



ضد خاطرات

نوشتۀ آندره مالرو

ترجمۀ

ابوالحسن نجفی - رضا سید حسینی

آندره مالرو
André Malraux
ضد خاطرات
Antimemoires

چاپ اول متن فرانسه، گالیمار، ۱۹۶۷ م. پاریس
چاپ اول ترجمه فارسی: تیرماه ۱۳۶۳ ه. ش. - تهران
چاپ دوم ترجمه فارسی: تیرماه ۱۳۶۵ ه. ش. - تهران
چاپ سوم ترجمه فارسی: بهمن ماه ۱۳۶۷ ه. ش. - تهران
چاپ چهارم ترجمه فارسی: اسفندماه ۱۳۷۴ ه. ش. - تهران
حروفچینی: شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

چاپ: چاپخانه دیبا

صحافی: حقیقت

تعداد ۵۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و تکثیر و انتشار مخصوص شرکت سهامی (خاص)
انتشارات خوارزمی است.



مالرو در سی و یک سالگی
به هنگام دریافت جایزه گنکور (۱۹۳۳)

آندره مالرو و ضدخاطرات

«زندگی ارزشی ندارد، ولی هیچ چیز هم ارزش زندگی را ندارد.»
آندره مالرو

در تاریخ ادبیات جهان هیچ نویسنده دیگری را نمی‌توان نشان داد که مانند آندره مالرو زندگی با این همه حوادث بزرگ و این همه آثار بزرگ آمیخته باشد؛ از يك سو، وسعت و عظمت و قیامی که در آنها شرکت داشته است، از جنگهای رهایی‌بخش چین و هندوچین و جنگ داخلی اسپانیا تا دو دوره وزارت در بحرانی‌ترین دوران تاریخ اروپا، و از سوی دیگر، تنوع و غنای کتابهایی که نوشته است، از رساله‌های فلسفی و رمانهای انقلاب تا سخنرانیهای سیاسی و خطبه‌های سوگ و پژوهشهای هنری. گویی مالرو نه يك بار بلکه چندبار زندگی کرده است.

موضع سیاسی مالرو بارها از جانب جناح راست و جناح چپ بشدت مورد انتقاد قرار گرفته است، اما ارزش آثار او را، صرف‌نظر از خرده‌گیریهای خصمانه یا زودگذر، همه پذیرفته‌اند. فرانسوا موریاک در سال ۱۹۶۰ او را بزرگترین نویسنده زنده فرانسه می‌دانست و نویسنده معروف دیگری به نام روزه استفان^۱ در ۱۹۶۷ می‌گفت: «تا مالرو زنده است کسی جرئت نوشتن ندارد.» پیش از آنها آندره ژید گفته بود: «هر بار که مالرو دهان باز می‌کند نبوغ سخن می‌گوید.»

زندگی مالرو

از دوران کودکی و نوجوانی مالرو، اطلاعات اندکی در دست است. خود او، چه در مصاحبه‌ها و چه در کتابهای خاطرات، ترجیح داده است که در این باره ساکت بماند و فقط به این اشاره اکتفا کند: «تقریباً همه نویسندگانی که می‌شناسم کودکیشان را دوست دارند، من از کودکیم بیزارم. اگر خود را ساختن عبارت از خو گرفتن به این کاروانسرای بی‌جاده‌ای باشد که نامش زندگی است، من خودم را کم و بد ساخته‌ام .. من تقریباً برای خودم جالب نیستم.»

آندره مالرو در سال ۱۹۰۱ در پاریس بدنیا می‌آید. خانواده پدریش از کشتی‌داران ورشکسته بندر دنکرک در شمال فرانسه بوده‌اند و گویی همیشه

1. Roger Stéphane.

سرنوشت شومی آنها را دنبال می کرده است (پدر بزرگ و پدرش هر دو خودکشی کرده اند). در چهار سالگی، پدر و مادرش از یکدیگر جدا می شوند و تربیت او را مادر و مادر بزرگ مادریش برعهده می گیرند. دوره تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در یکی از مدارس پاریس و تحصیلات عالی را به طور نامرتب در مدرسه زبانهای شرقی همان شهر به آموختن زبانهای فارسی و چینی می گذرانند. در هجده سالگی مدرسه را رها می کند و به گروه نقاشان کوبیست و نویسندگان سوررئالیست که در کافه ها و نمایشگاههای خیابانهای مونتارتر و مونپارناس پاریس جمع می شدند می پیوندد و زندگی مستقلی، دور از خانه و خانواده اش، در پیش می گیرد. در نوزده سالگی با یک دختر یهودی آلمانی به نام کلارا ازدواج می کند. استعداد نویسندگی در او خیلی زود شکفته می شود. چندین مقاله و دو کتاب می نویسد که تأثیر سمبولیسم و سوررئالیسم در آنها آشکار است: «ماههای کاغذی» و «قلمرو فارفلو»^۲. در این دو کتاب بحران فرهنگ غرب را که خود عمیقاً حس کرده است به شیوه تمثیلی شرح می دهد. در این زمان تصمیم می گیرد که برای آشنایی با آثار هنری آسیا به خاور دور سفر کند. این سفر زندگی او را دگرگون می سازد.

مالرو بر اثر مطالعات و تحصیلات و حشر و نشرش با هنرمندان اطلاعات عمیقی درباره هنرهای تجسمی خاور دور و خاصه هنر خمر^۳ بدست آورده است. نقشه اش این است که برای یافتن معبدهای فراموش شده به جنگلهای کامبوج برود و مجسمه ها و آثار حجاری آنها را کشف کند و به امریکا ببرد و بفروشد. آندره و کلارا مالرو در سال ۱۹۲۳ با کشتی عازم سفر می شوند: نخست به هانوی و از آنجا به سایگون و سپس به پنوم پن می روند. در ۱۹۲۴، مالرو و یکی از دوستانش با گروهی برابر بومی تا قلب جنگلهای کامبوج پیش می روند و پس از کشف جاده ای کهن که بر اثر باران و رطوبت و هجوم گیاهان جنگلی ناپدید یا ویران شده است به یکی از کهنترین معابد خمر راه می یابند. چند نقش برجسته این معبد را برمی دارند و مخفیانه - ظاهراً به قصد فروش- همراه خود می برند. اما بزودی آنها را دستگیر و محاکمه و به زندان محکوم می کنند (این ماجرا چند سال بعد موضوع رمان «جاده شاهی»^۴ قرار می گیرد). اعتراض و اقدام دوستان نویسنده و هنرمند پاریسی آنها را از زندان می رهاند و مالرو به پاریس بازمی گردد.

این اقامت کوتاه در سرزمین هندوچین، که در آن زمان مستعمره فرانسه بود، مالرو را با مسائل دیگری نیز آشنا می سازد: مطالب استعمار و فقر و

1. Luce en papier.

۲. Royaume farfelu (درباره معنای کلمه «فارفلو» که بارها در نوشته های مالرو بکار رفته است رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۳۴ کتاب حاضر.)

۳. Khmer، نام اقوام کهن شبه جزیره هندوچین، ساکن نواحی مرکزی و جنوبی کامبوج کنونی.

4. La voie royale.

رنج مردم مستعمرات. پس از چندی به هندوچین باز می‌گردد، اما این بار نه به قصد کشف معابد باستانی، بلکه برای شرکت در نهضت ضد استعماری «آنام جوان» و انتشار روزنامه‌ای به نام «هندوچین»^۱. در جریان انتشار این روزنامه، چندبار به عنوان نماینده «کوئومین تانگ» به چین سفر می‌کند و در شهر کانتون و سپس شانگهای شاهد اعتصابات کارگری و قیام مردم استعمارزده می‌شود و ظاهراً در سازماندهی کارگران و رهبری قیامها وظایفی بعهده می‌گیرد. هنوز دقیقاً معلوم نشده است که مالرو در انقلاب چین چه نقشی داشته است. این قدر هست که تجربه اقامت در آسیا در تحول روحیه او عمیقاً مؤثر می‌افتد. آشنایی با فرهنگ شرق، از طریق مقایسه، محاسن و معایب ارزشهای معنوی غرب را که متکی بر فردپرستی است بر او آشکار می‌سازد و نخستین کتاب معتبر و معروف او به نام «وسوسه غرب»^۲ (که در حقیقت تحقیق در مبانی و مسائل غربزدگی است) در سال ۱۹۲۶ منتشر می‌شود. از این پس زندگی مالرو بعد تازه‌ای می‌یابد و آن عمل و مبارزه است.

در سال ۱۹۲۹ آندره و کلارا مالرو دوباره عازم سفر شرق می‌شوند. این بار با راه‌آهن به شوروی و به قفقاز می‌روند و از آنجا خود را به ایران می‌رسانند. مجذوب تمدن ایران و شیفته بناهای تاریخی اصفهان می‌شوند. سال بعد و سپس در ۱۹۳۱ همین مسیر را دوباره در پیش می‌گیرند. سفر سوم يك سال به درازا می‌کشد و زن و شوهر مدت مدیدی در ایران می‌مانند و دیگر نمی‌توانند از این سرزمین که تمدنش به نظر مالرو یکی از بزرگترین تمدنهای جهان می‌آید دل بکنند. سپس به فلات پامیر و افغانستان سفر می‌کنند، از تنگه خیبر می‌گذرند و به دهلی می‌روند و در آخر رهسپار سنگاپور و چین می‌شوند.

تجربه‌های مالرو در هندوچین و چین الهام‌بخش سه رمان معروف قرار می‌گیرد: «فاتحان»^۳ (در ۱۹۲۸)، «جاده شاهی» (در ۱۹۳۰)، «سرنوشت بشر»^۴ (در ۱۹۳۳). کتاب اخیر جایزه گنکور می‌گیرد و مالرو در سی دو سالگی به عنوان یکی از برجسته‌ترین نویسندگان فرانسه و بلکه اروپای غربی شهرت جهانی می‌یابد. او نخستین کسی است که بیداری آسیا را حس می‌کند و مبشر آن می‌شود.

در سال ۱۹۳۴ دست به عمل تهورآمیزی می‌زند که در حقیقت بازمانده تخیلات دوره نوجوانی اوست: همراه یکی از دوستانش با هواپیمای يك موتور برای کشف پایتخت کهن ملکه سبا (بلیس) برفراز صحراهای عربستان پرواز می‌کند. هنگام بازگشت، هواپیما دچار گردباد می‌شود و تا نزدیک سقوط پیش می‌رود و مالرو نخستین بار با تجربه «بازگشت به زمین» آشنا می‌شود و تحول عمیقی در روحیه و جهان‌بینی او پدید می‌آید

۱. برای اطلاعات بیشتر، رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۵۴۲ کتاب حاضر.

2. La tentation de l' Occident

3. Les Conquerants.

4. La condition humaine.

(این ماجرا را در فصل سوم از بخش نخست کتاب حاضر، ص ۱۵۱ به بعد، به تفصیل شرح داده است). این آخرین ماجرا از سلسله ماجراهای دوران تکروی اوست.

هنگامی که در سال ۱۹۳۳ هیتلر زمام حکومت آلمان را بدست می‌گیرد، مالرو مصمانه با فاشیسم به مبارزه برمی‌خیزد. بسیاری از روشنفکران ساکتند یا تماشا می‌کنند که چه خواهد شد. اما مالرو فاشیسم را خطر اصلی می‌بیند. کمونیست نیست، ولی برای مبارزه با فاشیسم به کمونیستها می‌پیوندد و حتی در یکی از میتینگها می‌گوید: «اگر جنگ درگیرد جای ما در صف ارتش سرخ است.» چندبار به مسکو سفر می‌کند (از جمله در سال ۱۹۳۴ برای شرکت در «کنگره نویسندگان شوروی»). در پاریس، در پشت میزهای خطابه، مشت‌های خود را بالا می‌برد، تظاهرات عظیم خیابانی برپا می‌اندازد، برای دفاع از دیمیتروف که به دروغ متهم به آتش‌زدن رایشستاگ شده است همراه آندره ژید به برلین می‌رود و در عین حال با گروهی از نویسندگان استالین می‌خواهد و او را وامی‌دارد تا ویکتور سرژ، یکی از نویسندگان انقلابی را که در مسکو به زندان افتاده است^۲، آزاد کند. در پاریس در میتینگ دیگری اعلام می‌دارد: «فاشیسم بالهای سیاه خود را روی اروپا گسترده است و بزودی درگیر جنگ خونینی خواهیم شد.» در ۱۹۳۵ داستان «عصر تحقیر»^۳ را منتشر می‌سازد و فجایع زندانها و اردوگاههای آلمان هیتلری را که در حقیقت چند سال بعد به وقوع خواهد پیوست پیش‌بینی می‌کند. (مالرو خود گفته است: «جهان روزی شروع کرد که شبیه رمانهای من شود.») در همین سال ۱۹۳۵، هنگامی که موسولینی به بهانه «صدور تمدن» به حبشه حمله می‌کند مالرو به دفاع از تمدن شرق برمی‌خیزد و در «مجمع بین‌المللی نویسندگان برای دفاع از فرهنگ»، که به همت خود او بوجود آمده است، در ضمن یکی از سخنرانیهایش می‌گوید: «آنچه شما تمدن می‌نامید در حقیقت غرب‌زدگی است. این بحث را فعلاً کنار می‌گذاریم. اما ببینید کدام کشورها زودتر تمدن شما را پذیرفته‌اند؟ همانهایی که مستقیماً زیر سلطه شما نیستند... هنگامی که مارکوپولو در چین شهرهایی را می‌بیند که بیش از یک میلیون جمعیت دارند شهر ونیز از چشمش می‌افتد. در قرن شانزدهم، دربار شاهان فرانسه در قبال دربار شاهان ایران چه وزنی دارد؟ پاریس هنوز مجموعه آشفته‌ای از کوچه‌ها و پس‌کوچه‌هاست و حال آنکه در همان زمان، معماران ایرانی خیابانهای بزرگ اصفهان را با چهار ردیف درخت طرح می‌کنند و میدان شاه اصفهان را می‌سازند که به بزرگی میدان کنکورد است... هیچ تمدنی، خواه سفید یا سیاه یا زرد، با جنگجو شروع نشده است، بلکه هنگامی شروع می‌شود که قانونگذار و روحانی به متمدن

۱. برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به توضیح شماره ۵ ذیل صفحه ۱۵۱ کتاب حاضر.

۲. برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۱۷۲ کتاب حاضر.

3. Le temps du mepris.

کردن جنگجو می‌پردازند، هنگامی که عقل و منطق حق خود را بدست می‌آورد. هر تمدنی مستلزم خودآگاهی و احترام به دیگری بوده است.»
 در ژوئیه ۱۹۳۶، هنگامی که ژنرال فرانکو ترمرد خود را از حکومت جمهوری اسپانیا اعلام می‌کند و جنگ داخلی در آن کشور در می‌گیرد، مالرو داوطلبانه وارد ارتش جمهوریخواهان می‌شود و نیروی هوایی اسپانیا را (که هواپیماهای جنگیش در دست ارتش فرانکوست) با هواپیماهای مسافربری و چند هواپیمای کهنه که از دولت فرانسه و دولت‌های دیگر خریده است سازمان می‌دهد و فرماندهی اسکادران هوایی بین‌المللی را که خود پایه‌گذار آن است بدست می‌گیرد و مانع پیشروی ارتش فرانکو به سوی مادرید می‌شود. شصت و پنج مأموریت هوایی انجام می‌دهد و دوبار زخمی می‌شود. در ۱۹۳۷ به منظور جمع‌آوری اعانه برای جمهوریخواهان به بعضی از کشورهای جهان و از جمله ایالات متحد آمریکا می‌رود و در شهرهای مختلف سخنرانی می‌کند. در همین سال، یکی دیگر از شاهکارهای خود به نام «امید»^۱ را که در گرماگرم جنگ داخلی اسپانیا نوشته است منتشر می‌سازد. سپس به اسپانیا بازمی‌گردد و در ۱۹۳۸، در ضمن ادامه فعالیت‌های جنگی، شروع به ساختن فیلمی از رمان «امید» می‌کند. نمایش این فیلم که فیلمبرداری آن بر اثر بمباران هواپیماهای ایتالیایی و سپس پیشروی سپاهیان فرانکو ناتمام مانده است دو سال بعد به دستور دولت وقت فرانسه که دست‌نشانده آلمانیهاست ممنوع می‌شود. این فیلم که آلمانیها در تمام مدت جنگ در صدد یافتن و نابود کردن آن بودند نخستین بار در سال ۱۹۴۵ به روی پرده می‌آید. دو سال بعد در ایالات متحد آمریکا نیز آن را نمایش می‌دهند و گر چه مورد پسند عامه مردم قرار نمی‌گیرد اما جیمز ایجی^۲، منتقد بزرگ سینما، درباره آن می‌نویسد: «همراگر زنده می‌بود اقرار می‌کرد که این فیلم تنها اثر زمان ماست که می‌تواند با اثر او برابری کند.»
 در سال ۱۹۳۹ آخرین هسته مقاومت ضد فاشیست در اسپانیا در هم می‌شکند. مالرو که تا آخرین دم به آرمان اسپانیا وفادار مانده است، از این پس خود را از قید تعهد به کمونیستها آزاد می‌بیند و دیگر سکوت درباره فجایع دوران استالین و عهدنامه آلمان و شوروی (۲۳ اوت ۱۹۳۹) را روا نمی‌داند و تدریجاً مخالفت خود را با موضع شوروی آشکار می‌سازد.

در آغاز جنگ جهانی دوم (سپتامبر ۱۹۳۹) مالرو وارد ارتش فرانسه می‌شود. در ۱۹۴۰ در منطقه فلاندر (شمال شرقی فرانسه) در نبرد تانکها شرکت می‌کند، تانک او در گودال عمیقی می‌افتد، چند ساعت با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند و بار دیگر «بازگشت به زمین» را می‌آزماید. (این ماجرا که از حساسترین لحظات زندگی مالرو و از زیباترین نوشته‌های او و شاید ادبیات جهانی است در فصل دوم از بخش «وسوسه غرب» کتاب حاضر، ص ۲۴۶-

1. L' espoir.

2. James Agee.

۳۷۸، آمده است.) سپس به اسارت آلمانیها در می‌آید و در ماه نوامبر از اردوگاه اسیران فرار می‌کند. مدتی است که از کلارا جدا شده است و اکنون در انتظار صدور حکم طلاق با زن دومش به نام ژوزت کلوتیس^۱ به جنوب فرانسه می‌رود و برای پیوستن به نیروی هوایی «فرانسه آزاد» به ژنرال دوگل که در لندن است نامه می‌نویسد، ولی نامه‌اش به علتی که در کتاب حاضر شرح داده است بی‌جواب می‌ماند. مشغول نوشتن «روانشناسی هنر»^۲ و «پیکار با فرشته»^۳ و نیز رساله‌ای درباره‌ی لارنس عربستان می‌شود. در ۱۹۴۳ آلمانیها کتابخانه و نوشته‌های او را ضبط می‌کنند و دست نوشته «پیکار با فرشته» را از میان می‌برند. از تحقیق درباره‌ی لارنس عربستان فقط يك فصل به نام «آیا فقط همین بود؟» و از کتاب «پیکار با فرشته» فقط يك جلد به نام «گردوبنهای آلتنبورگ»^۴ (که آمیزه‌ای از داستان و خاطره است) قبلاً در سوئیس به چاپ رسیده است.

مالرو که از سال ۱۹۴۲ با نام مستعار ونسان برژه (نام قهرمان «گردوبنهای آلتنبورگ») با نهضت مخفی «مقاومت فرانسه» همکاری دارد در سال ۱۹۴۳ رسماً به این نهضت می‌پیوندد و با ۲۵۰۰۰ چریک، بریگاد آلزاس-لورن را تشکیل می‌دهد و نهضت مقاومت را در سرتاسر جنوب غربی فرانسه رهبری می‌کند. در ۱۹۴۴ با افراد خود بر لشکر داس‌رایش که از برابر نیروهای متفقین در حال عقب‌نشینی است حمله می‌برد، زخمی و اسیر می‌شود، او را در شهر تولوز به دست گشتاپو (پلیس سیاسی آلمان هیتلری) می‌سپارند و تا پای شکنجه پیش می‌رود (شرح این ماجرا در کتاب حاضر، ص ۲۵۷ به بعد، بتفصیل آمده است). پس از اینکه آلمانیها تولوز را ترك می‌کنند، از زندان رها می‌شود و با بریگاد آلزاس-لورن همراه لشکر يكم «فرانسه آزاد» به جنگ علنی می‌پردازد، شهر دانماری را آزاد می‌کند و تا نزدیک پایان جنگ جهانی دوم (بهار ۱۹۴۵) در جبهه آلزاس به نبرد با آلمان ادامه می‌دهد.

در آغاز اوت ۱۹۴۵ مالرو نخستین بار با ژنرال دوگل ملاقات می‌کند و هر دو مرد مجذوب یکدیگر می‌شوند. این ملاقات در زمانی روی می‌دهد که مالرو، انقلابی سابق، پس از آگاهی از تندرویهای استالینسم و سرخوردگی از عهدنامه آلمان و شوروی به ارزشهای ملیت و نظم و سنت ایمان آورده است. از این پس زندگی خود را با «گلیسم» پیوند می‌دهد و تا پایان عمر به آن وفادار می‌ماند و می‌کوشد تا آنچه را گارسیا، یکی از قهرمانهای رمان «امید»، گفته بود تحقق بخشد: «عمل را با معیار عمل بسنجید. اندیشه سیاسی عبارت است از مقایسه يك چیز عینی با يك چیز عینی دیگر، مقایسه يك امکان با امکان دیگر. یا باید با ما باشید یا با فرانکو. آزادی شما

1. Jozette Clotis

2. La psychologie de l'art.

3. La lutte avec l'ange.

4. Les noyers de l'Altenburg.

انتخاب میان این سازمان و آن سازمان است و نه میان این سازمان و فلان رؤیا یا آرزو. معتقد است که در این زمان تنها نیروهای عینی و واقعی در فرانسه، و بنابراین تنها امکانهای عملی، گلیسم و کمونیسم است (احزاب و گروههای دیگر به نظرش ناچیز و کودکانه می آیند). پس کمونیسم را که در سالهای اخیر يك صورت بیشتر نداشت (استالینیسم) کنار می گذارد و جانب دوگل را می گیرد. در ۲۱ اکتبر ۱۹۴۵، دوگل به اتفاق آراء مجلس جدید فرانسه، به نخست وزیری برگزیده می شود و مالرو را به عنوان مشاور فنی و سپس به سمت وزیر اطلاعات تعیین می کند. اما وزارت او دوام نمی آورد: دوگل در ۲۵ ژانویه ۱۹۴۶ از نخست وزیری استعفا می دهد.

مالرو که زن دومش در سال ۱۹۴۴ در حادثه‌ای کشته شده است در ۱۹۴۸ با مادلن، بیوه برادرش رولان، ازدواج می کند.

دوگل در آوریل ۱۹۴۷ حزبی به نام «اجتماع مردم فرانسه» تأسیس کرده است. مالرو عضو کمیته اجرایی آن می شود و با اینکه دوگل قبلاً به او هشدار داده است: «اشتباه نکنید، فرانسه دیگر انقلاب نمی خواهد، زمانش گذشته است» می کوشد تا «اجتماع مردم فرانسه» را به صورت حزبی انقلابی درآورد. ولی ناامید می شود، زیرا جناح راست عملاً اختیار حزب را بدست می گیرد و آن را به صورت حزبی محافظه کار درمی آورد و در انتخابات سال ۱۹۵۱ مالرو را نامزد نمایندگی مجلس می کند. مالرو تن در نمی دهد و از حزب کناره می گیرد. در سال ۱۹۵۳ خود دوگل اعضای حزب را از قید تعهد آزاد می کند و «اجتماع مردم فرانسه» عملاً منحل می شود.

در مدت کناره گیری دوگل از حکومت، مالرو بیشتر وقت خود را مصروف دیدن جهان و نوشتن می کند. در سال ۱۹۵۲ راه شرق را در پیش می گیرد و دوباره به دیدن آثار هنری یونان و مصر می رود و از آنجا، برای بار چهارم، به ایران می آید، کشوری که فرهنگش را با فرهنگ هند بزرگترین فرهنگهای جهان می داند. دوستان بیست سال پیش خود را باز می یابد و آثار هنری ایران، خاصه بناهای تاریخی اصفهان را به دقت بررسی می کند و یادداشت برمی دارد. پس از سفر کوتاهی به امریکا به فرانسه برمی گردد. رمان را برای همیشه کنار می گذارد و یادداشتهای خود را درباره فلسفه هنر تنظیم می کند: «روانشناسی هنر» (در ۱۹۴۸-۱۹۵۰)، صداهای سکوت^۲ (در ۱۹۵۱)، «موزه خیالی هنر پیکر تراشی در جهان»^۳ (در ۱۹۵۳-۱۹۵۵)، «تناسخ خدایان»^۴ (در ۱۹۵۷) از او منتشر می شود. مالرو از طریق آثار هنری جهان به اندیشیدن درباره انسان و تاریخ و ارزشهای زندگی می پردازد. غرب را در مقایسه با کشورهای دیگر دارای ارزشهای

۱. مالرو زیباترین شهرهای جهان را ونیز و فلورانس و اصفهان می داند.

2. Les voix du silence. 3. Le musee imaginaire de la sculpture mondiale.

4. La metamorphose des Dieux.

خاصی می‌داند که در آینده نیز مسانند گذشته بسایند از آنها دفاع کند. این ارزشها عبارتند از: خودآگاهی، روشن‌بینی، برادری، لزوم استمرار تاریخی. مالرو چکیده عقاید خود را در باره آثار هنری جهان و فلسفه هنر در طی صفحات متعددی از کتاب حاضر شرح داده است.^۱

ژنرال دوگل در ژوئن ۱۹۵۸ با عنوان نخست‌وزیر و در دسامبر همان سال با عنوان رئیس‌جمهور فرانسه دوباره قدرت را بدست می‌گیرد و مالرو با سمت وزیر امور فرهنگی وارد دولت او می‌شود. این بار نه تنها جناح چپ بلکه جناح راست نیز او را مورد انتقادهای شدید قرار می‌دهند. مبارزه استقلال طلبان الجزایری به اوج خود رسیده است و دوگل تصمیم دارد که به الجزایر استقلال دهد. اما جناح راست و ارتش فرانسه که با این کار مخالف است دست به شکنجه مبارزان الجزایری و کشتار مخالفان خود می‌زنند. مالرو چند ماه پیش، در آوریل ۱۹۵۸، همراه چند تن از بزرگترین نویسندگان فرانسه (روژه مارتن دوگار، فرانسوا موریاک، ژان پل سارتر) نامه سرگشاده‌ای خطاب به رئیس‌جمهور وقت (رنه کوتی) منتشر ساخته و بر اعمال شکنجه در الجزایر بشدت اعتراض کرده است. جناح راست تصمیم به کشتن او و دوگل می‌گیرد. در ۷ فوریه ۱۹۶۲ بمبی در خانه‌اش کار می‌گذارند، ولی مالرو از آسیب انفجار مصون می‌ماند. (دوگل نیز تقریباً در همان زمان از سوء قصدی جان به سلامت می‌برد.) سرانجام قیام ارتش سری و ترمرد ژنرالها منکوب می‌شود و الجزایر به استقلال می‌رسد. مالرو در رأس وزارت امور فرهنگی دست به اقدامات متعدد می‌زند: تأسیس «خانه‌های فرهنگ»، اصلاح تشاترهای دولتی، تغییر شکل موزه‌ها، تشکیل نمایشگاههای آثار هنری و فرهنگی در فرانسه و خارج فرانسه، خاصه ترمیم و تجدید ساختمان بناهای تاریخی. ولی وظیفه او فقط به امور فرهنگی محدود نمی‌شود: دوگل چند مأموریت سیاسی مهم در کشورهای خارج به او محول می‌کند، از جمله دیدار با سدار سنگور، امه سزر، جواهر لعل نهرو، چوئن لای، مائو تسه تونگ و دیگران (شرح این دیدارها در کتاب حاضر آمده است).

در سال ۱۹۶۵، پس از برخاستن از بیماری، به تجویز پزشکان با کشتی به مسافرت می‌پردازد و در ضمن این سفر دریایی به خاور دور به فکر نوشتن خاطرات خود می‌افتد (دیدار با چوئن لای و مائو تسه تونگ در پایان

۱. ممکن است خواندن این صفحات برای برخی از خوانندگان خسته کننده باشد. باید اعتراف کنیم که ترجمه آنها هم، خاصه به سبب کمبود مصطلحات فنی در زبان امروز فارسی، برای مترجمان بسیار دشوار بوده است. ما در حد توانایی، کوشش خود را کرده‌ایم و از خوانندگان انتظار داریم که آنها هم کوشش خود را در خواندن بکاربرند. با این حال به خوانندگان کم‌حوصله توصیه می‌کنیم که اگر میلی به مباحث هنری ندارند حیناً از خواندن بقیه کتاب منصرف نشوند، زیرا نخواندن این صفحات در حین مطالعه لطمه‌ای به فهم دنباله مطلب نخواهد زد. اساساً «ضد خاطرات» کتابی است که هر فصل آن را، جدا از فصلهای دیگر، می‌توان مستقلاً خواند.

همین سفر صورت می‌گیرد). نوشتن «ضد خاطرات» را آغاز می‌کند و در بازگشت به فرانسه آن را ادامه می‌دهد و کتاب در ۱۹۶۷ منتشر می‌شود. مالرو که تا این زمان تقریباً همیشه پیشاپیش جریانهای اجتماعی و سیاسی حرکت می‌کرده‌است، شاید به سبب تأکید دوگل مبنی بر اینکه «فرانسه دیگر انقلاب نمی‌خواهد» و نیز شاید به دنبال کناره‌جویی از جوانان (به علت مرگ دو پسر جوانش که در سطور آینده شرح خواهیم داد)، نمی‌تواند بحران درونی جامعه فرانسه و قیام قریب‌الوقوع جوانان را حس کند. در انقلاب مه ۱۹۶۸ که در طی آن نخست دانشجویان و سپس کارگران پاریس قیام می‌کنند و به دنبال آن، در سال بعد، دوگل مجبور به کناره‌گیری می‌شود، مالرو در جبهه مخالف، در جانب دوگل، قرار می‌گیرد. این قیام را به «توهم شاعرانه» یا «خیال خام»، که عنوان یکی از بخشهای رمان «امید» است، متهم می‌کند و می‌گوید: «با خیال‌پردازی نمی‌توان حکومت کرد. نه با خیال‌پردازی، بلکه با نیروهای متشکل می‌توان قدرت را بدست گرفت. سیاست نه با آرزو بلکه با عمل صورت می‌گیرد.» در عین حال این قیام را نشانه بحران تمدن غرب و پایان یک دوره بی‌سابقه در تاریخ جهان می‌داند: یک دوره تمدن که از ۱۴۵۰ تا ۱۹۵۰ به طول کشیده است، از تسلط تدریجی اروپا بر جهان تا رهایی چین و هند از قید استعمار. اما مالرو در عین پیش-بینی و اعلام مرگ این تمدن، نمی‌خواهد شاهد زوال آن باشد و می‌کوشد تا با تکیه بر نیروی ملیت ارزشهای تازه‌ای برای آن بیابد.

در آوریل ۱۹۶۹ ژنرال دوگل و به دنبال او مالرو از حکومت فرانسه کناره‌می‌گیرند و مالرو تا پایان عمر (سال ۱۹۷۶) به نوشتن خاطرات خود ادامه می‌دهد: «افکندن درختان بلوط» (در ۱۹۷۱)، «خطبه‌های سوگ»^۲ (در ۱۹۷۱)، «الیمازر»^۳ (در ۱۹۷۶)، «ریسمان و موشها»^۴ (در ۱۹۷۶) و نیز چند رساله درباره هنر و ادبیات (کتابهای دیگری نیز دارد که قرار است در آینده منتشر شود). ناگفته نماند که مالرو در هفتادسالگی داوطلب شد که همراه گروهی از مبارزان بنگلادش در برابر ارتش پاکستان به مبارزه بپردازد.

این بود مختصری درباره حوادث زندگی و آثار مالرو به ترتیب زمانی. اما در کتاب حاضر نه همه این حوادث آمده و نه ترتیب زمانی رعایت شده است (در این باره بازهم سخن خواهیم گفت).

مالرو همواره مرد عمل بوده‌است نه مرد خیال و، چنانکه دیدیم، پس از طی دوره خیال‌پردازیهای نوجوانی و «بازیها» هنری مصممانه و شجاعانه قدم به میدان حوادث بزرگ زمان ما گذاشت. به عقیده او «از هجده تا بیست سالگی، زندگی مانند بازاری است که در آن ارزش می‌توان خرید، نه با پول بلکه

1. Les chenes qu' on abat.

2. Oraisons funebres.

3. Lazare.

4. La corde et les souris.

با عمل، اما اکثر مردم در این بازار هیچ نمی‌خرند. خود او، در این بازار، با چشمان گشوده، ارزشهای بسیار خرید، خود را به میان آتشهای تاریخ افکند، تا مغز استخوان سوخته شد و گویی هر بار در شگفت بود که هنوز زنده است و تا واپسین دم تنها پرسش اساسی را همواره مطرح ساخت: آیا زندگی معنایی دارد و اگر دارد چیست؟ به نظر او، مکتبهای فلسفی و سیاسی، دستگانهایی بسته و بنا بر این مهملند، زیرا همه می‌خواهند پاسخی برای این پرسش بیابند، اما جرأت ندارند که خود پرسش را مطرح کنند. بدین سبب آثار هنری و ادبی را بر ایدئولوژیهای سیاسی ترجیح می‌داد. حال که «عظمت محدودی از انسانها به‌طور اسرار آمیزی بر عظمت همه انسانها گواهی می‌دهد» پس بکوشیم تا بزرگ باشیم. می‌گفت: «زشت است که درباره انسان به اعتبار پستیهایش قضاوت کنیم.»

مالرو مرد بزرگی بود و هرگز خود را فریب نداد. داوطلبانه وارد همه راههایی شد که در آنها می‌توان بزرگی خود را آزمود. اگر طالب خوشبختی می‌بود باسانی می‌توانست از استعدادها و هوش سرشار خود بهره‌برداری کند و مانند گوتته بگوید: «من خودم را نمی‌شناسم و خدا نخواهد که خودم را بشناسم». اما مالرو از استقبال این خطر نمی‌هراسید، می‌خواست خود را عمیقاً بشناسد و با زندگی و آثارش ثابت کند که انسان اگر در جستجوی آرمانهای بزرگ و در عین حال شریک در رویدادهای زمانه باشد می‌تواند از حد خود فراتر رود. از این‌رو چون با زندگی‌اش می‌نوشت نخواست که درباره زندگی بنویسد. در آثارش که در واقع به تمامی شرح حال خود اوست ماجراهای زندگی خود را به دیگران نسبت می‌داد و بندرت کلمه «من» را بکار می‌برد.

تنها درسی که خواست به دیگران بدهد - گرچه همواره از درس دادن نفرت داشت - این بود که انسانها را از عظمتی که در آنهاست و خود از آن غافلند آگاه کند.

مالرو و مسأله مرگ

انسان یگانه جانوری است که می‌داند که می‌میرد. این آگاهی به مرگ مضمون مرکزی همه آثار مالرو را تشکیل می‌دهد و وسوسه سرتاسر زندگی‌اش بوده است. به عقیده او «مرگ است که زندگی را به صورت سرنوشت درمی‌آورده و همه‌کس با موضعی که در برابر مرگ می‌گیرد تعریفی از خود بدست می‌دهد. بسیاری از قهرمانهای رمانهای او برای نجات از این وسوسه به مقابله مرگ می‌شتابند و گویی خود او نیز با استقبال از خطرهای پیشباز مرگ رفته و بارها به‌طور معجزآسا از آن نجات یافته است. در صفحات اول کتاب حاضر می‌گوید: «انسانی که در این کتاب می‌یابید انسانی است که خود را با پرسشهایی تطبیق می‌دهد که مرگ درباره معنای جهان مطرح می‌سازد.» با این همه، مالرو از مرگ خود هراسی نداشت: «سخن از کشته

شدن نمی‌گویم - این برای کسی که از اقبال معمولی شجاع‌بودن برخوردار است چندان پرشی طرح نمی‌کند...» اما مرگ دوستان و نزدیکان همیشه از دردناکترین حوادث زندگی بوده است. در جای دیگر همین کتاب می‌گوید: «شاید انسان فقط وقتی مرگ را باور می‌کند که رفیقش در کنارش بر زمین بیفتد.» در سرتاسر زندگی او، مرگ پیوسته بر گرد سرش پرواز می‌کرد، ولی گویی به جای خود او خانواده و دوستانش را آماج قرار می‌داد:

پدر بزرگ و پدر او، چنانکه گفتیم، هر دو خودکشی کرده‌اند. (مالرو از زبان یکی از شخصیت‌های کتاب حاضر می‌گوید: «خودکشی ارثی است.»)

دو برادر جوانترش، به نام‌های رولان و کلود، که در نهضت مخفی «مقاومت فرانسه» با آلمانیها مبارزه می‌کردند هر دو در مارس ۱۹۴۴ به فاصله چند روز دستگیر و به اردوگاههای آلمان برده می‌شوند. درباره مرگ کلود اطلاع دقیقی در دست نیست، اما رولان که امید به زنده بودنش می‌رفت در آخرین روزهای جنگ جهانی دوم به فجیعترین وضع کشته می‌شود.^۱

مالرو بسیاری از یاران خود را در جنگ داخلی اسپانیا و سپس در «نهضت مقاومت» از دست داده است. یکی از باوفاترین آنها رمون مارشال^۲ بود که نخستین بار در جنگ داخلی اسپانیا با هم آشنا شدند (همان کسی که بانام گارده به صورت یکی از قهرمانهای رمان «امید» درآمده است) و بعدها در «نهضت مقاومت» فرانسه دوشادوش یکدیگر جنگیدند. مارشال در سال ۱۹۴۴ در حین جنگ و گریز با آلمانیها از پا درآمد. جنازه او را شبانه در گورستان کورز به خاک سپردند و در تصویری که مالرو بارها از زنان سیاه‌پوش در گورستان کورز بدست داده^۳ همواره به یاد او بوده است. چند تن از دوستان دوران جوانی مالرو خودکشی کرده‌اند. یکی از آنها ادی دو پرون، نویسنده هلندی است که مالرو کتاب «سرنوشت بشر» را به او اهدا کرد و او جزیره‌ای در اقیانوس آرام به مالرو بخشید.^۴ دیگری دریو لا روشل^۵، نویسنده بزرگ فرانسوی است که گرچه گرایشهای فاشیستی داشت و در جنگ داخلی اسپانیا جانب فرانکورا گرفت (رمان او به نام «ژیل»^۶)، در دفاع از فاشیستهای اسپانیا، همزمان با رمان «امید» منتشر شده است) ولی مالرو به پاس محبت‌های دوران جوانی و به سبب ارزش ادبی آثارش او را دوست می‌داشت و به او احترام می‌گذاشت و از همکاری با آلمانیها بسختی رنج می‌برد. دریو یک بار در ۱۹۴۴ دست به خودکشی ناموفقی زد و سرانجام در مارس ۱۹۴۵ پس از اینکه مالرو را وصی آثار و دست‌نوشته‌هایش کرد خود را کشت (در وصیتنامه‌اش نوشته بود که کسی در

۱. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۶۰ کتاب حاضر.

2. R. Marechal.

۳. از جمله رجوع شود به صفحه ۳۷۷ متن کتاب حاضر.

۴. رجوع شود به متن و توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۵۳۷ کتاب حاضر.

5. Drieu La Rochelle

6. Gilles.

تشییع جنازه اش شرکت نکند مگر مالرو و یکی دیگر از دوستانش). مالرو دست نوشته‌های او را با دقت و دلسوزی جمع‌آوری کرد و به چاپ رساند.

مرگ زن دوم مالرو از همه اینها برایش دردناکتر بوده است. مالرو با ژوزت کلوئیس در سال ۱۹۳۳ در دفتر مجله‌ای آشنا شده بود: ژوزت که دختری بلندبالا و سفیدرو و موطلابی و بسیار زیبا بود، مقاله می‌نوشت و در سالهای بعد دو سه رمان هم منتشر کرد که خالی از ارزش نبود. آشنایی آن دو ادامه یافت و در اواخر دهه ۱۹۴۰، هنگامی که زندگی مشترک مالرو و کلارا به جدایی کشیده بود، به عشق عمیقی انجامید. اما کلارا با همه اصراری که نخست برای جدایی از شوهرش داشت ناگهان تغییر عقیده داده بود و تقاضای طلاق را به تأخیر می‌انداخت و مالرو نیز به مناسبت وقوع جنگ و رفتار خشن آلمانیها با قوم یهود نمی‌خواست تصور رود که به این مناسبت از زنش جدا می‌شود. ژوزت که در دوران جنگ در ناحیه کورز زندگی می‌کرد دو پسر بدنیا آورد و مالرو هر وقت که از فعالیتهای مخفیانه اش در «نهضت مقاومت» فراغت می‌یافت به نزد آنها می‌شتافت. مادر ژوزت گاه‌گاه به دیدن دخترش می‌رفت و او را از بابت زندگی نامشروعش با مالرو سرزنش می‌کرد و دائماً اصرار می‌ورزید که باید هرچه زودتر ازدواج آنها صورت رسمی و قانونی پیدا کند. آخرین بار (نوامبر ۱۹۴۴) ژوزت هنگام خداحافظی، مادر را تا ایستگاه راه آهن بدرقه کرد و چمدانش را همراه او به کوپه برد. قطار براه افتاده بود و سخنان شامت آمیز مادر همچنان ادامه داشت. ژوزت با عجله پایین پرید، اما پایش لغزید و تنش به زیر چرخهای قطار رفت و ساعتی بعد در بیمارستان جان سپرد. این خبر در جبهه آلزاس به گوش مالرو رسید و روز بعد خود را بالای سر جنازه زنش رساند. او دردهای بسیاری را در زندگی تحمل کرده بود، اما این درد را نتوانست پنهان بدارد. حتی سالها بعد، ضمن مقاله کوتاهی درباره لارنس عربستان نوشت: «لارنس هرگز با مرگ زن محبوبی آشنا نشد. این... صاعقه است...»

اما دردناکترین حوادث زندگی مالرو مسلماً مرگ فرزندانش بوده است: همان دو پسر که از ژوزت داشت. هر دو در سال ۱۹۶۱ در سانحه‌ای بر اثر تصادم اتومبیلشان کشته شدند: یکی بیست و یک ساله و دیگری هجده ساله بود. سالها بعد، چند ماه پیش از مرگ مالرو، مصاحبه‌کننده‌ای از او می‌پرسد: «چگونه است که جوانان، دیگر در پیرامون شما نیستند؟ و حال آنکه شما به هر کار تازه‌ای که جوانان می‌کنند سخت علاقه‌مندید.» مالرو پاسخ می‌دهد: «چون مرگ پسرهایم مرا از آنها جدا کرده است. مسأله به همین سادگی است. هنگامی که پسر را به سن آنها می‌بینم پس از مدتی بسختی احساس کوفتگی می‌کنم. بنابراین بحث کردن با آنها درباره اندیشه‌ها و کارهایشان به بیراهه می‌افتد و بیهوده می‌شود.»

بی‌سبب نیست که در سطور نخست کتاب حاضر زندگی خود را «خونین و بیهوده» می‌نامد.

ضد خاطرات

گفتیم که مالرو در سال ۱۹۶۵ از راه دریا عازم خاور دور شد و در طی این سفر طولانی نوشتن خاطرات خود را آغاز کرد و حاصل آن دو سال بعد به صورت کتاب حاضر منتشر شد. ولی آیا آنچه نوشته است «خاطرات» به مفهوم رایج کلمه است؟ خودش آن را «ضد خاطرات^۱» می‌نامد و در مقدمه دلیل این نامگذاری را شرح می‌دهد: «من این کتاب را ضد خاطرات می‌نامم زیرا پاسخگوی پرسشی است که خاطرات مطرح نمی‌کند و به پرسشهایی که خاطرات مطرح می‌کند پاسخ نمی‌دهد.»

مالرو قصد ندارد که مانند روسو «رازهای مگو» را فاش کند یا، مانند بسیاری از نویسندگان معاصر، ضمیر خود را در برابر آیینهای که در آن هیچ نمی‌گذرد بکاود و زندگی خصوصیش را چون سفره‌ای در برابر خواننده بگسترده: «آنچه تنها برای من مهم است، چه اهمیت دارد؟» بنابراین نه اعترافات می‌نویسد و نه حتی خاطرات، زیرا هرچند خود می‌گوید: «من اعترافات را دوست دارم که از نوع خاطرات باشد» اما می‌داند که خاطرات عملاً یا به صورت اعترافات درمی‌آید یا، در نهایت، نویسنده به شرح خصوصیات فردی و تفاوتهای شخصی خود با دیگران و سپس به شرح همین نکات در آشنایان و اطرافیان خود می‌پردازد و از این رو «به وسوسه می‌افتد که دربارهٔ انسان چیزی ناگفته نگذارد و لابد هرچه کتاب خاطرات قطورتر باشد انسان بهتر شناخته می‌شود». اما به عقیدهٔ مالرو «انسان هرگز به عمق انسان نمی‌رسد و تصویرش را در سمت اطلاعاتی که گردمی‌آورد باز نمی‌یابد.» در سطور نخست تذکر می‌دهد که «من تقریباً برای خودم جالب نیستم» و بی‌درنگ می‌افزاید: «رفاقت که سهم بزرگی در زندگی من داشته با کنجکاو سازگار نبوده است.» پس نه اسرار مگو یا خصوصیات فردی خود را شرح می‌دهد نه از آن دیگران را، بلکه نخست خمود را در میان دیگران و در بطن تاریخ قرار می‌دهد و برای اینکه از خود سخن بگوید از جهان سخن می‌گوید و اگر هم به خصوصیات فردی و شخصی خود یا دیگران اشاره کند آنها را به ابعاد جهان گسترش می‌دهد.

بنابراین «ضد خاطرات» در وهلهٔ نخست اندیشه‌هایی است دربارهٔ انسان در جهان، یا به گفتهٔ خود او در مورد دیگر، دربارهٔ «ماجرای بشر: زمین». اما چون نوشته‌های دیگر مالرو نیز، اعم از رمانها یا پژوهشهای هنری، هدفی جز این نداشته است پس برای نامگذاری بخشهای این کتاب، برحسب مسائل مورد بحث، عناوین کتابهای سابقش را بکار می‌برد: گاهی صفحاتی از آنها را عیناً، یا با اندکی تغییر، در اینجا نقل می‌کند (مانند «گردوبنهای

۱. Antimemoires، البته «ضد» در اینجا به معنای «مخالف» یا «منافی» نیست، بلکه بیشتر مفهوم تفاوت و غیریت را می‌رساند. شاید بهتر می‌بود که آن را «غیر خاطرات» می‌نامیدیم (در زبان عربی آن را به «لامذکرات» ترجمه کرده‌اند).

آلتنبورگ^۱)، ولی غالب اوقات اشتراك عنوان فقط حاکی از اشتراك مضمون است و نه چیز دیگر (مانند «وسوسه غرب»، «جاده شاهی»، «سرنوشت بشر»؛ گاهی نیز فصلی از کتابهای سابقش را زیر عنوان دیگری در اینجا بازگویی کند (مانند فصل ۳ از بخش نخست درباره جستجوی پایتخت ملکه سبا که قبلاً در کتاب «عصر تحقیر» آمده است). عنوان یکی از بخشها «ضد خاطرات» است. البته مالرو قبلاً کتابی با این عنوان ننوشته و منظورش این نبوده است که عنوان این بخش را به عنوان کل کتاب تعمیم دهد (مانند عنوان داستانی در يك مجموعه داستان که عنوان خود مجموعه نیز قرار می‌گیرد)، بلکه به عکس، این بخش را چون آیینهای در برابر کل کتاب قرار می‌دهد.

از سوی دیگر، بخشها و فصلهای کتاب، به خلاف شیوه رایج در کتابهای خاطرات، به ترتیب زمان وقوع حوادث تنظیم نشده است. از این رو برای راهنمایی خواننده در بالای هر فصل معمولاً دو تاریخ می‌گذارد که اولی تاریخ وقوع حوادث است و دومی تاریخ تحریر آنها. در داخل فصلها نیز همیشه ترتیب زمانی رعایت نشده است: نویسنده غالباً از ماجرابی به ماجرای دیگر بازگشت می‌کند و گاهی پیش از آنکه به زمان نخست بازگردد باز هم وقایعی را در زمانهای مختلف دیگر شرح می‌دهد. البته دنبال کردن مطالب به ترتیب زمانی برای خواننده دشوار نیست و اگر هم احیاناً دشوار باشد می‌تواند به شرح حال مالرو که در سطور گذشته آوردیم مراجعه کند.

پس از انتشار این کتاب، مالرو در ضمن مصاحبه‌ای می‌گوید: «انسان خود را به ترتیب زمانی نمی‌سازد. لحظه‌های زندگی یکی پس از دیگری در مخزن منظمی روی هم انباشته نمی‌شوند. کتابهای شرح احوال که از پنج‌سالگی شخص شروع و به پنجاه سالگی او ختم می‌شوند اعترافات دروغینند. انسان را تجربه‌هایش می‌سازد و در زمان و مکان قرار می‌دهد. به نظر من، زندگی هر کس را فقط می‌توان از خلال تجربه‌هایش دریافت... من از کتابم شرح حال را به عمد کنار گذاشته‌ام. این کتاب متکی بر دفتر کارهای روزانه یا یادداشتهای متفرق دیگر نیست، بلکه براساس عناصر مشخصی از تجربه‌ام کوشیده‌ام تا شخص را، یا پاره‌هایی از تاریخ را، بازیابم. رویداد و شخص را به گونه‌ای وصف کرده‌ام که گویی به خودم مربوط نیست.»

ناگفته نماند که خود مالرو، مانند بسیاری از صاحب‌نظران، «ضد خاطرات» و «امید» را بهترین کارهای خود می‌دانست. ژان لاکوتور، محقق معروف فرانسوی که کتاب معتبری در شرح حال مالرو نوشته است، درباره «ضد خاطرات» می‌گوید: «اگر می‌خواهید فقط یکی از آثار مالرو را بخوانید این کتاب را انتخاب کنید.»^۱

درباره ترجمه

در اردوگاه مخوف نورنبرگ، نازیها برای کشتن اسیران شیوه

1. Jean Lacouture, *Andre Malraux*, Paris, 1973, p. 402.

خاصی «ابداع» کرده بودند که مالرو آن را در این جمله خلاصه می‌کند: «طناب را به گردن اسیری که تنها نوك پنجه پایش به زمین می‌رسید می‌انداختند تا سرانجام از شدت خستگی مجبور شود که خود را بکشد.» (ص ۶۴۷). بقیه را خود ما به حدس درمی‌یابیم: محکوم برای حفظ جان خود نخست می‌کوشد تا هرچه بیشتر تنش را روی پنجه پاهایش نگه دارد، سپس خسته می‌شود و لحظه‌ای تن خود را رها می‌کند، اما طناب به گردش فشار می‌آورد و او پیش از اینکه خفه شود می‌کوشد تا دوباره بر سر پنجه پا بایستد؛ دوباره خسته می‌شود و دوباره تن را رها می‌کند، باز طناب به گردش فشار می‌آورد، اما او دل از جان بر نمی‌دارد و باز تلاش می‌کند؛ این رفت و آمد چندان ادامه می‌یابد تا محکوم بی‌نوا، ترسیده از مردن اما خسته از کوشیدن، سرانجام به جان می‌آید و مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهد و می‌گذارد تا طناب دار خفه‌اش کند. ما همه اینها را با خواندن همان يك جمله می‌توانیم تجسم کنیم و در عین حال پرشهای بسیاری برایمان مطرح می‌شود: فرماندهان اردوگاه که مسلماً موظف نبوده‌اند تا محکومان به مرگ را این‌طور زجرکش کنند چرا دست به این کار می‌زده‌اند؟ برای لذت بردن از تماشای زجر دیگران یا برای ایجاد تنوع در فضای ملال‌آور اردوگاه؟ پرشهای دیگری نیز به ذهنمان راه می‌یابد: آیا آدمی می‌تواند به این درجه از پستی و بیرحمی نزول کند؟ آیا می‌تواند از تماشای شکنجه هم‌نوع خود لذت ببرد؟ این درنده‌خویی آیا فقط منحصر به معدودی از آدمیان است یا همه آنها می‌توانند، در اوضاع و احوال معینی، عفریت خون‌آشام شوند؟ مالرو هیچ يك از اینها را نمی‌گوید و در عین حال همه را با همان يك جمله گفته است.

این فقط يك نمونه از عبارتهای فشرده و بیان موجز مالروست که در سرتاسر این کتاب و کتابهای دیگر او بکاررفته است. اما ایجاز او فقط در عبارت نیست: درانتخاب و بیان مفاهیم نیز به همین اندازه مقتصد است. برای مثال به آغاز فصل اول (صفحه ۲۷ به بعد) مراجعه کنید. هنوز صفحه دوم پایان نرسیده است که خواننده همه اطلاعات ضروری درباره مرگ پدر بزرگ، موقعیت پدر و حالت روحی او، وضع افراد خانواده و حتی خدمتکاران، زندگی و روابط اجتماعی مردم دهکده رایشباخ و بسیاری نکات دیگر را که برای ساخته شدن زمینه یا فضای داستان لازم است می‌داند. شیوه دیگر کاربرد این «صناعت» را در وصف «راه پیمایی طولانی» (ص ۵۴۶ به بعد) می‌توان دید: همه لحظات حساس این واقعه تاریخی - بزرگترین حماسه چین کمونیست - فقط در طی ده صفحه بیان شده است! مالرو آنچه را خواننده می‌داند - یا می‌تواند بداند - به عمد از نوشته خود حذف می‌کند. ایجاز فقط یکی از صناعات بدیمی نیست: احترام به خواننده است. چرا چیزی را که می‌دانیم دوباره برایمان بگویند؟

پس خواننده از آغاز باید بداند که با کتابی دشوار روبه‌روست.

اما تحمل این دشواری بی‌پاداش نمی‌ماند: آیا کتاب دیگری هست که در هر صفحه و گاهی حتی در هر جمله آن چندین اندیشه عمیق و غالباً تازه بیان شده باشد؟ پس نباید منتظر باشیم که آن را مانند کتابهای دیگر بخوانیم. این کتابی است برای کلمه بکلمه خواندن و کلمه بکلمه اندیشیدن. وانگهی نیازی به این تذکر نیست: نویسنده خود این را در لحظه خواندن به ما می‌آموزد. همه هنر مالرو در این است که ما را در هر جمله و گاهی در هر کلمه وادار به توقف و تأمل کند، حتی هنگام بیان بدیهیات.

در ترجمه این کتاب همه کوشش ما مصروف بر این بوده است که سبک نویسنده را - تقریباً بی‌افزایش یا کاهش - به گونه‌ای برگردانیم که چندان از روال زبان فارسی به دور نباشد و فهم مطلب دشوارتر نشود. نمی‌گوییم که در این کار موفق شده‌ایم، اما این را می‌دانیم که ترجمه خوب لزوماً ترجمه روان نیست: ترجمه‌ای است که در عین رعایت اصول و موازین زبان مترجم، بتواند رنگی از زبان و فرهنگ کشور نویسنده را نیز تا اندازه‌ای در خود منعکس کند (این را نباید با ترجمه لفظ بلفظ، که متأسفانه شایعترین نوع ترجمه در زمان ماست، به اشتباه گرفت). برای آسان کردن کار مطالعه، فقط به خود اجازه داده‌ایم که در موارد لازم توضیحی در پایین صفحه بیاوریم. بنابراین توضیحات ذیل صفحه‌ها همه از مترجمان است مگر در دو یا سه مورد که با ذکر «یادداشت نویسنده» مشخص شده‌است.

در جریان ترجمه این کتاب - که سه سال به درازا کشید - دوستان و سروران بسیاری ما را یاری کرده‌اند. بر ذمه خود می‌دانیم که بخصوص از هوشنگ گلشیری و عبدالحسین آل‌رسول و دکتر ضیاء موحد و دکتر علی‌محمد حق‌شناس و نیز سعید باستانی که همه دست‌نوشته یا قسمتهایی از آن را ضمن ترجمه برایشان خوانده و از ایرادها و پیشنهادهایشان بهره گرفته‌ایم تشکر کنیم. دوست عزیز هندشناس ما دکتر فتح‌الله مجتبیانی بر ما منت نهاد و پذیرفت که فصل مربوط به ادبیات و فرهنگ هند (فصل اول از بخش «وسوم غرب»، ص ۳۰۷-۳۴۵) را پیش از چاپ بخواند و آن را، بویژه از لحاظ تطبیق مفاهیم و اصطلاحات با اصل سنسکریت یا هندی آنها، بررسی و اصلاح کند. دوستان دیگری نیز، که نامشان در هر مورد در ذیل صفحه آمده است، محبت خود را در رفع پاره‌ای از دشواریهای خاص از ما دریغ نداشته‌اند. آقای علیرضا حیدری، مدیر انتشارات خوارزمی که در حقیقت همت و تشویق او ما را به کار این ترجمه مشکل برانگیخت، همه صفحات کتاب را در زیر چاپ با دقت از نظر گذرانده و در موارد متعدد کلمات و عبارات درستتر یا رساتری به ما پیشنهاد کرده‌است. از همه سپاسگزاریم.

مترجمان

فیل خردمندترین جانوران است، یگانه جانوری
است که زندگیهای پیشین خود را بیاد می آورد؛
از این دو زمانی دوازده سال می ایستد و درباره
گذشته می اندیشد.

متن بودایی

۱۹۶۵ در آبهای کورت^۱

در سال ۱۹۴۰ با کشیشی که بعداً قاضی عسکر و رکور^۲ شد فرار کردم^۳. اندکی پس از فرار، در دهکده‌ای از ایالت دروم، دوباره یکدیگر را دیدیم. کشیش آن دهکده بود و از چپ و راست به یهودیان گواهی تعمیر با تاریخهای مختلف می‌داد، فقط به این شرط که البته آنها را غسل تعمید هم بدهد. می‌گفت: «در هر حال اثری از آن باقی خواهد ماند...» پاریس را هرگز ندیده بود، تحصیلاتش را در مدرسه^۴ طلاب شهر لیون تمام کرده بود. مانند همه کسانی که یکدیگر را باز می‌یابند ساعت‌های دراز، در بوی شبانگاهی دهکده، با هم صحبت می‌کردیم:

- چند وقت است که به اعتراف گوش می‌کنید؟

- ده پانزده سال...

- اعتراف آدمها چه چیز درباره آنها به شما یاد داده است؟

-
۱. Crète، یکی از جزایر یونان و بزرگترین جزیره مدیترانه، میان دریای اژه در شمال و دریای لیبی در جنوب.
 ۲. ورکور Vercors، ناحیه کوهستانی جنوب شرقی فرانسه در ایالت دروم Drôme که در سال ۱۹۴۴ سه هزار و پانصد نفر از پارتیزانهای فرانسوی مدت دو ماه در برابر حملات آلمانیها آنجا جنگیدند و همه کشته شدند.
 ۳. اشاره به جنگ جهانی دوم و شکست فرانسه از آلمان. مالرو که آن موقع در یکی از گروههای زرهی بود همراه افرادش اسیر شد و سپس از اردوگاههای آلمانی فرار کرد.

- راستش را بخواهید، اعتراف هیچ چیز یاد نمی‌دهد، چون وقتی که به اعتراف گوش می‌کنید آدم دیگری می‌شوید. آخر «بخشایش‌الهی» در میان شماست. ولی باوجود این... اولاً آدمها از آنچه ما تصور می‌کنیم بسیار بدبختترند... ثانیاً...

دستهای هیزم شکنانه‌اش را در شب پر ستاره بالا برد:
- ثانیاً، جان کلام اینجاست که آدم بزدگ وجود ندارد...
او در گلی‌پرا مرد.

اندیشیدن درباره زندگی - درباره زندگی رو در روی مرگ - چه بسا حاصلی ندارد مگر فروتر رفتن در پرسشهای خود. سخن از کشته شدن نمی‌گویم - این برای کسی که از اقبال معمولی شجاع بودن برخوردار است چندان پرسشی طرح نمی‌کند - بلکه از مرگی سخن می‌گویم که در آنچه از آدمی قویتر است بروز می‌کند، در پیرشدن و حتی در دگرگون شدن زمین (زه‌ین با رخوت هزاران ساله‌اش و نیز با دگرگونی چهره‌اش یادآور مرگ است، هرچند که این دگرگونی کار آدمی باشد) و خاصه در این حقیقت چاره‌ناپذیر که «تو هرگز نخواهی فهمید که معنی اینها چیست.» در برابر این پرسش، آنچه تنها برای من مهم است چه اهمیت دارد؟ تقریباً همه نویسندگان می‌شناسم کودکیشان را دوست دارند. من از کودکانم بیزارم. اگر خود را ساختن عبارت از خو گرفتن به این کاروانسرای بی‌جاده‌ای باشد که نامش زندگی است من خودم را کم و بد ساختم. البته گاهی توانستم دست به «عمل» بزنم، اما ارزش عمل - جز آنجا که به مرتبه ساختن تاریخ می‌رسد - از آنچه می‌کنیم حاصل می‌شود و نه از آنچه می‌گوییم. من تقریباً برای خودم جالب توجه نیستم. رفاقت که سهم بزرگی در زندگی من داشته با کنجکاوی سازگار نبوده است. و من با سخن قاضی عسکرگلی‌پرا موافقم - ولی اگر او ترجیح می‌داد که آدم بزرگ وجود نداشته باشد برای این بود که کودکان

۱. Glières، دشت بلندی در شمال ورکور و صحنه نبردهای خونین سال ۱۹۴۴ میان نیروهای آلمانی و پارتیزانهای فرانسوی.

رستگارانند... پس من چرا باید گذشته‌ام را بیاد بیاورم؟
 زیرا من که نخست در قلمرو نامطمئن ذهن و خیال که خاص هنرمندان
 است زیسته‌ام و سپس در قلمرو جنگ و تاریخ، من که در بیست‌سالگی
 آسیایی را دیده‌ام که با احتضار خود مفهوم غرب را روشنتر می‌ساخت
 بارها و بارها با آن لحظه‌های گاه ناچیز و گاه درخشان روبرو شده‌ام که
 در آنها معمای اساسی زندگی بر هر کدام از ما آشکار می‌شود، چنانکه
 تقریباً بر همه زنان در برابر چهرهٔ يك كودك و بر همه مردمان در برابر
 چهرهٔ يك مرده. در جلوه‌های گوناگون هر آنچه ما را شیفته می‌کند، در
 آنچه تن به پست‌شدن نمی‌دهد و با آن می‌ستیزد، و حتی در تو ای
 لطافتی که معلوم نیست بر روی زمین چه می‌کني، زندگی مانند خدایان
 ادیان نابود شده گاهی در چشم من چون دفتر موسیقی ناشناخته‌ای جلوه
 می‌کند.

هر چند که من در جوانی، شرق را عرب پیری دیدم که بر گردهٔ خر
 خود در خواب بی‌پایان اسلام فرو رفته است، اما دویست هزار جمعیت
 قاهره اکنون چهار میلیون شده‌اند، بغداد قایقهای موتوری را جایگزین
 سبدهایی از نی و قیر کرده است که روستاییان بابل‌ی در آنها ماهی
 می‌گرفتند، دروازه‌های کاشیکاری تهران مانند دروازهٔ سن‌دنی^۱ در دل شهر
 کم شده‌اند. امریکا از مدتها پیش با شهرهایی که چون قارچ از زمین
 می‌رویند آشناست، اما این «قارچ‌شهرها» تمدنی دیگر را محو نمی‌کردند،
 مظهر مسخ انسان نبودند...

همه می‌دانند که زمین هرگز در طی يك قرن این همه تغییر نیافته
 است (مگر بر اثر ویرانیها). من گنجشکانی را دیده‌ام که در پاله‌روایال^۲
 انتظار اسبان کالسکه‌ها را می‌کشیدند - و نیز سرگرد گلن^۳ محجوب و جذاب

۱. Saint-Denis، یکی از دروازه‌های پاریس که اکنون در وسط شهر
 است.

۲. Palais-Royal، میدانی در پاریس.

۳. Glen، نخستین فضانورد امریکایی.

را در بازگشت از فضا، و شهر تاتاری مسکو و آسمانخراش نسوک تیز دانشگاهش را، و آن راه آهن کوچک ایستگاه پنسیلوانیا با دودکش قیفی و بسیار صیقلیش را که یادآور امریکای کهن بود، و آسمانخراش پان امریکن را که جلوه گر امریکای امروز است. از وقتی که دیگر دین بزرگی جهان را تکان نداده است آیا چند قرن می گذرد؟ اینک آن نخستین تمدنی که سراسر زمین را می تواند فتح کند، اما نه معابد خود را می تواند بر پا دارد و نه مقابر خود را.

تا چندی پیش، رفتن به آسیا عبارت از سفری آرام به زمان و مکان توأمان بود: هند پس از اسلام، چین پس از هند، شرق دور پس از شرق؛ کشتیهای سندباد، رها شده در گوشه بندری از هند، به هنگام فرارسیدن شب؛ و پس از سنگاپور، در آستانه دریای چین، نخستین کشتیهای بادبانی، همانند پاسداران.

به دستور پزشکان، این سفر آرام را از سر می گیرم و به آشوبی می نگرم که زندگی خونین و بیهوده مرا انباشته است، چنانکه آسیا را نیز آشفته است؛ و سپس در آن سوی اقیانوس، توکیو را باز می یابم که مجسمه ونوس میلو را به آنجا فرستادم، و کیوتو را که دیگر باز شناختنی نیست، و نارای را که با وجود معبد سوخته اش تقریباً سالم مانده است - و چندی پیش این هر سه شهر را پس از یک روز سفر با هواپیما باز یافتیم - و چین را که دیگر باز ندیده بودم. «تا کران افق، اقیانوس صیقلی، براق، بی چین و شکن...»^۱ در برابر دریا، نخستین جمله نخستین رمانم را باز می یابم و روی کشتی، تابلو اعلانات را که در آن چهل سال پیش، تلگرافی را نصب کردند که از ورود دوباره آسیا به تاریخ حکایت می کرد: «در کانتون، اعتصاب عمومی اعلام شد»^۲.

پس شرح زندگی من چه جوابی به این خدایان می دهد که افول

۱. Nara، یکی از شهرهای معروف و پایتخت سابق ژاپن در قرن هجدهم.

۲. از نخستین جمله های رمان «فاتحان» اثر مالرو که در سال ۱۹۲۸

منتشر شد.

۳. نخستین جمله رمان «فاتحان».

می‌کنند و به این شهرها که سربرمی‌دارند و به این هیاهوی فعالیت که برکشتی می‌کوبد و گویی غوغای جاودانه دریاست و به این همه امیدهای بیهوده و به آن همه دوستان کشته شده؟ در چنین زمانه‌ای است که نویسندگان معاصر من شرح ماجراهای کوچک خود را آغاز می‌کنند.

در سال ۱۹۳۴، در کوچه ویوکلمبیه، پل والرئ، در ضمن گفتگو با من، سخن از آندره ژید بمیان آورد. پرسیدم:

- اگر شما به آثار او اعتنایی ندارید چرا «گفتگو با یک آلمانی» را این‌قدر مهم می‌دانید؟

- کدام است؟

بیادش آوردم. گفت:

- هان، بله! شاید به این علت باشد که در این نوشته ماضی استمراری وجه التزامی با موفقیت بکار رفته است!^۱

سپس با اندک طمأنینه‌ای که به لهجه اشرافیش می‌آمیخت گفت:
- من ژید را دوست دارم، اما انسان چطور می‌تواند قبول کند که جوانها را داور اندیشه‌های خود بدانند؟... از این گذشته، برای من هشیاری و روشن‌بینی مهم است نه صداقت^۲. وانگهی، اصلاً صداقت کجا هست؟

عقایدی که برای والرئ، به قول اسکار وایلد، نقل مجلس بود اغلب به این صورت خاتمه می‌یافت.

اما آنچه ژید «نسل جوان» می‌نامید فقط به جوانان محدود نمی‌شد، چنانکه مسیحیت بزرگ نیز تنها به مسیحیان محدود نشد. ابلیس تجمع را دوست دارد و از آن بیشتر، مجامع را؛ و نیز عظمت را. من تا سی سالگی، در میان مردانی زیسته‌ام که فکر و ذکرشان صداقت بود. برای اینکه آن را نقطه مقابل دروغ می‌شمردند و همچنین (آنها نویسنده بودند) برای اینکه صداقت از زمان ژان ژاک روسو موضوع ممتاز ادبیات شده است. توجیه

۱. ماضی استمراری وجه التزامی (imparfait du subjonctif) مدتهاست که دیگر در فرانسه امروز بکار نمی‌رود و اگر بکار رود نشانه توجه (و تسلط) نویسنده به زبان ادبی کلاسیک است.

۲. آندره ژید برای صداقت اهمیت بی‌اندازه‌ای قائل بود و به آن می‌نازید.

پرخاشگرانه «ای خواننده ریاکاز، همنوع من، برادر من...» را نیز به آن اضافه کنید. زیرا مسأله شناختن انسان نیست، بلکه همیشه پرده برداشتن از راز، یعنی اعتراف کردن است. اعتراف مسیحی فدیۀ آمرزش و طریقه توبه بوده است. هنر نویسندگی آمرزش نیست، اما تأثیر عملش به همان شدت است. فرض اینکه اعتراف استاوروگین^۲ واقعاً اعتراف خود داستایفسکی باشد بدین معنی خواهد بود که هنر حادثۀ موحش را به تراژدی بدل کرده است، و داستایفسکی را به استاوروگین، یعنی به قهرمان داستان - و اتفاقاً واژه «قهرمان» هم این استحالۀ را بخوبی بیان می‌کند. اما نیازی به تغییر واقعیت نیست: مجرم نجات می‌یابد، نه به این سبب که دروغی را به کرسی می‌نشانند، بلکه به این سبب که قلمرو هنر با قلمرو زندگی تفاوت دارد. شرم غرورآمیز روسو شرم حقارت‌بار ژان ژاک را از میان نمی‌برد، اما برای او نوید جاودانگی می‌آورد. این استحالۀ - یکی از عمیقترین استحالۀ‌هایی که انسان می‌تواند بسازد آورد - عبارت است از تسلط بر سرنوشت به جای تحمل آن.

من اعترافاتی را دوست دارم که از نوع «خاطرات» باشد، اما مرا چندان به خود مشغول نمی‌دارد. البته موشکافی در احوال فرد، گذشته از جنبشی که شرح زندگی هنرمندان بزرگ در ما برمی‌انگیزد، تحرکی در ذهن ایجاد می‌کند که در آن روزگار گفتگو با والری برای من سخت جالب توجه بود و آن تقلیل جنبۀ مضحك شخص به حداقل است. این کار عبارت است از تسلط هر کس بر جهانی افسانه‌ای که در آن غوطه می‌خورد و متعلق به او نیست و اگر در آن شك کنند برآشفته می‌شود و مبنای آن قسمت از نمایشنامه‌های کمدی است که در آن شخصیت‌های لایش^۳ جانشین شخصیت‌های مولیر می‌شوند و نیز جانشین واعظ خشمگین ویکتور هوگو که بسی محابا شاه را سرزنش می‌کند - این شخصیت در سیاست کشورهای مدیترانه سهم مداوم و بیهوده‌ای داشته است. اما مبارزه با

۱. مقطع نخستین شعر کتاب «گل‌های بدی» اثر شارل بودلر.

۲. Stavroguine، قهرمان رمان «شوریدگان»، اثر داستایفسکی.

۳. Labiche، نویسنده فرانسوی در قرن نوزدهم و صاحب نمایشنامه‌های

کمدی (۱۸۱۵-۱۸۸۸).

کمدی ظاهراً مبارزه با ناتوانیهاست و حال آنکه وسواس صداقت ظاهراً دنبال کردن راز است.

هروقت که خاطرات به صورت اعترافات درآمد، «فرد» در آنها مقامی را که می‌دانیم احراز کرده است. خاطرات سنت اوگوستین^۱ ابداً اعترافات نیست و به صورت رساله‌ای در مابعدالطبیعه پایان می‌رسد. هیچ‌کس تصور این را هم نمی‌تواند بکند که «خاطرات» سن‌سیمون^۲ را اعترافات بنامد؛ هنگامی که سن‌سیمون از خودش سخن می‌گوید برای این است که خواننده تحسینش کند. زمانی «انسان» را در کارهای بزرگ مردان بزرگ می‌جستند و اکنون در کارهای پنهانی افراد می‌جویند (خاصه از آن‌رو که کارهای بزرگ غالباً خشونت‌آمیز بود و اکنون صفحه حوادث روزنامه‌ها خشونت را امری عادی کرده است).

در قرن بیستم، کتابهای خاطرات بر دو نوعند: از یک سو، گزارش و گواهی درباره رویدادهاست که گاهی مانند «خاطرات جنگ» ژنرال دوگل و «هفت ستون حکمت»^۳ اجرای نقشه بزرگی را شرح می‌دهد و از سوی دیگر «درونکاوی» است که آندره ژید آخرین نماینده سرشناس آن بشمار می‌رود و در حکم مطالعه انسان است. اما «یولیسز»^۴ و «در جستجوی زمان گمشده»^۵ شکل رمان بخود گرفته‌اند. «درونکاوی-اعتراف» تغییر ماهیت داده است. زیرا در برابر هیولاهایی که پژوهشهای علم روانکاوی عرضه می‌کند، حتی برای کسانی که با نتیجه‌گیریهای آن مخالفند، اعترافات جسورانه‌ترین خاطره‌نویسان هم کودکانه جلوه می‌کند. کشف اسرار را روانکاوی بهتر و مؤثرتر انجام می‌دهد. اعتراف استاوروگین

۱. Saint Augustin، فیلسوف آفریقایی-رومی و از آباء کلیسا (۲۵۴-۴۳۰).

۲. Saint-Simon، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی (۱۶۷۵-۱۷۵۵). کتاب «خاطرات» او یکی از بزرگترین آثار ادبی فرانسه بشمار می‌رود.

۳. اثر تئامس ادوارد لاورنس (T. E. Lawrence)، معروف به «لاورنس عربستان»، منتشر به سال ۱۹۲۶.

۴. اثر معروف جیمز جویس (J. Joyce)، منتشر به سال ۱۹۲۲.

۵. اثر معروف مارسل پروست (M. Proust) که در طی سالهای ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۷ منتشر شد.

کتر از «مردی با موشها»ی فروید ما را شگفت زده می کند و ارزش آن فقط مدیون نبوغ است.

هرچند دیگر کسی باور ندارد که منظور از کشیدن چهره خود و یا هر چهره‌ای - از مجسمه‌های مصری گرفته تا پرده‌های کویستی - فقط تقلید صرف از واقعیت بوده باشد اما در مورد «چهره‌سازی ادبی» هنوز این را باور دارند. پس این چهره ادبی هرچه بیشتر شبیه باشد بهتر است و هرچه کمتر قراردادی باشد شیبتر است. این تعریفی است که از مکتبهای واقع‌نمایی بدست می‌آید و این مکتبها تقریباً همیشه برضد آرمانجویی پرورش یافته‌اند. اما آرمانجویی یونان و رنسانس یکی از هنرهای بزرگ اروپا بوده است و حال آنکه قرینه مفروض آن، یعنی آرمانجویی ادبی، تقریباً نسبتی با هنر لئوناردو داوینچی و میکل آنژ ندارد مگر از طریق قهرمانهای تراژدی. با این همه، «سن لوئیس» ژوانویل^۱ و چهره‌هایی که بوسونه^۲ در آثار خود تصویر کرده است بسی شك در ردیف شخصیت‌های «یادداشتهای روزانه» برادران گنکور^۳ ند، هرچند که آن نویسنده‌گان خواسته‌اند شخصیت‌های نمونه عرضه کنند.

یعنی حقیقت باید مقدم باشد؟ من شك دارم که «ناپلئون» می‌شله^۴ که هجویه بدی است، از «ژاندارک» او که مدیحه بسیار خوبی است حقیقت‌تر باشد. می‌دانیم که استاندال نسبت به «وقایع کوچک روزمره» چقدر حساس بود. چرا نسبت به وقایع بزرگ نباشد؟ وصف ناپلئون اوسترلیتز همان قدر ارزش دارد که وصف هوس عجیب او به مالیدن مربا بر چهره «پادشاه روم»^۵

۱. Joinville، اصیلزاده و وقایع‌نگار فرانسوی در قرن سیزدهم میلادی و مشاور لوئی نهم، معروف به «سن لوئیس». در کتاب خاطراتش، که به سال ۱۳۰۹ پایان رسید، سرگذشت این پادشاه و جنگهای صلیبی را شرح می‌دهد.
 ۲. Bossuet، اسقف و خطیب و نویسنده فرانسوی در قرن هفدهم. اثر مهم او خطبه‌هایی است که به مناسبت درگذشت معاریف زمان خود ایراد کرده است.
 ۳. Goncourt، نام دو برادر نویسنده فرانسوی در قرن نوزدهم و بنیانگذار جایزه معروفی به همین نام که هر سال به بهترین اثر داستانی از يك نویسنده تازه کار داده می‌شود.

۴. Michelet، مورخ و نویسنده فرانسوی در قرن نوزدهم.

۵. مقصود پسر ناپلئون است.

و پیروزی مارنگوا دلایلی دارد که شاید از جنس دلایل زنا کاریهای ژوزفین نباشد. نخست حوادث بزرگ را نشان دادن، سپس آنها را از سرتحقیق قراردادهای به دور افکندن و در آخر فقط به حوادث کوچک پرداختن...!

همه پذیرفته‌اند که حقیقت هر کس را نخست در آنچه پنهان می‌کند باید جست. این جمله را که یکی از شخصیت‌های آثارم می‌گوید به خود من نسبت داده‌اند: «انسان عبارت است از آنچه می‌کند.» البته انسان فقط این نیست و شخصیت اثر من با این جمله به کس دیگری جواب می‌داد که گفته بود: «انسان چیست؟ انبان کوچک و حقیری از رازها...» غیبت و ولنکاری، انتظاری را که از وصف جنبه‌های نامعقول داریم به بهای ارزان برآورده می‌کند؛ سپس به مدد روانشناسی ضمیر ناهشیار، آنچه را انسان در خود پنهان می‌دارد و غالباً حقیر و رقت انگیز است جانشین غفلتی می‌کنند که انسان از وجود خود دارد. اما ژوانویل مدعی این نبود که همه چیز را دربارهٔ سن لوئی، یا حتی دربارهٔ خودش، می‌داند. بوسوئه دربارهٔ گران‌کنده^۲ خیلی چیزها می‌دانست که شاید هنگام گوش‌دادن به اعترافات او در کلیسا دریافته بود. اما هنگامی که در برابر مرگ از او سخن می‌گفت به آنچه در آن زمان «ضعف» خوانده می‌شد اهمیت چندانی نمی‌داد. چنانکه گورکی هنگام سخن گفتن از تالستوی.

گورکی، در جوانی، این نیاز را در خود حس می‌کرد که اشخاص را پنهانی تعقیب کند تا شخصیت‌های آثار خود را از روی آنها بسازد (بالزاک نیز). پس در جنگل یاسنایا پولیانای^۳ به دنبال تالستوی راه افتاد. «پیرمرد در میدانگاه میان جنگل در برابر تخته سنگ همواری می‌ایستد. روی آن مارمولکی نشسته است و به او نگاه می‌کند. تالستوی می‌گوید: «قلب تو می‌تپد. روز آفتابی خوبی است و تو خوشبختی...» و پس از اندکی سکوت، با لحن جدی می‌گوید: «اما من نه...».

۱. Marengo، دهکده‌ای در ایتالیا که ناپلئون سپاهیان اتریش را در آنجا شکست داد.

۲. Grand Condé، از سرداران بزرگ دوران لوئی چهاردهم. خطابهٔ بوسوئه در سوگ او از شاهکارهای ادبی فرانسه بشمار می‌رود.

3. Iasnaia Poliana

ما تازه درخت کوچکی را افکنده بودیم. این رسم عجیب بعد از هر ناهار در خانه گورکی تکرار می‌شد. طرح اندام او، با شبکلاه تاتاریش، بر زمینه پهن‌اور «دریای سیاه» هویدا است. و گورکی خاطره «نابغه سرزمین روس» را در جنگلش، در برابر جانورانی که به سخنهاى او چون سخنهاى اورفه^۱ هشتاد ساله‌ای گوش می‌دادند، زنده می‌کند.

صداقت همیشه غایت خود نبوده است. با هر یک از ادیان بزرگ، تصویری از انسان داده می‌شود. چون اعتراف کاهش یابد خاطرات فزونی می‌گیرد. شاتوبریان با مرگ گفتگو می‌کند^۲ و شاید هم با خدا؛ اما با مسیح هرگز. هنگامی که انسان موضوع تحقیق قرار می‌گیرد و نه موضوع وحی - زیرا هر پیامبری در عین کشف خدا، انسان را نیز کشف می‌کند - محقق به وسوسه می‌افتد که درباره انسان چیزی ناگفته نگذارد و لابد هرچه کتاب خاطرات قطورتر باشد انسان بهتر شناخته می‌شود. اما انسان هرگز به عمق انسان نمی‌رسد و تصویرش را در وسعت اطلاعاتی که گردمی‌آورد باز نمی‌یابد، بلکه در پرسشهایی که مطرح می‌کند تصویری از خود بدست می‌دهد. انسانی که در این کتاب می‌یابید انسانی است که خود را با پرسشهایی تطبیق می‌دهد که مرگ درباره معنای جهان مطرح می‌سازد.

چهره دگرگون شده مصر یا هند، در مقایسه با شهرهای ویران شده اروپا، پرسش درباره این معنی را مصرانه‌تر از هر جای دیگری برایم مطرح می‌کند. من شهرهای آلمان را پوشیده از پرچمهای سفید (ملافه‌های آویخته به پنجره‌ها) یا سراپا ویران شده دیده‌ام. و نیز قاهره را که جمعیتش از دویست هزار به چهار میلیون رسیده است، با مسجدهایش و برج و بارویش و شهر مردگانش و اهرامش در دوردست. و نیز نورنبرگ را که چنان ویران شده بود که یافتن میدان بزرگ شهر امکان نداشت. جنگ پرسشهایش را با بلاهت مطرح می‌کند و صلح با معما. و بعید نیست که، در قلمرو سرنوشت، ارزش انسان بیشتر وابسته به عمق پرسشهایش باشد تا به

۱. Orphée، نام شاعر خنیاگری در آثار همر.

۲. اشاره به کتاب معروف شاتوبریان به نام «خاطرات پس از مرگ» (یا «خاطرات آن سوی گور»).

نوع پاسخهایش.

من در نوشتن رمان، در جنگ، در موزه‌های واقعی یا خیالی، در فرهنگ و شاید هم در تاریخ، بارها - به تصادف یا غیر تصادف - به معمای اساسی در مسیر حافظه‌ام برخورد کردم که روال زندگی را در نظم منطقی‌اش باز نمی‌سازد. سحابیها، روشن از خورشیدی ناپیدا، ناگهان پدیدار می‌شوند و گویی منظومه‌ای از کواکب ناشناخته را تدارک می‌بینند. بعضی متعلق به دنیای خیالند و بسیاری متعلق به یاد از گذشته که یا لحظه‌ای درخشیدن می‌گیرد و یا خودم باید آن را با صبر و حوصله از نو بسازم. ژرفترین لحظه‌های زندگی‌ام در من قرار نمی‌گیرند، هم بمانند و هم از من می‌گریزند. چه باک؟ در برابر مجهول، پاره‌ای از رؤیایمان همان قدر ارزش دارند که خاطراتمان. پس من در این کتاب، پاره‌ای از صحنه‌هایی را که سابقاً به صورت داستان در آورده بودم دوباره نقل خواهم کرد.

این صحنه‌ها که غالباً با رشته‌های درهم تنیده به گذشته می‌پیوندند گاهی نیز به نحو اضطراب‌انگیزی به آینده وصل می‌شوند. صحنه‌ای که در اول می‌آید از «گردوبنهای آلتنبورگ»^۱ است. آغاز رمانی است که گشتاپو^۲ بسیاری از ورقهای آن را نابود کرد به حدی که دیگر نمی‌توانم آن را از نو بنویسم. نام آن «پیکار با فرشته»^۳ بود، و دیگر چه می‌توانم بکنم؟ آن خودکشی، خودکشی پدرم است و آن پدر بزرگ نیز پدر بزرگ خودم است که چه بسا در افسانه‌های خانواده تغییر چهره داده است. کشتی‌داری بود که من مشخصات شبیه‌تر او را برای ساختن پدر بزرگ قهرمان «جاده شاهی»^۴ بکار برده‌ام - مخصوصاً مرگ او را که چون مرگ وایکینگ پیری بود. گرچه او به داشتن پروانه استادی چلیک‌سازی، بیشتر از کشتیهایش - که تقریباً همه در دریا غرق شده بود - می‌نازید اما

۱. Les noyers de l' Altenburg، نام رمانی از مالرو، منتشر به سال

۱۹۴۳.

۲. نام پلیس مخفی آلمان هیتلری.

۳. La Lutte avec l' Ange، عنوان کلی سلسله کتابهایی که فقط بخش

نخست آن به نام «گردوبنهای آلتنبورگ» منتشر شده است.

۴. La voie royale، نام رمانی از مالرو، منتشر به سال ۱۹۳۵.

اصرار داشت که آیینهای دوران جوانیش را حفظ کند و در حالی که، بر طبق سنت، آخرین رنگ را بر نقش پیشانه آخرین کشتیش می‌پاشید پیشانی خود را به ضرب تبر دولبه‌ای شکافت. این فلاندری اهل دنکرك^۱ در کتاب من اهل آلزاس می‌شود، زیرا نخستین حمله آلمانیها با گاز سمی روی ویستول^۲ صورت گرفت و من به شخصیتی نیاز داشتم که در سال ۱۹۱۴ در ارتش آلمان خدمت کرده باشد. انبارهایی که در آنها دلقکهای سیرك از میان تنه صنوبرهای بلند می‌گذرند انبارهایی است که بادبانها را در آنها خشك می‌کردند؛ جنگل به جای دریا آمده است. من هیچ شناختی از آلزاس نداشتم. فقط پنج یا شش هفته در شهر استراسبورگ در سربازخانه‌های زردرنگ ناپلئون سوم به عنوان سرباز سواره نظام خدمت کرده بودم و جنگلهای کتاب من از خاطره مبهم جنگل سنت اودیل^۳ یا کونیگسبورگ علیا^۴ زاده شده است. شخصیتها برژه^۵ نامیده می‌شوند، زیرا این نام با اختلاف تلفظ، می‌تواند فرانسوی یا آلمانی باشد. همین نام مدت دو سال نام خود من شد: دوستانم در دوره «نهضت مقاومت»^۶ آن را برای نامیدن من بکار بردند و این نام بر روی من ماند. و آلزاسیها از من دعوت کرده بودند که فرماندهی تیپ آلزاس - لورن را بر عهده بگیرم و من چند روز پس از مرگ زن دومم در درمانگاه خیابانی به نام آلزاس - لورن واقع در شهر بریو^۷، در نبردهای دانماری^۸ شرکت کردم. زن سومم نیز در خیابان

۱. فلاندر (Flandre)، نام ناحیه‌ای در شمال شرقی فرانسه مشترک میان بلژیک و فرانسه؛ دنکرك (Dunkerque) نام بندری در شمال فرانسه.
۲. Vistule، نام رودخانه‌ای در لهستان (استعمال گاز سمی مربوط به جنگ جهانی اول است). آلمان در آن جنگ معمولاً سربازان آلزاسی را به جبهه شرق (جبهه روسیه) می‌فرستاد تا مجبور نباشند که در جبهه غرب (جبهه فرانسه) با هموطنان سابق خود بجنگند.

3. Sainte-Odile

4. Haut-Koenigsburg

۵. Berger، این کلمه در آلمانی «برگر» تلفظ می‌شود.

۶. دوره‌ای از جنگ دوم جهانی که فرانسه در تصرف آلمان بود (۱۹۴۰-۱۹۴۴) و فرانسویان با قوم غاصب به مبارزه مخفیانه پرداختند.

۷. Brive، نام شهری تقریباً در مرکز فرانسه.

8. Dannemarie

آلزاس - لورن شهر تولوز سکونت داشت. دیگر کافی است. حتماً خیابانها و کوچه‌های بسیاری به این نام در فرانسه هست.

احتیاجی به تذکر من نیست که ویکتور هوگو نمایشنامه «ماریون دولورم» را پیش از آشنایی با ژولیت دروئه نوشته بود^۱. البته آنچه هوگو را به نوشتن «ماریون دولورم» برانگیخته بود باعث شد تا به زندگی ژولیت دروئه بیشتر از یک عاشق معمولی حساس باشد. آیا وجود این همه آثار پیشگویانه را می‌توان چنین تعبیر کرد که، به قول ت.ا. لاورنس^۲، ویروس خیال، نزد مردم خیالباف، به «عمل» می‌انجامد؟ و گیرم که به عمل نینجامد، چه باید گفت درباره آن شعرهای پیشگویانه‌ای که کلودل^۳ مضطربانه گردآوری می‌کرد و در آنها بودلر و ورلن سرنوشت شوم خود را از پیش می‌دیدند؟ «روح من به سوی غرقابهای هول‌آور بادبان می‌کشد...»^۴

تیپ «آلزاس - لورن» سنت اودیل را پس می‌گیرد و سرهنگ برژه رفته است تا در زیرزمینهای کونیگسبورگ علیا نقاشی محراب اثر گرونوالد^۵ را بازیابد...

من این یادداشتها را در یک کشتی می‌نویسم که نامش «کامبوج» است. درد دندان قهرمان «عصر تحقیر»^۶ به هنگام فرار شبیه دردی است که خود من هفت سال بعد، به هنگام فرار، از تنگی کفش حس کردم. من در زمانی که شکنجه چندان معمول نبود درباره آن بسیار نوشته‌ام؛ و بعد شکنجه از بیخ گوشم گذشت. همینگوی که در داستانهایش غالباً سرگذشت مرد جوانی هست که به زن سالمندتر از خود عشق می‌ورزد و سپس مرد

۱. ژولیت دروئه (J. Drouet) زن بازیگری است که در سال ۱۸۳۳ معشوقه ویکتور هوگو شد و تا آخر عمر با او بود. زندگی «ماریون دولورم» (Marion Delorme) شباهت بسیاری با زندگی ژولیت دروئه دارد.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ صفحه ۲۵.

۳. Claudel، شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۶۸-۱۹۵۵)

۴. آخرین مصراع از هشتمین قطعه شعر Melancholia، اثر پل ورلن، شاعر فرانسوی در قرن نوزدهم.

۵. Grünwald، نقاش آلمانی (۱۴۷۰-۱۵۲۸)

۶. نام رمانی از مالرو، منتشر به سال ۱۹۳۵.

جوانی که به زن جوانتر از خود دل می‌بازد و در آخر سرهنگ شصت ساله‌ای که معشوق دختر جوانی می‌شود - در ضمن چه بسیار ناتوانیهای جنسی و خودکشیها - پیوسته سرنوشت خود را از پیش رقم می‌زده است. و شامفورا؟ و موپاسان؟ و بالزاک؟ نیچه در آخرین سطر کتاب «دانش شاد» نوشت: «اینجا آغاز تراژدی است»، و چند ماه بعد لو سالومه^۲ را دید - و زرتشت را.

آنچه در مرد عادی برای من جالب توجه است جبر زندگی است؛ است و در مرد بزرگ، اسباب و کیفیت بزرگیش؛ در قدیس، شیوه تقدسش. و نیز چند نشانه گویا که بیش از آنکه مبین منش فردیش باشد رابطه خاص او را با جهان بیان می‌کند.

غنوسیها معتقد بودند که فرشتگان از هر مرده‌ای می‌پرسند: «از کجا می‌آیی؟» آنچه در این کتاب می‌یابید چیزهای رسته از فراموشی است و گاهی، چنانکه پیش از این گفتم، آنها را بسته و باز یافته‌ام. خدایان

۱. Chamfort، نویسنده فرانسوی که در سال ۱۷۹۴ خودکشی کرد.
 ۲. موپاسان در داستانی به نام «هورلا» حالات وحشت آور ذهن کسی را که بسوی دیوانگی می‌رود شرح می‌دهد و خودش نیز چند سال بعد به همین عارضه می‌میرد.

۳. نیچه در سال ۱۸۷۸ به سبب بیماری از تدریس کناره می‌گیرد و مدتی عاشق لو سالومه (Lou Salomé) می‌شود و حتی از او خواستگاری می‌کند و سپس در تنهایی و دیوانگی جان می‌سپارد.

۴. Condition humaine «جبر زندگی» یا «سرنوشت بشری» و مقصود «مرگ» است. شاید بتوان آن را «شرط زندگی» یا «شرط انسان بودن» نیز ترجمه کرد، زیرا در حقیقت زندگی به شرط مرگ به انسان داده شده است. به عبارت دیگر، «شرط زندگی» مردن است. البته «سرنوشت بشری» نیز همین معنی را می‌رساند، چنانکه خود مالرو در جایی می‌گوید: «مرگ است که زندگی را به صورت سرنوشت در می‌آورد.» (این اصطلاح عنوان یکی از معروفترین رمانهای مالرو نیز هست که در فارسی آن را به «سرنوشت بشر» ترجمه کرده‌اند.)

۵. gnostiques یا گنوستیها، پیروان مذهب غنوس یا غنوسیه که در قرن دوم میلادی در بین‌النهرین و نواحی مجاور آن گسترش یافت و معتقد به نوعی جهان‌بینی عرفانی بود.

آسودن از تراژدی را در کمدی می‌یابند. پیوند میان «ایلیاد» و «اودیسه» و میان «مکبث» و «رؤیای يك شب تابستانی» همان پیوند تراژدی است با جهان پریان و افسانه‌ها. ذهن ما نیز «گره‌های چکمه‌پوش» خودش را می‌آفریند و سورچیهایی را که در سینه دم به صورت کدو درمی‌آیند، زیرا هیچ کس، خواه دین‌دار باشد و خواه بی‌دین، به عالم ظاهر خرسند نمی‌شود. من این کتاب را «ضد خاطرات» می‌نامم، زیرا پاسخگوی پرسشی است که کتابهای «خاطرات» مطرح نمی‌کنند و به پرسشهایی که کتابهای «خاطرات» مطرح می‌کنند پاسخ نمی‌دهد؛ و نیز برای اینکه در لابلای آن، و غالباً در پیوند با تراژدی، حضور همیشگی کسی را که چون گربه بنرمسی در تاریکی می‌گذرد حس می‌کنیم: حضور «فارفلوا» که من ندانسته نامش را دوباره زنده کرده‌ام.

یونگ روانکاو برای مأموریتی نزد سرخپوستان ایالت نیومکزیکو رفته است. بومیان نام حیوان مظهر قبیله او را می‌پرسند. یونگ در پاسخ می‌گوید که در سوئیس نه قبیله هست و نه حیوانی که مظهر قبیله باشد. پس از پایان مذاکرات، تالار را از راه نردبانی ترك می‌کنند. بومیان از نردبان همان‌طور پایین می‌آیند که ما از پلکان، یعنی پشت به نردبان. یونگ، مانند همه ما، روبه نردبان پایین می‌آید. در پایین، رئیس بومیان، بی‌آنکه سخنی بگوید، شکل خرس شهر برن را که بر پشت نیمتنه مهمانش بافته شده است به او نشان می‌دهد: خرس یگانه حیوانی است که رو به تنه درخت یا نردبان پایین می‌آید...

۱. farfelu، کلمه منسوخ‌ی در زبان فرانسه به معنای «خل وضع» یا «عجیب و غریب» که مالرو در سال ۱۹۲۸، پس از انتشار کتابی به نام «قلمرو فارفلو» (Royaume farfelu) دوباره آن را بر سر زبانها انداخت. در کتاب حاضر، این کلمه را غالباً به صورت اسم و به معنای «ماجرایجوی سبکسر دن کیشوت‌وار» بکار برده است.

گردو بنهای آلتنبورگ

هنوز يك هفته نمی‌شد که پدرم از قسطنطنیه برگشته بود. صبح زود زنگ در خانه‌اش را زدند. در سایه روشن اتاق، که هنوز پرده‌هایش را پس نزده بودند، صدای پای زن خدمتکار را شنید که به‌سوی در رفت، ایستاد و بی‌آنکه زنده زنگ سخنی بگوید با صدای اندوهباری چند بار گفت:

- ژن، ژن بیچاره‌ام... چه کشیدی!

ژن کلفت پدر بزرگم بود.

لحظه‌ای سکوت شد: آن دو زن همدیگر را بغل کرده بودند. پدرم به صدای دور شدن چرخهای کالسکه‌ای در سپیده‌دم گوش می‌داد و دیگر می‌دانست که چه گذشته است. ژن آهسته در اتاق او را باز کرد، گویی دیگر از هر اتاق خوابی می‌ترسید. پدرم پرسید:

- مرده یا نه؟

- آقا، بردنش بیمارستان...

پدرم گورکن دهکده رایشباخ را برایم وصف کرد که تا کمر توی کودال فرو رفته بود، سرش را بالا گرفته بود و، میان بسوی خاک آجری-رنگ گرم شده از آفتاب، به حرفهای یکی از عموهایم گوش می‌داد که به او می‌گفت:

- بجنب، فرانتس، زود باش! قوم و خویش خودمان است!

در آن قصبه، قریب بیست خویشاوند داشتیم و این گورکن شباهت غریبی به پدر بزرگ مرده‌ام داشت.

پدرم می گفت:

- درباره خودکشی حرفهای احمقانه خیلی شنیده‌ام، اما نسبت به مردی که با عزم راسخ خودش را کشته هرگز احساسی جز احترام نداشته‌ام. اینکه آیا خودکشی کار شجاعانه‌ای است یا نه، فقط برای کسانی مطرح می‌شود که خودشان را نکشته‌اند.

اغلب عموها و عموبزرگ‌هایم از سالها پیش همدیگر را ندیده بودند. سبب این جدایی بیشتر از آنکه مربوط به وضع زندگی باشد مربوط به اختلاف عقیده آنها با یکدیگر بود: عده‌ای تسلط آلمان را می‌پذیرفتند و عده‌ای زیر بار آن نمی‌رفتند. اما این اختلاف عقیده هرگز به قطع رابطه نمی‌انجامید. بعضی از آنها اکنون در فرانسه زندگی می‌کردند و در خانه عمویم ماتیاس که دستیار پدر بزرگم در اداره کارخانه‌اش بود همدیگر را می‌دیدند. فقط عمو بزرگم و والتر نیامده بود. آیا حقیقتاً چند ماهی به خارج رفته بود؟ البته از پانزده سال پیش میانه او با برادرش دیتیریش - پدر بزرگم - به هم خورده بود، اما با همه خشونت و لجباجتی که به آن شهرت داشت رسمش این نبود که به مردگان کینه بورزد. با این همه غایب بود و غیبتش باعث تقویت شهرت خصمانه‌ای می‌شد که او را در میان می‌گرفت: پدر بزرگم درباره او با خصومتی بیشتر از آنچه نسبت به برادران دیگرش داشت - و نیز با اصرار بیشتری - سخن می‌گفت، ولی او را (چنانکه پدرم را) وصی خود کرده بود.

پدرم او را نمی‌شناخت. والتر گرچه نمی‌توانست بپذیرد که در خانواده‌اش کسی نسبت به او اطاعتی را که در خور رئیس قبیله است رعایت نکند، مورد انزجار خانواده نبود، حتی از احترامی برخوردار بود که از عشق به اقتدار سرچشمه می‌گرفت و این اقتدار از چهل سال پیش بی‌وقفه اعمال می‌شد. چون فرزند نداشت یکی از عموزاده‌های مرا به فرزندگی پذیرفته بود و با محبت خشن و چون و چرا ناپذیری به او مهر می‌ورزید: پسر هنوز دوازده ساله نشده بود که والتر هر روز صبح یادداشتهای

۱. اشاره به تسلط آلمان بر دو ایالت آلزاس و لورن (از ۱۸۷۱ تا

کوچکی پر از پندهای آمرانه به او می‌نوشت و از او می‌خواست که پیش از رفتن به مدرسه جواب آنها را بدهد. عموزاده‌ام در بیست سالگی، پس از بحث و جدلی در بارهٔ يك دختر جوان، خانهٔ او را ترك گفته و رفته بود. عمو والتر، با وجود غم عمیق زنش، هرگز پاسخی به نامه‌های او نمی‌داد. عموزاده که والتر آرزو داشت او را وارث و جانشین خود بکند، سرکارگر شده بود. والتر هرگز از او سخن نمی‌گفت و برادرانش در رنجی که می‌کشید انسانی را که والتر در موارد دیگر نداشت می‌ستودند.

البته اگر برادرشان بازهم سختگیری بیشتری نشان می‌داد همه آماده بودند که بگویند: «با این بیماری باز هم جای شکرش باقی است!» همهٔ عکسهایش او را سرپا نشان می‌داد؛ چوبهای زیر بغلش را زیر يك شنل بلند پنهان می‌کرد؛ هر دوپایش فلج بود.

در آن شام عزا، چون قوطیهای جگر غاز و بطریهای عرق تمشک جانشین خرچنگ دریایی و ماهی قزل‌آلا شد، هیچ نمانده بود که سوگ و ماتم مبدل به جشن و سرور شود. گذشت هزاران سال کافی نبوده است تا به انسان بیاموزد که چگونه شاهد مرگ باشد. بوی صمغ و صنوبر، که از لای پنجره‌های تابستانی به درون می‌آمد، و صداهای ساخته شده از چوب صیقلی، دوران کودکی آنها را که در محیط تجارت چوبهای جنگل سپری شده بود، در گذشته‌ای مرکب از خاطرات و اسرار به هم می‌پیوست. به محض اینکه سخن از مرگ پدر بزرگ به میان می‌آمد همه نسبت به آن ریش سفید بورژوا و عاصی که خودکشی توجیه ناپذیرش گویی تاجی بر تارک زندگیش بود بی‌دریغ احترام محبت‌آمیزی نشان می‌دادند.

در اواسط قرن گذشته، هنگامی که کلیسا تجاوز از قوانین ایام پرهیز و روزه‌داری را به شرط دادن کفاره مجاز دانست، پدر بزرگم که رئیس شهرداری رایشباخ بود نزد کشیش ناحیه رفته و بشدت اعتراض کرده بود (ریاست او مادام‌العمر بود؛ در این ناحیه که سراسر پوشیده از بقایای «جنگل مقدس» قرون وسطی است املاک خالصه هنوز در اختیار قصبات است، و رایشباخ مالک چهار هزار هکتار زمین بود که قسمت اعظم بودجه شهرداری از آن تأمین می‌شد و کسی در لیاقت حرفه‌ای پدر بزرگم شك

نداشت).

- ولی، آقای شهردار، تصدیق نمی‌فرمایید که کشیش ساده‌ای مثل من باید از تصمیمات کلیسای رم اطاعت کند؟
- پس خودم به رم می‌روم.

این سفر زیارتی را پای پیاده انجام داد و چون رئیس چند انجمن خیریه بود توانست به حضور پاپ مشرف شود. همراه بیست تن از مؤمنان وارد تالار پذیرایی واتیکان شد. احساس ترس و شرم نمی‌کرد، اما پاپ پاپ بود و او یک مسیحی معمولی: همه زانو زدند، پدر مقدس از برابرشان گذشت، آنها بر نعلینهایش بوسه دادند، و اجازه مرخصی صادر شد.

پدر بزرگم دوباره به آن سوی رود تیبر رفت. دستخوش خشمی مقدس از میان قومی کافر و رقصان در کنار چشمه‌های شهر و از خیابانهای بی‌پیاده‌رو با ستونهای باستانی و قنادیهای پوشیده از مخمل گلناری چون سایه‌ای بی‌اعتنا گذشت. به اقامتگاهش دوید و چمدانهایش را با ضربات مشت بست و با نخستین قطار سریع‌السیر رم را ترك کرد.
پس از بازگشت، دوستان پروتستانش گمان کردند که بزودی تغییر مذهب خواهد داد.

- کسی به من مذهب عوض نمی‌کند!

سپس از کلیسا، و نه از مسیح، برید. هر یکشنبه، بیرون از ساختمان کلیسا، در مراسم نماز جماعت شرکت می‌کرد. در گوشه‌ای، در محل تلاقی جناح و رواق کلیسا، میان گزنه‌ها می‌ایستاد، مراسم را از روی حافظه دنبال می‌کرد و منتظر می‌ماند تا از خلال شیشه‌های پنجره‌ها صدای نازک زنگ مراسم «عروج» را بشنود. رفته رفته گوشش سنگین شد و از ترس اینکه صدای زنگ را نشنود سرانجام، بیست دقیقه تمام، میان گزنه‌های تابستان و گل و لای زمستان، روی زمین زانو می‌زد. دشمنانش می‌گفتند که مشاعرش مختل شده است، اما بی‌اعتبار کردن چنین پشتکار راسخی آسان نیست، و در نظر همه آنها این مرد ریش کوتاه نیمتنه‌پوش که در طول این همه سال، در همان ساعت و همان محل و به همان دلیل، زیر چترش زانو می‌زد بیش از آنکه سبک مغز بنماید پرهیز کار جلوه می‌کرد. آلزام نسبت به ایمان حساس است و در آن زمان، به دلایل بسیار، نسبت

به عهد، و وفای به عهد نیز چنین بود.

با این همه، برای قبولاندن عواقب سفرش به رم (و مردم دیوانگی شکست خوردگان را زود باور می‌کنند) به همه اقتدارش و به همه موفقیتش در اداره کارخانه نیاز داشت. کنیسه یهودیان در يك خانه استیجاری بود. چون مهلت اجاره نامه سرآمد ماجر از تمدید آن سرباز زد و کس دیگری حاضر نشد که خانه‌ای برای این منظور اجاره دهد. پدر بزرگم به انجمن شهر پیشنهاد کرد که یکی از بناهای شهرداری را به آنها اجاره دهند، اما با مخالفت شدید روبرو شد.

- آقایان، توجه داشته باشید که این رفتار شما منصفانه نیست!

هیچ پاسخی برنیامد. سرسختی آلزاس همسنگ سرسختی خود او بود. پدر بزرگ روی هم رفته ضد یهود بود، اما همان شب خاخام را احضار کرد و يك جناح این خانه را که تیرهای چوبی نمایان داشت و از پشت در عظیم آهنی صد ساله آن صدای تخته‌ها بگوش می‌رسید - همین خانه‌ای که اکنون عموهایم شام عزا را در آن پایان می‌رساندند - به رایگان در اختیار او گذاشت.

همین ماجرا برای سیرکی که انجمن شهر اجازه اردو زدن در ملک رایشباخ را به آن نداده بود تکرار شد. پدر بزرگم سیرک را در انبارهای چوبی پشت خانه‌اش جا داد.

و عموهایم در برابر گیل‌سهای عرق تمشک با پایه‌های مارپیچ، یاد آن شبی را زنده می‌کردند که همه با هم به سراغ حیوانات سیرک رفتند و ماتياس در بزرگ را که قبلاً مخفیانه روغنکاری شده بود بازکرد و پسرها، یکی بر پشت خر هنرمند و دیگری روی اسب دست آموز و سومی سوار بر کوهان شتر و پدرم بر گرده فیل، بیرون آمدند و حیوانات، بی‌اعتنا به فریادهای سواران تازه‌کار، به جنگل گریختند و ناچار همه مردم ده را بسیج کردند و به دنبال آنها فرستادند تا توانستند فرزندان شهردار را، با اتهام تخلف از قوانین، به خانه پدری برگردانند...

از این رو، هنگام گذار سیرک بعدی، بچه‌ها را در خانه زندانی کرد و سیرک را در همان جا پناه داد.

يك بار یکی از سیرکها طوطی سبز بزرگی را به جا گذاشته و رفته

بود. پدر بزرگم، شاید از سر شوخی، این چند کلمه را به او یاد داد: «پسر حرف بشنو.» همینکه بچه‌ای تنبیه می‌شد گویی کازیمیر (طوطی) بو می‌برد و به محض اینکه بچه از نزدیک قفسش می‌گذشت بالهایش را به هم می‌کوبید و می‌گفت: «پسر حرف بشنو! پسر حرف بشنو!» و پسر با نگاههای چپ‌چپ از آن سم طوطی‌کش، یعنی جعفری، می‌آورد و به او می‌داد. طوطی آن را می‌خورد و درشتتر می‌شد و کم‌کم به جعفری علاقه پیدا کرد.

چه شبهای تابستان که آن حیاط در میان صدای آرام اره‌ها و بسوی چوب گرم، همراه عبور دزدانه یهودیهایی که مانند تابلوهای رامبراند طلا و جواهر به‌خود می‌آویختند و دلقک‌هایی که خرسها را می‌بستند و کانگورویی که از لابلائی توده‌عظیم تنه‌های درخت می‌دوید، به خواب می‌رفت. از وقتی که جنازه پدر بزرگم را به آنجا آورده بودند طوطی که هنوز زنده و از قفس آزاد بود در میان اتاقهای تساریک به سنگینی پرواز می‌کرد و در تنهایی جیغ می‌زد: «پسر، حرف بشنو نونو...»

پدر بزرگم اشتباه نکرده بود: وارث خشونت آمرانه او همان مرد غایب، برادرش والتر، بود. عموهایم، چه کارخانه‌دار و چه بازرگان، به او در مقام معلم بزرگ احترام می‌گذاشتند (فقط پدرم آن زمان شاید از احترامی در حد او برخوردار بود). پس از یک دوره فعالیت درخشان در مقام مورخ (که اگر آلتزاسی نمی‌بود شهرت بیشتری می‌یافت) مجمع «سخنرانیهای آلتنبورگ» را ترتیب داد. هیچ یک از کسانی که در رایشباخ «جشن سوگواری» بپا کردند به آن دعوت نشده بود و شاید به همین جهت آن مجمع در نظر آنها مقام اجتماعی والایی داشت. والتر که سازمان دهنده‌ای سخت‌کوش و شاید زیرک بود سرمایه لازم را فراهم آورد و در چند کیلومتری سنت اودیل، صومعه تاریخی آلتنبورگ را خرید. هر سال چند تن از همکاران برجسته‌اش را همراه ده پانزده تن از روشنفکران کشورهای مختلف و نیز لایقترین شاگردانش را در آنجا گرد می‌آورد. بسیاری از آثار ماکس وبر^۱ و اشتفان گشورگه^۲ و سورل^۳ و دورکیم^۴ و فروید از

۱. M. Weber، عالم اقتصاد و جامعه‌شناس بزرگ آلمانی (۱۸۶۴-۱۹۲۰) —

همین جلسات بدست آمد. و دیگر آنکه والتر سابقاً دوست نیچه بود - و این برای پدرم نه بی‌اهمیت بود و نه خالی از اعتبار.

شخصیت عجیبی بود: از خاطرهٔ مربوط به نیچه گرفته تا لطیفه‌هایی که بر سر این میز شام گفته می‌شد همهٔ مؤید این نکته بود. پس از واقعهٔ اقادیرا جرأت کرده بود که مجلس بحثی با عنوان «ملت‌ها در خدمت عقل» تشکیل دهد؛ اما همهٔ برادران (و بویژه همهٔ برادرزادگان) یادآوری می‌کردند که والتر در زمان کودکی - یعنی میان سالهای ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ که آلزاس هنوز به فرانسه تعلق داشت - به مرد کنجکاو که از او پرسیده بود: «در آینده چه کاره خواهی شد» پاسخ داد:

- در فرهنگستان فرانسه مشغول کار می‌شوم.

- مثلاً چه کاری؟

- آنجا آقای ویکتور هوگو، آقای لامارتین، آقای کوویه، آقای

بالزاک هستند...

- و تو چه کار می‌کنی؟

- من پشت میز معلم می‌نشینم.

- که چه؟

- که به آنها بگویم: «بردارید مشق‌هاتان را دوباره بنویسید!»

پدرم ادعا می‌کرد که آلتنبورگ از این رؤیایی که متأسفانه به حقیقت نپیوست زاده شد.

هفتهٔ بعد نامه‌ای از والتر به دست پدرم رسید: والتر برای ترتیب

← ۲. S. George، شاعر آلمانی (۱۸۶۸-۱۹۳۳)

۳. Ge. Sorel، جامعه‌شناس فرانسوی (۱۸۴۷-۱۹۲۲)

۴. Durkheim، جامعه‌شناس فرانسوی و یکی از پایه‌گذاران علم جامعه‌

شناسی (۱۸۵۸-۱۹۱۷).

۱. بندری در جنوب مراکش، کنار اقیانوس اطلس. در سال ۱۹۱۱ آلمان برای اعتراض به ورود سپاهیان فرانسه به شهرهای مراکش يك کشتی جنگی به این بندر فرستاد و این سرآغاز مناقشه‌ای میان آلمان و فرانسه گردید. سرانجام آلمان، به ازای تصرف قسمتی از کنگو، دست فرانسه را در مراکش بازگذاشت.

دادن يك ساسله سخنرانی به آلتنبورگ بازگشته بود و در آنجا منتظر او بود.

کتابخانه آلتنبورگ دیدنی بود. يك ستون میانی، گنبد‌های قرون وسطایی را در سایه روشنی که قفسه‌های طولانی کتاب در آن ناپدید می‌شد برپا می‌داشت؛ زیرا تالار فقط به نور چراغهای برق که روی میزهای مطالعه پایینتر از سطح چشم قرار داشت روشن بود. تاریکی شب از يك گنبد شیشه‌بندی شده به درون می‌آمد. در گوشه و کنار، چند مجسمه به سبك گوتیک، عکسهایی از تالستوی و نیچه، نامه‌هایی از نیچه به عمو والتر در پشت يك جعبه آینه، تصویری از مونتینی، ماسکهای چهره پاسکال و بتهوون بچشم می‌خورد (پدرم اندیشید که این آقایان از افراد خانواده‌اند). در يك شاه‌نشین بزرگ، عمو والتر در پشت میز تحریری شبیه به میز آشپزخانه منتظر او بود: این میز که به عمد از قسمت‌های دیگر کتابخانه جدا بود روی يك صفت چوبی به بلندی يك پله قرار داشت تا تسلط او را بر مخاطبش حفظ کند. شاید فیلیپ دوم نیز به همین صورت، از اتاقکی که به نحو غرورآمیزی محقر بود، صحن اسکوریال^۱ را با تحقیر نگاه می‌کرد.

هنگامی که قطار ایستاد پدرم والتر را روی سکوی ایستگاه دید. گرچه او را نمی‌شناخت چوبهای زیر بغلش را می‌شناخت. والتر که دو تن از مریدان در کنارش ایستاده بودند با قامتی کشیده و راست و با سکون غریبی که نقص عضوش را زیر آن پنهان می‌داشت به آمدن پدرم می‌نگریست. یقه بسیار بلند و کراوات سیاهش از زیر شنلی به سبك بایرون که تا زانوهایش می‌رسید کاملاً مشخص بود. عینکی طلایی روی بینی شکسته میکل آنژ قرار داشت (میکل آنژ، در پایان يك دوره طولانی خدمت دانشگاهی)... خیر مقدمی با بهترین اسلوب گفته شد و پیدرنگ این جمله

۱. Escorial، قصر و کلیسای بزرگی که در سالهای ۱۵۶۵ تا ۱۵۸۴ به دستور فیلیپ دوم، شاه اسپانیا، از سنگ خارا در کنار دهکده‌ای واقع در شمال شرقی مادرید ساخته شد.

در پی آن آمد:

- ما ساعت هشت صبح بیدار می شویم.

پدرم با حیرت بسیار دید که آنها پیاده براه افتادند. مریدان پشت سرشان می آمدند. ردیف مجلل صنوبرها زیر آسمانی که باد تابستان سرد باریکه سیاهی از ابرها را در آن حرکت می داد، صدای پای اسبها و غرغره خفه کالسکه که از عقب می آمد با حرکت بیصدای چوبهای لاستیک کوبی شده زیر بغل هماهنگی داشت. سرانجام در فاصله چهارصدمتری، صومعه که همه جاده های تاریک دره به آن منتهی می شد با زیبایی عبوس و سنگینش در برابر آنها پدیدار شد. والتر برژه بر چوب زیر بغل چپش تکیه داد و دست راستش را بلند کرد:

- آنجاست.

و با تواضع افزود:

- يك كاهدان، يك كاهدان ساده.

و بی اعتنا به شنیدن جواب، تکرار کرد:

- يك كاهدان است.

و آن وقت سوار کالسکه شدند.

والتر تصاویر روی دیوار را که نور چندانی بر آنها نمی تابید و قفسه های کتاب را که غرق در تاریکی بود نگاه می کرد و گویی انتظار داشت که این صومعه اندیشه، پدرم را مشمول بخشایش الهی قرار دهد. نور از پایین چهره او را روشن می کرد و آن را به صورت طرح يك پرده نقاشی نشان می داد. عینکش را بر چشم گذاشته بود و این نور پایین که برجستگیهای چهره اش را مشخص نمی کرد قیافه برادر مرده اش را آشکار می ساخت. همین مرد را پدر بزرگم، پس از پانزده سال قطع مراوده، وصی خود کرده بود. و والتر مجله هایی را که در باره مقام پدرم در مشرق زمین بحث می کرد خریده بود تا برای او بفرستد. با لحنی که گویی می خواست افتخاری به برادرش ببخشد، اما عاری از هیجان هم نبود، گفت:

- من دیتريش را دوست می داشتم.

در صدایش و نیز در نگاهش حالتی بود که او را از زمان و مکان حاضر دور می‌داشت - گویی می‌ترسید که آنچه می‌گوید تعهدی برایش ایجاد کند یا گویی آنچه می‌گفت نمی‌توانست او را از اندیشه‌های اصلی خود باز دارد. با وجود این پرسید:

- برایم تعریف کردند که يك محلول سمی هم آماده کرده بود تا اگر احیاناً «ورونال»... اثر نکند؟
- هفت تیر زیر متکا بود، با ضامن آزاد.

هر یکشنبه، سالیان سال، در همان ساعت و همان محل، بیرون کلیسا سرپا ایستادن...

والتر نزدیک بود جمله‌ای بگوید، ساکت شد، سرانجام تصمیمش را گرفت:

- آیا می‌توانید ذهن مرا در بارهٔ علی که... دیتریش را به این... کار واداشت روشن کنید؟ - می‌گویم فقط روشن کنید.
- نه. حتی باید در جوابتان بگویم: برعکس. شب پیش از مرگش با هم شام خوردیم. تصادفاً سخن از ناپلئون بمیان آمد. کمی با طعنه از من پرسید: «اگر می‌توانستی زندگی دیگری را برای خودت انتخاب کنی کدام را انتخاب می‌کردی؟» - «خودتان چطور؟» مدتی به فکر فرو رفت و ناگهان با لحنی جدی گفت: «خوب، راستش، هرچه بادا باد، اگر قرار بود يك بار دیگر زندگی کنم هیچ زندگی دیگری نمی‌خواستم مگر زندگی دیتریش برژه را...»

والتر زیر لب تکرار کرد:

- زندگی دیگری نمی‌خواستم مگر زندگی دیتریش برژه را...

و پس از لحظه‌ای افزود:

- انسان می‌تواند در عین اینکه از زندگی دل کنده‌است باز هم عمیقاً به خودش علاقه‌مند باشد...

از بیرون، در هوای بارانی دم غروب، فریادهای ابلهانهٔ مرغها شنیده شد. والتر دستش را به حالت استفهام به سوی پدرم دراز کرد:

- و شما هیچ فکر نکردید که احياناً در طی روز بعد، يك...
پیشامدی...

- خودکشی در همان «هرچه بادا باد» بود.

- با وجود این آیا شما هیچ حدس نزدیدی؟ فقط می گویم: حدس...

- من معتقد بودم آنهایی که از خودکشی حرف می زنند خودشان را
نمی کشند.

پدرم به تلخی با خود می اندیشید: «یگانه کسی در دنیا که از چند
لحظه کوتاه موفقیت من، بیشترین شادی یا غرور را حس می کرد...»

والتر، که بیحرکتی دهانش از اثر نور پایین مشخصتر شده بود، با
لحن کسی که خاطره ای نقل می کند، گفت:

- با این وصف وقتی که وقوع مرگ را چند بار دیده باشیم معمولاً
باید آن را بشناسیم...

- من هرگز مردن کسی را که دوستش داشته باشم ندیده بودم.

- ولی مگر آن شرق خشن، پر آشوب...؟

- من از آسیای مرکزی می آیم. مسلمانها زندگی را تصادفی در
تقدیر جهانی می بینند: آنها خودکشی نمی کنند. مردن خیلی از آنها را
دیده ام، اما آنهایی که مردنشان را دیدم دوستانم نبودند.

در بیرون قطره های باران روی برگهای پهن شمشادها می افتاد و
چنانکه گویی بر ورق کاغذ بیفتد صدا می کرد. با فواصل منظم، صدای
قطره سنگینتری که از ناودان می چکید شنیده می شد.
والتر با صدای آهسته گفت:

- وقتی که بچه بودم از مرگ ترس عجیبی داشتم. هرچه گذشت
زمان مرا به مرگ نزدیکتر می کند نسبت به آن بی اعتنا تر می شوم. گمان
می کنم ژوبرا گفته است که «شامگاه زندگی چراغش را با خود می آورد».
پدرم یقین داشت که والتر دروغ می گوید: گذر نامحسوس اضطراب
را در او حس می کرد.

والتر پرسید:

- چرا دیتیش خواسته است که با مراسم مذهبی به خاک سپرده شود؟ این عجیب است - فقط می گویم: عجیب - و با خودکشی جور در نمی آید... حتماً می دانست که کلیسا در مورد کسانی که دست به خودکشی می زنند مراسم مذهبی بجانمی آورد مگر اینکه... محجور بودن آنها برایش مسلم باشد...

گویی از تصمیمی که برادرش به مردن گرفته بود احساس حسادت می کرد - و در عین حال احساس غرور. پدرم گفت:

- محجور بودن را نمی توان به او نسبت داد. از این گذشته، او کلیسا را نفی می کرد، نه مراسم مذهبی را. کمی تردید کرد، سپس ادامه داد:

- گمان می کنم که آنچه بر او گذشته بسیار دردناک بوده است. می دانید که وصیت نامه مهر و موم شده بود. جمله «سفارش اکید من این است که با مراسم مذهبی به خاک سپرده شوم» در ورقه جداگانه ای روی میز کنار تخت خواب، پهلوی محلول استرکین، قرار داشت. اما متن آن قبلاً چنین بود: «سفارش اکید من این است که با مراسم مذهبی بخاک سپرده نشوم.» و بعداً حرف نفی را چند بار پی در پی خط زده است... شاید دیگر توانایی نداشته که کاغذ را پاره کند و از نو بنویسد.

- ترس؟

- یا پایان تمرد: خاکساری.

- و تازه از کجا بدانیم؟ اساساً، انسان عبارت است از آنچه پنهان می کند...

والتر شانهایش را بالا انداخت و دو دستش را مانند کودکانی که حمامک ماسه ای می سازند، به هم نزدیک کرد:

- انبان کوچک و حقیری از رازها...

پدرم پاسخ داد:

- انسان عبارت است از آنچه می کند.

به حکم فطرتش، از آنچه «روانشناسی رازها» می نامید - چنانکه گویی آن را «جیب بری» نامیده باشد - خشمگین می شد. به فرض اینکه

خودکشی پدر بزرگم «علتی» می داشت، خواه این علت از عادیترین یا از دردناکترین رازها ناشی می شد، به هر حال خیلی کمتر از زهر و تپانچه معنی دار می بود - و نیز کمتر از تصمیمی که با آن مرگ را انتخاب کرده بود، مرگی که به زندگیش شباهت داشت. با لحن ملایمتری ادامه داد:

- در تاریکی راز، انسانها خیلی آسان با یکدیگر مساوی می شوند.

- بلی، به گمانم شما از زمره کسانی باشید که آنها را «مرد عمل» می نامند...

- ولی نیازی به عمل نبوده است تا من بدانم که انسان «اساساً» (به قول شما) از حد رازهایش فراتر است.

تختخواب را در اتاق مرده پیش چشم می آورد که مأموران بیمارستان برای بردن جسد آن را به هم ریخته بودند و ژن ترسان بر آن دستی کشیده بود، اما گودی میان رختخواب، چنانکه گویی کسی در آن خفته باشد، باقی بود. چراغ برق هنوز روشن بود، گویی هیچ کس - حتی خود پدرم - جرأت نکرده بود که پرده ها را پس بزنند و مرگ را از آنجا برانند. در گنجه نیمه باز، يك كاج جشن تولد با انبوه شمعه های کوچکش دیده می شد... زیر سیگاری روی میز کنار تختخواب قرار داشت: توی آن سه ته سیگار بود: پدر بزرگم، یا پیش از خوردن ورونال یا پیش از خفتن، سیگار کشیده بود. روی لبه زیر سیگاری، مورچه ای می دوید. مورچه راهش را به خط مستقیم ادامه داده و از تپانچه که همانجا قرار داشت بالا رفته بود. بجز بوق اتومبیلی در دور دست و تلق تلق درشکه ای در کوچه، پدرم فقط صدای یکنواخت ساعت سفری را می شنید که هنوز کار می کرد. بر پهنه زمین، رده حشرات، ماشینوار و زنده مانند همین تيك تاك ساعت، فروتر از مرتبه آزادی مرموز بشری گسترده بود. مرگ، با نور اضطراب آور چراغهای برق به هنگامی که روشنایی روز از پشت پنجره ها احساس می شود و آثار نامحسوسی که حاملان جسد از خود بجا گذاشته اند، در آنجا حضور داشت. از جانب زندگان، صدای مداوم بوق اتومبیل و صدای پای اسب که دور می شد و فریادهای پرندگان بامدادی و صداهای انسانی - خفه و بیگانه - بگوش می رسید. در این ساعت، در جانب کابل و سمرقند، کاروان خران روان بود و صدای ضربه های سم آنها در میان ملال مسلمانان محو می شد...

ماجرای بشر: زمین. و همهٔ اینها مانند سرنوشت پایان یافته پدرش، ممکن بود چیز دیگری باشد... رفته رفته خود را دستخوش احساس ناشناخته‌ای می‌یافت، چنانکه شبی در بلندیهای آسیا، بر اثر حضوری قدسی - هنگامی که گرداگرد او بالهای نرم جفدهای کوچک صحرایی در میان سکوت به هم می‌خورد - دستخوش همین احساس شده بود. اما آزادی اضطراب‌انگیز شبی در بندر ماری که گذر سایه‌ها را در بوی رقیق سیگار و عرق افسنطین تماشا می‌کرد بسیار ژرفتر بود - آن شب اروپا بنظرش بسیار غریب می‌نمود و آن را چنان فارغ از قید زمان حاضر می‌نگریست که گویی گذر آرام لحظه‌ای از یک گذشتهٔ دور را با همهٔ کبکبهٔ ناآشنایش تماشا می‌کند. و اکنون حس می‌کرد که سراسر زندگی برایش ناآشنا شده است؛ و ناگهان خود را از آن رها شده می‌یافت - بیگانه با زمین و در شگفت از آن، چنانکه از باز یافتن آن خیابان که مردم هنرآدش روی علفهای سبز آن لغزان می‌گذشتند در شگفت شده بود...

سرانجام پرده‌ها را پس زده بود. در پشت میله‌های در بزرگ آهنی، برگها رنگ سبز تند آغاز تابستان را داشتند؛ کمی پایینتر انبوه شاخ و برگهای تیره آغاز می‌شد و تا ردیف صنوبرها که تقریباً سیاه بودند ادامه می‌یافت. گوناگونی بی‌پایان این منظرهٔ عادی را تماشا می‌کرد و به همهٔ دور و دراز رایشباخ که از خواب بیدار می‌شد گوش می‌داد، چنانکه در زمان کودکی، در پشت صورتهای فلکی، ستاره‌ها را که ریزتر و ریزتر می‌شدند تا وقتی که چشمهایش دیگر یارای دیدن نداشت تماشا کرده بود. و از حضور سادهٔ مردمانی هم مشابه و هم متفاوت مانند برگها، که در زیر آفتاب بامدادی شتابان می‌گذشتند، گویی رازی می‌تراوید که تنها ناشی از مرگ نبود که هنوز پشت سر او کمین کرده بود، رازی که بیشتر راز زندگی بود و نه راز مرگ - رازی که اگر انسان بی‌مرگ هم می‌بود باز به همان اندازه دردناک بود.

والتر گفت:

- من هم این... حالت را حس کرده‌ام. و گاهی بنظرم می‌آید که باز هم آن را حس خواهم کرد، وقتی که پیر بشوم...
پدرم به این مرد هفتاد و پنج ساله که می‌گفت: «وقتی که پیر

بشوم...» می‌نگریست. والتر نگاهش را در نگاه او دوخت و دستش را بلند کرد:

– شنیده‌ام که شما چندی پیش در یکی از درس‌هاتان برای این... این ترکها در باره دوست من نیچه بحث کرده‌اید؟ من در شهر تورینو در ایتالیا بودم – تصادفاً در تورینو بودم – که شنیدم نیچه آنجاست و دیوانه شده است. از راه رسیده بودم و هنوز ندیده بودم. اوربک^۱ که خبردار شده بود از شهر بال در سوئیس به خانه من – شاید بتوانم بگویم – نازل شد: می‌خواست آن بیچاره را هرچه زودتر از آنجا ببرد و حتی پول خرید بلیت قطار را نداشت. مثل همیشه! شما چهره نیچه را... می‌شناسید (والتر تصویری را پشت سرش نشان داد)؛ اما عکسها نگاه او را نشان نمی‌دهند: نگاهش لطف زنانه‌ای داشت، البته به خلاف سیل‌های... لولو خور خوره‌اش. اما از این نگاه دیگر خبری نبود...

سر او همچنان بی‌حرکت بود و صدایش همچنان واپس می‌رفت – گویی نه برای پدرم که برای کتابها و تصویرهای مشاهیر روی دیوارها حرف می‌زد، گویی هیچ مخاطبی کاملاً شایستگی فهم سخنانش را نداشت، یا گویی مخاطبانی که گفته‌هایش را بفهمند مردم روزگار دیگری بودند و گویی امروزه هیچ کس رغبت فهم سخن او را نداشت و تنها به حکم ادب و از سر خستگی و بر حسب وظیفه سخن می‌گفت. در رفتارش همان تواضع غرور آمیز بود که در وضع میز کوچک مرتفعش.

– همینکه اوربک سراسیمه فریاد زد «فردریش!» مرد بینوا او را در آغوش گرفت و پس از آن بیدرنگ با لحن گیج و سرگشته‌ای پرسید: «شما در باره فردریش نیچه چیزی شنیده‌اید؟» اوربک ناشیانه به خود او اشاره کرد. نیچه گفت: «من؟ نه، من خنکم...»

دست والتر، که همچنان بالا بود، حرکت دست اوربک را تقلید می‌کرد. پدرم نوشته‌های نیچه را بیشتر از هر نویسنده دیگری دوست می‌داشت، نه به سبب مواعظش، بلکه به سبب بخشندگی بیمانندی که در هوش او سراغ داشت. به سخنهاي والتر گوش می‌داد و احساس ناراحتی

۳. Overbeck، نقاش و حكاك آلمانی و دوست نیچه (۱۷۸۹-۱۸۶۹).

می کرد.

- بعد، فردریش دربارهٔ مراسمی که می خواستند برایش ترتیب بدهند حرف زد. افسوس!... او را از آنجا بردیم. خوشبختانه به یکی از دوستان اوربک برخوردیم که... دندانپزشک بود و به دیوانه‌ها عادت داشت... من پول کافی همراه نداشتم، مجبور شدیم بلیت درجه سه بخریم... راه تورینو به بال طولانی بود. قطار تقریباً پر بود از مردم فقیر، کارگرهای ایتالیایی. صاحبخانه به ما اطلاع داده بود که نیچه دچار حمله‌های عصبی می‌شود. عاقبت سه جا برای نشستن پیدا کردیم. من در راهرو واگن ایستادم. اوربک در سمت چپ نیچه و میشر، دندانپزشک، در سمت راست او نشستند. پهلوی آنها یک زن دهقان بود. این زن به اوربک شباهت داشت؛ همان قیافهٔ مادر بزرگانه... از توی سبد او یک مرغ مرتباً سرش را بیرون می‌آورد و هر بار زن آن را با فشار توی سبد فرو می‌کرد. این وضع آدم را دیوانه می‌کرد، مقصودم آدم سالم است تا چه رسد به یک آدم... بیمار! منتظر پیشامد ناگواری بودم. قطار وارد تونل سن گوتار شد که ساختمان آن تازه تمام شده بود. عبور از تونل، در آن زمان، سی و پنج دقیقه طول می‌کشید - می‌گویم سی و پنج دقیقه - و واگنهای درجه سه چراغ نداشت. با وجود همهٔ حرکت قطار، صدای برخورد نوک مرغ را به دیوارهٔ سبد می‌شنیدم و منتظر بودم. اگر حملهٔ عصبی در میان این تاریکی بروز می‌کرد تکلیف چه بود؟

بجز لبهای نازک او که اندک جنبشی داشت همهٔ چهره‌اش در زیر آن روشنایی تئاتری همچنان بی‌حرکت بود؛ اما در ته صدای او، که با چکیدن قطره‌های باران از سفالهای بام نقطه‌گذاری می‌شد، آنچه از تقاص و تلافی در بعضی از ترحمها هست موج می‌زد.

- و ناگهان - لایب می‌دانید که مقداری از نوشته‌های فردریش هنوز بچاپ نرسیده بود - صدایی در تاریکی برخاست و برهیاوی چرخهای قطار غلبه کرد؛ فردریش شعر می‌خواند - با تلفظی بی‌نقص و حال آنکه در گفتگوی عادی لکنت داشت - شعری می‌خواند که ما نمی‌شناختیم و

آخرین شعر او بود، همان که نامش «ونیز» است. من موسیقی شعر فردریش را خیلی دوست ندارم. بی‌رمق است. اما این سرود، آه خداوندا، آسمانی بود! پیش از اینکه از تونل خارج شویم شعر تمام شد. همینکه از تاریکی درآمدیم همه چیز مثل گذشته بود. مثل گذشته... همه این ماجرا... تصادفی بیش نبود... و فردریش اضطراب انگیزتر از جسد یک مرده بود. زندگی همین بود - فقط می‌گوییم: زندگی. ما شاهد یک... رویداد بسیار عجیب شده بودیم. آن شعر و آواز همان قدر قوی بود که خود زندگی. من چیزی کشف کرده بودم، چیز بسیار مهم. در «زندان زندگی» (به قول پاسکال)، انسانها توانسته‌اند پاسخی از خویشتن بدست آورند و این پاسخ کسانی را که شایسته باشند - اگر بتوانم بگویم - از جاودانگی احاطه می‌کند. و در آن واکن...

برای نخستین بار، نه با دست بلکه با مشت، حرکت تندی کرد، چنانکه گویی می‌خواهد تخته سیاهی را پاک کند.

- و در آن واکن و چند بار بعد از آن - فقط می‌گوییم: چندبار - بنظرم رسید که آسمان پرستاره همان‌طور به دست انسان پاک شده است که سرنوشت‌های حقیر ما به دست آسمان پرستاره.

دیگر به پدرم نگاه نمی‌کرد و پدرم از فصاحت ناگهانی و ظاهراً غیرارادی کلام او، که از خانواده ما بعید می‌نمود، دستخوش هیجان شده بود. اما والتر دوباره با همان لحن عجیب تحقیرآمیز که گویی از بالای سر پدرم شنونده‌ای ناپیدا را مخاطب قرار می‌داد گفت:

- عاشقان کامیاب - گمان می‌کنم می‌گویند: کامیاب؟ - عشق را نقطه مقابل مرگ می‌دانند. من آن را تجربه نکرده‌ام. ولسی می‌دانم که بعضی از آثار هنری در برابر سرگیجه زائیده از تماشای مردگان و آسمان پرستاره و تاریخ مقاومت می‌کنند... چند تا از آنها اینجا هست. نه، این آثار گوتیک را نمی‌گوییم. شما آیا سر مرد جوان را در موزه آکروپل^۱ دیده‌اید؟ نخستین مجسمه‌ای است که چهره آدمی را، فقط یک چهره آدمی را نشان داده است، آزاد از غولها... از مرگ... از خدایان. آن روز

۱. Acropole، نام دژی باستانی روی تپه بلندی مشرف بر شهر آتن.

انسان هم انسان را از گِل آفرید... آن عکس، آنجا، پشت سرتان. برایم اتفاق افتاده است که پس از مدت درازی نگاه کردن در میکروسکوپ دوباره به سراغ آن رفته‌ام... راز ماده به پای آن نمی‌رسد.

صدای ضعیف و پیاپی باران که هر لحظه ریزتر می‌شد از روی برگها، مانند صدای کاغذ سوخته‌ای که بر اثر آتش چروک می‌خورد، بگوش می‌رسید. آن قطره درشت نیز همچنان گرد می‌شد و منظمآ در گودال آب فرو می‌چکید. صدای والتر باز هم ضعیفتر شد:

- بزرگترین راز این نیست که ما، به تصادف، در میان انبوه ماده و انبوه ستاره‌ها پرتاب شده‌ایم؛ بزرگترین راز این است که، در این زندان، چنان تصاویر نیرومندی از خود می‌سازیم که نیستی را نفی می‌کند. و نه تنها تصاویر... بلکه... خلاصه... می‌دانید...

از روزنه کوچکی، عطر قارچهای درختان آب‌چکان در شب هنوز گرم، همراه با خش‌خش سکوت جنگل به درون می‌آمد و به بوی غبارآلود جلد کتابهای غرقه در تاریکی می‌آمیخت. در ذهن پدرم نیز، سرود نیچه، مسلط بر سروصدای چرخهای قطار، و پیرمرد رایشباخ که در اتاقی با پرده‌های کشیده در انتظار مرگ بود و آن شام عزا و صدای فلزی برخورد دسته‌های تابوت که بر دوش مردان حمل می‌شد به هم می‌آمیختند...

آری، امتیازی که والتر از آن سخن می‌گفت در برابر آسمان توانا تر بود تا در برابر درد! و شاید بر چهره يك انسان مرده نیز - اگر چهره محبوبی نمی‌بود - چیرگی داشت... در نظر والتر، انسان چیزی نبود جز «انبان حقیری از رازها» به منظور پروردن این آثار هنری که چهره بی‌حرکت او را تا اعماق تاریکی احاطه می‌کرد. اما پدرم همه آسمان پرستاره را زندانی آن احساسی می‌دید که بر زبان مردی دستخوش وسوسه مرگ (در پایان يك زندگی دردناك) این جمله را آورده بود: «اگر قرار بود که زندگی دیگری را انتخاب کنم زندگی خودم را انتخاب می‌کردم...» والتر دستها را روی کتابی گذاشته بود و با انگشتهایش بر آن می‌کوبید. پدرم چهره مردی را بیاد می‌آورد که خودکشی در آن اثری نگذاشته بود مگر آرامشی دلخراش با محو چین و چروکها و جوانی اضطراب‌انگیز مرگ... و در مقابل خود به چهره‌ای تقریباً همانند آن می

نگریست با لکه‌های تیره سایه و چش‌های شیشه‌ای ثابت، و روی میز، زیر روشنایی، دست‌های لرزان والتر را می‌دید، عین دست‌های خودش اما قویتر، دست‌های هیزم‌شکنانه خانوادۀ برژه اهل رایشباخ؛ با رگ‌های درشت و موهای خاکستری.

پدرم، هم به رعایت ادب و هم به انگیزه کنجکاوی، می‌بایست در یکی از جلسات بعد از ظهر مجمع آلتنبورگ شرکت کند و شب به خانۀ خودش برگردد. صبح، یکی از پسر عموها که پیشکار والتر بود و در عین فربهی با پاپیونی که به گردن داشت مانند توپ رقصانی جست و خیزکنان در میان راهروهای صومعه می‌چرخید به پدرم که درباره‌ی روابط عمویش با نیچه کنجکاو بود جواب داده بود: «به گمانم والتر، نه کاملاً در نظر نیچه، بلکه در آن محیط، نقش مزاحم مفید را داشت؛ ثروتمند بود و برای جستجوی کار یا پانسیون به آنها کمک می‌کرد... او در عین حال هم خسیس است و هم بخشنده (و نظیر او بسیار است...). تفاخر می‌کند که نیچه را به شهر بال برده است، اما در این وضع و حال یک سرایدار هم از عهدۀ این کار برمی‌آید... و اما نامه‌هایی که نیچه برایش نوشته و مایه‌ی فخر کتابخانۀ اوست بدان که آنها را هرگز به تو نشان نخواهد داد، چون پر از فحش و فضحیت است.»

هنگامی که جلسه شروع شد، پدرم دریافت که فراموش کرده است روشنفکران یک نژاد جداگانه‌اند، زیرا اندیشه‌ی آنها در جستجوی وابستگی است و نه آزمون، زیرا آنها بیشتر به کتابخانۀ مراجعۀ می‌کنند و نه به تجربه، آخر کتابخانۀ شریفتر و بی‌سروصداتر از زندگی است. موضوع بحث مجمع که قرار بود شش‌روز ادامه یابد عبارت بود از «استمرار انسان در تمدنها.» بحثی بود بیهوده مانند همه‌ی بحث‌های انتزاعی و لطف آن فقط در یک رشته حدیث نفس پیایی بود که پدرم مختصری از جزئیات آن را بیاد داشت.

مرد ریشوی کوچک‌اندام و ژولیده‌ای که در میان موهای سفیدش مانند پنجه‌ی گربه لای گلوله‌ی پشم گم شده بود می‌گفت: «توجه داشته باشید

که از سه رمان بزرگی که هدفشان تسخیر مجدد جهان است اولی را يك برده یعنی سروانتس و دومی را يك محکوم به اعمال شاقه یعنی داستایفسکی و سومی را يك محکوم به چرخ شکنجه یعنی دانیل دوفو نوشته‌اند. اما خطابه استاد مولبرگ^۱ واقعاً توجه او را جلب کرده بود.

مولبرگ، با وجود عنوان استادیش، از مدتها پیش دیگر درس نژاد-شناسی نمی‌داد. تازه از مأموریت سه ساله‌ای در افریقا - افریقای جنوب شرقی آلمانی تا سرزمین گارامانتها^۲ تحت حکمرانی عثمانیها - بازگشته بود. پدرم مأموریت او را روبه راه کرده بود، اما خود او را هنوز ندیده بود. با جمجمه محذب و چشمهای مورب و گوشهای نوک‌تیزش به یکی از غولان خون‌آشام رمانتیسیم آلمان می‌مانست که از دیار قصه‌ها آمده و جامه نو بر تن کرده باشد. هنگامی که خلاصه‌ای از کارهایش را درباره جوامع پیش از تاریخ شرح داد شنوندگان را مجذوب کرد:

- در رأس روحانیان حاکم، شاه قرار داشت. قدرت او همراه تحول ماه افزایش می‌یافت. در شبهای بی‌ماه، ناپیدا بود؛ به هنگام هلال ماه، پدیدار می‌شد و مناصب کوچک اعطا می‌کرد... سرانجام، بدر تمام او را به صورت شاه واقعی و صاحب اختیار مرگ و زندگی درمی‌آورد. آن گاه با تنی نگارین یا زراندود (و شاید به هیأت شاهان قدیم سرخپوست)، آراسته به گنجینه‌های سلطنتی و لمیده بر تختی بلند، تن به غسلهای مقدس و تقدیسه‌های کاهنان می‌داد. سپس بر مسند قضا می‌نشست و میان مردم خوردنی می‌پراکند و مراسم نیایش سرزمین خود را به درگاه ستارگان بجا می‌آورد. بسیار خوب! قرص ماه رو به نقصان می‌گذاشت: شاه در کاخ خود گوشه می‌گرفت. سرانجام هنگامی که شبهای بی‌ماه فرامی‌رسید دیگر کسی حق سخن گفتن با او را نداشت. بردن نام او در سرتاسر مملکت ممنوع می‌شد. از یاد روزگار می‌رفت! رؤیت روز بر او حرام بود. درکنج تاریکی حتی از چشم ملکه پنهان می‌شد و دیگر حق استفاده از حقوق و مزایای سلطنتی را نداشت. فرمان نمی‌داد. پیشکش نمی‌گرفت و نمی‌فرستاد. از همه امکانات، فقط همین انزوای مقدس برایش باقی می‌ماند. برای دیگر

افراد مردم نیز برداشت محصول و ازدواج و تولد با همین حوادث رابطه داشت. در ایام محاق اگر کودکی به جهان می آمد بیدرنگ کشته می شد. انگشت استخوانی خود را که مانند گوشه‌هایش نوک تیز بود بلند کرد و ادامه داد:

- عروسی شاه و ملکه - که همیشه خواهرش بود، همیشه! - بر بالای برجی بر گزار می شد. روابط جنسی شاه با زنان دیگرش به حرکت ستارگان بستگی داشت. همانطور که زندگی شاه به ماه وابسته بود زندگی ملکه اول نیز با زهره ارتباط داشت - البته سیاره زهره! حال توجه کنید! هنگامی که زهره از ستاره شامگاهی به ستاره سحری مبدل می شد همه منجمان در کمین می نشستند. اگر در این زمان خسوف واقع می شد، شاه و ملکه را به غاری در کوهستان می بردند... و آنها را خفه می کردند. آن دو نیز مانند آن پزشک سرطانی که می داند پایان کار سرطان چگونه است از سرنوشت خود خبر داشتند: آنها تسلیم آسمان و ما تسلیم ویروس. تقریباً همه بزرگان قوم همراه آنها به سوی مرگ می شتافتند. آنها از مرگ شاه می مردند چنانکه ما از حمله قلبی می میریم. جسد شاه با حرمت فراوان حفظ می شد تا اینکه دوباره، همراه هلال ماه، به هیأت شاه تازه ای زنده شود. آن گاه همه چیز از نو آغاز می شد. چنین بود رسم آن زمانه.

در آن تالار که تا نزدیک سقف پر از کتاب بود، گویی افریقا بود که اندیشه های خود را به صدای بلند بیان می کرد.

- و همه آنها به دوران تاریخی هم کشیده می شود. می دانید که در میدان بزرگ بابل، به مناسبت حلول سال نو، نماینده شاه را با تشریفات تمام خفه می کردند و در این ضمن، شاه واقعی، شاه قدر قدرت، با تن برهنه در گوشه تاریکی از کاخش، مورد دشنام و آزار قرار می گرفت... نه اینکه این شاه در مقام خدا یا حتی قهرمان باشد. او شاه بود همان طور که ملکه موریانه ها ملکه است. این تمدن در سرنوشتی محتوم زندگی می کند. شاه در پیشگاه «ماه - خدا» قربانی نمی شود: شاه در عین حال هم خودش است و هم ماه، مانند «آدم - پلنگ» های سودان که در عین حال هم خودشان هستند و هم پلنگ - یا با مثالی ساده تر، مانند بچه ها که هم خودشان

هستند و هم دارتانیان^۱. اینجا حیطة کیهان است، حیطة ماقبل ادیان. تصور آفرینش جهان چه بسا هنوز بوجود نیامده است. کشتن در ابدیت صورت می‌گیرد. خدایان هنوز زاده نشده‌اند.

و پس از تحلیلی از «ساختهای بزرگ ذهنی» که توالی آنها در نظرش ماجرای نژاد بشر را تشکیل می‌داد چنین نتیجه گرفت:

- چه در مورد رابطه با کیهان در آن جوامع و چه در مورد خدا در دوران تمدنها، هر کدام از نظامهای ذهنی، بداهت خاصی را که به زندگی نظام می‌بخشد و انسان بدون آن نه می‌تواند بیندیشد و نه عمل کند مطلق و خدشه‌ناپذیر می‌شمارد (و این بداهت لزوماً برای انسان زندگی بهتری فراهم نمی‌آورد، ولی البته می‌تواند به نابودی او کمک کند!). این بداهت برای انسان مثل حوض است برای ماهی که در آن شنا می‌کند. این زائیده ذهن نیست و ربطی به جستجوی حقیقت ندارد. همین بداهت است که انسان را در اختیار می‌گیرد و مالک او می‌شود. و انسان هرگز آن را به طور کامل در اختیار ندارد. اما شاید نظامهای ذهنی نیز مانند نسل پلزیوزورها^۲ برای همیشه منقرض می‌شوند؛ شاید تمدنها برای این به دنبال یکدیگر می‌آیند که انسان را در بشکه دانائیدها^۳ بیفکنند. شاید دوام ماجرای انسانی مرهون يك تناسخ قهار باشد. بنابراین چه اهمیت دارد که انسانها مدت چند قرن مفاهیم و فنونشان را به یکدیگر منتقل کنند؟ زیرا انسان تصادفی بیش نیست و اساساً جهان از فراموشی ساخته شده است. شانهایش را بالا انداخته و وطنین‌وار تکرار کرده بود:

۱. d' Artagnan، قهرمان اول رمان «سه تفنگدار» اثر آلکساندر دوما.

۲. plésiosaure، نام خزندگان غول پیکری، نظیر دینوزورها، متعلق به دوران دوم زمین‌شناسی.

۳. Danaïdes، نام پنجاه دختران دانائوس (شاه مصر) در اساطیر یونان، که برای رهایی از ازدواج با پسر اگیپتوس (قهرمان مصری و برادر دانائوس) به شهر آرگوس در یونان می‌گریزند. پسران نیز به دنبال آنها می‌روند و سرانجام دانائیدها تن به ازدواج می‌دهند، اما به توصیه دانائوس در شب زفاف سر دامادها را می‌برند. سپس به کیفر این کار به دوزخ می‌افتند و محکوم می‌شوند به اینکه تا ابد بشکهای را که ته ندارد از آب پر کنند.

– از فراموشی... «انسان نوعی» خیال باطل روشنفکران است دربارهٔ دهقانان. کمی هم فکر «کارگر نوعی» را بکنید! حال می‌خواهید که جهان برای دهقان از فراموشی ساخته نشده باشد؟ آنهایی که چیزی نیاموخته‌اند چیزی هم ندارند که فراموش کنند. من می‌دانم که حکیم روستایی چگونه چیزی است؛ به هر حال انسان نوعی نیست! آن انسان نوعی که، به اقتضای اعصار، اندیشه و ایمانش افزون شود وجود ندارد؛ فقط انسانی هست که می‌اندیشد و ایمان می‌آورد و دیگر هیچ. نگاه کنید!

روی دیوار، آنجا که شاید سابقاً تندیس مسیح مصلوب قرار داشت، به يك نقش پیشانه کشتی اشاره کرد: نقش اطلس^۱ بود، با سبک خام و ناشیانه ملاحان، و زیر آن دو پیکره قدیس، به سبک گوتیک، که با همان چوب‌تیره ساخته شده بود.

– می‌دانید که این دو تمثال گوتیک و این نقش اطلس از يك چوب‌بند. اما در پشت این شکلها درخت گردوی نوعی وجود ندارد، بلکه فقط هیزم هست... ورای اندیشه، گاهی سگ هست و گاهی ببر و گاهی هم چه بسا شیر: در هر حال يك حیوان. انسانها هیچ وجه مشترکی با هم ندارند جز خوابیدن – اگر خواب نبینند – و مردن. چه باک از جاودانگی نیستی اگر بهترین تلاش انسانها فقط دست یافتن به فانیترین چیز باشد. والتر به او گفته بود:

– استاد عزیز، این تلاش دست‌کم پایدار است. در انسان – انسانی که می‌اندیشد – چیز جاودانه‌ای هست... چیزی که من آن را جنبهٔ خدایی انسان می‌نامم: یعنی قابلیت او به اینکه جهان را مورد سؤال قرار دهد. – سیزیف^۲ هم جاودانه است!

۱. Atlante، تندیس انسانی که کرهٔ زمین را بر دوش دارد.

۲. Sisyphé، یکی از شخصیت‌های اساطیری یونان که پس از مرگ محکوم می‌شود به اینکه تخته سنگ عظیمی را از شیب کوهی به قله برساند، اما سنگ چون به قله می‌رسد دوباره به پایین فرومی‌غلند و سیزیف ناچار باید تا ابد این تلاش را از سر بگیرد. تمثیلی است از زندگی توانفرسای بشر در روی زمین یا تلاش برای معاش که همه روزه تکرار می‌شود.

پس از پایان بحث، کسی در راهرو طولانی از مولبرگ پرسیده بود که نوشته او کی منتشر خواهد شد.

- هیچ وقت! این روی هم رفته پیکاری بود با افریقا، بسیار خوب! برگهای این نوشته به شاخه‌های پایین انواع درختها، میان زنگبار و صحرای کبیر، آویزانند. طبق سنت افریقا، فاتح استخوانهای مغلوب را به دیوار کلبه‌اش می‌آویزد.

پدرم از میان کشتزارها روانه شد. این کشتزارها پشت صومعه از میان دو ردیف درختهای جنگل ادامه می‌یافت و گل‌های کاسنی وحشی، همرنگ آسمان نیلی شامگاهی، آنها را ستاره نشان می‌کرد. آسمان اکنون همان قدر شفاف بود که آسمان قله‌های بلند، آنجا که ابرهای ناپایدار می‌گذرند. آنچه از زمین برمی‌خاست در آرامشی درخشنده می‌غنود و در تلاؤ غبار آلود آغاز غروب غوطه می‌خورد. در هوای لرزنده و اسپین نسیمهای خنکی که از علفها و خاربنها برمی‌خاست برگها هنوز برق می‌زدند. پدرم غرق در این اندیشه بود که در کابل و قونیه فقط سخن از خدا می‌توانست در میان باشد... بارها در افغانستان آنچه را می‌خواست دوباره بیابد آرزو کرده بود: بوی دود قطارها، قیر جاده‌ها در زیر تابش آفتاب، کافه‌ها به هنگام غروب، آسمان خاکستری در بالای دودکش بامها، حمام با وان! پس از فرود از پامیر که شترهای گمشده در آن از پشت ابرها نعره می‌کشند و پس از بازگشت از شنزارهای جنوب که در آنها زنجیره‌های درشتتر از خرچنگ، در میان پشته‌های خار، بر سر راه کاروانها، شاخکهایشان را بر روی سری چون کلاه‌خود عیاران بالا می‌گیرند، به شهری رسید همرنگ توده‌ای از استخوان. زیر دروازه کاهگلی با تیرکهای بیرون آمده، سواران ژنده‌پوش، پا در رکاب، غرق در رؤیا بودند. در پای کلبه‌هایی پوشیده چون زنان، یک مجموعه اسب و چند استخوان ماهی میان شنهای کوچه‌های بی‌پنجره برق می‌زدند. نه در بیرون برگی و نه در اندرون برگ و نوایی: فقط دیوار بود و آسمان و خدا. پس از چند ماه زندگی در آسیای مرکزی همراه یورتمه بی‌پایان اسبهای افغان، دیوارهای پوشیده از آگهیهای رنگارنگ را آرزو می‌کرد یا موزه‌های تمامی ناپذیر را که، مانند دکانهای تابلوفروشی در تابلوهای هلندی، تا سقف پوشیده از پرده‌های

نقاشی بود. اما پس از اینکه بندر ماری را در غباری آبی‌رنگ، مانند غباری که آن شب از رود راین برمی‌خاست، دوباره دید دریافت که اروپا یعنی جعبه آینه مغازه‌ها...

بعضی از آنها هنوز برایش آشنا بودند؛ داروخانه‌ها، عتیقه‌فروشیها، قصایبها، عطاریها، فروشگاههای میوه و سبزی (ولسی گوشت چقدر سرخ بود و هلو چقدر کوچک و بیرنگ!). از دیدن جعبه آینه‌های دیگر چند لحظه دچار شگفتی شد: پدیکور، ساعتسازی، دست و پای مصنوعی، گلفروشی، کرس‌فروشی، آرایشگاهی با این تابلو هرگز ندیده: «شینون شیشی» - و جعبه آینه‌ای پر از تاج گل برای تشییع جنازه... در آینه بزرگی، زنها درحین عبور خود را تماشا می‌کردند. پدرم اکنون فرصت دیدن آنها را داشت. از جنبشهای کمر آنها و از جلفی آن پیراهنهای چسبان که قبلاً در اروپا ندیده‌بود و عالم اسلام از آن خبر نداشت حیرت می‌کرد. به یاد کلاههای بوقی چین‌دار می‌افتاد و کنیزکان حرم را می‌دید که با شبکلاه یا کلاه لبه‌پهن و پاهای پابند زده، مانند پاهای معیوب زنان چینی، از لابلای این پوتینها، این همه پوتین، و آن شلوارهای چهارخانه ریز و کلاههای لبه‌پهن حصیری و کلاههای پانامارد می‌شدند... هیچ زن مسلمانی کلاه بر سر نمی‌گذارد. الفت این زنها با لباسهای رنگارنگشان به قیافه آنها حالت مطمئن و سر به هوای دیوانگان را می‌بخشید. با این همه، اروپا در نبودن حجاب مسلمانی و نمودارشدن چهره‌ها صفای دردناکی را می‌یافت. آنچه مهر خود را بر این چهره‌ها می‌زد برهنگی نبود، کار بود و نگرانی و خنده - و زندگی. چهره‌های بی‌پرده.

آیا سبب این بود که مد، در ظرف شش‌سال، لباسها را تغییر داده‌بود، یا به سبب شتاب مبهمی زاده سستی تنگ غروب بود؟ در برابر این نژاد سابقاً آشنا، در آشوب غروب «بندر کهنه»، با عصاها و آدمکهای سیل‌دار و تانگوها و کشتیهای جنگیش در دوردست، چنین به نظرش می‌آمد که نه تنها به اروپا بلکه در زمان به قهقرا بازگشته است. افتاده بر ساحل عدم یا ابدیت، جریان مشوش آنها را می‌نگریست و از این جریان همان قدر به

دور بود که از مردم بلخ و بابل که با اضطرابهای از یاد رفته و با قصه‌های گمشده، در کوچه‌های نخستین سلسله‌های سلاطین و در واحه‌های محصور به استودانهای زرتشتی گام برمی‌داشتند. در میان صدای موسیقی و بوی نان گرم، زنان خانه‌دار، با سبدهای زیر بغل، شتابان می‌رفتند. يك سقط فروش، لنگه‌های رنگارنگ در مغازه‌اش را که آخرین پرتو خورشید بر آن می‌تافت جا بجا می‌کرد. سوت کشتی گویی پادو مغازه‌ای را صدا می‌کرد که شبکلاه بر سر، درون يك دکان كوچك و نیمه تاریک، مانکنی را به دوش می‌کشید - روی کره زمین، در آخرین سالهای هزاره دوم تاریخ مسیح...

خورشید روی آلزاس غروب می‌کرد و سیبهای سرخ درختان را برمی‌افروخت. چه پرسشهای بی‌پایانی که زیر گنبدهای این دیر، با همان شور و حرارت، طنین‌افکنده بود! اندیشه بیهوده، باغهایی با زایشهای پیاپی، که پیوسته همان اضطراب، مانند خورشیدی تغییرناپذیر، بر آن می‌تابد! اندیشه دوران گذشته، اندیشه آفریقا، آسیا، اندیشه آن روز تابستانی بارانی و آفتابی، آن روز تصادفی، آن روز نامتعارف - مانند این نژاد سفید در شامگاه ماری، مانند نژاد همه انسانها پشت پنجره آن اتاق عزا، راز منقلب کننده و متعارف زندگی در روشنایی ناآرام سحر... به درختان بلند رسیده بود: کاجهایی که از هم اکنون آکنده از تاریکی بودند، با قطره‌ای شفاف در نوک هر يك از برگهای سوزنی؛ و زیرفونهایی پر از جیک جیک گنجشکان. زیباترین آنها دو درخت گردو بود: تمثالهای آویخته بر دیوارهای کتابخانه را بیاد آورد.

کمال این دو درخت کهنسال از هیکل آنها پیدا بود، اما کوششی که بر اثر آن، شاخه‌های گره خورده از تنه درشت آنها در می‌آمد، شکفتگی برگهای تیره این چوب سالخورده و سنگین که گویی به جای برآمدن از زمین در آن فرومی‌رفت، اندیشه اراده و در عین حال تناسخی بی‌پایان را به ذهن القا می‌کرد. از میان آنها تپه‌ها تا رود را این کشیده می‌شدند و درختها در فاصله دور، در شفق شاد، کلیسای جامع

استراسبورگ را احاطه می کردند، چنانکه تنه‌های درختان دیگری، کلیساهای جامع دیگری را در همه کشتزارهای مغرب زمین... و این برج پیا ایستاده چون مرد یکدستی در حال نیایش، و این همه حوصله و کار انسانی به صورت امواج درختان مو تا کناره‌های رود هیچ نبود مگر آرایش صحنه شامگاهی بر گرد رویش صد ساله این چوب زنده، متعلق به دو تنه محکم و گره خورده که نیروهای زمین را بیرون می کشید تا به صورت شاخ و برگ انبوهی در فضا بگسترده. آفتاب رو به افول سایه آنها را، مانند دو پرتو پهن، تا آن سوی دره می کشید. پدرم تمثال آن دو قدیس و مجسمه اطلس را بیاد آورد. چوب تاب خورده این گردو بنها، به جای آنکه بار زمین را بر دوش کشد، در زندگی جاودانه‌ای، به صورت برگهای درخشانی بر زمینه آسمان و به صورت گردوهایی تقریباً رسیده و با همه هیكل مجلل خود بر فراز حلقه گسترده شاخه‌های نورسته و گردوهای خشکیده زمستان گذشته، خودنمایی می کرد. «تمدن‌ها یا حیوان، چنانکه مجسمه‌ها یا هیزمها...» در فاصله میان مجسمه‌ها و هیزمها، درختان بودند و طرح مبهم آنها چون طرح زندگی. اطلس و چهره قدیسان دگرگون شده از ایمان عهد گوتیک، در این میانه، مانند روان و خرد و مانند آنچه پدرم ساعتی پیش شنیده بود گم می شدند - و در پشت سایه این مجسمه بخشنده‌ای که نیروهای زمین برای همدیگر می ساختند و آفتاب تپه‌ها آن سایه را بر روی اضطراب انسانها تا خط افق می گسترد رنگ می باختند.

چهل سال بود که اروپا جنگی به خود ندیده بود.

اینجا می‌خواهم هنر را بازیابم، و مرگ را. کمتر اتفاق می‌افتد که کتاب خاطرات دربارهٔ برخورد نویسنده با دریافتهایی که بر او چیره می‌شوند یا مشی زندگیش را تعیین می‌کنند چیزی بگوید. آندره ژید شرح می‌دهد که چگونه غلامباره بودن خود را کشف کرده است، اما شرح حال نویس او می‌کوشد تا برای ما شرح دهد که چگونه به هنرمند بودن خود پی برده است. حال آنکه در ذهن من - و در ذهن بیشتر روشنفکران - برخورد با دریافتهای همان قدر حضور دارد که برخورد با موجودات. من به عمد واژه «برخورد» را بکار می‌برم، زیرا اندیشه بعداً پرورده می‌شود، بعداً رشد می‌کند. با این همه، باروری این دریافتهای را که سابقاً «الهام» نامیده می‌شدند بیدرنگ حس می‌کنیم. و من در مصر به دریافتهایی برخورده‌ام که سالیان دراز اندیشه‌ام را دربارهٔ هنر سامان داده‌اند.

نخستین دریافت من از مشاهدهٔ ابوالهوال حاصل شد. ابوالهول هنوز کاملاً از زیر خاک بیرون نیامده بود. دیگر مانند سال ۱۹۳۴ کاملاً مدفون نبود، اما هنوز به زبان رسای ویرانه‌هایی که به صورت کاوشگاههای باستانشناسی درمی‌آیند سخن می‌گفت. در سال ۱۹۵۵ در برابر آن چنین نوشتم:

«فساد سنگ، خطوط چهره را تا مرز بی‌شکلی پیش می‌برد، و به این خطوط حالت سنگهای شیطان و کوههای مقدس را می‌دهد. زلفهای فروافتاده، مانند لبه‌های کلاه بربرها، چهرهٔ پهن و ماییدهٔ او را که بر اثر تاریکی شامگاه محوتر شده است درمیان می‌گیرد. این لحظه‌ای است که

کهنترین شکل‌های نظام‌یافته به جایگاهی که خدایان در آن سخن می‌گفتند جان می‌دمند، گستره بی‌شکل را پس می‌رانند و صورتهای فلکی را که گویی از شب برآمده‌اند تا بر گرد آنها بچرخند سامان می‌بخشند.

«چه وجه مشترکی هست میان معنای آیین عشای ربانی که از سایه روشن قرون وسطایی رواقهای کلیسا برمی‌آید و مَهری که آثار کهن مصر بر پهنهٔ بیکران زده است: میان همهٔ این شکل‌هایی که سهم خود را از ناگرفتنی گرفته‌اند؟

«برای همهٔ آنها، به درجات متفاوت، واقعیت مشهود هیچ نیست مگر صورت ظاهر، و چیز دیگری هست که صورت ظاهر نیست، اما همیشه هم «خدا» نامیده نمی‌شود. قوت و صبغهٔ این شکلهای حاصل هماهنگی میان سرگشتگی ازلی انسان است با آنچه او را هدایت می‌کند یا از بود و نبودش غافل است: زلف گوشه‌دار ابوالهول با اهرام هماهنگ است، اما این شکلهای غول‌آسا همه با هم از اتاقل مقبره‌ای که در درون آنهاست و از نعش مومیایی شده برمی‌آیند و مأموریت دارند که این نعش را به ابدیت بپیوندند.»

آن گاه به وجود آن دو زبانی که از سی سال پیش هر دو را با هم می‌شنیدم پی‌بردم: یکی زبان ظاهر، زبان «عبارت»، زبان جماعتی شبیه آنچه در قاهره می‌دیدم، زبان فنا؛ و دیگری زبان «حقیقت»، زبان قدس و بقا. شاید مصر نیز ناشناخته را در انسان همان‌طور کشف کرد که دهقانان هندی کشف می‌کنند، اما مظهر بقا در مصر رقیبی برای شیوا^۱ نیست که بر روی جسد در هم شکستهٔ آخرین خصم خویش رقص کیهانیش را در منطقه البروج از سر می‌گیرد؛ بلکه ابوالهول است؛ يك خیمایرا^۲ است و شکستگیهای سنگ که سرش را به صورت سر مردهٔ غول آسایی درآورده است غیر واقعی بودن آن را بازهم بیشتر می‌کند. اما من کشف کرده‌ام که این نکته در مورد کلیساهای جامع و غارهای هندوستان و چین نیز صادق است، و هنر تابع زندگی فانی اقوام و خانه و اثاثهٔ آنها نیست،

۱. Civa، سومین خدا از تثلیث هندویی، رب‌النوع زایایی و ویرانی.

۲. chimère در فرانسه و Chimera در انگلیسی، جانوری افسانه‌ای که،

بنا به روایت همر، سرشیر و تن بز و دم ازدها دارد.

بلکه تابع «حقیقت» است، حقیقتی که آن اقوام، نوبت به نوبت، آفریده‌اند. هنر، وابسته به گور نیست، بلکه وابسته به ابدیت است. هر اثر هنری مقدسی با مرگ مقابله می‌کند، زیرا تمدن دوره خود را زینت نمی‌دهد، بلکه برطبق ارزشهای متعالی خود آن تمدن را بیان می‌کند. در آن زمان، واژه «مقدس» در گوش من طنین مرگ نداشت. «پیروزی»^۱ یونان در چشم من چون ابوالهول صبحدم جلوه می‌کرد. فقط واقع‌نماییهای آن جهانی است که دوام دارد، و من درمی‌یافتم که حتی هنر جدید، در مجموع، جانوری افسانه‌ای است. مدت ده سال به دنبال این کشف بودم...

در آن زمان، ابوالهول از بالا بر دهکده و معبد کوچک مشرف بود. پنجه‌هایش هنوز در خاک پنهان بود و این وضع، حالت کوههای تراشیده را به آن می‌داد. اما ویرانه‌ها، ویرانه‌های حقیقی که معبدهای فروریخته را به زندانهای متروک پیرانسی^۲ پیوند می‌دهند و از طنابهای دار این زندانها فانوسهای عظیم آویزان است، رفته رفته به صورت کاوشگاههای باستانشناسی درمی‌آیند. دیگر هرگز ابوالهول فرورفته در خاک را نخواهیم دید که چند سرباز چون سربازان ناپلئون و نلسون^۳ روی گوشهایش نشسته باشند، یا آتن را که «افسوس، دیگر چیزی نبود مگر دهکده‌ای از آلبانی!» دیگر آن ابوالهولهایی را که تاگردن در صحرای نوبی^۴ فرو رفته‌اند مدت درازی نخواهیم دید، و یا ابوالهولهای دیگری را که شن - باد آنها را چنان ساییده است که سرهایشان به کنده‌های کهنترین درختان زیتون می‌مانند.

۱. یونانیان نیکه (Nikē) دختر پالاس (Pallas) و پیام‌آور خدایان را «پیروزی» می‌نامیدند و به مناسبت هر پیروزی بزرگی، پیکره‌هایی از «نیکه بالدار» می‌ساختند. عنوان «پیروزیها» به مجموعه این پیکره‌ها اطلاق می‌شود.
۲. Piranesi (به فرانسه Piranèse)، نقاش و حکاک و معمار ایتالیایی در قرن هجدهم میلادی که قریب دوهزار کار حکاکی دارد و مجموعه «زندانها» و «مناظر قدیم رم» از مشهورترین آنهاست.
۳. Nelson، دریاسالار انگلیسی که ناپلئون را در نبرد ترافالگار شکست داد (۱۷۵۸-۱۸۰۵).
۴. Nubie، منطقه‌ای واقع در جنوب مصر و شمال سودان که آن را «نوبه» یا «نوبیا» نیز می‌گویند.

اتاق مقبره فرعون، در «هرم بزرگ»، امروز به روی بینندگان باز است.

می‌گویند هیتلر برای ساختن اتاقی که در نورنبرگ پیش از سخنرانیهایش در اشتادایوم (ورزشگاه) در آن به تفکر می‌پرداخت از این مقبره الهام گرفته بود. ستونهای بناهای نازی نیز شبیه ستونهای «معبد خارا»ست که در جلو ابوالهول از خاک درآمده است. اما راهی که به مقبره فرعون می‌رود هیچ شباهت به راهی ندارد که ستونهای هندسی نورنبرگ در گوشه و کنار آن سر برآورده بودند. نخستین راه بسوی مقبره راه پرپیچ و خم تاریکی است که دزدان مقابر باز کردند؛ چه دزدان امروزی، چه دزدان دوره اسلامی در خدمت خلفای دیوانه و بویژه دزدان عهد باستان که در نور مشعلهایشان بسوی طلای مردگان می‌خزیدند... راه آنها، مانند راهروهای ماقبل تاریخ، از شکافهای میان صخره‌ها ساخته شده است و رونده منتظر است تا شاید روی تخته سنگها نقش پاك شده گاوهای وحشی فون دوگوم^۱ و نقشهای بی‌شکل هزاران ساله را ببیند و ناگهان دهلیز شیب‌دار فرعون آشکار می‌شود که نمی‌توان ایستاده وارد آن شد و مستقیم در دل تاریکی بالا می‌رود. در مصر علیا، در انتهای دهلیزهایی که از این هم تنگتر است، استخوانهای دزدان گنج را یافته‌اند که نتوانسته بودند برگردند و در میان دیوارهای پوشیده از سوسمارهای مومیایی شده، که مانند بطری روی هم چیده شده بود، به دام افتاده بودند...

سرنوشت با رفتار کورانهاش پیوسته آرامگاه شاهان را در هم ریخته است. چه در اینجا و چه در شهر طیوه^۲، در عهد پادشاهی سلسله بیست و دوم، اجساد مومیایی شاهان بزرگ طیوه را به همت مقامات روحانی دوباره در پارچه پیچیده و در چند گور روی هم چیده‌اند. در پایان قرن نوزدهم، «سی و سه جسد از پادشاهان و ملکه‌ها و شاهزادگان و نخستین پیامبران

۱. Font-de-Gaume، غاری در ناحیه دوردونی فرانسه که کاوشگاه باستانشناسی است و بر دیوارهای آن نقشهای ماقبل تاریخی فراوانی یافته‌اند.

۲. Thèbes، شهری بر دو ساحل نیل، پایتخت امپراتوری در اوج تمدن مصر.

آمون^۱ - و نیز ده شخصیت درجه دوم - را پیدا کردند... اجساد فراغنه را در کشتی گذاشتند و کشتی بسوی بالای رود نیل حرکت کرد. در مسیر آن، زنان با گیسوان پریشان عزاداری می‌کردند. در جریان این نقل و انتقال، بسیاری از اجساد را در تابوتهایی گذاشتند که متعلق به آنها نبود. و در میان تابوتهای بازیافته، سرپوش تابوت رامسس^۲ هم بود...

سال پیش برای بازرسی قلمرو ارواح فراموش شده^۳ ورمای^۴ رفتم، برای بازرسی «ونیز کوچک»، که قایقرانان «کانال بزرگ» در آن سکونت داشتند، و بقایای باغ وحش با جانوران سنگی، و بقایای «لایرنه» با مجسمه‌های سربی خیمایرا، و تئاتر کوچک تریانون، که در آن ماری آنتوانت «ریش تراش اشبیلیه»^۵ را در برابر دوستانش بازی کرد (و بومارشه پس از پایان نمایش به زندان باستیل برگردانده شد). انبارهای نگهداری دکورهای این تئاتر کوچک بسیار بزرگند. بنظر می‌رسید که از زمان انقلاب به بعد درهای آنها را باز نکرده بودند. دخترکی که دوبافته گیسویش مانند دوشاخ کوچک بود کلید بزرگی برای ما آورد. کارگران سرانجام توانستند لنگه‌های در را بازکنند. در میان هجوم سرفه‌ها، فضای حیاط را که همسران دستیاران ما روی لبه‌های پنجره‌هایش گلهای شمعدانی کاشته‌اند موجی از گردوغبار فراگرفت، و مالبندی که تارهای عنکبوت، مانند بادبانهای کشتی محکومان به اعمال شاقه، از آن آویزان بود روی سنگفرش حیاط افتاد و سبب شد که از میان بوقلمونها فوجی از جانوران ریز و سیاه با بالهای نقره‌ای به پرواز درآیند. موزه‌دار فریاد زد:

۱. Amon، نام یکی از خدایان مصری حامی شهر طیوه.
۲. Ramsès، نام یازده فرعون از سلسله‌های نوزدهم و بیستم، در هزاره دوم قبل از میلاد.
۳. شهری در بیست کیلومتری جنوب غربی پاریس، مقر حکومتی چندین شاه و مدفن بسیاری از مشاهیر فرانسه، دارای بناهای تاریخی مهم.
۴. Trianon، نام دو کاخ در پارک ورسای.
۵. عنوان نمایشنامه معروفی به قلم بومارشه (Beaumarchais)، نویسنده فرانسوی در قرن هجدهم.

- پنجاه سال است که در انوالید^۱ دنبال این می گردند! ارباب^۲ حمل جنازه ناپلئون است! همینکه پاکش کردند، همان کالسکه^۳ نعش کشی شد که سی و شش اسب با زره سیاه آن را می کشیدند و پیشاپیش آن برلیوز^۴ موهای بلند و پرپشتش را به دست باد زمستانی داده بود... و در این راهرو که راست در دل تاریکی بالا می رود، نزدیک به اهرام بناپارت، به یاد روزی می افتم که ناپلئون نخستین بسته های پستی را که به سنت هلن رسیده بود باز کرد و به جای روزنامه هایی که انتظارشان را می کشید، دسته دسته نامه های عاشقانه زنانی را یافت که پیشنهاد می کردند شریک زندگی او شوند...

اینک اتاق آرامگاه که عظمتش زاییده ابعاد آن و دقت نبوغ آمیز معماری است - این سنگها مانند سنگهای بناهای مکزیکی گویی با تیغ تراشیده شده اند - و زاییده حالت مشوم و در بسته این مکان است. ما مدتی است که بالا می رویم و هوا مانند هوای پناهگاههای اتمی رقیق شده است. اما اتاقهای پناهگاه در اعماق غارهایی قرار دارند که ستونهای بی پایان و طاقهای ضربی ماقبل آدم آنها در تاریکیها گم شده اند، و نور چراغهای اتومبیل عجیبی بر روی دستکشهای سفید بلند سرباز بیحرکتی می تابد. در اینجا، هرمی که ما را در میان گرفته است با هندسه خفقان آورش به صفای مقبره و اتاق مرگ جلوه می بخشد. تابوت را سابقاً ویران کرده یا به سرعت برده اند. فقدان آن که در حفره خالی پیداست چنان تناسبی با این دیوارهای فسادناپذیر دارد که حضور آن نمی توانست داشته باشد. به یاد آن قصه هندی می افتم که شاهزاده ای پس از مرگ دلدارش سالیان دراز زیباترین آرامگاه جهان را برای او می سازد. هنگامی که کار پایان

۱. Invalides، نام بنایی تاریخی در شهر پاریس، که در قرن هفدهم به دستور لوئی چهاردهم ساخته شد. دارای کلیسا و موزه. جسد ناپلئون بناپارت را در سال ۱۸۴۰ از جزیره سنت هلن به کلیسای انوالید منتقل کردند و اکنون همانجا مدفون است. انوالید آرامگاه چندتن دیگر از قهرمانان تاریخ فرانسه نیز هست.

۲. Berlioz، موسیقیدان فرانسوی (۱۸۰۳-۱۸۶۹).

می‌رسد، تابوت را می‌آورند، اما تابوت تناسب گور را به هم می‌زند و شاهزاده می‌گوید: «این را از اینجا ببرید.» اینجا مقبره کافی است: این مقبره مرگ است. غارهای ما با سنگهای چخماق تراشیده و نیزه‌های پرتابی به یادمان می‌آورند که بشر ابزار را اختراع کرده است - اما مصر به یاد ما می‌آورد که مقبره را اختراع کرده است.

از پلکانی مارپیچ که بگمانم از مرمر خاکستری بود به اتاق هیتلر پایین می‌رفتند. در شهر زیر و رو شده نورنبرگ که تانکهای ما حتی میدانهای آن را نمی‌توانستند بیابند، نزدیک باروها که هنوز پا برجا بود و بقایای شهر را در میان می‌گرفت، در بالکونی، استخوانهای مردگان از ما استقبال کردند: استخوانهای «موزه تاریخ طبیعی» که یک گلوله توپ شیشه‌هایش را شکسته بود. «ورزشگاه» ویران نشده بود. صدفهای کناره‌های آن، که هنگام سخنرانی هیتلر روی آنها آتش می‌افروختند، و نیز کرسی خطابه و حتی راهرو عظیمی که به «معبد خارا»ی مصر می‌مانست هنوز برجا بود. تکه‌های کج و معوج عقاب برنجی سردر بر زمینی که تا چندی پیش زیر پای اهریمنان و خدایان آلمان کوبیده می‌شد پراکنده بود، گویی رایش سوم همراه مشعلهای بلندی که آسمان سیاه را به هنگام روشن شدن چراغها نقطه‌چین می‌کردند خاموش شده بود. سکوت بعد از ظهر بود، سکوت شهرهای ویران پس از دفن اجساد.

ما قدم به پلکان مارپیچ گذاشتیم. ترس مبهمی داشتیم از اینکه مین‌گذاری شده باشد. لحظه‌ای بعد دیدیم که دیگر نیازی به چراغ-قوه‌هایمان نداریم: نور سرخی از اعماق بالا می‌آمد. و آواز دسته‌جمعی خفیفی، مانند صدای این حریق کوچک، بگوش می‌رسید. گویی زمین شهر ارواح، شهر سواران «مکاشفه یوحنا» و یادبودهای دوران هیتلر، می‌خواست حافظ پژواکی از آن بلای بزرگ باشد، از آن موج سوزانی که اروپا را تا استالینگراد ویران کرده بود و هنوز از شهر برلن زبانه می‌کشید: مخازن بنزین مانند تل آتش خدایان هندی با پره‌های سیاهشان به طول ده کیلومتر، دهکده‌های شعله‌وری که آتش آنها را برف تا اعماق شب منعکس می‌ساخت، شهرهای سوخته از بمبهای فسفری. ما بسوی آن پرتو ساکن

پایین می‌رفتیم: پرتوی مقدس نظیر شعله‌هایی که من در خلوت کوههای ایران دیده بودم، آنجا که در گذشته آتشگاههای مغان برپا بود. گویی ما نه به اتاق نیمه اساطیری دیکتاتور، بلکه به قربانگاهی می‌رفتیم که سالیان دراز همراه او بود چنانکه تل آتشی صبورانه منتظر سوزاندن هر کول باشد.^۱ قربانگاه در انتظار او بود و آواز می‌خواند، نه با صدای توفنده شعله‌های سرکش، بلکه با نوای ملایم آتش تنور نانوايي. و این آواز چون زمزمه دعایی در تن ما نفوذ می‌کرد. وحشتی که بیشتر حس کرده بودیم (ما به دیدن اردوگاههای مرگ و کوره‌های آدم سوزی رفته بودیم) همراه شهر-های مبدل شده به تل خاکستر و همراه تکه‌های شکسته عقاب بزرگ برنجی، آن بالا، در ورزشگاه مانده بود. در اینجا شفقی بی‌انسان، در اعماق زمین، لالایی وصف‌ناپذیرش را در سوگ آلمان سرداده بود.

همچنان پایین می‌رفتیم. در آن سوی آخرین پله‌هایی که گویی شکسته‌های آئینه پهناور سرخی را می‌پوشاند - تلی از قوطیهای گشوده ساردین، زیر نور چراغهای کوچکی با سرپوشهای ارغوانی (آیا این ساردینها را هیتلر خورده بوده است؟) - گروهی از سربازان سیاهپوست که با نخستین واحد امریکایی رسیده بودند يك رقص سنتی را فی‌البدیهه اجرا می‌کردند و با دهان بسته «اسپری چوال»^۲ دل‌انگیزی می‌خواندند: آواز کشتکاران به هنگام غروب، آواز درد و رنجی که مدت‌ها پیش برده‌ای از جنوب به هنگام شنیدن صدای قایقرانان سروده بود و چون باز گشتیم و به ستونهای هندسی تقلید شده از «معبد خار» رسیدیم هنوز به گوشمان می‌رسید...

بهار بود، زیرا هنگامی که از راهرو دزدان مقابر درآمدم و چشم به رود نیل و مه خاك‌آلود آن افتاد، حافظه‌ام چهره متبسم يك زن فربه دوچرخه سوار را بیاد آورد که در پایین استخوانهای مردگان آویخته به بالکن، تنها و لك‌لك کنان، در میان سنگ و کلوخهای نورنبرگ پیش

۱. اشاره به پایان عمر هرکول است که، بنا به روایت سوفوکل، از کوه اوتا (Oeta) بالا می‌رود و خود را در خرمن آتشی می‌سوزاند.
 ۲. negro-spiritual، آواز مذهبی مسیحی سیاهان امریکا.

می‌رفت و فرمان دوچرخه‌اش پراز گل‌های یاس بود.

در قاهره درختان «بُونسیانیس^۱» شکوفه کرده‌اند. این رنگ را که یادآور «سرزمینهای گرم» است - چنانکه بوی تریاک یادآور چین بود - تقریباً فراموش کرده بودم. و نیز فراموش کرده بودم که هرگز این کشورها را در این فصل ندیده‌ام. گل ابریشم سرخ و «گل‌های کاغذی^۲» افشان و سه گل ارغوانی بَریک درخت انار در حیاطی به رنگ گل‌اُخرا، چنانکه در اصفهان...

اینجا موزه است. می‌سال پیش، در برابر آن میدان شنزاری قرار داشت: انگلیسیها با اینکه متخصص چمن‌کاریند، این میدان را به عالم اسلام هدیه کرده بودند. گرد و خاک فرونشسته‌اش هماهنگ با آن میاکلی بود که شبی، یکی پس از دیگری، سایه‌وار به من نزدیک شدند و پیشنهاد کردند که از آنها عکسهای «الفیه شلفیه» بخرم؛ و نیز هماهنگ با هتل قدیمی «شفردز^۳» که به آن بازگشتم تا در سپیده‌دم سفر کنم. در آن روزگار، من و کورنیلیون^۴ به جستجوی ویرانه‌های شهر سبا می‌رفتیم. در محیطی پر از زباله و گرد و خاک و در حاشیه زندگی ملتی با پاشاهای شادخوار و شهر مردگان^۵ش، مجسمه‌های عظیم اخناتون^۵ با نیروی شگرفی از میان رنگ سرخ بمبئی‌وار سر برمی‌کشیدند.

۱. flamboyant، درختی از جزایر آنتیل، با گل‌های سرخ آتشین.
«بونسیانیس» نام عربی آن است.
۲. bougainvillée، نوعی گل پیچک زینتی با برگ‌های سرخ مایل به بنفش (که در عربی به آن «جهنمیه» می‌گویند).

3. Shepherd's Hotel

۴. Corniglion، یا به نام کامل‌ترش کورنیلیون مولینی (Molinier)، خلبان نظامی که بعدها قهرمان نهضت مقاومت فرانسه و ژنرال ارتش و وزیر شد.
۵. Akhnaton (= خدمتگزار آفتاب)، نام فرعون سلسله هجدهم و شوهر نفرتی‌تی که آیین آمون را ترك گفت و برای نخستین بار یکتاپرستی را به صورت پرستش آفتاب (آیین آتون) برگزید.

ده سال پیش به آنجا بازگشتم و موزه خالك آلود و میدان شنزار را بازیافتیم. امروز نام آن «میدان آزادی»^۱ است. قاهره نو، پرتب و تاب، آسمانخراشهای کوتاهش را گرداگرد من برپا کرده است و هتل عظیم هیلتون، دید خاص خود را از مصر در برابر چرخش آرام دو شاهین از نسل حورس^۲ به نمایش می گذارد. در انتهای میدان، رقص فواره هاست و تالارهای موزه - که اگر چندتایی از آثار عمده بشری را در خود گرد نیاورده بودند تفاوتی با موزه های شهرستانی نمی داشتند - از حضوری روحانی آکنده اند - حضوری روحانی و چیزی آشوبنده تر از آن. هنگام گشایش این موزه در حدود سال ۱۹۰۰ روزنامه نگاران ناگهان دیدند که رجال و معاریف، با کلاه فینه و لباس رسمی، سخترانی را ناتمام گذاشتند و فرار کردند؛ مومیایی رامسس، آن جادوگر شوم با سر طوطی و زلف سفید آشفته، آرام آرام دستش را بسوی آنها پایین می آورد.

پرتو آفتاب بر مومیایی تابیده و مفصل دست را منسبط کرده بود و ساعد را که زمانی عصای سلطنتی نگه می داشت آزاد ساخته بود.

چه موزه ها دیده ام که در میان فرشها و پرزده های بیدزده رها شده اند، از موزه های مستعمرات انگلیس که پرندگان گاه آکنشان رقص بیحرکت مردگان را تماشا می کنند تا مجموعه های برتانی که انبوهی از ماکتهای کشتی را گردآورده اند - و ناخدایان، اینها را به کشتی داران هدیه می کردند، نظیر همانهایی که پدر بزرگم برای من به ارث گذاشته بود؛ یا آن موزه کوچک قوم گل^۳ که نامش را فراموش کرده ام، در فصل شکوفایی گل های عوسج^۴، گل هایی چنان ساده که حالت سلتی^۵ دارند و گویی

۱. به عربی «میدان التحریر»

۲. Horus، خدای آفتاب مصر قدیم که به صورت شاهین، یا انسانی با سر شاهین، مجسم می شد.

۳. Gaule، نام قدیم سرزمین فعلی فرانسه (به اضافه قسمتی از شمال ایتالیا).

4. aubépine

۵. Celtes سلت، نام اقوامی کهن که در سرزمین گل و اسپانیا و قسمتی از انگلستان سکونت داشتند.

از زمینی برآمده‌اند انباشته از چهل هزار دستی که سزار برید؛ یا آن قوم اتروسک^۱ در موزه ولترا^۲ با همه سایه‌های درهم فشرده‌اش روی شیبهای کوچک پرگل، چنانکه گویی روز جزائی است که داور فراموشش کرده باشد (و از بیرون، سروصدای فروشندگان بازار می‌آید)؛ یا آن ویلاهای سیسیل که گوژپشتهایش گویی از دیوارها پایین می‌آیند تا با مرغان شب انجمن کنند. یا آن ساموراییها با لباس درباری که در کاخ کیوتو آنها را فقط می‌توان از پشت دید، اما مانکنهایشان با صدای کف اتاق به طور نامحسوس می‌لرزند، صدای حساب شده‌ای که در روزگار گذشته حضور بیگانه را به نگهبانان امپراتور هشدار می‌داد... یا آن موزه لباس در تهران که چهره‌های مومیش با حرکات جسوار از درون تاریکی بیرون می‌آیند و در همان هنگام قهوه‌چی همسایه پنجره‌های همیشه بسته را یک‌یک می‌گشاید، گویی ایران گوینو^۳ انجمن سری خود را در پشت پرده ادامه می‌دهد و آنجا کودکان مومی رنگ با شبکله‌های بلند فرشهایی را که هرگز تمام نخواهد شد می‌بافند. یا آن حیاط اندرونی موزه قدیم مکزیکو: ضرابخانه‌ای که نایب‌السلطنه‌ها ساخته بودند و آنجا خدایان آزتک^۴ که موزه جدید آنها را نپذیرفته است، مغضوب و رو به دیوار، در زیر طاقنماها، گرداگرد باغی که خودرو شده است، حلقه زده‌اند. یا در همان قاهره، خانه بانوی کرتی^۵ با نیمکتهای راحتی در مشربیه‌ها^۶ و در میانه

۱. Etrusques، نام قومی کهن در قرن هشتم تا چهارم پیش از میلاد، ساکن ایتالیای مرکزی و شمالی، دارای تمدنی درخشان.
۲. Volterra، شهری در ایتالیای مرکزی (در ایالت توسکانی).
۳. Gobineau، کنت دوگوبینو، دیپلمات و نویسنده فرانسوی که در دوره قاجار با عنوان کاردار و قنصل و سفیر چندبار به ایران آمد و کتابهایی درباره ایران نوشت (۱۸۱۶-۱۸۸۲).
۴. Aztèques، نام یکی از اقوام قدیم سرخپوست، ساکن مکزیک فعلی، که از ۱۳۲۵ تا ۱۵۲۵ میلادی بر آن ناحیه تسلط داشتند و سپس از اسپانیاییان شکست خوردند و منقرض شدند.

5. La Crétoise

۶. «مشربیه»، بالکنی با دیواره مشبک در جلو پنجره عمارت.

يك تالار بی سروته که از محمدعلی^۱ به ارث مانده است، در قفسی به شکل مسجد، پرندۀ گرمسیری پرکنده‌ای، شبیه کرسکی کوچک، که موزه‌دار کوکش می‌کرد - و پرندۀ آواز می‌خواند...

من موزه‌های عجیب و غریب را دوست دارم، زیرا آنها با ابدیت بازی می‌کنند. هیچ يك از آنها به پای موزه «تروکادرو»^۲ی کهنۀ خودمان نمی‌رسد که در آن برای دیدن شمایل‌های حبشی می‌بایست زانوزد و کبریت کشید - به پای موزه تروکادرو یا، بهتر بگویم، مخزن‌های آن. گمان می‌کنم که آکواریوم طبقۀ پایین همان وقت هم وجود داشت، و پیکره‌ها گویی در سایه روشن انبار مانند ماهیهای غمزده می‌لغزیدند. مهمترین آثار این موزه را (از جمله آثار خمر^۳ و آثار قدیم سرخپوستان: و این پیش از تشکیل هیأت باستانشناسی مأمور داکار - جیبوتی بود) يك سرباز مستعمراتی شیفته بتها و طلسمها نجات داد و می‌گویند در زیر شاهکارهای هنر مکزیك با چنان خط خوشی نوشته بود «هنر برتانی» که هیچ کس جرأت نمی‌کرد (و شاید از ترس نمایندگان برتانی؟) که آنها را از مقام خود پایین بیاورد. مانکنهایی که سابقاً لباسهای خیالی وحشیها و ماندارنها، را بتن داشتند به گوشه‌های مخزن برده شدند: بر سر یکی، يك کلاه پر زرق و برق و پردار هاوایی، و در دست چوبی دیگری، يك عصای یشمی سلطنتی. در وسط این انبار که تقلیدی بی‌معنی از کاخی در کادیث^۴ بود يك رشته سیم آهنی کشیده شده بود و در لابلای گیره‌های لباس، چون پرستوهایی روی

۱. نایب‌السلطنۀ مصر از جانب ترکان عثمانی (۱۸۰۴-۱۸۴۹) و سپس بنیانگذار سلسله‌ای که تا سال ۱۹۵۳ در مصر سلطنت کرد.
۲. Trocadéro، قصری در پاریس، در محل کنونی کاخ شایو که در سال ۱۹۳۷ جای خود را به قصر فعلی داد.
۳. Khmers، یکی از اقوام قدیم شبه جزیره هندوچین، در مرکز و جنوب کامبوج کنونی، که امپراتوری و تمدن بزرگی بوجود آورد و در قرن‌های نهم و دهم میلادی به اوج عظمت رسید.
۴. «ماندارن» نام سابق کارمندان حکومتی چین (تقریباً مشابه «دبیران» یا «منشیان» در ایران)
۵. Cadix، یا «قادس»، شهری در اسپانیا.

سیمهای تلگراف، مшти پروبال گردآلود به رنگ فیروزه و مرجان مانند جسد «پرنده قصه‌ها» آویزان بود و زیر آنها برچسبی دیده می‌شد که دور آن را کاغذ طلایی گرفته بودند: «دیهیم مونته زوما».

موزه قاهره برادر این خانه‌های اشباح است. تابوتهای آن را نزدیک به هم چیده‌اند تا جا برای زر و زیور توتان خامون^۱ باز باشد. برچسبها زرد شده‌اند. شاهکارها مانند امتعه بازار ردیف شده‌اند. و اینک چیزهایی در شمار همان گوژپشتهای سه شاخ و استخوان بندیهای قندی مکزیکی و دیهیم مونته زوما: تابوتهایی از مقوای پشت گلی - يك ردیف جعبه شیرینی که «مصر یونانی» داخل آنها پوسید - همراه با تصویرهایی از فیوم^۲ و سهرایی از آنتینوئه^۳ که هنوز به کفنهايشان چسبیده‌اند در تالارهای متروک روی هم انباشته شده‌اند. ای سربازان اسلام که برای نسترتهای صلاح‌الدین ایوبی راه آب می‌کندید و ای سربازان ناپلئون که تپه‌ها را برای یافتن فراغنه می‌کاویدید و این حورسها را با لباسهای رنگارنگ دلکان و این صورتکهای درشت مقوایی را با چشمان خوابگردان از خاک بیرون کشیدید! شاهزاده خانمی با چهره دیوانگان پولکهای صورتی رنگ جامه‌اش را که چون جامه نیزه‌داران بنگالی است در شنها گم می‌کند تا آبراه به بوتتهای گل سرخ تا تار برسد...

تماشاگران پس از نیم نگاهی به سوسمارهای افتاده بر روی گنجه‌ها به خانه توتان خامون می‌روند. گرداگرد ائانه زراندود و منظم و خیره کننده مرده، موزه فقط انبار نگه‌داری ائانه سلطنتی است.

۱. Montezuma، آخرین امپراتور قوم آزتك که پس از صلح کم دوامی با اسپانیاییان عاقبت در شورش بر ضد آنها کشته شد (۱۴۶۶-۱۵۲۰).

۲. Toutankhamon، فرعون سلسله هجدهم و داماد و جانشین آخناتون که آیین پرستش آفتاب را (که آخناتون رواج داده بود) برانداخت و به آیین سابق بازگشت. سبب شهرت کنونی او این است که گور او در «دره شاهان» دست نخورده مانده بود و در سال ۱۹۲۲ با همه گنجینه‌هایش، که اکنون در موزه قاهره است، کشف شد. (توتان خامون در بیست سالگی درگذشت.)

۳. و ۴. نام دو شهر قدیم مصری در کرانه نیل.

در گور حقیقی او، در شهر طیوه، از همه این ائانه پراکنده و این تابوتهای زرین در هم رفته، يك آنوبیس^۱ سیاه نگهبانی می کرد که مظهری است از شاه به هنگامی که از قلمرو مرگ بیرون می آید تا وارد شب ابدی شود. نقشهای دیواری با زمینه زرد و تقریباً عامیانه که با شتاب کشیده شده اند (هیچ کس مرگ فرعون جوان را پیش بینی نمی کرد) در کنار نقشهای دیگری که ردیف «میمونهاى آفتاب» را نشان می دهند با ائانه مجلل مرده بسیار تفاوت دارند. روایت می کنند که باستان شناسانی که این گور را یافتند همه به مرگی مرموز یا فجیع در گذشتند، اما جانورانی که همراه انسانها وارد مقبره شده بودند زاد و ولد کردند: بر نقشهای زرد دیواری، همراهان ابدی فرعون امروزه دیگر پا ندارند، زیرا موشها هنگام رفت و آمد از گوشه دیوار آنها را خراشیده و پاک کرده اند. جام مرمرینی را که نسبت به اشیای دیگر موزه چیز عادی و ساده ای است دم در راهرو که رو به دره شاهان باز می شود، پیدا کرده اند: «به شهر طیوه که برگزیده بودی روکن و از این جام ابدی بنوش!...» اما این همان گل گندمهای خشکیده ای است که نشان داد توتان خامون در ماه اول یا دوم بهار مرده است و نیز جعبه بازیچه های دوران کودکی او...

مائده مردگان است و برچسبها با همان دقتی که این هدایا فراهم آمده نوشته شده اند. اینجا طیور و پیازها و انگورهای سنگی و آنجا سفره رنگین ضیافتهای بی مهمان (تصویر غذا در آثار مصری فقط در دوره آمارنا^۲ دیده می شود) با کبوترها و بلدرچینهایش. در آماده کردن غذا و چیدن سفره سلیقه ای مانند سلیقه ژاپنی بکار رفته است، اما مهمتر از آن دستی نامربی است که برای آخرین بار هدایای زمین را تقدیم می کند. بر روی این غبار نیستی، حرکت سنجیده و متین دست مادرانی است که بازیچه ها را در گور کودکان می گذاشتند. اینک نان سه گوش مردگان و آن دانه های غله که

۱. Anubis، خدای مرگ و راهنمای ارواح در مصر باستان که با تنه انسان و سر شغال مجسم می شود.

۲. Amarna (به عربی «عمار نه»)، که نام قدیمش «آخه تاتون» (Akhetaton) است، شهری بر کرانه نیل که در قرن چهاردهم قبل از میلاد آخناتون بنا کرد تا جای شهر طیوه را بگیرد.

می گویند اگر بکارند سبز خواهند شد و نیز آن «گل‌های مومیایی» که دیگر نمی‌توان آنها را از برگ‌های قهوه‌ای رنگشان تمیز داد. این شاخه گل‌های مسطح چرا این همه هیجان انگیزند؟ آیا از آن رو که گل‌ها همه جا کمال فانی را برای مردگان هدیه می‌آورند و حال آنکه در اینجا مردگان را برای جهان باقی آماده می‌کردند؟

اینك يك قلاده سگ از چرم صورتی رنگ و آن «سوسک‌های دل» که روی سینه مرده می‌گذاشتند تا دلش را سوگند دهند که در برابر داوران الهی او را متهم نکند. اینك آن سوسکی که یادآور کشتار صد و دو شیر به دست آمینوفیس سوم^۱ است و آن «قاشق آرایش» مزین به شغالی طلایی که يك ماهی در دهان گرفته است و آن بالش نرم شاهدخت خردسال و آن مجسمه کوچک آبی رنگی که زنان به گردن می‌آویختند و روی آن نوشته‌اند: «برخیز و مردی را که می‌نگرم در بند کن تا معشوق من گردد.» تاریخ این نوشته «۱۹۶۵»، امپراتوری دوازدهم است. مدتهاست که تقارن زمانی برای من خیال انگیز است. آیا حوادث سال ۱۹۶۵ قبل از میلاد مسیح چه بوده است؟ اینك آن قاشق‌های رقاصان و آن صفحه‌های بازی شطرنجی و آن لاک پشت چوبی که سنجاق‌هایی به شکل سرگربه بر پشت آن فرو کرده‌اند؛ آن مومیایی لك‌لک‌های نیل^۲ و میمون‌ها و تمساح‌های پنج متری و ماهیهای «آها»^۳ که گویی به دست ژاری^۴ آفریده شده‌اند؛ و اینك آن مومیایی غزال «متعلق به شاهدختی از سلسله بیست و یکم» و برچسب‌هایی به خط خوش اثر شاعری که با سرباز مستعمراتی موزه تروکادرو همچشمی می‌کند: «بطری‌های چوبی که از کارگاه مخفی يك مومی‌گر بدست آمده است» - «ابزار زیبای چند شاخه» - «اشیایی که مصرفشان معلوم نیست» - «استخوانبندی قدیمترین مادیان، مربوط به

۱. فرعون سلسله هجدهم (۱۴۰۸ تا ۱۳۷۲ قبل از میلاد) و پدر آخناتون.

۲. ibis «لك لك نیل». این پرنده در مصر مقدس بود، زیرا هنگام طفیان

رود نیل ظاهر می‌شد و مارها را می‌خورد.

۳. aha (به عربی «عحا»)

۴. Jarry، نویسنده فرانسوی، صاحب کتاب معروف «شاه اوبو» (۱۸۷۲-)

(۱۹۰۷) که آثارش الهام‌بخش سوررئالیست‌ها شد.

سلسله هجدهم» - «تابوت یکی از برادران رامسس دوم، اما استخوانهایی که پیدا شده متعلق به يك گوژپشت است» - «جعبه كوچك متعلق به علياحضرت (كدام علياحضرت؟) هنگامی که هنوز كودك بود» - «بافه زلف ملكه تیی^۱: این تنها چیز بازمانده از آن ملكه بزرگ است». کمی دورتر، تابوتهایی که چفتهای درون آنها را خود مرده باید باز و بسته کند و برای سفرها یا آرامش روح او رنگ شده‌اند؛ آینه‌هایی که مردگان خود را در آنها می‌نگریستند؛ و در يك جعبه‌آینه معمولی، میخ زرینی که برای بستن تابوت شاهان بکار می‌رفت.

آن رغبت شرقی به طلا در مصر نیز دیده می‌شود، اما ساکنان موزه از گل‌آخرا و سنگ فیروزه، بر زمینه‌شنهای بیابان، پوشیده شده‌اند، مانند شهرهای ایران...

اینک پرندگانسی با سر انسان که تصاویر ارواحند. مولبرگ با گوشهای نوک‌تیزش می‌گفت که مصر روح را اختراع کرده است. اما مطمئنتر از آن می‌توان گفت که مصر صفا و آرامش را به جهان آورده است. زیرا احساسی که من اینجا دارم مشابه احساس مرگ نیست. حتی مشابه آن آرامش مسری مرگ هم نیست که قبلاً در شهر طیوه با آن آشنا شدم. کلمه «مرگ» با آن صدای سنج‌وارش مرا می‌آزارد. روح هر مذهبی فقط با معتقدان زنده‌اش منتقل می‌شود - ومذاهب قدیم شرق را اسلام محو کرده است. من از مصر باستان همان قدر بیخبرم که يك نیازموده عشق، هر قدر هم که درباره عشق خوانده باشد، از آن بیخبر می‌ماند. همان قدر بیخبرم که هر کسی از مرگ بیخبر است. آنچه از مصر باستان می‌شناسم همین نقشهایی است که از برابرشان می‌گذرم و تماشا می‌کنم... اروپا آنها را مستی جسد بشمار می‌آورد، زیرا همراهان ناپلئون پیکر سازان ممفیس را طبیعتاً با میکل‌آنژ یا کانووا^۲ یا پراکسیتل^۳ مقایسه می‌کردند،

1. Tyi

۲. Canova، مجسمه‌ساز ایتالیایی (۱۷۵۷-۱۸۲۲)، از نمایندگان مکتب

کلاسیسیسم نو.

۳. Praxitèle، مجسمه‌ساز یونانی (۳۹۰ تا ۳۳۰ قبل از میلاد)، سازنده

تنندیس مشهوری از آفرودیت.

و حال آنکه من آنها را با همقدرا نشان در غارهای مقدس و بویژه با پیکرسازان دوره رومیایی^۱ خودمان مقایسه می‌کنم. در برابر پیکره‌های ستون‌وار ما این جمود جسدوار که گویی «کتاب مردگان»^۲ پشتوانه آن بوده است چه می‌تواند باشد؟ اگر «کاتبان نشسته»^۳ که اکنون از برابرشان می‌گذرم تقلیدی از زندگی بودند مسلماً جسد شمرده می‌شدند. ما این سبک پیکرسازی را از صدسال پیش مطالعه می‌کردیم، اما تا زمان سزان^۴ آن را «عملاً» ندیده بودیم. حتی بودلر هم از خامسی هنر مصر سخن می‌گوید. ملکه‌های مصری، حتی هنگامی که بر سینه کوه حجاری شده باشند و به پیراهنهایی آراسته باشند که چون نوار برگرد تنشان پیچیده است، در مقام مقایسه با ملکه‌ها و باکره‌های کلیسای شارتره^۵ هیأت خمره را دارند. باروک^۶ مصری وجود ندارد، بلکه فساد سبک مصری در میان است.

۱. roman، سبک هنری رایج در اروپا در قرنهای یازدهم و دوازدهم میلادی. از مشخصات آن توجه به شمایلها و نقوش مذهبی است.
۲. «کتاب مردگان»، طومارهایی از پاپیروس که در مصر باستان در تابوت مردگان گذاشته می‌شد و حاوی يك رشته دستورالعمل مصور بود که خواندن آن یا فقط وجود آن سبب می‌شد که مرده در مراحل دشواری که پیش از پیوستن به جهان ابدی باید بپیماید موفق شود. این طومارها در واقع نوعی «تلقین میت» مکتوب بود.
۳. Scribes accroupis، پیکره‌هایی از مصر باستان (در موزه قاهره)
۴. Cézanne، نقاش فرانسوی و یکی از پیشروان هنر امروز (۱۸۲۹-۱۹۰۶) به عقیده او «اندیشه موجب تغییر نگرش می‌شود».
۵. Chartres، شهری در ۹۶ کیلومتری جنوب غربی پاریس که کلیسای جامع گوتیک آن (موسوم به نتردام) و کلیساهای دیگرش از حیث آثار هنری و شیشه‌بندیها و درهای حجاری شده شهرت جهانی دارد.
۶. baroque، سبک هنری که نخست در ایتالیا پدید آمد (از ۱۶۳۰ تا ۱۷۵۰) و سپس به کشورهای دیگر اروپا و نیز از طریق اسپانیا به امریکای جنوبی رسید و بویژه در معماری و مجسمه‌سازی آلمان تأثیر بسیار گذاشت. از مشخصات این سبک جستجوی زمینه‌های مجلل و توجه به خطوط منحنی و تزیینات خارق‌العاده و نمایش حرکت و هیجان در مجسمه‌سازی است. یکی از نمونه‌های معروف سبک باروک در نقاشی تسابلو «پایین آوردن عیسی از صلیب» اثر روبنس است.

سبك مصری، بیگانه با هر تاریخی، نزدیک به سه هزار سال با درخشش یکسان بر همه شکلها می‌تابد و آنها را در ابدیت یکسان به هم پیوند می‌دهد. خشکی و جمود نوعی روش بیان است. شاید این حجاریها به جای اینکه تابع قواعد زیباشناسی باشند حالتی جادویی دارند و وظیفه آنها تضمین بقای اجسام فانی است. اما نه به سبب اینکه به آنها شباهت دارند، بلکه بعکس به سبب اینکه این «بدلها» درعین شباهت، به آنها شباهت ندارند. البته وظیفه این مجسمه‌ها تأمین بقای مردگان است، اما وظیفه سبك آنها جدا کردن مردگان از ظاهر فانی برای رساندن آنها به عالم باقی است.

آن مجسمه‌های یونانی خدایان و اهریمنان که به صورت «واقع-پینانه» نشان داده می‌شدند در اینجا دیده نمی‌شوند. آن هارپی^۱ را که «حالت زنانه دلپسندی» داشت چه کرده‌اند؟ یا آن آنوبیس رداپوش را با سر شغالی نرم‌خوی؟ مصر، آنوبیس را برای این ابداع کرده بود که چنان موجودی نمی‌تواند در جهان زندگان وجود داشته باشد - و مکتب اسکندریه بیهوده می‌کوشید تا او را وارد این جهان کند؛ و نتیجه آن، موجودی بود در نقاب کارناوال. او اینجاست، در زیر پلکان...

این موجود می‌تواند با ملکه‌های امپراتوریهای باستان همان‌طور سخن بگوید که عروسکهای خیمه شب‌بازی. اما صحنه‌ای که در آن، خدایی با سر قرقی، نفرتاری^۲ زن رامسس را به نزد خدایان دیگر می‌برد یکی از قله‌های هنر است، زیرا این سر قرقی با تاج فرعون، خارج از سبك مصری همان‌قدر نامتناسب است که «دون ژوان» مونتسارت خارج از موسیقی و «پیروزیها»ی یونانی خارج از پیکرسازی. او دست ملکه را می‌گیرد - بی‌آنکه حتی واقعاً بگیرد - و بسوی دنیای دیگر می‌برد و سبکی که آنها را به هم پیوند می‌دهد امروزه یگانه شیوه بیان است. ملکه بیش از آنکه زن رامسس باشد زن خدایی است که عظمت ظلمات را به او ارزانی

۱. Harpie، الهه یونانی با تن کرکس و سر زن.

۲. Nefertari، ملکه مصر (قرن سیزدهم قبل از میلاد) و نخستین زن

رامسس دوم. مقبره‌اش زیباترین مقبره «درة ملکه‌ها» است.

می‌دارد. عمل آفریننده، ملکه را روحانی می‌کند، همان‌طور که نبوغ توسکان^۱ به مجسمه ونوس جنبه آرمانی می‌بخشد. و این اسلوب کاری^۲ بتنهایی عمل نمی‌کند. فقط در اینجا است که ملکه دارای صبغه‌ای می‌شود که او را با «پیروزی ساموتراس»^۳ و با «ژوکوندا»^۴ و با چهره‌های غول-آسای غارهای هند و با حالت وردآسای موسیقی غربی - و خلاصه با هر آنچه در هنر با خود هنر تفهیم نمی‌شود - پیوند می‌دهد. گوری را که همسطح با زمین، در برابر «دره ملکه‌ها»، دهان گشوده بود درست بخاطر ندارم. آن روز گنجشکها در مقبره رامسس دوم جیک جیک می‌کردند، چنانکه غروبهای تابستان در زیزفونهای ما جیک جیک می‌کنند، و من درباره وزوز زنبورهایی می‌اندیشیدم که، بنا به روایت متون سوگواری، از مردگان بر می‌خیزد. پرندگان در میان بالهای شاهینهای مقدس نقشهای برجسته، آشیانه کرده بودند. در شهر طیوه، آفتاب بر «الهه خاموشی» می‌تابید و «الهه بازگشت ابدی» را چون شعله لرزان خاکستری رنگی از تاریکی دخمه‌اش بیرون می‌آورد. بر فراز پیکره‌های غول‌آسای ممنون^۵، که به صورت ستونهای بی‌شکلی است، دسته‌ای از قرقیهای مهاجر پرواز می‌کردند. من گور آن ملکه را فراموش کرده‌ام، اما خود او را بیسار دارم که در اثنای سفرش بسوی مرگ، با همان فره ایزدی، از دیواری به دیوار دیگر ظاهر می‌شد - حتی آنجا که در برابر صفحه شطرنج نشسته بود و با حریف خود - یعنی فضایی تهی به نشانه خدایی ناپیدا - بر سر زندگی کردن

۱. Tosca، منطقه‌ای در ایتالیای مرکزی.

۲. «اسلوب کاری» به ازای stylisation (که آن را «تصنیع» هم ترجمه کرده‌اند).

۳. Samothrace، یکی از معروفترین پیکره‌های «پیروزی» یونان.

۴. Joconde، تابلو معروفی از شاهکارهای لئوناردو دا وینچی، نقاش ایتالیایی در قرن پانزدهم میلادی.

۵. Memnon، نامی که یونانیان به دو پیکره غول‌آسای آمنوفیس سوم داده‌اند. این پیکره‌ها پیش از آرامگاههای فراغت در طیوه وجود داشته‌اند و عده‌ای اشتبهاً گمان کرده‌اند که اینها متعلق به ممنون هستند (ممنون پهلوان افسانه‌ای نبرد ترواست که به دست آشیل، یا آخیلوس، کشته شد).

پس از مرگ یا تحلیل رفتن در نیستی بازی می کرد... و اینک بقایای اجساد انسانی، در جعبه‌های شیشه‌ای، که با وجود چشمه‌های مینایشان بسیار خاموشتر از تصاویرشان هستند... مومیایی رامسس مجلس گشایش رسمی را دیگر بهم نخواهد زد. گمان می‌کنم نود و شش ساله بوده است. در گوشه‌ای يك شاهزاده خانم دراز کشیده است که از بقیه هیجان‌انگیزتر است، زیرا تزریق موم شکل گونه‌هایش را حفظ کرده است. نامش «لطافت» بود.

اکنون همان احساسی را دارم که در برابر ابوالهول پیدا کردم، یعنی هنگامی که نخستین بار صدای دوگانه سخن ظاهر و سخن مقدس را شنیدم. رابطه عمیق مرا با مجسمه‌ها، مومیاییها بر من آشکار کردند. تقریباً همه نقشه‌های کوچک زندگی، از قایقرانان چوبی مصری و مجسمه‌های تاناگرا گرفته تا رقصه‌های سفالی چینی، همه مربوط به مرگند؛ اما با استخوانبندی لخت مردگان به ما عرضه نمی‌شوند. اینجا (و دیگر در کجا؟) خدایانی که آدمیان آفریده‌اند و امپراتورانی که خدایان آفریده‌اند قرن‌ها را پشت سر گذاشته‌اند. بر سر رامسس حقیقی و همه فراغنه دیگری که تابوتشان پیدا نشده چه آمده است؟ بدنی کم و بیش بی‌خون و افتخاری کم و بیش از دست رفته، ما این را مدت‌هاست که می‌دانیم. ولی به گمان خودمان این را نیز از چند قرن پیش می‌دانیم که اثر هنری پس از مرگ تمدن آن زنده می‌ماند و جاودانگی آن بسیار فراتر از بقای محقر خدایان مومیاگر است. با این همه، آنچه اکنون در این موزه «مغضوب» بر من روشن می‌شود زوال‌پذیری آثار هنری و وجوه پیچیده آن است. دست کم نزدیک به هزار سال، در سراسر جهان، هنر رامسس به اندازه نام او فراموش شده بود. سپس، مانند هنرهایی معروف به «هنر کلدانی» و مانند هر آنچه تورات را احاطه کرده است به صورت یکی از اشیای غریب رخ نمود. سپس غرابت، موضوع تحقیق علم و تاریخ قرار گرفت. سرانجام آنچه در آغاز «بدل» بود و بعد «موضوع تحقیق» به صورت «مجسمه» درآمد و به نوعی «زندگی» دست یافت: هم از نظر تمدن ما و هم شاید از

نظر تمدنهای دنباله آن، و دیگر لاغیر. اسلام مصری به مدد قرآن نیست که مصر را دوباره زنده می‌کند، بلکه به مدد موزه لوور و بریتیش میوزیوم و موزه قاهره است. و موزه نیز دیگر ضامن بقا نیست. فردا پیکره‌های غول‌آسای آخناتون در موزه جدیدی خواهند بود، و شاید در موزه‌ای خیالی^۱، و در آنجا دیگر همانهایی نخواهند بود که ما اکنون می‌بینیم - چنانکه همین پیکره‌ها نیز آنهایی نیستند که هنرمندان در اوج شهرت هنر یونانی می‌دیدند. عالم هنر عالم جاودانگی نیست، عالم تناسخ است. امروز تناسخ عین زندگی اثر هنری است.

در کتابخانه انتهای سرسرا که دو جناح موزه را به هم می‌پیوندد، همه نوع کتاب دربارهٔ مکزیك وجود دارد و نیز عکسهای بزرگی از بناهای سرخپوستان قدیم. اهرام مکزیکی گویی اینجا در خانهٔ خودشان هستند، و بویژه دورنماهای هندسی مونته‌آلبان^۲ و معابد کوچک زاویه‌دار «میدان-ماه» و معماریهای «جدید» - بدون نیلوفر مصری^۳ و شیارهای متوازی - که معابد جنگجویان یوکاتان^۴ را به معبد خصوصی الجیزه^۵ و ایوان ورزشگاه نورنبرگ پیوند می‌دهند و نیز معماری خشک و بی‌زیوری را که بر مردگان مکزیك سایه می‌انداخت به معماری دیگری که مردگان مصر را در بر می‌گرفت. اما همینکه مردگان ظاهر می‌شوند این سازگاری از میان می‌رود. اینک عکسهای «جشن مردگان» در مکزیکو و جاذبهٔ پایان-

۱. مالرو کتابی دارد به نام «موزه خیالی» و در آن موزه‌ای را فرض کرده است که آثار هنری مورد علاقهٔ او در آن گرد آمده باشند. بعضی از این آثار یا سابقاً از میان رفته‌اند یا در خطر نابودی قرار دارند.

۲. Monte-Alban، کاوشگاه باستانشناسی در جنوب مکزیك، دارای معبدها و بناهای متعدد و مقبره‌های منقوش. مونته‌آلبان مرکز یکی از بزرگترین تمدنهای کهن مکزیك از قرن چهارم تا هفتم میلادی بوده است.

۳. lotus، این گل در مصر گیاه مقدس بوده است.

۴. Yucatan، شبه جزیره‌ای در مکزیك که مرکز تمدن مایا بوده است.

۵. Gizeh، تفریحگاه سابق ممالیک مصر، بر سر راه قاهره به اهرام سه‌گانه

و نزدیک خرابه‌های ممفیس.

ناپذیر استخوانبندی مردگان. آیا چند ملت در الفت با مردگان زیسته‌اند، الفتی که شب دراز مرگ را با طنز شوم و دردناکی درمی‌آمیزد؟ عکسهای نان مردگان به شکل جمجمه، در این قاهره‌ای که نان مردگان به شکل مثلث است، بیننده را به رؤیا فرو می‌برد... مانند سگهای مکزیکی که به گورستان، به آنجا که شغالها مومیایی شده‌اند، می‌روند؛ و نیز مانند مرگ در این مصر که جاودانگی گویسی انسان را آنجا در نیمه راه گم کرده است...

در مکزیکو، تصویری را که آیزنشتاین^۱ برای قرنهای متمادی تثبیت کرده است دیده بودم: روی چهره کودکانی که لبخند می‌زنند، سایه‌های ترسناک اشباح مردگانی که چرخ و فلک کوچکی آنها را می‌چرخاند پاهایشان را تکان تکان می‌دهند و می‌گذرند. مکزیک عبارت است از کاروانسراهای مردگان و غوغای نوازندگان سازهای استخوانی و این پری دریایی گاه آگن با تن بلند پرنقش و نگار و سر کوچک که روزگاری می‌خواستند آن را به عنوان پیکر استخوانی مرده‌ای رؤیایی به من بدهند. و این بکلی با مصر باستان بیگانه است: هنر مصر باستان مرگ آشناست، اما مرگ زده نیست. نه جسد دارد و نه نقش نعش پوسیده. از صدای سخن «بدلهای» بزرگ و مهمه ملت کوچک آشنا با مردگان که در آن زمان مرا در میان گرفته بود آنچه در خاطرم زنده می‌شد مکزیک نبود که نوزادان مرده‌اش به صورت مرغان زرین‌پر درمی‌آیند و «غذای مردگان» رنگینترین سفره‌ای است که جهان به خود دیده است، بلکه جهان سرخپوستان گواتمالا بود. شاید از آن رو که مرگ در آنجا به شکل شعله است و شاید از آن رو که مرگ در آنجا میان گلها بازی می‌کند.

گل‌های سیسیل، گل‌های عربی بر تخته سنگها و خانه‌های خشتی؛

۱. Eisenstein، کارگردان و سینماگر روسی (۱۸۹۸-۱۹۴۸)، سازنده فیلمهای معروف «رزمناو پوتمکین» و «ایوان مخوف» و جز اینها. در اینجا نویسنده به فیلم ناتمام او به نام «زنده باد مکزیک» اشاره می‌کند.

گلهای بی برگ، گلهای کاغذی نارنجی در هم پیچیده چون عشقه، درختهای بلند بنفش، گلهای کوکب شمشیری به سرخی بلورهای مجارستانی که فاتحان آنها را گلهای آگوا پنداشتند. من کلیساهای زردی در انتهای کوچه‌های رنگارنگ دیده‌ام و نمازخانه‌هایی از دوره ماقبل رومیایی و گروهی از سیاه‌پوشان را در مراسم تدفین، که تا ردیف چهارم می‌گریستند و در ردیفهای آخر می‌خندیدند؛ و نیز در کامیونهایی که به گردونه‌های مذهبی بدل شده بود دخترکان زیبای سرخپوست را بیحرکت در زیر لوحه‌هایی با این عبارت: *Virgen*^۲ یا *Fortituda*^۲. این دار و دسته دنبال ابلهی براه افتاده بود که وارونه بر خری سوار بود و نقاب مرده‌ای بر چهره داشت - گویی جسد دون کیشوت قدسیان بهشت را از میان کوههای آتشفشان هدایت می‌کرد. کودکان سرخپوست با جامه‌های رنگارنگ از شیب جنگل پایین می‌رفتند و عده آنها دم بدم بیشتر می‌شد. همراهان من درباره آنها سخن می‌گفتند:

- به زن گلدوز گفتم: «چرا حیوان کوچک آخری به خوبی بقیه گلدوزی نشده است؟» جواب داد: «باید همیشه چیزی را ناقص گذاشت تا خدایان دلگیر نشوند؛ چیز کامل مال خود آنهاست.»

یک بت مایایی، بالای دریاچه‌ای نصب شده بود و در پایین آن، سگی واقعی به دیدن ما گوشه‌هایش را تیز کرد.

- وقتی که مردم شمال به اینجا آمدند، کتسال کوآتل، به

۱. *agave*، از گیاهان نواحی مرکزی امریکا، مخصوصاً مکزیک و جزایر آنتیل، از تیره نرگسیان با برگهای ضخیم گوشتدار و الیاف فراوان.
۲. «باکره»
۳. «شکیبا»
۴. مایا، قوم سرخپوست ساکن امریکای مرکزی. این قوم، پیش از کشف امریکا، تمدن درخشانی داشته که امروزه آثار هنری متعددی (هرم، کاخ، نقش برجسته، نقاشی دیواری...) از آن باقی است.
۵. *Quetzalcoatl* (= «مار-پرنده»)، خدای باستانی و فرمانروای افسانه‌ای اقوام آزتک که اختراع علوم و صنایع و تقویم را به او نسبت می‌دادند و معتقد بودند که در حدود سال ۱۰۰۰ میلادی ناپدید شده است. هنگامی که اسپانیاییان از شمال امریکا به جنوب سرازیر شدند بومیان جنوبی تصور کردند که سردار آنها همان کتسال کوآتل است که دوباره زنده شده است.

جنگجویانش اشاره کرد و گفت: «من با این سپاه شکست خواهم داد.»
رئیس مایای ما به نوزادی اشاره کرد و جواب داد: «من با این بچه
شکست خواهم داد...»

موزه‌دار لبخندزنان گفت:

– رئیس ما «کتسال»^۱ها را که به زیبایی پرنده‌های رؤیا هستند
فرستاد، اما شمالیها آنها را کشتند و مردم ما گفتند: «در کشوری که
پرنده‌ها را می‌کشند نمی‌توان زندگی کرد» و مهاجرت کردند.

معاون موزه‌دار بی‌آنکه لبخند بزند گفت:

– سرخپوستان برادران کوچک ما هستند...

سه همسفر من دورگه بودند. داشتیم به آنتی‌گوا^۲ می‌رسیدیم:
جلوه‌گاهی برای نایب‌السلطنه‌ها، با مقرر فرماندهی و دانشگاه قدیمی و
آبنمایی که مجسمه‌های پریان جنگلیش از سنگ سیاه آتشفشانی است، در
میدان بزرگی که درختان تناورش، بالای سر خفتگان، شب زنده‌داری
می‌کنند.

اگر گل‌های آراسته در حیاط‌های مسکون و گل‌های آشفته در
حیاط‌های متروک و خصوصاً اگر ویرانه‌های بازمانده از آسیب زلزله
نمی‌بود می‌توانستیم این شهر را یکی از شهرهای مکزیکی یا پرو بشماریم.
بیاد می‌آورم که هواپیمای من از میان دریایی از ابر که قلعه کوه‌های
آتشفشان آن را سوراخ کرده بود به این شهر وارد شد. به یاد شهر نوتو^۳
در سیسیل افتادم که از طبقه دوم به بالای آن ویران شده بود و شهر بالاتر
از پلکانهای پهن‌ور و شکوفه‌های بادامش، به رنگ زرد زرد بود. اما نوتو
را روفته و پاک کرده‌اند و حال آنکه صحن کلیساهای آنتی‌گوا را، در زیر
آتشفشان آرام و شاید خاموش، آوار طاق‌های عظیم پر کرده است.
سرخپوستان با قدم‌های کوتاه از این کوچه‌ها می‌گذشتند و باد، گل‌های
کاغذی را همراه گرد و خاک می‌روید. خرمن گل‌های میخک و زنبق،

۱. quetzal، از پرندگان بومی مکزیکی که در اساطیر آزتک نقش عمده‌ای
داشته است.

۲. Antigua، یکی از جزایر آنتیل کوچک.

۳. Noto، این شهر دارای بناها و کلیساهای قدیمی به سبک باروک است.

روی تاتوهای خشک شده بازار پراکنده بود. در زیر زمین دفن اموات، که معبد بازار بود، کودک شیرخواره تنهایی، میان شمعهایی روی سنگفرش، می‌لولید و صدای جفجفه بستنی‌فروش مثل صدای زنگوله مردگان بگوش می‌رسید.

در آن سوی سر در سالم مانده کلیسای جامع، صحن کلیسا دیده می‌شد که مانند کلیساهای زمان جنگ داخلی اسپانیا بی‌در و پیکر بود و پر از آوار زلزله. در میان صحن، پلکان شبستان. شبستان کمی بلندتر از قد من بود، با شمعهایی که گویی در زمین فرو کرده بودند و با صلیبی ناپیدا، و تنها یک مرد سرخپوست دعا می‌خواند و دست بچه‌ای را بدست داشت به خردی همان بچه‌ای که میان شمعهای معبد بازار می‌لولید. صلیب را خوب نمی‌دیدم، اما دیوارها پر از نقش دستهای سفید بود، مانند دستهای شکارگران ماقبل تاریخ بر روی نقش گاوهای وحشی غارها. دعای سرخپوست زانورده بیحرکت، فضای شبستان را مانند نور شمعها پرمی‌کرد. مقدر بود که این دعای سحرآمیز را، در دل سرزمین سرخپوستان، در چیچی‌کاستانگو^۱ بازشنوم. دو کلیسای کله‌قندی، در زمینه آبی براق آسمان، در بالای پلکانهای عمودی می‌درخشیدند. میان آنها یک بازار رنگارنگ بود و چند شخصیت سیاهپوست بر گرد کسی که نان و شراب مقدس را در دست داشت حرکت می‌کردند: کلاههای سیلندر آنها که از میان انبوه سرهای سرخپوستان بیرون آمده بود، بسوی پلکانهای اهرام پیش می‌رفت. آنجا «مردان گاوسر» و رقاصان خیریه برگرد یک شمایل مقدس ناپیدا در جعبه آینه‌ای مزین به پرهای بلند در جنب و جوش بودند. از صومعه مجاور آهنگ «ماریمبا»^۲ بگوش می‌رسید و در بالای دود سندروس که چون دود حریق از مجمرها برمی‌خاست ترقه‌ها منفجر می‌شدند. این کاروان شادی آخرت بالای پلکان بلند گسترده بود، چنانکه در قدیم

۱. Tatou، پستاندار بی‌دندان آمریکای جنوبی که قریب سی سانتیمتر طول دارد.

۲. Chichicastenango یا Orties، شهرکی در کشور گواتمالا، در شمال غربی پایتخت. بناهای تاریخی و بازار سرخپوستان آن معروف است.

3. marimba

روی پلکان معابد مایایی.

گنبد بلند کلیسای بزرگ و پیکره‌های مسیح با موهای واقعی و چشمان مینایی و ردای مخملی در انتهای تاریکی گم می‌شدند. من این شمعیهای کوتاه را که روی زمین چیده بودند فقط در آنتی‌گوا دیده بودم. اینجا دیگر نه در برابر نور شمعیهای دخمه اموات، بلکه در برابر يك چراغانی بودم، مانند چراغانی شهرهایی که هنگام نشستن هواپیما در دل شب می‌لرزند. هوای پر از دود سندروس که از در گشوده بدرون می‌آمد این شعله‌ها را می‌لرزاند. به یاد گرمیهای شبتاب بر روی مردابیهای آنام افتادم و به یاد کلبه‌های کوبا که يك کیسه توری پر از زنبورهایی با شکم درخشان فسفری آنها را روشن می‌کرد. سنگفرش صحن کلیسا را، از در بزرگ تا محراب، سه ردیف شمع، در میان سرخپوستان زانو زده، می‌پوشاند. آنچه هرگز، حتی در پرو، ندیده بودم پیوند نور این شمعیها با کسانی بود که آنها را احاطه می‌کردند و تپشی بود که این قوم مؤمن را هنگام خم شدن شعله شمعیها در تاریکی فرو می‌برد. شمعیهای ردیف اول که میان سنبله‌های ذرت نشانده بودند گویی به آهنگ دعا نور می‌افشانند و شمعیهای ردیف سوم، در میان گلبرگهایی که بسوی محراب افکنده می‌شد، اوراد را همراهی می‌کردند. اما سرخپوستان سرود نمی‌خواندند؛ حرف می‌زدند. حضور جادویی چیزی یا کسی در آنجا حس می‌شد - حضور جنونی مقدس و لطیف و ژرف، زائیده خلوت هریک از این گفتگوها با ناشناخته، و زائیده تجمع این سرخپوستان بی‌دهکده.

صدایی در کنار من گفت:

- خیلی گیرا است...

پدر روحانی بود که اندامش از پایین روشن می‌شد و در قبایش که دکمه‌های آن، عین کشیشهای اسپانیایی پرده‌های نقاشی، تا گردن بسته شده بود حالتی خشک و سرد داشت.

جواب دادم:

- بسیار هیجان‌آور است.

با دقت به من نگریست. پشت سر او بیست می نفر زن سرخپوست خم شده بودند و سر بچه‌هایشان، مانند سر شیطانکهای کوچکی، از

شاندهایشان برآمده بود. آنها هیچ نمی گفتند.

پدر روحانی گفت:

- برای تعمید است.

- همه را با هم تعمید می دهید؟

- اغلبشان مسیحی نیستند... اینجا خرافات هنوز بسیار ریشه دار

است...

- پدر مقدس، این خرافات مرا ناراحت نمی کند. می شود گفت که

سراسر قرون وسطی پر از همین خرافات است.

مناجات آنها ما را احاطه کرده بود و من مجبور بودم صدایم را

بلندتر کنم تا کشیش بشنود:

- آیا این دعای طلب نیست؟

- آنهایی که جلو سنبله های ذرت دعا می کنند از خدا می خواهند که

محصولشان را برکت دهد. اما بعد، يك شمع دیگر روشن می کنند. آنها

همینهایی هستند که دور و بر شما روی زمین زانو زده اند. اینها هیچ

نمی خواهند. شعله شمعشان عزیزترین مرده آنهاست. با آن حرف

می زنند...

پس این بود علت آن زمزمه پرشوری که این همه با مناجاتهای ما

تفاوت داشت: این گفتگویی بود با مردگان.

- من خیلی زحمت کشیدم تا همکارانم را راضی کنم که مانع آنها

نشوند... دعا چیست؟ مگر نه اینکه نوعی گفتگوست؟... و کاری که

آنها می کنند چیست؟ من به آنها می گویم که وقتی گفتگوشان با

مرده هایشان تمام شد فراموش نکنند که با خداوند هم حرف بزنند. برای

طلب آمرزش... و به گمانم که این کار را هم می کنند.

- شنیده ام که روحانیان زیادی مأمور اینجا می شوند؟

- نه... من مسؤولیت هشت هزار بومی را به عهده دارم. فقط مسأله

مأموریت نیست... مشاهده این چیزها در کشیشان ما اثر بد می گذارد،

حتی در مؤمنترینشان. ناچارند آنها را به اسپانیا برگردانند و برایشان

جانشین پیدا کنند. قرنهایست که همین وضع ادامه دارد... بومیها وقتی

می بینند که از گفتگوشان با مرده ها سر در نمی آوریم حرف جالبی می زنند.

می گویند: «این کشیش کاتولیک نیست...»

به یاد معبد مردگان در آسیا افتادم که در آنها هنوز آتشیهای کلدی و فنیقیه روشن است. «... و به دیار مردگان رفت و روز سوم برخاست...» و هنوز این کلمات در گوشم صدا می کرد: «من به آنها می گویم که وقتی گفتگویشان با مرده هایشان تمام شد فراموش نکنند که با خداوند هم حرف بزنند.» زمزمه ها حاکی از این بود که برای آنها (آیا فقط برای آنها؟) خداوند به مردگان بسیار نزدیکتر است تا به زندگان...
پدر روحانی گفت:

- وقتی که به اینجا آمدم روزی مثل امروز بود: تعمیدی بزرگ و جماعت کثیری از بومیان... نماینده پاپ همراه آمده بود. لابد می دانست که کار آسان نیست. به او گفتم: «آخر، عالیجناب، من آمده ام اینجا چه کنم؟ آمده ام اینجا چه کنم؟...» با ملایمت جواب داد: «چشمه اتان را ببندید، گوشه اتان را بگیرید - رفته رفته خواهید فهمید...»

نزدیک در بزرگ کلیسا، زنها جمع شده بودند: هیچ کدام بچه هایشان را به زمین نگذاشته بودند، هیچ کدام گریه نمی کردند. در فاصله میان مهمه مقدس بالای پلکان مایایی - فریادها و نی لبکها و آوازهای بومی، شاید به همان صورتی که سپاهیان اسپانیایی آوارادو^۲ پیش از نبرد آخر شنیدند - و زمزمه گنگ مردگانی که در اعماق محراب ناپیدا تقدیس می شدند حتی یک فریاد شنیده نشد. پرسیدم:

- نماینده پاپ فکر می کرد که خداوند خودش ترتیب کارها را خواهد داد - اما نه بتنهایی؟
- مثل همیشه...

خود او را هم لابد بزودی به اسپانیا فرامی خواندند. بالای پلکان، در برابر پرده دود سندروس که بر روی شور و هیجان میدان بریده بریده می شد، از من جدا شد و سفارش کرد که بروم بت را ببینم: سیصد متر بالاتر

۱. اشاره به زنده شدن عیسی سه روز پس از تصلیب.

۲. Alvarado، سردار اسپانیایی و فاتح کوبا و گواتمالا که در نبردی به دست سرخپوستان کشته شد (۱۴۸۵-۱۵۴۱).

به نقشی تقریباً مایایی رسیدم که بر گهای سوزنی کاج روی آن می ریخت و دور آن سنگ چیده بودند و یک مرد سرخپوست مست نگهبان آن بود. از دهکده و کلیساهای کله قندی و زمینی پوشیده از کوبهای شمشیری چون تکه‌ای شیشهٔ سرخ، دود سندروس بالا می‌رفت.

صدای بوق شتابزدهٔ رانندگان را مقابل موزهٔ قاهره می‌شنوم. وجایی در سرزمین پرها و «پونچوا»ها، نزدیک اوآخاکا^۱ - آنجا که گیاهان جنگل استخوانهای فاتحان را در میان جوشن سیاهشان می‌پوشاند - یا نزدیک جبال آند علیا - آنجا که استخوانهای «دوشیزگان آفتاب» با طوطی سفیدشان بر روی شانه، در برف افتاده است - مردان کوچک اندامی زانو زده‌اند و آهسته با شعلهٔ شمع راز و نیاز می‌کنند و در یک بازار بومی خلوت، آهنگهای رقص اسپانیایی از رادیو ترانزیستوری پخش می‌شود.

زمزمهٔ دعای بومیان را که در تاریکی شوم اطراف شمعها محو شده‌اند می‌شنوم. شمعها خاموش خواهند شد، اما لرزش نور آنها که همواره تجدید می‌شود بیش از چشمهایی که به آن می‌نگرند دوام خواهد یافت... اجساد خمیده در لاوکها و استخوانهای نوازندگان و پری دریایی با سر مرده بر گرد مردگان آسیب‌ناپذیر مصر بال می‌زنند.

کتابخانهٔ موزه سخنرانی مرا دربارهٔ حفظ آثار باستانی نوبی و عکسهای بزرگی از کاوشهای تازه را نیز بنمایش گذاشته است. صخره‌های مدور و سیاه آسوان را بیادمی‌آورم که در نیل استوکس^۲ فام منعکس می‌شدند. گویا این سنگها از زمان جوانی فلور که در همین جا از دختری جوان که نام او چون نام ملکهٔ سبا مجذوبش کرده بود سیفیلیس گرفت، تغییر چندانی نکرده است. نام آن دختر «کوچک خانم» بود که به گمانم به معنای «بانوی

۱. Poncho، بالاپوش مخصوص مکزیکیها که عبارت است از تکه پارچه درشتبافتی که فقط جای عبور سر را در آن سوراخ می‌کنند.

۲. Oaxaca، ایالتی در جنوب مکزیک.

۳. Styx، در اساطیر یونان، رود سیاه و بسیار سردی در دوزخ که هر کس در آن آب‌تنی کند روپین‌تن می‌شود.

کوچک» باشد. دخترک بر سر گوسفندی با پوزه بند مخمل سیاه، که پشمش گله‌های حنا بسته داشت، دست نوازش می‌کشید... و اینک عکسهای ساختمان سد بزرگ - هفده برابر هرم خثوپس^۱ - که دریاچه‌ای پانصد کیلومتری تشکیل خواهد داد و اگر یک بمب اتمی روی آن بیفتد مصر را از صفحه زمین محو خواهد کرد. جراثقال زرد رنگ ابوسمبل^۲ نقش برجسته‌ای از اسیران را به آسمان بالا برده است، گویی می‌خواهد آن را به «خدای آفتاب» هدیه کند. اینک ارمه‌های غول پیکر سرخ و قطعات معبد که بر روی کوههای توراتی مشرف بر ساحل نیل - جایی که مردم نوبی در برابر پیکره‌های عظیم و گل‌های ابریشم خودرو آتشفشان را روشن می‌کردند - منتقل می‌شوند. بازخوانی این سخنرانی که در سال ۱۹۶۰ همزمان با جنگهای الجزایر ایراد شده بود در اینجا چقدر عجیب است:

«نخستین تمدن جهان، هنر جهانی را میراث تقسیم ناپذیر خود می‌شمارد. غرب در زمانی که گمان می‌کرد هنرش از آتن آغاز می‌شود بی‌اعتنا، به ویران شدن آکروپل می‌نگریست...»

اما هنگامی که نوبی بار دیگر با زوبینها و میمونهای سیاهش در برابرم قرار می‌گیرد همراه ابوسمبل نیست: این سرزمینی است که وقتی سابقاً اینجا آمدم آن را نمی‌شناختم و اکنون جادوی پنهانش - اعتقاد به وجود روح در اشیا - در زیر موزه‌های مصر گسترده است.

از مدتها پیش آرزوی دیدن کازامانس^۳ را داشتم. آیا به سبب کلمه «رومانس^۴» و تصنیفهای «شانسون دزیل^۵» بود؟ اما در زمینه پشت این

۱. Chéops، فرعون سلسله چهارم در هزاره سوم قبل از میلاد (به عربی: خوفو)

۲. Abou-Simbel، کاوشگاه باستانشناسی بر ساحل چپ نیل در ناحیه اسوان. از شهر قدیم مصر، دو معبد که به فرمان رامسس دوم در کوه غربی ساخته بودند باقی مانده بود. هنگام ساختن سد اسوان که این معابد در خطر نابودی قرار داشت به همت یونسکو آنها را به قطعاتی بردند و به ۶۴ متر بالاتر از محل اول منتقل کردند.

۳. Casamance، شط ساحلی افریقای غربی در سنگال.

نقشهای حك شده، به جای کشتیهای کوچک، افریقای بزرگ دیده می‌شد و جاذبه رقصهای آرام گوره^۱ و مارکی دو بوفلر^۲ و «سینسار»^۳ هایش - دختران دورگه با حجابهای توری روی پیراهنهای پف کرده و کلاههایی چون کلاه جادوگران - و ماه بر فراز «دماغه سبز»؛ چه درخششی داشت! (بعدها در معیت سدار سنگور، که رئیس جمهور سنگال شده بود، در نمایش «نور و صدا» این دختران را دیدم... ماه قدیم سایه شبکلاههای بلند و نوک تیز را روی نقشهای اسلیمی بالکنها می‌انداخت؛ و فرار وحشت زده سگ گمشده‌ای از میان رقاصه‌ها رقص بازیگرها را به صورت رقص اشباح درآورد. باد شب از جانب گوره برمی‌خاست...)

من انتظار عبور گروههایی را با لباسهای حریر و کتان ارغوانی در زیر گل‌های کاغذی بنفش داشتم: یعنی همان سنگال قدیم، خفته در کنار تالابها. کازامانس به بزرگی دریاچه است، به بزرگی نیاگارا، با امواج کوتاه دریا در کناره‌های آن. در جنگل، دهکده‌های کهنسالی دیده می‌شوند که به طرز حیرت‌آوری پاکیزه‌اند، زیرا پاکیزگی در نظر ما چیزی امروزی است. آنها هنوز شاه-راهب دارند که قدرتش فقط قدرت روحانی است، اما حیثیتش هنوز به قوت خود باقی است، زیرا به شیوه خاصی انتخاب می‌شود. هنگامی که شاه می‌میرد، قبیله جانشین او را تعیین می‌کند. جانشین می‌گوید: «ولی من لایق نیستم...» آن قدر کتکش می‌زنند که به حال مرگ بیفتند. اگر زنده بماند شاه است - و این مقام وظیفه اجرای قربانیها را به گردن او می‌گذارد و به او حق می‌دهد تا هر دختری را که عصای نین سلطنتی بر تنش بخورد در اختیار بگیرد.

اولین شاهی که دیدم نسبتاً جوان بود. بالاپوش سرخ «سپاهی»^۴ بتن

← ۴. romance، شعر کوچک یا ترانه با مضمون لطیف و عاشقانه.

5. Chansons des Isles

۱. Gorée (به عربی: جوریه)، جزیره‌ای نزدیک سنگال.

۲. Boufflers، شاعر فرانسوی (۱۷۳۸-۱۸۱۵) که از ۱۷۸۵ تا ۱۷۸۸

حکمران سنگال بود.

3. Signare

← ۴. Cap Vert، غربیترین دماغه افریقا در سنگال.

داشت و زیر آن عصای کذایی را پنهان کرده بود و پیرامون او را هاله‌ای از اصالت اجدادی و درباریانی با لباسهای ژنده اروپایی گرفته بودند. پس از «سلام و علیک»، از او پرسیدم که آیا قدرت روحانیش رو به کاهش است.

- کشیشهای مسیحی از پس درختهای جادو برنمی‌آیند. و شخصیت‌های بزرگ هنوز به دیدن من می‌آیند: سفیر انگلستان هفته پیش و شما امروز.

پاسخ شاهانه. و بالای سر درباریان ژنده پوش مقدس، آفتاب افریقا از لابلای درختان.

در دهکده بعد، هیچ کس نبود: زنان به سراغ ماهیگیری و مردان به سراغ برداشت محصول شراب خرما رفته بودند. روی پله‌های بلند، یک شاه پیر با کودکی بازی می‌کرد. توتونی را که به او دادیم گرفت و رفتن ما را از میان حیاطهای دراز بی‌گرد تماشا کرد.

آن گاه به قلمرو ملکه رسیدیم. در راهرو کاخ گاه‌گلیش که ستونهای چوبی داشت با عجله عبای چینداری از توری پسته‌ای رنگ می‌پوشید (هرگز ندیده بودم که عبا را چیندار کنند). عبا پایین آمد و چهره بشاش و روحانی او را نمایان ساخت. آشنایانش - اعضای خانواده و کودکان دهکده - و نیز همراهان من او را در میان گرفته بودند. ساعدهایش را بالا برده بود، گویی در هیأت راهبه معبد، هدایایی تقدیم می‌کرد. مترجم گفته او را برایم ترجمه کرد:

- به ژنرال دوگل بگویید که من به یادش هستم.

- ژنرال خوشحال خواهد شد، ملکه سبتا.

و چرا نشود؟ سفیر انگلستان (یا شاید یکی از حکام گامبیا) یک بطری ویسکی به او هدیه داده و گفته بود:

- ملکه معظم ما بهترین مشروب دنیا را تقدیم علیاحضرت ملکه

← ۵. Spahi، این واژه فارسی که از راه امپراتوری عثمانی به زبانهای اروپایی راه یافته است به سواره نظامی که فرانسویان در شمال افریقا تشکیل دادند اطلاق می‌شود.

می‌کند.

- متشکرم.

به استاندار سنگالی که شکفت‌زده ولی خرسند بود گفتم که در این مراسم مضحك، تشخص ملکه بسیار بیشتر از من و سفیر است. ملکه دست مرا گرفت. مترجم آهسته گفت: «شما را به نزد بت می‌برد.»
انتظار داشتم که مجسمه‌هایی ببینم. بت ملکه يك درخت بود، شبیه چناری بسیار بلند. گرداگرد آن، محوطه‌ای را خالی کرده بودند تا همه کس بدانند که این درخت فرمانروای جنگل است. از انبوه درهم پیچیده ریشه‌ها، تنه‌های راست چون دیوارهایی بالا رفته و به صورت يك تنه واحد غول پیکر درآمده و در ارتفاع سی متری، شاخ و برگ عظیم خود را شاهانه گسترده بود. شکاف میان دو دیواره از تنه درخت را يك معبد سه گوش به بلندی پنج متر تشکیل می‌داد و این معبد با نرده‌ای کوچک که فقط ملکه می‌توانست از آن عبور کند و بویژه با قطعه زمینی از میدانگاه جدا می‌شد. این زمین را، که مانند زمین کلبه‌های دهکده پاکیزه بود، بدقت می‌رویدند، زیرا برف ابریشمین «کاپوک» پیوسته بر آن فرو می‌ریخت. در این پاکی رؤیایی، خون دلمه شده قربانیها از درخت روان بود.

احساس قربانسی، در نظر من، با این ستون پرشکوه تناسبی داشت بسیار قویتر از هر معبد دیگری که دیده بودم. آنچه می‌دیدم يك درخت پر عظمت، يك «شاه درخت» نبود (گرچه این هم بود): بلکه درختی می‌دیدم یادآور جهانی فوق طبیعی که انسانها را بسوی خود می‌کشید، چنانکه خدایان مصری یادآور مردگان بودند. ناگهان ملکه دست در گردن من انداخت و مرا بوسید. پرسیدم:

- آیا قدرت درخت حافظ مردگان است؟

به قصر باز گشتیم و گریه ملکه به دنبال او می‌آمد: يك گریه مصری به قد سیاه گوش، وحشی و سیاه مانند گریه‌های جادوگران ما. کودکان خاموش شدند و خاموشی آنها گویی ناشی از پاکیزگی فوق

طبیعی دهکده بود. ملکه جواب نمی‌داد. سرانجام با صدای بی‌چون و چرایی گفت:

- هیچ کس نباید از مرده‌ها حرف بزند.

آیا این صدای رمزآلود ملکه‌هایی بود که در این دیوار از قرن‌ها پیش به دنبال یکدیگر آمده‌اند: هدیه آن مراسم مرگباری که سبت از آن جان سالم بدر برده بود؟

ناگهان این عبارت بیادم آمد: «و برای شکنجه، برونه‌هاوت^۱ را از موهای سپیدش به دم اسب بستند...»

هنگامی که آنجا را ترك می‌گفتم، ملکه پیر مروونژین^۲، ایستاده بر پلکان قصر کاه گلیش، ساعدهای خود را بالا برد، گویی می‌خواست ما را برکت دهد. از درخت بزرگ، برف ابریشمین کاپوک با ابتهت فرو می‌ریخت و بر عبای سبز او می‌نشست. از زیر عبا صدای به هم خوردن گردنبندهای ملکه، در میان سکوت، بگوش می‌رسید.

در موزه قاهره، مردگان سخن می‌گفتند. و من در می‌یافتم که چرا به یاد ملکه سبت افتاده‌ام. درخت او گردو‌بنهایی را که فراموش نکرده بودم به یادم می‌آورد، اما آن گردو‌بنها با آهنگ زندگی انسانی همساز بودند و حال آنکه درخت مقدس القاکننده آهنگی زمینی بود که انسان از درون آن چون پروانه می‌گذشت. احساسی که بر من چیره شده بود احساس پرستش در برابر مهری بود که خدایان ناشناس بر تجسد خود می‌زنند (فراموش کرده بودم که هلن یونانی تجسد یک درخت چنار بود...) در برابر خدایانی که ملکه نفرتاری را به جهان دیگر هدایت می‌کردند هرگز

۱. Brunchaut، ملکه کشور اوسترازی (در شرق سرزمین گل قدیم) (۵۳۴-۶۱۳ میلادی) که با ملکه کشور نوستری (در شمال سرزمین گل) جنگ و حشتناکی آغاز کرد که هر دو کشور را به خاک و خون کشید. سرانجام، بر اثر خیانت یکی از اطرافیان، اسیر شد و به طرز فجیعی به هلاکت رسید.

۲. Mérovingiens نام نخستین سلسله شاهان قوم فرانک (در سرزمین گل) که تا سال ۷۵۱ میلادی حکومت می‌کردند و در این سال به دست سلسله کارولنژین (Carolingiens) برافتادند.

احساسی مشابه این نداشتم، و نیز در برابر الهه «بازگشت جاودان» که در تاریکی مقبره‌اش در کرنک^۱ تقریباً ناپیداست. فقط در برابر ابوالهول به چنین احساسی دست یافتم. اما ابوالهول نیز فقط واسطه خدایان مصری بود که درخت ملکه و عظمت کوه مانندش آنها را زنده می‌کرد. تنها این احساس را نداشتم که حورس و آنوبیس روحشان را از دست داده‌اند، چنانکه درخت مقدس نیز چون به درخت خشکی در میان جنگل بدل شود آن را از دست خواهد داد. خدایان از این رو نمی‌میرند که قدرت فرمانروایی خود را از دست می‌دهند، بلکه هنگامی می‌میرند که وابستگی خود را به آن قلمرو همیشه ناشناخته‌ای که القا می‌کردند از دست بدهند. چه آنها زائیده جهان عقبای مصری بوده باشند و چه آن جهان زائیده آنها، به هر حال چون از آن جهان بیرون کشیده شوند دیگر چیزی جز ماهی بیرون از آب، جز شخصیت‌های قصه‌ها و نقش‌ها نیستند. تعبیرهای مختلف ما از حورس و اوزیریس^۲ چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ اگر المپ^۳ معنایی نداشته باشد خدایان هم ندارند. اگر جهان مردگان بی‌معنی شود آنوبیس مومی‌اگر هم بی‌معنی می‌شود. همه خدایان به آن جهان دست نیافتنی «حقیقت» که آدمیان پرستیده بودند تعلق داشته‌اند. مصر با نیایشهایش اوزیریس را به زندگی فراخوانده بود و اکنون ما با قالب هنریش و با افسانه‌اش - یعنی هر چیزی جز نیایش - او را فراموش خوانیم. اوزیریس زندگی دوباره خود را نه در «حقیقت» و نه در «ناشناخته»، بلکه در تالارهای مجلل جهان هنر، به دنبال محموله قرن‌پیمای کشتی فراغنه که نزد پاشاهان مصری به گل نشست، باز یافت. «بدلها»ی تمدنها، با تناسخ جدیدشان، در میان کلاه‌گیسهای راهبان و پوست پلنگهای ستاره‌نشان، از پلکان دلگیر موزه قاهره به درون گورستان خدایان فرودمی‌آمدند.

۱. Karnak، دهکده‌ای در مصر علیا و نیز نام قسمت شمالی ویرانه‌های طیوه قدیم در ساحل راست رود نیل.

۲. Osiris، یکی از خدایان مصر باستان، حامی مردگان، برادر و شوهر ایزیس.

۳. Olympe، نام چند کوه در یونان باستان، که به عقیده یونانیان مقر خدایان بود.

چند سال دیگر، هریک از آثار بزرگ، تک افتاده و روشن از نور چراغهای برق، به تالارهای سفید موزه تازه‌ای در قاهره تعلق خواهد گرفت. از دنیای دیگر تا دنیای شکل‌های هنری، تناسخ کامل خواهد شد. آن بالا، نزدیک دژ، عمارت‌های شیشه‌ای یا کاخی امیرنشین شاهکارهایی را که امروزه میان مخملهای دوره ویکتوریا آرمیده‌اند خواهد پذیرفت و با موزه‌های پرنقش و نگار رباط و دمشق رقابت خواهد کرد. آثار مشهور، از خنوبس گرفته تا ملکه نفرتی‌تی، از پشت شیشه‌های سرتاسری، «شهر مردگان» را تماشا خواهند کرد - چنانکه گویی جهان اسلام در طی قرن‌ها وسیع‌ترین گورستان خود را به افتخار مقبره‌های فراغنه بنا کرده است. بر روی پوستهای سیاه شده پلنگها، ستاره‌های درشت طلایی، در سایه روشن سنجیده‌ای، آرام آرام خواهند درخشید و آن گاه شاید من به یاد هیتلر و غیبگوش بیفتم. روی نقوش برجسته، کشتی ابدیت میان انبوه پاپیروسها روان خواهد شد. با وجود غبار شن که روی رود نیل چون دوران پرستندگان آفتاب بر اثر گرما می‌لرزد، نقش اهرام از دور بر زمینه آسمان پدیدار خواهد شد.

ملکه سبت خواهد مرد. زیر درخت او، ملکه دیگری که از آیین شکنجه جان بدر برده است فریضه عبادت را بجا خواهد آورد. نزدیک مکزیکو، در «میدان ماه»، آنجا که معبد‌های کوچک در پای «هرم دیگر» بازیهایی فراموش شده خود را ادامه می‌دهند، بادبانهای غبار، دستخوش بادی که آنها را از دکلهایشان کنده است، چرخنده چون بخور مجمر پلکانهای قائم کلیساهای سرخپوستان، از هم خواهند شکافت. آب ترعه‌ای که در کنار آن مونته زوما باغ خود را نشاند و آنجا فاتحان اسپانیایی آن همه «گل‌های زیبا و جانوران عجیب و کوتوله‌های اندوهزده» پیدا کردند، قایق‌های ساختگی تهی از جهانگرد را در برابر کرجی پر از بنفشه یک کلفروش آرتکی تکان خواهد داد. یک هیأت باستانشناسی از میان اجساد میمون‌هایی که همگی بر اثر تب زرد مرده‌اند پیش خواهد رفت. «برادران کوچک» با مردگان‌شان که شعله‌های شمعند آهسته سخن خواهند گفت و مردگان فراموش شده مصر «بدلها»ی تمدنها را خواهند دید که از پلکان

موزه جدید پایین می‌روند، و موزه شاید پرندگان گاه آگن را با مومیایی لكلكهای نیل درهم آمیزد. پشت سر آنها خدای ریشه‌دارترین تناسخها پایین خواهد رفت: تناسخی که قلمرو مرگ را به موزه بدل خواهد کرد. اگر من هنوز زنده باشم، برای دیدن موزه كرك و غبار باز خواهم آمد. در گوشه پهنای از آسمان که دو شاهین از نسل حورس در آن جولان می‌دهند، قرقیهای دیگری از نسل او پرواز خواهند کرد؛ و در شهر طیوه همهمه دیرینه عزا با غلغله بال‌زدنهای پرندگان معبد رامسس در خواهد آمیخت.

چگونه سی سال پیش به‌سرم‌زد که پایتخت ملکه سبا را پیدا کنم؟ آن زمان، ماجراجویی جغرافیایی جاذبه‌ای داشت که اکنون از دست داده است. اوج رونق آن، که این همه داستان درباره‌اش نوشته‌اند، در اوایل قرن حاضر است: يك قرن بود که اروپا از جنگهای بزرگ برکنار بود. در قرن هجدهم و نیمه اول قرن نوزدهم، اروپا به ماجراهای تاریخی کسانی چون کلیوا^۱ یا دوپلکس^۲ و نخستین کاشفان علاقه‌مند شد، اما کار کسانی را که به سراغ ناشناخته می‌رفتند با نوعی کنجکاوی آمیخته به شگفتی یا سرگرمی می‌نگریست. گویینو، کاردار سفارت فرانسه در تهران، «دختر فرنگی»^۳ را که پیاده از قسطنطنیه به بخارا رفته بود و از سمرقند بازمی‌گشت دعوت کرد و چون دخترک برایش شرح داد که با چه کوششی بکارت خود را حفظ کرده است حتی تعجب نکرد. اینها زنان و مردان دیوانه و جالب‌توجهی بودند - بعدی که در آثار رمانتیک و بر اثر آشنایی اروپاییان با «مرزهای جهان» (زمینهای پشت کوه) تغییرچهره دادند. اوج ماجرا عبارت بود از نفوذ در سرزمینهای ممنوع. آن زمان، افسون عربستان زائیده شهرهای مقدس و امیرنشینهای مستقلی بود که انگلستان در تدارك عزلت آنها دست داشت. کشتی ما رهسپار عدن است - که

۱. Clive، ژنرال انگلیسی (۱۷۲۵ - ۱۷۷۴)، پایه‌گذار امپراتوری بریتانیا در هند.

۲. Duplex، (۱۶۹۷ - ۱۷۶۳) حکمران کل کمپانی هند فرانسه که می‌کوشید تا نفوذ فرانسویان را در هندوستان جایگزین نفوذ انگلیسیان کند.

3. l'Européenne

رمبوا^۱ از آنجا به حبشه رفت - و از جده می‌آید - که «لارنس عربستان» از آنجا به صحرای عربستان رفت.

تغزل شاعرانه سبا از چه بود؟ از چیست؟ از ملکه بلقیس؟ کمتر زنی وارد تورات شده است. این زن از جهان ناشناخته می‌آید، با فیلش که تاجی از پره‌های شترمرغ دارد و سواران سبزپوشش بر اسبهای ابلق و محافظان کوتاه‌قامتش و کشتیهای چوبی ازرق فامش و صندوقهای پوشیده از پوست اژدهایش و دستبندهای آبنوسش (اما گوهرهای زرین گویی از آسمان می‌بارید!) و معماهایش و اندک‌لنگیدنش و با خنده‌اش که قرن‌ها را درنوردیده است. و قلمروش متعلق به تمدنهای گمشده است. خرابه‌های مآرب^۲، سبای قدیم، در حضرموت، در جنوب صحرای عربستان و شرق عدن قرار دارد. از اواسط قرن گذشته، هیچ اروپایی نتوانسته بود در آنجا نفوذ کند. هیچ هیأت باستانشناسی نتوانسته بود آنجا را مورد تحقیق قرار دهد. جای آن را فقط از روی قصه‌ها می‌شناختند. اگر مسیر سفر بدقت تنظیم می‌شد، همین مایه اطلاع برای تعیین محل آن از هوا کافی بود، و نیز برای عکسبرداری از آن، حتی اگر هواپیما نمی‌توانست بنشیند. انگلستان مخالف پرواز از بالای سرزمینهایش بود و ناچار می‌بایست از جیبوتی^۳ حرکت کنیم. من هواپیمایی یک‌موتوره داشتم که پیل لوئی ویه^۴ با سخاوت اعتماد‌آمیزی در اختیارم گذاشته بود، با ده ساعت بنزین و مخزنهای اضافی (مآرب به فاصله پنج ساعت از جیبوتی قرار داشت و نیز می‌بایست مدتی برای پیدا کردن آن وقت صرف کرد، اما بازگشت

۱. Rimbaud، شاعر بزرگ فرانسوی (۱۸۵۴ - ۱۸۹۱) که نبوغ زود-رسی داشت و شاعری را از سنین نوجوانی آغاز کرد، اما در بیست سالگی آن را کنار گذاشت و سپس به کشورهای مختلف اروپا و افریقا سفر کرد و به کشف سرزمینهای ناشناخته رفت و در حبشه به کارهای مخفیانه و خطرناکی از قبیل قاچاق اسلحه پرداخت.

۲. شهری در یمن شمالی، در مشرق صنعا و پایتخت قدیم کشوری ناپدید شده (که آن را احتمالاً مملکت سبا می‌دانند).

۳. شهری در شمال شرقی افریقا، در ساحل جنوبی خلیج تاجوره، و مرکز سومالی سابق فرانسه.

آسان بود، زیرا ساحل افریقا را با آسانی می توانستیم نشان کنیم). من خلبان نبودم. مرموز^۱ و سنت اگزوپری^۲ و سوسه شدند که همراه من بیایند. اما «شرکت پست هوایی» مخالفت کرد. سیتزن^۳ و برچارد^۴ که سعی کرده بودند تا از راه زمین به مارب برسند کشته شده بودند. احتمالاً بسوی ما تیراندازی می شد و مخزنهای اضافی بنزین زیر بالهای هواپیما بود، اما با تفنگهایی که عربها در دست داشتند زدن هواپیما تقریباً ناممکن بود. کورنیلین^۵ فریفته شد و ضمناً به هیچ شرکت پست هوایی وابسته نبود. مرموز و سنت اگزوپری هر دو در دریا مرده اند. و من در مراسم تشییع جنازه کورنیلین به انواید، نماینده ژنرال دوگل بودم...

فریفته چه شد؟ شاید فریفته دوستی، فریفته آنچه شرکت پست هوایی «غیر جدی» می دانست، و چه بسا فریفته خیال.

از دو هزار سال پیش، این سرزمین سرزمین افسانه است. چنین بود برای روم، برای تورات و قرآن، و هنوز برای نقالان حبشه و ایران. در سالهایی که هنوز کاروانها از میدان شاه اصفهان می گذشتند، من به این آخرین نقالان گوش داده ام (پیشاپیش کاروان شتر، خر راهنما با گردن آویزی از خر مهره های آبی در میان صدای زنگوله ها روان بود و هر مسافری را طلسم مجربی در کنف حمایت خود می گرفت: دم روباه یا کفش ترسابچه). این نقالان شرح می دادند که چگونه سپاه رومی آئه سیوس گالوس^۶ در چند قدمی دروازه سبا ناکام بازگشت و به جستجوی ساحل دریا برآمد و در بیابان ناپدید شد: «چه بیابان برهوتی!» به عقیده نقالان، نفرین منجمان سبا بود که آنها را نابود کرد و حقیقتاً هم لشکریان، به هدایت

۱. Mermoz، از نخستین خلبانان اقیانوس پیمای فرانسوی (۱۹۰۱ - ۱۹۳۶) که نخستین ارتباط پستی را از راه هوا میان فرانسه و امریکای جنوبی برقرار کرد.
 ۲. خلبان و نویسنده معروف فرانسوی (۱۹۰۰ - ۱۹۴۴)، نویسنده «شازده کوچولو» و داستانهای دیگر.

3. Seetzen

4. Burchardt

۵. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۷۲

6. Aëtius Gallus

راهنمایان وزیر نبطی، ماهها در برهوت، در فاصله‌ای کمتر از صد کیلومتر با ساحلی که می‌توانست آنها را نجات دهد، سرگردان شدند و فقط به دریای داخلی رسیدند با امواجی آرام و سواحلی پوشیده از صدفهای آبی رنگ.

فرمانده تصمیم گرفت که به جای شهر، دریا را فتح کند، چنانکه خشایارشا نیز دستور داده بود تا آبهای نافرمان اژه را تازیانه بزنند. فرمانده که از تابش «خدای آفتاب» دیوانه شده بود بر آن شد تا سربازانش با پشتواره‌ای از صدف به کاپیتول^۱ بازگردند، زیرا روح این دریا را که چشم هیچ رومی بر آن نیفتاده بود در صدفهایش می‌دید. سربازان را به صف کرد و به مصاف امواج فرستاد. سوسکهای طلایی رومی با صدای شیپور حمله وارد آب نیمگرم شدند. هر سربازی با زرهش که در آفتاب می‌درخشید خم شد و کلاهخود خود را پر از صدف کرد و به صف بازگشت. سپاهیان خودهای پر از گوش ماهی و صدف و حلزون را بدست گرفتند و سر برهنه بسوی رم - و بسوی آفتابزدگی مرگبار - پیش رفتند.

مدت دو قرن، مسافران عرب نقل می‌کردند که در بیابان يك سپاه زره و استخوان دیده‌اند که تا سینه در شن فرو رفته‌اند - چنانکه در آب دریا فرو رفته بودند - و انگشتانشان خودهای پر از صدف را بسوی آفتاب بالا برده‌اند. آفتاب غروب، در عوض دریایی که نیافته بودند، سراسر بیابان را به این مردگان می‌بخشید و سایه جنگاوران را تا کران ماسه‌های هموار می‌گستراند و نیز سایه چند دست گشوده بر خودهای افتاده را - با انگشتانی کشیده تا فراخنای بیابان، چون انگشتان دست بخیلان...

این ناحیه در داستانهای عامیانه ایرانیان مقام مهمی دارد، شاید به این سبب که کوه‌نشینان یمنی شیعه‌اند. و نقالان اصفهان (دیگر در میدان اصفهان نقالی نمی‌کنند...) داستان مرگ سلیمان را که تورات از آن بی‌خبر است شرح می‌دهند:

سالها بود که سلیمان از اورشلیم دوری می‌کرد. دیوان به فرمان

۱. Capitole، یکی از هفت تپه شهر رم که معبد ژوپیتر در قلعه آن قرار

داشت.

انگشتری سلیمان - که حروف آخر آن را فقط مردگان می‌توانند بخوانند - به دنبال او روانه بیابان شدند. و در وادی سبا، شاه سلیمان که بزرگترین شعر نو میدی را سروده بود^۱ دستها را به زیر چانه گذاشت و چانه را بر عصای بلندش تکیه داد و چشم به آن دیوان که سالیان سال به ساختن کوشک ملکه مشغول بودند دوخت. دیگر از جا برنخاست و فقط با انگشت سبابه نگین قاهر انگشتریش را نشان می‌داد. سایه سلیمان، مانند سایه سربازان نیمه مدفون رومی، هر شامگاه تا کران بیابان کشیده می‌شد و دیوان شنزار همچنان کار می‌کردند و بر برادران آزادشان که از این سر به آن سر بیابان تنوره می‌کشیدند حسرت می‌خوردند.

کرمی آمد در طلب چوب. عصای شاهی را دید، درنگ کرد، دل به دریا زد، بنا کرد به جویدن آن. عصا و شاه چون غبار فرو ریختند: سلطان خاموشان، ایستاده مرد تا همه دیوانی که به فرمانش بودند پیوسته در خدمت ملکه باشند. دیوان که آزاد شده بودند بسوی شهر شتافتند. اما شهر ویرانه‌ای بیش نبود و سیصد سال از مرگ ملکه می‌گذشت. به جستجوی گور او برآمدند تا سرانجام این سنگنبشته مشهور را یافتند:

«دل شیفته‌اش را بر گل سرخ نهادم و طره گیسویش را بر شاخه بلسان آویختم.

«و آن که دوستش داشت، اکنون طره را بر دل خود می‌فشارد و از عطر آن مست اندوه می‌شود...»

و چون ملکه را با پاهای نابرابرش در تابوتی بلورین یافتند و ماری دیدند بی‌مرگ و بی‌حرکت و گوهرنشان که از آن نگهبانی می‌کرد پا به گریز و سر به بیابان گذاشتند.

این سرزمینهای افسانه، ماجراجویان سبکسر را بسوی خود می‌خوانند. هنگامی که به دنبال اسنادی درباره مآرب می‌گشتم شارکو^۲، معرف من به دفتر «انجمن جغرافیا» (که نقاب قالب گرفته از چهره مرده

۱. اشاره به «سفر جامعه» (باطل اباطیل)، منسوب به سلیمان، در کتاب

«عهد عتیق».

ناپلئون در آنجا بود و هنوز هم حتماً در آنجاست)، مرا از وجود گزارشهای آرنو^۱، نخستین مسافر اروپایی مارب، آگاه کرد.

آرنو، داروساز سابق هنگ مصری مأمور جده، که در سال ۱۸۴۱ در آن شهر به کار عطاری مشغول شد، از بومیان وصف مارب را به صورت يك شهر افسانه‌ای شنیده بود. همراه هیأت ترك به صنعاء رفت و با قیافه مبدل خود را به مارب رساند. آنجا پنجاه و شش سنگنبشته بدست آورد و با يك بروس واکس کفش از آنها نقش برداری کرد. و يك خر نرسماده نیز یافت.

افسار خر را گرفت و در جاده‌ای که به ساحل حنایی رنگ می‌رفت براه افتاد. با سمه‌هایش را پنهان کرد تا مبادا اعراب آنها را گنجانمه بیندارند. سرنوشت شوم همه کسانی که برای نزدیک شدن به این ویرانه‌ها کوشیده بودند او را دنبال می‌کرد. خود را شمع فروش وانمود کرد (موم در آن کوهستانها فراوان است) و ناچار شد که شمعه‌هایش را از شکمبارگی اعراب بدوی که آنها را خوردنی می‌پنداشتند پنهان بدارد و این متاع قلیل نیز که می‌توانست مدد معاش او باشد ناگزیر در میان بسته‌های گرد و پوشیده کاروان به با سمه‌های مخفی پیوست. برای اینکه از گرسنگی نمیرد معرکه گیر شد و از این ده به آن ده، خر نرسماده‌اش را که اکنون منجی او شده بود برای بومیان به نمایش گذاشت و با عزمی جزم بسوی ساحلی که از آنجا می‌توان گریخت پیش رفت... بدین گونه به حدیده^۲ رسید و پیش از بازگشت به جده بار دیگر به عطاری پرداخت. کینه‌توزی درویشی که او را کافر می‌دانست خشم مردم را برانگیخت و آرنو ناچار سنگنبشته‌ها و خورش را در قایقی گذاشت و دوباره گریخت. همان شب دشمنانش با شمعه‌های غارت شده، شادمانه چراغانی مختصری برپا کردند.

آرنو چشم درد داشت و هنگامی که به جده رسید کور شده بود. فرنل^۳ آنجا کنسول فرانسه بود. با سمه‌های سنگنبشته را به فرنل داد و

۱. Th. J. Arnaud ، نخستین اروپایی که در سال ۱۸۴۳ برای کشف

اطلال سرزمین سبا به مارب رفت.

۲. Hodeida ، شهر بندری یمن شمالی، در کنار بحر احمر.

۳. Fresnel.

فرنل آنها را ترجمه کرد و برای مجله «ژورنال آزیاتیک» فرستاد و از آرنو، که در خانه او اقامت داشت، خواست که نقشه سد و معبدهای شن گرفته مآرب را برای او بکشد. دست مرد نابینا فقط توانست پروانه‌های بی‌قواره‌ای روی کاغذ رسم کند. آنگاه آرنو شانه فرنل را گرفت و درخواست کرد که او را به ساحل شنزار جده ببرد. آنجا مرد نابینا روی ماسه نمناک دراز می‌کشد و در برابر راهنمای خود که هنوز به منظورش پی نبرده است کورمال کورمال هیکل کوچک سد را با ماسه‌ها می‌سازد و معبد بیضی شکل خورشید را در جای خود قرار می‌دهد و با نوك شست سوراخهای گردی در اطراف آن می‌گذارد که نشانه پایه‌های شکسته ستونهاست. عربها این مرد را که مثل بچه‌ها حمامک ماسه‌ای می‌سازد تماشا می‌کنند و به گمان اینکه دیوانه است راحتش می‌گذارند. فرنل این ساختمانها را با عجله در دفتر یادداشت خود ثبت می‌کند پیش از آنکه آب دریا آنها را با خود ببرد؛ چنانکه گویی هرچه مربوط به سباست ابدیت باید آن را باز گیرد.

آرنو ده ماه نابینا ماند. به فرانسه بازگشت، خر را به باغ وحش داد، مأمور افریقا و یمن شد. پس از هزار و یک ماجرا، در سال ۱۸۴۸ با مجموعه‌ای از آثار عتیقه دوباره به پاریس بازگشت. آخرین موجهای انقلاب سال ۱۸۴۸ دولت را چنان فقیر کرده بود که نتوانست هیچ چیز از او بخرد و آرنو که سرنوشتی توراتی و سبکسر در تعقیبش بود در فقر و نومیدی در الجزایر جان سپرد. خر در باغ وحش از گرسنگی مرد و آخرین اشیای مربوط به سبا در میان نشریه‌های سیاسی در گورستان دهکده‌های دستفروشان کنار رود سن از میان رفت. «ژورنال آزیاتیک» نعش آن همه آرزو را چاپ کرده بود: سنگنبشته‌ها را و نیز گزارش را که مورد توجه خبرگان قرار گرفت و من این سطور را در آن خواندم: «از مآرب که بیرون رفتم ویرانه‌های سبای کهن را دیدم که روی هم رفته جز پشته‌های خاك چیزی از آن دیده نمی‌شود...»

۴. Journal asiatique، مجله شرق شناسی، چاپ پاریس، که از سال ۱۸۲۳ تا امروز مرتباً منتشر شده است.

کاش می توانستم آرنو را با آن ریش سرباز مستعمراتی و حالت جدیش، با شمعه‌ها و قهرمانی بسی تکلفش، با نبوغ ساده و دلپذیر ماجرا-جویانه‌اش، ببینم. شاید بی آنکه خود بدانم در جستجوی شبح او بود که به سبا رفتم، و چه بسا در جستجوی خرش که آن را هم می توانستم دوست داشته باشم، خری که کامیاب از آن بهشت خران که وعده شده است، میان خرس سفید و پنگوئن، جان سپرد و نفهمید، مطلقاً نتوانست بفهمد که چرا در آنجا زندانش کرده ولی جیره غذایش را بریده‌اند.

من و کورنیلین در فرودگاه جیوتی هنگام آخرین آزمایش موتورها این کلمات را تکرار می کردیم: «... که روی هم رفته جز پشته‌های خاک چیزی از آن دیده نمی شود...» خلبانان نظامی، نگران ولسی هیجان زده، برای ما آرزوی پیروزی می کردند و ما ابرها و آسمان را با روح منجمان کلدانی و ناباوری شبانان می نگریستیم. سحرگاهان بی آنکه سایه‌ای بر زمین بیفکنیم پرواز کردیم. پشت سرما، خلیج تاجوره^۱ امواج ناپیدایش را که حتماً پر از دلفینهای بازیگوش بود بر مرجانها می کوبید. این هشت پای دراز حنایی و نرم که در لایتناهی ابرها و آسمان کشیده می شد عربستان بود - با يك مسجد سفید و گوشه‌هایی از کاخهای پراکنده. در نوجوانی در «سالنامه خارجه بوتن»^۲ دنبال شهرهای خیال‌انگیز گشته بودم و هنوز بوی خاک اره کافه‌ای را می شنوم که در آنجا این جمله را خوانده بودم: «موقه»^۳، کاخهای مجللی که درحال ویرانی است...» اینجا کشتیهای سبا پهلو گرفته بودند و نیز کشتیهای فنیقی که

۱. خلیجی در شمال شرقی افریقا (سومالی)، در جنوب باب‌المنذب و کنار خلیج عدن (تاجوره به بندری در کنار همین خلیج نیز اطلاق می شود).
۲. Bottin de l' étranger، سالنامه‌ای درباره‌ی مسایل بازرگانی فرانسه و کشورهای خارجی که سباستین بوتن فرانسوی در ۱۷۹۷ تأسیس کرد و تا امروز مرتباً منتشر می شود.
۳. Moka، شهر بندری یمن شمالی، در کنار بحر احمر، که در قرن هجدهم خرما و عطریات (مر و کندر) و بویژه قهوه معروفی که در فرنگ به آن موکا (Moka) می گویند صادر می کرد.

«بوته‌های کوچک گل سرخ سوریه با شاخه‌های پر گل...» برای ملکه می‌بردند.

پس از نگرانی شبانان، نوبت به زندگی دریانوردان باستان رسید. سی سال پیش، هواپیما چون رابطه‌اش با زمین قطع می‌شد به صورت سوسک‌گنده کوری درمی‌آمد. مختصر امنیت خطوط هوایی اروپا مرهون ایستگاه‌های فرستنده بود، اما در این نواحی ایستگاه فرستنده نبود و هواپیمای ما هم دستگاه بی‌سیم نداشت. بنابراین یگانه وسیله برای تعیین موضع، قطب‌نما و سرعت سنج بود.

ما بی‌پایان جای خود را به بیرق‌های اسلامی ابرهای پراکنده داد و به غبار شن پیوست که ما در آن غوطه‌ور شدیم. باد از پهلو به هواپیما فشار می‌آورد و اکنون ممکن بود ما را صد کیلومتر از مسیرمان دور کند بی‌آنکه قطب‌نما آن را نشان دهد. زیرا هواپیما چه مستقیم پیش برود و چه خرچنگ‌وار، عقربه قطب‌نما همچنان رو به شمال است. دستگاهی که انحراف را اندازه می‌گرفت تنها با مشاهده زمین می‌توانست کار کند، ولی زمین اکنون فقط گهگاه از لای ابرها لحظه‌ای پدیدار می‌شد. سرعت را نیز سرعت سنج هواپیماهای مسافری با توجه به شدت و جهت باد تعیین می‌کرد. سرعت سنج ما در این لحظه ۱۹۰ را نشان می‌داد. اما با این باد عمودی که می‌وزید، سرعت واقعی چقدر بود؟ همان سرعت آغاز پرواز یعنی ۱۶۰ یا ۲۱۰؟ سرانجام در بالای قلّه تیزی شبیه قلعه‌های دیگر، یک شکل هندسی پدیدار شد. آیا این هم وهم دیگری بود؟ نه، یک قلعه بود. در یمن فقط بر شهر صنعا قلعه‌ای مشرف است. و در فاصله‌ای کمتر از یک کیلومتر، ناگهان از شکاف ابرها وادی صنعا که وجب به وجب آن کشت شده بود پدیدار شد. و در وسط آن، شهر با دیوارهای بلند شیب‌دار^۱ و نیز ویرانه‌های روضه، نزدیک آن، شبیه پوست افتاده مار - صنعای مدور و تمام سنگ، بایر و مجلل، چون قدحی از بلورهای سفید و عقیقین، در گودی کوه‌های عمودی.

۱. سه محله عرب‌نشین و یهودی‌نشین و ترک‌نشین شهر صنعا با دیوارهای بسیار بلند از یکدیگر جدا شده‌اند.

اکنون می‌بایست به وادی خاردا، و سپس به وادی مقابر برویم تا شاید از آنجا ویرانه‌ها را ببینیم. مه رقیق می‌شد. در نقشه، وادی خاردا در پشت چند رود دیگر و بسیار نزدیک بود. اما رودی نمی‌دیدیم و سرانجام به فراست دریافتیم که این رودهای نقطه چین رودهای زیرزمینی‌اند؛ از خاردا اثری نبود. برای ده ساعت پرواز بنزین داشتیم و پنج ساعت بود که در هوا بودیم. دیگر هیچ نشانه راهنمایی روی زمین نداشتیم. چند لحظه بعد، مه را که هرچه پیشتر می‌رفتیم کمتر می‌شد پشت سر گذاشتیم. روی خاردا بودیم! رود زیر زمین بود، اما در این زمینهای تقریباً خشک و سترون، خط سبز تیره گیاهان، مسیر آب را که با درختانش روی زمین نقش بسته بود دنبال می‌کرد.

در آن سوی خاردا، صحرای بزرگ جنوب، صحرای قلمرو سبا، آغاز می‌شد. این صحرا هنوز شباهتی به شمال صحرای افریقا با آن تپه‌های نرم و طولانی نداشت، بلکه سنگستان لخت مضرس یا مسطحی بود چون پیکر استخوانی زرد و سفید زمین، پر از سایه و چه بسا پر از سراب. نه دره‌ای و نه مقبره‌ای. صحرا تن به هیچ شکل مشخصی نمی‌داد، گویی با چشم آدمی سر جنگ داشت. مهمان ناخوانده‌ای در غربت زمین بود. انگار رودهای بیشمار، خشکیده در طی دورانهای زمین‌شناسی، اثر خود را بر شنها حک کرده‌اند و مانند درختان بی‌برگ با شبکه‌های رگ و پی، تا انتهای افقی دستخوش گردباد، شاخه شاخه شده‌اند. باد تنوره‌های پهن ماسه را به هوا می‌برد و هر شاخه از شیارهای حک شده بر زمین به پرده لرزانی از شعله منتهی می‌شد. جنگل برهوت شعله می‌کشید، قلمرو ممنوعی که در اعماق آن چه بسا عقرب مقدسی فرمان می‌راند و فلسه‌های گاهی برق آفتاب کین‌توز و گاهی چشمک ستارگان آسمان بابل را منعکس می‌کرد. با این همه، روح به آن خو گرفت. و همچنین چشم: در سمت راست، در برابر ما، این توده سنگهای غول پیکر چه بود؟

۱. Kharid، یا غیل‌الخاردا، رود زیرزمینی در یمن شمالی با جریان دایم که در حضرموت به روی زمین می‌آید. دره آن نیز به همین نام خوانده می‌شود.

هرچه پایینتر می‌رفتیم زمین را بهتر تشخیص می‌دادیم و در هواپیمای کجرو با دوربین فیلمبرداری در کشمکش بودیم - مانند پیشخدمتهای سراسیمه کافه با سینه‌هایشان. این دیگر بیابان نبود، واحه متروکی بود با آثاری از کشت و زرع. ویرانه‌ها فقط از سمت راست به بیابان می‌پیوست. این محوطه‌های بیضی شکل آکنده، با تل روشن ویرانه‌ها بر زمین، آیا همان معابد بودند؟ چگونه می‌توانستیم فرود بیاییم؟ در يك سو تپه‌های شنی بود که هواپیما در آنها واژگون می‌شد. در سوی دیگر، يك زمین آتشفشانی بود که نوک صخره‌هایش از ماسه بیرون آمده بود. نزدیک ویرانه‌ها، همه جا تل سنگ و آوار بود. همچنان پایین می‌رفتیم و عکس می‌گرفتیم. حصار نعل اسبی فقط يك فضای خالی در خود جای داده بود. شاید شهر، که مانند نینوا^۱ از خشت خام ساخته شده بود، مانند همان شهر به خاک بازگشته بود. بسوی توده اصلی رو آوردیم: برج بیضی‌شکل و بازهم حصارها و بناهای مکعبی. بالای لکه‌های تیره چادرهای بدویان که بیرون از ویرانه‌ها پراکنده بود، جرقه‌های کوچک می‌درخشید: حتماً بسوی ما تیراندازی می‌کردند.

در آن سوی حصارها، اطلال رمزآمیزی دیده می‌شد که ما منظور از آنها را در نمی‌یافتیم. این علامت H گسترده بر روی برج مشرف بر ویرانه‌ها چه معنی داشت؟ آیا از لوازم رصدخانه بود؟ و نیز این ایوان باغ معلق؟ در یمن علیا هنوز فراوان بودند این باغهای سمیرامیس^۲ که محجوبان به جالیز بدل گشته بودند، اما جالیزی پر از «گیاه رؤیابخیز»، آن شاهدانه «شیخ جبل»^۳. ... افسوس که فرودآمدن ممکن نبود! مستقیم پیش رفتیم و اوج گرفتیم. از فراز ویرانه دیگری گذشتیم که کوچک بود و چیز جالب توجهی نداشت. سپس به فراز شهر برگشتیم. مانند

۱. Ninive، پایتخت قدیم آشور که ویرانه‌های آن نزدیک شهر موصل در عراق است.

۲. بنای باغهای معلق را که از عجایب هفتگانه عالم است به سمیرامیس (Sémiramis)، ملکه افسانه‌ای آشور و بابل، نسبت می‌دهند.

۳. Vieux de la Montagne، عنوانی که غربیها به حسن صباح و سایر پیشوایان اسماعیلیه (حشیشیون) داده‌اند.

دستهای بی‌شکل خدایان سبا که دیر بیدار شده باشند، مه و ابر آن کشتی شکسته را که چون کشتی بابلی با باری از تندیسهای خرد شده آنجا افتاده بود، می‌پوشاندند.

همین قدر فرصت داشتیم که تا دیر نشده است باز گردیم (اما باد اکنون ما را از پشت می‌راند). بالای دریا، تمام شدن بنزین فاجعه است. بر روی پوست خشک بیابان، رفته رفته قوس بلند خنجر برآقی از سنگهای آتشفشانی گسترده می‌شد و با سطوح سیاه می‌درخشید. اینجا وادی مقابر بود که قبلاً ندیده بودیم، وادی قوم عاد که بنا به روایت افسانه‌ها، شاهان سبا در آن مدفونند. قبرهای سنگ‌لوحی آنها با درخششهای مربعی، چون پنجره شهرها در وقت غروب، برق می‌زدند.

می‌گویند که گنجینه‌ها در زیر این سنگهای لوح پنهانند. من، پس از آن، درخشش حیرت‌انگیز سنگهای معدنی سیاه را در زیر آفتاب مناطق گرمسیر بارها دیده‌ام. اعراب بدوی راه رسیدن به تابوتها را نیافته‌اند (چرا نمی‌روند از مصریان یاد بگیرند!) اما چه به روی آنها و چه به روی ما، این دره تانتالوس^۱ به طور نفوذناپذیری بسته است: نه سنگبسته‌هایش را در دسترس کسی گذاشته و نه نام مردگان عظیم‌الشان را که با اجساد شاعران جنگجوی دوران جاهلیت احاطه شده‌اند:

و حلیل غانیة ترکت مجدلا	تمکو فریصته کشدق الاعلم
فتکرته جزر السباع ینشنه	یقضمن حسن بنانه والمعصم
یدعون عنتر والسهام کانهما	طش الجواد علی مشارع حوم
یدعون عنتر و الدروع کانهما	حدق الضفادع فی غدیر دیجم ^۲

۱. Tantalos، پادشاه لیدی، در اساطیر یونان، که ضیافتی برای خدایان فراهم آورد و گوشت پسر خودش را که کشته بود به آنها خوراند. زئوس، خدای خدایان، او را به دوزخ افکند و به گرسنگی و تشنگی دائم محکوم کرد. تانتالوس در آنجا تا گردن در رودخانه‌ای فرو رفته است، اما هر وقت دهانش را نزدیک آب می‌برد آب واپس می‌رود و میوه‌هایی بالای سرش آویزان است که هرگز دستش به آنها نمی‌رسد.

۲. ابیات فوق، که فقط ترجمه فرانسوی آنها در اصل کتاب آمده، از ←

چون باز هم سالها باید بگذرد تا کاوشگران به اینجا بیایند و خاکهای اسرار را پارو پارو بر این آفتاب شکست دهندۀ افواج رومی پیاشند، بگذار تا این گور سمت راست، که اندکی بزرگتر است، گور ملکه سبا باشد...

آیا بیدار کردن خدایان سبا کار بیهوده‌ای نبود؟ همان روز که مطبوعات، عکسهای ما را از ویرانه‌ها چاپ می‌کردند، سپاه ابن سعود به یمن سرازیر می‌شد.

به موقع به جیبوتی رسیده بودیم: قطب نما که برای یافتن ویرانه‌ها ناقص و ابتدایی بود، برای بازیافتن خلیج تاجوره کفایت می‌کرد. بازگشت به فرانسه مرا، در زمینهای بسیار عادیترا اما بسیار عمیقتر از سبا، با تجربه‌ای هزاران ساله آشنا کرد: نخستین بار بود که دنیای «ایلیاد» و «رامایانا» را بچشم می‌دیدم.

← معلقۀ عنتره بن شداد است. ترجمۀ بیتهای اول و دوم از این قرار است:

«چه بسا شوهران زنانی زیبا و بی‌نیاز از آرایش را به خاک هلاک افکندم و در گلگونه خون غوطه‌ور ساختم، در حالی که زخمشان چون لفجهای اشتران دهان گشوده بود.

«آنگاه آنان را چون گوسپندانی که طعمۀ خلقند طعمۀ درندگان می‌ساختم و درندگان انگشتان زیبا و ساعدهایشان را می‌خوردند.» («معلقات سبع» ، ترجمۀ عبدالمحمد آیتی، تهران، ۱۳۴۵، ص ۱۱۶ و ۱۱۷).

اما بیتهای سوم و چهارم را در متن معلقه نیافتیم و پس از مشورت با دوستان دکتر شفیمی کدکنی معلوم شد که این دوبیت الحاقی است و ترجمۀ آنها را نیز از خود او خواستیم:

«مرا فرامی‌خوانند، در حالی که نیزه‌ها چون باران ملخهای تشنه بود برآبخور.

«مرا فرامی‌خوانند، در حالی که زره‌ها مانند چشمان غوکان بود در آبگیری متلاطم و موجزن.»

۱. حماسه کهن هند، به زبان سنسکریت، در ۴۸۰۰۰ بیت، که ظاهراً در قرن پنجم میلادی بر اساس متونی متعلق به سده چهارم پیش از میلاد به رشته نظم کشیده شده‌است.

با اینکه هوا نامساعد بود، از تریپولیتن^۱ عازم الجزیره شده بودیم. هنگامی که از بالای تونس می گذشتیم، وضع هوا هر لحظه ما را نگرانتر می کرد. وارد ابرها شدیم و پس از طی مسافت درازی که بی حادثه گذشت، در نقطه‌ای که نقشه آن را تپه‌های کوچکی نشان می داد، در آسمانی که سیاه و سیاهتر می شد، ناگهان ستیغهای عمودی، پوشیده از برف سر بر آورد: جبال اوراس^۲.

هوایما دست کم صد کیلومتر از مسیر خود به دور افتاده بود. بسوی ابر پهناور و ساکنی می رفتیم که در بالا دیگر آرام و بی حرکت نبود، بلکه متر اکم و زنده و قتال بود. دو طرف آن بسوی هوایما پیش می آمد، گویی میان آن اندک اندک گود می شد. وسعت ابر و کندی حرکت آن سبب می شد تا آنچه در شرف وقوع بود نه حالت نبرد حیوانی بلکه حالت تقدیر ازلی را پیدا کند. منظره زرد و قهوه‌ای رنگ کناره‌های ریش ریش شده‌اش، چون منظره دماغه‌ها در دریای مه گرفته، در خاکستری پی پایانی فرو می رفت که حد و مرز نداشت، زیرا از زمین جدا بود: الیاف تیره ابر به زیر هوایما کشیده می شد و مرا به قلمرو آسمان می راند که همان توده سربین، راه ورود به آن را می بست. احساس کردم که انگار از نیروی جاذبه آزاد شده‌ام و در گوشه‌ای از افلاک معلّم و در نبردی آغازین با ابرها در آویخته‌ام و در همان حال، زمین در زیر پایم گردش خود را ادامه می داد و ما و زمین دیگر هرگز به هم نخواهیم رسید. در ظلمتی که اتاقک هوایما را فرا گرفت، چنین به نظر رسید که حالت معلق و خشم آلود این دستگاه کوچک، غرقه در غریب طوفانهای ابتدای خلقت و دستخوش ابرهایی که ناگهان فقط از قوانین خود پیروی می کردند، غیر واقعی است. با وجود تکانهای شدید هوایما که با هر حمله باد گویی به سینه بر تخته‌ای می افتاد، اگر ناگهان از روی بدنه صدای بخش بخشی بر نمی خاست همه حواسم معطوف این موتور کور بود که مرا به جلو

۱. Tripolitaine، ایالت قدیم لیبی که شهر عمده آن تریپولی است. این

ایالت مدتی لیبی ایتالیا را تشکیل می داد.

۲. Aurès، کوهستانی در جنوب الجزایر.

می کشید. فریاد زدم:
- ابر تگرگی؟

شنیدن جواب کورنیلیون ناممکن بود. بالاتر از کوبش دانه‌های تگرگ بر شیشه‌های اتاقک، هواپیمای فلزی چون طبل بزرگی صدا می داد: دانه‌های تگرگ از درزهای بدنه به درون می آمد و بر سر و صورت ما می کوبید. در میان دو پلک به هم زدن، آنها را می دیدم که از روی شیشه‌ها فرو می لغزند و در برخورد با زوارهای فولادی به هوا می جهند. اگر یکی از شیشه‌ها از جا در می رفت هدایت هواپیما غیرممکن می شد. با همه نیرویم به چهارچوب پنجره چسبیدم و با دست راستم آن را محکم نگه داشتم. مسیر پرواز همچنان به سمت جنوب بود، اما قطب نما سمت شرق را نشان می داد. فریاد زدم: «به چپ!». بیهوده بود. «به چپ!» خودم هم صدای خودم را نمی شنیدم: هجوم تگرگ مرا تکان می داد و از جا می کند، غرق می کرد، تازیانه وار بر صدایم فرود می آمد و با هر ضربه خود، هواپیما را بالا و پایین می انداخت. با دست آزادم، سمت چپ را نشان دادم. کورنیلیون را دیدم که دسته فرمان را گویی نود درجه تغییر جهت داد. بیدرنگ قطب نما را نگاه کردیم. هواپیما به سمت راست می رفت: فرمانها دیگر عمل نمی کردند. هواپیما با همه هیكلش لرزید و ناگاه با يك تکان شدید سر جایش محکم ایستاد. تگرگ بود و مهی که از تیرگی خود نمی کاست و در میان آنها صفحه قطب نما، یگانه رابط ما با چیزی که سابقاً زمین بود. اکنون آهسته بسوی راست می چرخید و، زیر رگبار شدیدتری، بنا کرد به گشتن و گشتن تا يك دور کامل زد. بعد دور دوم. بعد دور سوم. در میان گردباد، هواپیما روی يك بال بالا و پایین می رفت و دایره می زد و سپس به دور خود می چرخید.

با این همه، از استواریش هیچ کاسته نشده بود. موتور تلاش می کرد که ما را از گردباد برهاند. اما این صفحه چرخنده قطب نما قویتر از احساسهای همه تنم بود: زنده بودن هواپیما را می رساند، چنانکه چشم جاندار، زنده بودن شخص فلج شده را. صفحه چرخنده، با پچپچه اش، زندگی عظیم اساطیری را به من منتقل می کرد - و این زندگی چنان تکانمان می داد که درختان را خم می کند - و قهر کیهانی در دایره کوچک

آن منعکس می‌شد. هواپیما همچنان می‌چرخید. کورنیلیون، با آخرین توان، دسته فرمان را چنگ زده بود. اما چهره او چهره تازه‌ای بود: چشمها کوچکتر، لبها برجسته‌تر - چهره کودکان. نخستین بار نبود که می‌دیدم خطر به چهره مرد نقاب كودك می‌زند. ناگهان دسته فرمان را بسوی خود کشید. هواپیما چراغها روی دم خود ایستاد و صفحه قطب‌نما به شیشه چسبید. چون نهنگی که دستخوش موج زیرین دریا شود، هواپیما از زیر گرفتار گردباد شده بود. موتور همچنان مرتب کار می‌کرد، اما امعا و احشایم گویی بیرون می‌ریخت. آیا دور خودمان می‌چرخیدیم یا بالا می‌رفتیم؟ در میان دو ضربه تازیانه تگرگ، نفسم باز آمد. دیدم که تنم می‌لرزد: نه دستهایم (که همچنان شیشه را گرفته بود)، بلکه شانه چپم. در این فکر بودم که آیا هواپیما دوباره به حالت افقی درآمده است، ولی در همان لحظه کورنیلیون دسته فرمان را به جلو فشارداد و موتور را خاموش کرد.

این را می‌شناختم: سقوط آزاد بود، یعنی استفاده از نیروی جاذبه و وزن هواپیما، برای غلبه بر طوفان و کوشش برای بازیافتن وضع عادی در نزدیکی زمین. ارتفاع سنج ۱۸۵۰ را نشان می‌داد، اما می‌دانستم که به دقت ارتفاع سنج چندان اعتماد نمی‌توان کرد. به همین زودی شده بود ۱۶۰۰ و عقربه، مانند صفحه قطب‌نما در چند لحظه پیش، به دوران افتاد. اگر مه تا روی زمین ادامه می‌یافت یا اگر کوهها هنوز زیر پای ما بودند مسلماً نابود می‌شدیم. از لحظه‌ای که هواپیما دیگر تسلیم طوفان نبود شانه من هم دیگر نمی‌لرزید. اکنون همه حواسم، به صورتی کاملاً شهبانی، متمرکز شده بود. با نفسهای بریده، رگبارها را چون پرده می‌شکافتیم و در مه ابدی پایان جهان، که از صدای دلخراش تگرگها وحشیانه جان می‌گرفت، رو به پایین می‌تاختم.

۱۰۰۰

۹۵۰

۹۲۰

۹۰۰

۸۷۰

۸۵۰، حس کردم که چشمهایم در هراس از دیدن ناگهانی ستیخ کوهها از کاسه سرم بیرون زده است - و با این همه در اوج هیجان بودم.

۶۰۰

۵۵۰

۵۰۰

۴۰۰ و اندی. دشت را دیدم، ولی نه چنانکه انتظار داشتم به صورت افقی و در برابر خود، بلکه به صورت مورب و از دور! این افق ۴۵ درجه که غیرواقعی می نمود دچار تردیدم کرد (در واقع هواپیما به طور مورب فرود می آمد)، اما همه وجودم این را پذیرفته بود، و کورنیلیون می کوشید که هواپیما را به وضع عادی برگرداند. در آن سوی این دریای ابرهای نابکار و کلافهای غبار و مو، که به روی ما بسته بود و اکنون باز می شد، زمین بسیار دور جلوه می کرد. در صد متری زیر هواپیما، از میان آخرین تکه های ابر و مه، يك منظره سیاه قلم پدیدار شد: برق سیاه تپه های به هم فشرده، پیرامون دریاچه ای خاکی رنگ که در دره شاخه شاخه می شد و با آرامشی زمینی، آسمان کوتاه و عبوس را منعکس می ساخت.

هواپیمای نیمه جان، زیر گردباد، در پنجاه متری قلعه ها و سپس بالای تاکستانهای تیره و دریاچه، خود را به پیش می کشید. دریاچه از بادی که بر سطح آن می وزید با موجهای کوچک می لرزید. سرانجام دستم شیشه را رها کرد و بیاد آوردم که «خط عمر» من طولانی است. بر زمینی که روشنی چراغهای فزاینده اش گویی از مه زمستانی آمیخته به شب بیرون می تراوید، جاده ها و رودها و ترعه های لکه وار چون شبکه خطوط دست پهناوری جلوه می کردند و تدریجاً ناپدید می شدند. شنیده بودم که خطوط کف دست مردگان زایل می شوند و چنانکه گویی می خواهم این آخرین نشانه زندگی را پیش از ناپدید شدن بینم، کف دست مادر مرده ام را مدتها نگاه کرده بودم: با اینکه بیش از پنجاه سال نداشت و چهره و حتی پشت دستش جوان مانده بود، کف دستش با آن خطوط ریز و گود و در هم رفته عین کف دست پیرزنان بود. و آن کف دست اکنون به این خطوط مه گرفته و شنبزده زمین می آمیخت. از زمین که هنوز سربی رنگ بود آرامش

زندگی برمی‌خاست و بسوی هواپیمای از نفس افتاده که ریزش باران چون پژواکی از تگرگ و طوفان تعقیبش می‌کرد بالا می‌آمد. زمین بازیافته را، کشتزارها و تاکستانها را، خانه‌ها و درختها و پرندگان خفته را گویی آرامش بیکرانی در برمی‌گرفت.

آنجا بود که نخستین بار با تجربه «بازگشت به زمین» آشنا شدم. این تجربه را که سهم بزرگی در زندگی من داشته است بارها کوشیده‌ام تا به دیگران منتقل کنم. آن را بعینه در «عصر تحقیر» آورده‌ام. این تجربه در عین حال از آن هرکسی است که پس از دلبستگی به تمدن دیگری تمدن خودش را باز می‌یابد؛ این تجربه قهرمان «گردوبنهای آلتنبورگ» پس از بازگشت از افغانستان است و نیز تجربه «لارنس عربستان» (و با این همه لارنس می‌گفت که دیگر نتوانست انگلیسی شود). گیریم که «شگفتی» حاصل از آن یکسان باشد، اما مرگ برای ما از هر سرزمین بیگانه‌ای بیگانه‌تر است، خاصه اگر وابسته به عواملی باشد. من چند سال بعد در نبردهای هوایی شرکت کردم و می‌دانم که چگونه ممکن است انسان نتواند به روی دشمن تیراندازی کند (به مدت سه ثانیه...). زیرا او نخستین دشمنی است که زیر نقابش ریش دارد و ریشش نبرد را به قتل نفس بدل می‌کند. اما نیروهای کیهانی، همه گذشته بشر را در وجود ما متزلزل می‌سازد. این بار در یونا^۱ بود که زمین را بازیافتیم. همان دم، مردم با احساسات گرم جنوبیشان از «نمایش هوایی» ما با هلهله استقبال کردند؛ ما را به جای خلبانان دیگری گرفته بودند. در کنار جاده، در بی‌دیواری بود مانند درهایی که در فیلمهای چارلی چاپلین دیده می‌شود و روی آن با حروف درشت دوره «امپراطوری دوم»^۲ نوشته بودند: «ویرانه‌های هیون»^۳. در شهر، از برابر دست بسیار بزرگ سرخی گذشتم که در آن

۱. Bône، شهری در شمال الجزایر، کنار دریای مدیترانه، که امروزه به آن عنابه (Annaba) می‌گویند.

۲. امپراتوری ناپلئون سوم در فرانسه (از ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰).

۳. Hippone، شهر باستانی در شمال افریقا، کنار مدیترانه، که نخست مستعمره کارتاژ و سپس مستعمره روم بود و به دست عربها ویران شد. ←

زمان تابلو دستکش فروشها بود. زمین آکنده از دستها بود و شاید آنها می توانستند تنها و بی انسانها زندگی کنند و کار کنند. نمی توانستم این مغازه‌ها را بازشناسم و این جعبه آینه پوست‌فروشی را با سگ کوچک سفیدی که میان پوستهای بیجان راه می‌رفت و می‌نشست و دوباره به راه می‌افتاد: موجود زنده‌ای با پشمهای بلند و حرکت‌های ناشیانه که آدم نبود، جانور بود. جانوران را فراموش کرده بودم. این سگ با خیال راحت زیر مرگی که من هنوز غرش هجوم آن را با خود داشتم گردش می‌کرد: بیرون آمدن از مستی نیستی برایم دشوار بود.

مردم همچنان زندگی می‌کردند. در اثنایی که من به دیار کور فرو می‌رفتم آنها به زندگیشان ادامه داده بودند. کسانی بودند که با دوستیهای ناتمام و شوقهای ناتمام از بودن با هم لذت برده بودند و چه بسا کسانی نیز بودند که با شکیبایی یا بیتابی می‌کوشیدند تا از مصاحبشان اندک اعتنای بیشتری نصیب خود سازند؛ و بر سطح زمین همه این پاهای خسته و در زیرمیزها چند دست با انگشتهای به هم پیوسته. زندگی بود. در تماشاخانه زمین، نمایش شیرین شامگاهی آغاز می‌شد: زنها در پیرامون مغازه‌ها با عطر و لگردیهایشان...

آیا پس از اینکه واقعاً کشته شدم دوباره چند لحظه‌ای باز نخواهم گشت تا تراویدن آرام زندگی انسانها را ببینم مانند بخار یا قطره‌هایی که رویه شیشه‌های سرد را می‌پوشاند؟

اینجا عدن است. از دور باز هم همان صخره رمبو است که بدرستی نمی‌توان گفت که آیا به آثار دانه تعلق دارد یا به آثار گوستاو دوره^۱، اما با صبغه غیرعادی همان صخره‌های شاهانه ملکه قدیم دریاها در عصر زیردریاییهای اتمی.

← ویرانه‌های آن نزدیک بونا قرار دارد.

۱. G. Doré طراح و نقاش فرانسوی (۱۸۲۳ - ۱۸۸۳) که بیش از صد و بیست اثر معروف ادبی را مصور کرده است، از جمله «دوزخ» دانه و «دون کیشوت» سروانتس.

بلند گوه‌های کشتی اعلام می‌کنند: «به سبب وضع خاص عدن، مسافرانی که می‌خواهند به خشکی بروند با مسؤولیت شخص خودشان پیاده خواهند شد.» انگلیسیان می‌خواهند عدن را پایتخت اتحادیه سلطان-نشینهای عربستان جنوبی بکنند (ولسی بعداً، در سال ۱۹۶۸، به آن استقلال می‌دهند). عربهای مخالف سلاطین، به پشتیبانی مصریان که آنها را در یمن سازمان داده‌اند، می‌خواهند هرچه زودتر انگلیسیان را بیرون کنند.

قایق کنسولگری فرانسه منتظر بردن ماست.

اینجا نیز، مثل هر جای دیگر در شرق، شهر تازه‌ای سربر کشیده است: جاده‌های آسفالت شده، یادگار دوران «امپراتوری بریتانیا»، و در دو طرف آنها خانه‌هایی به سبک امریکای جنوبی با رنگهای هندی: سبز نیلی، پشت گلی، خاکستری مایل به آبی. در مرکز شهر، یک باغ عجیب در این سرزمین خشک هست که خانه‌های گلرنگ نابودش نکرده‌اند: گل‌های بونسایان و خرزهره در آن شکفته‌اند (روی لوحه‌ای، کندن برگ قدغن شده است). در میان باغ، موزه کوچک.

همان موزه سنتی مستعمرات انگلیسی است، با توده درهم‌جوشی از اشیاء بسیار پاکیزه که در میان آنها پرندگان گاه‌آگن با چشمهای گرد به یک مجموعه بلور و چند دست لباس و مقداری بذر و یادگارهای باستانی می‌نگرند. اینها را بهتر است خم شد و دست بر زمین نهاد و تماشا کرد - چنانکه در موزه سابق تسروکادروی خودمان. نقشهای برجسته را، که بر لوحه‌های سنگی حجاری شده است مانند کتاب چیده‌اند بطوری که فقط لبه آنها را می‌توان دید. اما در ردیف محاذی زانوی ما، تعدادی پیکره‌های کوچک مرمری دیده می‌شود: این مهمترین مجموعه پیکره‌های سباست، مهمتر از قسطنطنیه و مهمتر از فیلادلفیا.

اعراب بدوی اینها را یک یک به اینجا می‌آورند. یک بازرگان ثروتمند عرب تعداد معتناهی از آنها را جمع کرده بود و اکنون به موزه هبه کرده است. زیرا سبا یا مارب یا هر نام دیگری که به آن بدیم پیوسته در دست تجزیه‌طلبان است. آنها در برابر امیران، در برابر یمنیان و مصریان مقاومت کرده‌اند و، از آن دشوارتر، در برابر جویندگان نفت که

تازه‌ترین هیأت اکتشافی آنها با شکست مواجه شد؛ و نیز در برابر انگلیسیها؟ اما انگلیسیها حتماً می‌دانسته‌اند که چه باید بکنند، ولو با استفاده از مأموران بومی‌شان. البته باستان‌شناسی در این سرزمینها مشغله اصلی «دوایر ویژه» آنها نبوده است. آیا روزی يك هیأت علمی عدن مستقل، پرده از «معمای سبا» برخواهد داشت؟ - زیرا معمای او در تالارهای این موزه که شعب آرنسوی داروساز و شعب خرش در آن رفت و آمد می‌کنند به طور ریشخندآمیزی دست نیافتنی است...

«و مردان دبارا چیزهایی را که ساخته بودند در کنف حمایت خدایان و اربابان و شاهان و اقوام سبا نهادند. هرکس که اینها را بشکند، هرکس که اینجا تمثالی یا بتی را ویران یا جا بجا کند، دودمانش بر باد باد!»

اگر من مارمولک بودم این لوحه را دوست می‌داشتم. اما من لوحه‌هایی را دوست دارم که متعلق به خدایان تشویش‌انگیز است، مثلاً مام‌خدای «سین» - که اینجا مرد است و در اساطیر دیگر زن - و «ذات بدن»، الهه آفتاب، و «عزّی» زهره - خدای مذکر که لوحه‌های متعدد از او نام می‌برند، اما هنوز ناشناخته است. در این موزه محقر که گلهای کوچک زیبایش در آب‌انبارهای عظیم منسوب به ملکه بلقیس، و تراشیده در گردنه‌های هول‌انگیز، غرق شده‌اند، بیننده درباره جنسیت ملتی می‌اندیشد که زهره را مرد می‌انگاشت و در خورشید نشان زنانه باروری را و در ماه چهره پدری مهربان و مصلح را می‌دید. این برکت شب آیا زاییده بیابان است؟ اما اقوام دیگر صحرا در همان دوران، ماه را خدایی قهار می‌شمردند. کدام جنسیت خالص یا ناخالص واداشت تا این نژاد بر بادرفته - که افسانه‌اش را هیچ واقعیت تاریخی تأیید نمی‌کند و مدعی است که همواره ملکه‌ها بر آن فرمان می‌رانده‌اند - به خلاف دیگران بیندیشد؟

در قسطنطنیه، در حاشیه مجموعه آثار اصیل موزه، مجموعه‌ای از این باسمه‌های بدلی ارزنده بود که حتی شباهت به اصل ندارد، ولی خود هنر خاصی ابداع می‌کند. اینجا مجسمه‌های کوچکی که اعراب بدوی پیدا کرده‌اند حقیقی است، مجسمه‌هایی مانند برخی از مجسمه‌های زینتی سومری و

مکزیک که در عین حال نمایشگر پرستنده و پرستیده و پرستشگاه است، و نیز مجسمه شاهانی کم و بیش «شبهه»، اما متعلق به دوره‌های متأخر و چه بسا متأثر از هنر پارتها. در تالار دوم، یک شاه سیلو دیده می‌شود، در برابر مخمل سیاهی که آن را با وسایل ابتدایی چیندار کرده‌اند. آیا میان آن معماریهای دوره «جاهلی» و این چهره‌های کم و بیش رومی، خواه پارتی و خواه پالمیری، که ظرافتشان را برچسبها به ساده‌لوحی می‌ستایند، چند قرن فاصله است؟ و تازه این چه اهمیت دارد؟ اینها آخرین فرستادگان ملکه‌اند، ملکه‌ای که عطرش تورات را آکنده است و از او تنها طنین خنده‌ای مانده است گذرنده از بیابانهای برهوت: «بیا و بخند، ای زاهد زیبا!»

آیا دزدان مقابر گور او را هم غارت کرده‌اند و آیا از مومیایی فروخته‌اش هیچ نمانده است مگر یک چشم درآمده استخوانی و لاجوردی، مانند چشم آن ملکه فراعنه موزه قاهره که در پلکان مقبره‌ای در میان اجساد مومیایی سوسمارها و گربه‌های درازگوش پیدا شد؟ آیا قالب نازکی که برچهره‌اش چسبانده بودند با آن گودیهای ناشیانه فلز که انگشتها در چشمخانه‌ها فرو برده بودند تا مگر نقش پلکها را پیش از سرد شدن بردارد روزی یافته خواهد شد؟ یا چه بسا ذوقنقه‌ای زرین و ناستوار نظیر آن

۱. جمله‌ای از کتاب معروف فلوبر به نام «وسوسه سنت آنتوان» که سخت مورد علاقه مالرو بوده است و آن شرح ماجرای زاهدی است که به کلبه‌ای در کوهستان پناه برده است، و با کوزه‌ای آب و با نان سیاهی که از راه بافتن بوریا بدست می‌آورد زندگی می‌کند. شبی که کوزه آبش شکسته و از خوردن نان سیاه به تنگ آمده است، در خواب دچار وسوسه‌های شیطانی می‌شود: نخست سفره‌ای آراسته، سپس زنان زیبا و بعد قدرت و افتخار به او عرضه می‌شود، سرانجام هنگامی که شیطان، به نام علم، رازهای کیهان را بر او آشکار می‌سازد زاهد آرزو می‌کند که در «ماده» مستحیل شود. در پایان، قرص خورشید می‌تابد و چهره مسیح را متجلی می‌سازد. جمله بالا از فصل دوم این کتاب است، در آنجا که «ملکه سبا» با همه جلال و جلال و خدم و حشمش به سراغ او می‌آید و ادعا می‌کند که عاشق اوست و سلیمان را رها کرده و آمده است که او را باخود ببرد و چون زاهد را بی‌اعتنا می‌بیند ریشش را می‌گیرد و می‌گوید: «بیا و بخند، ای زاهد زیبا!»

ذوذنقه موزه کهنه آتن با این برچسب غبارآلود و مجعول: «قالب چهره آگامنون»...

در میان دیدنیهای موزه، يك سكه طلاي صد فرانكي با نقش چهره ناپلئون، اما بدون شرح، نیز بچشم می‌خورد. به یاد قالب چهره او در «انجمن جغرافیا» می‌افتم که چون شارکو با من درباره آرنو سخن می‌گفت پشت سرش در سایه روشن قرار داشت. آرنو در گزارش خود می‌نویسد که هنگام رسیدن به مارب، سفیدپوست دیگری قبل از او از آنجا گذشته بود. عربها رنگ روشن چهره‌اش را و ورود و خروج عجیبش را بخاطر داشتند. او را مهدی موعود و امام منتظر پنداشتند و به خانه شیخ بردند و او به حاضران یازده سكه بزرگ طلا بخشید. پس از نماز مغرب، با اینکه هیچ کس را نمی‌شناخت، نامه‌ای برایش آوردند. نامه را خواند و گفت: «برادرم مرده است» و برخاست و رفت. فردای آن روز، روی پاهای درشت و شکسته یگانه مجسمه ویرانه‌ها، یازده «شبح سكه طلا» یافتند و ساعتی بعد خبر رسید که مسافر ناشناس، به دست یکی از قبایل همسایه کشته شده است.

آرنو گفت که یکی از سکه‌ها را برایش بیاورند: يك سكه طلاي صد فرانكي با نقش چهره ناپلئون بود. ده سكه دیگر نیز، با اینکه بارها دست بدست گشته بود، هنوز در بازار مارب بود؛ شیخ اجازه نمی‌داد تا طلاي این مسافر را که صاحب حکمت سلیمان بود به صنعا ببرند. آرنو طالب دیدن چیزهایی شد که عربها «شبح سکه» می‌نامیدند. يك گرده خمیر لاک و مهر برایش آوردند. از این قرار خمیرهای لاک و مهر را که در عربستان ناشناخته بود حتماً آن مسافر با خود آورده بود. اما چرا پس از بخشیدن سکه‌ها «شبح» آنها را ساخته بود؟

بگذار تا این سبای مصون از تعرض را امروز پیشکش آن مرد ماجراجو کنیم که لحظه‌ای پیدا و سپس در آغوش مرگ ناپیدا شد تا او بتواند، مانند مردگانی که در همه عمر خود شجاع و سبکسر زیستند، در

۱. Agamemnon، شاه افسانه‌ای آرگوس و فرمانده سپاهیان یونانی که

شهر تروا را محاصره کردند.

آنجا که استخوانهایش پراکنده است - زیرا او نیز مسلماً از نسل همان ماجراجویان بی گوری است که تنها شیفته شور تصادف بودند و به قلمرو تصادف بازگشتند - با باغهای بی گل و رصدخانه‌های ویران و مخازن عطر و ویرانه‌هایی که گویی زیر لکه‌های خاموش پرنندگان از تنهایی می‌لرزند به بازی مشغول شود؛ تا من و او با هم بتوانیم یکی از آخرین معماهایی را که در ملال بی‌پایان مرگ همدمان خواهد بود در شبخ دستهایمان بگیریم.

نگهبان مؤدبی آب انبارهای منسوب به بلقیس را از پنجره به من نشان می‌دهد و سرگذشت اکرم شاه را برایم نقل می‌کند که با قبیله‌اش از آنجا گریخت، زیرا يك شب موشی را دید که با پاهای کوچکش یکی از تخته سنگهای سد مارب را تکان می‌داد - و حال آنکه بیست تن از جنگجویانش نمی‌توانستند آن را تکان دهند - و اگر سد می‌شکست همه اموال و زندگی قلمرو سبا با خاک یکسان می‌شد.

مارب، خواه شهر ممنوع باشد یا شهر آزاد، خواه مدینه ویرانه‌ها باشد یا خشتهای برگشته به خاک چون خشتهای نینوا، من هیچ‌گاه آن را نخواهم دید. پیکرها و سنگنبشته‌ها و چه بسا گل‌های اینجاست. در برابر موزه، درخت مرمکتی با نخل روئینی که هنگام عزیمت هواپیمای ما یگانه درخت جیبوتی بود درمی‌آمیزد - جیبوتی با گله‌های بز و چوپانهای سیاهش بر سپیدی نمکزارها و آخرین پرتو خورشید بر نوک نیزه‌هایشان - و جیبوتی اکنون دیگر شهری شده است. اینک نجاشی^۱ با جبّه شاهانه‌اش، نشسته بر روی نیمکت گالری لافایت^۲ در برابر رجال عبا پوشش. مترجم اسم کورنلیون مولی‌نیه^۳ را به شیوه آلمانیها مسیو دولامولی‌نیر^۴ تلفظ می‌کند، زیرا نجاشی که لبخند محزونسی بر لب دارد دو روز پیش چند هواپیمای یونکرس^۵ آلمانی تحویل گرفته است و در این میان، از پنجره‌ها، نعره شیران یهودا^۶ به درون می‌آید. نفس آنها قرن‌هاست

۱. Négus ، لقب شاهان حبشه.

۲. Galeries Lafayette ، فروشگاه بزرگی در پاریس.

3. Cornilion-Molinier

4. La Molinière

5. Junkers

۶. lions de Juda ، در تورات بارها سخن از شیر به میان آمده و یهودا، -

که در کنار خیابان بزرگ کاخ نجاشیها قرار دارد و نجاشیها ملکه‌های سبا را نیاگان افسانه‌ای خود می‌دانند... اینک بیابان با مهی به رنگ شن ویرانه‌ها و سلیمان با دیوانش، در حسرت تنوره‌های بلهوسانه، و فریاد بلند ملکه که در زیر اخترانی موسوم به اسم حشرات نشسته است و چنگ می‌نوازد. شعر رؤیاهای مرده. زیرا رؤیاهایی هستند که خاك شده‌اند، مثلاً «وحشی نجیب» و رؤیای جاوید بهشتهایی چون «عدالت»، یا رؤیای چند هزار ساله بهشتهایی چون «آزادی» و «عصر طلایی»، با رؤیاهای پرشوری که خاکسترشان شعر می‌شود - چنانکه خدایان به صورت اساطیر درمی‌آیند - مانند پهلوانی و عیاری، هزار و يك شب... و اینک همه جهانهای دیگر، همه جهانهای كوچك، به یکدیگر می‌آمیزند: ویرانه‌های مارب با ویرانه‌های ورزشگاه نورنبرگ (و دو ستون سنگیش که در بالایشان آتشی روشن بود و در وسط آنها هیتلر در دل شب از آلمان همت می‌طلبید) و با شعله‌های بلند آتشکده‌های سابق موبدان در کوهستانهای ایران و با مقبره خثوپس در دل هرم و با مرگ که در بالا در دشت ستارگانش کمین کرده بود و شبکه رگهای زمین زندگان را مانند خطوط کف دست مادر مرده‌ام در نظر من مجسم ساخت. من با ریشخندی محبت‌آمیز به این رؤیای فرسوده می‌نگرم که در راه آن زندگیم را به خطر انداختم و این موزه كوچك رؤیای مرا با همان شیوه‌ای می‌پذیرد که سابقاً نسترتهای باغ يك کشیش، در دمشق، سنگ عقیق یمانی گور صلاح‌الدین ایوبی و آوازه‌اش را می‌پوشاندند. از برابر در، سایه يك قرقی با بالهای گسترده، چون حامی

فرزند یعقوب، و قوم او به شیر تشبیه شده‌اند. ضمناً «شیر یهودا» یکی از القاب شاه حبشه است، زیرا به موجب روایات حبشی، نسل او به سلیمان و ملکه سبا می‌رسد.

۱. *le bon sauvage*، در سفرنامه‌ها و بسیاری از کتابهای اخلاقی و اجتماعی اروپاییان در قرنهای هفدهم و هجدهم و حتی نوزدهم میلادی، بومیان آفریقا و آمریکا را، به خلاف قرنهای گذشته، دیگر «وحشی آدمخوار» نمی‌شمارند، ولی آنها را به جای اینکه انسانی چون خودشان ببینند، «وحشی نجیب» یا «وحشی نيك سرشت» می‌نامند (از جمله در کتاب «ساده‌دل» اثر ولتر، که به فارسی هم ترجمه شده است).

خاموش و دورافتاده‌ای می‌گذرد.

نگهبان موزه ما را به تماشای پروانه‌ها می‌برد. آیا اینها از سبا آمده‌اند تا روی این چوب‌پنبه‌ها منجاق شوند؟ دوست دارم که بلقیس را به این صورت در نظر آورم که با پروانه‌ای روی بینی و با تعظیمی شرقی سلیمان را سلام می‌کند. به یاد ملکه پیرکازامانس می‌افتم، در برابر درخت مقدسش و در زیر باران ابریشمین کاپوک و در آفتابی مانند همین آفتاب. ظهر است. باید برویم. موزه می‌خواهد در پای آب‌انبارهای عظیم و زیر درختهای زیبای بی‌بو و بی‌میمونش به خواب قیلوله رود.

در شهر چند نارنجک پی در پی منفجر می‌شوند. صدای آژیرها بگوش می‌رسد. صدای فریاد چابک‌سواران در دل این خاموشی بسیار کهن گم می‌شود. اتومبیل، زیر حمایت پرچم گشوده فرانس، ما را با خود می‌برد. آنجا که نارنجکها پرتاب شده‌اند راه‌بندان و آمبولانس است. کوچه‌ای که برای فرار از ازدحام به آن می‌پیچیم بسته است. اما کوچه دیگری هست. در خانه‌ها، رادیو قاهره، از گیرنده‌هایی که هیاهویشان تا آخرین درجه اوج گرفته است، فریاد می‌زند که انگلیسیها مبارزان راه استقلال را شکنجه می‌دهند. به خیابانی که محل سکونت انگلیسیهاست می‌رسیم. اسم خیابان «المعلی» است، اما مردم آن را «کیلومتر جنایت» می‌نامند. یک رادیو انگلیسی درباره یمن حرف می‌زند.

چهارسال پیش، امام یمن، متحد تازه «جمهوری عربی متحده»، با شعر بلندی که بر ضد جمال عبدالناصر سروده شده بود، با سوریه قطع رابطه کرد...

«بیا و بخند، ای زاهد زیبا!»

ضد خاطرات

۱۹۲۳/۱۹۴۵

در سال ۱۹۲۳، انتظار داشتم که سیلان را افریقای شمالی تابناکتری ببینم. گوهرفروشان با فریادهای دزدان دریایی و با سبدهایی که دل دختران جوان را می‌ربود به کشتی هجوم آورده بودند و از سبدهایشان یا قوتهای درخشان را با طمانینه نگهبانان جواهرات مقدس بیرون می‌کشیدند. در خشکی، خانه‌ها را دیدم که يك جناحشان، رو به باد دریایی، همه سبز بود و نیز باغهای پهناور بی‌گل را و آب چکانی نخلها را پس از باران؛ و نیز به هنگام غروب، محله برهنه‌ها را و تجلی هند را در يك میدان کوچک با پیران بلندبالایش چون پیران منظومه هم‌در برابر برجی آکنده از شمایل‌های مینایی؛ و نیز، شب هنگام، دماغه کنده کاری شده چند کشتی عربی را زیر نور بسیار کهن مشعلهایی که مانند چراغهای آویزان در نوسان بودند - کشتیهای فراموش شده سندباد.

هند جنوبی را سالها بعد دیدم. در سال ۱۹۲۹، گذشته از بنارس، فقط هند مسلمان را توانستم ببینم. از تاشکند که تازه جزو جماهیر شوروی شده بود و از ترمذ^۱ که در آن کاروانیان سمرقند و بخارا با عمامه‌های کدو تنبلی و پیراهنهای گلدار در سایه مختصر درختان خاردار چمباتمه زده بودند و گویسی شرق رؤیایی، آنها را در مقابل میدان مشق هواپیماهای روسی رها کرده و از یاد برده بود، به افغانستان رسیده

۱. شهری در جنوب شرقی جمهوری ازبکستان، در سرز افغانستان. همان شهری که سلطان سنجر به آن پناه برد و مغولان پس از تصرف بکلی ویرانش کردند.

بودم (همان افغانستانی که در «گردوبنهای آلتنبورگ» آمده است). دنباله دراز دشت در مطلع فجر ناپدید می‌شد و از هم اکنون گرما گویی کشنده بود. خلبان برای حفظ خود از گرما به درون چاه رفته بود. هنگامی که بیرون آمد یگانه تن‌پوش او سبیل‌هایش بود. با دوستی که او هم پوشش بیشتری نداشت و دوست من هم بود (بوریس پیلنیاک^۱! هاها! و دیگر قضایا) برای تاب خوردن بسوی تباب دوید. تاب جای باد را می‌گرفت و برای عبور از پامیر می‌بایست تن آماده داشت. ده دوازده خلبان در این راه جان باخته بودند - لابد به سبب نداشتن تاب.

کابل که هنوز برای غریبان «شهر ممنوع» شمرده می‌شد به روی هندیان گشوده بود و هندیان آن را به صورت حومه‌ای از لاهور یا پیشاور با خانه‌های شیروانی دار در آورده بودند. با خود می‌گفتم که آیا لهاسا هم به همین زشتی است. اما از غزنه به بعد - که میان حصارهای خشتیش تنگ افتاده بود - دشتهای پوشیده از اسطوخودوس آغاز می‌شد و رنگ آبی ظریف آنها در روشنی فلق با رنگ آسمان بلندبهای پامیر هماهنگ بود... افغانستان سال ۱۹۲۹ در خاطر من عبارت است از جنگهای داخلی و غاصبی که در روغن داغ انداخته شد (بیچاره حبیب‌الله^۲ که قیافه‌اش شبیه وزیر کشاورزی^۳ بود!) و این مزارع پهناور آبی و، روی دیوارهای آهک‌اندود بازارها، آن نعلینهای سرکچ و سیاه مانند «ویر گول» و آن سازهای علاء‌الدین که هرگز صدایی از آنها شنیده نمی‌شد، و اسلام خشک آنها یگانه چوب بستی بود که می‌توانست ملت خوابگرد افغان را در میان ویرانه‌ها و برهنگی کوهها و تپش پرشکوه آسمان سفید سرپا نگه دارد.

۱. Boris Pilniak، نویسنده شوروی (۱۸۹۴-۱۹۳۵ یا ۱۹۴۰) که آثاری در وصف انقلاب اکتبر و نیز رشد صنعتی شوروی نوشت. ضمن تصفیه‌های سال ۱۹۳۵ ناپدید شد. شایع است که در ۱۹۴۰ او را اعدام کرده‌اند.

۲. اشاره به «بچه‌سقا»، معروف به «امیر غاصب»، که امان‌الله‌خان پادشاه افغانستان را شکست داد و خود به نام حبیب‌الله‌خان بر تخت نشست.

۳. اشاره به ادگار پیزانسی، وزیر کشاورزی دولت دوگیل (از ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۶) که قیافه‌ای شرقی و ریش طوق مانند سیاهی داشت.

از مسکو با هواپیما آمده بودم، اما از راه زمین به هند رفتم. آن قصه خشت و گلی را که در کاروانسرای شاهانه‌اش اقامت کردم و حوض زیبایش پر از آب گنبدیده بود چه می‌نامیدند؟ فقط شب آسیای مرکزی را بیاد می‌آورم و صدای به هم آمیخته اسبها و کامیونهای افراد قبیله افریدی^۱ را که مانند دوران کیپلینگ^۲ از کوهستان به شهرهای افغانی یا هندی سرازیر می‌شدند و نیز کاروان يك باستان‌شناس را که بتازگی صدها مجسمه یونانی-بودایی مرمی‌یافته بود. او مهارت مردان مجرد را در کار اطو کشی به من نشان داد: شبنم چین و چروک لباس را رفع می‌کند. نرسیده به تنگه خیبر، در جایی بسته‌هایش را که بر پشت شتر از حد^۳ آورده بود باز کرد تا سپس لفاف آنها را که از پیله اسطوخودوس بود با لوازم بسته‌بندی اروپایی عوض کند. شاید هوس کرده بود که نگاه دیگری به مجسمه‌هایش بیندازد. سحر گاهان، همان شبنم بر مرمی‌نمایی که هزار و ششصد سال در زیر شن محفوظ مانده بود غالب آمد و مجسمه‌های بودی ساتوا^۴های متفکر یونانی را به کلوخه‌های کوچک گچی بدل کرد و شترانی که می‌گذشتند اینها را مانند خاکستر ارواح سوخته می‌نگریستند. بعد تنگه خیبر بود و راههای اسفالت شده امپراتوری بریتانیا، خاموش و آرام چون جاده‌های امپراتوری روم. لارنس عربستان چند ماهی در یکی از این دژها بسر برده بود.

جاده خیبر در آن زمان یکی از مظاهر اراده انگلیسی بود. «من این

۱. Afridi، قبایل پشتو زبانی که در مرز افغانستان و پاکستان در تنگه خیبر و کوه‌های سلیمان زندگی می‌کنند.
۲. Kipling، نویسنده انگلیسی، متولد بمبئی (۱۸۶۵ - ۱۹۳۶) که در آثارش سیادت انگلستان را مطرح می‌ساخت و جوانان انگلیسی را به استعمار تشویق می‌کرد.
۳. Hadda، کاوشگاه باستان‌شناسی در افغانستان، نزدیک جلال‌آباد.
۴. Bodhisattvas، در مذاهب بودایی، نام خدایان برتری که نماینده ذات ارواح (یا جوهر دانایی) اند و خود نخواسته‌اند بودا شوند یا به زندگان امکان دهند که در راه رستگاری رشد کنند. اغلب پیکره‌های بازمانده از بودی ساتواها متأثر از هنر یونانی است.

کار را کردم تا نشان دهم که انگلیسی چه می‌تواند بکند.» این جمله را اسکات^۱ به هنگام مرگ در قطب جنوب نوشته است. کسانی که این جاده حماسی را ساخته بودند نمردند، اما برستی نام انگلستان را بر روی پامیر ثبت کردند. اینجا صحنه نبردهای بسیار با افریدیها و کافرهای^۲ بود که در گردنه‌ها تخته سنگهای هیمالیا را بر سر ستونهای نظامی انگلیسی می‌غلتانند، جایی که در آن یگانه گروهبان انگلیسی بازمانده از قتل‌عام، در پاسخ این سؤال که «ستون کجاست؟» با لحنی اسپارتی - و نیز با طنزی انگلیسی - گفته بود: «ستون منم.» اکنون شما دوستان انگلیسیم را بیاد می‌آورم که در نبرد لندن کشته شدید و نیز صدای چرچیل را در دل شب... در سال ۱۹۲۹، انگلستان روپین تن می‌نمود، ولی من بیاد آن نبودم.

پیشاور در واقع مرکز ایالات مرزی بود: در دل اسلام سختگیر کوهستانها آثار فراوانی از معماری مغولی بود که اگر در حال ویرانی نباشد نشانه‌ای از حماسه و در عین حال لطافت با خود دارد. سپس به لاهور رسیدیم و به مقبره جهانگیر^۳ با حیاط اولش که از مرمر بود و مخصوص مهاراجه‌ها و حیاط دومش با دیوارهای خشتی و بر روی آنها صفی از کرکسان که از استودانی زرتشی آمده بودند... آیا نزدیک لاهور بود یا نزدیک شاله‌مار^۴ در کشمیر که من نخستین

۱. Robert Falcon Scott، کاشف انگلیسی که دوبار به قصد رسیدن به قطب جنوب سفر کرد و در راه بازگشت از سفر دوم جان سپرد (۱۸۶۸ - ۱۹۱۲).

۲. عنوان هشت قبیله مختلف از قبایل افغان که در نقاط کوهستانی در مرز پاکستان زندگی می‌کنند. این قبایل در قرن حاضر مسلمان شدند و نام سرزمینشان که «کافرستان» بود به «نورستان» بدل شد.

۳. «جهانگیر» یا «جهانگیر پادشاه»، امپراتور مغول هند (۹۷۷-۱۵۳۷ هجری قمری) و شوهر نور جهان که، پس از مرگ او، مقبره عظیمی بیرون شهر لاهور، کنار ساحل راست رود راوی، برایش برپا کرد.

۴. در متن فرانسه Shalimar و در ترجمه انگلیسی Shalimar و مترجم عربی معلوم نیست چرا آن را به «شاه‌الاحمر» برگردانده است. در فرهنگهای فارسی (دهخدا، آندراج، ناظم‌الاطبا) آن را به صورت «شاله‌مار» ضبط کرده‌اند. نام باغی است در کشمیر و همچنین باغی در لاهور و باغ دیگری در ←

بار ویرانه‌های پوشیده از گیاه را دیدم؟ در آن سوی باغهای تاریخی و کوشکهای مرمر سیاه و برجهای مرغان حواصیل، بر روی کشتزارهای سرخ مسین تاج خروس، جالیزی پهناور و عادی گسترده بود. و ناگهان، از میان درختان سیب، دهلیزی به طول يك كيلومتر پدیدار شد: در عصر مغولها خیابانسی سلطنتی در اینجا کشیده بودند و بر زمین آن که سابقاً سنگفرش بود دیگر درخت نمی‌روید. با اینکه ویرانه‌ای بچشم نمی‌خورد این خیابانهای ناپدید شده حکایت از پیوند ناگسستنی زمین و مرگ می‌کردند: نوعی ورسای بود که فقط حضور خلأ را با خود داشت. این شبح پارك در یاد من هماهنگی مبهمی با رصدخانه جیپورا دارد که از رؤیایترین بناهاست. من به یاد اختربینی نیفتادم، زیرا این مجموعه عظیم معماری که اجنه از آن رخت بر بسته‌اند يك «کار» امروزی را بیاد می‌آورد، مساکت قصری را برای فیلمهای ملی‌یس^۲، و نه قلمرو ابتدایی اما جاودانه اهرام را. به یاد اخترشناسی نیز نیفتادم، زیرا در نظر ما ابزار اخترشناسان از سنگ نیست. اما این پله پاره‌ها که رو به ستارگان سر می‌کشید از چرخ گردون دست نیافتنی حکایت می‌کرد، چنانکه دهلیز خالی شاله‌مار از پارك ناپدید شده. این طارمیهای دراز سه گوش، رو بسوی خیالترین شهر هند مسلمان داشت. «خیالی» می‌گویم نه فقط به این سبب که «قصر باد»، این ارگ سنگی گلی رنگ، همان قدر برای ما عجیب است که يك کلیسای جامع برای مردم شرق؛ و نه فقط به این سبب که سردر خانه‌های سراسر کوچه عبارت بود از پرده‌های نگارین هزار و يك شب در «جشن بازارها»ی ما و سرپوشی بر خانه‌های عادی و مبتذل؛ بلکه به این سبب که ناگهان انبوهی از میمونهای اندوهگین آهسته از کوچه گذشتند و گویی ساکنان واقعی این

دہلی. این لفظ ہندی است، مرکب از «شاله» به معنای خانه و «مار» به معنای شہوت و مجموعاً، در استعمال مجازی، به معنای باغ.

۱. ایالت نواب‌نشین سابق ہند کہ مرکز آن شہر جیپور کرسی ایالت کنونی راجستان است.

۲. Méliès، سینماگر و شعبده‌باز فرانسوی (۱۸۶۱ - ۱۹۳۸) کہ در آغاز پیدایش سینما قریب پانصد فیلم ساخته است، از جملہ «ہزار و یک شب» و «ساندریون».

شهر بی آدم بودند. ظهر بود و سایه نیز می‌خواست از این پیاده‌رو به آن پیاده‌رو برود... یکی از خیابانها به آب‌انباری می‌رسید که از دوست سال پیش بی آب است. معبدها، قصرهای مرمر سرخ، خانه‌های بی‌سقف که انبوه گل‌های خودرو در راهروهایشان روییده بود، در میان وفور زندگی گیاهی، درمیان غلغلۀ صورتک‌های سنگی زیر جنبش شاخه‌نخلها، با میمونهای دیگری که بر لبه پنجره‌ها نشسته بودند و پرواز طاووسهایی که خاموش و سنگین بر زمین فرود می‌آمدند، همه و همه به نستی باز می‌گشتند. شهرهای مرده دیگر، دژهای سرخ دیگر و بر روی جاده‌ها، جانورانی بس لاغر و بس لطیف - و سپس تاج محل که سروهای بلندش هنوز نخشکیده بودند، و سنجابهای آنها بادم کوچک و دو خط موازی بر پشت... و سرانجام بنارس و هتل‌هایش که در این فصل بسته‌اند و مسافرخانه‌اش که سراسر شب در آن، مانند دوران پیش از شورش «سپاهی^۱»ها، پیرزنان ریسمان «پنکه^۲» را می‌کشیدند. کوچه‌های باریک شهر درمیان دیوارهای بلندی از سنگ تیره و معبدی با مجسمه‌های شهوانی - چنانکه گویی در آنجا شهوانیت جزو آیین است - و معبد هانومان^۳ با جماعتی از میمونها که بر گرد یک سنگ قربانگاه - که هنوز خون از آن می‌چکید - سرگرم کارهای نامعلوم بودند و از گل‌های مریم که مردم برای نذر و نیاز آورده بودند ترسان دور می‌شدند. همه اینها غرق در مهی بود که از پلکانهای تبت برمی‌خاست و ابرهای چسبناکش

۱. Cipayes، یا Sipahi، نام سربازان بومی هندی که زیر دست افسران انگلیسی خدمت می‌کردند. این سربازان در شورش که به سال ۱۸۵۷ روی داد شهرهای دهلی و الله‌آباد را گرفتند و از دست انگلیسیها به در آوردند، اما یک سال بعد شکست خوردند و قیام آنها بسختی سرکوب شد. این قیام به نام «شورش سپاهیها» معروف است.

۲. panka (یا با تلفظ هندی «پنخا»)، بادبزی به صورت پرده‌های پارچه‌ای که در هند و دیگر کشورهای گرمسیر به سقف می‌آویزند و با کشیدن ریسمان تکانش می‌دهند. («پنکه» فارسی از همین لفظ گرفته شده است.)

۳. Hanuman، نام جنگجوی میمون در حماسه «رامایانا» که در بعضی از نواحی هند او را به عنوان یکی از خدایان می‌پرستند.

برگرد شعله‌هایی که همواره در پای بتها روشن بود درنگ می‌کردند. جهانی که این پلکانهای رؤیایی به آن منتهی می‌شد در یاد من جهان دیوارهای بلند پوشیده از گل‌سنگ است مانند دیوارهای ویرانه‌های متروک در زیر جنگل بزرگ که در پای آنها پیوسته چراغهای کوچکی افروخته بود، با عبور جانوران مقدس از میان مه - و همواره در چارچوب دری کوتاه: برهنه‌ها با بالاتنه آب چکان و تاجهای گل خرزهره و خون و «لینگام» و مه و سایه. در پایین، رود گنگ در زیر ابرهای موسمی اقیانوس هند، با تل هیزمهای مرده سوزان که از میان مه کورسوی مبهمی داشت؛ و مرتاضی که می‌رقصید و از خنده به خود می‌پیچید و خطاب به جهان که وهمی بیش نیست فریاد می‌زد: «آفرین!»

به اینجا رسیده بودم که ناگهان، در اواخر سال ۱۹۵۸، ژنرال دوگل که هنوز نخست‌وزیر بود تصمیم گرفت تا با چند کشور آسیایی و از جمله هند روابطی را، که از بیست سال پیش مرتباً ضعیف و ضعیفتر شده بود، دوباره برقرار کند.

احساساتی که مرا به ژنرال دوگل می‌پیوندد سابقه‌ای طولانی داشت و به هر حال آن داستان معروفی که دربارهٔ نخستین دیدار ما تعریف کرده‌اند ساختگی است: ژنرال آن جمله‌ای را که ناپلئون دربارهٔ گوته گفته بود^۲ مسلماً در آلتزاس دربارهٔ من بر زبان نرانده است، زیرا در آلتزاس سرهنگ برژه اصلاً به ژنرال دوگل معرفی نشد و من، پس از ایراد سخنرانی در «نهضت آزادیبخش ملی»، نخستین بار در وزارت جنگ به نزد او رفتم.

در سال ۱۹۴۴، کمونیستها تصمیم گرفته بودند که بر مجموعهٔ تشکیلات «نهضت مقاومت فرانسه» دست بیندازند. این نهضت شامل سازمانهایی بود که زیر نفوذ آنها قرار نداشت. نقشهٔ آنها بسیار ساده بود: دست کم یک سوم اعضای کمیتهٔ رهبری نهضت مقاومت در خفا

۱. lingam، آلت رجولیت شیوا (رب النوع هندی) که مظهر آفرینندگی است و در اندیشهٔ هندی به هیچ روی جنبهٔ شهوانی ندارد.

۲. ناپلئون پس از ملاقات با گوته در ۱۸۰۸ به اطرافیاناش گفت:

voilà un homme! «مرد این است!»

عضو حزب بودند و کمونیستها می‌خواستند آن را در «جبهه ملی»، که با اکثریت قاطع به دست خودشان اداره می‌شد، ادغام کنند و بدین ترتیب کمیته رهبری «نهضت متحد مقاومت» به دست آنها می‌افتاد. لزوم این کار نیز بتدریج احساس می‌شد. ژنرال دوگل با آنها مدارا می‌کرد، زیرا تصمیم داشت که برای تجدید حیات فرانسه همه نیروها را بکار بگیرد، چنانکه پس از آزادی فرانسه تا زمان برکناری دولت او هیچ اعتصابی روی نداد. کمونیستها نیز با او مدارا می‌کردند، زیرا به گذشت زمان و رواج بازار سیاه، که دشمن شهرت و افتخار است، امید بسته بودند. همچنین در نظر داشتند که «چریکهای میهن پرست^۲» را، به قول خودشان،

۱. «نهضت متحد مقاومت» (M. U. R.) سازمانی است که در بهار ۱۹۴۳ به پیشنهاد ژان مولن با ادغام چند گروه مختلف نهضت مقاومت بوجود آمد. این سازمان که سرکزش در شهر لیون بود در همه نواحی جنوب فرانسه تشکیلات اداری زیرزمینی محکمی ترتیب داد و در اوت ۱۹۴۴ مرکز خود را به پاریس منتقل کرد و با نهضت‌های مقاومت شمال فرانسه ادغام شد و نام آن به «نهضت آزادیبخش ملی» (M. L. N.) تغییر یافت. در این میان فقط «جبهه ملی» (Front National) که يك نهضت مقاومت کمونیستی بود و در آغاز به اتحاد به همه گروهها تمایل داشت در این ادغام شرکت نکرد پس از آزادی فرانسه، در حالی که «نهضت آزادیبخش ملی» می‌کوشید تا به صورت يك نیروی سیاسی باقی بماند، جناح چپ کمونیست مشرب آن می‌کوشید تا زمینه ادغام با «جبهه ملی» را فراهم کند و در نتیجه يك نهضت مقاومت بزرگ واحد با گرایشهای کمونیستی بوجود آورد، ولی موفق نشد و کوشش دیگر جناح اکثریت برای تشکیل يك «حزب کارگر» با همکاری سندیکاها و حزب سوسیالیست نیز به جایی نرسید. «نهضت آزادیبخش ملی» در جمهوری چهارم فرانسه (۱۹۴۵ - ۱۹۵۹) با نام «اتحادیه دموکراتیک و سوسیالیست مقاومت» (U. D. S. R.) باقی ماند. «جبهه ملی» نیز که تشکیلاتش در سراسر شمال و جنوب فرانسه گسترده بود پس از جنگ به صورت مهمترین سازمان نهضت مقاومت به حیات خود ادامه داد. بزرگان و چمن ژولیوکوری و آراگون از گردانندگان این جبهه بودند.

۲. Milices Patriotiques، نیروی شبه نظامی که در دوران نهضت مقاومت با کوشش شاخه کمونیستی این نهضت گردآوری شده بود و اعضای آن رسماً یا قلباً به حزب کمونیست وابسته بودند.

«بر ضد دشمن داخلی» مسلح کنند. عنوان این چریکها را گروه مخالف با کمال حسن نیت به Mil-pat خلاصه می‌کرد که تلفظش با Mille-pattes (= هزارپا) یکسان است. ژنرال، برای مقابله با ورماخت^۱، خواستار اتحاد همه گروههای مبارز با ارتش نیروهای منظم بود: با ارتش یا پلیس، زیرا دفاع از ملت را برعهده دولت می‌دانست. يك تنه با مسلح شدن چریکها مخالفت کرده بود و چریکها مسلح نشده بودند. کمونیستها می‌خواستند هرچه زودتر وحدت «مقاومت داخلی» را بر ضد او علم کنند و ما همه حس می‌کردیم که این مسأله در گرو زمینه‌ای بسیار مبهمتر و پیچیده‌تر از زمینه سیاسی است.

«نهضت آزادیبخش ملی» مرا به کمیته رهبریش دعوت کرده بود و من در ژانویه ۱۹۴۵ در کنگره آن شرکت داشتم. رؤسای سازمانها، یعنی مبارزان اصلی دوران مقاومت، بر اثر بی‌اعتنایی به پول و نفرت از دولت ویشی^۲ و تحقیر سران جمهوری سوم^۳، همه بر ضد سرمایه‌داری بودند. گفتگوی میان آلبر کامو و ادوار هریسو^۴ بسیار معنی‌دار بود. روزنامه «کمبا»^۵، که آن زمان به دست پاسکال پیا^۶ اداره می‌شد، نوشت: «ما رؤسایی می‌خواهیم که بتوانیم به آنها نخندیم». چون سرمقاله‌های «کمبا» امضا نداشت، آلبر کامو در برابر نخستین حمله‌ای که به آن شد چنین

۱. Wermacht، ارتش آلمان هیتلری.

۲. دولتی که پس از شکست فرانسه در جنگ دوم جهانی (سال ۱۹۴۰) به ریاست مارشال پتن در شهر «ویسی» تشکیل شد و با آلمانیها قرارداد صلح امضا کرد و به صورت حکومتی دست نشانده و ارتجاعی در جنوب فرانسه تا پایان جنگ باقی ماند و پس از پیروزی متفقین و آزادی فرانسه از میان رفت.

۳. نام حکومت فرانسه از سال ۱۸۷۰ تا ۱۹۴۰.

۴. E. Herriot، سیاستمدار و نویسنده فرانسوی (۱۸۷۲ - ۱۹۵۷) و یکی از سران حزب «رادیکال سوسیالیست» فرانسه که چند بار نخست‌وزیر و رئیس مجلس نمایندگان فرانسه شده بود و پس از جنگ جهانی دوم به نمایندگی مجلس انتخاب شد (از ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۴).

۵. Combat (= پیکار)، ناشر افکار نهضت مقاومت جنوب فرانسه.

۶. آلبر کامو از مؤسسان و گردانندگان این روزنامه بود.

پاسخ داد: «این روزنامه را يك گروه اداره می‌کنند و همه افراد این گروه در قبال سرمقاله‌های آن مسؤولند. حال که این نکته معلوم شد، بایسد بگویم که آن مقاله را من نوشته‌ام.» به دنبال این بحث، هریو مقاله‌ای با عنوان «پاسخ به عضو گروه» نوشت و ما چنین نتیجه گرفتیم که فرانسه می‌خواهد رهبرانی داشته باشد که به شنیدن نامشان شانه بالا نیندازد. چه بسیار کسان که از نشستن مردی چون هریو بر جای ژنرال دو گل شاد می‌شدند! البته نه افراد نهضت مقاومت. به رغم وجود حکومت ویشی، بسیاری از مرتجعان نیز در بازداشتگاه‌های هیتلری افتاده یا در تابوتها خفته بودند؛ اما سازمانهای متشکل نهضت مقاومت همه ادعای چپ بودن داشتند. خصومت با کمونیسم، از جاذب مخالفان سرمایه‌داری، در درجه اول به مفهوم خصومت با استالینیسم بود. آنها نوعی سرمایه‌داری را که کم و بیش سوسیالیستی شده باشد به پلیس امنیتی که به صورت چهارمین قوه و در فرصت مناسب به صورت اولین قوه مملکتی دریاید ترجیح می‌دادند. و نیز خصومت آنها با دروغ‌پردازیهایی بود که در «جوامع بسته» کارآیی دارد، اما در اروپای غربی عملاً بی‌تأثیر است: مقاومت کمونیستها در ۱۹۳۹، دعوت کمونیستها به مسلح شدن در ۱۹۴۰، قرارداد آتش‌بس پاریس از طرف گلیستها برای نجات‌دادن آلمانیها، شصت و پنج هزار نفر تیرباران شده که در حقیقت فقط بیست و پنج هزار نفر بوده‌اند و از این قبیل... تمکین حزب کمونیست از عهدنامه آلمان و شوروی^۱ فراموش نشده بود و بسیاری فکر می‌کردند که کمونیستها در موقع لزوم با سهولت بیشتری در برابر ارتش سرخ نیز تمکین خواهند کرد. عده اعضای احزاب سیاسی فرانسه در سال ۱۹۳۹ اندک بود و اکثر افراد نهضت مقاومت به هیچ حزبی وابستگی نداشتند. اغلب آنها میهن‌پرستان لیبرال بودند و به همین سبب نهضت مقاومت از نظر سیاسی به شکل

۱. پس از حمله آلمان به لهستان در اول سپتامبر ۱۹۳۹ (آغاز جنگ جهانی دوم) شوروی در ۲۸ سپتامبر همان سال با آلمان هیتلری قرارداد سازشی بست که به موجب یکی از مواد آن کشور لهستان میان آلمان و شوروی تقسیم شد (و با این همه آلمان در ژوئن ۱۹۴۱ به شوروی حمله کرد).

نرسید. در نظر این افراد، استالینیسیم نقطهٔ مقابل آرمانی بود که برایش جنگیده بودند. تقریباً همهٔ سخنرانانی که قرار بود من در کنگره رو در رویشان بایستم وابستگی خود را به حزب انکار می کردند، اما سال بعد، از حزب سر در آوردند! شش ماه پیش از آن، در یکی از رستورانهای شهرستانی که وابسته به نهضت بود با چهار نمایندهٔ غیر کمونیست که سازمانهایشان قرار بود بزودی «نیروهای داخلی فرانسه» را تشکیل بدهند مخفیانه ناهار خورده بودم. بی آنکه با مشکلی مواجه شویم، قرارهایمان را گذاشته بودیم و سپس دربارهٔ خودمختاری آیندهٔ نهضت مقاومت سخن گفته و از یکدیگر جدا شده بودیم. در «خیابان ایستگاه راه آهن» آن شهرستان، در زیر باران، در کنار نمایندهٔ پاریس قدم می زدیم. پیش از آن، مدت کوتاهی در کنار یکدیگر جنگیده بودیم. بی آنکه به من بنگرد گفت:

- من کتابهای شما را خوانده‌ام. این را بدانید که در کل مملکت، حزب کمونیست در همهٔ سازمانهای نهضت مقاومت نفوذ کرده است... (دستش را روی شانهٔ من گذاشت، نگاهش را به من دوخت و ایستاد)... و من هفده سال است که عضو این حزبم.

دوباره براه افتاد. باران ملایم را بر بامهای سنگی و دستی را که روی شانه‌ام گذاشته شده بود بیاد می آورم... و نیز تالار بزرگ موتوآلیته^۱ را که در آن، در زمان تشکیل «کمیتهٔ جهانی ضد فاشیسم»، آن همه سخنرانی کرده بودیم و این بار تا چند روز دیگر می‌بایست من در همان تالار در برابر جنگجویان نهضت مقاومت سخنرانی کنم؛ اما از هم‌اکنون بازی سیاسی در گرفته بود: این زن، مسلسل بدست، شوهرش را نجات داده است؛ این پسر بچه جزو چریک‌هایی بود که به یک کامیون گشتاپو در برابر کاخ دادگستری حمله کردند؛ آن دیگری دوبار از چنگ آلمانیها فرار کرده است، البته نه مثل من، بلکه از دخمهٔ زندان. گویی این نمایندگان شب، اکنون در سپیدهٔ سحر، نمایندهٔ رؤیا بودند...

گرچه اغلب اعضای کنگره در نهضت مقاومت جنگیده و از مرگ رسته بودند ولی دلاوریهایشان نمی‌توانست آنها را از احساس حقارتی

۱. Mutualité، نام تالار بزرگی در پاریس، محل سخنرانیهای عمومی.

نجات دهد که ژیروندنها در برابر مونتانیارها^۱ داشتند، و لیبرالها در برابر تندروها، و منشویکها در برابر هر که خود را بلشویک بخواند. درحالی که کمونیست مآبها با عضویت در حزبی که شروع کرده بود از دوگل مانند کرنسکی^۲ حرف بزند جای پای خود را محکم می کردند، غیر کمونیستها دچار تردید بودند، زیرا درك نمی کردند که در آن روزها جنبشی که از نهضت مقاومت سرچشمه گرفته است اگر نخواهد کمونیست شود ناچار باید گلیست باشد؛ زیرا فقط ژنرال دوگل بود که واقعاً می خواست به جای دولت کمونیستی، دولت و فرانسه مستقلی ایجاد کند. آنها تقریباً دوگل را نمی شناختند، زیرا ژنرال برای جلب توجه آنها و حتی برای شناختنشان هیچ کاری نکرده بود و حیثیتش بیشتر از محسوبیتش بود و شاید فکر می

۱. Girondins، نام يك گروه سیاسی در انقلاب کبیر فرانسه (متعلق به ایالت ژیروند) که نمایندگان آن در مجلس انقلابی «کنوانسیون» در دست راست مجلس می نشستند و روی هم رفته مدافع منافع سرمایه داران بزرگ بودند و سرانجام به دست جناح تندرو انقلاب به نام مونتانیارها (Montagnards = کوه نشینان) که در مرتفعترین نقطه مجلس (کوه) می نشستند از مسند قدرت افتادند و بیشترشان به مجازات مرگ با گیوتین محکوم شدند. از جمله نمایندگان ژیروندن، یکی کندرسه، ریاضی دان و دانشمند معروف، بود و یکی نیز مادام رولان که آخرین جمله او در پای گیوتین زبانزد است: «ای آزادی چه جنایتها که به نام تو نکرده اند!» از میان مونتانیارها، دانتون و روبسپیر و سن ژوست و مارا و کامیل دمولن معروفند.

۲. Kerenski، سیاستمدار معاصر روسی (۱۸۸۱-۱۹۷۵) که در زمان تزار نماینده مجلس و عضو حزب میانه رو کارگر بود و پس از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ به حزب سوسیالیست انقلابی پیوست و در ماه مه همان سال وزیر جنگ و دو ماه بعد نخست وزیر دومین حکومت موقت روسیه شد. پافشاری او برای ادامه جنگ با آلمان و شکست سیاست متزلزل او در برابر مشکلات اقتصادی باعث شد که در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ حکومتش به دست بلشویکها سرنگون شود. به پاریس گریخت و به فعالیت بر ضد حکومت شوروی پرداخت و از سال ۱۹۴۰ تا پایان عمر در امریکا اقامت کرد. کرنسکی خود را مدافع آرمانهای دموکراسی می شمرد، اما بلشویکها او را به ضد انقلابی بودن متهم ساختند.

کرد که آنها دیگر به چنگ کمونیستها افتاده‌اند. سخنرانی من خطاب به همه جنگجویان نهضت مقاومت بود و همه می‌دانستند که من فردای آن روز به جبهه بازمی‌گردم.

نهضت مقاومت در گذشته عبارت از بسیج نیروی ملی فرانسه بود و اکنون اگر نمی‌خواست به صورت يك باشگاه رزمندگان سابق دربیاید می‌بایست دوباره به همان بسیج نیرو دست بزند. ما در گذشته مظهر فرانسه ژنده‌پوش بودیم؛ علت وجودی ما ناشی از فعالیت شبکه‌هایمان نبود، بلکه ناشی از این بود که ما «شاهدان» يك دوره بوده‌ایم. معادن زغال سنگ شمال و پادوکاله^۱ در ۱۳ سپتامبر و کارخانه‌های اتومبیل‌سازی رنو در ۱۶ ژانویه ملی شده بود و اینها اقدامات دست‌راستی نبود. همه می‌دانستند که اقدام نهایی عبارت از ملی کردن بانکهای اعتباری است. اگر دولت می‌خواست دست به این کار بزند می‌بایست امکان حکومت کردن داشته باشد و ما می‌بایست اراده خود را در اجرای وظیفه‌ای ملی، و نه در فعالیت‌های انتخاباتی نشان دهیم. سخن از موانع و مشکلاتی بود که بازگشت اسیران بیارمی‌آورد و نهضت مقاومت می‌بایست همه دوایر خود را از رود راین تا پاریس دوباره برقرار کند تا آنها را به خدمت بگیرد و «جبهه ملی» نیز در صورت تمایل می‌توانست برای «اقدام مشترك» به ما پیوندد. تا بعد ببینیم چه می‌شود. «يك نهضت مقاومت تازه آغاز می‌شود...»

پس از ده پانزده سخنرانی و دیدارهای «برادرانه» با نمایندگان کمونیست یا شبه کمونیست، پیشنهاد ادغام با ۲۵۰ رأی در برابر ۱۱۹ رأی رد شد. حزب کمونیست دیگر نمی‌توانست از نهضت مقاومت برضد ژنرال دوگل استفاده کند. اما در ضمن بازگشت به جبهه جنگ، از میان دشتهای برف‌پوش شامپانی^۲، به یاد رفقای کمونیستم در اسپانیا افتادم و به یاد حماسه پیدایش شوروی، با وجود گپشو^۳، و نیز به یاد ارتش سرخ و

۱. Pas-da-Calais، نام ایالتی در شمال فرانسه.

۲. Champagne، نام ایالتی در مرکز فرانسه که شرابه‌های آن معروف است.

۳. Guépéou یا G.P.U، نام اختصاری سازمان امنیت شوروی که در

سال ۱۹۲۲ تأسیس شد.

کشاورزان کمونیست کورزا^۱ که، با وجود چریکهای دولتی^۲، با آغوش باز ما را می‌پذیرفتند، آن هم برای خاطر حزبی که گویی به هیچ پیروزی جز پیروزی در کار استتار اعتقاد نداشت. به یاد دستی افتادم که در خیابان ایستگاه راه آهن که پوشش سنگی بامهایش زیر باران می‌درخشید بر شانه‌ام گذاشته شد.

۱. Corrèze، نام ایالتی در نواحی جنوبی مرکز فرانسه.

۲. Milice، گروههای شبه نظامی (میلیشیا) که دولت ویشی برای کمک به مهاجمان آلمانی و برای مقابله با مبارزان «نهضت مقاومت» در سال ۱۹۴۳ تشکیل داد.

گاهگاه به پاریس می‌رفتم، زیرا بررسی بعضی از مسایل هنوز در اختیار وزارت جنگ بود. در آنجا کورنیلیون را دیدم که ژنرال و «یساور رهایی»^۱ شده بود و قرار بود بزودی فرماندهی نیروی حمله هوایی به استحکامات روایان^۲ را - که یکی از آخرین پایگاههای آلمان در فرانسه بود - بر عهده بگیرد. فعلاً با همکاری دکتر لیشویتز^۳ که در لشکر یکم فرانسه آزاد با او آشنا شده بودم، و پزشک مخصوص ژنرال دوگل شده بود، کتاب طنزآمیزی می‌نوشت. با خوش خلقی همیشگی خود فصلهایی از آن را برای گاستون پالوسکی^۴ (این سفیر مادرزاد پس از درگیریهایی در لندن به حبسه رفته و شهرگونداره^۵ را تصرف کرده بود، بعد هم رئیس دفتر ژنرال دوگل شده بود) و سروان گی^۶ می‌خواند. «ملازمان» کذایی ژنرال دوگل که بدین گونه با من آشنا می‌شدند جز اینها نبودند.

چند روز پس از کنگره «نهضت آزادیبخش ملی»، درباره انتخابات گفتگو کردیم - گفتگو درباره انتخابات همیشه پیش می‌آید. من هیچ علاقه‌ای به نمایندگی شدن نداشتم. اما آرزویی در دلم بود: ایجاد تحول در امر آموزش و پرورش با استفاده همه جانبه از وسایل سمعی-بصری.

۱. Compagnon de la Libération، عنوان افتخاری کسانی که در نهضت مقاومت فرانسه خدمتهای شایان کرده‌اند. اعطای این عنوان به پیشنهاد ژنرال دوگل به تصویب رسید.

۲. Royan، شهری در جنوب غربی فرانسه، در ساحل اقیانوس اطلس.

3. Lichvitz 4. Gaston Palewski 5. Gondar

۶. Claude Guy، آجودان ژنرال دوگل.

آن روزها فقط سینما و رادیو مطرح بود و پیش‌بینی‌هایی هم در باره تلویزیون می‌شد. بحث این بود که برای سوادآموزی و برای کشف تاریخ فرانسه باید درسهای استادان مجرب در کار آموزش ضبط و پخش شود. به این ترتیب، وظیفه معلم دیگر تدریس نیست، بلکه کمک به دانش‌آموزان برای یادگیری است. پالوسکی گفت:

- خلاصه، شما می‌خواهید درسهای آلن^۱ را ضبط کنند تا از رادیو در همه دبیرستانها پخش شود؟

- و به جای درس جغرافی درباره کارون^۲، فیلمی درباره کارون نشان دهند.

- عالی است! جز اینکه گمان می‌کنم شما هنوز وزارت آموزش و پرورش را نمی‌شناسید...

درباره هندوچین نیز سخن گفتیم. من از سال ۱۹۳۳ بارها گفته و نوشته و اعلام کرده بودم که امپراتوریهای استعمارگر از جنگی که در اروپا درگیر شود جان سالم بدر نخواهند برد. من به باثودائی^۳ اعتقادی نداشتم تا چه رسد به مستعمره‌نشینهای فرانسوی. می‌دانستم که در کوشن‌شین^۴ و هر جای دیگر دلالتها با چه دنائت و عبودیتی خود را به استعمارگران می‌چسبانند. اما در عین حال، سالها پیش از هجوم ارتش ژاپن، تشکیل

۱. Alain، فیلسوف و پژوهنده و یکی از مبرزترین معلمان فرانسه (۱۸۶۸-۱۹۵۱) که آثارش تأثیر عمیقی در نسل پس از جنگ جهانی اول داشته است.

۲. Garonne، رودی در جنوب غربی فرانسه که از اسپانیا سرچشمه می‌گیرد و به اقیانوس اطلس می‌ریزد. و نیز نام ایالتی در جنوب فرانسه.

۳. Bao-Dai، امپراتور آنام از ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۵ که در سپتامبر ۱۹۴۵، پس از تشکیل جمهوری ویتنام به رهبری هوشی مینه، از سلطنت کناره گرفت و کوشید تا با همکاری فرانسویان دولت جدیدی تشکیل دهد، ولی سرانجام به فرانسه گریخت و در آنجا، در سال ۱۹۴۵، ننگودین دیم را به ریاست دولت آنام برگزید. پس از رفراندومی که در سال ۱۹۵۵ انجام گرفت، باثودائی برای همیشه معزول شد.

۴. Cochinchine، نامی که فرانسویان به بخش جنوبی ویتنام داده بودند.

سازمانهای شبه نظامی را در کوههای آنام^۱ دیده بودم. آنگاه از من پرسیدند:

- خوب، چه پیشنهادی دارید؟

- اگر مقصودتان این است که ما چگونه می‌توانیم هندوچین را برای خودمان حفظ کنیم هیچ پیشنهادی ندارم، چون نمی‌توانیم آن را حفظ کنیم. آنچه می‌توانیم نجات دهیم نوعی امپراتوری فرهنگی و قلمرو ارزشهاست. اما آنچه باید بدور افکنیم همان «حضور اقتصادی» است که معتبرترین روزنامه سایگون با عنوان درشت درباره آن می‌نویسد: «دفاع از منافع فرانسه در هندوچین» و خودمان انقلابی را که اجتناب‌ناپذیر و بر حق است انجام دهیم: نخست طلبهای تنزیلی را که تقریباً همه مال چینهاست و در زیر فشار آن زندگی دهقانی این ملت دهقان از هم پاشیده می‌شود، باطل کنیم. بعد زمینها را تقسیم کنیم و بعد انقلابیان آنامی را که حتماً حق دارند انقلابی باشند یاری دهیم. نه نظامیان به مهاجران فرانسوی وابسته‌اند و نه مبلغان مذهبی و نه معلمان. طبعاً فرانسویان بسیاری در آنجا باقی نخواهند ماند، اما فرانسه شاید باقی بماند... من از استعمارگران پول‌پرست نفرت دارم. من از خرده‌بورژواهای فرانسوی هندو-چین نفرت دارم که می‌گویند: «اینجا آدم روحیه بردگی را از دست می‌دهد!» چنانکه گویی از نبردهای اوسترلیتزی یا حتی لانگسون^۲ جان بدر برده‌اند. درست است که آسیا به متخصصان اروپایی نیاز دارد، اما این نه بدان معناست که باید آنها را اربابان خود بدانند. کافی است که دستمزدی به آنها بپردازد. به دنبال پیروزی دو کشور قدرتمند که هر دو خود را ضد امپریالیست می‌خوانند من شك دارم که امپراتوریه‌ها مدت درازی برجا بمانند.

۱. Annam، بخش مرکزی ویتنام.

۲. Lang Son، شهر ویتنام در مرز چین که فرانسویان در سال ۱۸۸۵ آن را از دست سپاهیان چینی خارج کردند و به تصرف خود درآوردند، ولی فرمانده آنها زخمی شد و کناره گرفت و فرانسویان ناچار به تخلیه شهر شدند. این شکست اعتراض شدیدی در مجلس فرانسه بر ضد سیاست استعماری دولت برانگیخت و در نتیجه دولت وقت سقوط کرد.

کوریلیون به نقل قول از چرچیل گفت:

- من نخست وزیر اعلیحضرت نشده‌ام که امپراتوری بریتانیا را براندازم.

- اما چرچیل دیگر نخست وزیر نیست و شما از موضع حزب کارگر نسبت به هند اطلاع دارید.

پالوسکی گفت:

- با این همه، نمی‌توانید چنین تغییر جهتی را با دستگاه اداری موجود ما از پیش ببرید.

- هنوز در فرانسه امکانات لازم برای تشکیل سازمان اداری آزادیخواه وجود دارد. از این هم يك قدم پیشتر می‌روم و می‌گویم اگر بخواهیم هندوچین را به صورت کشور دوست درآوریم باید به هوشی مینه کمک کنیم. البته این کار دشوار است، اما نه دشوارتر از کار انگلستان که به نهر و کمک کرد.

- ما خیلی کمتر از شما بدبین هستیم...

سپس گفتگوی ما به موضوع تبلیغات کشید. وزارت اطلاعات در دست ژاک سوستل^۱ بود که می‌خواست تغییر مقام دهد. گفتم:

- وسایل کسب اطلاعاتی که شما در اختیار دارید از زمان ناپلئون تا امروز تقریباً تغییر نکرده است. فکر می‌کنم که وسیله دقیقتر و کارآمدتری وجود دارد و آن سنجش آراء است.

- مگر وزارت کشور آن را بکار نمی‌برد؟

- وزارت کشور البته اطلاعاتی کسب می‌کند، اما از روش نمونه.

۱. J. Soustelle، سیاستمدار و جامعه‌شناس و نویسنده فرانسوی و یکی از پایه‌گذاران نهضت گلیسم در فرانسه (متولد ۱۹۱۲)، که پس از جنگ جهانی دوم، وزیر اطلاعات و سپس وزیر مستعمرات و مدتی نیز (در ۱۹۵۵) فرماندار الجزایر بود. در ۱۹۵۸ وزیر اطلاعات دولت دوگل شد، اما چون طرفدار الحاق الجزایر به فرانسه بود با سیاست او به مخالفت برخاست و مدتی در تبعید بسربرد. پس از بازگشت از تبعید، در سال ۱۹۷۰ نهضت «پیشرفت و آزادی» را تأسیس کرد. سوستل کتابهای متعددی درباره الجزایر و سیاست دوگل نوشته است.

برداری بی‌خبر است و حال آنکه بدون این روش به هیچ دقت و قطعیتی نمی‌توان رسید.

شیوه‌های گالوپ^۱ در آن زمان در فرانسه شناخته نبود، مگر نزد اهل فن. من آنها را به‌طور خلاصه تشریح کردم.

- شما به اینها اعتقاد دارید؟

- اگر به عنوان منبع اطلاع فقط از کسانی پرسش شود که معمولاً کاری به کار سیاست ندارند به گمان من نتایج رأی زنها و پاسخ به فراراندومی را که شما تدارك می‌بینید می‌توان پیش‌بینی کرد... این کار به کار پزشك می‌ماند؛ آنچه می‌گوید البته دقیق نیست، ولی دقیقتر از حکم هر غیر پزشك است... و بعد اطلاعات مملکتی هم هست - یعنی تبلیغات. البته تبلیغات نوع امریکایی، خیلی زود به حد و مرز خود رسیده، و دیگر بی‌اثر شده است. تبلیغات کشورهای کمونیستی نیز تماماً وابسته به حزب واحد است. گمان نمی‌کنم که ژنرال دوگل به ایجاد چنین حزبی رضا دهد و مسلماً نخواهد پذیرفت که دولت در خدمت حزب باشد یا حزب دست افزار اصلی اقدامات دولت شود. ژنرال دوگل ارتش می‌خواهد نه پاسدار و چریک، امنیت ملی می‌خواهد نه پلیس حزبی... هدف اول تبلیغات شما باید فهماندن همین مطلب باشد، زیرا هیچ کس چیزی درباره آن نمی‌داند. اما به نظر من می‌توان نیروها را بسیج کرد، به شرطی که در برابر اسطوره‌های موجود نه با اسطوره‌های دیگر بلکه با عمل مقابله کنیم. قدرت ژنرال در اعمالی است که انجام داده است و انجام می‌دهد. امروز نیروهای واقعی کدامند؟ شما باید و احزابی که در نهضت مقاومت پالوده شده‌اند. رادیکالها در شرف اضمحلالند.

- «نهضت جمهوریخواه خلق»^۲ چگونه؟

۱. G. H. Gallup، روزنامه‌نگار و متخصص آمار امریکایی (متولد ۱۹۰۱) که در سال ۱۹۳۵ مؤسسه‌ای به نام خودش برای سنجش آراء عمومی بوجود آورد (واژه «گالوپ» گاهی نیز بر شیوه نظر سنجی این مؤسسه دلالت می‌کند). مؤسسه گالوپ برای نظر سنجی در هر کشور جهان سفارش می‌پذیرد.

۲. Mouvement républicain populaire (با علامت اختصاری M. R. P.)،

حزبی که در سال ۱۹۴۴ تأسیس شد و گرایشهای دموکرات مسیحی داشت.

- وضع مناسبی دارد: مردم آن را حزب ژنرال دوگل می‌دانند. اگر کمونیستها یگانه مخالفان جدی شما هستند به سبب مبارکس نیست، بلکه به سبب لنین است. هر يك از وزرای شما باید به مردم بگوید: «مهمترین وظیفه من همین است. باید حساب آن را به شما پس بدهم و تا وقتی که آن را تمام نکرده‌ام دیگر با شما حرفی نخواهم زد.» نظر شما این نیست؟
- شاید این سرآغاز رسیدن به فاشیسم باشد...
کورنیلئون این بار - با طعنه - گفته ناپلئون را نقل کرد:
- بعد از این حرفها، «هنر جنگ هنر ساده‌ای است، اما به عمل برمی‌آید...»

من در بولونی^۱ در خانه بزرگی که به سبک هلندی ساخته شده بود زندگی می‌کردم. بعدها، در همین خانه، دلفین رنار^۲ کوچولو بر اثر انفجاری که از طرف «سازمان ارتش سری^۳» ایجاد شد نزدیک بود کور شود. حتماً ساعت از نه گذشته بود، زیرا شامگاه تابستان در بالای برجی چوبی که آلمانیها در گوشه باغ ساخته بودند به شب می‌پیوست. تلفن زنگ زد. یکی از تلفن کنندگان همیشه‌گیم بود:

← این حزب اکثریت رأی دهندگان مسیحی سنت‌پرست را به گرد خود جمع کرد و در نخستین انتخابات پس از جنگ به پیروزی رسید. سران آن، از جمله ژرژ بیدو و روبر شویمان، در جمهوری چهارم فرانسه وزیر و نخست‌وزیر شدند.
۱. Boulogne، شهری در جنوب غربی پاریس.

۲. Delphine Renard، دختر پنج ساله یکی از نگهبانان خانه مالرو که در ۷ فوریه ۱۹۶۲ بر اثر انفجار بمبی که افراد «سازمان ارتش سری» روی لبه پنجره طبقه همکف کار گذاشته بودند زخمی شد و يك چشم خود را از دست داد.

۳. Organisation armée secrète (با علامت اختصاری O. A. S.) که پس از شکست کودتای نظامیان فرانسوی الجزایر (۲۱ آوریل ۱۹۶۱) به دست چند ژنرال و چند سیاستمدار تشکیل شد تا با ترور و هر وسیله دیگر با سیاست ژنرال دوگل و استقلال الجزایر مقابله کند. فعالیت این سازمان هنگام امضای موافقتنامه اویان (مارس ۱۹۶۲) اوج گرفت، اما کمی بعد سران اصلی آن دستگیر و زندانی شدند.

- پیغام مهمی دارم که باید به شما برسانم. می‌توانم یکی دو ساعت دیگر آنجا بیایم؟

- البته.

- حدود ساعت یازده می‌آیم.

ساعت یازده، اتومبیل نظامی کسی که به من تلفن کرده بود دم در خانه ایستاد. خودم در را باز کردم. تنها بودیم. او از آستانه اتاق کارم که هنوز نیمه تاریک بود به درون نیامد.

- ژنرال دوگل به نام فرانسه از شما می‌پرسد که آیا حاضرید به او کمک کنید.

جمله عجیب بود. با این همه، درلندن، یکی از نخستین سخنرانیهای ژنرال خطاب به افسران تقریباً چنین آغاز می‌شد: «آقایان، شما می‌دانید که وظیفه‌تان چیست.» و پیغام امروز هم چنین لحنی داشت. پاسخ دادم:

- مسلماً نیازی به پرسش نیست.

- فردا ساعتش را به شما خواهم گفت.

دست مرا فشرده. اتومبیل که دور زده بود از کنار برج کوچک

پیچید و در جهت رود سن ناپدید شد.

تعجب کرده بودم، ولی نه چندان؛ همیشه دلم می‌خواست است که خودم را مفید بدانم... اما پس از نخستین فرارم از چنگ آلمانیها، در نوامبر ۱۹۴۰، به ژنرال دوگل نامه نوشته بودم. بسی شك سازمان «نیروهای فرانسه آزاد» در موقعیتی نبود که خلبانی را از دست بدهد. اما جوابی نیامد. همان طور که، بنا بر معروف، پیرکوت^۲ را کنار گذاشته

۱. Forces françaises libres (با علامت اختصاری F. F. L.)، مجموعه

نیروهای نظامی فرانسوی که پس از شکست فرانسه از آلمان در سال ۱۹۴۰، به رهبری ژنرال دوگل دوشادوش متفقین به جنگ با آلمان و رهایی فرانسه کوشیدند.

۲. P. Cot، سیاستمدار و نویسنده فرانسوی (۱۸۹۵-۱۹۷۷) که پیش از

جنگ نماینده مجلس و وزیر نیروی هوایی بود و پس از جنگ نیز چند بار دیگر به نمایندگی مجلس انتخاب شد. پیرکوت با کمونیستها همکاری نزدیک داشت.

بود، گمان می‌کردم همکاری مرا هم به سبب شرکت در جنگ داخلی اسپانیا مناسب نمی‌داند. کدورتی به دل نگرفته بودم، زیرا بعدها، پیش از تشکیل بریگاد آلتاس - لورن، جنگجویان مخفی ما پیوسته از یاری ژنرال کونیگ^۱ - یعنی از یاری خود او - بهره‌مند شده بودند. من به وزارت جنگ احضار شدم. در اتاق انتظار، مرد خوش‌برخوردی را دیدم، با رفتاری ظریف و مؤدبانه، که جلب نظرم را کرد، زیرا با وجود لباس عادیش حدس زدم که نظامی است. چند لحظه بعد، او را به درون طلبیدند: مارشال ژوئن^۲ بود.

دفتر کاری که به سبک مجلل دوران امپراتوری تزئین شده و زمانی متعلق به کنت دارو^۳ بود اکنون به پالوسکی اختصاص داشت. در سمت دیگر پلکان تاریخی، اتاق انتظاری بود که به اتاق ژنرال دوگل راه داشت و آجودانها در آن ایستاده بودند. یکی از افسران که از دوستانم بود گفت: «به این زودیها درست شدنی نیست...» حالت رسمی و ساکت آنجا مرا به یاد جایگاههای انتظار بزرگان رومی می‌انداخت. همزمان با صدای زنگ ساعت، تلفن احضار بصدای درآمد. مرا وارد اتاقی کردند که نقشه‌های بزرگ ستاد روی دیوارها حالت جدی اتاق کار به آن می‌بخشید. ژنرال اشاره کرد که در سمت راست میزش بنشینم.

خاطره دقیقی از قیافه‌اش در ذهن داشتم: حدود سال ۱۹۴۳،

۱. Koenig، ژنرال و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۹۸-۱۹۷۵) که در نبردهای شمال آفریقا شرکت کرد و پس از آزادی پاریس فرمانده نظامی این شهر شد. از سال ۱۹۵۰ به بعد، به فعالیت سیاسی پرداخت و نخست نماینده مجلس و سپس وزیر دفاع ملی گردید.

۲. Juin، مارشال و نویسنده فرانسوی (۱۸۸۸-۱۹۶۷) که در جنگ جهانی دوم فرمانده نیروهای فرانسه در شمال آفریقا و سپس فرمانده نیروهای فرانسه در نبردهای ایتالیا و از ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۶ فرمانده کل نیروهای آتلانتیک در بخش اروپای مرکزی گردید. مارشال ژوئن مخالف استقلال الجزایر و سیاست ژنرال دوگل بود و به همین سبب در ۱۹۶۲ از «شورای دفاع» کناره گرفت و به نوشتن «خاطرات» خود پرداخت.

۳. Daru، سیاستمدار و مورخ فرانسوی و از یاران وفادار ناپلئون (۱۷۶۷-۱۸۲۹).

راوانل^۱ که آن زمان رئیس «گروپ فران»^۲ بود عکسی از او را که با چتر نجات پایین انداخته بودند به من نشان داد. عکس نیم تنه به د و ما حتی نمی دانستیم که ژنرال دوگل بسیار بلند قد است. به یاد انقلاب کبیر فرانسه و نمایندگان «عوام»^۳ افتادم که چون نخستین بار لوئی شانزدهم را دیدند حیرت زده شدند. ما تا سال ۱۹۴۳ چهره مردی را که زیر فرمانش می جنگیدیم نمی شناختیم.

من نه شباهتها بلکه موارد اختلاف او را با عکسهایش می سنجیدم. دهان واقعی کمی کوچکتر و سیبل کمی سیاهتر بود. سینما با اینکه بسیاری از حالت های چهره را منتقل می کند فقط يك بار توانسته است نگاه نافذ و سنگین او را نشان دهد: این نگاه متعلق به سالهای بعد و در ضمن مصاحبه میشل دروا، با اوست که چشم به دوربین می دوزد و گویی به هر يك از تماشاگران می نگرد.

به من گفت:

- اول راجع به گذشته.

شروع حیرت آوری بود. پاسخ دادم:

- خیلی ساده است. می توانم بگویم که من به نبردی برای عدالت اجتماعی دست زده ام. شاید بهتر باشد بگویم: برای اینکه امکان خوشبختی به انسانها داده شود... من با رومن رولان رئیس کمیته جهانی ضد فاشیست بوده ام و به اتفاق آندره ژید اعتراض بر ضد محاکمه دیمیتروف^۴

۱. Ravanel، یکی از رؤسای سازمان «نیروهای داخلی فرانسه» (F. F. I.).

۲. Groupes francs، واحد سبک پیاده نظام که اغلب از داوطلبان تشکیل می شود و افراد آن برای مأموریت های انفرادی خطرناک و حساس تعلیم می بینند. در فرانسه، این گروهها هم در جنگ اول و هم در آغاز جنگ دوم جهانی و سپس در نهضت مقاومت سهم مهمی داشته اند.

۳. tiers état، یا «طبقه سوم». در دوران حکومت های سلطنتی فرانسه، خاصه قرن هجدهم، افراد ملت به سه طبقه یا گروه اجتماعی تقسیم می شدند: اشراف، روحانیان، عوام.

4. M. Droit

۵. Dimitrov؛ سیاستمدار بلغاری و یکی از سران کمونیسم بین الملل (۱۸۸۲-۱۹۴۹). در فوریه سال ۱۹۳۳، يك نیمه دیوانه آلمانی، ظاهراً ←

و دیگران را که باصطلاح مسؤول حریق رایشستاگ بودند برای هیتلر بردم - که ما را نپذیرفت. بعد جنگ داخلی اسپانیا پیش آمد و برای جنگیدن به آنجا رفتیم، اما نه در بریگادهای بین‌المللی که هنوز بوجود نیامده بود و خود ما امکانات ایجاد آنها را فراهم آوردیم: حزب کمونیست دچار تردید بود... بعد جنگ جهانی، جنگ واقعی در گرفت. سرانجام شکست پیش آمد و من مانند بسیاری دیگر با آرمان فرانسه، باصطلاح، پیمان بستم. وقتی که به پاریس برگشتم، آلبر کامو از من پرسید: «پس باید روزی میان روسیه و امریکا یکی را انتخاب کنیم؟» اما به نظر من، نه میان روسیه و امریکا، بلکه میان روسیه و فرانسه باید یکی را انتخاب کرد. وقتی که فرانسه ناتوان در برابر روسیه توانا قرار داشته باشد دیگر يك کلمه از حرفهای سابق خودم را، در زمانی که فرانسه توانا در برابر شوروی ناتوان قرار داشت، باور ندارم. روسیه ناتوان «جبهه‌های توده‌ای» می‌خواهد و روسیه توانا «دموکراسیهای توده‌ای»... من به گوش خود از استالین شنیدم^۱ که گفت: «در آغاز انقلاب شوروی، ما انتظار داشتیم که انقلاب اروپا نجاتمان دهد و حالا انقلاب اروپا در انتظار ارتش سرخ است...» من به انقلابی که به دست ارتش سرخ در فرانسه صورت گیرد و بعد «گپشو» آن را حفظ کند اعتقاد ندارم - و نیز به بازگشت به سال ۱۹۳۸. و اما در زمینه تاریخ، اولین رویداد اساسی بیست سال

← به تحریک نازیهای هیتلری، رایشستاگ (Reichstag، مجلس نمایندگان آلمان) را آتش زد و بهانه‌ای به دست حزب نازی داد تا کمونیستها را عامل این کار بشمارد و به قلع و قمع آنها بپردازد و، پس از اعلام انحلال رایشستاگ، استبداد هیتلری را مستقر کند. دیمیتروف که از متهمان بود دستگیر و زندانی شد، اما پس از دفاع درخشانی که از خود کرد و در آن گورینگ را مسؤول آتش‌سوزی رایشستاگ دانست و نیز پس از اعتراض کمیته جهانی ضدفاشیست به محاکمه او، آزاد شد و به مسکو رفت و در رأس کمیته اجرایی کمینترن قرار گرفت. در اواخر جنگ به بلغارستان بازگشت و در سال ۱۹۴۶، پس از اعلام انحلال حکومت سلطنتی، حکومت دموکراسی توده‌ای را در آنجا برقرار کرد.

۱. اشاره به سفر مالرو به مسکو، در سال ۱۹۳۴، برای شرکت در «کنگره نویسندگان شوروی».

اخیر، به نظر من، اولویت ملت است و این با ملیت‌پرستی تفاوت دارد. منظورم حفظ ویژگیهای ملی است و نه برتری جویسی. مارکس و ویکتور هوگو و میشله^۱ (همان میشله‌ای که می‌گفت: «فرانسه يك شخص است!») به ایالات متحد اروپا اعتقاد داشتند. در این زمینه مارکس نبود که آینده را پیش‌بینی کرد، بلکه نیچه بود که نوشت: «قرن بیستم قرن جنگهای ملی است.» ژنرال عزیز، آیا در مسکو انترناسیونال^۲ را هیچ شنیدید؟

– کسی حرفش را نمی‌زد: از چشم مردم افتاده بود.

– من آنجا بودم که سرود ملی روسیه سرود جشنهای رسمی شد. از چند هفته پیش، روزنامه «پراودا» برای اولین بار این کلمات را می‌نوشت: «میهن شوروی ما». همه مطلب را فهمیدند. من هم فهمیدم که انگار کمونیسم ابزاری است که روسیه کشف کرده است تا به وسیله آن مقام و حیثیت خودش را در جهان تثبیت کند: نوعی سنت‌پرستی یا «پان‌اسلاویسم» که عاقبت به پیروزی رسیده بود...

با دقت، اما بی ابراز موافقت یا مخالفت، به حرفهای من گوش می‌داد.

– زیرا کمونیسم – حتی اگر لنین و تروتسکی و استالین را بحساب نیاوریم و این البته مشکل است – گویی همان چیزی است که امروز امر انقلابی را به نحو احسن مجسم می‌کند، چنانکه در گذشته انقلاب فرانسه این کار را می‌کرد...

۱. Michelet، از بزرگترین مورخان فرانسه در قرن گذشته (۱۷۹۸-۱۸۷۴) که از میان مردم برخاست و تا آخر به مردم مؤمن و وفادار ماند و به سبب اعتقاداتش از استادی دانشگاه و بسیاری مناصب دیگر برکنار شد. معروفترین آثار او «تاریخ فرانسه» و «تاریخ انقلاب فرانسه» است.

۲. International، سرود انقلابی بین‌المللی که شعر و آهنگ آن را در سال ۱۸۷۱ (در جریان «کمون پاریس») فرانسویان ساختند و نخستین بار در سال ۱۸۸۸ در جشن کارگران شهر لیل خوانده شد. این سرود تا جنگ جهانی دوم سرود ملی اتحاد جماهیر شوروی بود و هنوز هم سرود بین‌المللی احزاب سوسیالیست و کمونیست است. (ضمناً سفر ژنرال دوگل به مسکو مربوط به سال ۱۹۴۴ برای مذاکره با استالین درباره سرنوشت لهستان و دیگر مسائل پایان جنگ است).

- مقصودتان از «امر انقلابی» چیست؟

- شکل موقتی که عدالتخواهی بخود می‌گیرد؛ همان که از قیامهای دهقانی به انقلاب منجر می‌شود. مسأله قرن ما مسأله عدالت اجتماعی است که شاید از ضعیف شدن ادیان بزرگ ناشی شده باشد. امریکاییان مذهبیند، اما تمدن امریکایی مذهبی نیست. «جبهه ملی» شبه کمونیست است و در انتظار کمونیست شدن؛ رفقای من شبه کارگرند و در انتظار يك حکومت کارگری که وجود خارجی ندارد و نمی‌دانند که آن را باید از خودشان انتظار داشته باشند یا از حزب سوسیالیست یا از شما.

- چه می‌خواهند بکنند؟

- مانند سال ۱۸۴۸ و مانند سال ۱۸۷۱، يك نمایش قهرمانی بازی کنند که نامش انقلاب است. بازیگرهای واقعی که بعد از ورود ارتش از زیر بته درنیامده‌اند این نمایش را با اصالت بازی می‌کنند و باید بگویم که، بر عکس نظر کلازهِ ویتس^۱، گویا سیاست برای آنها ادامه جنگ با وسایل دیگر است. بدبختانه این درست نیست. سیاست برای من (و گمان می‌کنم برای شما و حتی برای کمونیستها) به معنای تشکیل يك حکومت و بعد اعمال اراده این حکومت است. بدون در دست داشتن حکومت، هر سیاستی به آینده وابسته می‌شود و کم و بیش به صورت نوعی فلسفه اخلاق درمی‌آید. سازمانهای نهضت مقاومت گویا بکلی از این مسأله غافلند. اگر انقلاب در کار نباشد چه چیز دیگری می‌تواند مورد نظر باشد؟ برای سیاستمداران دیروز یا فردا، وارد شدن در احزاب موجود یا تشکیل دادن يك حزب تازه. شاخه کمونیست مسلک نهضت مقاومت به حزب کمونیست یا شبه کمونیست منتهی می‌شود و شاخه دیگر به جاهای دیگر. زیرا، همان طور که به آقای پالوسکی گفتم، احزاب چاره‌ای ندارند جز اینکه پالوده شوند. اما در میان پارتیزانهای نهضت مقاومت اگر هم رادیکالها بوده‌اند به هر حال پارتیزانها رادیکال نیستند. هر حزبی هدفهایی

۱. Clausewitz، از سرداران پروس (۱۷۸۵-۱۸۳۱) که کتاب معروفی به نام «دربارۀ جنگ» نوشته است و در آن می‌گوید: «جنگ چیزی نیست مگر ادامه سیاست با وسایل دیگر». این کتاب مورد علاقه لنین و دیگر سران کمونیست بوده است.

دارد. نهضت مقاومت يك هدف داشت: كمك به رهایی فرانسه. اكثر اعضای نهضت مقاومت میهن پرستان لیبرال بوده اند. لیبرالیسم يك واقعیت سیاسی نیست، بلکه نوعی احساسات است، احساساتی که در بسیاری از احزاب ممکن است وجود داشته باشد، اما به خودی خود نمی تواند حزب تشکیل دهد. در کنگره «نهضت آزادیبخش ملی» پی بردم که فاجعه کنونی «نهضت مقاومت» در همین است. اعضای آن مخالف کمونیسم نیستند و حتی پنجاه درصد آنها کمونیسم را به عنوان مکتب اقتصادی بر مسلکهای دیگر ترجیح می دهند. آنها با کمونیستهاست که مخالفند یا دقیقتر بگویم شاید با هر چیز روسی که در کمونیسم فرانسه هست. اما باور ندارند که نیروی کار و خلاقیت موجود در حزب کمونیست شوروی - که مورد تحسین آنهاست - با خیرچینیها و سفسطه بازیها و اخراجها و حتی محاکمه ها - که مورد تقبیح آنهاست - يك کل واحد تشکیل می دهد. آرزوی باطنی جمع کثیری از مردم فرانسه و اغلب روشنفکران فرانسوی داشتن گیوتینی بدون قربانی است. آنچه در کمونیسم آنها را مجذوب می کند نیروی کار خلاق در خدمت عدالت اجتماعی است و آنچه آنها را از کمونیستها جدا می کند وسایل کاربرد این نیروست. لیبرالیسم نمرده است. پیش از جنگ، احزاب فرانسه اعضای بسیار نداشتند و آنچه من پس از آزادی فرانسه در شهرستانها و اخبار روز دیدم گویی پیروزی «جبهه خلق» بود. اما «جبهه خلق» نه انقلاب کرد و نه حزب واحدی تشکیل داد (و مخالفان آنها هم کار بیشتری نکردند). آنچه من در مورد اسپانیا «توهم شاعرانه»^۲ نامیده ام به شکل سیاسی واقعی راه نمی برد. آنچه در مورد کمونیستها صادق است در مورد رادیکالها نیز صادق می کند، اما بنا به دلایل متفاوت: وقتی که وارد جبهه خلق می شوند به امید این است که آن را از هم بپاشند.

۱. Front populaire، ائتلاف احزاب و سندیکاهاى چپ فرانسه که در سال ۱۹۳۶ بر سر کار آمد و به رهبری لئون بلموم تشکیل دولت داد و در سال ۱۹۳۸ دوران حکومت آن پایان رسید.
۲. Illusion lyrique، یا «آرزوی خام»، عنوان بخش اول و فصل اول رمان «امید»، اثر دیگو نویسنده که درباره جنگهای داخلی اسپانیاست.

- آیا واقعاً این طور فکر می‌کنید؟

لحن ژنرال شاید طعنه‌آمیز بود.

- من معتقدم که نه تنها لیبرالیسم بلکه «پارلمان بازی» هم در همه کشورهای که احزابشان حریف نیرومندی چون حزب کمونیست داشته باشند محکوم است. حکومت پارلمانی قانونی برای بازی دارد، چنانکه در کارآمدترین حکومت پارلمانی یعنی انگلیس بچشم می‌خورد. کمونیستها برای اجرای منظورهای خود وارد این بازی می‌شوند، اما باصطلاح «جر» می‌زنند. و همین قدر که یکی از همبازیها قواعد را زیر پا بگذارد بازی تغییر ماهیت می‌دهد. اگر حزب سوسیالیست یا حزب رادیکال یا حزبهای دیگر حزب باشند باید گفت که حزب کمونیست چیز دیگری است... وانگهی، جناح راست سنتی جانب حکومت ویشی را گرفت و چنان افراط کرد که ما اکنون جبههٔ چپ را می‌بینیم که هر روز بیشتر به دامن کمونیسم می‌غلتد بی‌آنکه جناح راست را به رسمیت بشناسد. با این همه، نه تنها نهضت مقاومت بلکه به‌طور کلی فرانسه به بازگشت روش پارلمانی به صورت گذشته اعتقاد ندارد، زیرا شدیدترین تحولی را که غرب از زمان امپراتوری روم تاکنون به خود دیده است از پیش حس می‌کند. فرانسه نمی‌خواهد که با رهبری آقای هریو به پیشیاز این تحول برود، بخصوص که پایان کار جمهوری سوم^۱ با شکست درآمیخته است. با وجود این، جمهوری سوم در جنگ ۱۹۱۴ خوب از خودش دفاع کرده بود...

ژنرال انگشت سبابه‌اش را به صورتی بلند کرد که مفهومی این بود:

«مواظب باشید! و گفت:

- جمهوری نبود که در جنگ ۱۹۱۴ پیروز شد، بلکه فرانسه بود.

هنگام اعلام جنگ، پس از نبرد مارن^۲ و از زمان کلمانسو به این طرف

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲، ذیل صفحه ۱۲۷.

۲. Marne، رودی در مشرق فرانسه که از فلات لانگر (Langres) سرچشمه می‌گیرد و در حوالی شرقی پاریس به رود سن می‌ریزد. درهٔ این رود برای اقوام مهاجم یکی از معبرهای رسیدن به پاریس بوده است. در سال ۱۹۱۴، نیروهای فرانسه که در حال عقب‌نشینی بودند با نقشهٔ ماهرانه‌ای آلمانیها را بسوی رود مارن کشیدند و پس از يك حملهٔ تعرضی، شکست سختی به آنها ←

رقابتهای و فعالیت احزاب کاسته شده است...

- آیا کلمانسو، مظهر جمهوری فرانسه نیست؟

- من جمهوری را از نو برقرار کردم. اما حالا جمهوری است که باید بتواند فرانسه را از نو بسازد. «امر ملی» با انواع ناسیونالیسم بسیار تفاوت دارد، من این را می دانم. کمونیستها هم آن را به شیوه خودشان درک می کنند. برای همین است که به تاریخچه چریکهایشان اهمیت می دهند. آنها حس می کنند که اگر دولتی نتواند از عهده دفاع از ملت برآید دولت محکومی است. دو امپراتوری فرانسه^۱ و امپراتوری آلمان^۲ و امپراتوری روسیه^۳ هیچ کدام پس از شکست در جنگ باقی نماندند. حقانیت عمیق دولت در همین جاست. حق با شماست که می گوئید کمونیسم به روسیه امکان داد که ارتش خود را از نو بسازد...

- و روح ملی خود را باز یابد.

متوجه شدم که حرف او را ناتمام گذاشته‌ام، زیرا ژنرال گاهی در میان جمله‌هایش مکث طولانی می کرد، اما اندیشه خود را ادامه می داد:

- ... و آسیا روح خود را، به قول شما، باز نمی یابد مگر اینکه

← دادند. این واقعه به «نخستین نبرد مارن» معروف است. همچنین مارن نام ایالتی در مشرق فرانسه است که رود مارن آن را مشروب می کند.

۱. Clémenceau، سیاستمدار فرانسوی با گرایشهای چپ افراطی (۱۸۴۱-۱۹۲۹) که چند بار به نمایندگی مجلس و وزارت رسید و در جنگ جهانی اول، در مقام نخست وزیر (سال ۱۹۱۷)، کیاست فوق العاده‌ای در رهبری جنگ و اداره مملکت از خود نشان داد، ولی پس از جنگ، «کنگره فرانسه» (جلسه مشترک مجلس نمایندگان و مجلس سنا در ورسای) با ریاست جمهوری او مخالفت کرد. کلمانسو که به «بیر فرانسه» معروف است روح ستیهنده‌ای داشت که هم جناح راست و هم جناح چپ را به اعتراض و خصومت با او برمی انگیزت.

۲. اشاره به امپراتوری ناپلئون اول، از ۱۸۰۴ تا ۱۸۱۵، و امپراتوری ناپلئون سوم، از ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰.

۳. از سال ۱۸۷۱، در زمان حکومت ویلهلم اول، شاه پروس، تا پایان جنگ جهانی اول.

۴. از اوایل قرن هجدهم و تسلط پترکبیر تا پایان جنگ جهانی اول.

ملیت‌هایش را بازیابد. شاید روح سلطنت‌طلبی فرانسه در همان روسباخ^۱ مرده باشد... خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

- چرچیل می‌نویسد که کلمانسو به نظر او یکی از مردان انقلاب فرانسه آمده است.

با حالتی حاکی از رازگویی طنزآمیز، که غالباً هنگامی که سخن از تاریخ بمیان می‌آید در او دیده‌ام، کمی چشم‌هایش را بهم زد و گفت:
- آنها خیلی حرف زده‌اند و خوب هم حرف زده‌اند. باید به این مسأله توجه داشت. آنها ملت را ساختند و در برابر سپاهیان مزدور بسیج کردند. همین که ملت‌های دیگر هم وارد این گود شدند همه چیز به هم ریخت... اما همه اینها بر ضد ناپلئون بود.

- آیا باور می‌کنید که میرابو^۲ حاضر بود سلطنت را نجات دهد؟
- او بموقع مرد. گمان می‌کنم که اگر زنده می‌ماند همه را سخت از خودش مایوس می‌کرد و خودش هم سر می‌خورد.

در برابر نمایشگاه رومی سرهای بریده با گیوتین، آن میرابوی فردپرست که آماده بود برای گل روی ملکه و سکه‌های شاه به انقلاب خیانت کند و پس از رفتن دو دختری که در بسترش بودند آرام و شرافتمندانه جان سپرد، ماجراجوی بزرگی جلوه می‌کرد. او از تجلیل مبهمی که میهن یا ملت نثار همه رهبرانی می‌کرد که پیش از نهم «ترمیدور»^۳ مرده بودند نصیبی نبرد. من نوشته ژنرال را درباره‌اش

۱. Rossbach، دهکده‌ای در ایالت ساکس آلمان که در سال ۱۷۵۷

فردریک دوم در آن فرانسویان را شکست داد.

۲. Mirabeau، از سران انقلاب فرانسه (۱۷۴۹-۱۷۹۱) که هواخواه

سلطنت مشروطه بود و با نوشته‌ها و سخنرانی‌هایش زمینه انقلاب را فراهم آورد، اما او را به همکاری با دربار متهم کردند. میرابو از نویسندگان قانون اساسی فرانسه بود، ولی مقاصد و نظریات اساسی او در زمینه شیوه حکومت مشروطه سلطنتی با مرگ ناگهانی‌اش (که گویا به علت مسموم شدن بوده است) ناتمام و مبهم ماند.

۳. Thermidor، نام ماه یازدهم تقویم حکومت جمهوری در فرانسه (از ۲۵

ژوئیه تا ۱۸ اوت). روز ۹ ترمیدور (۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴) روز سقوط حکومت ←

خوانده بودم و می‌دانستم که در این لحظه به فکر اوست، زیرا هش^۱ نیز به علت مسمومیت مرده بود.

... هش مرد بزرگی بود. در هر مقام از خود شایستگی نشان می‌داد... و بعد ماجرای وانده^۲ پیش آمد و مردم را قانع کرد که پیش از کشتن یکدیگر پشت میز مذاکره بنشینند... اما وقتی که مسمومش کردند کارش به جای باریک کشیده بود...

با استفهام به او نگاه کردم. لبخند طعنه‌آمیزی زد و گفت:
- دیکتاتوری...

گفتم:

- روزی که از کنسیرژی^۳ آزاد شد، گویا موقع عبور از راهرو خود را کنار کشید تا به زندانی تازه‌واردی راه بدهد: این زندانی سن-ژوست^۴ بود.

← روبسپیر و پایان دوران «ترور» است. روز ۱۵ ترمیدور، روبسپیر را به همراه بیست و یک تن از سران انقلاب، و از جمله سن ژوست، با گیوتین اعدام می‌کنند.

۱. Hoche، ژنرال فرانسوی (۱۷۶۸-۱۷۹۷) که به انقلاب فرانسه خدمات شایان کرد و در زمان حکومت «ترور» چند زمانی در مظان اتهام خیانت به انقلاب قرار گرفت و تا روز نهم ترمیدور (روز زندانی شدن روبسپیر و سنت ژوست) در زندان بسر برد.

۲. Vendée، ایالتی در مغرب فرانسه، کنار اقیانوس اطلس. در سال ۱۷۹۳، روستاییان ایالت وانده، به رهبری اشراف و گروهی از کشیشان، برضد انقلاب فرانسه و سیاستهای اقتصادی و مذهبی دولت شوریدند و پس از گردآوری سپاهی مرکب از چهل هزار نفر چندین شهر را تصرف کردند و با اینکه در پایان همان سال از سپاهیان انقلاب شکست خوردند عده‌ای از ژنرالهای سلطنت طلب با پشتیبانی انگلیسیها به شورش ادامه دادند. در سال ۱۷۹۵، ژنرال هش مأمور سرکوب شورشیان شد و پس از نبردهای متعدد آنها را شکست داد و سرانجام با اعطای آزادی مذهب توانست سرتاسر وانده را آرام کند. این حوادث در تاریخ به «جنگهای وانده» معروف است.

۳. Conciergerie، زندان معروف پاریس که محکومان را پیش از فرستادن به پای گیوتین در آنجا نگه می‌داشتند.

۴. Saint-Just، از سران انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۶۷-۱۷۹۴) و عضو ←

— همیشه آدمهای معینید که به هم می‌رسند...^۱
 با خود اندیشیدم: «سن ژوست در راهرو زندان، ژوزفین^۲ در اتاق خواب.»
 مانند چند دقیقه پیش، انگشت سیب‌بهاش را بلند کرد:
 — اشتباه نکنید: فرانسه دیگر انقلاب نمی‌خواهد. زمانش گذشته است.

از خنثی بودن لحنش — همان لحنی که در مورد امپراتوری روم نیز ممکن بود بکار ببرد — تکان خوردم. روشنفکران ما نوعی اسطوره سیاسی را با شور و هیجان در ذهن می‌پروردند و سپاهیان کمونیسم و فاشیسم هنوز در برابر یکدیگر صف بسته بودند. برای نخستین بار احساس کردم که چگونه ارزشهای والای دیگران، که بسیاری از آنها جزو مخالفانش هم نبودند، برایش بی‌اهمیت شده است. چندی پیش در پاسخ گزارش وزیر خواربار درباره بازار سیاه که فکر و ذکر مردم پاریس را مدام به خود مشغول می‌داشت بی‌اعتنا گفته بود: «سرانجام پاریسیها باید تصمیم بگیرند که به جای مسأله ماهی دودی به مسائل دیگر پردازند...» لحن او لحن ماری آنتوانت درباره نان شیرینی نبود.^۳ «زمانش گذشته است»

← سختگیر و بی‌گذشت کمیته نجات ملی.

۱. اشاره آشکار، با تغییر بعضی از کلمات، به يك ضرب‌المثل فرانسوی: «همیشه آدمهای معینید که خود را به کشتن می‌دهند» و در عین حال اشاره پنهان به يك ضرب‌المثل دیگر فرانسوی: «کوهها به یکدیگر نمی‌رسند [ولی آدم به آدم می‌رسد]:» به عبارت دیگر فقط آدمهایی که سرنوشت معین و مشابهی دارند به یکدیگر برخورد می‌کنند، چنانکه سن ژوست را باید هش ببیند، نه هر کسی.

۲. Joséphine، همسر ناپلئون از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۹. خیانتهای او به شهرش معروف است.

۳. معروف است که در جریان انقلاب کبیر فرانسه، هنگامی که مردم گرسنه و درمانده پاریس دست به تظاهرات زده بودند ماری آنتوانت، همسر لوئی شانزدهم و ملکه فرانسه، در قصرش صدای آنها را می‌شنود و از اطرافیانش می‌پرسد که «آنها چه می‌خواهند؟» و چون جواب می‌شنود که «نان می‌خواهند» با تعجب می‌گوید: «خوب اگر نان ندارند می‌توانند نان شیرینی ←

را با لحن عارفی گفت که از مصائب قدیسان سخن می گوید. اما عارفان به تاریخ اعتقادی ندارند... گفتیم:

- شعار روزنامه «کمبا» هنوز این است: «از مقاومت به انقلاب».

- مگر «کمبا» در چند نسخه چاپ می شود؟ من اعلام کرده ام که تا آخر سال همه منابع انرژی و اعتبارات ملی خواهد شد. نه به خاطر جناح چپ، بلکه به خاطر مردم فرانسه. جناح راست برای پشتیبانی از دولت عجله ای ندارد و جناح چپ خیلی عجله می کند... آنچه آقای پالوسکی از گفتگوی شما درباره تبلیغات برایم نقل کرد جالب توجه بود. روشنفکران چه می گویند؟ نه درباره تبلیغات، بلکه... به طور کلی.

- گروهی از آنها هستند که نهضت مقاومت کارشان را به رمانتیسیم تاریخی کشانده است و این دوره لابد آنها را خشنود می کند. گروهی نیز هستند که یا تحت تأثیر نهضت مقاومت یا به اراده خود به رمانتیسیم انقلابی رسیده اند، یعنی عمل انقلابی را کار نمایی می پندارند. درباره آنهایی که حاضرند بجنکند تا شوراها را انقلابی ایجاد کنند حرف نمی زنم، چون نظرم به بازیگران نیست، بلکه به تماشاگران است. از قرن هجدهم به این طرف در فرانسه يك مکتب «روحهای حساس» هست که ضمناً زنها در آن سهم مداومی دارند؛

- البته نه به صورت پرستار بیمارستان.

- آثار ادبی ما پر از روحهای حساس است که در آن میان، طبقه کارگر و رنجبر به منزله «وحشیان نجیب» اند. اما درك این نکته آسان نیست که چگونه دیدرو توانسته است کاترین دوم را شبیه فرشته آزادی ببیند!

- ولتر درباره نبرد روسباخ هجویه می ساخت... و این جای تأسف است.

- وضع روشنفکران جدی دشوار است. سیاست فرانسه همیشه

← بخورند!

۱. دیدرو، نویسنده مبارز و فیلسوف ماتریالیست فرانسوی (۱۷۱۳-۱۷۸۴) مدتی در دربار کاترین دوم، ملکه روسیه (۱۷۲۹-۱۷۹۶) بسر برده و مشاور ادبی و راهنمای معنوی او بوده است.

مرهون نویسندگان بوده است، از ولتر گرفته تا ویکتور هوگو. در ماجرای دریفوس^۱، آنها نقش بزرگی داشتند. و بعد در دوره «جبهه خلق»، گمان کردند که می‌توانند این نقش را از سر بگیرند، غافل از اینکه «جبهه خلق» از نام آنها استفاده می‌کند و به اندیشه آنها چندان توجهی ندارد. این استفاده، در جناح کمونیست، با مهارت فراوان به دست ویلی مونزنبرگ^۲ صورت می‌گرفت - که چندی بعد مرد. اما از سال ۱۹۳۶ تا امروز، این روشنفکران که همواره دم از عمل زده‌اند - که منتسکیو ادعای آن را نداشت - چه کرده‌اند؟ فقط جمع‌آوری امضا. گروه دیگر فیلسوفهای حرفه‌ایند. در نظر اینها لنین و استالین فقط پیروان مارکس بوده‌اند و خلاص! اینها مرا به یاد يك ملای یهودی اصفهانی می‌اندازند که سالها پیش از من می‌پرسید: «شما که به روسیه رفته‌اید، آیا راست است که کمونیستها هم يك کتاب مقدس دارند؟» اینها در پشت هر اقدام و عملی دنبال نظریه آن می‌گردند: نظریه‌ای به صورت مخصوص، یعنی مارکس و نه ریشلیو. در نظر آنها ریشلیو سیاست نداشته است. به آقای پالوسکی گفتم که در وضع فعلی، آنها به حرف شما گوش نمی‌دهند. آنها به تضادی که در آن بسر می‌برند آگاهی درستی ندارند، زیرا این تضاد عملاً به مرحله تجربه درنیامده است. اما آن را به طور مبهم حس می‌کنند، چنانکه در کنگره «نهضت آزادیبخش ملی» دیده شد. از اینها گذشته، «نهضت مقاومت» دو سوم یاران خود را از دست داده است...

دو گل با لحن افسرده‌ای گفت:

- می‌دانم. من...

۱. Dreyfus، يك افسر یهودی فرانسوی که در سال ۱۸۹۴ خیانت یکی از سران ارتش را به گردن او انداختند و بناحق محکومش کردند. چند سال بعد، امیل زولا نویسنده فرانسوی به پرونده او برخورد و تصادفاً به بیگناهیش پی‌برد و در رساله‌ای با عنوان «من متهم می‌کنم» به دفاع از حقیقت برخاست. فرانسویان به دو جناح موافق و مخالف تقسیم شدند و غوغای بزرگی در گرفت که بدرازا کشید و سرانجام به پیروزی زولا و برائت دریفوس انجامید.

حس کردم که می‌خواهد بگوید: «من می‌دانم که شما هم یاران خود را در آنجا از دست داده‌اید»، اما جمله‌اش ناتمام ماند و از جا برخاست.
 - وقتی که به پاریس برگشتید، در وهله اول چه چیز برای شما تعجب‌آور بود؟
 - دروغ.
 آجودان در را نیمه‌باز کرده بود و ژنرال مرا مشایعت می‌کرد.
 گفت:
 - از شما متشکرم.

غرق در افکار خود، در حالی که نگهبانها و خفتانهای قدیمی را به جای یکدیگر گرفته بودم، از پلکان تاریخی پایین رفتم و وارد کوچه شدم. چه چیز او مرا دچار حیرت کرده بود؟ پیش از آن، از راه اخبار، با حالتها و حتی آهنگ کلامش که به آهنگ خطابه‌هایش شبیه است آشنایی داشتم. اما روی پرده سینما فقط حرف می‌زد و حال مردی را دیده‌بودم که سؤال می‌کرد و قدرتش، در نظر من، نخست در قالب سکوتش جلوه گر می‌شد.
 بازجویی در میان نبود. دو گل ظرافت روح را دوست دارد. با او نوعی «فاصله» درونی در میان بود که من آن را بعدها فقط در مائوتسه-تونگ دیدم. هنوز لباس نظامی بتن داشت. اما «فاصله» ژنرالهایی چون دلاتر^۱ و لکلر^۲ از خودشان نبود، از ستاره‌هایشان بود. من غالباً در برابر نظامیان از خود پرسیده‌ام که اگر نظامی نمی‌بودند چه کاره می‌شدند. دلاتر در نظرم گاهی سفیر می‌شد و گاهی اسقف. ژنرال دو گل، خارج از حرفه نظامی، فقط می‌توانست ژنرال دو گل باشد.

۱. de Lattre، ژنرال فرانسوی (۱۸۸۹-۱۹۵۲)، فرمانده ارتش یکم فرانسه در جنگ جهانی دوم و سپس فرمانده کل قوای فرانسه در هندوچین. پس از مرگ به مقام مارشالی ارتقا یافت.

۲. Leclerc، ژنرال فرانسوی (۱۹۰۲-۱۹۴۷)، از یاران ژنرال دو گل در جنگ جهانی دوم و فرمانده لشکر دوم زرهی فرانسه به هنگام آزادی پاریس و نیز مدتی فرمانده نیروهای فرانسه در هندوچین. پس از مرگ به مقام مارشالی ارتقا یافت.

سکوت او در حکم سؤال بود. اگر در سکوت آن‌دره ژید نسوعی کنجکاو ی چینی وجود نداشت من به یاد او می‌افتادم. ژید در الجزیره با آن لحن تفتیش‌کننده اما مؤدبانه‌اش پرسیده بود: «ژنرال عزیز، ممکن است اجازه یک سؤال به من بدهید: کی تصمیم گرفتید که اطاعت نکنید؟» ژنرال با حرکتی مبهم و شاید با توجه به آن جمله معروف انگلیسی درباره دریاسالار جلیکوا، جواب داده بود: «او همه صفات نلسون را دارد، مگر صفت نافرمانی را.» ژید «اصالت تشریفاتی» دو گل را در موقع پذیرایی - البته بر سر میزناهار - برایم شرح داده بود. من در رفتار او چیزی از تشریفات، جز همان فاصله عجیب، ندیدم؛ «عجیب» می‌گویم از این لحاظ که فاصله نه تنها میان او و مخاطبش بلکه میان آنچه می‌گفت و آنچه بود نیز بچشم می‌خورد. من قبلاً این «جذبۀ حضور» را، که در کلام آشکار نمی‌شود، دیده بودم. نه نزد نظامیان یا سیاستمداران یا هنرمندان، بلکه نزد مردان بزرگ مذهبی که سخنان مهرآمیز و مبتذلشان گویی به زندگی درویشان ربطی ندارد. به همین سبب بود که چون از انقلاب سخن گفت من به یاد عارفان افتادم.

دو گل با مخاطبش تماسی قوی برقرار می‌کرد که فاصله درونی گویی آن را توجیه‌ناپذیر می‌ساخت: و این تماس نخست از احساس حضور در برابر یک شخصیت کامل حاصل می‌شد - احساسی خلاف آنکه می‌گویند: درباره هیچ کس با یک گفتگو نمی‌توان قضاوت کرد. در آنچه به من گفته بود وزنه‌ای وجود داشت که مسؤلیت تاریخی به گفته‌های بسیار ساده می‌بخشد (چنانکه در پاسخ استالین به پرسش هرست^۲ در سال ۱۹۳۳: «چگونه ممکن است میان آلمان و شوروی که مرز مشترک ندارند جنگ درگیرد؟ - پیدا می‌کنند!») با وجود ادبش، شنونده همیشه حس می‌کرد که به او حساب پس می‌دهد. ما وارد موضوع تجدید سازمان آموزش نشده

۱. J. R. Jellicoe. دریاسالار انگلیسی (۱۸۵۹-۱۹۳۵) و فرمانده ناوگان انگلیس در جنگ جهانی اول که مدتی هم فرماندار کل زلاند نو بود. (درباره نلسون رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۶۶).

۲. W. R. Hearst، بزرگترین سرمایه‌دار ناشر روزنامه‌ها و مجله‌های امریکایی (۱۸۶۳-۱۹۵۱)

بودیم و زمینه‌ای را هم که من می‌توانستم در آن احیاناً مفید باشم تعیین نکرده بودیم. فقط يك افسر عالی‌رتبه دیده بودم که اندیشه‌ها را دوست داشت و در ضمن صحبت، بصورتی نامحسوس، آنها را قدر می‌شناخت؛ مردی که در برابر او همه کس خود را مسؤول می‌دید، زیرا او مسؤول سرنوشت فرانسه بود؛ خلاصه مردی «مجدوب» که روحش از این سرنوشت - که می‌بایست کشف کند و بر کرسی بنشاند - آکنده بود. در مورد مرد مذهبی می‌توان آن را چنین تعبیر کرد: شخصیت معنوی، مقام روحانی، اعتلای نفسانی. اعتلا به آن معنایی که پایه‌گذاران جمعیت روحانیان مبارز در نظر داشتند. پیش از عبور از سواره‌رو، بسی‌ها سربلند کردم: به کوچه سن دومینیک^۱ رسیده بودم.

می‌کوشیدم تا احساس پیچیده‌ای را روشن کنم. دوگل با اسطوره خود همانند بود، اما چگونه؟ والرئ نیز چنین بود، زیرا با همان اتقان و باریک‌اندیشی آقای تست^۲ سخن می‌گفت - و زبان عامیانه و طنز را نیز بر آن می‌افزود. آینشتاین با سادگی يك فرانسیسکن^۳ ژولیده مو - جزاینکه فرانسیسکها ژولیده‌مو نیستند - لایق آینشتاین بود. نقاشان بزرگ هنگامی به خویش می‌مانند که از نقاشی سخن بگویند. تنها کسی که در آن لحظه ژنرال دوگل در خاطر زنده کرد، نه بر اثر مشابَهت بلکه بر اثر تضاد - چنانکه انگر^۴ دلاکروا^۵ را بیاد می‌آورد - تروتسکی بود.

۱. Saint-Dominique، از روی نام کشیش معروفی در قرون وسطی (۱۱۷۰-۱۲۲۱)، مؤسس فرقه «دومینیکن» یا «جمعیت وعاظ مبارزه» مشتمل بر کشیشان تعلیم دیده و فقیه که هدفشان مبارزه با کفر و گمراهی بود و زندگی خود را در فقر کامل می‌گذراندند.

۲. Monsieur Test، نام یکی از شخصیت‌های کتابی به همین نام از پل والرئ که مشابَهت بسیار به خود نویسنده دارد و می‌کوشد تا مسائل جهان را با ذهنی منطقی و ریاضی‌وار حل کند.

۳. franciscain، نام راهبان فرقه‌ای که سن فرانسواداسیز (d'Assise) در اوایل قرن سیزدهم میلادی تشکیل داد. اعضای این فرقه واعظ دوره‌گردند و به گدایی‌گزاران می‌کنند.

۴. Ingres، نقاش و طراح فرانسوی (۱۷۸۰-۱۸۶۷).

۵. Delacroix، نقاش و طراح فرانسوی (۱۷۹۸-۱۸۶۳).

چند روز بعد به عنوان مشاور فنی به دفتر او دعوت شدم. از همان زمان، بررسی طرح نو کردن آموزش آغاز شد و استوتزل^۱ اولین میلیون فرانک را تحویل گرفت و توانست سازمانی برای سنجش جدی آراء ترتیب دهد. خدایان ما را یاری کردند: آخرین سنجش مربوط به رفاندوم قانون اساسی (که آن زمان هنوز منتشر نمی شد) به نسبت ۹۹۷ در ۱۰۰۰ درست درآمد. از آوریل تا اوت، روزولت و موسولینی و هیتلر مرده بودند و چرچیل کناره گرفته و آلمان از پا درآمده و بمب اتمی روی هیروشیما منفجر شده بود. در انتخابات ۲۱ اکتبر، ۳۰۲ نماینده کمونیست و سوسیالیست به مجلس راه یافتند. ژنرال که به اتفاق آراء به ریاست وزرا انتخاب شده بود هیأت دولت را تشکیل داد و من وزیر اطلاعات شدم. وظیفه آموزش دادن نیز در پیش بود: می بایست نگذاریم هیچ حزبی سهم بیشتر مطالبه کند. تورز^۲ قانون بازی را مراعات می کرد و می خواست حزب کمونیست را به خدمت نوسازی فرانسه بگیرد. ولی در عین حال، حزب مرتباً عمال خود را مخفیانه وارد دستگاههای دولتی می کرد. گزارشهای مارسل پل^۳ به طور بیشرمانه ای ساختگی بود. و در این حکومت سه حزبی، تقریرات دروغین کمونیستها سبب تقریرات دروغین سوسیالیستها و «نهضت جمهوریخواه خلق»^۴ می شد. ژنرال، پس از هر جلسه هیأت دولت، هنوز می کوشید تا این یا آن وزیر را متقاعد کند. اما حکمیت او،

۱. Stuetzel، جامعه شناس فرانسوی و رئیس پژوهشکده «عقاید عمومی» (متولد ۱۹۱۰) که در زمینه روانشناسی اجتماعی از طریق سنجش آراء بررسیهای فراوان کرده است.

۲. M. Thorez، سیاستمدار فرانسوی و دبیر کل حزب کمونیست فرانسه (۱۹۰۰-۱۹۶۴) که در حکومت دوگل از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶ وزیر فواید عامه و در دولت بعدی معاون نخست وزیر بود و در ۱۹۴۷ از کار دولتی کناره گرفت.

۳. M. Paul، وزیر کمونیست تولیدات صنعتی در دولت دوگل از ۱۹۴۵ تا

۱۹۴۶.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۴۷.

که خودش آن را برای فعالیت دولت اساسی می‌شمرد، نمی‌توانست حکمیتی دائم در میان خیالبافیها باشد و من شك داشتم که او بتواند مدت درازی این مسابقه دروغپردازی را تحمل کند. بنظر می‌رسید که آنچه را همیشه می‌دانست، اما جنگ و نهضت مقاومت و شاید آشنایی با دموکراسی انگلیس موقتاً بر آن سرپوش گذاشته بود، از نو کشف می‌کند و آن این بود که دموکراسی ما جنگ احزاب است و فرانسه در این میان درجه دوم اهمیت را دارد. وقتی که به ادوار هریو و سپس به لئون بلوم^۱ پیشنهاد می‌کرد که با سمت وزیر مشاور وارد هیأت دولت شوند و به کار احیای کشور بکوشند از شنیدن جواب آنها که ترجیح می‌دهند خودشان را وقف حزبشان کنند متحیر می‌شد. بخصوص که، دست کم در مورد لئون بلوم، می‌دانست که انگیزه او فقط این نیست که می‌خواهد شخص اول باشد. هنگامی که هریو به او حمله کرد، تأسفش نخست زائیده این یقین بود که بازیهای پارلمانی دوباره در گرفته است. آیا فکر کرد که فرانسه بزودی ناچار می‌شود بازهم او را دعوت کند؟ ما همه این فکر را می‌کردیم. چند روز پیش از کناره‌گیری دوگل، من و لئون بلوم در ویلای نویسی^۲ مهمان او بودیم. پس از شام، هر سه بر سر میز کوچکی نشستیم و او با لحن نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی به بلوم گفت:

— خوب، قانعش کنید!

مسأله این بود که به همکاری کمونیستها با دولت تا چه اندازه می‌توان اعتماد کرد. من گفتم:

— چطور انتظار دارید که کمونیستهای واقعی حکومت ما را به چشم

۱. Léon Blum، سیاستمدار روشنفکر فرانسوی (۱۸۷۲-۱۹۵۰) که در آغاز منتقد ادبی و سپس نماینده مجلس و رهبر حزب سوسیالیست بود و با پیروزی «جبهه خلق» در ۱۹۳۶ نخست‌وزیر فرانسه شد و زیر فشار افکار عمومی لایحه اصلاحات اجتماعی را از مجلس گذراند، ولسی پس از مدت کوتاهی استعفا داد. در ۱۹۴۱ حکومت ویشی او را محاکمه و به آلمان تبعید کرد. پس از جنگ، از دسامبر ۱۹۴۶ تا ژانویه ۱۹۴۷ نخست‌وزیر فرانسه شد.

۲. Neuilly، شهر کوچکی در مغرب پاریس و در حکم یکی از محله‌های

حکومت کرنسکی^۱ یا حکومت پیلسودسکی^۲ نگاه نکنند؟ مسأله این است که بدانیم چه کسی زودتر شلیک می‌کند: این دیگر دولت نیست، بلکه جنگ تن به تن به سبک فیلمهای امریکایی است. «جبهه خلق» را پیاد بیاورید...

- ولی «جبهه خلق» ایستادگی کرد.

لئون بلوم چهره کشیده ظریف خود را بسوی ما برگرداند، دو کف دستش را بر هم نهاد و با لحن قاطع اما با صدای ضعیف و کمی سرخورده که با صدای نافذ ژنرال منافات داشت گفت:

- ایستادگی کرد...

ژنرال بتلخی پاسخ داد:

- بلی.

شاید در آن لحظه فکر می‌کرد: «ولی بعد چه؟» لئون بلوم، با وجود شهادت اخلاقی فراوانش، سیاست را در آشتی می‌دید. «موافقتنامه‌های ماتینیون»^۳ توفیق بزرگی بشمار می‌رفت. از آن آشتیهای سطحی نبود که حاصل اقدامات چند جانبه باشد - و ژنرال در این زمینه مهارت دارد - بلکه يك آشتی عمقی بود و ایجاد نوعی ایمان در طرف مقابل. (مردم نسبت به هنرهایی که در آنها استعداد دارند بسیار حساسند...) گمان می‌کنم که لئون بلوم برای آشتی همان ارزشی را قایل بود که ژنرال دوگل

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۴۰.

۲. Joseph Pilsudski، مارشال و سیاستمدار لهستانی (۱۸۶۷-۱۹۳۵) که پس از جنگ جهانی اول رئیس دولت و فرمانده کل قوا شد. در سال ۱۹۲۳ سه سال از سیاست کناره گرفت، ولی در سال ۱۹۲۶ با کودتایی دوباره حکومت را بدست آورد و تا پایان عمر با دیکتاتوری حکومت کرد. نهضت‌های کارگری و روستایی را در هم کوبید و جانب طبقات مرفه را گرفت. سیاست خارجیش بر ضد روسیه و متمایل به غرب بود.

۳. Matignon، یا هتل ماتینیون، نام بنایی قدیمی در پاریس و مقر نخست‌وزیر فرانسه. «موافقتنامه‌های ماتینیون» در ۷ ژوئن ۱۹۳۶، با وساطت لئون بلوم، میان کارفرمایان و کنفدراسیون کارگران فرانسه به امضا رسید و از جمله، حقوق سندیکایی کارگران و چهل ساعت کار در هفته و حقوق ایام تعطیل به رسمیت شناخته شد.

برای سرسختی و انعطاف‌ناپذیری. گفتم:

- ایستادگی کرد، چونکه شوروی ضعیف بود. ولی امروزه، با ارتش

سرخ و استالین...

- شاید امریکا چندان مشتاق دیدن روسها در پاریس نباشد...

- اگر اسمشان «حزب کمونیست فرانسه» باشد و اگر کودتایی در

میان نباشد آیا امریکاییها واکنشی نشان خواهند داد؟... اما آنچه می

خواستم بگویم این بود. «جبهه خلق» در دوران انقلابی اصلاحات واقعی

انجام داد و...

لئون بلوم لبخندی زد و گفت:

- و از جمله کوشش کرد که فرانسه را از نو مسلح کند...

- درست است. اما همین که دوران انقلابی بسر رسید سروکارمان با

همان مجلس سنتی افتاد. و حالا ائتلاف سه حزبی امیدوار است دوباره به

همان وضع برگردد و فقط حضور ژنرال مانع این کار است. اما موقع اعلام

جنگ، تلاش نظامی شما به چه انجامید؟ دولت می‌خواست که موافقان و

مخالفان هیتلر را و موافقان و مخالفان لشکرهای زرهی را با هم آشتی دهد.

آن وقت، نیمه‌سربازی را در نیمه تانکی گذاشت و نیمه جنگی را شروع کرد.

لبخند بیشتری زد و جواب داد:

- می‌دانید که من پارلمان بازی را بهترین روش حکومت دموکراسی

نمی‌دانم...

این را می‌دانستم و چه بسا آنچه در این باره نوشته‌بود موجبات

نزدیک شدن او را به ژنرال دوگل فراهم آورده بود. دوباره گفت:

- در واقع شما خیال می‌کنید که سازش متعلق به سیاست قرن نوزدهم

است... ممکن است. شاید خود زندگی هم سازشی باشد... منتها...

استالین نیمه سربازها را در نیمه تانکها نگذاشت، ولی بسیاری را در

تابوتها گذاشت... وقتی که من بر سر کار بودم اغلب از خودم می‌پرسیدم

که آیا سازش تاوان آزادی نیست...

- مسأله اساسی امروز فرانسه شاید آشتی دادن قدرت واقعی دولت

با آزادیهای واقعی افراد ملت باشد. گفتنش آسان است و کردنش دشوار...

- تا اندازه‌ای آنگلو ساکسها این کار را کرده‌اند.

- اما حزب کمونیست نه در انگلستان بحساب می‌آید و نه در امریکا...

بانو دوگل قهوه آورد و من رفتم و کنارش نشستم. ژنرال هیچ نگفته بود. کمی بعد، آن دو مرد زیر نگاه مردد همسرانشان به گوشه دیگر تالار رفته بودند. ژنرال از روی مقاله‌های «لوپوپولرا» می‌دانست که آنچه لئون بلوم به اشاره گفته بود متکی بر این اعتقاد است - اعتقاد و نه تصور - که فرانسه بدون دموکراسی وجود نخواهد داشت و دموکراسی میاسی بدون دموکراسی اجتماعی و دموکراسی اجتماعی بدون دموکراسی بین‌المللی. لئون بلوم سوسیالیسم را شکل نهایی دموکراسی می‌دانست، و بر همین اساس بود که می‌توانست دعوت به روش اشتراکی را با علاقه شدیدش به آزادیهای فردی آشتی دهد. در او ایمان به انسان همان قدر قوی بود که ایمان کمونیستی و این را با تفسیری از گفته اسپینوزا^۲ توجیه می‌کرد: «هر فعلی که ما خود علت آن باشیم، از حیث اینکه ناشی از تصور ما از انسان است، من آن را حمل بر مذهب می‌کنم.» گویی دوران کهولت خود را به خدمت جوانیش گماشته بود. و فریب نخورده بود مگر در آنچه از اختیارش بیرون بود. او نیز خود را صاحب رسالتی می‌دانست - خاصه در آن زمان که هنوز آثار زندان را بر چهره داشت. اما رسالتش او را به کسانی که می‌شناخت نزدیک می‌ساخت و رسالت ژنرال به کسانی که نمی‌شناخت. ژنرال با همه مردم‌داری و مهمان‌نوازی گویی با کمال خیرخواهی سختگیر و نفوذناپذیر مانده بود. آیا محاکمه احمقانه ریوم^۳ را بیاد می

۱. Le populaire، عنوان روزنامه لئون بلوم

۲. Spinoza، فیلسوف هلندی در قرن هفدهم میلادی.

۳. Riom، شهری در ایالت اوورنی، واقع در جنوب مرکزی فرانسه. در فوریه ۱۹۴۲، حکومت ویشی سران جمهوری سوم فرانسه، از جمله لئون بلوم و دالادیه و ژنرال گاملن را، که قبلاً از طرف مارشال پتن محکوم شده بودند، در کاخ دادگستری ریوم به پای میز محاکمه کشید و آنها را مسئول جنگ ۱۹۳۹ و شکست فرانسه در ۱۹۴۰ دانست. این محاکمه بی‌آنکه به نتیجه برسد در آوریل ۱۹۴۲ معلق ماند. اما متهمان را زندانی کردند و بسیاری را تحویل آلمانیها دادند.

آورد؟ شاید هم نسبت به اصلاحاتی که بلوم پذیرانده و کارهایی که عملاً انجام داده بود حساسیت نشان می‌داد و نیز نسبت به روشن‌بینی منطقی پاره‌ای از تحلیلهای او که ایمان سوسیالیستیش آنها را هدایت می‌کرد اما در هم نمی‌آشفتم. گمان می‌کنم که گفت و شنود آنها مبتنی بود بر آگاهی متقابلشان به لیاقت یکدیگر و بر نیاز مشترکشان به اینکه سیاست را ابزار تاریخ بشمارند. اما کار از کار گذشته بود. چند روز پیش از انتخابات، ژنرال به لئون بلوم پیشنهاد کرده بود که اگر ناچار به کناره‌گیری شود او بر جایش بنشیند. بلوم جواب داده بود: «نمی‌توانم، چون مریضم، و بخصوص نمی‌خواهم، چون کینه‌های بسیار به دنبالم است...»

ژنرال می‌دانست که فرانسویان شکست را پذیرفته بودند. می‌دانست که پتن^۱ را پذیرفته بودند و گمان می‌کنم این را نیز می‌دانست که، پس از دوران شور و هیجان حاصل از رهایی فرانسه، میلیونها نفر او را دستاویز برائت خود کرده‌اند. فرانسه در دوره مقاومت می‌دانست که چه می‌خواهد باشد، اما درست نمی‌دانست که چه بوده است. و با این همه، گفتگوی واقعی ژنرال با فرانسه بود، خواه آن را جمهوری یا مردم یا ملت بنامند. ناپلئون می‌گفت: «مرد سیاسی از يك سو همیشه تنه‌است و از سوی دیگر با مردم.» چه بسا ژنرال دوگل در این مورد می‌گفت: «تنها با فرانسه.» تنه‌ایان بزرگ غالباً رابطه عمیق با انبوه زندگان و مردگانی دارند که بخاطرشان می‌جنگند. اما اگر دوگل ملت را از آن دستاویز محروم می‌کرد و کناره می‌گرفت (حتی اگر يك رهبر سیاسی «نظیر دیگران» می‌شد) آیا ملت از اینکه خود را مدیون او می‌دانست حاضر بود او را ببخشد؟ چنانکه انگلیس از چرچیل رو برگرداند؛ چنانکه فرانسه گذاشت تا

۱. Pétain، مارشال فرانسوی (۱۸۵۶-۱۹۵۱) و فاتح جنگ جهانی اول که در سال ۱۹۴۰ نخست‌وزیر فرانسه شد و در نخستین عقب‌نشینی نیروهای فرانسه از ادامه جنگ چشم پوشید و از آلمان تقاضای صلح کرد و به تقسیم کشور به دو بخش شمال و جنوب رضا داد. سپس با گرفتن اختیارات تمام به ریاست کشور برگزیده شد و دولت را به شهر ویشی انتقال داد و براساس سازش با آلمان، سیاست مستبدانه‌ای در پیش گرفت. پس از جنگ، به جرم همکاری با آلمانیها محاکمه و به حبس ابد محکوم شد.

«کنگره» از کلمانسور و برگرداند! با این همه، حال که مسأله حزب واحد منتفی شده بود قرار گرفتن در رأس احزاب جز به نام ملت نمی توانست صورت بگیرد. اولین رفراندوم زمینه انتخاب ریاست جمهوری را با رأی همگانی فراهم ساخته بود، یعنی رسیدن مردم به مقام حکمیت عالی میان رئیس جمهور و مجلس، که لئون بلوم شدیداً با آن مخالفت می ورزید. شاید کناره گیری ژنرال در این میان خود نوعی رفراندوم مخفی بود.

در پایان جلسات هیأت وزیران، من بنا به عادت پیش او می ماندم تا صورت جلسه را بنویسم. يك روز، هنگامی که از پلکان مرمرنمای هتل ماتینیون پایین می آمدیم، به من گفت:

- حالا در وزارت اطلاعات چه کار می خواهید بکنید؟

- آن را به صورت وزارتخانه در آورم، چون چنین وزارتخانه‌ای

هنوز وجود ندارد. تا شش هفته دیگر تمام می شود.

- تا آن موقع من رفته‌ام.

در این لحظه بود که، بی هیچ دلیلی، حدس زدم که ژنرال هرگز مرا احضار نکرده بوده است. چند سال بعد حدس تأیید شد. ما هر دو بازیچه‌های زد و بند عجیبی بودیم و او این را شاید قبل از من حس کرد. به گمانم هنگامی که پیغام فرضی او را به من ابلاغ کردند، پیغام مرا هم که از همان قبیل بود به او رسانده بودند. همین نکته می تواند علت عجیب بودن نخستین دیدار ما را روشن کند.

(و اما در مورد پیشنهاد خلبانیم به «نیروهای فرانسه آزاد»^۱، بیست سال بعد - همین امسال - از آقای بندیت^۲، رئیس «انجمن بین‌المللی فروش صفحه»، نامه‌ای به دستم رسید که عبارت زیر در آن بود: «ما چندبار همدیگر را در دفتر مرکزی، در شهر مارسی، ملاقات کرده‌ایم و حتی يك بار به اتفاق ویکتور سرژ^۳ که در آن زمان مهمان من بود با هم شام

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۵۷.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۱۴۹.

3. Bénédite

۴. Victor Serge، نویسنده مبارز روسی (۱۸۹۵-۱۹۴۷) که در فرانسه -

خورده‌ایم. شما چون خیر داشتید که واریان فرای^۱ امکاناتی برای ارتباط با انگلستان در اختیار دارد نامه‌ای به او داده بودید که برای ژنرال دوگل بفرستد. فرای این نامه را به زن من که منشیش بود سپرد. متأسفانه زن من در جریان تظاهراتی که در کان بیر^۲ روی داد - در همان محلی که آلکساندر پادشاه یوگسلاوی^۳ و بارتو^۴ کشته شده بودند - به چنگ پلیس افتاد و در اتوموبیل پلیس نامه شما را خورد تا مبادا اگر مورد بازجویی بدنی قرار گیرد آن را پیدا کنند. دیگر بیادندارم که پس از حادثه تأسفد آور نابودی این نامه، سرانجام میان شما و ژنرال دوگل چگونه رابطه برقرار شد، ولی گمان می‌کنم که حتماً راه دیگری پیدا شده باشد.»

← بصری برد و آثار شاعران معاصر شوروی را ترجمه می‌کرد و چندبار به زندان استالین افتاد - از جمله به اتهام شرکت در توطئه قتل کیروف (Kirov) که در حقیقت دو سال پس از دستگیری او روی داده بود - و سرانجام از شوروی تبعید شد و به نظریات تروتسکی گروید و کتابی به نام «خاطرات يك انقلابی» نوشت. در پایان عمر به مکزیک تبعید شد و همانجا درگذشت.

۱. Varian Fry، مأمور امریکایی و رئیس کمیته نجات پناهندگان که در طی جنگ دوم جهانی در جنوب فرانسه به کسانی که از زندان آلمانها گریخته بودند کمک می‌کرد و بخصوص وسایل فرار شخصیت‌های معروف (از جمله ویکتور سرژ) را از فرانسه برای پیوستن به نیروهای ژنرال دوگل یا پناهنده شدن به امریکا فراهم می‌آورد.

۲. Canebière، یکی از خیابانهای بزرگ بندر ماری.

۳. الکساندر اول (۱۸۸۸-۱۹۳۴)، پادشاه یوگسلاوی (از ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۴) که در جنگ جهانی اول به متفقین کمک کرد و پس از اینکه به تخت نشست با مشکل ملیتها روبرو شد و جانب صربها را گرفت و به همین سبب به دست تروریستهای کرواتی کشته شد.

۴. L. Barthou، سیاستمدار و مورخ فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۳۴) که چند بار به نمایندگی مجلس و وزارت رسید و يك بار هم در سال ۱۹۱۳ نخست‌وزیر شد و قانون سه سال خدمت اجباری نظام وظیفه را بتصویب رساند. در فاصله میان دو جنگ، در مقام سناتور و سپس وزیر امور خارجه، سیاست اتحاد با شرق و بخصوص با شوروی را در پیش گرفت و عاقبت هنگامی که به استقبال آلکساندر اول پادشاه یوگسلاوی به شهر ماری رفته بود همراه او کشته شد.

پس از آن او را در مارلی^۱، در کلمبه^۲، در خیابان سولفرینو^۳ به هنگام تشکیل «اجتماع مردم فرانسه»^۴، سپس در طی دوره‌ای که آن را «عبور از بیابان»^۵ می‌نامیدیم بارها دیدم. می‌گویند که همیشه می‌دانسته است که دوباره قدرت را بدست خواهد گرفت. آیا مطمئن بود که بموقع این کار را

۱. Marly، قصبه‌ای از شهرستان والنسین در شمال شرقی فرانسه، نزدیک مرز بلژیک.

۲. Colombey، قصبه‌ای از شهرستان شومون در مارن علیا، در شمال شرقی فرانسه، و اقامتگاه مخصوص ژنرال دوگل که آرامگاهش نیز در همانجاست.

۳. Solférino، نام خیابانی در پاریس.

۴. Rassemblement du peuple français (با علامت اختصاری R.P.F.)، نام يك سازمان سیاسی که دوگل آن را در سال ۱۹۴۷ تأسیس کرد و مالرو و پالوسکی نیز از اعضای آن بودند. این سازمان افراد «نیروهای فرانسه آزاد» و دیگر شبکه‌های «نهضت مقاومت» و نیز کسانی را که مخالف سلطه کمونیسم بودند گردهم آورد و اتحاد میان سرمایه‌داران و کارگران را هدف خود قرار داد. در انتخابات انجمنهای ایالتی در ۱۹۴۷ به پیروزی درخشانی دست یافت، اما پس از آن دیگر به موفقیت چندانی نرسید. در سال ۱۹۵۲، هنگام نخست‌وزیری پینه، مخالفتی‌ایی در درون سازمان در گرفت که به اضمحلال آن انجامید.

۵. «عبور از بیابان» اصطلاحی است که خود مالرو برای نامیدن دوره‌ای وضع کرده است که به مدت پنج سال از ۶ مه ۱۹۵۳ (کناره‌گیری دوگل از دولت) تا دسامبر ۱۹۵۸ (آغاز جمهوری پنجم فرانسه به ریاست دوگل) طول کشید.

خواهد کرد؟ چندی پیش از ماجرای دین-بین-فوا^۱، با چند تن از دوستان در کلبه‌ای کوهستانی در واله^۲ بودم و در برابر ما گروهی از توریستها که شبیه قهرمانهای لاییش^۳ بودند از پشت دوربین بزرگی قلۀ مون بلان را تماشا می‌کردند. الیزابت دومیربیل^۴ از من پرسید:

- ژنرال چطور برمی‌گردد؟

- با توطئه ارتش هندوچین که به گمان خود می‌تواند از او استفاده کند و بعد انگشت تحسر به دندان خواهد گزید.

اما توطئه از جانب ارتش هندوچین نبود و هنگامی که پیش‌بینی من تقریباً درست درآمد در ونیز بودم و اطمینان داشتم که هیچ خبری نخواهد شد.

بیدو^۵ مزورانه می‌گفت: «دارد در دریاچه ماهی می‌گیرد.» اشاره‌اش

۱. Dien-Bien-Phu، نام جلگه‌ای در ویتنام شمالی، نزدیک مرز لائوس، که آنجا، از ۱۳ مارس تا ۷ مه ۱۹۵۴، نبرد شدیدی میان نیروهای فرانسه و «جبهه‌های رهایی‌بخش ویتنام» (ویت‌مین) در گرفت و به شکست فاحش نیروهای فرانسه انجامید. پس از این شکست بود که فرانسویان حاضر به قبول شرایط صلح شدند و بدین گونه سلطه فرانسه در هندوچین پایان رسید.

۲. Valais، یکی از ایالت‌های سویس، واقع در دره رون.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۴

4. Elisabeth de Miribel

۵. Georges Bidault، رجل سیاسی فرانسه (متولد ۱۸۹۹) که بارها وزیر و معاون وزیر و نخست‌وزیر شده است. در ۱۹۴۳، پس از دستگیری و اعدام ژان مولن، رئیس «شورای ملی نهضت مقاومت» شد، و در پایان جنگ، «نهضت جمهوریخواه خلق» (M.R.P.) را تأسیس کرد و در ۱۹۴۶ در رأس دولت موقت فرانسه قرار گرفت. نخست طرفدار اتحاد با شوروی بود و پس از درگیری با مولوتف بر سر تقسیم ناحیه‌سار از شوروی روگرداند. سپس به صورت نماینده اروپای دموکرات مسیحی درآمد و جنگ سرد را آغاز کرد. با دوگل به سببی و با هر یک از دولتهای پس از دوگل به سبب دیگری مخالف بود. در ماجرای الجزایر، باز هم رنگ عوض کرد و پس از یک موافقت ضمنی کوتاه مدت به دفاع از «الجزایر فرانسه» پرداخت و طرفدار «ارتش‌سری» شد و به دنبال توقیف ژنرال سالان یک «نهضت مقاومت ملی» تازه تشکیل داد. در ۱۹۶۳ از فرانسه گریخت و به برزیل پناهنده شد. در ۱۹۶۷ به بلژیک رفت و سرانجام در ←

به جمله‌ای بود (گویا از دلبک^۱) که به من نسبت می‌دادند: «کسی برای ماهیگیری به روبیکون نمی‌رود»^۲.

فقط پس از بازگشت از آنجا پی‌بردم که حوادث جدی است. در یکی از آخرین جلسات هیأت وزیران، آقای پلون^۳ گفته بود: «ما دیگر فقط نماینده اشباح هستیم... با کلمات خودمان را گول نزنیم. وزیر دفاع ملی دیگر ارتش ندارد. وزیر کشور هم دیگر پلیس ندارد.» بسیاری از سربازان سابق هندوچین و چتربازان سابق جزو پلیس پاریس بودند که در ماه مارس اعتصاب کرده بود.

تنها راه چاره تشکیل گروه‌های چریکی بود. فلیملن^۴، نخست‌وزیر وقت، با آن مخالفت می‌ورزید. در این کار احتمال جنگ داخلی می‌داد که خطرش را جدیتر از دعوت از ژنرال دوگل می‌دید. وانگهی وزیران درباره تشکیل «کمیته‌های دفاع از جمهوری» سخن می‌گفتند، نه در باره مسلح کردن چریک‌ها که ممکن بود همه کمونیست از آب درآیند، مگر اینکه اصلاً چریک نباشند. سندیکاها می‌گفتند: «بسیج توده‌ها فقط با توجه به مسأله دستمزدها امکان دارد، نه با شیوه‌های پارلمانی. کارگرها که بازگشت

← ۱۹۶۸ به فرانسه بازگشت.

1. Delbecque

۲. Rubicon، رودخانه کوچک ساحلی در ایتالیا که مرز میان ایتالیای قدیم و سرزمین گال را تشکیل می‌داد و به حکم سنای روم هیچ سرداری حق نداشت با نیروی مسلح از آن عبور کند (نخستین بار سزار این قانون را شکست و با سوارانش از روبیکون گذشت و به شهر رم حمله برد).

۳. René Pleven، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۹۰۱) که در ماه ژوئیه ۱۹۴۰ به دعوت ژنرال دوگل پاسخ مثبت داد و به عضویت «کمیته ملی فرانسه» و سپس «کمیته آزادیبخش ملی» درآمد. پس از پایان جنگ جهانی، چند بار به وزارت رسید و در سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۲ دوبار به مدت کوتاهی نخست‌وزیر فرانسه شد.

۴. Pierre Phlimlin، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۹۰۷) که در جمهوری چهارم چند بار به وزارت رسید. هنگام بحران الجزایر، در ماه مه ۱۹۵۸، نخست‌وزیر شد، اما در پایان همان ماه استعفا داد و پس از روی کار آمدن دوگل در دولت او وزیر مشاور گردید.

آزادیها را در ۱۹۴۴ بیاد دارند و غالباً یکی از افراد خانواده‌شان در الجزایر است دو گل را به سرهنگها ترجیح می‌دهند. تا کمونیستها سخن از بسیج بمیان آوردند، مبارزان بسوی حوزمهای حزبی راه افتادند، اما ظهر نشده بیرون آمدند و فقط سرسختترینشان ماندند و خود را به بازی ورق سرگرم کردند. روز یکشنبه ۳۵،۰۰۰ اتوموبیل در بزرگراه غرب برای رفتن به کنار دریا راه افتاد. ۳،۰۰۰ اتوموبیل بیشتر از سال پیش.

انقلاب الجزیره نیز به همین اندازه مبهم و آشفته بود. در پاریس کسی درست نمی‌دانست که «همبستگی^۱» به چه معنی است. «سوستل^۲ بشوخی گفته بود: ضد «از هم پاشیدگی^۳» است. عجب، که این طور؟ افسانه فرانسۀ یکپارچه، از دنکرک^۴ تا تمنراست^۵، از یک بررسی و نظرپرسی «اداره روانشناسی ارتش» که آن زمان در اوج شهرت بود سرچشمه می‌گرفت. این افسانه، برای نظامیان طرفدار شدت عمل و برای افسران «بخش اداری ویژه^۶» و حتی برای اغلب چتربازان، پیام آور «عهد برادری» بود. اینکه خود «اداره روانشناسی» آن را ترتیب داده و چه بسا با انتقال مسلمانان به وسیله کامیونهای ارتشی عملی کرده باشد کاملاً محتمل است، اما «اداره روانشناسی» پیش‌بینی «شب چهارم اوت^۷» را نکرده بود و

۱. intégration (به عربی «اندماج»)، مقصود اتحاد الجزایر و فرانسه به منظور تشکیل کشور واحد است، از طریق شناخت حق شهروندی کامل برای مسلمانان الجزایر.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۶

۳. désintégration، که در عین حال در مورد از هم پاشیدگی ساختمان ماده در شکافت اتم نیز بکار می‌رود.

۴. Dunkerque، شمالیترین شهر فرانسه (زادگاه خانواده مالرو).

۵. Tamanrasset، جنوبیترین شهر الجزایر.

۶. Section administrative spécialisée (با علامت اختصاری S.A.S.) سازمان نظامی فرانسوی که در سال ۱۹۵۶ در الجزایر برای تجدید تشکیلات اداری و اصلاح امور اجتماعی و اقتصادی و بهداشتی بوجود آمد. تعداد شعب این سازمان بسرعت افزایش یافت، چنانکه در سال ۱۹۶۰ هفتصد «بخش اداری ویژه» آن در هفتاد شهرستان الجزایر وجود داشت.

۷. اشاره به «شب چهارم اوت ۱۷۸۹». پس از قیام اهالی پاریس و ←

نتوانست آن را تجدید کند. روز ۱۶ مه یا «روز معجزه» باعث حیرت همان کسانی شد که مقدمات آن را فراهم ساخته بودند و می‌نوشتند: «این امید فقط قابل قیاس با امیدی است که ما در پاریس، فردای روز آزادی فرانسه، احساس کردیم!» باعث حیرت مسلمانان شد که خود را در آغوش «پاسیاهان» می‌دیدند و باعث حیرت پاسیاهان که خود را در میان بازوان مسلمانان می‌یافتند. اما باعث تشویش کمونیست‌ها شد که تصمیم گرفتند تا آن را باور نکنند و حتی باعث تشویش «جبهه آزادیبخش ملی^۲»، زیرا در دوره «عهد برادری» هیچ سوءقصدی در الجزیره رخ نداد. افسران چترباز اعلام می‌کردند: «نهضت ما متکی بر ده میلیون فرانسوی الجزایری - اعم از اروپایی و مسلمان - خواهد بود.»

اما هنگامی که هیجان فرو نشست، وضع زندگی مسلمانان تغییر نکرده بود. «کمیته‌های رستگاری خلق^۲» تصویب‌نامه صادر می‌کردند که دستمزد ناچیز کارگران کشاورزی افزایش یابد؛ فرانسویان آنها را از ساعت

← سقوط زندان باستیل در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ (روز انقلاب کبیر فرانسه)، در حالی که موج انقلاب به شهرستان‌ها کشیده می‌شد، مجلس مؤسسان، در شب چهارم اوت همان سال، به پیشنهاد اشراف آزادیخواه، حقوق و امتیازات زمینداران بزرگ را لغو کرد و به سلطه فئودال‌ها در فرانسه خاتمه داد (گرچه فئودالیت به صورت واقعی اقتصادی از میان نرفت). این اصطلاح معمولاً در مورد انصراف داوطلبانه اشخاص از حقوق و امتیازات خودشان بکار می‌رود، چنانکه شور و هیجان برادرانه اما زودگذر مسلمانان و اروپاییان مقیم الجزایر، در ماه مه ۱۹۵۸، یادآور همین امر است.

۱. les pieds-noirs، لقبی که به فرانسویان مقیم الجزایر می‌دادند.

۲. Front de libération nationale (با علامت اختصاری F.L.N.)، حزب

میهنپرستان الجزایر که در نوامبر ۱۹۵۴، به هنگام نخستین شورش مردم الجزایر، با ادغام همه گروه‌های ملی بوجود آمد. این حزب که سخنگوی سیاسی جمهوری موقت الجزایر بود در عین حال ارتش آزادیبخش ملی را رهبری می‌کرد و پایگاه اصلی مبارزه برای استقلال الجزایر گردید. (نام عربی این حزب «جبهه‌التحریر الوطنی» است.)

۳. Comités de Salut Public، سازمانهایی که در شب ۱۳ مه ۱۹۵۸ با

ترکیبی از نظامیان و غیر نظامیان در الجزیره و شهرهای مهم دیگر الجزایر تشکیل شد و هدف آنها حفظ حضور فرانسه در الجزایر بود. هنگامی که ژنرال ←

پنج صبح تا ظهر بکار می کشیدند و نصف دستمزد جدید را به آنها می دادند و این کمتر از مبلغی بود که پیش از افزایش دستمزد می گرفتند. خشم ارتش بالا می گرفت، زیرا از جنبش الجزایر توقع يك انقلاب صنعتی فرانسوی و نوعی رهبری دو گانه سن ژوست و مائو تسه تونگ را داشت - و شاید هم سبب وحدتش فقط آرزوی اقدام سیاسی بود و نفرت از حکومتی که نه می توانست جنگ کند و نه صلح. غیرنظامیان به «عهد برادری» بدگمان بودند. در سازمانهای آنها که گرایشهای ملی داشت و در عین حال با قدرت مرکزی فرانسه مخالفت می ورزید، عبارت «الجزایر فرانسوی» گاهی «فرانسه الجزایری» معنی می داد. مرتجعان کهنه کار از وقتی که حق رأی مسلمانان را مسلم دیدند هواخواه «همبستگی» شدند، زیرا رأی نه میلیون مسلمان به رأی يك میلیون «پاسیاه» می چربید، اما البته به پای بیست میلیون رأی فرانسویان نمی رسید. در کرس، معاون سوسیالیست شهرداری باستیا^۱ که جانشین شهردار شده بود، پس از اینکه چتربازان شهرداری را به تصرف خود در آوردند، در حال خواندن سرود «مارسیز» آنجا را ترك کرد؛ چتربازان نیز سرود خوانان به دنبال او راه افتادند و جمعیتی که در میدان بودند همراه آنها دم گرفتند، بسی آنکه معلوم شود که آیا برای معاون می خوانند یا برای چتربازان یا برای هر دو طرف...

روز اول ژوئن، فرستاده «کمیته های رستگاری خلق» که منتظر بود تا پاریس را در وضع حکومت نظامی ببیند، در محوطه مقابل انوالید^۲ با کمال حیرت دید که مردم به بازی «پتانک^۳» مشغولند. یکی از مشهورترین خبرنگاران امریکایی با اطمینان به من می گفت که ژنرال ماسو^۴ تن به

— دوگل در اکتبر ۱۹۵۸ به اعضای نظامی این کمیته ها دستور داد که کنار بروند کمیته ها به سازمانهای سیاسی بدل شدند.

۱. Bastia، شهر بندری و کرسی جزیره کرس (Corse)

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۶۹.

۳. pétanque، نوعی بازی شبیه «بولینگ» که معمولاً سرگرمی پیرمردان در پارکها و باغهای ملی است.

۴. Massu، ژنرال فرانسوی (متولد ۱۹۰۸) که در سال ۱۹۴۵ به «نیرو-

های فرانسه آزاد» پیوست و بعدها در نبردهای آفریقا و هندوچین و لشکرکشی به —

شکنجه داده است تا امروز خود را در شکنجه کردن دیگران محق بداند. در میان این آشوب، تنها امر مسلم این بود که گروهی مختلف العقیده و مصمم با هواپیما و مردان جنگی در برابر دولتی ایستاده است که نه ارتش دارد و نه پلیس. ژنرال سالان^۱، نماینده فلیملن، فریاد زده بود: «زنده باد دوگل!» و بنابراین از دوگل دیگر انتظار نداشتند که چتربازان را دستگیر کند، بلکه فقط مانع بروز جنگ داخلی شود. و این جنگ، مانند جنگ اسپانیا، مانند انقلاب اکتبر، با سینماهای باز و گردش کنندگان بیکار، در شرف وقوع بود.

دو روز پس از بازگشتم، مرا به هتل لاپرووز^۲ احضار کرد.

برای ساعت پنج. زیرا شاید این گفتگو را فرصتی برای يك لحظه آسایش می دانست. دستور ویسکی و چای داد. اتاق پذیرایی او متعلق به

— سونز قدرت فرماندهی خود را نشان داد. در سال ۱۹۵۷، فرمانده نظامی الجزایر و سال بعد رئیس «کمیته‌های رستگاری خلق» شد و لشکر چترباز زیر فرمان او برای سرکوب انقلابیان الجزایری فعالیت بسیار کرد که البته سودی نبخشید و ماسو در سال ۱۹۶۰ از فرمانداری و فرماندهی ارتش الجزایر معزول و به شغل دیگری منصوب شد.

۱. Salan، ژنرال فرانسوی (متولد ۱۸۹۹) که در سال ۱۹۵۶ فرمانده کل نیروهای فرانسه در الجزایر بود و در ماه مه ۱۹۵۸ نهضتی به طرفداری ژنرال دوگل در آنجا براه انداخت. دوگل پس از اینکه مجدداً به قدرت رسید او را نماینده تام‌الاختیار فرانسه در الجزایر کرد. سپس به سبب مخالفت با سیاست دوگل به پاریس احضار و در ۱۹۶۰ بازنشسته شد. ولی با اینکه ورود او به الجزایر ممنوع بود دوباره به آنجا رفت و به دفاع از «الجزایر فرانسوی» پرداخت. دوگل فرمان دستگیری او را صادر کرد و سالان به اسپانیا گریخت. سال بعد برای دست زدن به کودتا به الجزایر بازگشت و به ژنرال شال پیوست. پس از شکست کودتا، سازمان مخوف «ارتش سری» (O.A.S.) را که مخالف استقلال الجزایر بود تشکیل داد و دادگاه نظامی او را غیاباً به مرگ محکوم کرد. در آوریل ۱۹۶۲ در الجزیره دستگیر شد و اعدام او به حبس ابد مبدل گشت. (ژنرال دوگل چند سال بعد او و سایر سران شورشی را مشمول عفو قرار داد.)

همان آپارتمانی بود که هر وقت به پاریس می‌آمد برایش آماده می‌کردند؛ آپارتمانی به سبک دوره لوئی شانزدهم، همراه با سکوت و آرامشی که ژنرال دوگل همیشه در اطراف خود برقرار می‌کرد. سینی چای را بسوی مهمه‌ای که از سرسرا برمی‌خاست و چون پژواک غوغای کشور در پلکان می‌پیچید بازپس بردند.

لُبِ مطلبی که به من گفت این بود:

— مسأله اصلی این است که آیا فرانسویها می‌خواهند فرانسه را از نو بسازند یا در خواب بروند. من فرانسه را بدون آنها نخواهم ساخت. و ما باید نهادهای موجود را عیناً حفظ کنیم تا روزی که من از ملت بخواهم که نهادهای دیگری انتخاب کند. ملت فعلاً سرهنگها را نمی‌خواهد. پس وظیفه ما این است که دستگاه حکومت را از نو بسازیم، وضع پول را تثبیت کنیم و بساط استعمار را برچینیم.

همان نغمه سه‌آهنگه همیشگی را در بیان او می‌شنیدم و این برای ژنرال همان قدر آشناست که تردید بر سر دو راهی برای دیگران.

— «تشکیل حکومتی که واقعاً حکومت باشد به معنای تدوین قانونی اساسی است که واقعاً قانون اساسی باشد. پس آراء عمومی سرچشمه قوای سه‌گانه است؛ قوه مجریه و قوه مقننه واقعاً از هم جداست؛ دولت در برابر مجلس مسؤول است.

«تثبیت وضع پول آسان نخواهد بود؛ اما به آن دشواری هم که می‌گویند نیست، به شرطی که دولت پا بر جا و مقتدر باشد؛ یعنی واقعاً دولت باشد.

«مسأله مستعمرات... باید به همه آنها بی که امپراتوری را نگه می‌دارند بگویم: استعمار دیگر بسر آمده است. بیایید با هم کشور متحدی تشکیل دهیم. بیایید با هم وضع دفاعی و وضع سیاست خارجی و وضع سیاست اقتصادیمان را پایه‌گذاری کنیم.

«در مورد مسائل دیگر، ما به آنها کمک خواهیم کرد. البته کشورهای فقیر می‌خواهند با کشورهای غنی متحد شوند و کشورهای غنی عجله‌ای برای این کار ندارند. تا ببینیم چه می‌شود. پس بیایند و با ما متحد شوند. اگر شایستگی را دارند.

«و اگر موافقتند.

«آنهايي که موافق نيستند به کار خود بروند. ما مخالفتي نخواهيم کرد. و ما کشورهاي متحد فرانسه را با ديگران خواهيم ساخت.»
 اين طرح را از زمان سخنراني در برازاويل^۱، در سال ۱۹۴۲، در سر داشت. اما امروز ديگر اميد تنها نبود. تا وقتي که راه پيمائيهاي حقيرانه پاریس از «ميدان باستيل» تا «ميدان ناسيون» تقلید «جبهه خلق» را دريياورد. و حال آنکه «جبهه خلق» بار مسؤليت لشکرکشي به سوئز^۲ و جنگ الجزاير را به دوش نمي کشيد و، علاوه بر اين، بسيار بيشتري از جمهوري چهارم، عدالت اجتماعي براي ملت آورده بود. فرانسه خود را آماده مي کرد که به همه مستعمرات سابقش بگويد: «اگر واقعاً استقلال مي خواهيد بيايد بگيريد!»

اشاره اي به الجزاير نکرده بود، اما سخنانش گويي در حول آن مي چرخيد. نخست مي بايست ارتش فرانسه در آنجا ارتش فرانسه اي باشد که به هفده کشور استقلال داده است و نه ارتش يك امپراتوري استعمارگر. در نظر داشت که پس از اعلام رياست جمهوريش به الجزيره برود. راه الجزيره، اين بار نيز، از برازاويل مي گذشت.

اين راه به کجا مي رفت؟ کاريکاتور نيز مي تواند شبيه واقعيت باشد. هميشه ديده ام که رقيباني ژنرال - و از جمله روزولت - کاريکاتورهايي در ذهن دارند که شبيه او نيست. رقيباني امروز او را مرتجع مي دانستند، يعني اصلاحات اجتماعي را که فرانسه مديون او بود - يگانه اصلاحات

۱. Brazzaville، مرکز جمهوري کنگو. در ۳۵ ژانويه ۱۹۴۴ کنفرانسي به ابتکار ژنرال دوگل در اين شهر تشكيل شد، و نمايندگان همه کشورهاي امپراتوري فرانسه در آن گرد آمدند و «کشورهاي متحد فرانسه» را پايه گذاري کردند.
 ۲. در ۲۶ ژوئيه ۱۹۵۶، پس از اينکه جمال عبدالناصر، رئيس جمهور مصر، ترعه سوئز را ملي اعلام کرد انگليس و فرانسه با همراهي اسراييل به مصر لشکرکشي کردند و قسمت شمالي ترعه سوئز را به تصرف درآوردند، ولي به دنبال اعتراض شديد امريکا و شوروي سرانجام نيروهاي خود را از آنجا بيرون بردند. (ولي ترعه سوئز همچنان بسته ماند تا در سال ۱۹۵۸ دوباره به روي رفت و آمد کشتيها باز شد.)

اجتماعی از زمان «جبهه خلق» به بعد - فراموش می‌کردند. او را از سرکردگان چترباز بحساب می‌آوردند؛ دولتی که می‌خواست تشکیل دهد الجزیره را مجذوب نخواهد کرد؛ او رئیس «کمیته‌های رستگاری خلق» نخواهد شد، چنانکه رئیس «نیروهای داخلی فرانسه^۱» و «چریکها و پارتیزانها^۲» هم نشده بود. آیا در برابر آشوبی بزرگ باید قدرت را در دست بگیرد؟ البته نه به شدت آشوب سال ۱۹۴۴. رقیبانش گمان می‌کردند که می‌خواهد مطابق میل خود به اداره کشور بپردازد و اصلاح وضع فرانسه را موکول به پایان بحران الجزایر کند. اما من فکر می‌کردم که چه بسا پایان بحران الجزایر را موکول به اصلاح وضع فرانسه بداند. موقتاً می‌خواست خودش سررشته امور را بدست گیرد و شاید توان خود را بسنجد.

در باره مسائل اجتماعی تقریباً چیزی نگفت. شیوه‌ای که در طفره رفتن از این مسائل بکار می‌برد در عین توجه آشکار و دقیقی که به مسأله مالی و مسأله امپراتوری و بویژه مسأله نظام حکومتی مبذول می‌داشت به نظر من معنی‌دار آمد. فرصت کوتاهی در اختیار داشت و با همه نیروی خود شتاب می‌کرد، اما نه در این زمینه. و شاید بدش نمی‌آمد که ببیند کمونیستها و بازیهای سیاسی از آنچه در نظر او مسائل اصلی کشور و خواست عمقی همه مردم بود به دور افتاده و سرگردان شده‌اند. حتی چند روز بعد به من گفت: «فراموش نکنید که ما انقلاب نکردیم.» هرگز او را چنین قاطع و سرسخت ندیدم مگر به هنگام شورشهای الجزیره. از

۱. Forces françaises de l'intérieur (با علامت اختصاری F.F.I.)، مجموع سازمانهای مخفی نهضت مقاومت در داخل فرانسه که در سال ۱۹۴۴ زیر این عنوان گردآمدند و ارتش متفقین را در رهایی فرانسه یاری کردند (همراه با «نیروهای فرانسه آزاد» که در خارج فرانسه فعالیت می‌کردند).

۲. Francs-tireurs et partisans (با علامت اختصاری F.T.P.)، یکی از سازمانهای «نهضت مقاومت فرانسه» که در سال ۱۹۴۵ از سوی «جبهه ملی» بوجود آمد. اکثریت افراد این سازمان با کمونیستهایی بود که قبلاً در بریگادهای بین‌المللی در جنگ داخلی اسپانیا جنگیده بودند. این سازمان بعداً در «نیروهای داخلی فرانسه» ادغام شد.

خلوتی باز می گشت که برای همه کس در حکم تفکر و تأمل ایام گذشته است، خاصه اگر یادبودهایش در حکم حماسه باشد: هفته پیش نمونه چاهی خاطرات خود را تصحیح کرده بود. از تنهایی عظیمی که همیشه در خود داشت لحظه‌ای بیرون می آمد تا با دیگران مذاکره کند و نیز به سرنوشت فرانسه که از سالها پیش هرگز او را آرام نمی گذاشت پردازد. در گفت و شنود همیشگی با این سایه هیچ تغییری راه نیافته بود. در آن روزها که سینه چاکترین خواستاران او همه فاشیست بودند و سرسختترین مخالفان او همه کمونیست و فرانسه در گیرودار کشمکش احزاب مطلق طلب گویی سرنوشتی جز سرگشتگی نداشت او فقط درباره بازسازی نظام حکومتی می اندیشید. با این همه، پیش از آنکه با او خداحافظی کنم، از نسل جوان حرف زدم. گفت: «اگر پیش از مردن بتوانم دوباره در فرانسه نسل جوانی بینم این...» از لحنش بر می آمد که می خواهد بگوید: «این برایم همان قدر مهم خواهد بود که آزادی فرانسه در جنگ دوم جهانی.» اما کلامش را، مانند حرکت دستش، ناتمام گذاشت. پس از خداحافظی، به یاد یک روز زمستانی، در حاشیه جنگل کلمبه، افتادم. تا جایی که چشم می دید، در برابر گورستانی که آرامگاه دخترش در آن است، هیچ آبادی نبود. به همان شیوه چند لحظه پیش در اتاق کوچک پذیرایی، دستش را بالا برد و بسوی پستی و بلندیهای غم گرفته فلات لانگرا^۱ و آرگون^۲ دراز کرد و گفت: «پیش از یورشهای بزرگ^۳، اینجا همه آبادی بود...»

در اتوموبیلی که با آن باز می گشتم به یاد نخستین دیدارمان افتادم. سیلهایش که خاکستری شده بود تقریباً بچشم نمی آمد و دهانش اکنون با دو چین عمیق که به چانه می رسید ادامه می یافت. بالتوس^۴ به

1. Langres 2. Argonne

۳. اشاره به یورشهای اقوام ژرمنی در قرنهای چهارم و پنجم میلادی که در برابر هجوم هونها (اقوام آسیای مرکزی) عقب می نشستند و به مستملکات امپراتوری روم حمله می بردند تا سرانجام شهر رم را بتصرف درآوردند و امپراتوری روم غربی را سرنگون کردند.

4. Baithus

من گفته بود: «آیا متوجه شدید که، از تمام رخ، شبیه تصویری است که پوسن^۱ از خود کشیده است؟» این سخن به حقیقت پیوسته بود. و شاید تاریخ نقابی همراه خود دارد. نقاب چهره او، با گذشت زمان، رنگ نیکخواهی آشکاری بخود گرفت، اما همچنان موقر و جدی ماند. ظاهراً احساسات عمیق را هویدا نمی کرد، بلکه بر آنها سرپوش می گذاشت. حالت‌های آن حاکی از ادب بود و گاهی هم طنز. آن گاه چشم کوچک می شد و نگاه سنگین لحظه‌ای جای خود را به چشم بابار^۲ می داد.

امروزه شناختن دیگران در واقع عبارت است از شناختن جنبه‌های غیرمنطقی و نامعقول آنها، یعنی آنچه از اختیارشان بیرون است و در تصویری که از خود در ذهن ساخته‌اند نمی‌خواهند بپذیرند. به این مفهوم، من ژنرال دوگل را نمی‌شناسم. می‌گویند: «شناختن دیگران برای تأثیر کردن در آنها...» ای زیرک‌های بیچاره! با شناختن نمی‌توان در دیگران تأثیر کرد، بلکه با زور یا اعتماد یا عشق می‌توان. با این همه، بر اثر معاشرت طولانی با ژنرال دوگل، پاره‌ای از شیوه‌های تفکر او را و نیز رابطه‌اش را با آن شخصیت تمثیلی که خود در خاطراتش او را دوگل می‌نامد - یا دقیقتر بگوییم شخصیتی که او خاطراتش را نوشته است و در اینجا شارل هرگز ظاهر نمی‌شود - تا اندازه‌ای می‌شناسم.

شاید آن «فاصله» ای که در نخستین دیدار توجه مرا به خود جلب کرد کم و بیش زاییده یک خصوصیت اخلاقی باشد که استان‌دال در مورد ناپلئون آن را چنین شرح می‌دهد: «جریان گفتگو را پیش می‌برد... و هرگز سؤالی یا فرضی را سرسری مطرح نمی‌کرد...»

ولی هرگاه امپراتور از نقش خود درمی‌آمد (و حتی گاهی در همین نقش) ناپلئون آشکار می‌شد خشمگین یا بازیگر، شوهر ژوزفین یا دوستدار شوخی. همه درباریان این شخصیت را می‌شناختند. برای همکاران ژنرال دوگل، شخصیت خصوصی او هرگز شخصیتی نبود که از مسائل خصوصی

۱. Poussin، نقاش فرانسوی (۱۵۹۴-۱۶۶۵) که بیشتر عمرش در شهر رم گذشت. اغلب نقاشان کلاسیک قرن هفدهم از او تأثیر پذیرفته‌اند.
۲. Babar، خام فیل معروفی در داستانهای مصور کودکان.

حرف بزنند، فقط کسی بود که از مسائل دولتی حرف نمی‌زد. به خود نمی‌پسندید که دستخوش هیجان یا بی‌خیالی شود. در مهمانیها یا در فرصتهایی که خودش انتخاب می‌کرد گفتگوی عادی و سطحی را می‌پذیرفت و آن را با کمال مهربانی ادامه می‌داد؛ اما این از ادب برمی‌آمد و ادب جزو شخصیت او بود. ناپلئون زنان را از خود می‌ترساند؛ آنها ژنرال دوگل را «فاصله‌گیر» و جذاب می‌شناختند (جذاب به مفهوم کسی که دل به گفتگو می‌دهد)، زیرا این مرد حتی اگر درباره فرزندانش صحبت می‌کرد باز هم دوگل بود. و در سرگذشت کسانی که تاریخ کشور ما را ساخته‌اند بندرت می‌توان در کنار آنها زنانی جز زن خودشان ندید... و این همه در خور آن سلحشور بزرگ جنگهای صلیبی بود که چند سال پیش مرا در وزارت جنگ به حضور طلبید، زیرا این نیک فطرتی نتیجه منزلت روحانی است و نه برعکس. او در نظر همه، بجز شاید خانواده‌اش، مظهر ادب و مهربانی شخصیت افسانه‌ایش بود.

روزی به این نکته پی خواهند برد که انسانها علاوه بر خصوصیات اخلاقیشان از لحاظ شکل خاطراتشان نیز با یکدیگر تفاوت دارند... اعماق مختلفند و تورها و صیدها نیز... اما عمیقترین خاطره لزوماً در محاوره آشکار نمی‌شود، و این مرد که حافظه‌اش زبانزد بود و گذشته‌اش از هجده سال پیش جزو تاریخ بشمار می‌آمد گویی گفتگوی درونی خود را با آینده دنبال می‌کرد و نه با این گذشته. فقط دوبار دیدم که از خودش حرف زد - و هر بار به مناسبت مرگ کسی. ندیدم که درباره دیگران نیز بیشتر بگوید: چند جمله‌ای درباره چرچیل و استالین («او یک مستبد آسیایی بود و می‌خواست چنین باشد») و نیم جمله‌ای درباره روزولت («یک شریفزاده آزادمش»). در سخنهاى او، چنانکه در کتاب خاطراتش، تصویر دیگران همه از نیم تنه بود. درباره مردان تاریخ به اعتبار آثار و جودیشان می‌اندیشید و شاید درباره همه مردم به اعتبار آثاری که به نظر او می‌توانند از خود بوجود آورند. زمینه گفتگوهایی که من هم در آنها شرکت داشتم، هنگامی که کارهای جاری را کنار می‌گذاشت، افکار و عقاید یا تاریخ بود. گرداگرد ما زندگی چون دریای مشوشی در تپش بود و فقط با لحن او که از تجربه تلخی حکایت می‌کرد به سخن می‌آمیخت. حدیث درونی او هرگز

به زبان نمی‌آمد؛ هنگامی که شاهد می‌آورد و مقایسه می‌کرد (و چه معانی گویایی که از شواهد او بر می‌آمد!) در زمینه تاریخی بود و غالباً به صورت طنزآمیزی در زمینه ادبی، ولسی هرگز وارد زمینه مذهبی نمی‌شد. معروف بسود که در ضمن تشرف به حضور پاپ گفته است: «خوب، پدر مقدس، چطور است که حالا کمی درباره فرانس صحبت کنیم؟» با این همه، لحن بسیار خاص او در کتاب «خاطرات جنگ»، به هنگام تصویر چهره استالین، مربوط به خاطره واقعی از دیکتاتور است که به او گفته بود: «بعد از همه این حرفها، سرانجام، بُرد با مرگ است...»

شخصیتی که در این «خاطرات» نام کوچک ندارد، برطبق نوشته خودش، يك روز از هلهله‌ای زاده شد که بازگشت او را تجلیل می‌کرد و گویی خطاب به او نبود. اما این کتاب يك کتاب خاطرات به مفهوم «اعترافات»^۱ یا به مفهوم سن سیمون^۲ نیست. آنچه نویسنده در این کتاب از شخص خود کنار می‌گذارد (و در وهله نخست نام شارل) به همان اندازه گویاست که آنچه انتخاب می‌کند و شرح می‌دهد.

مانند کتاب «تفسیرها»^۳ یا کتاب «آناپاز»^۴ که در آنها سزار و گزنفون از خود به صیغه سوم شخص نام می‌برند، این کتاب نیز شرح اقدامی تاریخی است به قلم کسی که آن را به انجام رسانده است. قهرمان آن قهرمان بی‌نام «لبه شمشیر»^۵ است. خوانندگان از آینده‌بینی این کتاب

۱. اشاره به کتاب «اعترافات» اثر ژان ژاک روسو.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۵.

۳. عنوان کتاب خاطرات تاریخی ژول سزار، سردار بزرگ و امپراتور روم (قرن اول پیش از میلاد)، در دو بخش که بخش اول آن (در هشت جلد) جنگهای سزار با اقوام گل را شرح می‌دهد و بخش دوم (در سه جلد) درباره جنگ داخلی روم است.

۴. *Anabase*، عنوان کتابی از گزنفون، سردار و مورخ یونانی (قرنهای پنجم و چهارم پیش از میلاد)، که در آن لشکرکشی کوروش به آتن و عقب نشینی سپاهیان یونان را، که فرماندهی آنها بر عهده خود گزنفون بوده است، شرح می‌دهد.

۵. *Fil de l'épée*، عنوان کتابی در تاریخ سیاسی، اثر شارل دوگل (منتشر به سال ۱۹۳۲).

تعجب کردند، زیرا بیش از اعلام وقایع آینده ظهور يك شخصیت را پیشگویی می کند. يك قهرمان پلوتارکی^۱ زائیده خیال و پرورده ارزشهایی که سرنوشتش را در تاریخ خواهند ساخت، و از این لحاظ شبیه خود اوست. دوگانگی شخصیت، مقدر اغلب مردان تاریخ و هنرمندان بزرگ است: ناپلئون همان بناهارت نیست، تیسین همان کنت تیتسیانو و چلیو^۲ نیست، و هوگو وقتی به یاد کسی می افتاد که خودش او را نخست المپیو^۳ نامیده بود قطعاً او را ویکتور هوگو می نامید. مجسمه های آینده بر وجود کسانی که شایسته مجسمه باشند چیره می شوند، چه خودشان بخواهند و چه نخواهند. شارل را زندگی در قالب ریخته است و دوگل را سرنوشت، چنانکه ویکتور را زندگی ساخته است و هوگو را نبوغ. اما اثر، چه سرنوشت باشد و چه نبوغ، فراورده چیزی است که قبلاً وجود داشته است و، مانند زندگی، البته تصادف نیز در آن دخیل است. شاهکار ضامن نبوغ است، نبوغ ضامن شاهکار نیست. بی شک بیشتر مردم این دوگانگی را دارند، اما هر کسی فقط برای خودش. با این همه، ساختن يك شخصیت چندان هم نادر نیست: دوگانگی نزد بزرگان مذهبی عمومیت دارد و نزد ستاره های سینما کاملاً آشکار است، زیرا اینها نه تنها مالک شخصیت خود بلکه مالک چهره خود نیز نیستند که پرده سینما آن را مسخ می کند. مضافاً بر اینکه این ونوسهای مستعجل فقط در نقشهائی که به آنها می دهند مجسم می شوند. و نقش نیست که شخصیت تاریخی را می سازد، رسالت است.

همه رسالتها کینه هایی برمی انگیزند که مشاغل بر نمی انگیزند - خواه این کینه ها ناشی از ضدیت با حرفه نظامی یا حرفه مذهبی باشد. کلاهدار

۱. پلوتارک، نویسنده یونانی (قرن دوم و اول پیش از میلاد) که اثر مشهورش شرح حال مردان بزرگ تاریخ است به نام «شرح موازی احوال مشاهیر».

۲. Tiziano Vecellio که فرانسویان به او تیسین (Titien) می گویند، نقاش ایتالیایی، اهل ونیز (۱۴۹۵-۱۵۷۶).

۳. Olympio، مخاطب و همزاد شاعرانه ویکتور هوگو (در منظومه های «آواهای درونی» و «پرتوها و سایه ها») یا به قول خودش: «صورتی که شاعر در آن مصور می شود و تجسم می یابد. این همان انسان است، اما من نیست.»

همان احساساتی را در مردم برنمی‌انگیزد که افسر ترسو یا کشیش «موقوفه خور» یا قاضی رشوه‌گیر، زیرا این اشخاص با کسوتی که به تن دارند اگر به رسالت خود پشت کنند غاصب شمرده می‌شوند. همه می‌دانند که مبارزه مربوط به قدرت روانی است؛ اما کمتر کسی می‌داند که مبارزه مستلزم سازماندهی خاصی در «عمل» است و رسالت، در عین حال هم این را انتخاب می‌کند و هم آن را.

و ژنرال دوگل که به نظامیان کمتر شباهت داشت عمل را برحسب روح نظامی درمی‌یافت - روح نظامی به همان معنایی که می‌توان از روح مذهبی یا قضایی نیز سخن گفت. اما فرانسویان سرانجام نتوانستند میان داستان و هجویه، میان دارتانیان^۱ و کروکبول^۲ این روحیه را بشناسند. تصور اینکه اسکندر و سزار و فردریک دوم و ناپلئون «مفتخوره‌های قداره بند» بوده‌اند (این اصطلاح از آناتول فرانس است) دست کم برداشتی سطحی است. به همت ژرژ کورتلین، و با وجود نبرد وردن^۳، ارتش تا نیمه این قرن به معنای سربازخانه بود. نمونه افسر درس‌خوانده و استاد دانشگاه جنگ بیشتر در آلمان دیده می‌شود (به دنبال سنتهای فردریک و ستاد کل ارتشهای پروس) یا در انگلستان (به کوشش ژنرالهای ویولن زن و فرمانداران اورشلیم مانند استورز^۴). از آن ابزار پیچیده‌ای که نامش ارتش بود، فرانسوی چیزی جز انضباط نمی‌شناخت. و اما انضباط خود

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۵۸.

۲. Croquebol، یکی از قهرمانهای رمان طنزآمیزی درباره زندگی نظامی به نام *Les gaietés de l'escadron* (منتشر به سال ۱۸۸۶) به قلم ژرژ کورتلین (G. Courteline) نویسنده فرانسوی (۱۸۵۸-۱۹۲۵).

۳. هنگام جنگ جهانی اول، در ماه فوریه ۱۹۱۶، آلمان به قصد نابود کردن نیروهای فرانسه به بزرگترین حمله نظامی خود در ناحیه وردن (*Verdun*)، واقع در شمال شرقی فرانسه دست زد. این نبرد که ده ماه بدرازا کشید (و در حدود ۷۰۰۰۰۰ نفر سرباز از دو طرف کشته شدند) به پیروزی نیروهای فرانسوی، به فرماندهی مارشال پتن، و شکستهای بعضی آلمان انجامید.

۴. Sir Ronald Storrs، صاحب منصب کشوری و مورخ انگلیسی (۱۸۸۱-۱۹۵۵)، که از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰ فرماندار نظامی اورشلیم بود.

بخود برقرار نمی‌شود؛ ناپلئون در لشکرکشی به ایتالیا و پتن در وردن ناچار شدند که آن را بوجود آورند. و اگر هم در روسیه و در چین، رسالت نظامی سرعت شکل رسالت ملی بخود گرفته است، در فرانسه لژیون خارجی و هنگهای مزدور هیچ کدام در این قرن نهادهای ملی نیستند.

گمان می‌کنم که روح نظامی در دو گل تأثیر ژرف و محدودی داشت؛ زیرا ارتش، هنگامی که دو گل وارد آن شد، آماده جنگ بود - و نیز این روح نظامی روشهایی به او القا می‌کرد که به نظرش در امر حکومت به روشهای غیر نظامی برتری داشت. سازماندهی «عمل» نخستین وظیفه مردان سیاست است، چنانکه در مورد اسکندر و سزار. کارآمدترین روشها، در این زمینه، روشهای ارتش و کلیسا بوده است و احزاب مطلق طلب و حتی، به میزان کمتر، جوامع بزرگ سرمایه‌دار و کمونیست آنها را گرفته و ادامه داده‌اند. اما ناپلئون فرانسه را به دست مارشالهایش اداره نکرد، بلکه قویترین دستگاه اداری غیرنظامی را که تاکنون فرانسه بخود دیده است بوجود آورد. ژنرال دو گل در سال ۱۹۵۸ نیز مانند سال ۱۹۴۴ می‌خواست دستگاهی بنانهد که در زمان صلح به فرانسه خدمت کند، چنانکه ارتشی مجهز به وسایل جدید در زمان جنگ می‌کند.

اندیشه او خصوصیات دیگری را از تربیت نظامیش اخذ کرده بود. نخست، دولت را ابزاری برای نبرد در راه توسعه فرانسه می‌دانست. هرچند که هرگز فرانسه را سربازخانه یا ارتش تلقی نکرد ولی هیأت دولت موقت و سپس وزیران را به چشم ستاد ارتش می‌نگریست - و بخصوص بعدها همکار نزدیکش را، خواه رئیس دفترش بود و خواه نخست وزیر، رئیس ستاد کل می‌شمرد.

خصیصه دیگر نظامیش اعتقاد به این امر بود که اجرای تصمیم نباید به تأخیر افتد. زیرا سرعت عمل جزو تصمیم است؛ زیرا خرگوش دوبار از برابر شکارچی نمی‌گذرد؛ زیرا از همه مهمتر، تصمیم تاریخی وابسته به لحظه‌ای است که تصمیم در آن گرفته می‌شود.

گفتگوی او با ژنرال ژوئن^۱ مبتنی بر همین نکته است.

ژنرال ژوئن می گفت:

- اگر صبر کرده بودی شاید ما فرصتهای بهتری بدست می آوردیم.
- بلی. ما، اما نه فرانسه. آینده بسیار دراز است...

زیرا این سرعت تصمیم گیری متضاد با پیش بینیهای نبود که تحقق آنها را در آینده انتظار داشت، از جمله: پیام ۱۸ ژوئن^۲، تأیید قوت ارتش سرخ در ایامی که این ارتش شکست خورده بود، بعدها جبهه گیری فوری در کنار امریکا بر ضد ارسال موشکهای شوروی به کوبا یا جبهه گیری طولانی بر ضد امریکا در مورد آسیای جنوب شرقی.

دو گل همواره کوشیده است تا مسیر حرکت زمان را در مسیر حرکت خود قرار دهد یا چه بسا حرکت خود را منطبق بر مسیر حرکت زمان کند، مشروط بر اینکه زمان بتواند در توفیق نقشه هایش مؤثر باشد - نه چندان به شیوه نظامیان که بیشتر به شیوه برزگران. از جمهوری بعدی انتظار داشت که به او فرصت مداومت در کار بدهد و این مداومت تا آن روز - البته به صورتی نارسا! - فقط در سازمان «برنامه ریزی ملی» دیده می شد. برای روح نظامی، استمرار، حتی در صنعت جنگ، جزو مقدمات کار است و سخن وسیله بیان فرامین است - یعنی وسیله عمل. ژنرال دو گل عمل را بر طبق یک «نقشه بزرگ» اما متغیر سامان می داد، زیرا اجرای آن محدود به شرایط امکان بود که آن نیز متغیر است. می خواست این نقشه را با همه وسایلی که در اختیار داشت عملی کند. خود او از تأثیری که شخصیت مثالیش می توانست در فرانسه و خارج فرانسه ببخشد آگاه بود. اما همیشه نگران بود که حقانیت خود را نشان دهد و به فرانسویان بگوید که برای فرانسه چه باید کرد. در سخنرانیها و مصاحبه های مطبوعاتی او اثری از جذب حضور دیده نمی شد. نیروی او از قدرت شخصیتش سرچشمه می

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲، ذیل صفحه ۱۵۰.

۲. اشاره به سخنرانی تاریخی ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ ژنرال دو گل از رادیو لندن که فرانسویان را به ادامه جنگ با آلمان دوشادوش انگلستان دعوت کرد. دو روز پیش از آن، مارشال پتن شکست فرانسه را پذیرفته و حاضر به قبول شرایط آلمان برای متارکه جنگ شده بود.

گرفت - و می‌گیرد - و نه از نفوذ شخصیش. سردار سپاه در اندیشه «ما و دشمن» است و سردار تاریخ در اندیشه «ما و سرنوشت جهان». روح ژنرال دوگل از این يك بود و بیشتر روشهایش از آن يك. چه بسا خوش داشت که آن تکیه کلام معروف مارشال فوش^۱ را از زبان خود بگوید: «موضوع از چه قرار است؟» در جلسات هیأت وزیران یا «اجتماع مردم فرانسه»^۲ یا مصاحبه‌ها با کمال حیرت می‌دیدم افکاری را که دیگران به او عرضه کرده بودند خلاصه می‌کند و از زبان خود می‌گوید. زود پی بردم که در واقع آنها را از صافی می‌گذراند. بظاهر، رؤوس مطالب را برمی‌شمرد ولی در باطن، تلفیق و ترکیبی از آنها را که مورد قبولش بود به زبان می‌آورد و آنگاه بر اساس تغییری که بدین گونه در نقشه‌اش داده بود دستورهایش را صادر می‌کرد. مشورت را فقط در مورد مسائل اساسی می‌پذیرفت. در امور مملکتی از گفت و شنود متعارف سر باز می‌زد. سخنان مخاطبش را بی‌آنکه قطع کند گوش می‌داد. سپس، در صورت لزوم، توضیحی می‌خواست و اگر جا داشت دستورهایش را می‌داد. با چند تنی، در پایان سخن، به لحن اعتماد و نه به لحن همدلی می‌گفت: «خوب، حالا نظر خودم را می‌گویم.» سخن دربارهٔ يك مسأله بسیار مهم یا دربارهٔ رئیس فلان دولت بود. سپس مخاطب می‌بایست در واشینگتن یا لندن یا مسکو یا فردا در الجزیره یا در مراکز اتمی کاری را که لازم است، خود انجام دهد. گمان می‌کنم که پس از تصمیم ۱۸ ژوئن^۳، امید به او لحن غم-آلودی داده بود. در هتل لاپروز، برگرد سرنوشت، که دوباره رخ نموده بود، مهمهٔ میدان نبرد شنیده می‌شد. شاید فرانسه در چشم ژنرال سابقاً به صورت «شاهزاده خانم افسانه‌ها» جلوه کرده باشد. با این همه، من یقین

۱. Foch، مارشال فرانسوی (۱۸۵۱-۱۹۲۹) که در جنگ اول جهانی قدرت رهبری فوق‌العاده‌ای از خود نشان داد و در اواخر جنگ، فرماندهی کل نیروهای متفقین را برعهده گرفت و تعرض وسیعی را آغاز کرد که به شکست نهایی آلمان و متارکهٔ جنگ انجامید.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۱۷۴.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲، ذیل صفحهٔ ۱۹۱.

داشتیم که دلبستگی او به فرانسه اوسترلیتز کمتر است از دلبستگی به فرانسه محاضر سال ۱۹۴۰ یا فرانسه خواب‌آلوده‌ای که قرار بود فردا در مجلس شورایش حاضر شود. می‌دانستم که در پشت در این اتاق با هیجان عمومی روبرو خواهم شد. اما هنگامی که با او خداحافظی می‌کردم به یاد يك جمله عربی افتادم که خود او سابقاً برایم نقل کرده بود: «اگر دشمن آزارت می‌دهد بر در خانه‌ات بنشین تا ببینی که جنازه‌اش را می‌برند.»

جلسات شبانه مجلس ملی همیشه حالتی وهم‌اندود دارد، زائیده روشنایی شیشه‌بندی سقف است که گویی از پشت آکواریوم، مانند روشنایی روز برفی، بر روی پرده دیوار کوب بانقش «مکتب آتن^۱» می‌تابد و نیز بر روی سه میز خطابه هرمی شکل - مخصوص رئیس و سخنران و تندنویسان - با کنده‌کاریهای دوران امپراتوری، شبیه سه سنگ الوان بزرگ و منقش. آمفی‌تئاتر گلناری پر بود و جایگاه تماشاچیان نیز. روز پیش، بیدو به نمایندگان گفته بود: «در میان شما و رود سن فقط او حایل است. او آخرین چتر شماست برای حفظ خودتان از ملخها!...» نه آرامش جایگزین این تهدید شد و نه جنب و جوش. این همه، یادآور جلسات تاریخی جمهوری سوم بود و خطابه‌های بیارس^۲ و هجوم نمایندگان بسوی میز خطابه و رویارویی کلمانسو و ژورس^۳ و اعلام پیروزی ۱۹۱۸!... این

۱. اشاره به نبرد اوسترلیتز در ۲ دسامبر ۱۸۵۵ که در طی آن فرانسویان نیروهای اتریش و روسیه را شکست سختی دادند و ناپلئون بناپارت به پیروزی درخشانی دست یافت.

۲. Ecole d' Athènes، نام پرده نقاشی اثر رافائل که قریب پنجاه نفر را با جامه‌های باستانی نشان می‌دهد و در میان آنها چهره افلاطون و ارسطو مشخص است (اصل این پرده در واتیکان است).

۳. Maurice Barrès، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۲۳)، میهن‌پرست افراطی و طرفدار شدت عمل و قدرت نظامی و نماینده مجلس فرانسه در سال ۱۹۰۶.

۴. Jaurès، سیاستمدار و فیلسوف و مورخ فرانسوی (۱۸۵۹-۱۹۱۴). ژورس پایه‌گذار حزب سوسیالیست فرانسه و مؤسس روزنامه معروف «اومانیته» -

نمایندگان نشسته بر صندلیها و این مردم فشرده در میان ستونهای بلند به نظر من معلق در زمان بودند، گویی فیلم صدسالهٔ مجلس ملی روی تصویر ثابتی متوقف مانده باشد. اعلامیهٔ بعد از ظهر دولت با لوائح اصلاحی و توضیحات نمایندگان، در آن نور آکواریوم و در آن فضای و هم‌اندود (چون هیچ کس برای متقاعد کردن سخن نمی‌گفت)، به هم می‌آمیخت. ژنرال گفته بود: «کشور هر روز بیشتر در سرایشب انحطاط فرومی‌غلتد. وحدت فرانسه در خطر آنسی است. الجزایر دستخوش طوفان مصائب و عواطف است. کرس در معرض سرایت تب‌آلودی قرار دارد. در خود فرانسه، حرکتها در جهت مخالف، ساعت به ساعت، بر وسعت و شدت خود می‌افزایند. ارتش که دیرزمانی از عهدهٔ وظایف خونین به نحو شایسته برآمده اکنون از زبونی دولت در خشم است. موقعیت بین‌المللی ما حتی در جبههٔ متحدانمان لطمه خورده است. چنین است وضع کشور. در این ایام که امکانات بهروزی، در بسیاری زمینه‌ها، برای فرانسه فراهم است کشور در خطر تجزیه و چه بسا جنگ داخلی قرار دارد.» دلایل حریفان نیز مانند مفهوم سخنرانی ژنرال روشن بود. فضای پیرامون من بی‌اعتنایی نبود، بلکه توجه شدید و بی‌موجبی بود در انتظار حادثه‌ای غیر مترقب. ژاک دوکلو^۱ از دموکراسی دفاع می‌کرد که جدی نبود، اما مندرس فرانس^۲

← و خطیب زبردستی بود و چون از صلح جانبداری می‌کرد روز ۳۱ ژوئیه ۱۹۱۴، هنگام سخنرانی، بقتل رسید.

۱. J. Duclos، از رهبران حزب کمونیست فرانسه (۱۸۹۶-۱۹۷۵)، سرمقاله‌نویس «اومانیته» و مدیر چند روزنامهٔ دیگر. دوکلو در سال ۱۹۵۹ عضو مجلس سنا و در سال ۱۹۶۹ نامزد ریاست جمهوری فرانسه بود.

۲. Mendès-France، سیاستمدار سوسیالیست فرانسوی (متولد ۱۹۰۷) که در سال ۱۹۵۴ نخست‌وزیر فرانسه شد و به جنگ هندوچین خاتمه داد. جنگ الجزایر در زمان حکومت او آغاز شد و او پیشنهاد فراندوم داد، ولی حزب کمونیست و نهضت جمهوریخواه خلق که از نتیجهٔ فراندوم بیم داشتند و جناح راست افراطی که از برنامه‌های اقتصادی او می‌رمیدند و نیز طرفداران «الجزایر فرانسه» همه با او به مخالفت برخاستند و در نتیجه دولت او در سال ۱۹۵۵ استعفا داد. مندرس فرانس پس از شورش ۱۳ مه ۱۹۵۸ الجزیره، مخالف سیاست دوگسل شد و «اتحاد نیروهای دموکراتیک» را تشکیل ←

از اصولی که حاکم بر مسیر زندگیش بود دفاع می کرد. همگی خود را ملت و دولت فرانسه می خواندند و همگی نیز می دانستند که ملت از آنها دفاع نخواهد کرد. می ترسیدند که سرهنگان نیرومندتر از دوگل شوند (آنها هم مثل من از این شعار خبر داشتند: «زنده باد دوگل!» - و «ناصر بعد از نجیب!»)؛ اما سرهنگان نیرومندتر از مجلس بودند. و که می توانست دولتی را که نخست وزیران سابقش، یعنی گی موله^۱ و فلیمن و پینه^۲، اکنون وزیر بودند جداً فاشیست بخواند؟ فاشیسم عبارت است از يك حزب و توده های مردم و يك رئیس. الجزیره هنوز حزب نداشت و پاریس حزبهای فراوان داشت. بر شیشه های غم گرفته مجلسی که در آن آخرین لبخند های طنز تفاخرآمیز پارلمانی روی چهره های صمیمی و سرگشته محو می شد تاریخ بال می کوبید. مردم خسته و وامانده به زهرخند پیشگویها می نگریستند. ژنرال در پایان آخرین خطابه اش گفت که اگر اعتماد مجلس به او اجازه دهد که برای تغییر نهادها به آراء عمومی مراجعه کند «مردی که اکنون در برابر شما سخن می گوید می داند که تا پایان عمر به این اعتماد فخر خواهد کرد». صدای کف زدن حضار پایان نمایش را اعلام کرد و آقای میتران^۳ و آقای پینو^۴ پس از افتادن پرده سخن گفتند.

← داد. سرانجام به عضویت حزب سوسیالیست فرانسه درآمد.

۱. Guy Mollet، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۹۰۵) و نخست وزیر فرانسه از ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۷.

۲. A. Pinay، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۸۹۱)، نخست وزیر فرانسه در سال ۱۹۵۲ و وزیر دارایی از ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۰.

۳. F. Mitterand، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۹۱۶). در کابینه های متعدد، از جمله هنگام نخست وزیری منس فرانس و گی موله، شغل وزارت داشته است. در سال ۱۹۵۸ با زمامداری دوگل مخالفت کرد و در جبهه مقابل او قرار گرفت. در ۱۹۶۵ نامزد ریاست جمهوری شد و به همین سبب انتخاب دوگل به مرحله دوم رأی گیری رسید. از سال ۱۹۷۱ رسماً دبیرکل حزب سوسیالیست فرانسه شد. در ۱۹۷۳ از طرف حزب سوسیالیست و حزب کمونیست نامزد ریاست جمهوری بود، ولی از ژیسکاردستن شکست خورد تا عاقبت در انتخابات اخیر (۱۹۸۰) او را شکست داد و به ریاست جمهوری فرانسه رسید.

4. Pineau.

این همان چیزی بود که کمونیستها بعداً آن را «فریبندگی پس از فتنه‌گری» نامیدند و فراموش کردند که ژنرال دوگل تنها کسی نیست که پس از پیروزشدن فریبامی‌شود. پس از ختم جلسه، تماشاخانه (مجلس عوام يك تالار معمولی است، اما مجلس ملی به شکل نیمدایره است) بی-سروصدا خالی شد. وقتی که می‌رفتم زن فقیری را با زیرپیراهن و دمپایی دیدم که جارویی بر سر دست گرفته بود و احساس کردم با همان چیزی بر خورد کرده‌ام که، در دوران فلوروس^۱، «جمهوری» نامیده می‌شد.

واکنش افراتیان الجزیره در برابر حکومتی که گی‌موله وزیر مشاورش بود و ژاک سوستل در آن شرکت نداشت قابل پیش‌بینی بود. گی‌موله و پیر فلیمن به یاری دیگر معاونان پارلمانی نخست‌وزیر، ارتباط توانفرسایی میان دولت و دو مجلس برقرار می‌کردند. ساعت نه صبح با ریش نتراشیده به آخرین جلسه‌ای که در هتل لاپروز تشکیل شد آمدند. همان شب ژنرال دولتش را، طبق سنت، به رئیس جمهوری معرفی کرد. چراغهای کاخ الیزه^۲، با نور ضعیف خود همان فضای وهم‌اندود را بوجود می‌آوردند که در مجلس دیده بودم. و هنگامی که رئیس‌جمهور کوتی^۳، چرب زبان و سرزنده، با دوشیزه سیدکارا^۴، آن وزیر محبوب، بنرمی سخن می

۱. Fleurus، ناحیه‌ای در بلژیک. در ۲۶ ژوئن ۱۷۹۴، نیروهای انقلابی فرانسه به فرماندهی ژنرال ژوردان (Jourdan) نیروهای متفق اتریش و انگلیس و هلند را که به فرانسه حمله کرده بودند در این منطقه شکست سختی دادند. در آن سالها هنرمندان انقلابی، جمهوری را به صورت زنی تصویر می‌کردند که اغلب نیزه‌ای به دست داشت.

۲. Élysée، نام کاخی در پاریس، در شمال خیابان شانزه‌لیزه، و مقر ریاست جمهوری فرانسه از سال ۱۸۷۳.

۳. René Coty، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۸۲-۱۹۶۲) که در جمهوری چهارم فرانسه در سال ۱۹۵۴، پس از ونسان اوریول، به ریاست جمهوری رسید. در آغاز بحران الجزایر در ۱۹۵۸، بازگشت ژنرال دوگل را به نخست‌وزیری خواستار شد و پس از اینکه دوگل به ریاست جمهوری برگزیده شد وظایف و اختیارات خود را به او واگذار کرد.

4. Sid Cara.

گفت، يك صاعقه شكسپیری، بر یکی از درختان بزرگ باغ فرودآمد و مدت يك ثانیه، در فضای نیمه تاریک، اندام ژنرال دوگل را که از وزیران وحشتزده احاطه شده بود نمایان ساخت.

تثبیت ارزش پول، مسانند جنگ برای ناپلئون، آسان می نمود، اما تغییر قانون اساسی، برعکس، موضوع بحث جلسات متعددی قرار گرفت که غالباً شبها تشکیل می شد. روزی ژنرال پس از ترك جلسه، از من پرسید: «برای شما مایه تفریح است؟ - بله، تقریباً...» من باور نداشتم که قرن بیستم، یا فرانسه، هرگز بتواند شاهد تصویب قانونی اساسی شود که مانند قانون اساسی ایالات متحد امریکا، از احترامی رومی وار برخوردار باشد. اما عقیده داشتم که قانون اساسی اگر بخواهد رفراندوم را ابزار کار حکومت کند باید برای ملت باشد و نه ملت برای قانون اساسی. مشاوره درباره «مسائل اجتماعی» با گفتگویی میان کی موله و آنتوان پینه بنرمی آغاز شد و به درستی انجامید. و اینها همه گذرا بود، مانند جلسه شبانه مجلس که به ساعت خوابیده اش می مانست و مانند ظهور ناگهانی وزیران در برق آبی وش صاعقه. اما من بازی این نیروهای مخالف را که با سرمستی انقلابی سخت مغایر بود، و شیوه حکمیت ژنرال دوگل را، در این زمینه به دقت دنبال می کردم. همین بود که «مایه تفریح» من می شد و شاید او نیز - در عین تلاش برای اینکه با این تکه های چوب پای بستی بسازد تا چه بسا فرانسه را روی آن قرار دهد - تفریح می کرد. از جایگاهم در هیأت وزیران می توانستم باغچه ای را که پر از گل های سرخ ماه ژوئن شبیه گل های سرخ دوران شکست فرانسه بود بینم. (در ۱۹۴۵، آنجا چیزی جز برف و باران ندیده بودم.) روز چهارم سپتامبر، در میدان جمهوری، ژنرال قانون اساسی جدید را به مردم عرضه کرد. بادکنک های کودکان بالای سر جمعیت به هوا می رفتند و نوارهای آویزان آنها موج زنان اعلام می داشتند که به فاشیسم راه داده نخواهد شد. و چند روز بعد، آقای تروکه، رئیس مجلس ملی، به نمایندگان ویتنام اطمینان داد که ژنرال دوگل، در رفراندوم، يك چهارم آراء را هم بدست نخواهد آورد.

فراندم متضمن این معنی نیز بود که ایالات ما در آن سوی دریاها یا به جامعه فرانسه پیوندند یا مستقل شوند. والیان بدین بودند. امه سزرا، نماینده مارتینیک^۱ و شهردار فوردو فرانس^۲، هنوز موضع خود را مشخص نکرده بود. ژنرال دوگل که آن زمان نمی توانست از فرانسه بیرون برود، از من خواست که نماینده اش شوم. از او پرسیدم:

- حال که والی گویان، می گوید این ولایت از دست رفته است، برای چه به آنجا بروم؟

- این آخرین سرزمین فرانسه در امریکاست... وانگهی باید به آنجا رفت، چون دلخراش است.

نخستین بار بود که این کلمه را از او می شنیدم و طولی نکشید که فهمیدم چرا آن را بکار برده است.

۱. Aimé Césaire، شاعر سیاهپوست فرانسوی زبان، اهل جزایر آنتیل (متولد ۱۹۱۲) که اشعار و نمایشنامه های بسیاری در مبارزه با استعمار و استعمارگران دارد. سزر نماینده مارتینیک در مجلس فرانسه بود.

۲. Martinique، از جزایر آنتیل کوچک، در جنوب گوادلوپ، از مستعمرات فرانسه که در سال ۱۹۴۴ به صورت یکی از ایالات ماوراء بحار فرانسه درآمد.

۳. Fort-de-France، مرکز و والی نشین جزیره مارتینیک.

۴. Guyane، از مستعمرات فرانسه، در کرانه شمال شرقی امریکای جنوبی. فرانسویان از سال ۱۸۵۲ زندانی برای محکومان به اعمال شاقه در آنجا تأسیس کرده بودند که تا سال ۱۹۴۵ برقرار بود و گویان را در جهان بدنام ساخت.

منزل اول، گوادلوپ^۱ بود. بامداد به فرمانداری پوانت آپیتر^۲ رسیدم. خانه‌ای بود با غرفه‌هایی برگرد باغ کوچک درختان موز و درهای يك لنکه و بادبزنهای سفی: دنیای گوره^۳؛ سواحل قدیم عاج و طلا، چنانکه گویی تجارت برده خانه‌های کهنه مستعمراتی را با برده‌هایش به آنجا آورده بود.

چند همکار با خودم برده بودم، از جمله ترمو، که بعداً دیر کل امور ایالات ماوراء بحار شد. (ترمو کارمند بلند پایه آزادپخواه و هوشمندی بود که هنگام تصدی استانداری استراسبورگ، زنش به وسیله يك بسته پستی قلبی کشته شده بود.) آنجا شکایاتی به دست ما رسید. رفتیم و پای بناهای یادبود دسته گل گذاشتیم. سخنان انجمنهای شهر و مخالفان حکومت را شنیدیم. آنچه آنها از فرانسه می‌خواستند غالباً نامعقول بود، اما هنگامی که از محله‌های فقیرنشین شهر می‌گذشتم - و محله‌هایی که فقیرنشین نباشد انگشت شمار است - پی بردم که تا اندازه‌ای حق دارند نامعقول باشند. مقامات زیردست پر می‌گفتند و کار مهمی انجام نمی‌دادند؛ مقامات بالادست وعده می‌دادند و هیچ کاری نمی‌کردند. جدیترین مخاطب من، رئیس باربران بندر، عضو اتحادیه کارگران و احتمالاً کمونیست بود. والی که ظاهر آوالی خوب و مسلماً مرد خوبی بود مرتباً و بیهوده امکاناتی برای اقدام می‌خواست. رفع این آشفتگیها آسان صورت نمی‌گرفت. اما دیگر فرصت نبود. هیچ جای دیگر، این همه اخلاص به فرانسه عرضه نمی‌شد. در مورد رفراندوم، آنتیلیها می‌خواستند برای نشان دادن ناراضیهایشان جواب «نه» بدهند و برای فرانسوی ماندنشان جواب «آری». گویی سخن از استقلال لوزر^۴ در میان بود.

۱. Guadeloupe، بزرگترین جزیره مجمع‌الجزایر آنتیل، یکی از ایالات ماوراء بحار فرانسه.

۲. Pointe-à-Pitre، بزرگترین بندر تجاری جزیره گوادلوپ.

۳. Gorée، جزیره کوچکی در ساحل سنگال، نزدیک داکار. نخست مستعمره هلند بود و سپس، از سال ۱۶۷۷ به بعد، مهمترین مرکز تجاری فرانسه در افریقای غربی شد.

4. Témraud

۵. Lozère، از ایالات فرانسه، واقع در جنوب شرقی ماسیف سانترال.

عصر، مردم برای شنیدن سخنرانی من در میدان گردآمدند، سرهای آراسته به دستمال در پنجره‌ها و خوشه‌های کودکان بر درختها. پشت دکه صفحه فروشی، اسبهای چوبی شوخ و شنگی که از صد سال پیش با اره بریده می‌شوند در چرخش بودند. آنچه سیاست خوانده می‌شد (و هیچ يك از نمایندگان آنتیل گلیست نبود) در اینجا مداخله نداشت. فقط ندای فرانسه و اعتماد به ژنرال عمل می‌کرد. نخستین بار بود که در برابر جمعیت سیاهپوستان سخن می‌گفتم و حس می‌کردم که سکون مرتعش آنها با زیر و بم کلام من هماهنگ می‌شود چنانکه رقص آنها با زیر و بم موسیقی.

قرار بود که شب در قصر سابق حکمران، در آن سوی جزیره، بخواییم. هنگامی که گروه مشایعت‌کننده (موتورسواران، والی و دیگران) براه افتادند شب رسیده بود. از دهکده‌های تاریک گذشتیم، با درختان زیتون سیاهشان در شب روشن و داس ماه از پشت برگهای خمیده درختان موز. رادیو تازه پخش سخنرانیها را آغاز کرده بود. از دهکده‌ای به دهکده دیگر، پنجره‌ها روشن می‌شدند و درهای گشوده در معبر ما جمله‌هایی را بیرون می‌فرستادند که گاهی برای آنها در داخل کلبه‌ها کف می‌زدند. اکنون نوبت پخش سخنان من بود و من آنها را به صورت عجیبی می‌شنیدم، زیرا گویی همزمان با رسیدن ما آنها نیز می‌رسیدند و بعلاوه، انسان صدای خودش را که از رادیو پخش می‌شود نمی‌شناسد:

«هنگامی که کشور ما در خواب دهشتناکی فرورفته بود مردی حفظ شرافت آن را همچون رویایی فناپذیر بر عهده گرفت...»
دکانها، کلبه‌ها.
جمله‌های نامفهوم.

سیاهان به ستون يك. حالا می‌توانستم سراسر جمله‌های طولانی را بشنوم، زیرا رادیو سخنرانی را تقریباً در همه خانه‌ها پخش می‌کرد:

«در برابر یکی از بزرگترین مصائب تاریخ ما، در همان شبی که صف بی‌پایان گاریهای روستایی هنوز جاده‌های ما را بر زمینه آتش سوزیها

آکنده بود^۱، صدایی برخاست تا به رغم همه چیز اعلام کند که... «
 جنگل، درختان خرما، خاموشی. بوی گلها در شب.
 يك قصبه. اشباحی با چشمان سفید در نور چراغهای ما دست تکان
 می دادند. پلیس کامیونهای را که بر سر راه بودند کنار می زد تا به خانه
 کوچکی که بر روی تخته‌ای گذاشته شده بود و اسبها آن را می کشیدند
 راه عبور بدهد.

«فرانسه با خطر بزرگی روبرو بود. اتحاد کشورهای فرانسوی
 زبان از هم می گسست. ژنرال دوگل جنگ داخلی را پایان داد و قانون
 اساسی جدیدی به تصویب رساند که از آن کشورهای متحد
 فرانسه بوجود خواهد آمد و اعتماد را باز آورد و ثبات دولت را تأمین
 کرد. در مدتی کمتر از چهار ماه، به جمهوری فرانسه، برای فرانسویان،
 سیمای امید داد و، برای جهانیان، سیمای سربلندی...»
 خانه متحرك گذشت و راه باز شد.

«بی آنکه یکی از آزادیهای اساسی را فدا کند، حتی آزادی...»

پتی بور^۲، گویاو^۳ کاپستر^۴، بانانیه^۵، تروارویور^۶...

دوباره جنگل: مهمه مجلل آبشارهای ناپیدا...

در حالی که صدای رادیو تعقیبان می کرد، در میان هلله‌ها از
 آخرین دهکده‌ها گذشتیم. و سرانجام به جایی رسیدیم که زمانی خانه
 حکمران جزایر آنتیل بود، با ریزش گلبرگهای گل‌های کاغذی در زیر نور
 چراغهای اتومبیل و جیر جیر زنجره‌های شبگرد که غم‌انگیزترین ترانه
 کرئولی^۷ از روی آن می گذشت:

یادت بخیر، دستمال

یادت بخیر، لچک

۱. اشاره به جنگ دوم جهانی و حمله ناگهانی آلمان به فرانسه و فرار
 مردم وحشتزده از پاریس و دیگر شهرها و سرگردانی آنها روی جاده‌ها.

2. Petit-Bourg 3. Goyave 4. Capesterre

5. Bananier 6. Trois-Rivières

۷. کرئول (créole) زبان رایج در جزایر آنتیل که از اختلاط زبانهای
 فرانسه و اسپانیایی و پرتغالی با زبانهای بومی ساخته شده است.

یادت بخیر، پیراهن
 یادت بخیر، گلوبند
 وای بر من، آقایم رفت
 امان، امان، تا ابد...

این ترانه ساخته يك حکمران دوره لوئی پانزدهم است که معشوقه دورگه‌ای ترکش کرده است و غم خود را از زبان او باز می‌گوید. زیبارویان آوازه‌خوان آهنگهای رقص بیگین^۱ که در سرسراهای پهناور منتظر ما بودند ترانه شکوه‌آمیز را ادامه می‌دادند:

سلام آقای حکمران

و در اتاق ناهارخوری، اسقف با لباس بنفش و سیاه، تک و تنها در کنار يك ميز ناهارخوری سی نفره و نعلی‌شکل، منتظر ما بود. پشت سر او، از همه پنجره‌های گشوده، دریای کارائیب در روشنائی مهتاب لرزش خفیفی داشت.

مارتینیک نیز شگفت‌انگیز بود. برای رسیدن به سن پیر^۲، پایتخت قدیم، از کوهستانی می‌گذری که در آن درختان صنوبر جانشین گیاهان پیچنده آمازون می‌شوند و سپس به شهری می‌رسی که گویی جادو آن را ویران کرده است. هیچ بامی نیست، همه جا متروک است؛ اما دیوارها فرو نریخته‌اند. کوچه‌های خالی، بی‌در و پنجره، تا دامنه‌های کوه‌پله^۳ پیش می‌روند. نه خاکستری، نه گدازه آتشفشانی. اما پلکانهایی از سنگ لك و پیسردار تا آسمان آسوده، بالا می‌روند. در جایی که زمانی خیابان اصلی شهر بود، يك موزه شبح‌وار که در آن موزه‌دار شبح‌واری راهنمای من شد. گدازه اینجا بود و اشیای محقر و بی‌مصرف را با لایه‌ای می‌پوشاند... به

۱. biguine، رقص مخصوص جزایر آنتیل که در سالهای ۱۹۳۵ تا ۱۹۵۰ در فرانسه نیز رواج داشت.

۲ و ۳ Saint-Pierre نام شهر و Pelée نام کوهی در جزیره مارتینیک. شهر سن پیر که در دامنه غربی جنوب کوه پله واقع است در قرن نوزدهم پر جمعیت‌ترین شهر مارتینیک بود، ولی آتشفشانی کوه‌پله در سال ۱۹۰۲ آن را بکلی ویران کرد.

یاد شهری همپی^۱ وار می افتادی که در آن آسیاب فلفل برجای چراغ باستانی نشسته باشد و کوچه بی پنجره برجای کوچه رومی، مانند کوچه‌هایی که آلونکها و زمینهای خالی خود را پیرامون کارخانه‌های حومه شهرها ردیف کرده‌اند. این اشیای پوسیده چون تنه درختان بیرون افتاده از دریاگویی بازبچه ارواح آتشفشان بودند و بالای سر آنها يك شاخه بلور گچی چون سرخ گلی خودرو، به مثابه ملکه دربار بدشگونشان، فرمان می‌راند.

کارت پستالها موزه تاشر دولا پاژری^۲ را نشان می‌دادند. دوباره يك خانه آنتیلی و دوباره ویرانه‌ها. من پیرزنان طالع‌بین را دیده بودم که در گوش «دوشیزگان» پچپچه می‌کردند. آیا همین جاست که آن «سرخ گل جوان»^۳، که هنوز ژوزفین نامیده نمی‌شد، دستش را بسوی زن کف‌بین پیش برد؟ جمله «بالتر از ملکه...»، دستخوش باد اقیانوس، در تیرگی حرمان ناپدید می‌شد.

۱. Pompéi، از شهرهای معروف روم، واقع در دامنه کوه آتشفشان وزوو، که در پایان سده اول میلادی بر اثر آتشفشانی بکلی ویران شد و زیر خاکستر و گدازه فرو رفت.

۲. Tascher de la Pagerie، نام خانوادگی ژوزفین، همسر ناپلئون

۳. اشاره به رز (Rose = سرخ گل)، نام کوچک ژوزفین، همسر ناپلئون، که نام کامل او ماری ژوزف رز تاشر دولا پاژری است و در سال ۱۷۶۳ در جزیره مارتینیک زاده شد و در سال ۱۷۷۹ به ازدواج الکساندر دو بوآرنه (de Beauharnais) درآمد. ازدواج او با ناپلئون در سال ۱۷۹۶، پس از اعدام الکساندر دو بوآرنه به اتهام خیانت به انقلاب کبیر فرانسه، صورت گرفت. معروف است که در زمان دوشیزگیش کف‌بینی برایش پیشگویی کرده بود که در آینده به مقامی بالاتر از ملکه دست خواهد یافت. ژوزفین از شوهر اولش پسری به نام اوژن و دختری به نام هورتانس داشت. اوژن دو بوآرنه در سال ۱۸۰۵ به دستور ناپلئون نایب‌السلطنه ایتالیا شد و پس از سقوط ناپلئون به مونیخ پناه برد و با دختر ماگزیملین اول، امیر ایالت باواریا، ازدواج کرد. هورتانس نیز به دستور ناپلئون و به خلاف میل خود به ازدواج لوئی دو بوناپارت، برادر ناپلئون، درآمد و در سال ۱۸۰۶ ملکه هلند شد. پسر سوم هورتانس، به نام شارل لوئی ناپلئون، همان کسی است که بعدها با نام ناپلئون سوم امپراتور فرانسه گردید.

هر دهکده گلهایی برای من می آورد و من آنها را در پسای مجسمه جمهوری می نهادم. اغلب مجسمه جمهوری نبود، بلکه شولشه ای کوچی بود. اینجا آن دشمن دیرینه بردگی نیز مظهر آزادی بشمار می رفت. در فوردو فرانس، پس از امه سزر، من می بایست حرف بزنم. امه سزر در شهرداری به استقبال من آمد و گفت: «من در شخص شما به ملت فرانسه که عاشقانه به آن دل بسته ایم سلام می گویم.» میدان - گویی برای يك جشن رسمی - پرشکوه و پهناور و مالا مال بود. رداهای سفید در آرامش غروب که روی دریا فرود می آمد، صف بستند. جنبش آنها فرو نشست. سزر معرفی خود را با این جمله پایان داد:

«سفیر امید بازیافته باشید.»

سخنرانیم را با پیام ژنرال دو گل آغاز کردم:

«آندره مالرو، با ابلاغ سلام من، خاطره ای را که از شما و از پذیرایی مجللتان در دل دارم به شما خواهد گفت. فرانسه سهم شکوهمند شما را در پیروزی دو جنگ جهانی هرگز فراموش نخواهد کرد.»

خطابه ام مانند خطابه گوادلوپ گسترش می یافت. و همان تماس برقرار شد. اما با قدرت بیشتر، زیرا اکنون آن را می شناختم، زیرا در اندیشه دهکده هایی بودم که به ما گوش می دادند (یکی از متصدیان به من گفت: «فراموش نکنید که اینجا ما پخش مستقیم می کنیم و رسم بر این است که در پایان، سرود مارسیز خوانده شود»)، زیرا میدان چنان بزرگ است که من در روشنایی شامگاه، که آغاز می شد، حدود آن را درست تشخیص نمی دادم. جمعیت که صدایی از آن بر نمی آمد از لحن من که اوج می گرفت فهمید که سخن رو به پایان است.

«فرانسه که در گذشته، جزایر آنتیل را به جای کانادا انتخاب

۱. Victor Schoelcher، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۵۴ - ۱۸۹۳) که پس از انقلاب ۱۸۴۸ معاون وزارت کشور فرانسه شد و برای الغای بردگی در مستعمرات کوشش بسیار کرد. از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱ نماینده گوادلوپ و مارتینیک در مجلس ملی بود. در زمان ناپلئون سوم به انگلستان تبعید شد و پس از سقوط ناپلئون دوباره از طرف مارتینیک به نمایندگی مجلس انتخاب گردید.

کرد و شاهد بود که چگونه آنتیلیها در نبرد استراسبورگ کنار من به خون در غلتیدند هرگز جزایر آنتیل را از دست نخواهد نهاد. و من نیز چون ژنرال دوگل براین عقیده‌ام که امروز مانند دیروز مارتینیک می‌خواهد فرانسوی بماند، چنانکه من می‌خواهم فرانسوی بمانم.

«من شما را در این روز که رو به پایان دارد، شما هم‌زمان دیروزم را که چه بسا هم‌زمان جاودانه‌ام باشید، شاهد می‌گیرم! ای بازماندگان جنگ جهانی اول، ای بازماندگان گروهان آنتیل که در کنار رفقای اهل دوردونی^۱ من جنگیده‌اید، شما جواب آری خواهید داد، چنانکه کشته شدگان اگر زبان می‌داشتند جواب آری می‌دادند!»

پرتو نورافکنها از بالای سر جمعیت غرقه در تاریکی شامگاه می‌گذشت و بر تنه‌های بلند درختان و دیوارها می‌افتاد و این نوشته را که بر همه جا چسبانده بودند روشن می‌کرد: «نه».

«ای کسانی که از سال ۱۹۴۰ از جزیره گریختید، ای ناویان نیروی دریایی فرانسه آزاد، ای بازماندگان گروهان اقیانوس آرام که با هم در دومین نبرد رود راین پیروز شدیم و آن همه کشته دادید، شما جواب آری خواهید داد، چنانکه کشته شدگان اگر زبان داشتند جواب آری می‌دادند!»

«ای مردان و ای زنان، شما جواب آری خواهید داد، چنانکه دو سال پیش به مردی جواب آری دادید که گفت پذیرایی فراموش نشدنی شما بسیاری از فراموشیها را از خاطر او زوده است!»

از دل شب، که ناگهان فرارسید، همه‌ای برخاست یادآور بانگ پیروزی در میدانهای ورزشی.
«هنگامی که رادیو پخش سرود مارسیز را به مناسبت سالگرد

۱. Dordogne، یکی از ایالات فرانسه، واقع در غرب ماسیف سانترال. در جنگ دوم جهانی نبردهای شدیدی در این منطقه در گرفت.

جمهوری آغاز کرد، در خانه‌های فرانسه، کسانی که آن را می شنیدند بپاخاستند. اکنون با هم آن را می خوانیم. هنگامی که صدای ما را می شنوید، ای فرانسویان آلزاس و روابان، در همه دهکده‌هایتان که مارتینیکها در آن جان باخته‌اند بپاخیزید! بپاخیزید، مارتینیکها، در همه خانه‌های کوه و هامون!»

در برابر میز خطابه، بیست تا سی ردیف صندلی بود و من حس کردم که همه شنوندگان بپاخاسته‌اند. آنهایی که سرها بودند مارسیز آرام و کندی را آغاز کردند و این مرا به یاد سرود انترناسیونال انداخت که سابقاً در میدان سرخ مسکو می شنیدم و انبوه پرچمهای مخمل گلناری را می دیدم که همزمان با آن آهسته آهسته از پشت کلیسای باسیلیوس قدیس^۱ بیرون می آمدند. اما انترناسیونال با آهنگ کند به شعار بدل می شود و حال آنکه مارسیز با شوری درونی می لرزید:

آیا می شنوید، در دشتهای ما...

تا وقتی که به اینجا رسید:

اسلحه برگیرید، هموطنان!

این فریاد آزادی سیاهان بود، فریاد جنگجویان توسن لوورتور^۲ و قیام جاودانی دهقانان - که با امید انقلابی، با برادری تنی جوش خورده است. من این حالت را فقط یک بار، پانزده سال پیش از آن، در زندان حس کرده بودم. امه سزر و من از جایگاه سخنرانان پایین آمدیم و به جمعیت شبانه پیوستیم که فقط تکانهایش را تشخیص می دادیم و چشمان هنوز خیره از نورافکنهایی بود که رشته‌های نورانی خود را بر جایگاه سخنرانان

۱. Saint-Basile، نام کلیسایی تاریخی در مسکو، واقع در انتهای میدان سرخ و مجاور کاخ کرملین، که امروزه به صورت یکی از بخشهای «موزه تاریخ» در آمده است.

۲. Toussaint Louverture، سیاستمدار اهل هائیتی (۱۷۴۳ - ۱۸۰۳). توسن لوورتور برده سیاهی بود که رهبری شورش سیاهان را در سال ۱۷۹۱ بدست گرفت و با فرانسه انقلابی که بردگی را لغو کرده بود پیمان بست و در سال ۱۸۰۰ استقلال هائیتی را اعلام کرد و خود رئیس جمهور آنجا شد. در سال ۱۸۰۲ ناپلئون سپاهی به فرماندهی ژنرال لکلر به آنجا فرستاد. توسن لوورتور دستگیر و به فرانسه آورده شد و سال بعد در آنجا درگذشت.

و درختها و «نه»ها می تابانند. نخستین بند مارسیز با گسترش پر شکوهش از سر گرفته شد: «برخیزید، ای فرزندان وطن...» هیچ کس قدم بر نمی داشت، همه سرود جنگی را ضرب گرفته بودند، با کوبش سنگین پاها که چون «تام تام» خفه طبل آن را همراهی می کرد و گویی آن را به زمین پیوند می داد، چنانکه سرود قایقرانان با رود پیوند دارد.

پرچم خونین افراشته است!

هرگز آواز دسته جمعی بیست هزار صدا را نشنیده بودم و نیز این پاکوبی را که گویی گواه زمین بود: رقصهای اروپایی روی زمین می لغزند، آن را نمی کوبند. من و امه سزر دوش بدوش یکدیگر در جاده‌ای که از میدان می گذشت پیش می رفتیم و میدان پشت سر ما خالی می شد، زیرا گروهی از مردم آن را میان بر می زدند تا سر راهمان قرار بگیرند و گروهی دیگر به دنبلمان می آمدند. این درهم آمیختگی شبروان را در زیر نورافکنها فقط می توانستیم از روی حرکت سرود مارسیز که در آن بانگ فریادها به هر سو می چرخید حدس بزنیم. چون به خیابانی رسیدیم که به نور فانوسها روشن بود و از راستای میدان می گذرد در عرض چند ثانیه بانگ به هم پیوسته «زنده باد دو گل! زنده باد سزر! زنده... با... گل! زنده... با... سزر» بر صدای سرود غلبه کرد و از پهنة ناپیدای دریا تا مرکز شهر را در خود گرفت. پنجره‌ها را گویی لچک‌پوش کرده بودند. در برابر ما جمعیت واپس می رفت و فریادهای خود را که در هیاهوی موزون امواج مردم پشت سرمان دور می شد بر کف دست ضرب می گرفت و ما در غوغای آنها غرقه می شدیم. سزر به من گفت: «ویده^۱ بزرگی بپا کرده اند.» «ویده» جشنی است به نشانه مرگ کارناوال که به صورت تمثالی سوخته می شود و در آن مردم سرتاسر جزیره بر گرد بازیگرانی به هیأت شیاطین پاکوبی می کنند. شاید... اما آنچه من بر گرد خود می دیدم جشن هزاران ساله‌ای بود که در آن ابنای بشر از خویشتن رهایی می جویند، همان مراسم آدم‌شیرها که لحظه‌ای در افریقا دیده بودم و همان مراسم آدمهای نقش و نگاری چاد که ده هزار تماشاگر را در میدان بی انتهای فورلامی^۲ به رعشه

1. Videh

۲. Fort-Lamy، مرکز کشور چاد.

در می آورد.

سزر که در حال عبور سلامهای دوستانه می داد می دانست که هر چند ما این شور را برانگیخته ایم اما قهرمانان آن نیستیم. مخاطب این شور شخصیتی ماوراء طبیعی بود که با ژنرال دوگل همان نسبتی را داشت که جمهوری با رئیسش دارد؛ واسطه‌ای میان زندگی انسانی و جهان ناشناخته، میان شقاوت موجود و سعادت موعود، و نخست میان تنهایی و برادری. من آن قدر شوریدگی در اروپا دیده بودم که از دیدن آن در جای دیگر تعجب نکنم. اما هرگز در اروپا ندیده بودم که هیجان سیاسی مبدل به این سرمستی فوق طبیعی، این سرسام وزن و آهنگ شود؛ همان که لحظه‌ای پیش در میدان دیدم و گویی زمین را گواه بود. رقص بود، نه بازی اروپا یا ترقص آرام و آیینی آسیا؛ این رقص «زار» بود.

«زنده باد دوگل! زنده باد سزرا!» با دشواری خود را به استانداری رساندیم. و در حینی که جامهای شامپانی در میان تعارفات اروپایی به گردش در می آمد، غریو سه ضربی امیدگویی جزیره را می انباشت و دور می رفت تا چون ندای خدایان باستان، گوش رهروان پهنه دریا را نوازش دهد.

بنابراین سفر به گویان نوید خوش می داد. هواپیما سرتاسر ساحل کارائیب را نقطه به نقطه پیموده و از بالای جنگلی که تا دل آمازون پیش می رود پرواز کرده بود. از روی «جزیره شیطان» گذشت و دور کشتزارها گشت. در گذشته، نوشته‌هایی در باره گویان و زندان محکومان به اعمال شاقه - که اکنون دیگر وجود ندارد - خوانده بودم. انتظار داشتم که دوزخی خاک آلود و متروک ببینم. اما خانه‌های مستعمراتی نو که آبرومندانتر از کلبه‌های مارتینیک بود و نیز يك خیابان زیبای ماسه‌ای رنگ

۱. Ile du Diable، نام جزیره‌ای در نزدیکی ساحل گویان که دیوار محکم و مرتفعی دارد و فرانسویان آن را به صورت زندان و تبعیدگاه در آورده بودند، از جمله دریفوس (رجوع شود، به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۶۲) از سال ۱۸۹۵ تا ۱۸۹۹ در آنجا زندانی بود.

دیدم. در برابر ساختمان چوبی فرودگاه، دختران کوچکی را در انتظار خود دیدم در لباسهای بومی و با دسته گل‌های به هم فشرده، مانند دسته گل‌های هند، و مانند همان گلها، پر از قطره‌های آب. و پشت سر آنها زیبارویان محلی بر روی ارابه گل که طاق آن شاید به منزله طاق نصرت بود یا دسته سبد.

والی با اتومبیل کادیلاک بسیار مجللی به پیشباز من آمد. تا آن زمان، کارمندان (چنانکه وزیران در پاریس) فقط اتومبیل سیتروئن معمولی داشتند. در باره متن خطابه‌ای که من تا چند ساعت دیگر می‌بایست ایراد کنم سخن گفتیم. یا به بیان درستتر، من در باره متن و میکروفتها و انتظامات و موقعیت سیاسی سخن می‌گفتم و او درباره تشریفات جواب می‌داد. به نظر او، ممکن بود که در اثنای سخنرانی «چند آشوبگر» پیداشوند. بهتر است به آنها توجهی نکنم. به مجرد اتمام سخنرانی، ضیافت بزرگی خواهد داد و همه اروپاییان ساکن محل به استانداری دعوت خواهند شد.

- آقای وزیر، من بخصوص اصرار دارم که شما اول مقامات مذهبی را به حضور بپذیرید. مهمانی کوکتل کوچکی در یک تالار جداگانه ترتیب داده‌ام. اسقف متأسفانه هنوز در فرانسه است و سرکشیش پروتستان، که ضمناً جزو ابواب جمعی من است، برای مأموریت به سن لوران دو مارونی^۱ رفته است. البته این مسأله خیلی هم مهم نیست. به هر حال، افراد متعددی از کلیسا آنجا خواهند بود و همچنین «رئیس لژ». ضمناً خاخام را هم دعوت کرده‌ام.

مشکلات بزرگی هم در خصوص خوردنیها و آشامیدنیها داشت. متعجب و بسی‌اعتنا، در میان کشتزارهای طناب‌کشی شده، به خانه‌های زیبای مستعمراتی می‌نگریستم - که دلم می‌خواست نظیر آنها در جزایر آنتیل هم می‌بود - و نیز به کلبه‌های ویران و یک دکه صفحه‌فروشی و

۱. Saint-Laurent-du-Maroni، از شهرهای گویان، واقع در مصب رود

مارونی.

۲. مقصود رئیس لژ فراماسونری است.

يك مجسمه جمهوری به سبك اوایل قرن و يك تابلو مغازه: «سقط فروشی و خرید طلا» و کوچه‌های عمود بر هم پر از موسیقی جاز و پر از بدمست. از میدان فلیکس ابوئه^۱ گذشتیم که یگانه بنای تاریخی واقعی کاین^۲ در آن دیده می‌شد و قرار بود که سخنرانیها در آنجا برگزار شود. نخلهای دوست ساله‌اش که به دست کشیشان یسوعی کاشته شده از زیباترین نخلهای جهان است. این میدان يك میدان واقعی نیست، زیرا خانه‌هایی که آن را احاطه کرده است بزحمت تشخیص داده می‌شود: ستونهای عظیمی از نخلهای شاهوار است در سرزمینی که درختان نارگیل ژولیده‌اش بر اثر باد خم شده‌اند. شال گردنها و لچکها با رنگهای ملایم و روشن، نظیر آنها که در مارتینیک دیده بودم، رقص شامگاهی خود را آغاز می‌کردند.

استانداری - صومعه‌ای که گویا دره‌ایش را به نیم دره‌ای متحرك تبدیل کرده بودند - در میدان دیگری قرار داشت. رهبران جناح مخالف خواهان دیدار من بودند. پیغام دادم که آنها را پیش از سخنرانی، و به محض اینکه به استانداری بیایند، خواهم دید. والی که شاید مهمانی کوکتل بی‌کشیشی برایش فراهم می‌کردم اوقاتش تلخ شد.

همکارانم از فرودگاه به بعد اطلاعاتی بدست آورده و به من گفته بودند که تنها یکی از رهبران جناح مخالف در خور توجه است: يك مرد دور که به نام کاتایه^۳، ناطقی پرشور و زبردست و دارای عنوان «یاور رهایی^۱» و نامزد انتخابات آینده.

انتظار نداشت که مرا تنها ببیند یا از دهان من عنوان مرسوم «همرزم عزیز» را بشنود. استانداری را مقرر دشمن و استاندار را مظهر شیطان می‌دانست: پیامبری در معرض تعقیب، از زمره پیامبرانی که در آغاز انقلابات

۱. Félix-Eboué، سیاستمدار سیاه پوست فرانسوی (۱۸۸۴ - ۱۹۴۴) که نخست حکمران گوادلوپ و سپس حکمران چاد شد و در جنگ جهانی دوم به نیروهای «فرانسه آزاد» پیوست.

۲. Cayenne، مرکز گویان فرانسه.

3. Catayée

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۲.

پدید می‌آیند؛ نوعی لومومبا - اما هنوز سخن از لومومبا در میان نبود.
- شما درمانگاهی برای «دختران بچه‌دار» تأسیس کرده‌اید، این‌طور
نیست؟

- همه دختران اینجا بچه دارند! من آنهایی را که وضع وخیمتری
دارند می‌پذیرم.

- شما دکتر بوده‌اید؟

- نه، بیمار بوده‌ام. می‌دانم که آنها آخرش بیمارستان مرا می‌بندند!
- گمان نمی‌کنم.

- بهانه خواهند آورد که پزشکان من خیلی پزشک نیستند...
قصه‌هایی درباره سقط جنین جعل خواهند کرد... گاهی هم احتیاج به جعل
نیست... می‌دانید که اینجا!...

- گمان نمی‌کنم که بیمارستان شما را ببندند!

- شما آنها را نمی‌شناسید!

- کم کم می‌شناسم. ولی بیمارستان را نمی‌بندند.

- به عقیده شخص شما آیا او می‌داند اینجا چه می‌گذرد؟ آن شارل
بزرگ را می‌گویم.

- دست کم از آنچه شما به من گفتید خبردار خواهد شد. برای
همین است که به حرفهای شما گوش می‌دهم.

به من نگاه کرد، از جابرخاست و در حالی که دستهایش را به پشت
گذاشته بود مشغول قدم زدن شد:

- اینکه خواستار ملاقات شما شدم برای این بود که گمان می‌کردم
آن را نپذیرید. ولی حالا پیش خودم فکر می‌کنم که آیا مثل من دستگاه
اداری را می‌شناسید. از جزئیات امور که حتماً خبر ندارید.
- عوضش کنید.

- با چی؟

- می‌گویند که شما برای انتخابات قانونگذاری آینده نامزد شده‌اید.

در سرزمینی مثل اینجا نماینده مجلس خیلی کارها می‌تواند بکند.

- شما به من می‌گویید خودم را نامزد بکنم؟

- از دو حال خارج نیست. یا معتقدید که يك ملت گویان هست و

باید خودش تنها پیشرفت کند. در این صورت، در دفراندوم باید جواب «نه» داد، و به نظر من اگر مدت درازی تنها بماند گرفتار فقر وحشتناکی خواهد شد؛ اما خیالتان آسوده باشد که تنها نخواهد ماند: هستند کسانی که پیشقدم شوند. یا معتقدید که گویان هم، مثل آنتیل، فرانسوی است و به یاری فرانسه پیش خواهد رفت. در این صورت باید جواب «آری» داد و از داخل اقدام کرد. امه سزر که دیگر آلت دست حکومت نیست. نه از استدلال من، بلکه از احساساتی که این استدلال در او برانگیخته بود منقلب شد.

- لابد اعلامیه‌های مرا دیده‌اید که روی آنها نوشته شده است: «فرانسه آری، والی نه»؟

- من والی شما را نمی‌شناسم، ولی چه بسا چهل درصد فرانسویها هم این طور فکر کنند... و به هر حال این عاقلانه‌تر است از شعار «مرگ بر فرانسه. امضا: یکی از مبارزان قدیم نهضت مقاومت.»

- چرا؟

- چون شعار اول چیزی است که شما واقعاً فکر می‌کنید. شعار دوم،

نه.

مامور تشریفات دو سه بار از لای در سرک کشیده بود. کاتایه دستش را برای خداحافظی پیش آورد:

- باید فکر کنم. در هر حال این اولین بار است که با من همان‌طور حرف می‌زنند که در فرانسه.

رفت. «انترناسیونال» و «پرولتاریا» جزو کلمات مستعمل او نبود. عضو هر حزب و گروهی که بود، به هر حال برادری دوری با مبارزان «کمون پاریس» داشت. ترمو فرصتی یافت و به من خبر داد که از اوضاع بوی خوش نمی‌آید. پس از چند ملاقات معمولی دیگر، بسوی میدان فلیکس ابوئه راه افتادیم.

میزهای خطابه در وسط قسمت جنوبی برپا بود. چون از کنار میدان وارد شده بودیم چند دقیقه طول کشید تا به آنجا رسیدیم. دختران لچک به سر و پیراهن براق به تن، بر سر راهمان به ما لبخند می‌زدند، اما در حالی که در جزایر آنتیل بر سر راهم از گوشه و کنار فریادهای «زننده باد

دو گل، می‌شنیدم اینجا با سکوت روبرو شدم. و در صف موتورسواران و اتومبیل‌دراز ما که بی‌صدا پیش می‌رفت و در ازدحام جمعیت رنگارنگی که در تاریکی شب باز و بسته می‌شد چیزی رؤیایی وجود داشت. میزهای خطابه - رجال روی سکوها نشسته بودند - جایگاه سخنران را که اتاقک مسقفی بود دایره‌وار احاطه می‌کرد. از پشت آن، نورافکنها جمعیت را تا پنجاه متری روشن می‌کرد و از آنجا به بعد جمعیت، مانند چند لحظه پیش در زیر چراغهای اتومبیل ما، در تاریکی محو می‌شد (به گمانم جایگاه ما را نورافکنهایی که در جهت مخالف تابانده شده بود روشن می‌کرد). در جایگاه سخنران، کسی مرا در میان مهمه گنگی معرفی کرد. در گوشه و کنار، نوارهای باریکی با شعار «زنده باد فرانسه» در دست دختران کوچکی با لباسهای رنگارنگ دیدم: همانهایی که در فرودگاه برایم گل آورده بودند. این صحنه دارالایتم هیچ تناسبی با جمعیت‌نگران و عصبی نداشت.

به جایگاه سخنرانی رفتم.

استدلال همان استدلال سابق در جزایر آنتیل بود. در پایان اولین جمله طولانی، چند گروه کوچک، گمشده در تاریکی عظیم، کف زدند. اندیشیدم که آنها را قبلاً سازمان داده‌اند. بعضی در تاریکی بودند، اما بعضی هم در روشنی. در جمله طولانی دوم، آنها فشرده‌تر شدند، اما همچنان غرق در بیکرانگی جمعیتی بودند که دیگر خاموش نبود، بلکه پچپچه می‌کرد. بلندگوها کار نمی‌کردند، مگر چندتایی که زیر آنها چند صد نفر - گمشده در میان ده هزار نفر - می‌کوشیدند تا گرد هم آیند. با کلمات شمرده شروع به فریاد زدن کردم، چنانکه پیش از اختراع میکروفن این کار را کرده بودم، اما خودم را بالای سر جمعیت می‌دیدم و هیچ خطابه‌ای از سیصد متر دورتر شنیده نمی‌شود. آنگاه در میان روشنایی، در بالای سرها، بر فراز «آری»ها، اندک اندک نوشته‌هایی با این شعار به هوا رفت: «نه» و سپس، آهسته آهسته، دو پارچه دراز بیست متری که انتهای آنها از دو سو به دیرک بسته بود در فضا گسترده شد: مرگ بو - جمعیت وحشزده واپس رفت - فاشیسم.

سپس مرگ بر دو گل.

سپس هرگ بر فرانسه

هنوز برایم صدایی مانده بود که فریاد برآورم:

- اگر استقلال می‌خواهید روز بیست و هشتم آن را بگیرید! و چه

کسی پیش از دوگل حق گرفتن آن را به شما داده بود؟

تا جایی که صدایم رسیده بود کف زدند و جمعیت از برابر کسانی که دیرکها را به دوش می‌کشیدند واپس رفت. در آن سوی جمعیت، جشنی پیاپی می‌کردند. در سمت راست، از فاصله دور، غوغایی برخاست: گروهی تظاهر کننده می‌کوشیدند که از کنار مأموران انتظامی بگذرند و به محل سخنرانی حمله کنند. سپس، از فاصله بسیار نزدیک، چند فریاد شنیدم و ناگهان دور و بر جایگاه من خالی شد. چیز درخشانی صفیر زنان از بغل گوش چپم گذشت و با شدت به دیواره ته جایگاه خورد و در کنار پایم افتاد. آن را برداشتم و بالای سرم بردم و به سخنرانی ادامه دادم. این سلاحی بود که دیگر هرگز نظیرش را ندیدم: یک تکه چوب چهل سانتیمتری با یک میخ درشت عمودی در وسط آن. چندتای دیگر هم به سویم پرتاب شد. پرتاب کنندگان، از فاصله نزدیکتر، مسلماً می‌توانستند مرا بآسانی نشانه بگیرند. در حال سخنرانی، وضع انتظامات را سنجیدم: در فاصله میان پرتاب کنندگان و من، دخترکانی که برایم گل آورده بودند قرار داشتند و در سمت راست، پیشاهنگان. اینها نزدیکتر می‌آمدند و در تاریکی پشت سرشان جنب و جوشی دیدم که پیش نمی‌آمد، گویی از روشنایی می‌ترسید. حاملان شعارها از جا نمی‌جنبیدند و همچنین میخ اندازان. گویا عده آنها اندک بود. یکی از همکاران نزدیک آمد و به من گفت:

- والی صلاح نمی‌بیند که ادامه بدهید.

- جداً!

چند میخ دیگر پرتاب شد. در هیاهویی که جای سکوت را گرفته بود، هیچ کس صدای مرا نمی‌شنید، اما جمعیت دیگر گوش نمی‌داد، تماشا می‌کرد. همکارم گفت:

- کاتایه یک میکروفن قوی دارد و می‌خواهد ببیند که آیا می‌تواند

آن را برای شما بیاورد.

- نه...

میکروفن مشکلی را حل نمی‌کرد: هر پخش صدایی بی‌اثر بود. قسمتی از این موج حمله که در لبهٔ روشنایی پیش و پس می‌رفت اما سرانجام بزودی هجوم می‌آورد بی‌شک از افراد خود کاتایه تشکیل می‌شد: کاتایه مجال نیافته بود که فرمان پیشین خود را لغو کند. من نمی‌خواستم خودم را در کنف حمایت او قرار دهم. تودهٔ مهاجم رفته رفته به مرز روشنایی تجاوز می‌کرد و حال آنکه «مرگ بر فرانسه»، مانند آگهیهای تبلیغاتی بی‌خاصیت بالای سر مسابقات در میدانهای ورزشی، همچنان بیحرکت بود. این گروه مهاجم گروه پیکارهای سیاسی، گروه مبارزان رو در رو نبود، بلکه گروه مستان قاتل بود.

نخستین رمانی که خوانده بودم به یادم آمد: «ژرژ»، اثر آلکساندر دوما. بردگان ایل دوفرانس^۱ شورش کرده‌اند و هنگامی که می‌خواهند به افراد حکومتی حمله کنند کشتکاران از بالای کوچه چلیکهای پر از عرق را بسوی آنها می‌غلطانند و کار به باده‌گساری و کشتار می‌کشد.

عربده جای شعار را گرفته بود. «ویده» مارتینیک اینجا نیز آغاز می‌شد، اما آن که می‌خواستند آتش بزنند و بکشند صورتک کارناوال نبود. یک سیاه پوست کمر دخترکی را که شجاعانه شعار «زننده باد فرانسه» را بدست داشت گرفت و او را به درون تاریکی پشت سر خود پرتاب کرد. سه دختر دیگر نیز به آنجا پرتاب شدند. آنگاه با حالتی مردد، با چشمایی خیره از نور، با قیافه‌هایی سرگشته، گروهی وارد روشنایی شدند. پیشاپیش آنها، یک زخمی خون‌آلود، با پاها و دستهای آویزان، بر دوش چهار مرد (و لابد بر روی یک پتو) حمل می‌شد. پشت سر او، قریب صد تن مرد لجام گسیخته، با حرکات دیوانه‌وار از خود بیخود، مست خشم و مست خون، مسلح به چوبهای میخدار، پیش می‌آمدند. آنها بسوی من که سخنرانیم را ادامه می‌دادم می‌آمدند. سپس ناگهان بسوی میزی که بر گرد آن اکثریت با زنان بود منحرف شدند. گویا می‌خواستند این جسد نیمه‌جان را

۱. Ile de France، نام قدیمی جزیرهٔ موریس، واقع در اقیانوس هند، در شرق ماداگاسکار، که نخست مستملکهٔ فرانسه و سپس، از سال ۱۸۱۵، مستملکهٔ انگلستان بوده است.

به صورت تمثالی از جنازه عیسی عرضه کنند که ناگهان این حرکت انحرافی مسیر آنها را تغییر داد. پیکر زخمی روی زمین سرنگون شد. در برابر میز سخنرانی، یک گروهان تفنگدار دریایی، که ترمو رفته و به آنها دستور داده بود، همراه او دوان دوان آمده و تفنگ به دست موضع گرفته بودند.

در میان همه و وراچی نشستگان که چیزی نمی دیدند سکوتی غیرطبیعی پدید آمد. در برابر میز سخنرانی، تفنگداران هر کدام به فاصله دو متر از دیگری اکنون بیحرکت بودند (می دانستم که ترمو بدون اختار قبلی فرمان تیراندازی نمی دهد). همه زنان بر سر پا ایستادند. در محوطه خالی پهناوری، مرد زخمی، رها شده و بی کس به خود می پیچید و آن صد مرد مصروع، چون جانوری که افسارش را واپس بکشند، درمانده و راه به جایی نبرده، قدم بقدم تا مرز تاریکی عقب نشستند و آنجا جمعیت به آنها کوچه داد. شعارهای «زنده باد فرانسه» - جز شعارهای آن چهار دختر خردسال - و پارچه های «مرک بر دو گل» از جای خود تکان نخورده بودند. با بازگشت گروه خشمگین به تاریکی، گویی همه چیز وارد ابدیت شد.

پس از پایان سخنرانی، بار دیگر بالا رفتم و با صدای گرفته دوباره فریاد بر آوردم که فردا صبح برای ادای احترام به بنای یادبود شهدا خواهم رفت و سپس در شهرداری سخن خواهم گفت. (آنهايي که می شنیدند بعد به دیگران می گفتند.) بوق آمبولانس با آوای شومش صدای مرا همراهی می کرد. پرستاران با تخت روانشان بسوی مرد زخمی می رفتند. تفنگداران همه نزد رفقایشان برگشته بودند و از میزهای سخنرانی حفاظت می کردند. شعارها را پایین می آوردند. پارچه ها را می پیچیدند. مردم پراکنده می شدند. نخلهای شاهوار، سر بر فلک ستاره نشان می کشیدند.

در استانداری، روحانیان دون پایه منتظرمان بودند. حیف که همه حضور نداشتند! خوب، غمی نیست، آقای والی، می ماند برای دفعه بعد. اینها آدمهای نازنینی بنظر می رسیدند. ولی بر من دشوار می آمد که هم با مبلغان دینی و هم با رئیس لژ سخن بگویم. ناچار به آنها هیچ نگفتم، ولی به ترمو گفتم:

- لطفاً همکارانمان بجز یکی را با خودتان بردارید و هر چه زودتر تحقیقات را شروع کنید.
- قبلاً رئیس پلیس را احضار کرده‌ام. تعدادی زخمی هست. کار تمام نشده است.

با این همه، از پنجره‌های گشوده هیچ صدایی نمی‌آمد. والی برایم شرح تشریفاتی را می‌داد که من از آنها هیچ سر در نمی‌آوردم. چون کاپتن آشکارا از نیویورک کوچکتر بود به نظرم طبیعی می‌رسید که او مهمانان را به من معرفی کند و پسندیده بداند که من لحظه‌ای با آنها گفتگو کنم. ولی چنین نشد. وضع بدین قرار بود که زنم در يك صندلی بزرگ نشست و من و والی در دو طرفش ایستادیم و مأمور تشریفات با تشخص تمام اعلام کرد: «سروان دوران؛ بانو دوران؛ آقای دوپن عضو انجمن شهر؛ بانو دوپن...»

- این یکی را کجا پیدا کرده‌اید؟

- آه، آقای وزیر، معلوم است که در زندان اعمال شاقه! تبعیدی است. از روی عشق و حسادت مرتکب جنایت شده است...
ساعتی بعد به من گفتند که او سر زنش را بریده است. ولی، به قول والی، با چه اسلوبی! دیدارها ادامه داشت:

«آقای رئیس دفتر دادگاه؛ بانو ماسون؛ آقای نماینده مجلس!»

تغییر اندکی در لحن معرفی. آیا به احترام مجلس نمایندگان بود یا به احترام زندگی مجرد؟ متأسف شدم که چرا اسقف نیست تا بینم با چه لحنی معرفی می‌شود...

«آقای رئیس انجمن فلان و بهمان!»

این دیگر که بود؟ از لحن معرفی برمی‌آمد که رئیس کوچکی است.

«آقای دبیر کل اتحادیه بهمان و فلان!»

«آقای فرماندار سن لوران دومارونی!»

عنوان محترمانه‌ای که خیلی محترمانه اعلام شد. هر لحظه بیشتر از آن مرتکب «جنایت از روی عشق و حسادت» خوشم می‌آمد. اسلوبش شاید نه در فرمان بردن بلکه در فرمان دادن بوده است. لابد يك شاهزاده سابق روسی و کمی هم آدمکش؟... آخر من زمانی داستان نویس بوده‌ام! اصلاً

چطور است از والسی بخواهم که برای ناهار فردا ده نفر از زندانیان را دعوت کند؟ به من گفته بودند که یکی از آنها از بزرگترین متخصصان پروانه است...

و سرانجام نکته‌ای را که تا آن لحظه از نظرم پنهان مانده بود ناگهان به سبب صندلی زخم دریاختم (زیرا همسر رئیس جمهور فرانسه مسلماً هنگام معرفی مهمانانش نمی‌نشیند): ما مشغول تقلید از پذیرایی‌های کاخ الیزه^۱ بودیم... آن هم در میان فریادهایی که دوباره در گرفته بود و زخمیان و مرتکب «جنایت از روی عشق و حسادت» - که من حتماً آثار مارسل پروست^۲ را برایش خواهم فرستاد - و گویان که بیگمان از دست رفته بود.

افراد طبقه اعیان کاین بشمار نیستند و ما سرانجام به اتاق پذیرایی رفتیم. آنجا خوردنیها و نوشیدنیهای سرد بود و کسانی که من از آنها درباره گویان سؤال می‌کردم و آنها در جواب من می‌گفتند که ژنرال دوگل چه باید بکند. و اول می‌پرسیدند که آیا تا کنون لامانتن^۳ها را دیده است! آیا فکر می‌کند که آنها همان «دختران دریایی» عهد باستان باشند؟ يك جواهر فروش، در خیابان اصلی شهر، به صدای بلند طلای خام می‌فروخت که به قول خودش «از آن می‌شد گوشواره و گردن آویزهای قشنگ درست کرد.» از پنجره‌های گشوده هنوز صدای فریادهایی به درون می‌آمد، ولی صدای شلیک نمی‌شنیدم. همکاری که نزد من مانده بود آمد و آهسته گفت:

- خیلی شلوغ شده است و به نظر ترمو امشب باید اقدام کرد.

- با او به اتاق من بیایید.

با چند نفری دست دادم و از والسی خدا حافظی کردم. همکارانم را

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۹۶

۲. Marcel Proust، نویسنده بزرگ فرانسوی (۱۸۷۱ - ۱۹۲۲) و صاحب

رمان معروف «در جستجوی زمان گمشده».

۳. Lamantin، نوعی جانور علفخوار و پستاندار دریایی که طولش به ۳

متر و وزنش به ۵۰۰ کیلوگرم می‌رسد و در رودهای نواحی گرمسیر امریکا و افریقا زندگی می‌کند.

در اتاقم یافتم. ترمو گفت:

- خوشبختانه پلیس جدی است. به نظر من از رئیس امنیت که می خواهد به ما کمک کند باید محافظت کنیم. ما در عین حال هم در محیط «کلوش مرل» هستیم و هم در محیط فیلمهای گانگستری. از طرفی والسی از آن رادیکالهایی است که نظایرشان دیگر در فرانسه هم پیدا نمی شود...
- چون آنها را صادر می کنند!

- عقیده او این است که نود درصد مردم بر ضد ما رأی خواهند داد و بنابراین کاری که می کنیم تحریک به آشوب است. در عین حال برای انتخابات آینده هم خود را نامزد کرده است. با نماینده فعلی که کم و بیش طرفدار دوگن است میانه خوبی ندارد و با کاتایه که به دیوانگی مشهور است ولی وجودش را نمی شود نادیده گرفت کارد و پنیر است. پس والسی هیچ اقدام استحضاطی نکرده است. آیا برای اینکه در پاریس مدعی شده که گویان از دست رفته است؟ یا برای اینکه نشان دهد که از این نماینده کاری بر نمی آید؟ یا برای اینکه در اقدام بر ضد کاتایه عذری داشته باشد؟ شاید هم از روی حماقت! پیشاهنگان و دختران کوچکش همان قدر بودند که در فرودگاه دیدید. اتومبیل امریکایی را هم برای شما کرایه کرده است.
- لابد با گلهایش!

- دیگران فکر می کردند که با مقاومتی روبرو نخواهند شد. تفنگداران دریایی در برنامه نبودند. آنها مثل تن واحد به حرکت در آمدند؛ وقتی که حمله به دخترهای کوچک را دیدند از خود بیخود شدند. البته دستور من هم لازم بود، چون مقامات محلی از جا نمی جنبیدند. آنهایی که پارچه ها را بالا بردند از افراد کاتایه بودند و کاتایه حالا به روی من آغوش باز می کند. اول نمی دانسته که دستگاههای صوتی کار نمی کنند. وظیفه والی بوده که آنها را پیش از ظهر آزمایش کند و ترتیب

۱. Clochemerle، نام رمان طنزآمیزی از گابریل شوالیه (G. Chevalier) منتشر به سال ۱۹۳۴ که ماجرای ساختن مستراح عمومی است در ناحیه ای به همین نام و مبارزه ای که میان دو دسته از مردم بر سر آن در می گیرد و منجر به شکست کنفرانس خلع سلاح می شود.

کارها را بدهد و کاتایه می‌خواسته است عملاً ثابت کند که والسی آدم بی‌عرضه‌ای است. رأی منفی دادن در رفراندوم، مسأله بعدی است. حالا روی هم رفته متأسف است.

- من این را باور می‌کنم.

- با يك دستگاه صوتی معمولی، شما اول با هو و جنجال مواجه می‌شدید و دست آخر با سرود مارسیز. همین جاست که مسایل پیچیده می‌شوند: علمدارها از افراد کاتایه بودند به اضافه عده‌ای از کمونیستها و غیره. اما میخ‌اندازها جزو آنها نبودند.

- شما این سلاح را دیده بودید؟

- هرگز ندیده بودم. اما واقعاً خطرناک بود. باری، قبل از سخنرانی، چندین بشکه عرق نیشکر آوردند و در چند نقطه میدان، نزدیک جمعیت افرادی که به خشونت معروفند، گذاشتند و بعد شکم بشکه‌ها را سوراخ کردند و از آنجا رفتند.

- اینها کی بودند؟

- نفهمیدم. فردا هم نخواهم فهمید. اما مسأله فقط مسأله سیاسی نیست (گرچه عده زخمیها زیاد است). پلیس می‌گوید که کمونیستها آدمهایی از گویان انگلیس به اینجا فرستاده‌اند و انگلیسیها چشم روی هم گذاشته‌اند. عده‌ای از آنها را توقیف کردم و این کار البته قانونی بود، چون مخفیانه وارد اینجا شده‌اند، و آسان بود، چون مست لایعقل بودند. نه کاتایه کمونیست است و نه آنها و این کار ربطی به انگلیسیها ندارد. اینها قاچاقچیهای شناخته شده‌اند. بنابراین فضای کلوش‌مرل را رقابت گانگسترها که شاید به رقابتهای سیاسی وابسته باشد مشوب می‌کند. اما در مورد سوء اداره، فقط می‌توانم این را بگویم: اعلامیه‌های ضد فرانسه در چاپخانه استانداری چاپ شده است. اولین دختری که پرتاب شد (و مردم او را در هوا گرفتند) دختر مدیر مدرسه است، و مجرم یکی از معلمهای همان مدرسه است.

- شما یقین دارید که اعلامیه‌ها در چاپخانه استانداری چاپ شده

است؟

- صد در صد.

- پس آیا من حق دارم که شخص دیگری را به جای والی تعیین کنم؟
 - خودش هم منتظر است. شما اینجا قائم مقام دولت هستید.
 - از اینجا که بیرون رفتید به او بگویید که جایی نرود تا وزیر
 کشور تکلیفش را تعیین کند. پس فردا صبح من در پاریس خواهم بود. از
 امشب شما کارهای او را اداره خواهید کرد. از «آشوبگر»ها چند نفر را
 می‌خواهید توقیف کنید؟

- غیر از دو سه نفر، همه توقیف شده‌اند.

- آفرین. ولی سعی کنید که مدت توقیف آنها حتی المقدور کوتاه
 باشد، جز در مورد دیوانه‌های خطرناکی مثل آن معلم مدرسه. فقط باید
 بفهمند که دوره مسخرگی سرآمده است. اما درباره بدمستی، آنهایی که
 بشکه‌های عرق را تهیه کرده‌اند از خود عرق‌خورها برای ما مهم‌ترند.
 وضع روحی مردم شهر چطور است؟

- نسبت به همه خشمگینند. آمده‌بودند که به سخنرانی شما گوش
 کنند و نتوانسته‌اند صدایتان را بشنوند.

- شهرت من حتماً از دروازه‌های کاین رد نشده است!

- نه، این طور نیست: نوشته بالای بنای یادبود حکمران ابوئه از
 شماست.

- به قول معروف: تو نیکی می‌کنی در دجله انداز! و اما در مورد
 والی، تا بعد از فرماندوم حرفی از او زده نشود. او را به مرخصی
 بفرستید. تا آمدن والی جدید، چه کسی جانشین او بشود؟ البته، تا هر
 وقت که لازم باشد، خودتان مواظب اوضاع خواهید بود. دبیرکل چطور
 است؟

- مرد خوبی است. پسر آندره فیلیپ^۱ است.

- پس معطل نکنیم. اما اول باید نظر خودش را بپرسیم، چون به
 هر حال جانش را به خطر می‌اندازد. باید همراه من به بنای یادبود شهدا

۱. André Phliip، سیاستمدار فرانسوی (۱۹۰۲-۱۹۷۰) نماینده
 سوسیالیست در مجلس ملی فرانسه و صاحب نوشته‌هایی درباره اروپا و
 سوسیالیسم.

و کاخ شهرداری بیاید.

- اگر موافقت نکرد، من والی می شوم.

- متشکرم، می دانید که بهتر است اهل محل باشد... از دو حال خارج نیست: یا شب عقلشان سر جای خودش برمی گردد و روز آن کاری را که در شب کردند دیگر نخواهند کرد و آن وقت جنجال خواهد خوابید، به شرطی که اقدامات لازم را انجام دهیم - و شما اینها را بهتر از من می دانید - یا مسأله واقعاً جدی است - که البته گمان نمی کنم - و در این صورت موقع خواندن سرود مارسیز در برابر بنای یادبود شهدا راهی برای حفاظت از خودمان نخواهیم داشت. ادامه تحقیقات به خیر، یا شب به خیر!

به سر کار خود برگشتند. پنجره باز بود و رختخواب در میان پشه بند مکتعیش. گروهی که هنوز هم بسیار بودند بیصدا می گذشتند، گویی سیاهان زبان نداشتند. جنجالها لحظه به لحظه کمتر و لحظه به لحظه دورتر می شد و در يك آهنگ جنون آمیز «جاز» تحلیل می رفت. در آن سوی خانه ها، نخلهای شاهوار که زمانی پناه مبلغان دینی و زندانیان بودند در مهمترین شب زندگی من قدمی افراشتند. جنگل - این عنصر دیگر طبیعت - زنده چون کوهها و اقیانوس، با طوطیهای جفت جفتش و رودهای پر از ماهیهای گوشتخوارش در بیست کیلومتری آغاز می شد و تا پای دشتهای بلند پیش می رفت. کویچک^۱، رئیس جمهور برازیلیا، به من گفته بود: «آن وقت ما این دو شاهراه را از میان جنگل کشیدیم و گاهی به آشیانه های انسان بر می خوردیم که از عصر حجر تا امروز تغییر نکرده بود...» و در فاصله ای بسیار نزدیکتر، رود مارونی^۲ و این میدان زیبای فلیکس ابوئه که سابقاً میدان هولناک پالمیستها^۳ بود و عنکبوتهای زهردارش زندانیان خفته را نیش می زدند و به حال مرگ می انداختند.

1. Koubitchek.

۲. Maroni، رودی در امریکای جنوبی که از مرز برزیل سرچشمه می گیرد و گویان را از سورینام جدا می کند.

۳. palmiste، نام نوعی درخت خرما و در عین حال نام جانوریست از نوع موش خرما که روی این درخت زندگی می کند.

در انتظار خواب بودم. روی میز کنار تخت خوابم آلبومی گذاشته بودند. آلبوم با عکس در آهنی زندان اعمال شاقه شروع می شد. منتظر دیدن میله‌هایی به شکل زندان باستیل بودم و طرح اسلیمی سردری شبیه خانه‌های شهرستانی یافتیم که در بالای آن فانوسی قرار داشت و شاخه‌های گل کاغذی از آن آویزان بود. سپس کلیسای متروک را دیدم با هرزه علفها و خارهای رسته در زیر نقاشیهای دیواریش که کار زندانیان بود و با حواریانش که جامه راه راه محکومان به اعمال شاقه بر تن داشتند. در اتاقهای زندان، با تارهای عنكبوت از لابلای نوشته‌های یادگاری روی دیوارهایش، غلها و زنجیرها را دیدم و سوراخهای جای تسمه را برای بستن بدنها به یکدیگر، و سپس «راه آهن» میان علفزار را که به دست انسانها کشیده شده بود و گورهای نگهبانان را - غریب افتاده در این دوزخ دیگر - و در میان خارزارها يك میدان کوچک خاکی را که در آن گیاه نمی‌روید اما گل‌های کاغذی بنفش آن را احاطه می‌کرد، مانند همان گل‌های در ورودی: این جایگاه گیوتین بود.

از گاراژ استانداری، در همان نزدیکی، نوای بومی یکنواخت نی برخاست: جهانی دیگر. زندان ناپدید شده بود، مانند غوغای آن شورش ناتمام که يك تکه چوب میخدار، روی میز اتاق، آن را به یادم می‌آورد. اکنون فقط همین نوای غریبانه نی بود و گردش خاموش شبانه در میدان و صدای پای آخرین مهمانان که گویی از مهمانی قصه‌های هوفمان^۱ بیرون می‌رفتند و قاتل متشخص آنها را مشایعت می‌کرد...

روز به خوشی آغاز شد. در کاین آنچه والی را والی می‌سازد لباس رسمی است. دبیر کل بیست سانتیمتر بلندتر از والی بود و جز لباس همان والی، لباس رسمی دیگری در اختیار نداشت. کلاه زری دوزی شده، بر فرق سرش، به قارچ کوچکی می‌مانست. چاره‌ای نبود جز اینکه آن را به دست بگیرد. خوشبختانه شلوارش که به مدد يك جفت بند بسیار دراز تا روی

۱. Hoffmann، نویسنده و موسیقیدان آلمانی (۱۷۷۶-۱۸۲۲) که داستانهای هراس‌آور و خیال‌انگیزی نوشته است.

کفشهایش رسید به این کار نیاز نداشت. مانده بود نیمتنه که به سبب یراقهایش بسیار ضروری بود. به بهانه گرما می شد یخه اش را باز بگذارد. با این همه، آستینها ده سانتیمتر کوتاه بود. و این هیات، به جای یک صاحب منصب جمهوری، دریانورد منگوله دار مضحك قلمیها را مجسم می کرد: چارلی چاپلین والی. دبیرکل با خوشرویی در این فیلم بازی می کرد. به بنای یادبود رفتیم. اتومبیل زیبا ناپدید شده بود.

هنوز از آنجا بیرون نیامده بودیم که دریافتم ماجرای شب پیش چقدر وابسته به شب بوده است. مردم ما را با محبت نگاه می کردند. اینها مردم خرده پا بودند نه میخ انداز. بنای یادبود در میدان کوچکی قرار داشت و کسی نمی توانست به من تیراندازی کند مگر از فاصله ده متری و بنابراین به طور علنی. وانگهی مردم محتاط بودند و جمعیت به انبوهی دیشب نبود. هنگام نواختن شیپور عزا، در کنار سایه من سایه دیگری، با آستینهای بسیار کوتاه، تا پای مجسمه دراز شده بود...

در پایان مراسم، به کاخ شهرداری رفتیم. آنجا جمعیت خیابان را انباشته بود و بلندگوها کار می کرد. اعضای انجمن شهر به افتخار من جامه هایشان را بالا بردند. شهردار سخنرانی پرشوری آغاز کرد و سخن خود را با فریاد «زننده باد فرانسه!» پایان برد. من طبق رسوم ۱۸۴۸ جواب او را از روی بالکن دادم (و این بار صدایم به گوش همه رسید). همان مطالب دیشب را، که کم و بیش در مارتینیک هم گفته بودم، تکرار کردم و سختم را بارها هلهله مردم قطع کرد. گویی جمعیت روز می خواست تظاهرات شب را انکار کند. بی آنکه آهنگ صدایم را بالا ببرم، گفتگویم را با ژنرال دوگل نقل کردم: «او درباره شما به من گفت: باید به گویان رفت، زیر فرانسه باید گویان را یاری کند. و درباره خودم به من گفت: باید به آنجا رفت زیرا دلخراش است.» هلهله ای چون هلهله مارتینیک خیابان را برداشت. شهردار همراه من پایین آمد و بازو در بازو بسوی استانداری رفتیم. والی جدید و کاتایه دنبال ما می آمدند. پشت سرمان «ویده» برپا می شد، چنانکه در نوردوفرانس برپا شده بود: هزاران مرد و چند زن، بازو در بازو، رقص عظیمی را بی مقدمه آغاز کردند. چون به استانداری رسیدیم، مدت چند دقیقه، ولوله «آری» عمارت را لرزاند و

دبیر کل سرانجام به لباسهای سابق خود دست یافت.
 با لباس شخصی ما را تا فرودگاه بدرقه کرد. دیگر نه از دختران
 خبری بود و نه از ارباب گل، به شکل طاق نصرت یا حتی دسته مبد.
 «یادت بخیر دستمال، یادت بخیر لچک...» چند درخت نارگیل و پرندگان
 غمگین و گرد و خاکی که برگرد فرودگاه می چرخید و بیننده تعجب می
 کرد که اینجا جای انتظار هواپیما باشد...

در فرودگاه مارتینیک، دوستانمان که خبرهای شب را شنیده و
 خبرهای صبح را شنیده بودند با نگرانی انتظار می کشیدند. جای نگرانی
 نبود: چند روز بعد، گویان و جزایر آنتیل با هشتاد درصد آراء پاسخ
 «آری» دادند؛ کاتایه نماینده شد و دبیر کل، والی. فرصت نشد که بروم و
 فروشنده طلای خام و حتی خیابانی را که در آن دکان داشت بینم. آیس
 او همان سقطفروشی بود که تابلو دکانش را دیده بودم؟

پس از این سیاحت بدیع بود که ژنرال دوگل مرا مأمور کرد تا به دیدن سران بعضی از کشورهای آسیایی بروم که روابطشان با فرانسه از حد تشریفات فراتر نمی‌رفت؛ و پیش از همه نهره. من از وضعیت هند خبر داشتم، زیرا بتازگی جایا پراکاش نارایان^۱، رهبر حزب سوسیالیست بمبئی را دیده‌بودم و نیز دوست نویسنده‌ام راجا رائو^۲، بهترین فرانسه‌شناس هندی، چندی پیش در ضمن سفرش، به پاریس آمده بود. سفیر کبیر ما به اندازه‌والیان جزایر آنتیل بندین نبود. او در محوطه فرودگاه، ساعت دو بعد از نیمه شب، به اتفاق وزیر امور خارجه هند - خانمی با لباس «ساری» سفید در زیر نورافکنها - انتظار مرا می‌کشید. نام وزیر لاکشمی^۳ بود. در کشورهای غرب نیز نام وزیر امور خارجه ممکن است، به تبع نام مریم عذرا، «ماری» باشد، اما نام ایزد-بانوی ادیان دیگر شنونده را بیشتر به عالم رؤیا فرومی‌برد. کنت استروروک^۴، از اعقاب فاتحان مغول و - بنا بر شایعات کارمندان

۱. Jayaprakash Narayan، رهبر و نظریه‌پرداز حزب سوسیالیست هند و راهنمای فکری جناح مخالف خانم گاندی در دوران «حالت فوق‌العاده» (چند سال پیش درگذشت).

۲. Raja Rao، نویسنده انگلیسی‌زبان هندی (متولد ۱۹۰۹) که در آثارش مسأله برخورد فرهنگ هند را با تمدنهای غرب مطرح می‌کند. صاحب رمان معروفی به نام «مار و ریسمان» که ماجرایش در جنوب فرانسه اتفاق می‌افتد.

3. Lakshmi

4. Ostrorog

وزارتخانه - فرزند نامشروع پیر لوتی^۱، برآستی در خور احترامی بود که شاعران هندی برای عنوان سفیر قایلند (و نظایر او فراوان نیستند). نگاهم چون دورین فیلمبرداری از انگشتان گره‌دار اما ظریفش که هند مهربان و پذیرا را ورز می‌داد، تا چهره‌اش که به چهره دزد دریایی متشخصی می‌مانست بالا رفت. این خلف فرمانروایان بیابانها، این نجیب‌زاده اسپانیایی و اسقف رومی و نمونه مجسم فرانسوی، سفیر مدیترانه کهنسال در هند سراپا جوان بود و این برای کسی که هند را می‌شناخت مایه خیالپردازی می‌شد. در ضمن یکی از ضیافت‌های شام در کاپیتول^۲ - نام جدید کاخ سابق نایب‌السلطنه‌ها که اکنون کاخ هیأت دولت بود - هنگام سخنرانی یک نخست‌وزیر عبوس، دستهای اوستروروگ گویی چکمه معروف ایتالیا را نوازش می‌داد، چنانکه ساق رقاصه‌ای را...

به کاپیتول رسیدیم (من مهمان هند بودم) و در دل شب فقط توانستم هیکل تیره کاخ و راهروها و تصویر بزرگی از گاندی لنگ‌پوش را ببینم. در آپارتمانم رئیس تشریفات را دیدم، در میان گروهی از خدمتکاران دوره نیابت سلطنت: هر کدام برای گشودن یک در. پس از مرخص کردن این آدمکهای قصه علی‌بابا، برنامه‌ای برای مأموریتم تنظیم کردیم. فردا ساعت هشت صبح نوبت دیدار با وزیر فرهنگ بود.

پیش از بیدار شدنم روزنامه‌ها را آورده بودند. هفته افریقایی - آسیایی آغاز می‌شد!... پذیرایی وزیران همان بود که همیشه هست: محتاطانه و ظریف. همه منتظر گفتگوی من با نهر و بودند.

سرانجام کاپیتول را دیدم، و اکنون دهلی‌نورا می‌دیدم. هیچ خاطره‌ای از آن نداشتم، زیرا در سال ۱۹۲۹، هند برای من جالب‌توجهتر از انگلستان بود. امارتن انگلیسیها به معماری این شهر روحی می‌داد که قبلاً نداشت.

۱. Pierre Loti، نویسنده فرانسوی (۱۸۵۵-۱۹۲۳) که شیفته زندگی و فرهنگ کشورهای شرق، خاصه ترکیه و ایران بود. صاحب رمان «ماهگیران ایسلند» و سفرنامه داستانگونه‌ای به نام «بسوی اصفهان».

۲. Capitole، نام یکی از هفت تپه شهر رم و بناهای تاریخی آن، بازمانده از دوران باستان. کاپیتول در عین حال نامی است که بعداً به مراکز عمده بعضی از شهرهای بزرگ - معمولاً محل شهرداری یا مجلس - اطلاق شده است.

این سخن را به گاندی و به کلمانسو نسبت داده‌اند: «ویرانه بسیار زیبایی خواهد شد!» اینجا نه ویرانه شده بود و نه کاخ فتح شده‌ای مانند کرم‌لین. دهلی‌نو شهر نیست، بلکه «پایتخت اداری» است، اما دورنمای بناهای عظیم سنگ سرخ، با پاسداران «سیک»^۱ که در تنهایی پیش‌فنگ می‌کردند، نشان از تشکیلات اداری، حتی پارلمانی، نداشت، بلکه از امپراتوری رفته خبر می‌داد.

کاخها، وزارتخانه‌ها، رواقها. امپراتوری بریتانیا همه جا نقش عظمت انگلیس را بر جبین دارد، همراه صبغه‌ای که معماری گوتیک دوره ویکتوریا به رود تایمز می‌بخشد. عظمت در اینجا، چنانکه در تنگه خیبر، عظمت رومی بود و آرزوی سزار در اسکندریه: ساختن بناهایی پر قدرت به شیوه تماشاخانه‌های یونانی؛ همراه آرزویی دیگر: در آمیختن سبک انگلیسی و هندی به رقابت با سبک هندی و اسلامی. کاپیتول آشکارا رقیب مسجد بزرگ دهلی شد - که یکی از بزرگترین مساجد اسلام است - و رقیب فتح پور سیکری^۲ و «لعل قلعه»^۳ ها و همه آن معماری مغولی که امریکای ایران بوده است. اسلام همچنان حضور داشت. و انگلستان چه؟ آیا بیشتر از آنچه به ظاهر می‌نمود؟ اما حضور انگلستان نبود که به این خیابانهای دوره امپراتوری و سنگهای سرخ آنها جان می‌بخشید - و من از همین خیابانها به پارلمان رفتم - بلکه تصمیم انگلستان به رها کردن آنها بود. در این کشور با آن همه مقبره‌های مشهور، یگانه بنائسی که با مقابر جانشینان اسکندر لاف برابری می‌زند با وجود معماری بی‌ارزشش

۱. Sikhs، نام طایفه‌ای از هندیان که در منطقه هاریانا زندگی می‌کنند و در حدود شش میلیون نفرند و از قدیم به دلاوری و جنگجویی شهرت داشته‌اند.
۲. نام قدیم این شهر اوتارپرادش است و در چهل کیلومتری غرب اکرا واقع است و کاخها و مساجد عظیمی به سبک هندومغولی دارد. این شهر را اکبرشاه در سال ۱۵۶۹ میلادی بنا کرد.
۳. به انگلیسی Red-Forts و به فرانسه Forts Rouges، نام چند قلعه در دهلی و جاهای دیگر که در قرن یازدهم هجری به دستور شاه جهان ساخته شده است. دیوارها و دروازه‌های این قلاع از سنگ سرخ است و به همین سبب آنها را «لعل قلعه» می‌نامند.

از زمانی که به صورت گور امپراتوری درآمد ستایش انگیز شده است.

برای دیدن نهر و به دفترش در پارلمان می‌رفتم. و این یعنی گذشتن از شکوه کاپیتول و رسیدن به راهروهای اداری و اتاقهای انتظار برای متقاضیان معمولی. اما اینجا نیز مانند کاپیتول تصاویر متعددی از گاندی زینت بخش دیوارها بود.

گاندی با کارها و سرمشقها و تصویرهایش هنوز در سرتاسر هند حضور داشت. اما در نظر اروپاییان، اکنون دیگر هیچ نبود مگر رهایی دهنده‌ای با دستهای پاک. نمونه‌ای از تقدس که، مانند بسیاری از قدیسان، جاذبه‌هایی مخصوص به خود داشت: تاریک دنیایی رو به دنیا، سخت‌کوش و مستی‌هنده، خوش‌خنده و بسی‌دندان، پوشیده به تکه پارچه‌ای ساده و فقیرانه به مثابه جامه آزادی. گرچه هند رفته‌رفته او را به صورت آخرین تجلی ویشنو می‌دید ولی پاره‌ای از رویدادهای بزرگ زندگیش خالی از ابهام بود، از جمله: موعظه سال ۱۹۲۰ در زیر درخت تناور انجیر هندی، سپس ازدحام مردم در کرانه‌های سابارماتی^۲؛ کشتار امرتسر^۳؛ انگشتان برافراشته دست چپ به نشانه یادآوری چهار تکلیف بزرگ هند به مردم؛ خرمین آتش بسی‌سابقه‌ای از لباسهای اروپایی و یخه‌ها و بند شلوارهای کسانی که از آن پس می‌خواستند فقط «کدی»^۴ بپوشند و

۱. Vishnu، دومین ایزد از ایزدان سه‌گانه برهمنی، مظهر نیروهای بالنده و نگهدارنده جهان که گاهی به صورتهای انسانی در می‌آید. این صورتهای او را به سنسکریت اواتره (avatara و به زبانهای غربی avatar) می‌گویند، یعنی «فرود از آسمان بر زمین» که مفهومی نزدیک به مفهوم «تجلی» یا «حلول» دارد.

۲. Sabarmati، رودی در غرب هندوستان.

۳. Amritsar، شهر مقدس سیکها در پنجاب، مرکز صنایع دستی مشهور هند. در این شهر در تاریخ ۱۳ آوریل ۱۹۱۹ شورش در گرفت که انگلیسیان، به فرماندهی ژنرال دایر (Dyer)، آن را بشدت سرکوب کردند و بسیاری را کشتند و از پا در آوردند.

۴. khadi، لباس محلی ناحیه بنگال که، به تقلید از گاندی، نمونه لباس سنتی هند شد.

کلاههای فرنگی آنها بر سر خرمن شعله می کشید - پیش درآمد آیین مرده سوزان که در برابر آن می بایست دعای «بها گاواد گیتا» خوانده شود. آن گاه نافرمانی همگانی و سپس عدم همکاری که در روز مرگ تیلک^۲ آغاز شد. و مهمتر از همه: راه پیمایی برای نمک.

روز دوم مارس ۱۹۳۰، گاندی به نایب السلطنه خبر داد که نافرمانی همگانی نه روز دیگر آغاز می شود. روز دوازدهم، به اتفاق هفتاد تن از مریدانش بسوی دریا راه افتاد. روستاییان آذین بستند و بر جاده ها شاخه گسترده و بر سر راه زائران به زانو نشستند. میصد کدخدا از وظایف خود سرباز زدند. در برابر آن هفتاد تن، که اکنون چند هزار تن شده بودند، گاندی به نشانه سرپیچی از قانون مالیات نمک خم شد و از نمکی که امواج به ساحل آورده بود مشتی برگرفت. گرمای مناطق گرمسیر خوردن نمک را برای آدمیان و جانورانی که کار می کنند ضروری می سازد - اما همه می دانستند که خود گاندی به سبب بیماری شش سال است که نمک نمی خورد. با همین حرکت، هند را یکسره برانگیخت.

در سرتاسر ساحل، ماهیگیران نمک بر می داشتند و روستاییان به آنها می پیوستند و پلیس مردم را گروه گروه دستگیر می کرد. سرکشان تسلیم می شدند، اما نمک را باز پس نمی دادند. در بمبئی ۶۰،۰۰۰ تن در برابر کاخ کنگره گرد آمدند. روی ایوان ماسه نمکدار خرید و فروش می شد. نمکی که گاندی برداشته بود، به ۱۶۰۰ روپیه فروش رفت. هنگامی که نهرو به شش ماه زندان محکوم شد، هند جواب آن را با «هارتال»^۳ ها داد. در پاتنا^۴، مردم در برابر سواره نظام دولتی خود را به

۱. Bhagvad Gītā (= سرود خداوند)، منظومه فلسفی به زبان سنسکریت و یکی از متون اساسی فلسفه هندویی که جزو منظومه حماسی بزرگ «مهابهاراتا»ست و در آن کریشنا (نام صورت انسانی ویشنو) روش «عمل» را برای شاگرد خود شرح می دهد.

۲. Tilak نویسنده هندی (۱۸۶۵-۱۹۲۰) که در نوشته هایش از سلطه انگلیس بر هند بشدت انتقاد کرده است.

۳. hartal = اعتصاب عمومی

۴. Patna، شهری در ناحیه بهار، کنار رود گنگ

خاك افكندند و مانع پیشروی آن شدند. در کراچی، پنجاه هزار هندی به تماشای گردآوری نمک رفتند و پلیس، ناتوان ایستاده بود. با این همه، دیری نپایید که صد هزار تن به زندان افتادند. شب پنجم ماه مه، گاندی در دهکده‌ای میان مریدانش دستگیر شد.

در دهاراسنا^۱، در شمال بمبئی، هندیان بسوی کارخانه نمک دولتی که چهارصد مأمور پلیس از آن حفاظت می‌کردند هجوم بردند. همچنانکه نزدیکتر می‌رفتند يك يك تیر می‌خوردند و بر زمین می‌افتادند. دیگران خاموش جای آنها را می‌گرفتند و باز از پا درمی‌آمدند. اجساد خون‌آلود را با تخت‌روان می‌بردند. کارخانه به کار ادامه داد، اما يك بیمارستان موقت آنجا دایر شد و سراسر هند به بردگی خود پی‌برد. اندکی بعد، چرچیل مجبور به گفتن این سخنان شد: «این جوکی فتنه‌گر، نیم برهنه در کاخ نایب‌السلطنه.»

نایب‌السلطنه اکنون از آنجا رفته بود و افسانه گاندی، که در غرب به «مقاومت منفی» معروف است، در هند شعار مبارزه شد. و نخست با کلام. گاندی اعلام کرده بود که تا برای جماعت «نجسها» حقوق انسانی قابل نشوند لب به غذا نخواهد زد و همه می‌دانستند که منظورش «گرفتن روزه» نیست بلکه «مردن از گرسنگی» است. این شکنجه که می‌خواست در برابر محکمترین محرمات هند بایستد بخردانه‌تر از خود این محرمات نبود و پیروان آیین هندویی آن را به مثابه مرگ تدریجی بر صلیب می‌نگریستند. این انبوه مردمانی که نود و پنج درصدشان رادیو نداشتند همه خبر یافتند که گاندی به مرگ نزدیک می‌شود. و همه می‌دانستند که هدف نهایی او تزکیه هند است و استقلال یکی از شرایط اساسی آن است. گاندی می‌خواست موعظه‌اش افتاده‌ترین مردمان را دریابد، حتی اگر بگوید: «سواراج^۲ با پیروزی چند تن بدست نمی‌آید بلکه هنگامی حاصل می‌شود که همه در برابر بیدادگری ایستادگی کنند.» هنگامی که هوکته

1. Dharasena

۲. swaraj، مرکب از swa «خود» و raj «حکومت» و مجموعاً به معنای «استقلال».

فشنک را دیدند که از لای تن پوش گاندی بیرون افتاد و دریافتند که سرانجام او را کشته‌اند همه با هم لب به دعا گشودند و همه چیز با یک گلوله سرخ تیره بر روی خاکستر سفیدش پایان رسید.

با این همه، گاندی در این پارلمان، مانند کاپیتول، هنوز حضور داشت. وینوبا بهاوه^۱ بتازگی توانسته بود، فقط با سلاح موعظه، دو میلیون هکتار زمین (البته نه از بهترین زمینها) برای دهقانان بگیرد. به جهانی که هنوز شبح استالین و هیتلر از آن محو نشده بود، هند رهایی خود را از استعمار انگلیس، بدون کشتن یک انگلیسی، عرضه می‌کرد. لفظ «دموکراسی» در اینجا، با همه فقر موجود، تقریباً معنایی مذهبی داشت. باندونگ^۲ قدرت نهرو را نشان داده بود (چنانکه نگرانی ناشی از سکوتش در برابر اقدام شورویها در بوداپست نیز^۳). ولی سیاست هند در کنگره یا در پارلمان تعیین نمی‌شد، چنانکه سیاست آلمان هیتلری را نیز رایشستاگ تعیین نمی‌کرد؛ سیاست هند میراث مرد ریزه اندام لنگ پوشی بود که بر آن شد تا میلیونها هندی را برای برداشتن نمک بسوی اقیانوس هند ببرد تا با قیام در برابر قانون انگلیسی مالیات بر نمک آزادی را بیابند.

در دفتری که مرا به آن وارد کردند نمایندگان مطبوعات و قریب پنجاه عکاس بی‌قرار منتظر مأمور تشریفات نهرو بودند که به سراغ من بیاید. اما ناگهان همه سر برگرداندند: در دیگری باز شد و، به جای مأمور تشریفات، خود نهرو به درون آمد.

نهرو می‌دانست که مطبوعات دهلی او را به سبب دعوت از من

۱. Vinoba Bhave، یکی از نمایندگان پارلمان هند (متولد ۱۸۹۵) و از پیروان راه گاندی که کوشید تا جانشین او شود و مریدانی نیز بدست آورد. کوششهای او برای تقسیم اراضی تا اندازه‌ای توفیق آمیز بود اما به نتیجه مطلوب نرسید.

۲. Bandoung، شهری در جاوه غربی در اندونزی که نخستین کنفرانس کشورهای غیر متعهد (کنفرانس آسیا و افریقا) در سال ۱۹۵۵ در آنجا تشکیل شد.

۳. اشاره به شورش مردم مجارستان در اکتبر ۱۹۵۶ و مداخله مسلحانه شوروی در آن کشور.

سرزنش می کنند. بنا به دلایل قوی: یکی مسأله هندوچین و دیگری مسأله الجزایر؛ و بنا به دلایل کودکانه: بسیاری از روزنامه نگاران، به تبع بعضی از مجله های لندن، ژنرال دوگل را زیرکانه نوعی جانشین هیتلر می دانستند. و نیز بنا به دلیل دیگری که من نمی دانستم و او می دانست: اکثر این مطبوعات، به هر صورت، با او دشمنی می کردند. نمایندگان مطبوعات در حالی که نام کوچک او را زیر لب می گفتند - چنانکه مردم، طبق قول شایع، هنگام رسیدن او بالای سر گاندی مقتول همین کار را کرده بودند - از برابر او کنار رفتند. نهرو مرا در آغوش کشید (تلویزیون ضبط می کرد) و چنانکه گویی يك ماه پیش با همدیگر آشنا شده ایم - و حال آنکه بیست سال بود که همدیگر را ندیده بودیم - گفت:

- خوشحالم که دوباره شما را می بینم. آخرین دیدار ما بعد از زخمی شدن شما در اسپانیا بود: شما از بیمارستان درآمدید و من از زندان...

استعداد او را در آرام کردن موقت این گله گوسفند در دل ستودم و نیز انسانیت او را که به استعداد تنها وابسته نبود. بازوی مرا گرفت و به دفترش رفتیم.

فقط میز را بیاد می آورم که از چوب نفیس بود و پس از اینکه آخرین درخششهای تلویزیون را منعکس کرد اکنون فقط گل سرخی را که در میان ما بود منعکس می کرد - از همان گل سرخی که نهرو همیشه به سینه می زد - و نیز چهره او را. هنگامی که این نوشته را خواهند خواند شاید این چهره مانند امروز آشنا نباشد: تاریخ فقط نقابی از آن حفظ خواهد کرد. این چهره ای رومی بود که لب پایین اندکی آن را سنگین می کرد و به لبخند «رسمی» آشکارش جلوه ای می بخشید که نجابت پنهان به چهره مرد تاریخ می بخشید. و همه این را درمی یافتند، چنانکه خودش نیز. ولی در زیر این نقاب عکسها لبخندی بود حاکی از رؤیایی باطنی که، به تناسب رنگ تقریباً خاکستری چهره اش، چشمهای آبی را تداعی می کرد (چشمهای او

۱. نهرو در سال ۱۹۶۴، يك سال پیش از نوشته شدن سطور فوق، درگذشته بود.

میشی بود).

من در او حالت فرمانده پارتیزانها را دیده بودم و این حالت را شبکلاه پلیسی وارش در سالهای پیش از ۱۹۴۰ تشدید می کرد. اکنون طنزی از روی نیکخواهی و اندکی از روی خستگی نسبت به جهان داشت و این پرده ای بر سرسختی او می کشید اما آن را نمی پوشاند (چون به مادرش که غذا برای زندانیان می برده توهین شده بود، نهرو مدت هفت ماه در زندان دهرادون^۱ از هر ملاقاتی چشم پوشید. گاندی می گفت: «او عین شجاعت است.») گذشت زمان بیش از آنکه چهره سابق او را پیر کند روی هم رفته چهره دیگری برایش ساخته بود (مانند بسیار کسان که به مادرشان شباهت داشته اند و در پیری شبیه پدرشان می شوند). و در لحن صدا و رفتارش، از زیر ظاهر يك رئیس مقتدر و روشنفکر، تصویری از يك نجیب زاده آرام و متین آشکار می شد ساخته تصویری که چه بسا خود او در جوانی از مرد «جنتلمن» داشته است.

نامه ژنرال دوگل را که معرفی نامه بود خواند، آن را روی میز گذاشت و با لبخند آشکارتری پرسید:

- پس شما وزیر شده اید؟

جمله ابدا به این معنی نبود که «شما عضو هیأت دولت فرانسه شده اید» بلکه با تعبیری بالزاکي و خصوصاً هندی چنین معنی می داد: «پس این آخرین تجسد^۲ شماست...» پاسخ دادم:

- مالارمه^۳ این را نقل می کرد: شبی صدای گربه ها را که روی ناودان صحبت می کردند شنیدم. يك گربه سیاه کنجکاو از گربه نازنین من رامی ناگرویس پرسید:

- و تو چه کاره ای؟

- فعلاً وانمود می کنم که گربه خانه مالارمه ام...

۱. Dehra Dun، شهری در ایالت اوتارپرادش، در دامنه هیمالیا.

۲. incarnation، اشاره به تناسخ و حلول روح، پس از مرگ جسم، در قالبهای مختلف دیگر.

۳. Mallarmé، شاعر فرانسوی (۱۸۴۲-۱۸۹۸)، از پیشروان و پایه-

گذاران «شعر نو».

نهر و لبخند آشکارتری زد و سری به تصدیق تکان داد. دستهایش که سابقاً در فضا حرکت‌های تند می‌کرد اکنون کمتر از تنش دور می‌شد، و انگشتها تقریباً خمیده بود. این حرکت‌های ریز جاذبه‌ای به اقتدارش می‌بخشید که از کس دیگر ندیده‌ام و یگانه تفاوت نهروی سابق با مخاطب کنونیم در همین بود. زیرا اقتدار یعنی رسیدن به دوره معین و چون حاصل شد کمتر تغییر می‌کند. در چند جمله کوتاه نظرم را در باره نمایشگاه هنر هندی که می‌خواستیم در پاریس برپا کنیم شرح دادم. موافقت خود را اعلام کرد و پرسید که متقابلاً در هند چه کاری می‌تواند برای ما انجام دهد. من نمایشگاهی از مجسمه‌های دوره رومیایی، و نیز نمایشگاهی تاریخی درباره انقلاب کبیر فرانسه را پیشنهاد کردم. جواب داد:

— برای ما فرانسه یعنی انقلاب... وقتی که ویوه‌کاناندا^۱ به این نکته پی برد یک روز تمام همراه دوستانش فریاد زد: «زنده باد جمهوری!» آیا می‌دانید که «بینوایان» ویکتور هوگو یکی از معروفترین کتابهای خارجی در هند است؟

این حضور فرانسه را قبلاً دیده بودم و بعداً نیز بارها دیدم. روسیه شوروی آن را محو نکرده است. ماشین، برای کشورهای توسعه نیافته، کارگر متخصص بیشتر از طبقه کارگر به ارمغان می‌برد. و هر جا که انقلاب نه به دست طبقه کارگر بلکه به دست مردم صورت گرفته باشد پیام انقلاب فرانسه، یعنی ستایش پیکار در راه عدالت که متفکران فرانسوی، از سن ژوست گرفته تا ژورس و از جمله میشله و خصوصاً ویکتور هوگو، مبلغ آن بوده‌اند، شأن و منزلتی لااقل در حد مارکسیسم دارد. در افریقا، در امریکای مرکزی و جنوبی، حتی اگر شیوه انقلاب شیوه روسی باشد، زبانش زبان فرانسه است. من مجلدات روی هم انباشته «بینوایان» را میان آثار باکونین^۲، و کتابهای تحقیقی تالستوی، کنار خیابانهای شهر بارسلونا،

۱. Vivekananda، فیلسوف هندی (۱۸۶۲-۱۹۰۳) و مرید راماکریشنا که فلسفه ودانتا را به زبان ساده بیسان کرد. بر اثر کوششهای او بود که دین هندویی در جهان شناخته شد.

۲. Bakounine، از مردان انقلابی و متفکران روسیه (۱۸۱۴-۱۸۷۶) و یکی از بزرگترین نظریه پردازان آنارشیسم. باکونین معتقد بود که پس از —

هنگام جنگ داخلی اسپانیا، دیده بودم. نهر و دنبالهٔ سخن را گرفت:
 - مجسمه‌های دورهٔ رومیایی؟ اینجا تقریباً هیچ کس به دیدن
 مجسمه‌های دورهٔ اعتلای هنر خودمان نیز نمی‌رود. اینها در روح مردم
 روی هم رفته تأثیر جادویی می‌کنند؛ همچنین بت‌های کنار جاده‌ها... اعضای
 پارلمان به الورا احترام می‌گذارند، ولی آنجا نمی‌روند...
 - رابطهٔ میان وکلای مجلس و هنر همیشه پیچیده است. ولی وکلای
 شما دست کم با «بهاگوادگیتا»^۱ آشنایی دارند.

- همان قدر که وکلای انگلیسی با تورات و انجیل...
 نهر و با گروهی از سیاستمداران مخالف که چون حلقهٔ زحل
 پیرامونش را گرفته بودند هند را می‌ساخت. چون من تعجبم را در باب
 تصور غربی که مطبوعات دهلی از دولت فرانسه داشتند ابراز کردم پاسخ
 داد: «از دولت هند نیز چنین تصویری دارند!» و این جمله را با حرکتی از
 روی امید و رضا و با يك «انشاءالله» طنز آمیز همراه کرد.
 به اشاره گفتم که وضع ژنرال دوگل از این بابت با وضع او تفاوت
 چندانی ندارد. این نکته کنجکاویش را برانگیخت، اما مشکوکم که آن را
 باور کرده باشد.

خاطره - یا حضور - احزاب مطلق طلب به قدری قوی بود که
 نهر و، در نظر فرانسویان، به استالین بیشتر شباهت داشت تا به روزولت.
 اما در نظر او، گرچه بر زبان نمی‌آورد، ژنرال دوگل شاید به موسولینی
 بیشتر می‌مانست تا به چرچیل. با این همه هوشمندتر و مطلعتر از آن بود
 که ژنرال را يك رهبر فاشیست بدانند یا بپذیرد که حزب آقای سوستل^۲
 بزودی او را در خود غرق خواهد کرد. وقایع فرانسه را با دقت زیر نظر

- انقلاب سوسیالیستی، هر نوع حکومتی باید برجسته شود و ملت‌ها بدون
 «آقابالاسر» زندگی کنند.

۱. Ellora یا Ellūru، مرکز آثار باستانی در هند غربی، نزدیک اورنگ‌آباد
 و جایگاه معابد متعددی (از همهٔ مذاهب باستانی هند) که از سنگ تراشیده
 شده‌اند و نقوش برجستهٔ آنها در جهان بی‌نظیر است.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۳۰

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۴۶

داشت. در ماجرای هندوچین و الجزایر مداخله نکرده بود، زیرا عقیده داشت که استقلال ملی باید بدون کمک خارجی بدست آید. جمهوری چهارم فرانسه را بجد نمی گرفت: نخست وزیر آن از روی احتیاط - و به بهانه فصل بهار - او را به رستورانی بیرون پاریس برده بود. اما افول امپراتوری انگلیس را، که مدتها در نظرش بزرگترین قدرت جهان بود، از نزدیک زیر نظر داشت. افول اروپا را نیز می دید، اما فراموش نمی کرد که شاهد رستاخیز آلمان و روسیه بوده است. وانگهی، با توجهی که به افریقا داشت، بدشواری می توانست تأسیس کشورهای متحد فرانسه را با جنگ الجزایر سازگار بداند. کلمه «الجزایر» در اثنای سخن به زبان آمد و من از روی اندک حرکت دستش که عقب رفت فهمیدم که چون میزبان من است از گفتن آن خود را شماتت می کند. فقط این را گفتم:

- تنها ژنرال دوگل می تواند صلح را در الجزایر برقرار کند.

با دودلی یا ناپاوری به من نگریست.

به یاد آنچه در آن زمان «صلح شجاعان» می نامیدند افتاده بودم و نیز به یاد «عهد برادری» که حتی امروز هم نمی دانم تا چه اندازه صادقانه یا دروغین بوده است. اما هم در نظر من و هم در نظر او، حفظ جامعه متحد فرانسوی یا استقلال مستعمرات سابق افریقایی ما (اگر قرار می بود که این جانشین آن شود) با ادامه بی پایان جنگ الجزایر منافات داشت. پرسید:

- به نظر شما کمونیستها در این ماجرا چه نقشی دارند؟

- نقش مهم در پاریس و نقش جزئی در الجزیره. ولی به نظر شما

آیا هنوز سیاست کمونیستی وجود دارد؟

نگاه استفهام آمیزی به من کرد. گفتم:

- مقصودم این است: بریتانیا در گذشته يك سیاست جهانی با روش

خاص خودش داشت. ولی امریکا ندارد. امریکا بی آنکه خود خواسته باشد

مقتدرترین کشور جهان شده است. و این با وضع اسکندر یا سزار یا تیمور

یا ناپلئون تفاوت دارد: برتری آنها نتیجه پیروزیهای جنگی بود. شاید به

همین سبب باشد که امریکا خوب می جنگد و بد صلح می کند.

من اتومبیل تنومند جان فوستر دالس^۱، وزیر امور خارجه امریکا را دیده بودم که با يك جهش از کریاس هتل ماتینیون^۲ می گذشت و احساس کرده بودم که گویی حاکم فرستاده روم از دروازه شهری شرقی وارد می شود... فردای آن روز ژنرال دوگل به من گفت: «یا غرب وجود دارد و در این صورت باید سیاست مشترکی نسبت به بقیه جهان در پیش گیرد. یا... ولی غرب وجود نخواهد داشت.» چنانکه در زمانهای گذشته هم وجود نداشته است.

دنباله سخنم را گرفتم:

- سیاست جهانی امروز امریکا سیاست ضد کمونیستی است و بنابراین تابع سیاست شوروی است، حتی در بزرگترین اقدامش که «طرح مارشال^۳» باشد. در سمت مقابل آن، سیاست جهانی شوروی را دیده ایم، همان که نیروهای برخاسته از «کمونیسم بین الملل» را به خدمت روسیه گرفته است. اما پس از مرگ استالین، این سیاست گویی برای ادامه بقای خود دست و پا می زند. دست کم از وضع الجزایر و حتی افریقا - و حتی باندونگ - چنین برمی آید. امروز بخصوص روشنفکرانند که مسائل سیاسی را با توجه به کمونیسم مطرح می کنند.

- در این زمینه به کجا رسیده اند؟

- در فرانسه، کمونیسم یعنی حزب کمونیست، همان که خودتان

۱. J. Foster Dulles، سرمایه دار و سیاستمدار امریکایی (۱۸۸۸-۱۹۵۹)

که از سال ۱۹۵۲ تا پایان عمر وزیر امور خارجه امریکا بوده است.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۶۸.

۳. طرح بازسازی اروپا با عنوان European Recovery Program، که در ۱۹۴۷ در زمان ریاست جمهوری ترومن از طرف ژنرال جرج مارشال به دولت امریکا پیشنهاد شد. دولتهای اروپای غربی، از جمله انگلستان و اسکانندیناویا و ایتالیا، از این طرح استقبال کردند، اما احزاب کمونیست بشدت با آن به مخالفت برخاستند. از مواد این طرح، یکی کمک مالی امریکا به کشورهای دیگر برای مدت چهار سال بود و از هر مبلغی که به کشوری داده می شد ۸۵ درصد کمک بلاعوض و ۱۵ درصد وام درازمدت بحساب می آمد. طرح مارشال باعث تملط اقتصادی امریکا بر بسیاری از کشورهای جهان گردید.

خوب و بدش را می‌دانید. بسیاری از روشنفکران میان انتخاب عدالت اجتماعی و ملیت - و نه چندان میان کمونیسم و سرمایه‌داری - در مانده‌اند. در نهضت مقاومت، من جانب فرانسه را گرفتم. و البته من تنها نیستم. در امریکا ظاهراً وضع فرق می‌کند. در نظر دوستان امریکاییم، پس از محاکمه هیس^۱، پس از ماجرای اوپنهایمر^۲، کمونیسم نوعی «توطئه» جلوه کرد، یعنی کمونیستها مأمور مخفی روسها بودند که برای طبقه کارگر مبارزه می‌کردند؛ اما طبقه کارگر عبارت بود از سندیکاها، و سندیکاها کمونیست نبودند.

دوباره لبخند زد و گفت:

- هر کسی کمونیستهای دیگران را باور دارد... اما هر انسانی از راه خدایان خودش به خدا می‌رسد: این عقیده هندیان است.

آیا مزاح می‌کرد؟ ادامه داد:

- از گفته من تعجب می‌کنید؟ با آنچه من در اولین سفرم به اروپا دیدم، حالا از تعجب شما تعجب می‌کنم. رسیدن به خدا از راه خدایان خود، مگر همان کاری نیست که غرب در قلمرو اندیشه می‌کند و افلاطون و اسپینوزا و هگل و اسپنسر را با هم می‌ستاید؟ بگذریم از کسانی که نیچه (یا مارکس) و عیسی را با هم ستایش می‌کنند.

سپس به مسأله کمونیسم پرداخت. او هم مانند ژنرال دوگل این را مسأله اساسی نمی‌دانست. گفت:

۱. Alger Hiss، یکی از صاحب‌منصبان وزارت کشور امریکا که در سال ۱۹۴۸ از طرف نیکسون (که عضو کمیته تحقیقات درباره فعالیت‌های ضد امریکایی بود) متهم شد که جاسوس شوروی است. محاکمه و محکومیت او سرآغاز دوره‌ای بود که به «مک کارتیس» معروف است.

۲. Oppenheimer، فیزیکدان امریکایی (۱۹۰۴-۱۹۶۷) و از مخترعان بمبهای هسته‌ای که در سال ۱۹۵۳ با طرح تهیه بمب هیدروژنی مخالفت کرد و به همین سبب به اتهام همدستی با احزاب کمونیست و جاسوسی برای شوروی مورد محاکمه قرار گرفت و با اینکه تبرئه شد از کار برکنار گردید. این محاکمه که سروصدای بسیاری در جهان بپا کرد به «ماجرای اوپنهایمر» معروف است.

- اینجا کمونیستها بیشتر به بحث و جدل می پردازند.
و بعد این را گفت:

- یکی از ایالات ما به نام کرالا^۱ کمونیست است، اما اعضای کمیته مرکزی همه برهنند.

می دانستم که نهرو عقیده ضد کمونیستی گاندی را ندارد که گفته بود: «روسیه دارای دیکتاتوری است آرزومند صلح که می خواهد از روی دریای خون به آن برسد.» اما این را هم گفته بود: «روشنفکران از اندیشه ها و روشهای من وحشت دارند.» نهرو در انقلاب روسیه پیکار برای رهایی از نظام تزاری را که بی شباهت به نظام استعماری نمی دانست می ستود. چون خود را در معرض تهدید حزب کمونیست هند یا ارتش سرخ نمی دید از دور درباره شوروی داوری می کرد و چون درگیری مسلحانه میان شوروی و امریکا را باور نداشت شاید از جنگ سرد که باعث می شد تا هر دو طرف دست یاری بسوی هند دراز کنند بدش نمی آمد. تاریخ این قرن از چهل سال پیش به نظر من عبارت بود از پیش رفتن کمونیسم و نشستن امریکا بر جای اروپا، و به نظر او عبارت بود از عقب رفتن استعمار و، در وهله نخست، آزاد شدن آسیا. سوسیالیسم دولتی او نه با نظام شوراها نسبتی داشت و نه با نظام سرمایه داری «که آن هم به شیوه خود خالی از خشونت نبود». غرب (و چه بسا روسیه) درباره هند به اعتبار جنگ سرد داوری می کرد و از «جهان سوم» و «بیطرفی» سخن می گفت. اما برای نهرو مهم «جهان خود او» بود که به اعتبار دو جهان دیگر مشخص نمی شد: جهان کشورهایی که هم آزاد شده و هم واپس مانده بودند و، مقدم بر هر کار دیگر، می بایست تمدن خود را تغییر دهند. یعنی فرنگی مآب شوند؟ «از يك نظر، بلی. اما علوم و ماشینها در عرض دو قرن تمدنی ساخته اند متفاوت با تمدنی که انقلاب فرانسه و جنگ استقلال امریکا می شناختند. هندی که دانش و ماشین تا صد سال دیگر خواهد ساخت تقریباً شباهتی به هند امروز نخواهد داشت، اما شاید شبیه اروپا هم نباشد...» اتحاد جماهیر شوروی به نظر غرب مظهر انقلاب گذشته و گاهی

هم انقلاب آینده بود و به نظر نهر و نخست مظهر برنامه‌ریزی. «پس از مقاومت منفی، هیچ چیز به نظر من جالبتر از برنامه‌ریزی شوروی برای آسیای مرکزی نبوده است. و شاید اروپاییان نتوانند بفهمند که امروز در آسیا صنعتی شدن در حکم اسطوره‌ای است به قوت اسطوره استقلال طلبی...»

به موقع خود می‌بایست از روشهای شوروی و سرمایه‌های امریکایی استفاده کرد؛ البته برکنار از امیدهای واهی، زیرا گرچه کمک خارجی برای توسعه هند ضروری بود ولی توسعه هند می‌بایست با کار خود هندیان صورت گیرد «وگرنه استعمار فکری بار خواهد آمد؛ از این گذشته، من گمان نمی‌کنم که هر فرد هندی حتماً بخواهد مالک یک یخچال و یک اتومبیل باشد.» چه یخچالی؟ مصیبتی که گلوی هند را می‌فشرد گرسنگی بود. برای چاره کردن قحطی آیا برنامه‌ریزی کمونیستی می‌توانست کارآمدتر از لیبرالیسم سرمایه‌داری باشد؟

اکنون در می‌یافتم که چرا سخنانش آنچه را ما «جهان سوم» می‌نامیدیم تکان داده است. در این زمینه، او هم مثل گاندی امر بدیهی را آشکار می‌کرد. از قضا اشاره‌ای هم به کنفرانس «میزگرد» کرد: در میان رجال زربفت پوش چون فرشتگان منقوش بر سقف تالار، گاندی از سرما به درون تن پوشش خزیده بود، آن هم «در زمانی که آقاخان خود را وکیل مدافع استقلال هند قلمداد می‌کرد و سوسیالیستهای مجلسی، در لندن و در هند، گاندی را مرتجع دوآتشه می‌خواندند.» در کنار این سایه نحیف، استالین چون غولی جلوه می‌کرد، اما مهمان ناخوانده می‌نمود. خروشچف و بولگانین نیز جزو سران دول به کاپیتول آمده بودند. تربیت انگلیسی نهر و مارکسیستی نبود و تربیت هندی او را وا می‌داشت تا با کاستها بیش از طبقه‌ها مبارزه کند و، مقدم بر دفاع از طبقه کارگر، به دفاع از نجسها برخیزد که، به خلاف نص صریح قانون اساسی، روی

۱. Castes، نام گروههای «بسته» سنتی در هند که عبارت‌اند از: برهمنان، جنگجویان، کاسبان، صنعتگران. طایفه «نجر» یا «پاریا» حق ورود به هیچ یک از این گروهها را ندارد.

چمنهای کاپیتول از گرسنگی می‌مردند.

اما حفظ استقلال واقعی و اقدام برای صنعتی کردن هند تحقق‌پذیر نبود مگر با ایجاد يك حکومت. و نهرو به ناستواری حکومتی که خود فراهم می‌آورد آگاهی داشت. ضمناً هیچ انقلابی را از اراده اخلاقی، از اراده به عدالت، جدا نمی‌دانست. این اراده در غرب اراده افراد بود بر پایه عقل و مساوات در برابر قانون، که والاترین ارزشها بشمار می‌رفت. در هند چنین نبود. توجه به فرد و خود فرد در آنجا مقام کوچکی داشت. در هند واقعیت اساسی عبارت از کاست است. فرد هندی فردی نیست که متعلق به يك کاست باشد به معنایی که فرد اروپایی متعلق به يك ملت است؛ هندی عضو کاست خودش است، چنانکه فرد مسیحی واقعی پیش از آنکه فرد باشد غسل تعمید می‌بیند. اصول اخلاقی هند را سابقاً نه غیر روحانیان تغییر اساسی دادند و نه برهمنان، بلکه فقط مرتاضان از عهده این کار برآمدند: از آن رو که مرتاض بیرون از کاست است و از آن رو که وجود خود را وقف خدایان کرده است. سوای ترك نفس، اخلاق اساسی هند عبارت از تعهد تکالیف کاست است و جزء لاینفک مذهب: هند به اخلاق غیر مذهبی قایل نیست. گانندی که در نظر اروپاییان رهبر سیاسی هند شمرده می‌شد در نظر هندیان، و چه بسا در نظر خودش، يك «تارك نفس» بزرگ بر طبق سنت بود.

مبارزه برای استقلال دست به ترکیب جامعه هندی نزده بود. کمونیستها به حزب کنگره خرده می‌گرفتند که حزب بورژوایی است. ولی این حزب کی دعوی پرولتاریایی کرده بود؟ هدفش که استقلال بود جنبه ملی داشت، نه اجتماعی. حزب برای همه مبارزه کرده بود. اما چون به هدفش رسید عدالت اجتماعی مسأله اصلی شد. منتها «شعور کاستی» در هند قویتر از «شعور طبقاتی» بود. دستگاه سیاسی نمی‌توانست اتحادیه‌ای از نوع حزب کمونیست باشد و نمایندگان نمی‌توانستند یکسره از قیود کاست خودشان شانه خالی کنند. نمونه اعلائی نمایندگی پارلمان تصویر اعلائی از پارلمان بریتانیا بود و لابد جز در میراث انگلستان یافته نمی‌شد. نهروی ملحد بیهوده به دنبال نمونه هندی آن می‌گشت. برای ایجاد هند جدید ناچار بود که مستقیماً به ملت خود تکیه کند و افتاده‌ترین فرد هندی را

شريك حماسه‌ای بزرگ سازد (خودش فقط گفت: يك اقدام بزرگ). «باید هند بسیج شود، اما به خواست خود و نه به دستور دولت...» جز اینکه هند کهنسال بیعدالتی اجتماعی را جزئی از نظام عالم می‌دید و نظام عالم لزوماً عدالت بود. گاندی که بر آن شد تا «نجس بودن» را از میان بردارد آیا نظام کاستها را نیز می‌خواست برافکند؟ مبارزه‌اش با این اندیشه به کشته شدنش انجامید، نه به دست يك کمونیست، بلکه به دست یکی از افراد این جماعت سنت‌پرست که عکس قاتل را به دیوار خانه‌هایشان می‌آویختند و هنوز در ارتش اعتباری داشتند که وزیر جنگ نمی‌توانست آن را سرسری بگیرد. زنده باد نظام ازلی با لشکرهای زرهی و خلبانان «کچاتریا»^۱ بی و کارمندان اداری برهنه و نعش نهر و پس از نعش گاندی!

و این همان بود که حتی رقبای سوسیالیست نهر و «فاجعه دوم هند» می‌نامیدند.

— من مسلماً در آرزوی کنگره‌ای نبوده‌ام که نمایندگانش مرتاض باشند.

و با لحن اندوهزده‌ای افزود:

— ولی سیاستمداران ما در قبال سیاستمداران یکی از احزاب مطلق-طلب یا سیاستمداران دولت بریتانیا چه وزنی دارند؟ بنابراین باید دولت را تقویت کنم. مردان بزرگ تاریخی زمان ما پرورش یافته نبرد بوده‌اند یا غالباً با تسخیر حکومت به یاری حزب فاتح بر سر کار آمده‌اند. حتی گاندی دست پرورده آزادی و استقلال هند است.

این نبرد هنگامی که نبرد برای استقلال یا انقلاب باشد — و این استقلال یا انقلاب از هر سنخی که باشد — در ذات خود تناسخی دارد. به یاد سخنانی افتادم که تروتسکی در باره «ترمیدور»^۲ به من گفته بود. اما در این اتاق کار معمولی، که از افتخار و قحطی احاطه شده بود، این حقیقت را عمیقاً حس می‌کردم که آن نیروی مرموز که کمیسرهای چرم-پوش خلق را به صورت مارشالهای زربفت‌پوش در می‌آورد از حد منافع

۱. Kchatrya، کاست جنگجویان هند.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۵۸

حقیر فاتحان بسیار بالاتر است و فاتحانی را که بر سر راه خود می‌یابد همراه خود می‌برد، چنانکه رود گنگ تخته پاره‌ها را. لنین در پایان عمر همان کلاه کاسکتی را بر سر داشت که در عکسهایش در سفارتخانه‌های شوروی دیده می‌شود. اما خود او چنین نوشته است: «هیچ انقلابی دیده نشده است که مآلاً قدرت حکومت را افزایش نداده باشد.» و کاسکت استالین کاسکت مارشالها بوده است. ترمیدور را انقلابیان در ذهن طبقه بورژوا بررسی کرده و آن را نوعی «بازگشت» بشمار آورده‌اند. هیچ یک از مشکلات موجود در راه دولت هند باعث نمی‌شد که قدرت انگلیس به هند بازگردد. آنچه در برابر انقلاب پیگیر و زمان مساوات ایستادگی می‌کرد گذشته نبود، آینده بود، یعنی نطفه‌هایی که استقلال و انقلاب در بطن خود می‌پرورند.

— من باید احساساتی را که برانگیخته‌ایم حفظ کنم تا موفق به ایجاد حکومت در کشوری شوم که شعور ملیش نخست مذهبی است و لفظ حکومت، چه در مورد امپراتوری مغول و چه در مورد نیابت سلطنت بریتانیا، اینجا همیشه به معنای تشکیلات اداری بوده است... من سابقاً نوشته‌ام: سازمان ما که ساخته استقلال بود تدریجاً به صورت سازمان انتخابات درمی‌آید...

بیچاره انتخابات! آنچه من در زیر این سخنان دوستانه و هشیارانه احساس می‌کردم تقدیر محتومی بود که بر سر لنین و مائو و موسولینی هم آمده بود و این نه فقط قدرت حزب بلکه امر حکومت بود، تنها امری که ادامه حیات و آینده هند به آن بستگی داشت و سودای دائمی بسیاری از مردان تاریخ بوده است، از جمله شاید اسکندر و یقیناً سزار و شارلمانی و ناپلئون... ولی هند، قبل از ورود اسلام (و حتی بعد) آیا هرگز حکومتی داشته است؟

— فراموش نکنید که اروپا آنچه را ما «مقاومت غیر خشن» می‌نامیم همیشه «عدم خشونت» نامیده است. می‌گویید هند قبل از ورود اسلام دارای حکومت نبوده است؟ لابد در دوره گویتاها هم؟

و سپس با لحن اندوهزده‌ای افزود:

- و حکومت تا کجا می‌تواند بر عمل غیر خشن متکی باشد؟ ولی آنچه ما خواسته‌ایم انجام دهیم آیا اصلاً تشکیل حکومت بوده است؟ بر هند دل می‌سوخت و از فقرش آگاه بود. اما می‌خواست که سرنوشتش نمونه باشد و به صورت «وجدان جهان» درآید. و شاید چون می‌دانست که من این هند را دوست دارم دیدارهای سابقمان را فراموش نکرده بود. گفتم:

- به عقیده ژنرال دوگل، حکومتی که دیر یا زود حقانیت خود را بر دفاع از ملت استوار نکند محکوم به فناست...
- بلی... اگر آنها می‌خواهند هند را بمباران کنند، بسیار خوب، بیایند بکنند!... ارتش و دولت و شاید شیوه حکومت یک کشور را می‌توان نابود کرد، اما مردمش را نمی‌توان.

«آنها» که بودند؟ کشورهای غرب؟ اما او افزود:

- هر بار که چین دوباره چین می‌شود امپریالیست از آب در می‌آید...

در بسیاری از سخنرانیهای یادآوری کرده بود که اقوام هند هر چند دعوی برتری بر اقوام دیگر ندارند ولی خود را متفاوت می‌دانند. تفاوتی که نهر و زندگیش را وقف آن کرده بود و ارزش والایی که هند به جهان هدیه می‌کرد «عمل غیر خشن» بود، همان که آزادی هند از استعمار را همتای انقلابهای بزرگ تاریخ می‌ساخت. او بهتر از من می‌دانست که چرا گاندی «بهاگاوادگیتا» را ترجمه کرده است. او بهتر از من می‌دانست که چرا خودش بودا را «بزرگترین فرزند هند» نامیده است. با وجود فاجعه جدایی هند و پاکستان، با وجود مسأله کشمیر، عدم خشونت درخشش خود را حفظ کرده بود. اینجا هنوز کسی از شنیدن کلمه «دموکراسی» لبخند نمی‌زد. اروپا اعتقاد شورانگیز بازمانده از گاندی را عدم تحرك می‌شمرد، اما نهر و به آنچه در گذشته نوشته بود همچنان ایمان داشت: «می‌گویند

← بر شمال هند حکومت می‌کرده و نام خود را به یکی از زیباترین سبکهای مجسمه‌سازی هندی بخشیده است.

که عمل غیر خشن خیال خام است، غافل از آنکه در اینجا یگانه وسیله واقعی برای عمل سیاسی است. حتی در سیاست، هر عمل بد نتیجه بد دارد. و این، به نظر من، مانند همه قوانین فیزیکی و شیمیایی، قانون طبیعت است.»

سخن راماکریشنا را بیاد می‌آوردم: «آنجا که کینه و شرم و ترس باشد خدا نمی‌تواند ظاهر شود.» و نیز سخن گاندی را: «جنگیدن از ترسیدن بهتر است.»

استالین می‌گفت که اتحاد جماهیر شوروی را باید چنان ساخت که نین انقلاب را ساخت. و اکنون نهر و ناچار به این تظاهر بود که باید هند را چنان ساخت که گاندی استقلال را بدست آورد. همه چیز، و در درجه نخست وحدت این ایالت‌های مختلف، متکی بر وعظ و تبلیغ بود، اما نه چندان بر اساس فلسفه خردمدار انگلیسی (که نهر و غالباً از آن مدد می‌گرفت)، بلکه بر مبنای بیان ریشه‌دارترین احساسات هند. و این چنان کارگر می‌افتاد که غرب را به حیرت می‌انداخت. هنگامی که من نخستین بار نهر و را در پاریس، حدود سال ۱۹۳۵، دیدم از او پرسیدم: «چه پیوندی میان عدم خشونت و تناسخ می‌بینید؟» به فکر فرو رفت. آن زمان بر اثر زندان، نوعی کندی ذهن و تأمل در بیان داشت که با بشاشت محسوس در زیر حالت موقر و متبسم رئیس دولت کنونی بسیار متفاوت بود. خوب می‌دانست که «آهیمسا» - عدم خشونت هندی - اگر فقط روشی برای کسب استقلال باشد بیم آن هست که به یک «تناسخ بد»^۲ بینجامد. آن را یک اسطوره نیرومند می‌دید و نه نظریه‌ای برای مبارزه. گفتگویمان را بیاد

۱. Ramakrishna، عارف هندی (۱۸۳۴-۱۸۸۶) و مبلغ ودانتیسم که در زمان خود در اندیشه هند تأثیر بسیار بخشید و افکار او را مریدش ویوه کاناندا (رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۳۵) در جهان رواج داد. انجمنی که راماکریشنا در هند تأسیس کرد اکنون شعبه‌هایی در اغلب کشورهای جهان دارد.

2. ahimsa.

۳. تناسخ بد تناسخ کسی است که روحش، هنگام زندگی مجدد، در قالب کستی پستتر از کاست زندگی گذشته‌اش حلول کند.

آورد:

- می گویند که تالستوی همین سؤال را از گاندی کرده بود.
- گاندی چه جواب داد؟ همان جوابی که شما به من دادید؟
- چه جوابی به شما دادم؟
- تقریباً این: تناسخ در حکم کودی بوده که زمین را برای عدم خشونت بارور کرده است...

مبارزه با فقر در عین بی‌اعتنایی به سطح زندگی، پرهیز از انتخاب میان ملتهای کمونیست و ملتهای سرمایه‌دار، اجتناب از توجیه وسائل به اعتبار هدف، اینها همه از اندیشه هزاران ساله هند سرچشمه می‌گرفت و نه از لیبرالیسم قرن نوزدهم. مگر نه گاندی در حکم مرشد نهرو بوده است؟ باندونگ برای هند پیش از اقتدار سیاسی، اقتدار اخلاقی فراهم آورد.

نیمه متبسم و نیمه جدی از من پرسید:

- آیا از این جمله «بهاگاواد گیتا» تعجب نکرده‌اید: «آن که واقعاً کاری را می‌کند که باید بکند به آنچه آرزو دارد می‌رسد...»؟

بشدت علاقه‌مند شده بودم، زیرا طنزش ظاهری بود. هر رئیس مملکت یا رئیس دولت مجبور است که دیر یا زود مصلحت سیاسی را در نظر بگیرد، و سپس سرپوشی از ارزشهای مخاطبش یا از کهنترین ارزشهای مردم کشورش (که غالباً ارزشهای خود او هم هست) بر آن بگذارد... من دیده‌ام که کمونیستهای روسی به ارزشهای کلیسای ارتدوکس استناد می‌کردند و کمونیستهای چینی به ارزشهای حکمت کنفوسیوس؛ و فقط نام آنها عوض شده بود و بس. و نیز دیده‌ام که واژگان دموکراسی را همه بکار می‌برند. اما اکنون اصول اخلاقی مورد استناد واقعاً مبنایی بود. پرسیدم:

- پس از استقلال، دشوارترین کار چه بوده است؟
- همان دم جوابم را داد و حال آنکه تا این لحظه هنگام سخن گفتن از هند گویی تمجمج می‌کرد:
- گمان می‌کنم ساختن حکومتی عادلانه با وسایل عادلانه... و پس از لحظه‌ای افزود:

– شاید هم ساختن حکومتی غیر مذهبی از کشوری مذهبی، خاصه وقتی که مذهبش متکی بر کتابی آسمانی نباشد.

خودم را در برابر هند جاودان می‌دیدم، هندی شبیه آنچه خود ما از فرانسه سربازان سال دوم انقلاب و امریکای زمان واشینگتن بخاطر داریم، یعنی پایان يك دوره عبرت‌انگیز از تاریخ. «انسانها روزی به دلخواه خود زندگی خواهند کرد...» تاریخ از برابر چشم می‌گذشت و آنچه برگشتنی نبود با خود می‌برد. در این لحظه، روشنفکران غرب، در آن سوی کسره زمین، هند را بر طبق نسخه مارکسیسم یا دموکراسی در قوطیهای کوچک خود جا می‌دادند. و نهرو یکی از ریشه‌دارترین تناسخهای تاریخ را می‌آزمود، آن هم در کشوری از ایالات سست پیوند – که در برابر آن پاکستان آجرهای خود را روی هم می‌چید – و در پایتختی که نجسها روی چمنهای انگلیسی آن بیتوته می‌کردند و اتومبیلها، در شب، گاوهای پوست و استخوانی و مقدس لمیده بر آسفالت خیابانهای مجلل را دور می‌زدند. استالین را در حال شنیدن این جمله مجسم کردم: «ساختن حکومتی عادلانه با وسایل عادلانه» و نیز جانشینان کوچک و بزرگش را و در گذشته هیتلر را، و بخصوص مائوتسه‌تونگ را، که مانند نهرو آسیایی و مانند نهرو رهایی‌دهنده است و اگر آن را می‌شنید با خود می‌اندیشید که یگانه واقعیت موجود فقر دهقانان هندی است و کاستها را می‌توان در هم شکست چنانکه خود او رباخوار و ملاک را در هم شکست و يك ارتش کمونیستی ده میلیون نفره خواهد توانست املاک شاهزاده سیدهارتا و آخرین مهاراجه‌ها را پاکوبان و دست‌افشان به «کمونهای خلقی» تبدیل کند – و سرانجام روزی خیل خدایان چوبی همراه خاکستر مردگان بنارس به دست امواج رود گنگ سپرده خواهند شد.

نهرو دنباله سخن خود را گرفت:

– از لحاظی، چطور می‌توان دشوارترین کار را مشخص کرد؟ از دید گاندی، دشوارترین کار غلبه بر سنگدلی مردم روشنفکر و مهذب بود. رهبران مبارزه در راه استقلال برای خود رسالتی داشتند... و حالا هند

باید با خودش مبارزه کند. اما هر سال اندکی بهتر از سال پیش است... آیا تا چند سال دیگر چنین خواهد بود؟... و من دیگر کایلاسا را نخواهم دید...

کایلاسا کوه متون مقدس و طور سینای هند است. و نیز یکی از زیباترین کوههای هیمالیاست. نهر و در جوانی به کشمیر علیا عشق می ورزید و در آرزوی سفر اکتشافی به آنجا بود. در زندان نقشه سفر را بدقت کشید؛ زمین خاکی حیاط زندان مناسبترین جا برای طرح زیباترین دریاچه تبت و زیباترین کوه کشمیر بود. سپس وظایف سنگین حکومت دوباره آن را به صورت رؤیا درآورد و نهر و چنین نوشت: «شاید بار اداره هند بر دوش من چنان سنگین باشد که به پیری برسم و نتوانم دریاچه و کوه آرزوهایم را ببینم.»

بی خیال، بر روی میز، به جلد يك مجله مخصوص کودکان می نگریست. من آن را در کاپیتول با مطبوعات دیگر که طبق معمول همراه صبحانه می آورند ورق زده و مصاحبه‌ای از او خوانده بودم که در آن می گفت: «گاهی فراموش می‌کنم که از زمان کودکیم سالیان درازی گذشته است...» سر برداشت و گفت:

— شما هم در زندان بوده‌اید، گمانم موقع جنگ؟ ما دیگر نمی‌توانیم کسی را ببینیم که به زندان نیفتاده باشد...

سیزده سال در آنجا گذرانده بود. به یاد جمله‌هایی از کتاب خاطراتش افتادم (که آن هم اتفاقاً در طی يك دوره زندان نوشته شده است). در آنجا کشف خود را درباره رنگ ابرها و شادیش را از شنیدن پارس سگ برای اولین بار پس از هفت ماه و علاقه‌اش را به سفرنامه‌ها و نیز به نقشه‌های جغرافیا در موقع شدت گرما (برای تماشای یخچالهای طبیعی) شرح می‌دهد. به او گفتم:

— به یاد سنجابی افتادم که می‌آمد و روی زانویتان می‌نشست و هر وقت که نگاه شما در چشم او می‌افتاد فرار می‌کرد. گویا در دهرادون بود؟
— در لکنهو بود... بچه سنجابها هم بودند که از شاخه‌ها می‌افتادند.

مادرشان بسرعت پایین می‌پرید و آنها را گلوله می‌کرد و با خود می‌برد. من نمی‌دانستم که سنجاب را بشود گلوله کرد، اما سنجابهای هند دم چتری سنجابهای ما را ندارند. دنباله سخن خود را گرفت.

- گانندی می‌گفت: اگر طنز نبود نمی‌توانستم به زندگی ادامه دهم...

من می‌دانستم که نهرو بارها همراهان خود را در وسط مراسم رها کرده و به میان جمعیت مردم رفته و به عهده دیگران گذاشته است تا هر طور که صلاح می‌دانند توضیح بدهند. لحن صدایش شبهه تظاهر را رفع می‌کرد: آنچه در دل داشت بر زبان می‌آورد و از این لحاظ به آن چند مرد تاریخ که من دیده‌ام و نیز به اغلب نقاشان شباهت داشت. به خاطرات زندان بازگشت:

- پس از این همه سال، آیا می‌دانید کلمه «زندان» چه به یاد من می‌آورد؟ يك ساختمان با پنجره‌های شبیه به هم و مبارزه که در بیرون ادامه دارد و پهلوی حصار زندان، يك شاخه گیاه که از خاک سر برآورده و گویی تعجب کرده است... شما چطور؟

- شکنجه شده‌هایی که آنها را از زیر طاقناهای بلند می‌برند و افراد گشتاپو همانجا جفتک چارکش بازی می‌کنند...

و مشغول گفتگو درباره زندان شدیم. زندانهای او (در این قسمت از گفتگو لبخند از لبش دور نمی‌شد) مرا به یاد عمارت‌های زردرنگ کیریکو^۱ می‌انداخت که سایه‌های بلند خود را در کوچه‌های خلوت می‌گسترند. در این زندانهای انگلیسی (زندانهای «اداری») زندانی حق داشت که برای دیدن مرگ پدرش بیرون برود و با قطارهای مخصوص، رهبران مبارزه برای استقلال را - که آنها هم زندانی بودند - نزد گانندی و نهرو می‌آوردند. و با این همه نوعی نیستی بود، گسیخته از زندگی، اما محصور در زمان. شکنجه در کار نبود. و در میان این سنگهای هندسی و لحظه‌های خالی، عبور يك جانور و رویش آهسته يك شاخه بر دیوار... خاطرات من کنجاویش را برانگیخت: زندانهای ما این شباهت را

۱. Chirico، نقاش و نویسنده معاصر ایتالیایی.

با هم داشتند که ما را از مبارزه‌ای که در بیرون ادامه می‌یافت جدا می‌کردند «و با این همه، چه تفاوتی!...»

سفیر کبیر رفته رفته احساس شرمساری می‌کرد که حتی او را به کلانتری جلب نکرده‌اند، اما از دیدن اینکه مأمور تشریفات لحظه به لحظه بیهوده سرک می‌کشید بدش نمی‌آمد. نهرو گفت:

— فردا در روزنامه‌ها حرفهایی را که اینجا زدیم خواهیم خواند...

— شما لابد می‌دانید که به رسم کاتولیکها عروس و داماد باید پیش از ازدواج (روز پیش از عروسی) به گناهان خود اعتراف کنند. مادرم نزد کشیش می‌رود و چند دقیقه بعد برمی‌گردد. نوبت به پدرم می‌رسد. پنج دقیقه، ده دقیقه، پانزده دقیقه! چه گناههایی کرده است که شمارش آنها این قدر طول می‌کشد؟ پدرم برمی‌گردد و بیرون کلیسا مادرم محجوبانه سؤالی می‌کند. پدرم می‌گوید: «اعتراف، نه بابا! ولی کشیش، قاضی عسکر سابق هنگ ما بود و با هم اختلاط می‌کردیم...»

نهرو جواب داد:

— ولی روزنامه‌ها حتی اگر بدانند که ما «با هم اختلاط می‌کردیم» گناهانمان را شمارش خواهند کرد.

برخاست و به من گفت:

— خدا حافظ، شب همدیگر را می‌بینیم.

سفیر کبیر دعوتنامه او را برای شام رسمی امشب قبلاً به من داده

بود.

بر مجلسهای شام کاپیتول نیز مانند دهلی نو سایه امپراتوری سنگینی می‌کرد. در باغ، خیابانهای هندسی پوشیده از سنگ سرخ گویی گل‌های باغچه را به حال خبردار و می‌داشت. نهرو با همان لباس خاکستری دودی که همه می‌شناختند و با شبکلاه پلیسی سفیدش در تالار بزرگی، زیر سقفی با نقش و نگارهای ساده‌تصه‌های ایرانی، از صد و اندی مهمان پذیرایی می‌کرد. به من گفت:

— آیا دلستان نمی‌خواهد به تماشای غارهای مقدس هند بروید؟

مشتاقم که بدانم نظرتان درباره کار اداره باستانشناسی ما چیست...

آیا می‌خواست خوش‌آمدی به من بگوید؟ با قدمهای کوتاه و سریع از میان مهمانان زیورپوشیده دور شد و من سخنرانیش را در روز استقلال، خطاب به جمع کثیری در برابر «لعل قلعه» بیاد آوردم: «سالها بود که ما با سرنوشت وعده دیداری داشتیم و اینک سرنوشت!»

گفتگوی بعد از ظهرمان را بیاد می‌آوردم و شاخه گیاه را که با تعجب در زندگی زمینی سر برمی‌آورد و جانوران تقریباً دست‌آموز را. برای او نیز مانند من، زندان دیواری بود که زندانی را از حوادث جدا می‌کند و برای او در پشت این دیوار - و مدت سیزده سال - سرنوشت هند جریان داشت. امشب او در صحنه زندگی و حتی در صحنه نمایش بود. و در میان حلقه احترام: نه مانند رؤسای دولتهای پارلمانی، بلکه مانند دیکتاتورها - و البته بنا به دلایل متفاوت. می‌دانستم که زمانی این سؤال را پیش خود مطرح کرده بود که اگر مادرش را پلیس کتک بزند آیا می‌تواند به عدم خشونت خود وفادار بماند؛ و می‌دانستم که پدرش يك شب روی سیمان خوابیده بود تا بداند که در زندان چگونه می‌خواهند؛ و می‌دانستم که زنش در دم مرگ به او گفته بود: «هرگز قول نده که دست از مبارزه برداری.» به یاد نامه پدرش افتادم که بر گرد جهان به دنبال او رفته بود تا عاقبت پنج سال پس از مرگ پدر به دستش رسید. این زندگی خصوصی البته شخصیت او را نشان می‌داد اما بمراتب کمتر از نفوذ غیر مستقیمش در جهان و نفوذ مستقیمش در هند. بیشتر از سخنرانی «لعل قلعه» به یاد دفاعش در دادگاه گوراخ پورا می‌افتادم (۳ نوامبر ۱۹۴۰، روز نخستین فرار من از اردوگاه آلمانیها): «آن که شما می‌خواهید محاکمه و محکوم کنید من نیستم، بلکه صدها میلیون مردم هستند، و این کاری است نه آسان، حتی برای امپراتوری مغروری چون شما...» همان احساسی که در پارلمان به من دست داده بود این بار قویتر بروز کرد: نهرو مانند گاندی «مرشد» ملت بود.

انتظار شام نمایندگان کشورهای خارجی یادآور تصاویر بزرگ تاریخ نیست. و تازه هند هم این تصاویر را در به‌خود راه نمی‌دهد، زیرا

حماسه‌اش غیر از حماسه آنهاست. از مراسم تقدیس ناپلئون به دست پاپ و از توپهای رزمنان «اورورا» که با انگشتهای بزرگشان «کاخ زمستانی» تزار را برای هدف‌گیری جستجو می‌کنند در جهان «بها گاواد گیتا» اثری نیست. تصاویر زندگی نهر و چندان به کار نگارخانه نمی‌آمد. گویی افسانه از آن گاندی بود، از زمان راهپیمایی برای نمک تا لحظه کشته شدن. و تازه آن هم دور می‌نمود و در کندی و خیال‌پروری و گستردگی هند محو می‌شد. انبوه مردم در صحنه بودند، نه مانند افواج جمعیت در انقلاب اکتبر، بلکه مانند ستاره‌ها در آسمان شب هند. من همه جا تصویر گاندی را دیده بودم و نهر و از نزد این گروه به نزد آن گروه می‌رفت، اما از همه آنچه کرده بودند تنها حماسه عمیق و مبهمی برجا مانده بود. پانصد میلیون تن زیر قانون بیگانه زندگی می‌کردند و به فاصله یک نسل، نفوذ اخلاقی چند مرد آنها را رهایی بخشید، اما نه با یک رشته نبرد، بلکه با یک مجموعه سرمشق که از هم اکنون در افسانه استقلال ناپدید می‌شد. با این همه، آگاهی و استقامتی که به این انبوه مردم داده شده بود نهر و را چنان در میان می‌گرفت که گورستان پهناوری آرامگاه فاتحان را.

وانگهی، گفتگوی نمایندگان کشورهای بیگانه نشان می‌داد که کار هنوز پایان نرسیده است. هنگامی که از نهر پرسیدم: «دشوارترین کار چه بوده است؟» سرعت جواب مرا داد تا گویی جواب دیگری ندهد - که بی شک این بود: پاکستان. نه به این معنی که نگران حمله پاکستان باشد - چنانکه روزنامه‌های اروپایی آن را القا می‌کردند - بلکه از آن رو که می‌دانست تجزیه هند، بیش از مبارزه با انگلستان، اصل عدم خشونت را در معرض تردید قرار داده است. گاندی در گذشته گفته بود: «من با سه دشمن می‌جنگم: انگلیسیان و هندیان و خودم.» او پیروزی نهایی را در تزکیه نفس مردم هند می‌دید. از یک سو آن موعظه بی‌پایان و از دیگر سو این شکار مرگ از دهکده به دهکده و خانه‌های سوخته هندو مذهب‌بان و

۱. Aurora، رزمنانوی که در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، روز ۲۵ اکتبر، کاخ زمستانی تزار را در پتروگراد بمباران کرد و در نتیجه کاخ سقوط کرد و بدست بلشویکها افتاد.

خانه‌های غارت شدهٔ مسلمانان و این سیکها که با شمشیر آخته بر زانو، در ایستگاه امرتسر، منتظر رسیدن قطار پناهندگان مسلمان بودند، چنانکه مسلمانان نیز در ایستگاههای بنگال انتظار پناهندگان هندومذهب را می‌کشیدند؛ از آن موعظهٔ پایان‌ناپذیر در کوه، خطاب به آن همه جان باختگان، تا این تل آتش که جسدش در آن سوخته شد.

نهر و چند ساعت پیش - و پیش از آنکه دم از «سالهای بهتر» بزند - به من گفت: «اکنون هند باید با خودش بجنگد...» جانشین آن پیر پیامبر خندان، پشت کرده بر اهریمنان خون - چنانکه هم اکنون بر بخاری سرخ دیوار تالار - هند را می‌ساخت. پس از فاجعه‌ای که گاندی آن را «رقص مرگ هند» نامیده بود، اکنون این ماجرای بزرگ تاریخ بشری لرز لرزان می‌کوشید تا يك ملت چهارصد میلیون نفری را با ایمان به پیروزی مسلم بخشایش برپا دارد.

از میان دو ردیف نیزه‌داران بنگالی بسوی میز شام می‌رفتیم. و در این تالار غذاخوری، که تصاویر بزرگ نواب انگلیسی هنوز دیوارهایش را می‌پوشاند، صفی از خدمتکاران با نیمتنه‌های سفید و عمامه‌های سرخ، به عدد مهمانان، تا در ورودی دوردست - آنجا که دورنمای نیزه‌های خمیده از نظر ناپدید می‌شد - ادامه می‌یافت. هنگامی که از آپارتمان بیرون آمده و سوار آسانسور شده بودم، متصدی جوان آسانسور از من خواست که دفتر یادبود او را امضا کنم. به تقلید استادان بزرگ، قلمی روی کاغذ چرخ دادم و ناگهان حیرت زده در کنار ده دوازده امضای شاهان، دست بازداشتم. آیا شاهان هنوز این همه بودند؟ این حدیث پروست‌وار به صورت قصه‌های ولتر ادامه داشت.

کی و کجا این احساس به من دست داده بود که گویی در مجلسی حضور یافته‌ام که مهمانانش با سپیدهٔ سحر ناپدید خواهند شد؟ این فضای

۱. اشاره و تشبیه به موعظهٔ معروف عیسی در کوه که در ضمن آن می‌گوید: «با شریر مقاومت مکنید، بلکه هر که به رخسارهٔ راست تو تپانچه زند دیگری را نیز بسوی او بگردان... دشمنان خود را محبت نمایید و برای لعن‌کنندگان خود برکت بطلبید.» (در فصلهای آینده، به مناسبت، توضیح بیشتر خواهد آمد.)

حکومت‌های موقت و فضای بازیهای سرنوشت بود. ولی نه از نوع تصرف کاخهای مشهور به دست انقلابیان بورژوا شده یا از نوع حکومتی چون حکومت هند. حتی اگر سپیده دیر می‌دمید سرانجام روزی می‌دمید، همراه مردانی اندوده به خاکستر سفید یا همراه جماعات نجس با مشعلهای افراشته - یا همراه اسلام جاودانه که می‌گوید: «ذلت با گاو آهن به خانه در می‌آید.»^۱

نهر و به نطق متعارف وزیر امور خارجه یکی از کشورهای اسکانديناوی جواب متعارفی داد و من در دل تکرار می‌کردم: «کی و کجا این احساس حضور در يك مجلس محکوم به فنا همراه این احساس که گویی قبلاً آن را دیده‌ام به من دست داد؟» در هتل دوبوآرنه^۲ بود که اکنون محل وزارت همکاری است و سر در آن را پیکره زنانی بر ستونهای دوره بوناپارت روی سر خود نگه داشته‌اند. سران و بزرگان کشورهای افریقای مرکزی که برای استرداد پرچم فرانسه آمده بودند^۳ از يك يك پله‌های در ورودی عمارت بالا می‌آمدند. نمایندگان مجلس از برابر جامه‌های افریقای آنها خود را واپس می‌کشیدند و خنیاگران جادوگر شعر شکوه نژاد خود را به آواز می‌خواندند و به قهقرا می‌رفتند.

۱. روایت شده است که چون ابوامامه باهلی، از صحابه پیامبر، گاو آهن یا یکی دیگر از آلات کشاورزی را دید گفت: «سمعت النبی یقول: لا یدخل هذا بیت قوم الا ادخله الذل.» (از پیامبر شنیدم که فرمود: این به خانه هیچ قومی داخل نمی‌شود مگر اینکه بدان داخل کند ذلت را.) رجوع شود به: الدكتور جواد علی، «المفصل فی تاریخ العرب قبل الاسلام»، جلد ۷، ص ۲۶. (از دوستان آقای عبدالمحمد آیتی که این اطلاع را در اختیار ما گذاشتند سپاسگزاریم).

۲. Hôtel de Beauharnais، نام ساختمانی در پاریس که در سال ۱۷۱۴ بنا شده است. در سال ۱۸۰۳ پرنس اوژن دوبوآرنه آن را در اختیار گرفت و به دستور او معماری به نام باتای نمای سردری به سبک مصری برای آن ساخت (در مورد اوژن دوبوآرنه و نسبت او با ناپلئون بوناپارت رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۲۰۳).

۳. هنگامی که مستعمره‌ای به استقلال می‌رسد، رسم است که پرچم کشور استعمارگر را طی مراسمی به آن کشور بازگرداند.

پس از شام، نهر و من و چند تن از مهمانان خاص را از پلکانی مارپیچ بسوی يك صحنه نمایش زیرزمینی برد که در آن رقصهای سنتی اجرا می شد و نوازندگان آهنگی می نواختند «که باید در شب نواخته شود». هنگامی که همه نشستند سرش را بسوی من خم کرد و گفت:

- زندان برای شما اتفاق بوده است و برای ما هدف. هنگامی که یکی از یاران ما دستگیر می شد گاندی برایش تلگراف تبریک می فرستاد. در آن زمان می گفت: «آزادی را غالباً میان دیوارهای زندان باید جست و گاهی بر سر دار، ولی هرگز در انجمنها و دادگاهها و مدرسه‌ها یافته نمی شود.»

پیچ و تاب اندامهای اثیری بر نغمه‌های حسرت‌بار قرون گسترده می شد.

پس از پایان رقص، همه ما را در کاپیتول گذاشت و به خانه بازگشت.

«آزادی را میان دیوارهای زندان باید جست.» این را، هم گاندی گفته است و هم نهره. زندانهای من به تمام معنی زندان نبود و زمان آنها هم طولانی نبود. در ۱۹۴۰ به بازداشتگاهی افتادم که، با وجود کنشهای بسیار تنگم، با آسانی از آن گریختم: مرغزار پهناوری بود به صورت منطقه نظامی درآمده، با تابش گلگون فلق و کاریهای روی جاده پشت سیمهای خاردار و قوطیهای خون آلود کنسرو و کلبه‌های بابلی مرکب از الوارهای کلفت و تنبوشه‌ها و شاخه‌های درخت که در آنها سربازان، به خود خزیده چون مومیاییهای پرو، نامه‌هایی می‌نوشتند که فرستاده نمی‌شد.

در ۱۹۴۴ قضیه جدیتر^۱ بود. رفقای من که نیروهای امنیتی آلمان و معمولاً گشتاپو^۲ آنها را دستگیر می‌کردند با طی مراحلی که همه می‌دانند بسوی مرگ می‌رفتند و حال آنکه من با لباس نظامی به چنگ نیروی زرهی لشکر داس رایش^۳ افتادم.

زندانهای من در یک کشتزار آغار می‌شود. در تخت روانی که روی علفها نهاده بودند به هوش آمدم و دو سرباز آلمانی آن را بلند کردند. زیرپایم خیس خون بود. از روی شلوار، با چیزهای دم دستی، زخمهایم را

۱. مالرو در آن زمان در نهضت مقاومت فرانسه فعالیت می‌کرد و در اواخر جنگ فرمانده «بریگاد آلزاس - لورن» شد. نام مستعار او «سرهنگ برژه» از نام قهرمان کتابش «گردوبنهای آلتنبورگ» گرفته شده بود.

۲. Gestapo، نام پلیس سیاسی آلمان نازی.

بسته بودند. جسد افسر انگلیسی ناپدید شده بود. در اتومبیل، تن بیجان دو رفیقم را دیدم. يك آلمانی پرچم کوچک را از روی اتومبیل باز می کرد. سربازانی که تخت روانم را می بردند بسوی گراما^۱ راه افتادند. فاصله تا شهر به نظرم طولانی آمد. کنار تخت روان، يك درجه دار راه می رفت. من رفته بودم تا دربارهٔ اختلاف میان دو گروه از پارتیزانها داوری کنم. در راه بازگشت - بیست دقیقه پیش - نرسیده به شهر گراما چرت می زدیم و پرچم کوچک «فرانسهٔ آزاد» بالای سپر اتومبیل در باد گرم تکان می خورد. صدای رگبار گلوله درست شنیده نشد. شیشهٔ عقب به هوا پرید. اتومبیل يك دور چرخید و در گودالی افتاد. مرگ راننده - بر اثر گلوله ای به سرش - باعث شده بود که پایش به شدت روی ترمز فشار بیاورد. مستحفظ من روی سلاحها فرو غلتید. افسر انگلیسی از سمت راست روی جاده پرید و در حالی که دو دست خون آلودش را روی شکم می فشرد بر زمین افتاد. من از سمت چپ پریدم و دویدم. پاهایم بر اثر سه ساعت نشستن در اتومبیل کرخ شده بود. صدای شلیک مسلسل این بار بوضوح بگوشم رسید. اتومبیل از شلیک مسلسل دوم حفظم کرد. يك گلوله بند زانوی من را برید که باز شد و پایین افتاد و به بند کف پا آویزان ماند. ناچار شدم که بایستم تا آن را از پایم جدا کنم. يك گلوله به پای راستم خورد. درد بسیار خفیف بود. فقط جریان خون نشان می داد که تیر خورده ام. اما پای چپم بشدت پیچید.

دو نفری که مرا مثل يك بقچه می بردند موذی بنظر نمی آمدند. تا دیگران از چه قماش باشند. همه چیز سخت نامفهوم می نمود. مگر ممکن بود که آلمانیها در گراما باشند؟

پس از این جاده که آسمان درخشان تابستانیش گویی در ابدیت پابر جا بود و این دهقانان که با دستهای تکیه داده بر بیلهایشان به عبور ما می نگریستند و این زنان روستایی که گویی به نشانهٔ بدرقهٔ اموات بر خود علامت صلیب می کشیدند همه چیز همین جا پایان می رسید و خدا می

۱. Gramat، شهرکی در ایالت لو (Lot) در جنوب قسمت مرکزی فرانسه.

دانست چگونه. من پیروزیمان را نخواهم دید. زندگیم چه معنایی داشت، چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ در عین حال با کنجکاوای دردناکی بسوی آنچه در انتظارم بود کشیده می‌شدم.

با آغاز نخستین خانه‌ها صفی از تانک در سر تا سر خیابان کشیده شده بود. عبور ما را فرانسویها با اضطراب و آلمانیها با تعجب می‌نگریستند. تخت روانم را به يك دفتر گاراژ بردند. يك درجه‌دار از درجه‌دار همراه من پرس و جو کرد و سپس به من گفت:
- برگ شناسایی!

مدار کم در جیب نیمتنه‌ام بود و بی‌دشواری به آنها دست یافتم. کیفم را بسوی او پیش بردم و گفتم:
- اوراق جعلی است!

کیف را نگرفت و ترجمه کرد. دو درجه‌دار حالت ابلهانه مرغی در برابر گرامافون را داشتند. تخت روان دوباره براه افتاد. این بار وارد انبار کوچکی شدیم. تخت روان روی پاهای تاشونده‌اش گذاشته شد. آلمانیها بیرون رفتند. کلید در قفل چرخید. در برابر پنجره باریک، نگهبانی کشیک می‌داد. سعی کردم که روی تخت روان بشینم. پای چپم درد خفیفی داشت. گیج و منگ بودم. لابد خیلی خون از تنم رفته بود زیرا، با وجود دستمالهای بسته به رانهایم، هنوز جریان داشت.
نگهبان پیش‌فنگ کرد. کلید چرخید. افسری شبیه باسترکیتون^۱ وارد شد.

- حیف از خانواده بیچاره‌تان! شما کاتولیک هستید، نه؟
- بله.

ساعت مناسب بحث لادریگری نبود.

- من قاضی عسکر کاتولیکم.

نگاهی به دستمالهای خون‌آلود کرد.

۱. Buster Keaton، هنرپیشه و کارگردان امریکایی (۱۸۹۵ - ۱۹۶۶) که پس از چارلی چاپلین بزرگترین هنرپیشه فیلمهای سینمای صامت بشمار می‌رود.

- حیف از خانواده بیچاره‌تان!
 - پدر مقدس، مصائب مسیح هم برای خانواده‌اش چندان خوش آیند نبوده است. و من هم البته مسیح نیستم.
 گیجتر از من به من نگاه کرد، اما گیجی او ذاتی بود. پرسید:
 - بچه هم دارید!
 - متأسفانه بله. مرا محاکمه می‌کنند یا نمی‌کنند؟
 - نمی‌دانم. ولی اگر احتیاج به تسلائی مذهبی داشته باشید می‌توانید دنبال من بفرستید.
 در را باز کرد: هیکل سراپا سیاهش برزمینه آسمان درخشان نقش بست. سپس گویی برای خداحافظی گفت:
 - راستی که حیف از خانواده بیچاره‌تان...
 چه قاضی عسکر مضحکی یا چه مذهب مضحکی! اگر کشیش قلبی بود دست کم سؤالهایی می‌کرد.
 يك درجه‌دار به من اشاره کرد که خارج شوم. حیاط پر از سرباز بود. چند قدمی می‌توانستم راه بروم. مرا رو به دیوار چرخاند. دستهایم روی سنگهای بالای سرم بود. صدای يك فرمان نظامی به گوشم خورد:
 «آختونگک!»^۱ سربگرداندم: در برابر جوخه آتش بودم.
 - دوش‌فنگک!

و سپس:

- پیش‌فنگک!

پیش‌فنگک برای کسی می‌کنند که باید تیرباران شود. خوابی که تازه دیده بودم به سراغم آمد: در اتاق يك کشتی هستم که پنجره‌اش کنده شده است و آب سیل‌آسا از آن به درون می‌ریزد و من در برابر این امر چاره ناپذیر که زندگیم پایان رسیده است و جز آنچه بود نمی‌توانست چیز دیگری باشد دچار خنده بی‌پایان می‌شوم (برادرم رولان^۲ چندی بعد در

۱. Achtung (لفظ آلمانی) = خیردار!

۲. Roland، برادر کوچک مالرو (۱۹۱۵ - ۱۹۴۵) که در ۲۱ مارس ۱۹۴۴ به دست آلمانیها افتاد و پس از شکنجه به یکی از اردوگاههای ←

ماجرای غرق کشتی «کاپ آرکونا» کشته شد). چندبار دیگر نیز از کنار مرگ فجیع گذشته بودم.

- رو به هدف!

سره‌ای خم شده بر قنداق تفنگها را می‌نگریستم.

- آزاد!

سربازها تفنگها را زیر بغل گذاشتند و با خنده دماغ سوختگی پی کارشان رفتند.

راستی چرا به دوروبر من شلیک نکردند؟ هیچ خطری برای دیگران نداشت، چون من در برابر دیوار بودم. و چرا در آن لحظه مرگ را واقعاً باور نکردم؟ در جاده گراما آن را به خودم نزدیکتر دیده بودم. نه آن احساسی که برایم سابقه داشت، احساس اینکه بسویم تیراندازی می‌شود، به سراغم آمد و نه احساس جدایی قریب‌الوقوع از زندگی. زمانی سنت اگزوپری عقیده‌ام را درباره شجاعت پرسیده بود و من جواب داده‌بودم که شجاعت به نظرم نتیجه عجیب و طبیعی احساس کسی است که خود را آسیب‌ناپذیر می‌انگارد. و «سنت‌اگز»، البته با تعجب، حرف مرا تصدیق کرده بود. نمایش مسخره‌ای که شاهد آن شدم به این احساس من لطمه‌ای نزد. ولی مگر فضایش، مگر آدابش فضا و آداب مرگ نبود؟ شاید

— آلمان فرستاده شد. يك سال بعد، در روزهای پایان جنگ، بعضی از سران نازی به فکر افتادند که اسیران جنگی را وسیله معامله با متفقین قرار دهند تا امتیازی به نفع خود بگیرند یا دست کم بتوانند فرار کنند. قریب بیست هزار تن اسیر و از جمله رولان را از بازداشتگاهها به بند لوبک (Lübeck) در شمال آلمان کوچ دادند و در انبار سوخت سه کشتی باری، در دریای بالتیک، محبوس کردند تا اگر مذاکرات به نتیجه رسید آنها را به سوئد بفرستند. روز ۴ مه ۱۹۴۵ هواپیماهای امریکایی که از فراز بالتیک می‌گذشتند سه کشتی با پرچم صلیب شکسته دیدند و با بی‌سیم به آنها دستور دادند که تسلیم شوند. افسران نازی به جای اینکه پرچم سفید بالا ببرند احمقانه سوار قایقهای نجات شدند تا بگریزند. آن‌گاه هواپیماهای امریکایی کشتی را بمباران کردند و تقریباً همه اسیران به فجیعترین وضع در انبارهای کشتی سوخته یا خفه شدند. چهار روز بعد، جنگ جهانی دوم به پایان رسید.

انسان فقط وقتی مرگ را باور می‌کند که رفیقش در کنارش بر زمین بیفتد. به انبار که دیگر برایم مانوس شده بود برگشتم. دوباره دراز کشیدم. يك افسر وارد شد، با دوسرباز که تخت روان را بلند کردند. بیرون رفتیم. افسر که ستوان دوم بود جوان نمی‌نمود؛ چهل ساله، بلندقد، راست قامت، سرخ مو، زبرپوست بود. با صورت تراشیده. چند لحظه بعد، از تخت روان پیش افتاد و من فقط پشتش را می‌دیدم.

به درمانگاه رفتیم. زن پرستاری با نفرت نگاه کرد. افسر پزشک و پرستاران که نظیر مرا بازهم دیده بودند پایم را بدقت زخم‌بندی کردند. تخت روان دوباره براه افتاد. از پله‌های يك زیرزمین پایین رفتیم. می‌دانستم که زیرزمین برای چه کاری است. دامین می‌گفت: «روز سختی در پیش است.» نه، خبری نشد. از پله‌ها بالا رفتیم. نزدیک به يك کیلومتر راه پیمودیم. وگرنه شهر بزرگی نیست. همه جا تانک بود. مردم شهر از برابر تخت روان می‌گریختند. به مزرعه‌ای رسیدیم، کمی دور افتاده، و وارد انبار آن شدیم. يك کلوخ کوب، چند شن‌کش، چنگک‌های چوبی. در اثنای نبرد ۱۹۴۱، از این انبارهای قدیمی بسیار دیده‌ام اما متوجه نشده‌ام که این آلات و ادوات (بخصوص کلوخ کوب) چه شباهتی به ابزار شکنجه دارند. دار و دسته ما باز هم راه افتاد و در دو محل مشابه دوباره ایستاد. احساس می‌کردم که گویی به دنبال جای مناسب شکنجه می‌گردم. گویا سربازان را جایی برده بودند، زیرا دیگر به آنها بر نمی‌خوردم. خلوت تنهایی بود و شهری که ساکنانش تانک‌های خفته بودند با خانه‌هایی پر از چنگک و کلوخ کوب برای آویختن نعشها. پنج دقیقه بعد، حمل‌کنندگان من ایستادند. ستوان گفت:

۱. Damiens، سرباز و سپس خدمتکار دربار فرانسه (۱۷۱۵-۱۷۵۷) که پس از مشاهده زندگی دربار به این نتیجه رسید که لوئی پانزدهم به وظایف و مسؤولیتی که در برابر ملت دارد عمل نمی‌کند و در سال ۱۷۵۷ با چاقوی جیبی به او حمله کرد. شاه فرانسه از این سوءقصد جان سالم بدربرد و دامین را در یکی از میدانهای پاریس شقه کردند. ماجرای او تا مدت‌ها بر سر زبانها بود.

- «کوماندانتور»^۱.

اینجا «هتل دو فرانس»^۲ بود و محل اصلی صندوق پست پارتیزانها... آلمانیها دفتر هتل را تازه در اختیار گرفته بودند. خانم صاحب هتل پشت صندوقش نشسته بود، با موهای سفید و چهره خوشترکیب و یقه برجسته، عین یک خانم مدیر پانسیون. قبلاً دو بار او را دیده بودم. افسر آلمانی فرصت را مناسب دید و سرسری پرسید:

- او را می‌شناسید؟

خانم صاحب هتل نیم‌نگاهی به من کرد و بی‌اعتنا جواب داد:
- من؟ نه.

افسر از من پرسید:

- شما چطور؟

- پارتیزانها با هتل سروکار ندارند، متأسفانه!

دفتر هتل با یک نیم در به سرسرا وصل می‌شد. ستوان دوم پشت میز تحریر نشست. بی‌آنکه پایه‌های تخت روان را بازکنند مرا روی آجر فرش سیاه و سفید گذاشتند. سربازی وارد شد که یک دفتر یادداشت بدست داشت. با نگاهی که کنجکاوی در آن بیشتر از خصومت بود مرا برانداز کرد و در سمت چپ افسر نشست. کوچه تنگ بود و از چند لحظه پیش چراغهای برق را روشن کرده بودند. منشی با پیشانی و چانه برآمده‌اش شباهت به لوبیا داشت و بازپرس به گنجشک: دماغش برگشته و دهانش کوچک و گرد بود و فقط موهای سرخ راست ایستاده و تراشیده تا بالای گوشهای برجسته‌اش به آلمانیها می‌رفت. هر دو راحت لم داده بودند.

- اوراق شناسایی!

برخاستم، قدمی پیش گذاشتم و کیف بغلیم را به او دادم. برگشتم و دوباره دراز کشیدم: بیهوشی نزدیک می‌شد. با این همه، حضور ذهن داشتم، زیرا بازی در گرفته بود.

- به همکاران گفته‌ام که این اوراق تقلبی است...

۱. Kommandantur (لفظ آلمانی) = دفتر فرمانده نظامی ستاد.

2. Hôtel de France.

گنجشك پير آنها را با دقت نگاه می‌کرد؛ شناسنامه و گواهینامه رانندگی و کاغذپاره‌های دیگر با نام برژه؛ حدود هزار فرانك به صورت اسکناس؛ يك عكس از زن و از پسر. آنها را توده‌کرد و کنار کیفم گذاشت.

- آلمانی می‌دانید؟

- نه.

- نام خانوادگی، نام كوچك، سمت؟

- سرهنگ دوم مالرو، آندره، معروف به سرهنگ برژه. من فرمانده نظامی این منطقه‌ام.

مردد به نیمتنه افسری بی درجه‌ام نگریست. انتظار شنیدن چه داستان دیگری را داشت؟ مرا در اتومبیلی با پرچم فرانسه آزاد دستگیر کرده بودند.

- کدام تشکیلات؟

- تشکیلات دوگل.

- شما يك عده... اسیر هم با خودتان دارید، نه؟

- لهجه خشن آلمانیهای شمال را داشت. پرمشها تهدیدآمیز بود، ولی پرخاشگرانه نبود.

- در واحد تحت فرماندهی من، قریب صد نفر.

سرنوشت بازی عجیبی می‌کرد! اسرایی را که پارتیزانها می‌گرفتند رسم بر این بود - نمی‌دانم چرا - که در دادگاه زمان جنگ محاکمه کنند. من در يك گروه از پارتیزانهای کمونیست، به اتفاق چند رهبر پارتیزان که خود را از قضات عالی‌مقام بشمار می‌آوردند، در محاکمه‌ای از این نوع شرکت کرده بودم. کیفرخواست، محکمه‌پسند بود - زیرا نفرت همیشه به نفرت شباهت دارد - و با تقلیدی از مدافعات رایج دادگستری صورت می‌گرفت، آن هم از طرف مرد منشی‌صفتی که از ده سال پیش آرزو داشت تا در نقش وکیل مدافع بازی کند. در تالار کوتاه و خنک یکی از قصرهای منطقه لوا بودیم و بیرون، در گرمای شدید، گل‌های زرد بود و صدای بزها... روز پیش، در مقام رئیس یکی از همین دادگاهها لباسی را که اکنون

بتن داشتم از نو پوشیده بودم. تا آن زمان، قریب بیست تن از اسیران آلزاسی را آزاد کرده بودیم، زیرا هم در میان گروههایی که با ما می جنگیدند و هم در میان گروههای پارتیزانی ما آلزاسیها فراوان بودند (و چندی بعد بریگاد آلزاس-لورن از همینها بوجود آمد). یکی از افسران ما، که در ناحیه کولمار^۲ معلم مدرسه بود، پیشنهاد کرد که وکیل مدافع آلمانیها شود و به زبان فرانسه و سپس به زبان آلمانی گفت: «این افراد هیچ کدام جزو اس اس^۳ها یا گشتاپو نیستند. اینها سربازند و نمی توان سرباز را تیرباران کرد به جرم اینکه وارد خدمت نظام شده یا دستورهایی را که به او رسیده اجرا کرده است.» یاران ما در ته تالار بسیار بودند و در میان آنها اضطراب آلزاسیها را حس می کردم. دادگاه تصمیم گرفت که اسیران را به نخستین واحدهای متفقین که با آنها برخورد کنیم تحویل دهد.

- با آنها چطور رفتار می شود؟

منشی که تندنویسی می کرد مداخلش را روی میز گذاشت.

- وقتشان را به بازی در هوای آزاد می گذرانند و از غذای خود ما

می خورند. برای آنها جنگ تمام شده است.

گنجشک پیر مردد بود که مبادا دستش انداخته باشم، ولی حس می

۱. دو ایالت آلزاس و لورن، در مرز آلمان و فرانسه، سالها مورد نزاع این دو کشور بوده است. آلمان پس از پیروزی در جنگ ۱۸۷۰ این دو ایالت را ضمیمه خاک خود کرد و پس از شکست ۱۹۱۸ آنها را به فرانسه برگرداند و در ۱۹۴۰ دوباره بازپس گرفت. مردم آنها طبعاً گرایشهایی به هر دو طرف نشان می دادند. (و نیز رجوع شود به صفحه ۳۸ متن کتاب حاضر.)

۲. Colmar، شهری در آلزاس در جنوب استراسبورگ.

۳. S.S. (مخفف Schutz-Staffel = واحد محافظت)، پلیس نظامی آلمان

نازی که در سال ۱۹۲۵ نخست به عنوان گارد محافظ شخصی هیتلر بوجود آمد و هنگام جنگ مأمور نظارت بر اردوگاههای مرگ و اردوگاههای اسیران جنگی گردید. این تشکیلات از سال ۱۹۴۰ به بعد به صورت واحدهای رسمی نظامی درآمد.

کرد که چنین چیزی نیست. گفتم:

- سربازهای شما منتظر دیدن وحشیهای ژنده‌پوش بودند، ولی با سربازهای اونیفورم‌پوش روبرو شدند.
- آنهایی که با چتر نجات فرود آمده‌اند؟
- نه، پارتیزانهای فرانسوی.
- کجا هستند؟
- کی؟ اسیرها؟
- فرق نمی‌کند!
- به هر حال پارتیزانها از اسیرها بیشترند.
- کجا هستند؟

- خوشبختانه هیچ نمی‌دانم. صریح بگویم: آنها در جنگلهای سیوراک^۱ بودند، اما دست کم از دو ساعت پیش افراد من می‌دانند که من در دست شما هستم و از يك ساعت و نیم پیش جانشین من فرماندهی را به عهده گرفته است و او يك افسر ارتش است. در این لحظه، در اردوگاه نه يك نفر از سربازهای ما هست و نه يك نفر از سربازهای شما.

به فکر فرو رفت:

- شغل غیر نظامی شما چیست؟
- استاد و نویسنده. من در دانشگاههای شما سخنرانی کرده‌ام: در ماربورگ، در لایپزیگ، در برلین.
- استاد از نظر آنها مهم بود.
- شما حتماً آلمانی می‌دانید، ولی مهم نیست.
- اولین کتاب من «فاتحان» را ماکس کلاوس^۲ به آلمانی ترجمه کرده است.

معروف بود (ولی به اشتباه) که ماکس کلاوس نازی شده است و مقامی در حد معاونت وزارتخانه گوبلز را دارد. مخاطب من هر لحظه بیشتر دچار تردید می‌شد. بازی موش و گربه را آغاز کرد. ده دقیقه بعد گفتم:

- جناب سروان، به گمانم داریم وقتمان را هدر می‌دهیم. معمولاً شما از اسرایی بازپرسی می‌کنید که خودشان را بیگناه جلوه می‌دهند یا واقعاً هم بیگناهند و شما باید آنها را به اقرار بیاورید. من هیچ چیز ندارم که اقرار کنم: من از روز اعلام متارکه جنگ آلمان و فرانسه با شما دشمنم.

- ولی مارشال پتن خودتان بود که قرارداد متارکه را امضا کرد!
 - به هر حال من نبودم. پس من نظامی نیستم و بنابراین شما می‌توانید اعدام بکنید - البته به شرط سنجیدن عواقب امر. از اینکه بگذریم، معاون من فرمانده «لژیون مراکش» بوده است و من فرمانده... جای دیگر و بنابراین پارتیزان بازی درنیاورده‌ایم. قرارگاه ما در یک نقطه نیست و هرگز تشکیل جلسه نمی‌دهیم مگر در جاده‌های آزاد شده، آن هم با مراقبت چهار دیده‌ور. نیروهای آلمانی تا حالا حتی یک نفر از سربازهای مرا اسیر نکرده‌اند و من برای این اینجا هستم که شما اخیراً یک حرکت جنگی بسیار ماهرانه کرده‌اید و من ابلهانه خودم را به مقابل مسلسل‌های شما انداختم. ولی شما با دستگیر کردن من زنگ خطر را بصدا در آورده‌اید و تا شعاع صد کیلومتر رو به شمال همه مراکز فرماندهی تخلیه شده است. برای اطلاع از وسعت نیروهای ما - و همچنین برای اطلاع از طرز سلوک ما با اسرا - بهتر است از «چریک‌های دولتی»^۱ پرسشی بکنید. این را هم بدانید که اگر احیاناً از سربازهای من کسی را دستگیر کردید هر قدر شکنجه بدهید چیزی بدست نمی‌آورید، برای اینکه آنها چیزی نمی‌دانند. همه تشکیلات ما مبتنی بر این اصل است که هیچ موجود بشری نمی‌تواند بداند که زیر شکنجه چه خواهد کرد.

- و رماخت^۲ شکنجه نمی‌کند.

- وانگهی واحدی مثل واحد شما، وقتی که همه لشکر یکجا جمع شوند، طبعاً کارهای دیگری دارد که انجام دهد.

از من پرسید که مراکز سابق فرماندهی کجا بوده است و من

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۴۲

۲. Wehrmacht، ارتش آلمان نازی.

قصرهایی را که دیگر کسی در آنها نبود یا میدانگاههای میان جنگل را که در آنها راهروهای زیرزمینی و آثار آتش خاموش پیدا می‌شد برشمردم. البته از پیشه‌های بلوط کوتاه که به نظر آلمانیها قابل استفاده نبود حرفی نزدیم. اما درباره هویت فرماندهان دیگر گروههای پارتیزانی، هم گشتاپو و هم چریکهای دولتی اسم مستعارشان را می‌دانستند و اسم حقیقیشان را من هم مثل آنها نمی‌دانستم (جز چندتایی...!). گنجشک پیر مسلماً دستور داشت که با من مثل اسیر جنگی رفتار کند. اما معلوم بود که همه اینها مقدمه‌ای بیش نیست. در باره پارتیزانها سخن گفتیم. من عده خودمان را بیشتر از آنچه بود جلوه دادم. جلسه رنگ گفتگوی عادی به خود می‌گرفت.

دو آلمانی، شاید برای شام خوردن، رفتند. يك نگهبان، در آن سوی نیم در، مراقب من بود؛ فقط تا زانوهایش را می‌دیدم. گاهی حرف می‌زد: آلمانیهای بسیاری از سرسرای کوچک رد می‌شدند. کاش می‌توانستم فکر کنم، اما ذهنم را فقط بازجویی بکار انداخته بود؛ در خستگی خود غرق شدم.

ساعت نه شب شد (بالای میز تحریر يك ساعت دیواری بزرگ تیره رنگ بود). دو آلمانی دیگر با کاغذهایی که لابد خلاصه بازپرسی من بود به درون آمدند. همان سؤالهایی را که قبلاً شده بود تکرار کردند و من هم همان جوابها را دادم. می‌خواستند امتحان کنند؟ مهم نبود. دو آلمانی رفتند.

سه ربع ساعت بعد، صدای پاشنه‌های پا نزدیک شد. نیم‌در که معمولاً با شدت باز می‌شد این بار آهسته کنار رفت. يك سرهنگ آمد و پشت میز نشست. منشی نداشت. شبیه آلمانیهای قبلی بود. نه، در حقیقت من عادت نداشتم که آدمها را از پایین به بالا ببینم. اما موهایش سفید بود. پرسید:

- چه امیدی دارید؟

- از فعالیتان یا از... سرنوشتم؟

- از فعالیتان.

- معلوم است: کار شما را به عقب بیندازیم.

سرش را خم کرد، گویی حرف مرا تصدیق می‌کرد یا می‌خواست

بگوید: همان که خودم حدس می‌زدم.

- چرا دست به خرابکاریهایی می‌زنید که ما می‌توانیم بسرعت ترمیم کنیم؟

- نقشه این است.

(گاهی هم برای این بود که کار بهتری نمی‌توانستیم بکنیم.)

- شما در جنگ اول شرکت نکرده‌اید؟

- خیلی جوان بودم. شناسنامه‌ام جعلی است، اما تاریخ تولدم درست

است: ۱۹۰۱

- در این یکی جنگ شرکت کرده‌اید؟

- بله.

- کدام رسته؟

- تانک.

(آن هم چه تانکهایی! اما این به او مربوط نبود. همین دیروز به تانکهای آنها رشک می‌بردم.) سرسری به اوراق هویت من نگریست، گویی می‌خواست دستهایش را به کاری مشغول کند.

- پارتیزانهای شما اسلحه ضد تانک دارند؟

- بله.

گشتاپو ممکن نبود بی‌خبر باشد که از يك ماه پیش لندن با چترنجات برای ما بازو کا پایین می‌فرستد. پس او هم از آن خبر داشت یا، درستتر بگویم، از آن بیم داشت. در جنگل، فقط پیاده‌نظام می‌تواند از تانک محافظت کند. البته لشکرهای زرهی آلمان همیشه پیاده نظام همراه داشتند، اما افراد پیاده نظام اگر در کامیونها می‌ماندند نمی‌توانستند از تانکها در برابر بازو کا دفاع کنند و اگر در دو سوی جاده از تانکها محافظت می‌کردند تانکها نمی‌توانستند سرعتی بیش از سرعت قدم داشته باشند. مخاطب من نه متعجب می‌نمود و نه حتی علاقه‌مند. فقط کنجکاو بود. آیا آرزو داشت که با یکی از افسران این پارتیزانهای مرموز که محاصره‌اش کرده بودند دیدار کند؟ آیا می‌خواست يك بار دیگر آن ارتش کذایی فرانسه، آن باصطلاح «کله خرها»ی جنگ اول را ببیند؟

دوباره کاغذها را کنار کیف روی هم چید. برخاست و میز را دور

زد. هنگامی که از کنار من می گذشت کیف خالی را از روی میز برداشت و به من پس داد. به محض اینکه به آن دست زدم فهمیدم که خالی نیست. سرهنگ بیرون رفت. نگهبان، در بیرون، پاشنه‌ها را به هم کوبید. آلمانی، در یکی از خانه‌های کیف، عکس زن و بچه‌ام را گذاشته بود.

بعد از او کسی نیامد. آیا برای آن شب همین کافی بود؟ هتل به خواب می رفت. چراغ برق دفتر همچنان روشن بود. باور نمی کردم که خوابم ببرد. اشتباه می کردم. خواب بر من فرود آمد: عین زمان گذشته در اسپانیا که چون پس از نبردهای هوایی غذا می خوردیم مثل مرده می افتادیم.

سپیده زد. روز شد. درهای طبقه‌های بالا بهم می خورد و نیم درهای طبقه همکف پیش و پس می رفت. صدای ریزش آب. گنجشک سرخ مو باز گشت و بی آنکه چیزی بگوید پشت میز نشست. صدای چکمه‌ها در پلکان، صدای مهمه هتل از اتاقها، و بخصوص صدای بیرون رفتن پاها از هتل. چرا زبان آلمانی چون به صدای بلند ادا شود گویی همیشه بیان خشم می کند؟ صداها به هم آمیخته می شد:

- خانم، کره دارید؟

- نه!

- شیر کائو دارید؟

- نه!

- خانم، نان دارید؟

- فقط با کوپن!

دیگر چیزی نمی خواستند. لابد خانم مدیر هتل از پشت صندوقش رفته بود. چند لحظه سکوت. صدای بالا رفتن چکمه‌ها از پلکان، همراه صدای به هم خوردن یقلاویها. سپس از طبقه‌های بالا مهمه عجیبی برخاست که هرچه نزدیکتر می آمد بیشتر می شد: مهمه کودکانی که ناگهان درخت شب عید میلاد را در برابر خود می بینند. دو لنگه نیم دراز هم باز شد: یک سینی و روی آن یک پیاله شیر قهوه داغ که بخار از آن بر

می‌خواست با چند تکه درشت نان سفید کره مالیده به درون آمد و، پشت سینی، خانم مدیر هتل. موهای سفیدش به دقت مرتب شده بود. پیراهن سیاهی، گویی برای رفتن به کلیسا، بتن داشت، ولی روی آن يك پيشبند سفید بسته بود، چون از آشپزخانه می‌آمد. به آجر فرش خون‌آلود نگاه کرد (شب پیش، از زخمهای من باز هم خون رفته بود)، بسوی من آمد، زانو زد: اول با يك پا، بعد با پای دیگر. برای زن مسن آسان نیست که سینی به دست زانو بزند. سینی را روی سینه من گذاشت، از جا برخاست، بسوی در رفت، واپس چرخید - دو لکه بزرگ سرخ روی پيشبند سفیدش در محل زانوها بود - و با لحنی که لابد چهل سال پیش هنگام گفتن این جمله بکار می‌برد: «نبینم که نان کره‌ایهای برادرهاتان را کش بروید آ!» ولی با حالتی که به طور نامحسوس رسمی بود گفت:

- این هم برای افسر فرانسوی زخمی.

و در میان صدای چکمه‌هایی که خود را از سر راه او کنار می‌کشیدند از پله‌ها بالا رفت.

گنجشکم با منقار گشوده به من می‌نگریست. حتماً دون شان خود می‌دانست که نان يك مرد زخمی را بزور از او بگیرد، اما ممکن بود به وسوسه بیفتد! به او گفتم:

- بیاید قسمت کنیم.

برخاست، بیرون رفت. با يك لیوان برگشت. یکی از تکه‌های نان را برداشت، روی میز گذاشت. پیاله را برداشت تا نصف شیر قهوه را در آن بریزد. دستش سوخت. لیوان را روی میز گذاشت، پیاله را با دستمالش گرفت، بدقت سنجید و ریخت. پیاله به جای خود برگشت. روی آجر فرش سفید، اکنون آثاری از تخت کفشهای بزرگ خون‌آلود تا دم میز کشیده شده بود - و نیز از تخت کفشهای کوچک.

حدود ساعت هشت از آنجا رفتیم. خانم مدیر سرجایش برگشته بود. - خانم، از شما متشکرم. شما نمونه صفا و جمال بودید: مثل فرانسه.

دست از نوشتن برداشت. چهره‌اش بیحرکت ماند و نگاهش مرا تا دم در هتل بدرقه کرد.

مرا به درمانگاه بردند و نوار زخمهایم را عوض کردند. اکنون می توانستم سرها بایستم و شاید چند قدم بردارم. لازم نبود. مرا در يك ارابه زره پوش انداختند - شاید آمبولانس بود. در عقب، يك جفت در داشت که از بیرون قفل می شد و در داخل، چهار قسمت مجزا. تنها بودم. دراز کشیدم. از يك پنجره مشبك كوچك که روی در تعبیه شده بود کامیونها و منظره واپس رونده را می دیدم. آیا ممکن بود پارتیزانها حمله کنند؟ بعید می نمود، زیرا منطقه روی هم رفته کوهستانی و بی درخت بود. می دانستم که تا رسیدن به رود کارون گروه پارتیزانی مهمی وجود ندارد. حتماً لشکر زرهی مشغول عملیات تنبیهی بود: در بالای جاده و در پیچ و خم رودخانه، از دهکده های ما رشته دود دراز و موژی برمی خاست. هنگامی که ستون می ایستاد، حق پیاده شدن داشتم. در فیژاک^۱ (محل اقامت روزه مارتن دو گار^۲...) يك دهقان عصایی به من داد و ناپدید شد.

نگاه هر فرانسوی به من می گفت که کارم ساخته است. باور نمی کردم - دست کم هنوز. با خود می اندیشیدم که مرا به يك بازجویی دیگر یا به دادگاه می فرستند. اما حتماً اتفاقی می افتاد. در ویل فرانچ دو روئرگ^۳ که کلیسای نیمه اسپانیاییش را می شناختم - زیرا چند صحنه از فیلم «امید» را در آن تهیه کرده بودم - ستون ایستاد تا بیتوته کند. مرا در دیر جا دادند. به محض اینکه دراز کشیدم، رئیس دیر برایم قهوه آورد. چهل سالی بیشتر نداشت و زیبا بود.

۱. Figeac، شهرک دیگری از ایالت لو.

۲. Roger Martin du Gard، نویسنده معاصر فرانسوی (۱۸۸۱-۱۹۵۸) و صاحب رمان معروف «خانواده تیبو» که در سال ۱۹۴۷ جایزه نوبل ادبیات به آن تعلق گرفت.

۳. Villefranche-de-Rouergue، شهرکی در ایالت روئرگ در جنوب ایالت لو.

۴. اشاره به فیلمی که خود مالرو، در گرماگرم جنگهای داخلی اسپانیا (سال ۱۹۳۸) از روی رمان معروفش «امید» کارگردانی کرده و از فیلمهای مشهور تاریخ سینماست.

هنگام عبور، به سرباز نگهبان من لبخند زد - لبخندی دور از دسترس. گاهی این سؤال برایم مطرح شده بود که در دم مرگ کتاب انجیل چه معنایی پیدا می‌کند.

- مادر مقدس، ممکن است انجیل یوحنا را به من امانت بدهید؟
- البته! البته!

يك جلد كتاب مقدس براي‌م آورد و رفت. دنبال متن یوحنا گشتم، اما كتاب در جایی كه مسلماً خود او تازه علامت گذاشته بود باز شد. بارها ممكن بود كه من در آسیا یا اسپانیا یا فرانسه كشته شوم. فكر اینكه به جای انتظار دادگاه نظامی یا اعدام در کنار خندق، ممكن بود اکنون در خانه‌ام باشم به نظرم مضحك می‌آمد. حتی امشب، مردن برای‌م عادی و مبتذل می‌نمود. آنچه برای‌م اهمیت داشت خود مرگ بود.

اما هنگامی كه من با یوحنا روبرو شدم در برابر مرگ نبود. در افسوس بود و بویژه در جهان بی‌زانس و اسلاو - آنجا كه گور او را به مثابه گور مسیح محترم می‌شمارند. تصویر عیسی، از خلال نوشته او، در ذهن من تصویر نسبتاً پیچیده‌ای بود: تصویری مجاب‌کننده و آشنا چون تصویر سن فرانسوا داسیز، ولی وابسته به متنی كه یوحنا در آن خود را چنین می‌نامد: «آن كه عیسی دوستش می‌داشت.» كبوترفروشان را به یاد می‌آوردم كه از هیکل (= معبد) رانده شدند و نیز بعضی از جمله‌های انجیل را كه در حد مزامیر تورات است: «... زیرا كه ساعت او هنوز نرسیده بود...»، «آیا دیو می‌تواند چشم كوران را باز كند؟» و همچنین این لحن ناله شبگیر را: «پدر، مرا از این ساعت رهایی ده...» و سخنان عیسی را خطاب به یهودا: «آنچه می‌كنی زود بكن...»

۱. Ephèse یا اِفِسُس، شهر قدیم یونانی در مغرب آسیای صغیر، نزدیک ساحل دریای اژه و اکنون در ازمیر ترکیه. معبد آن به نام معبد ارتیس یکی از عجایب هفتگانه است. افسوس از نخستین مراکز دین مسیح بود و کلیسایی در سال ۵۴ میلادی به دست بولس حواری در آن پایه‌گذاری شد. شهر كه در دوره بیزانس رو به انحطاط گذاشته بود در سال ۷۹۴ هجری قمری به تصرف عثمانیها درآمد و بكلی ویران شد. اکنون فقط ویرانه‌ها و معبد آن باقی است.

به یاد سرگذشت زن زناکار می افتادم که غالباً آن را به صورت نوعی داوری نقل می کنند و حال آنکه عیسی نه بسوی مدعیان رومی کند و نه بسوی زن و می گوید: «هر که از شما گناه ندارد بر او سنگ اندازد» و در همان حال نقشهایی بر روی ماسه ها می کشد. این جمله را یافتیم: «زیرا خدا جهان را آن قدر دوست دارد که پسر یگانه خود را داد تا هر که به او ایمان آورد هلاک نشود بلکه زندگی جاوید یابد. خدا پسر خود را در جهان نفرستاد تا بر جهان داوری کند بلکه تا به وسیله او جهان نجات یابد.»

من آن جوخه آتش مضحك را در گراما باور نکرده بودم، اما چه بسا جوخه دیگری ببینم که مضحك نباشد. روی جاده، ممکن بود مانند راننده گلونه به سرم بخورد و نه به پایم. عمیقاً حس می کردم که هر ایمانی زندگی را در ابدیت مستحیل می کند، و من از ابدیت منقطع بودم. زندگی یکی از آن ماجراهای بشری بود که شکسپیر آنها را رؤیا می نامد تا توجیهشان کند، ولی آنها رؤیا نیستند. سرنوشتی است که در برابر ده دوازده تفنگ پایان می رسد، در جزو سرنوشت های بسیار دیگر، به کم دوامی زمین. آنچه می خواست بر سرم بیاید فقط با بخش بی ارزشی از وجودم شدیداً پیوند داشت، مانند اراده گریختن از آب هنگام غرق شدن. اما من نمی خواستم معنای جهان را از لرزه های تنم بپرسم. عظمت دین مسیح در این بود که می گفت راه رسیدن به ژرفترین راز، راه عشق است، عشقی که به احساسات بشری محدود نمی شود، بلکه از این احساسات به مرتبه جان جهان تعالی می یابد، نیرومندتر از مرگ و نیرومندتر از عدالت: «زیرا خدا پسر خود را در جهان نفرستاد تا بر جهان داوری کند بلکه تا جهان را نجات بخشد.» اکنون تنها و بی کس در برابر مرگ، آن یاری هزاران ساله را می یافتیم که بسی نومیدیه را در میان گرفته بود چنانکه «داوری» بسی گورها را در میان خواهد گرفت، «خداوندا در سكرات موت ما را یاری كن...»

اما ایمان داشتن یعنی باور کردن. من بر آن زمزمه مسیحی که زمین را پوشانده بود آفرین می فرستادم و بیگمان خود من بزودی روی این زمین خواهم خفت - هر چند آن را باور نداشتم. خاطره یوحنا در برابر

بدبختی قویتر از حضور او در برابر مرگ است. در کدام نوشته شرقی خوانده بودم: «معنای جهان برای انسان دست نیافتنیتر است از عبور گردونه شاهان برای عقربهایی که زیر چرخهای آن هلاک می‌شوند؟» همه چیز گواه بر این بود که گویی والاترین ارزش من «حقیقت» بوده است - و با این همه آن شب، «حقیقت» برای من چه اهمیت داشت؟

گذشته‌ام، شرح زندگیم هیچ اهمیتی نداشت. به یاد کودکی نبودم. به یاد بستگانم نبودم. به یاد زنان روستایی بی‌دینی بودم که زخمهایم را با علامت صلیب درود می‌گفتند و به یاد عصایی که آن دهقان ترسنده برآیم آورد و قهوه هتل دوفرانس و قهوه رئیس دیر. در یاد من جز نشان برادری نمانده بود. در سکوت این صومعه‌ای که ساکنانش بی‌شک برآیم دعا می‌خواندند - سکوتی که صدای خفه حرکت تانکی از دور آن را می‌آشفته - حتی هنگامی که درباره عقربهای بابل می‌اندیشیدم آنچه در من به اندازه اندیشه مرگ نزدیک قوت داشت نوازش نومیدانه‌ای بود که چشمهای مردگان را می‌بندد.

در آلبی^۱ (ما همچنان رو به جنوب می‌رفتیم و همچنان دهکده‌ها می‌سوختند) روی نیمکت يك تالاریزرگ که گویا تالار شهرداری بود خوابیدم. نگهبان که نه از لشکر زرهی بلکه از گردانی می‌آمد که در شهر اطراق کرده بود کنار من نشست و از جیبش دو عکس در آورد؛ یکی عکس مارشال پتن و دیگری - در عین تعجب من - عکس ژنرال دوگل. انگشتش را روی عکس پتن گذاشت و گفت: «خیلی خوب!» و با انکار روی عکس دوگل: «تروریست!» و به من نگریست. منتظر دنباله‌اش بودم. انگشتش را به نشانه جلب توجه بالا برد و گفت: «فردا» و روی دوگل پایین آورد: «شاید خیلی خوب» و سپس روی پتن: «شاید تروریست» و اشاره‌ای کرد که معنایش این بود: «از کجا معلوم؟» شانه‌هایش را بالا انداخت و به سرکار نگهبانیش برگشت.

در رول^۲، در طبقه همکف خانه‌ای متروک، باغ کوچکی در اختیارم

۱. Albi؛ کرسی ایالت تارن (Tarn، در جنوب ایالت روئرگ). ←

بود. بر عصا تکیه دادم و اندکی راه رفتم. سرشام (من از همان غذای سربازان می‌خوردم، چنانکه افسران نیز) در کنار بشقابم يك سيگار و يك دانه کبریت بود.

روز بعد، يك افسر و دو سرباز به سراغم آمدند. روی صندلی عقب اتومبیلی در کنار افسر نشستم. هنگام بیرون رفتن از شهر، چشمهایم را بست. خودم را در معرض تهدید نمی‌دیدم و وجود این چشم‌بند را حفاظ خود حس می‌کردم. همینکه افسر آن را برداشت وارد باغ يك قصر نسبتاً زشت می‌شدیم. در برابر پلکان عمارت، ده پانزده اتومبیل متعلق به افسران دیده می‌شد: دادگاه نظامی بود.

آن نمایش اعدام متقاعدم نکرده بود، اما این صف اتومبیل متقاعدم می‌کرد. این قصر ابلهانه - آخرین قصری که می‌دیدم؟ - هیبت چیزهایی را داشت که رقم سرنوشت بر آنها می‌خورد. پدرم، چند روز پیش از خودکشی، به من گفته بود که مرگ کنجکاوای شدیدی در او برمی‌انگیزد. من این کنجکاوای را نه نسبت به مرگ بلکه نسبت به این دادگاه احساس می‌کردم - زیرا شاید این دادگاه تنها فاصله میان من و مرگ بود. نکهبانان با تعجب از شتاب من به دنبال می‌آمدند. درهای بالای پلکان به سرسرای باز می‌شد که در پشت آن، در تالار بزرگی، ده بیست افسر با زنان نظامی می‌رقصیدند.

پس دادگاه نظامی نبود، مجلس رقص بود...

به طبقه اول رفتیم. يك راهرو دراز و يك درِ مجفتی. افسر مرا به درون برد، پاشنه‌هایش را به هم کوبید، سلام هیتلری داد و بیرون رفت. کنار در، که پشت سرم بسته شد، ایستاده بودم. اتاق پهناوری بود که از سه پنجره گشوده بر يك باغ و يك دریاچه کوچک نور می‌گرفت. پشت میز دوره لوثی پانزدهم، که برنزه‌های زرانودش برق می‌زد، يك ژنرال نشسته بود. نشان صلیب آهنی با نقش برگ بلوط. چهره او را که پشت به نور داشت درست تشخیص نمی‌دادم. عینک سیاه زده بود و موهای سفیدش در نور

← ۲. Revel، شهری در نزدیکی شهر تولوز، در ایالت گارون علیا در جنوب ایالت تارن.

می درخشید. بسوی میز کوتاهی محصور از صندلی رفت، نشست، اشاره کرد که بنشینم. روی میز يك جعبه سیگار نقره‌ای بود. آن را بسوی من دراز کرد.

- متشکرم. دیگر نمی کشم.

سیگاری آتش زد. نور ناگهانی کبریت نقاب عجیبی را آشکار کرد که دوباره در نور پشت سر محو شد.

- می‌خواهم از شما بپرسم که چرا قرارداد صلح را به رسمیت نمی شناسید. مارشال پتن سرباز بزرگی است و، به قول خودتان، فاتح وردن^۱ است. فرانسه خود را متعهد کرده است. و ما نبودیم که به شما اعلام جنگ دادیم.

- هیچ ملتی خود را متعهد به مردن نمی کند، آن هم با وکالت. اجازه بدهید فرضی مطرح بکنم: مارشال فون هیندنبورگ^۲ رئیس جمهور آلمان است، جنگ جهانی در می گیرد. آلمان شکست می خورد، چنانکه ما شکست خوردیم، مارشال تسلیم می شود، هیتلر - که مسلماً صدراعظم نیست - از شهر رم برای جنگجویان آلمانی پیام می فرستد که جنگ را ادامه دهند. آن که آلمان را متعهد می کند کیست؟ و شما جانب که را می گیرید؟

- بگویید ببینم چرا دوگل در لندن است؟

- رؤسای دولت همه در لندنند، بجز یکی که در ویشی است. ژنرال دوگل فرمانده يك گروه نظامی فرانسوی نیست که در خدمت متفقین باشند. - کاری که می کنید چه فایده دارد؟ خودتان می دانید که در مقابل هر سرباز آلمانی که شما می کشید ما سه نفر از گروگانها را تیرباران می کنیم.

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۸۹

۲. Hindenburg، مارشال آلمانی (۱۸۴۷ - ۱۹۳۴) و فاتح نبرد تاننبرگ در جنگ جهانی اول. هیندنبورگ از ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۸ رئیس ستاد ارتش آلمان بود و در ۱۹۲۵ رئیس جمهور آلمان شد. در سال ۱۹۳۳ هیتلر را با مقام صدراعظمی به کار دعوت کرد. پس از مرگ او در سال بعد، هیتلر همه اختیارات حکومت را در دست گرفت.

- در مقابل هر گروهی که تیرباران می‌شود سه سرباز به پاراتیژانها می‌پیوندند. ولی به نظر من مسئله این نیست. حال که می‌خواهید بدانید، عقیده‌ام را به شما می‌گویم. در میان پاراتیژانها همه نوع آدمی هست...
- بخصوص کسانی که از «وظیفه کار اجباری» می‌ترسند.
- بله، حتی کسانی که از خدمت به آلمان سرباز می‌زنند. خودتان می‌دانید که هر مبارزه باید روحی داشته باشد. روح مبارزه ما را شما نمی‌شناسید. خیال می‌کنید که ما برای شکست دادن می‌جنگیم.
سرش را بلند کرد. چشمهای ظاهرآ متعجبش پشت عینک سیاه پنهان بود. ادامه داد:

- داوطلبان «نیروهای فرانسه آزاد» و «نهضت مقاومت» در مقام مقایسه با ورماخت مشتی بیش نیستند. دقیقاً برای همین است که وجود دارند. فرانسه در سال ۱۹۴۰ یکی از وحشتناکترین شکستهای تاریخ خود را متحمل شد. کسانی که با شما می‌جنگند می‌خواهند به زنده بودن فرانسه شهادت دهند، چه پیروز شوند و چه شکست بخورند، چه تیرباران شوند و چه شکنجه بینند.

- ورماخت شکنجه نمی‌دهد. اما گمان می‌کنم که منظور شما را می‌فهمم و تا اندازه‌ای هم دلم به حالتان می‌سوزد. شما پیروان دو گل کم و بیش در حکم «اس اس»های فرانسوی هستید. یعنی بدبختتر از همه خواهید شد. اگر ما در این جنگ شکست بخوریم شما دولتی خواهید داشت مرکب از جهودها و فراماسونها، یعنی خدمتگزار انگلستان. و کمونیستها آن را خواهند بلعید.

- اگر شما در جنگ شکست بخورید به نظر من هیچ کدام از چیزهایی که من و شما می‌توانیم حدس بزنیم پیش نخواهد آمد. در سال ۱۹۲۰ همه گمان می‌کردند که مهمترین واقعه ناشی از جنگ ۱۹۱۴ انهدام قدرت نظامی

۱. Service du Travail Obligatoire، اشاره به قانون زمان جنگ که به موجب آن افراد ملت موظفند تعدادی از ساعات روز را مجاناً برای دولت کار کنند. به استناد این قانون، کارگران فرانسوی را گروه گروه به آلمان اعزام می‌کردند تا در کارخانه‌ها کار کنند.

آلمان است. اکنون می‌دانیم که مهمترین واقعه انقلاب روسیه بوده است. این بار مهمترین واقعه شاید پایان کار اروپا در مقام سرور جهان باشد. مدت بیست سال، پنجاه سال، برای فرانسه، برای آلمان، وضع وخیم خواهد شد. و بعد باز فرانسه‌ای خواهد بود و باز آلمانی - و شاید دوباره جنگ دیگری...

از جا برخاست. گمان می‌کردم که می‌خواهد به پشت میز تحریرش برگردد. اما بی‌هدف راه می‌رفت و به فرش نگاه می‌کرد. در برابر پنجره وسط، چهره‌اش در روشنی قرار گرفت. فهمیدم که چرا در نور کبریت از دیدن آن منقلب شده بودم: زیر لکه‌های سیاه دوشیشه عینک، استخوانهای برجسته و بسیار بالا رفته گونه‌هایش حالت سر عروسکهای خیمه شب‌بازی به این نقاب می‌بخشید.

- واقعاً به آنچه درباره آلمان گفتید معتقدید؟

- ما سرانجام دوباره دشمن شما خواهیم شد. ولی سرنوشت جنگ هر چه باشد و هر حکومتی با هر مرامی که بر سر کار بیاید من کمتر روشنفکر فرانسوی می‌شناسم که بخواهد هولدرلین^۱ و نیچه و باخ و حتی واگنر را نادیده بگیرد...

- شما روسیه شوروی را می‌شناسید؟

- بله. آلمان از اروپا جدایی‌ناپذیر است.

- چی گفتید؟

- آلمان را نمی‌توان از اروپا یا از جهان جدا کرد.

- ولی سعی خواهند کرد... از این طرف، کله خرهای زبان نفهم شرق، از آن طرف، موتور فروشها و کنسرو فروشهایی که هرگز جنگیدن را یاد نگرفته‌اند و از طرف دیگر، انگلیس که دنباله‌رو بدمستهای شکسپیری است...

بسوی من برگشته بود. شیشه‌های دودی نگاهش را پوشیده می‌داشت. ژنرالهای دیگر آلمانی در همان زمان نقشه قتل هیتلر را می

۶. Hölderlin، شاعر بزرگ آلمانی (۱۷۷۵ - ۱۸۴۹) که آثارش در پیدایش شعر امروز اروپا تأثیر بسیار داشته است.

کشیدند^۱. من این را نمی‌دانستم. چه بسا او می‌دانست.
زنگ زد.

همه‌آهنگ رقص به درون اتاق هجوم آورد و مارپیچ‌وار بر گرد این نقش اجل مردد که لباس ژنرال آلمانی به تن داشت چرخیدن گرفت. از پنجره، يك دریاچه كوچك برای قایقرانی با کابینه‌های متروکش پیدا بود. همان افسری که مرا همراهی می‌کرد وارد شد و اشاره کرد که به دنبالش بروم.

در رول، باغچه گل‌های میخکم را، سیگار و دانه کبریت را باز یافتم.

روز بعد، اتومبیل زره‌پوش دیگری برای بردنم آمد. روی صندلی عقب، يك سرباز با مسلسل دستی در کنارم نشست. این بار نه بسوی جنوب که بسوی شرق می‌رفتیم. پس از چند ساعت، وارد شهر تولوز شدیم. شب می‌شد. میدان ویلسون و کافه لافایت را - که در زمان جنگ اسپانیا بارها در آن نشسته بودم - دیدم. روزی در یکی از میدانگاه‌های کوچک این شهر، در جیب پالتوم با تپانچه‌ای که لوله‌اش رو به زمین بود بازی می‌کردم. دستم سهواً ماشه را چکاند. صدا توجه کسی را جلب نکرد و فقط سوراخ سوخته‌ای در جیبم باقی ماند. از شادی سوت می‌زدم، زیرا پشت شیشه کتابفروشیها «خانواده تیبو»^۲ را با نوار «برنده جایزه نوبل» دیده بودم...

مرا به یکی از خانه‌های میدان بردند. به طبقه زیرین رفتیم. اتاق -

۱. اشاره به توطئه معروف به «توطئه ژنرالها» بر ضد هیتلر در تاریخ ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴. در این توطئه سرهنگ اشتوفن‌برگ، رئیس ستاد داخلی، بمبی در کیف دستی خود به جلسه‌ای که هیتلر در آن شرکت داشت برد. بمب منفجر شد، ولی هیتلر معجزاً نجات یافت و فقط چند زخم سطحی برداشت. به دنبال این توطئه، گروه کثیری از ژنرالهای آلمانی به وحشیانه‌ترین صورت محاکمه و اعدام شدند. آخرین نفر آنها مارشال رومل معروف بود که او را مجبور به خودکشی کردند.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۷۲

يك تالار پذیرایی اعیانی - به جای پنجره يك روزن نیم‌دایره بالای در داشت.

همه درها با میله‌های آهنی پوشیده بود. در بیرون، زنها و مردها دو بدو گرد میدان می‌گشتند، در ایوان کافه‌ها می‌نشستند: زندگی شبانه آغاز می‌شد، گویی سربازان آلمانی در میانه نبودند. زن برادرم (خود برادرم يك ماه پیش دستگیر شده بود) در کوچه آلزاس - لورن، در صد متری میدان، زندگی می‌کرد... يك سرگرد آلمانی دستور داد که برایم تخم مرغ و ژامبون با يك بطری شراب بوردو بیاورند. آیا مرا از اسیران صاحب نام می‌شمردند؟ حکومت ویشی در این کار مداخله نداشت، زیرا هیچ فرانسوی از من بازجویی نکرده بود. به یاد نصیحتی افتادم: هرگز بطری را خالی نکن، زیرا گشتاپو آن را برای ضربه زدن بکار می‌برد، و بطری خالی دردآورترین گرزهاست. کارم به اینجا نرسیده بود. گفتگو با زهم چندان رنگ بازجویی نداشت و دوباره طبق معمول: «مارشال پتن قرارداد صلح را امضا کرده است» و: «ورماخت شکنجه نمی‌دهد.» سخن از وردن به میان آمد و سرگرد گفت: «در آن زمان من اسیر فرانسویها بودم.»

اتومبیل زره‌پوش ما را به محله‌ای با خیابانهای پهن برد، بنای بزرگ یادبود شهدا را دور زد، در برابر هتل مجلی ایستاد. يك سرسرای خالی با يك میز تحریر که پشت آن دو درجه‌دار کار می‌کردند. سرگرد اوراق مرا که زندانبانانم دست بدست گردانده بودند به آنها داد. درجه‌دار گفت: «سی و چهار.» (آیا شماره اتاق بود؟) همکار او و سرگرد در دو سوی من راه افتادند. آسانسوری آنجا بود. از پلکانی که قالی ضخیمی با میله‌های مسی سرخ بر آن کوبیده شده بود بالا رفتیم. با دشواری بالا می‌رفتیم، اما دو آلمانی گام‌هایشان را با گامهای من هماهنگ می‌کردند. در راهرو طبقه اول، نگهبانان نظامی جز تپانچه‌های توی غلاف اسلحه دیگری نداشتند. به طبقه دوم رفتیم. اتاق شماره ۳۴. يك نگهبان در را باز کرد، پشت سر من بست، و قالی راهرو صدای گامهای سه آلمانی را که دور می‌شدند در خود خفه کرد.

اینجا حمام بزرگی بود که به اتاق تبدیل شده بود. در گوشه‌ای

يك تختخواب با پتو و ملافه‌های سفید. در گوشه دیگر، گنجه‌ای مخصوص لباس. زنگ نبود و در دستگیره نداشت. با مشت به در کوفتم. نگهبان آمد و نگاه نفرت‌باری به من کرد.

- توالت؟

راهنماییم کرد. به اتاقی که دست کم ده جایگاه عمودی ادرار از جنس چینی داشت، مانند ادرار گاه کافه‌ها. پشت سرم ایستاد. برگشتیم. شروع به نعره زدن کرد. لابد فحش می‌داد که چرا مشت به در زده‌ام. تا کی می‌خواست ادامه بدهد؟ نگاهش کردم و با همان شدت فریاد زدم:
- من شاید برای این اینجا هستم که تیرباران شوم، اما نه برای اینکه از شما فحش بشنوم! کافی است!

چنان حیرت کرد که گویی من پیش چشمهایش به خرگوش بدل شده باشم. خاموش شد و در اتاقم را با دقت تهدیدآمیزی بست.

اینجا به آسایشگاه می‌مانست و با این همه نگهبان عربده کشیده بود. گنجه را باز کردم. روی یکی از طبقه‌ها مقداری خرده‌ریز و چندمداد با خط‌کشی که يك سرش را بدقت تراشیده بودند. نگهبان در را نه با کلید، بلکه با يك دستگیره یدکی باز کرده بود. قفل را واری کردم: زبانه داخل سادگی بود و در فقط به این سبب باز نمی‌شد که دستگیره را از جا درآورده بودند. از سوراخ چهارگوشی که نگهبان دستگیره یدکی را در آن می‌انداخت نگاه کردم و روشنایی راهرو را عیناً گویی از پشت سوراخ کلید دیدم.

سر خط‌کش داخل گنجه در این سوراخ جا می‌افتاد و پیچاندن آن برای بازکردن در کافی بود. من نرم نرم این کار را انجام دادم. نگهبان در راهرو بود، کمی دورتر، پشت به در. بیصدا در را دوباره بستم و خط‌کش را در گنجه گذاشتم.

نمی‌توانستم بدوم یا پاورچین راه بروم؛ اما می‌توانستم کفشهایم را در آورم. فرار هرگز به نتیجه مطلوب نمی‌رسد مگر با خطر کردنی که حریف را به حیرت وادارد. مورد کنونی نیز همین کیفیت را داشت. ولی جای شگفتی بود که چنین خط‌کشی در گنجه باشد. آیا زندانی قبلی آن را تراشیده و پیش از استفاده از آن احضار شده بود؟ زندانی مجاز نیست که

چاقو داشته باشد. البته (چنانکه معروف است) می‌تواند تیغ مانندی از اشیای موجود درست کند، اما این خط‌کش بسیار خوش‌تراش بود. مگر گنج‌ها را بازبینی نمی‌کردند؟ آیا طبق گزارش مرسوم «در حین اقدام به فرار با شلیک گلوله از پا درآمد»؟ این چه نوع زندان بود که گویی فقط به ثبت‌نام زندانیان اکتفا می‌کرد؟

پیش خود فکر می‌کردم که سرگرد نماینده مقاماتی است که لشکر زرهی مرا تسلیم آنها کرده است و حالا این مقامات مرا شایسته یک پانسیون خانوادگی دانسته‌اند که البته عجیب و غریب است، اما به اتفاق انتظار جوخه آتش نمی‌ماند. اتفاق پنجره نداشت. اگر تصمیم بر این نبود که مرا تیرباران کنند - یا دست کم به این زودی - لابد می‌خواستند برای بازپرسی به پاریس بفرستند. لازم بود بدانم که آیا می‌توان از خط‌کش استفاده کرد و آیا روز در این خانه آبرومندانه شبیه شب است. مشغول کردن لباس‌هایم شدم. در باز شد. سربازی که سرگرد را همراهی می‌کرد این بار همراه یک درجه‌دار بود. دوباره لباس‌هایم را پوشیدم. در طبقه همکف، درجه‌دار اوراق مرا تحویل گرفت. بازهم اتومبیل زره‌پوش.

یک محله دور افتاده، یک برج، یک دیوار بسیار دراز. اتومبیل با سروصدای ترمزهایش به دست چپ پیچید و زیر طاق گنبدمانندی رفت. اینجا زندان بود. مراسم معمول ثبت نام. فقط ساعت‌ها را گرفتند و یک رسید به من دادند! مرا در تالار بزرگی انداختند، نزد بیست زندانی دیگر که همه را همان روز آورده بودند. هر کس به دیگری بدگمان بود، اما شایعه سازی بر همه چیز غلبه داشت (این همان حالتی بود که قبلاً در بازداشتگاه سانس^۱ هم دیده بودم: «پتن در وسط جلسه هیأت وزیران به دست ویگان^۲

۱. Sens، کرسی ایالت ایون (Yonne)، در جنوب پاریس. اشاره است به اسیر شدن مالرو در ۱۶ ژوئن ۱۹۴۰ و زندانی شدن او در اردوگاهی نزدیک شهر سانس (رجوع شود به متن صفحه ۲۵۷).

۲. Weygand، ژنرال فرانسوی (۱۸۶۷-۱۹۶۵) که در جنگ جهانی اول و پس از آن (تا ۱۹۲۳) رئیس ستاد مارشال فوش بود. در حکومت ویشی، وزیر دفاع ملی شد (۱۹۴۰) و سپس به نمایندگی از طرف مارشال پتن به الجزایر رفت (۱۹۴۰ تا ۱۹۴۱)، ولی در سال ۱۹۴۲ آلمانیها او را معزول ←

کشته شده است! - برو بابا! هم پتن و هم ویگان را مانند^۱ دستگیر کرده است!») امشب شایعات از این قرار بود: «جبههٔ نرماندی شکافته شده و چتربازها شارتر^۲ را گرفته‌اند.»

روز بعد، حدود ساعت ده، ما را تقسیم کردند. جای راهروهای مفروش را دالانهای زندان با درهای روزنه‌دار گرفت. منتظر دیدن دخمه بودم، ولی مرا به اتاقی انداختند با دو پنجرهٔ بزرگ میله‌دار و در بیرون آنها جعبه‌هایی که فقط به نور عمودی راه عبور می‌داد. ده دوازده زندانی با لباس غیرنظامی بی‌آنکه از روی تشکهای حصیریشان تکان بخورند ورود مرا تماشا کردند. فقط یکی از آنها که سرخ موی خنده‌رویی بود بگرمی دستم را فشرد:

- من رئیس این اتاقم. از طرف رفقا به شما خیر مقدم می‌گویم. اسمم آندره است.

- اسم من هم همین‌طور. متشکرم.

- کی دستگیر شدید؟

- هفتهٔ پیش.

لباس نظامی بی‌یراقم را نگاه کرد:

- شما از رؤسای پارتیزانها هستید؟

- بله.

- شانس آورده‌اید که شکنجه‌تان نکرده‌اند!

- هنوز نکرده‌اند. شاید به علت لباسم. بعلاوه ما هم از آنها خیلی

اسیر گرفته‌ایم.

- نه بابا!

از يك يك تشکهای حصیری، زندانیان برخاستند و مانند صحنهٔ

← و تا پایان جنگ زندانی کردند. پس از پایان جنگ محاکمه و تبرئه شد.

۱. Mandel، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۸۵-۱۹۴۴) که در حکومت ویشی به وزارت کشور منصوب شد (۱۹۴۰) و به دست چریکهای دولتی طرفدار آلمان بقتل رسید.

۲. Chartres، شهری در ۹۶ کیلومتری جنوب غربی پاریس، دارای کلیساها و آثار تاریخی پرارزش.

نمایش آهسته آهسته جمع شدند.

- از «جبهه دوم» چه خبر؟ تازه‌ترین زندانی اینجا مال سه هفته پیش است. البته تلفن هست، اما همه‌اش دروغهای شاخدار تحویل می‌دهند.
- شما با اتاقهای دیگر ارتباط دارید؟
- چه جور هم! حالا می‌بینی. صبر کن تا آلمانیها غذامان را بدهند، بعد.

غذا آمد. چه غذایی! اما نه بدتر از زندانهای دیگر. همان يك تکه نان برای زنده ماندن کافی بود.
سروصدای حلیها در دالان تمام شد. آندره دم پنجره رفت و با صدای نسبتاً بلند بی‌آنکه فریاد بزند گفت:
- الو، الو، الو.
سکوت مطلق. اتاق مجاور جواب داد:
- الو.

آندره به گوشه اتاق رفت، روی زمین نشست، با دست به دیوار حایل سه بار کوبید. همان صدا از طرف دیگر دیوار آمد. زندانیان میان او و روزنه در ایستاده بودند، آندره با همان صدا گفت:

- اوضاع رو به راه است؟
دو نفر از زندانیان که گوش به دیوار چسبانده بودند جوابها را بازگو می‌کردند:

- آره، شما چطور؟
- رو به راه. یکی از سرهنکهای دو گل الآن پیش ماست. ۲۳ ژوئیه دستگیر شده. می‌گوید کان^۱ و سن لو^۲ را گرفته‌اند و هواپیماهای متفقین در روز روشن چتر باز پایین می‌فرستند. از آن به بعد، دیگر چیزی نمی‌داند.
- خبرها موثق است؟
- آره.

۱. اشاره به واقعه مهم جنگ جهانی دوم و پیاده شدن نیروهای متفقین در خاک فرانسه (ایالت نورماندی) در روز ۶ ژوئن ۱۹۴۴.
۲ و ۳ Caen و Saint-Lô، دو شهر از شهرهای ایالت نورماندی در شمال فرانسه.

(آندره به من گفت: «ناراحت نشو: اینجا همه خبرها موثق است!»)

- خوب، الآن مخابره می‌کنیم.

همان کار را با دیوار سمت چپ کردند. پشت سرم دالان بود و پیش رویم پنجره‌ها. تشک حصیری پهلوی آندره خالی شد و ما بعد از «تلفن» توانستیم آهسته با هم حرف بزنیم. دیگران چرت می‌زدند. دیگر چیزی نداشتند که برای هم تعریف کنند.

- به نظر تو اینجا خبرچین نیست؟

- فقط راجع به خودت خیلی حرف نزن، همین.

فهمیدم. جاسوسها فقط می‌توانستند مقدمات نامحتمل فرار یا لافزنیها را گزارش بدهند. زندان سن میشل منزلگاه موقت بود. مدت اقامت قدیمترین زندانی از سه ماه تجاوز نمی‌کرد. هر ماه عده‌ای را به آلمان می‌فرستادند. از این‌رو حالت نگرانی انتظار در ایستگاه راه آهن، حالت بخت‌آزمایی، حالت اقامت در حصار حکمفرما بود و نه حالت بازداشتگاه. ما را به هیچ کاری مجبور نمی‌کردند. نگهبانان يك مشت سرباز معمولی بودند و با وجود فریادهایی که می‌کشیدند کاری به کار ما نداشتند. آندره می‌گفت: «پا توی کفشان نمی‌کنند.» از انتقال اخبار بی‌اطلاع نبودند، زیرا هر اتاقی شایعات را همان‌طور «می‌گرفت» که رادیو امواج را می‌گیرد. حتی در زندان فرنا^۱ از این کار دست برنداشته بودند. ولی هیچ چیز اهمیت نداشت به شرط اینکه «محموله» کامل باشد و زندانی کم نیاید. رفتن به آلمان، از نظر ما، فقط محتمل این خطر بود که خیلی دیرتر آزاد شویم. اما ساعت شش در دالان صدای پای دو سرباز و يك کارمند را می‌شنیدیم. اغلب یکی دو در را باز می‌کردند و یکی دو زندانی را با خود می‌بردند.

آنها را برای گشتاپو می‌بردند.

همینکه کلیساها زنگ ساعت شش را می‌نواختند، سکوت مرگ بر

سراسر دالان چیره می‌شد.

۱. Fresnes، نام زندانی در حومه پاریس که آلمانیها آن را به اردوگاه

زندانیان سیاسی تبدیل کرده بودند.

بعضی از این زندانیان برگشته بودند. یکی از آنها در اتاق ما بود. شکنجه «وان حمام» را با همان طنز تلخ رایج در زندانها شرح داد: - خیلی درد نمی آورد، ولی هی تکرار می شود و آخرش آدم دیگر هیچ چیز نمی فهمد. آن وقت چون هسی فحش می دهند و هی کتک می زنند اگر خیلی مواظب خودت نباشی ممکن است جوابشان را بدهی. باید خیلی مواظب باشی، بخصوص دفعه چهارم خیلی سخت است. و وان هم نفرت می آورد: قی و این حرفها. خیال می کردم که می خواهند مثل موش تسوی آب خفه ام کنند!

قهقهه تشنج آمیزی سرداد و روی رانهایش کوبید:

- مثل موش! گفتم «موش» بیاد زنی با لباس نظامی افتادم! که او هم آنجا بود، اما برای ماشین نویسی. می دانید در دور سوم، سلیطه درآمد به من چی گفت؟ گفت: «اه، بس است دیگر، تمامش کن، از کثافتکاریهات چندشم شد!» زنکه لکاته خیال می کرد من ادا درآورده ام. چندش شده بود! اگر از اینجا جستم باید دعا کند که به چنگم نیفتد... اما این ماجراها «داستان نامه» زندان سن میشل را تشکیل می داد. پیش از رسیدن من، يك افسر آمده بود تا به اتاقها سرکشی کند و از هر کس اسمش را می پرسید، لابد برای واری واری. زندانیان همه سرپا ایستاده بودند، جز مرد شکنجه دیده که نمی توانست بلند شود. نوبتش که رسید اسمش را گفت. افسر به صورت اسامی نگاه کرد و گفت: «تروریست». یکی از میان جمع، که بعداً اسمش را «استاد» گذاشتند (و مدتی پیش به آلمان فرستاده شد)، قدم پیش گذاشت و انگشتش را به نشانه ایراد لفظی بالا برد و محترمانه تذکر داد: «تروریست نه، توریست». و به جای خود برگشت. افسر واری خود را ادامه داد و هنگامی که خواست بیرون برود نگاهش را دایره وار روی جمع چرخ داد و با تحقیر خشم آلودی فریاد زد: «همه تان توریست!»

در با صدای محکم بسته شد و مسخرگی در گرفت...

۱. زنان نظامی آلمانی را فرانسویان به طعنه «موش خاکستری» (souris grise) لقب داده بودند.

مسأله عمده این بود که جزو «محموله» آینده نباشی. آنهایی که قرار بود با آخرین کاروان رفته باشند دوباره با «بار و بندیلشان» به سر جای خود برگشته بودند. اما زندانیان هیچ تأثیری در این انتخاب نداشتند. فقط سعی می کردند که جلب توجه نکنند، زیرا ممکن بود خارج از نوبت انتخاب شوند. برای همین بود که آندره به من گفت: راجع به خودت حرف نزن. با این وصف، همه - جز چندتایی که به مناسبت بازار سیاه بازداشت شده بودند - وضع دستگیری خود را شرح می دادند. موضوع عادی و اصلی و تمام نشدنی همه گفتگوها همین بود و من پس از مدتی گوش دادن فهمیدم که هتل نزدیک بنای یادبود شهدا - که پیش از انتقال به زندان چند ساعتی در آن بسر برده بودم - مرکز گشتاپوی تولوز بوده است و وان حمام را در آنجا برای بازجویی بکار می برده اند. اما معمولاً آنجا تختخواب برای زندانی نداشت. نگهبان عربده جویی که حقش را کف دستش گذاشتم و آن طور بهتش زد بی شک از مأموران شکنجه بوده است. این دیدار هم، مانند دیدار مجلس رقص در قصر، طنز شومی داشت. و نیز احساس می کردم که از کنار سرنوشت گذشته ام. آنچه بر شدت این احساس می افزود این بود که پس از تعویق حرکت آخرین کاروان، روح این زندان گویی انتظار عاجزانه سرنوشت بود: رفتن به آلمان یا شکنجه شدن به دست گشتاپو.

روزها می گذشت، یکنواخت چون روزهای همه زندانها. فقط گاهی تقسیم هدیه هایی از طرف صلیب سرخ یا از طرف مارشال و هر شب، ساعت شش، صدای چکمه مأموران شکنجه تغییری در این یکنواختی می داد. تا اینکه يك روز صبح لرزه ای طولانی با صدای خفه، که از دور می آمد، از دیوارها بالا رفت. دیگر هیچ کس تکان نمی خورد. چند زندانی گوش بر زمین چسبانند: صداهای زمین را سنگ بهتر از هوا منتقل می کند. يك ساعت گذشت. دو ساعت. شبه بازیها، خیالبافیها، هیچی از سر گرفته شد. يك لرزه دیگر، ضعیفتر از قبل. این صدای توپخانه نبود. آیا پارتیزانها جاهایی را منفجر می کردند؟ اما صدای پلی که منفجر می شود شبیه صدای انفجار بمب هواپیماست. آیا حمله هوایی متفقین بود بی آنکه توپهای ضد هوایی به آن جواب بدهند؟ به آنچه در سال ۱۹۴۵ شنیده بودیم هیچ شباهت نداشت: لحظه ای از آن نبردهای طولانی و ساکن بود

که از راه زمین منتقل می‌شد، غرش نبرد وردن^۱ بود که هیچ کدام نشنیده بودیم.

این لرزه نامفهوم که به دینامیت گذاریهای ما شباهت نداشت نشانه پیشروی متفقین بود - گو اینکه غرش دوم دورتر از غرش اول می‌نمود. هیچ فریادی از کوچه برنخاست. هیچ گلوله‌ای شلیک نشد. آنچه می‌گذشت دور از ما می‌گذشت. زندگی زندان تغییری نکرده بود. اما طولی نکشید که تغییر کرد.

ساعت دو، يك گروه گشت به چند اتاق سرزد. سپس در اتاق ما باز شد. يك آلمانی با لباس شخصی گفت:

- مالرو، ساعت شش.

بازجویی گشتاپو بود.

متوجه شدم که خیال کرده بودم گشتاپو فراموشم کرده است.

کوشیدم تا از رفقا اطلاعات دقیقتری در باره آنچه می‌دانستند بدست آورم. برادری آنها که پس از بسته شدن در مرا در میان گرفته بود به شب‌زنده‌داری بر سر مرده می‌مانست، حتی از جانب دلان بازار سیاه. بیشتر رفقایم پلیس نظامی را که کتکشان زده بود گشتاپو می‌نامیدند. فقط آن‌که با وان شکنجه شده بود می‌دانست موضوع از چه قرار است. ولی آلمانیها از او بازجویی کرده بودند تا وادارش کنند که محل دستگاههای فرستنده گروهش را به آنها نشان دهد. دوبار به فاصله سه روز شکنجه‌اش کرده بودند. هنگامی که یکی از اعضای گروه دستگیر می‌شد محل دستگاههای فرستنده تغییر می‌کرد. بار اول مقاومت کرده و بار دوم نشانی يك آپارتمان خالی شده را داده بود.

بیهوده می‌کوشیدم تا بدانم که دقیقاً در چه زمینه‌ای باید مبارزه کنم. آندره گفت:

- آنچه رفقا تعریف می‌کنند به هیچ درد نمی‌خورد: وضع همیشه يك جور نیست.

آیا بازجویی دربارهٔ پارتیزانها بود؟ ولی من از مدت‌ها پیش دستگیر شده بودم. آیا می‌خواستند مرا با کسی روبرو کنند؟ یا به عنوان طعمه بکار ببرند؟ ولی اینها همه پیش‌بینی شده بود. پارتیزانهای مونتیاک^۱ غارهایی در اختیار داشتند که آلمانیها نمی‌توانستند آنها را در آنجا تعقیب کنند. قرار بر این بود که اگر یکی از یاران در حال خاراندن بینی نزدیک شود بدین معنی است که آلمانیها پشت سرش هستند. آن وقت دوستان پیش از اینکه فرار کنند سر او را هدف گلوله قرار می‌دادند تا دوباره به زیر شکنجه نیفتد. و من دو رفیق اسپانیایی آنجا داشتم.

اما گشتاپو ظاهرآ پروندهٔ کامل مرا در دست داشت و چون اطلاعاتش دقیقتر از مطبوعات بود می‌دانست که من هرگز عضو حزب کمونیست یا بریگادهای بین‌المللی نبوده‌ام، اما می‌دانست که یکی از سران کمیتهٔ جهانی ضد فاشیسم و جبههٔ مبارزه با ضد یهودم و نیز در زمانی که احزاب کمونیست هنوز نمی‌دانستند چه باید بکنند فرماندهی نیروی هوایی خارجی اسپانیا را بر عهده داشته‌ام. مدارکی در اختیار داشت که به استناد آنها می‌توانست ده بار تیربارانم کند. پس بازجویی برای چه بود؟ هیچ کس نمی‌تواند شکنجهٔ خود را با سرخوشی مجسم کند. با خود می‌اندیشیدم که من در بارهٔ شکنجه بسیار نوشته‌ام و این گویی احساس پیش از وقوع بوده است.

ساعت شش شد. زندانیان نزدیک در رفتند و در دو سوی آن ایستادند. هنگامی که در باز شد يك يك دست خود را بسوی من پیش آوردند.

همان مرد بعد از ظهری، که لباس شخصی پوشیده بود آمد. با همان دو نگهبان. پایین رفتیم. گمان کردم که به هتل بر می‌گردیم. ولی به سمت مخالف کوچه پیچیدیم. وارد حیاطی شدیم که اطرافش طاقنا بود. نگهبانان آلمانی جفتک چارکش بازی می‌کردند. یکی از آنها هنگام جستن لغزید و افتاد و به من که می‌گذشتم فحش داد. مقابل يك در نسبتاً کوتاه

۱. Montignac، قصبه‌ای در ایالت دوردونی (Dordogne)، در شمال غربی ایالت لو) و محل غارهای معروف باستانی لاسکو.

مانند در اتاقهای سربازخانه‌هایمان ایستادیم. پیش از آنکه نگهبانان بر آن انگشت بزنند باز شد. دو سرباز بیرون آمدند. مرد بدبختی را که قیافه یهودی داشت حمل می‌کردند: چهره باد کرده، باریکه خون در گوشه دهان، جنبشهای ریز بازوهای کوتاه که گویی هنوز می‌خواست ضربه‌ها را از خود دفع کند.

وارد نوعی پاسدارخانه شدیم. هیاهوی غریب: سربازی با چکش بر صفحه‌ای آهنی که با زنجیر به دست چپش آویزان بود می‌کوبید تا صدای نعره‌ها شنیده نشود.

یک زن زندانی با حرکات تشنج‌آمیزی سراسیمه می‌کوشید تا قاشق چایخوری را لای دندانهای مردی که خطوط چهره در هم شکسته‌اش تشخیص داده نمی‌شد و ظاهر آبی‌هوش بود، فرو کند. چای را چنانکه گویی بخواهد دور بریزد به اطراف می‌پاشید و دوباره از سر می‌گرفت. دستهایم را پشت سرم دستبند زدند.

وارد اتاق مجاور شدیم. در سمت چپ و سمت راست، دو در گشوده. کنار درها دو مرد، دستها به پاها بسته. آنها را با ضربه‌های لگد چکمه و نوعی چماق که درست نمی‌دیدم می‌کوبیدند. با وجود هیاهوی اتاق مجاور، احساس می‌کردم که صدای خفه برخورد ضربه‌ها را به تن لخت می‌شنوم. نگاهم را برگرداندم، شاید بیشتر از روی شرم و نه از سرترس. مردکی با موهای بور مجعد، از پشت یک میز، با نگاه بی‌حالت براندازم می‌کرد. نخست منتظر بازجویی از هویتم بودم:

- جوابهای احمقانه بیفایده است: گالیتزینا! حالا برای ما کار می‌کند.

منظور چه بود؟ اگر خود بیراهه می‌رفت چه بسا می‌توانست به سود من باشد. مهم این بود که، با وجود این فضا و سرو صدا و احساس بی‌دستی، حضور ذهنم را حفظ کنم.

- پس شما هجده ماه در روسیه شوروی بوده‌اید؟

- من از ده سال پیش هرگز از سه ماه بیشتر در خارج از فرانسه

نبوده‌ام. می‌توانید از اداره گذرنامه پرسید، خیلی ساده است.

- يك سال هم در کشور ما بوده‌اید؟

مجبور بود که فریاد بزند و من نیز.

- هرگز از پانزده روز بیشتر نشده است. من تاریخ و محل

سخنرانی‌هایم را به پلیس نظامی که بازجوییم کرد داده‌ام.

چنانکه گویی دچار حمله عصبی شده باشد (حمله ساختگی) از جا

برخاست و نعره زد:

- پس شما بی‌گناهیید؟

- چه گناهی؟ من بدون هیچ فشاری از همان اول اعلام کردم که

فرمانده نظامی این منطقه‌ام.

نشست و پایه آهنی آب خشک کن را با شدت به صورت من پرتاب

کرد. ضربه به هدف نخورد و او هم پی آن را نگرفت. چیزی باعث تعجبش

می‌شد. لباس نظامی بی‌یراق و نشان و یکتا مسج پیچم را برانداز می‌کرد.

- گفتید: از ده سال پیش؟

- بله.

- و خودتان سی و سه سال دارید؟

- چهل و دو.

سلمانی زندان، روز پیش به اتاقمان آمده بود. ریش بلند ژولیده مانع

تشخیص سن است، ولی با ریش دیروز تراشیده پیدا بود که بیش از سی و

سه سال دارم.

زنگ زد. آهن کوب دست نگه داشت. فریادها که به صورت ضجه در

آمده بود دور شد. آیا نمایش بسر رسیده بود؟ با این همه، بیش از موقعی

که در برابر مسلسلهای جاده گراما یا شبه جوخه آتش بودم خودم را در

معرض خطر می‌دیدم. آلمانی با صدای عادی خود که دیگر تقریباً لهجه

خارجی هم نداشت گفت:

- شما ادعا می‌کنید که پسر فرنان مالرو و برت لامی که مرده‌اند

نیستید؟

- چرا، هستم.

- پدرتان به چه بیماری مرد؟

- خودکشی کرد.

پرونده را ورق می‌زد.

- در چه تاریخی؟

- ۱۹۳۵ یا ۱۹۳۶. اما ممکن نیست اشتباه شده باشد: در خانواده

ما فقط اسم او فرنان بود.

نگاهی به من کرد تا انکار پرخاشگرانه بگوید: پس توضیح بدهید که قضیه از چه قرار است! به فکر حرکت دستهایم افتادم که می‌توانست چنین نشان دهد: من هم مثل شما سر در نمی‌آورم. ولی دستهایم در پشتم بسته بود. با این همه، رفته رفته حدس می‌زدم که چه شده است.

برادرم رولان بود که سی و سه سال داشت و یک سال در آلمان (پیش از زمان هیتلر) و هجده ماه در شوروی بسر برده بود و معشوقه‌ای به نام گالیتزین داشت که خودش را «شاهدخت» می‌دانست. پاریس پرونده او را به جای پرونده من فرستاده بود. رولان در اسارت آنها بود. و اینکه آنها هنوز نتوانسته بودند پرونده مرا پیدا کنند به این سبب بود که من همیشه فراموش می‌کنم که نام اصلیم «آندره» نیست. البته هرگز مرا به نام دیگری نخوانده‌اند، ولی در شناسنامه و اداره ثبت احوال نامم «ژرژ» است. از قرار معلوم، لشکر زرهی همه صورت جلسات بازجویی را فرستاده است، بلکه فقط پرونده آندره مالرو را مطالبه کرده و اداره ثبت احوال هم نتوانسته است آن را پیدا کند، زیرا چنین پرونده‌ای وجود ندارد، و از میان پرونده‌های خانواده مالرو (در منطقه دنکرك^۱ من پنجاه و دو خویشاوند نزدیک دارم که حدود سی نفرشان همنام منند) پرونده کسی را که بیشتر از همه مظنون بوده بیرون کشیده است.

اما در پرونده چیز دیگری هم وجود داشت، زیرا بازجویی را با كتك شروع نکرده بودند و بازجو به من «تو» نمی‌گفت:

- شما ادعا کرده‌اید که با اسرای ما خوشرفتاری می‌شود؟

پس صورت جلسه‌های بازجویی لشکر زرهی کاملتر از آن بود که من

تصور می‌کردم.

- تا حالا خودتان توانسته‌اید صحت گفته‌ مرا از روی گزارش پلیس تأیید بکنید.

- لازم نبود، چون اسرا را پس گرفته‌ایم.
من شك داشتم.

- پس اسم شما همان برژه است؟
- بله.

- پس تصدیق می‌کنید که مقصرید؟
- از نظر شما جای تردید نیست.

پشت سرم، منشی غیرنظامی یادداشت می‌کرد. بازجو همچنان پرونده را ورق می‌زد:

- باید همه اینها را از نو شروع کرد!...

سپس، مانند سگ گم کرده شکار، به من نگریست و با لحن برآشفته‌ای در برابر این همه حماقت فریاد برآورد:

- لعنت بر شیطان! آخر به شما چه که خودتان را آلوده این کارها می‌کنید؟

پس از لحظه‌ای تردید گفتم:
- معتقداتم.

چنانکه گویی تف بیندازد جواب داد:
- معتقداتتان! حالا خواهیم دید!

از پشت میزش برخاست، به اتاق مجاور رفت. اکنون هر اتفاقی می‌افتاد به هر حال من اینجا مانند بسیاری دیگر شاید یکی از دلیرانه‌ترین کارهایی را کرده بودم که می‌توانستم بکنم.
دست کم مدت پنج دقیقه.

اکنون همه چیز آغاز می‌شد، یا پایان می‌رسید.

صدای زنگ احضار.

منشی غیرنظامی به اتاق مجاور نزد همکارش رفت، بیدرنگ برگشت، به نگهبانان گفت که مرا ببرند، دوباره رفت.

از همان راهی که آمده بودیم بازگشتیم. زیر طاقماها، نگهبانان

همچنان بازی می کردند.

در ذهنم شروع کردم به «دیدن» اتاقی که در آن از من بازجویی شده بود و گمان می کردم که به آن نگاه نکرده‌ام. روی دیوار، بالای یکی از پرونده‌ها، آگهی تبلیغاتی مشروب «پرنو پونتاریه»^۱ بود که سابقاً بر دیوار همه کافه‌ها دیده می شد. حشراتی حرکت می کردند. مرد دست و پا بسته‌ای که مأمور شکنجه سمت راست به ضرب چکمه از زمین بلندش می کرد، موبور و خون آلود بود. خطوط قیافه بازجوی موفر فری من - چشمهای نزدیک به هم، بینی کوچک، دهان کوچک - در دایره‌ای بسیار کوچکتر از دایره صورتش جا گرفته بود.

پلکان. اتاق زندان. دست فشردنها. بهت همگانی. گفتم:

- به بعد موكول شد؛ پرونده عوضی بود^۲.

تلفن دیواری به صدا درآمد. تبریک از اتاقهای مجاور. خبر دادند که شهرهای نانت^۳ و اورلئان^۴ به دست ما افتاده است و واحدهای آلمانی کورز^۵ تسلیم شده‌اند. اگر این خبر صحت داشته باشد حتماً تسلیم جانشین من

1. Pernod Pontarlier

۲. باید دانست که اگر مالرو را اعدام و حتی شکنجه نکردند دلیل دیگری نیز داشته که او طبعاً در آن زمان از آن بی اطلاع بوده است. ماجرا از این قرار است که دوستان مالرو، به محض شنیدن خبر دستگیری او، شروع به اقدام می کنند و از طریق رئیس فرانسوی یکی از بیمارستانهای نظامی به سرهنگ بومر (Böhmer)، فرمانده پادگان شهر بریو، اطلاع می دهند که اگر مالرو تیرباران شود چهل و هشت تن اسیر آلمانی در منطقه کورز که در دست فرانسویان بودند متقابلاً به همین سرنوشت گرفتار خواهند شد و برای اتمام حجت حتی صورت اسامی و مشخصات اسیران را هم برایش می فرستند. سبب توجه سه تن از بازجویان مالرو به سرنوشت اسیران آلمانی نیز همین نکته بوده است. رجوع شود به مأخذ ذیل:

Jean Lacouture, *André Malraux, une vie dans le siècle*, Paris, 1973, p. 294

۳. Nantes، کرسی ایالت لوار آتلانتیک (Loire-Atlantique) در ۳۹۴

کیلومتری جنوب غربی پاریس.

۴. Orléans، کرسی ایالت لوار (Loiret) در ۱۱۶ کیلومتری جنوب

پاریس.

۵. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۲

شده بودند و همین خیلی از مسایل را توضیح می داد... رفیقان زندانیم امید داشتند که در باره آنچه «بمباران» می نامیدند اطلاعاتی بدست آورند. يك صدای انفجار دیگر، نزدیکتر از دو انفجار سابق، شنیده بودند. در طی شب، صدای سه انفجار دیگر هم شنیدیم - شاید به سبب سکوت شب. صبح روز بعد، انفجارها چنان نزدیک و چنان شدید بود که گمان کردیم تولوز را بمباران می کنند. اما هیچ صدای هواپیما شنیده نمی شد. آندره در زیر یکی از سایبانهای معکوسی که پنجره‌های زندانمان را می پوشاند سوراخی باز کرد: فقط گوشه‌ای از آسمان را دیدیم که دود از روی آن می گذشت. آیا از توپهای دورزن بود؟ جبهه کجا می توانست باشد؟ بعضی از انفجارها انفجار گلوله توپ نبود. «الو! الو! آلمانیها دارند چیزهایشان را منفجر می کنند!» چه چیزهایی؟ انبارهای آلمانی یا ساختمانهای فرانسوی را بر طبق نقشه آلمانی و نه به ترتیب پیشرفت متفقین. و به همین سبب بود که صدای انفجار گاهی دور و گاهی نزدیک می شد. گوش دادن، انتظار کشیدن، حدس زدن، این بود زندگی زندان...

آنچه روی می داد بی شك همان بود که ما از زمانی که اینجا بسر می بردیم انتظارش را داشتیم: جبهه شکافته شده بود و سپاه غاصب از جنوب بسوی پاریس عقب می نشست.

صدای همه درها را که يك يك باز می شد شنیدیم. نگهبانی در حال عبور فریاد زد: «همه با وسایلتان بروید پایین!» و بسوی اتاق بعدی دوید. «با وسایلتان» قاعدتاً به معنای رفتن به آلمان بود. هنگامی که من دستگیر شدم اغلب راههای عمده خط آهن قطع شده بود. آیا می خواستند ما را با کامیون از میان بیشه زارهای ماسیف سانترال^۱ عبور دهند؟ ما را به تالار بزرگی بردند که من شب اول را در آن گذرانده بودم. آیا همه زندانیان را جمع کرده بودند؟ بیش از پانصد نفر بودیم، با بچه‌های مندرس و گونه‌های گودافتاده محکومان به اعمال شاقه. تقریباً همه روی زمین

۱. Massif Central، مجموعه ارتفاعات مرکزی فرانسه که تا جنوب

کشیده شده است.

نشسته بودیم. اردوی همیشگی شکست خوردگان. شایعات دهان به دهان می‌گشت و در میان جمع ناپدید می‌شد و دوباره از گوشه‌ای سر بر می‌کشید. پس از سه ساعت انتظار، ما را به اتاقهایمان برگرداندند.

آیا رفتن به آلمان منتفی شده بود؟ اکنون می‌بایست یا دست از ما بردارند یا تیربارانمان کنند. کشتن هزار نفر خیلی مسلسل نمی‌خواهد. از غذا خبری نبود. چند تن از زندانیان با خشم مشت به درها کوبیدند. نگهبانان به میان دالان شلیک کردند. سکوت.

سراسر شب، دسته‌های سربازان عبور می‌کردند. یکی از جاده‌های اصلی از برابر در زندان می‌گذشت. صبح هم غذا نرسید. نزدیک ساعت ده، تاپ تاپ شتابزده تانکها جانشین صدای کامیونها شد. یا جنگ در شمال تولوز در گرفته بود (ولی ما نه صدای توپ می‌شنیدیم و نه صدای هواپیمای بمب‌افکن) یا آلمانیها شهر را ترك می‌گفتند.

و ناگهان از جنبش بازماندیم و به یکدیگر نگریستیم؛ از حیاط زندان صدای چند زن که فریادکشان «مارسیز» می‌خواندند برخاست. اما این آن سرود پر شکوهی نبود که زنان اسیر هنگام رفتن به اردوگاههای مرگ می‌خواندند، نعره‌ای بود که شاید زنان پاریس هنگام هجوم به زندان باستیل از حنجره برکشیده بودند. مسلماً آلمانیها رفته بودند. آیا زنها کلیدهایی با خود داشتند؟ چند مرد در دالان می‌دویدند و فریاد می‌زدند: «بیایید بیرون، بیایید بیرون!» در طبقه همکف، صدای ضربه‌های بلندی که برتخته عظیم سنج مانندی فرود می‌آمد برخاست و به صورت تام تام طبل ادامه یافت.

دیگر فهمیده بودیم. در هر اتاق، تنها ابزار موجود يك ميز بود؛ همان ميز زندانهای قدیمی، شاید بازمانده از دوران ناپلئون دوم، سبزه و سنگین. همه با هم آن را از جا کنده و راست در برابر در گذاشتیم و تا دم پنجره‌ها عقب رفتیم. آندره شمرد: «يك، دو، سه!» ضربه مهیب ناقوس-واری اتاق را لرزاند. با اینکه تلاشهایمان کاملاً هماهنگ نبود، در گویی مانند چوب کمان کشیده شد. تکه‌های گچ فرو ریخت. آندره تکه‌ای برداشت و زوی در، در ارتفاع مناسب، يك علامت صلیب کشید و گفت: «همه اینجا را نشانه بگیرید!» از طبقه همکف نیز صدای کوبش برخاست.

تا دم پنجره‌ها عقب رفتیم. «یک، دو، سه!» در چنان خم برداشت که گویی می‌خواست در هم بشکند. دوباره عقب رفتیم. با همه ضعف تن، چون جن زدگان جست و خیز می‌کردیم. از همه سو بانگ ضربه‌ها می‌آمد و صدای شکستن چند در را شنیدیم.

هفته‌ها بود که ما با صدا و تهدید گذران می‌کردیم: مخاברה از خلال دیوار و گام‌های شکنجه‌گران. این بنای سکوت، مانند الواری که موریانه‌ها آن را بچوند، همواره گویی با اصوات خفیف سوده می‌شد و ما پیوسته گوش فرامی‌دادیم. اکنون نیز، در میان این غلغلۀ فریادها و لرزهای عمیق کوبش درها، همچنان با گوشمان زندگی می‌کردیم. سرتاسر زندان از طنین ولوله می‌لرزید. بر فراز این تام تام مرگ (زیرا آلمانی‌ها ممکن بود برگردند) سرود مارسیز پیام پیشگویانه خود را بازگو می‌کرد: «روز افتخار» همین روز آزادی بود و «ستم» را دیگر می‌شناختیم و «آیا می‌شنوید در دشتهای ما...» صدای تانک‌هایی را که شاید نزدیک می‌شدند و ندای «اسلحه برگیرید» گویی میزها را بر درها می‌کوبید. در اتاق‌ها جمله‌های مارسیز بی‌ثمر می‌ماند، زیرا در را نمی‌توان به آهنگ سرود شکست. اما ضربه‌ها که بر اثر تعددشان گویی تندتر شده بودند مانند خروش طبل‌های عظیم زیرزمینی فریادی را که از بیرون برمی‌خاست همراهی می‌کردند. در پنجمین حمله، در اتاقمان شکست.

می‌بایست میز را از در شکسته جداکنیم. در دالان، سمت راست، زندانیان چند اتاق از لای درهای کنده یا شکسته بیرون می‌ریختند. سمت چپ، از درون پلکان، با مشت‌های افراشته، جمعیت شورشیان از پیر و جوان بیرون آمدند و به آهن کوبی زندانیان با سرود پاسخ دادند. این جمعیت رنگی از مجله‌های زنانه داشت، زیرا زنانی که همراه این مردان ژنده‌پوش می‌آمدند خوش‌پوش بودند یا سعی کرده بودند که خوش‌پوش باشند. پیشاپیش آنها مردی که دسته کلیدی در دست داشت شروع به گشودن درهایی کرد که هنوز نشکسته بود. اکنون در طبقه‌های بالا آواز می‌خواندند، اما ضربه‌های آهن کوب آزادی همه جا طنین می‌افکند. از لابلای جمعیتی که بالا می‌آمد پایین رفتیم و چون به حیاط رسیدیم فریادهای دردآلودی شنیدیم و دیدیم که در بزرگ زندان با شدت تمام و با بانگ

مهیّب به روی غرش تانکها و مسلسل‌هایی که دور می‌شدند بسته شد. ده دوازده زندانی به درون می‌دویدند: همه خون‌آلود یا دست بر شکم به روی زمین در غلتیدند. در بالا، صدای دور مارسیز و آهن‌کوبی؛ در پایین، سکوت مرگ؛ در بیرون، فریادها. بجز زخمیان افتاده، همه به تالار بزرگ پناه برده بودند: سیصد یا چهارصد نفر.

- فرمانده ما برژه! برژه! برژه!

این فریاد گویا از اتاقهای مجاور اتاق ما می‌آمد. همه می‌خواستند از این آزادی بی‌شکل رهایی یابند و متحداً عمل کنند: آنها بی‌سلاح بودند و تانکهای آلمانی در آن سوی در. من تنها کسی بودم که لباس نظامی به تن داشتم و این به من اقتدار غریبی می‌بخشید.

آندره گفت:

- زودباش، معطلش نکن!

روی يك صندوق جستم:

- به ستون سه! از جلو نظام!

همه صف کشیدند.

- پزشکها به پیش.

چهار نفر.

- آیا پرستار هم هست؟

يك نفر قدم پیش گذاشت. ناچار می‌بایست از میان زندانیان عادی

انتخاب کرد.

- ده نفر اول به فرمان دکتر برای رسیدن به زخمیهای فعلی یا

زخمیهای بعدی!

يك پزشك پرسید:

- من با اینها چه کنم؟

- هر کاری می‌دانید. نایستید! هشت نفر بعدی!

آنها در کنار من بودند و من همچنان فریاد می‌کشیدم که چه باید

بکنیم. در چهار گوشه حصار زندان، برجهای نگهبانی بود.

- در هر برج دو نفر. یکی در برج می‌ماند و دیگری بیدرنک برای

دادن گزارش می‌آید و در حکم مأمور ارتباط است!

آندره آدمها و برجها را تعیین کرد. من خود او را هم روی یکی از برجهای مشرف بر جاده فرستادم.

هیچ صدایی جز فریاد زخمیان شنیده نمی شد. اگر سربازان آلمانی آنجا بودند حتماً سعی می کردند که در زندان را بشکنند؛ اگر حتی يك تانك آنجا بود در را می شکست. دست کم تا چند دقیقه دیگر، اتفاقی نمی افتاد. در انتهای زندان عده ای می آمدند و عده ای می رفتند.

- افسران و مسؤولان گروههای پارتیزانی!
سه نفر.

- آنهایی که این منطقه را کم و بیش می شناسند!
چند هفته پیش، عده ای از زندانیان را به بیگاری گرفته بودند. حدود بیست نفر پیش آمدند.

- آنهایی که جای سلاحها را می دانند!
دو سبیلو.

- حتماً اسلحه ای نمانده است، اما زود بروید نگاه بکنید!
سه:

- آنهایی که جای نردبانها را می دانند!
هیچ کس.

- آنهایی که جای کلنگها یا چکشها را می دانند!
پنج نفر. بد نبود.

- زود بروید ببینید!

یکی را که بازویش زخم برداشته بود به اتفاق رفیقی که رگ او را با تسمه می بست صدا زد:

- چه اتفاقی افتاد؟

- همه با هم دویدیم بیرون، تانکهای آلمانی آنجا بودند، ما را بستند به گلوله.

- بعد؟

- هر کس توانست، برگشت تو.

- تانکها چه شدند؟

- نمی دانم...

می‌بایست دوباره فریاد بزنم:

- زخمیهایی که می‌توانند حرکت کنند بیایند اینجا!

آمدند. پزشك دوم به آنها رسیدگی می‌کرد.

- تانک‌هایی که به شما تیراندازی کردند همانجا ماندند یا رفتند؟

بسیاری نمی‌دانستند. چهار پنج نفر گفتند رفتند. یکی گفت ماندند.

من دور شدن صداها را بیاد آوردم...

یکی از زن‌ها را که تقریباً آرام بود پیش خواندم:

- شما چطور وارد اینجا شدید؟

- از وقتی که اولین آلمانی‌ها راه افتادند که بروند، خیلی از زن‌ها آنها

را می‌پاییدند چونکه شوهرهاشان این‌تو بودند. همین‌که دیدند سربازهای

زندان دارند می‌روند بعضی از زن‌ها با قیافه‌هایی که انگار از هیچ چیز خبر

ندارند و با بهانه‌هایی که از پیش آماده کرده بودند داخل شدند. در حتی

بسته نبود. دیدند هیچ کس نیست. فریاد زدند و همه آمدیم تو.

- حتماً تانک هم نبود؟

- هیچ. برای همین بود که دسته اول بی‌هوا رفتند بیرون.

یکی از سبیلوها برگشت:

- اسلحه پیدا نکردیم. فقط نارنجک پیدا کردیم.

- چند تا؟

- حدود پنجاه تا.

- یکی از آنها را هر جا که می‌توانید، امتحان کنید. چهار نفر

را با خودتان بردارید و بقیه نارنجک‌ها را از دو طرف در ورودی گنبد

بیاورید.

آندره برگشت.

- پاریس آزاد شد! از روی برج با يك همسایه که همه چیز را دیده

بود حرف زدیم. به عقیده او آلمانی‌ها از زندان رفته‌اند و دیگر يك نفر هم

این دور و بر نیست. اما هنوز تخلیه تولوز را تمام نکرده‌اند و یکی از

راه‌های عبور آنها از مقابل در زندان است. تانک‌هایی که رد می‌شدند

زندان را شناختند و چیزی را که فهمیدنش مشکل نبود فهمیدند و به میان

جمع شلیک کردند.

- دو مأمور ارتباط دیگر هم بفرست.

مأمور برج دیگر جاده نیز رسید و خبرهای آندره را تأیید کرد. کارهایی را که می‌بایست بکنیم باز هم به صدای بلند اعلام کردم، به دم در زندان رفتم، گفتم آن را باز کنند. جاده خالی بود. تانکها سه نفر را له کرده و ملقمه خونینی بجا گذاشته بودند. به یکی از افسران همراهم گفتم:

- توی حیاط ماسه هست. روی خونها را با ماسه بپوشانید. هیچ چیز که توجه آلمانیها را جلب کند باقی نگذارید. از روی برج اگر آمدن آنها را خبر دادند بدون عجله طوری برگردید که انکار دارید طبق دستور مقامات زندان کار می‌کنید.

رو برو، خانه‌های فقیرانه و دکه‌های کوچکی بود که تا همین اواخر از آنجا سبد برای زندانیان می‌خریدند. و پشت آنها، چند باغچه. بیست نفر از اطرافیانم را فرستادم که بروند همه درها را باز کنند. - بعد، از پشت خانه‌ها فرار کنید و هر چند تا در را که می‌توانید، پشت‌سرتان باز بگذارید!

به آن سوی جاده رفتند. کسانی هم که ماسه می‌ریختند همراه آنها دویدند. همه زندانیان به دسته‌های بیست نفری تقسیم شدند. از برج نگهبانی صدای سوت برخاست. بیهوده بود: خودمان صدای تانکها را شنیده بودیم. میله‌های عظیم در زندان را به پشت آن استوار کردیم. از دو حال خارج نبود: یا تانکها به زندان اعتنا نمی‌کردند و پس از عبور آنها ما دسته دسته بیرون می‌رفتیم، یا می‌آمدند که در را بشکنند. اما صحن زیر گنبد کوچکتر از آن بود که تانکها بتوانند به طور مورب وارد آن شوند. پس می‌بایست پس و پیش بروند و پشت سر خود فضای باز نداشتند، حتی اگر یکی دو دکان را روی هم می‌کوبیدند. و آن وقت ما چند دقیقه فرصت می‌یافتیم. همین که به زیر گنبد می‌آمدند در تیررس نارنجک قرار می‌گرفتند، و حال آنکه ما در پناه زاویه قائم دیوار بودیم. اگر از این تنگنا درمی‌آمدند مهلتان نمی‌دادند، اما نخست می‌بایست از آن دربیایند. کافی بود که نارنجکهای ما نخستین تانک را آتش بزنند و آن وقت گذرگاه بسته می‌شد و تانکهای دیگر وقت خود را برای محاصره

زندان بهدر نمی دادند.

دو درجه دار از واحدهای ضدتانک و دو مرد زورمند آشنا به نارنجک با من همراه شدند. نارنجکهای دسته دار آلمانی، که مرد سیلودر دو طرف دهنه تاریک گنبد چیده بود، خوش دست تر از نارنجکهای ما بودند.

فقط صدای زنجیر تانک (تانک نسبتاً سبک) که نزدیک می شد بگوش رسید. یک بار دیگر، در این زندان، زندگی کردن عبارت از گوش دادن بود. تانک نمی توانست به چپ و راست پیچد مگر اینکه سرعت خود را کم کند. و سرعت خود را کم نمی کرد. شاید نجات یافته بودیم. در برجها نگهبانان با پشت خمیده چشم به راه داشتند. چون رشته ای از مورچگان خشمگین، گلوله ها بالای در را نقطه چین کردند و گذشتند. تانک از زندان دور شده بود.

با دو تانک بعدی نیز همین ماجرا تکرار شد. هر دو، بنوبت، یک رگباردروود بسوی ما فرستادند. برای خوشمزگی. اما غائله به همین جا ختم شد، از سر بی اعتنائی یا طبق دستور. نه تانک دیگر از برابر زندان همان طور گذشتند که از برابر همه خانه ها می گذرند... آخرین تانک صداها را با خود برد.

به برج سمت چپ دویدم. تانک وارد خم جاده می شد. زنجیرها ماسه و خون را به هم آمیخته بودند: دیگر لکه ای در برابر زندان نبود. «در را باز کنید!» نخستین گروه گویی تفرج کنان بیرون رفت. اما شور آزادی دیگران را از آستانه زندان، چون شاگردان دلگرفته از درگاه مدرسه، بیرون جهانند. اگر تانکها سر می رسیدند کشتار دیگری آغاز می شد. قرار نبود که دیگر تانکی سر برسد.

وسوسة غرب

پیش از دیدن غارهای مقدس، می‌خواستیم شهر بنارس را دیگر بار و معابد بزرگ جنوب را نخستین بار ببینیم. اما برای رسیدن به شهر مقدس شیوا می‌بایست از سارناته^۱ که بودا آنجا، در «باغ غزالان»، موعظه کرد بگذرم. در کنار جاده‌ای شبیه شاهراههایی که در آنها آشوکا^۲ بیست و سه قرن پیش اعلام کرده بود: «من این درختان را کاشتم تا مردمان و جانوران را از آفتاب حفظ کند»، دوباره معبدهای متروک را دیدم و کلبه‌های بوریایی را که زیر بامهای چوبیشان تنها ویرانه‌ای از آنها مانده بود و روستاییان را که زیر سایه درختان انجیر هندی آکنده از حلقه‌های گل نذری دایره‌وار نشسته بودند. شترانی که گویی حسرت جهان اسلام را می‌خوردند از برابر یکی از قربانگاههای شیوا می‌گذشتند.

پس از سال ۱۹۲۹، من بارها آثار بودایی را از سیلان تا ژاپن دیده‌ام. کلمبو^۳ یکی از آرامترین جاهای جهان است. مردم کاهل آن زیر رنگ ارغوانی گل‌های بونساییس و رنگ بنفش گل‌های کاغذی و میان

۱. Sarnath، یکی از مکانهای باستانی هند در شمال بنارس که ویرانه‌های معابد بسیاری در آن باقی است.

۲. Aśoka، نام یکی از امپراتوران بزرگ هند که از سال ۲۵۵ تا حدود ۲۳۷ قبل از میلاد بر قسمت اعظم هندوستان و افغانستان کنونی حکومت می‌کرد. آشوکا در سال ۲۵۷ قبل از میلاد به دین بودایی گروید و سبب شهرت او کوشی است که در ترویج این دین کرد. کتیبه‌هایی متضمن فرمانها و سخنان او در بسیاری از نقاط هندوستان و پاکستان محفوظ مانده است.

۳. Colombo، پایتخت جزیره سیلان (سریلانکای امروزی).

بوته‌هایی که درختان ابریشم صورتی رنگ بر آنها سایه افکنده است پرسه می‌زنند. خیابانهای اسفالت شده، با اتومبیل‌های انگشت‌شمار، عصرها گذرگاه صفی از زنان ساری‌پوش است که ساری‌هایشان به رنگ همان نقاشیهای دوشیزگان انگلیسی است که در گورستانهای مجاور آرمیده‌اند. در کنار بناهای یادبود دوران ویکتوریا، صف کشیده و مجلل چون زره‌پوشهایی در میان گل‌های ثعلب، یک نوازنده سیلانی مشغول نواختن ساز است و تماشا می‌کند که آنچه زمانی امپراتوری بریتانیا بود چگونه در زیر خارها زنگار می‌بندد...

در بیرمانی (ولی آیا کسی جاده ماندلای^۱ را بیاد می‌آورد؟) هزاران گلایول را دیدم که با دعای زنان، مانند گندمهایی که باد بر آنها می‌وزد، در برابر بودا کرنش می‌کردند. در ژاپن معبد نار^۲ را هنگامی که دیوارهایش هنوز از مشهورترین نقاشیهای آسیا پوشیده بود - بودای گلناری، شاهزادگان تاجدار با دستهای نیلوفری شکل - دیدم و سالها بعد آن دیوارها را دوباره دیدم: سفید چون چشم کوران بر گرد ستونهای سوخته. همه آنها هنوز هند بود.

«آنگاه، در مرز نپال، شاهزاده سیدهارتا^۳ در کاپیلاواستو^۴ زاده شد...» هند، سرزمین این شاهزاده که چنین نرم و آرام از کنار تاریخ می‌گذرد و رؤیاهای بسیار برمی‌انگیزد، برای من گردنبندهایی از گل مریم نمناک بر روی گوهرهای شاهانه است. باری آن تاجها را و آن گردنبندا را من هرگز ندیده‌ام؛ این گل‌های مریم را که بوی حوضهای بهشت می

۱. Mandalay، پایتخت قدیم بیرمانی (از ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۵) که هنوز هم مرکز فرهنگی آن کشور شمرده می‌شود. این شهر در جنگ جهانی دوم دوبار (در سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۵) بر اثر بمباران هواپیماهای متفقین ویران شد.
 ۲. Nara، یکی از شهرهای ژاپن در جزیره هونشو، دارای معابد و بناهای متعدد بودایی.

۳. نام اصلی بودا

۴. Kapilavastu، شهر قدیمی در شمال هند (امروزه در جنوب نپال)، پایتخت قبیله شاکیا و زادگاه بودا. ویرانه‌های آن در سال ۱۸۹۵ میلادی از زیر خاک بیرون آورده شد.

دهند فقط برگردن دیدار کنندگان دیده‌ام: اینها گلهای حلقه‌هایی است که برای خیرمقدم برگردن مهمانان می‌آویزند. اما تاجهای آجاتا^۱ و پیکره‌های یونانی-بودایی پیوسته زندگی عظیم افسانه‌ای آن روزگار را به ذهن من می‌آورند. و در سارناته همه چیز، در وهله نخست، یادآور جمله‌ای است همتای جمله‌های فخیم منقوش بر رواق ادیان بزرگ: «در ابتدا کلمه بود»، این نخستین جمله انجیل یوحناست و شاگردان بودا می‌گویند: «اندوهبار است تمامی زندگی..» در سارناته بود که شاهزاده سیدهارتا را شاکيامونی^۲ نامیدند. در آن ساعت که به مراقبه می‌پردازد، «شاه ماران کبرا» که کفچه خود را گشوده است تا او را از تابش آفتاب در امان بدارد به او می‌گوید: «بر فراز سرت، دسته‌ای سبزه‌قا از چپ به راست در آسمان می‌چرخند...» و این پیش درآمد اشراق است. آنگاه اهریمن (و قصه‌ها همواره با اساطیر به هم می‌آمیزند) با پیکانهای گل-آذینش و سپاه شیاطینش با پوستهای خاکستری پر لک و پس از راه می‌رسد. «و در ساعتی که سپیده می‌دمد و تبیره می‌زنند و هنگامی که ستارگان چهارمین شبگیر را اعلام کردند، او به اشراق واصل شد.» بودا دیگر جز تبلیغ «حقیقت» فکر و ذکر نمی‌دارد تا مرگ فرامی‌رسد. «میان این دو درخت، بستری رو به شمال قرار دهید...» درختان شکوفه می‌کنند و شکوفه‌ها می‌ریزند و جسد او را در میان می‌گیرند.

و خرمن آتش مرده‌سوزان خود بخود فروخته خواهد شد.

زبانهای نازک این آتش را، که از خلال قرون گذشته‌اند، من در

۱. دهکده‌ای در ناحیه اورنگ آباد هند (شمال غربی حیدرآباد)، دارای غارها و مقبره‌هایی مزین به هنر بودایی از سالهای ۲۰۰ تا ۶۰۰ میلادی که تأثیر هنر دوره پادشاهی سلسله گوپتا و مکتب گندهاره در آن مشهود است (از جمله تصویری از شرفیابی یکی از سفیران دربار ساسانی به حضور یکی از پادشاهان هند در غار شماره یک).

۲. شاکیا (Śakya) نام یکی از قبایل آریایی شمال هند (مرز نپال) در سده ششم قبل از میلاد است. بودا را که از این قبیله بوده است شاکيامونی (Śakyamuni) لقب داده‌اند، یعنی «حکیم شاکیایی».

بنارس دیده بودم. باغهایی که بر جاده‌های آنها شاهزاده با زندگی آشنا شد، خواب زنهای پراکنده بر بستر گلها با گلبرگهای گوشتالود، پریزاده‌ای که دروازه شهر را می‌گشاید، «خانه بی جاده زاهد بی بازگشت»، درختان دوست، پرندگان پیشگو، طاوسانی که چتر می‌زنند و سلام می‌دهند، شاهزاده زاهد شده و اسب «زاری کننده» که تنها به قصر باز می‌گردد، همه اینها هند است. جامه خاکی رنگ، جامه جنایتکارانی بود که به شکنجه گاه می‌رفتند و جامه‌ای بود که اصیلزادگان راجپوتی^۱ می‌پوشیدند تا به پیشباز مرگ محتوم بروند. «رهایسی» یکی از ذروه‌های اندیشه هندی است و بوداهای پیایی تجسدهایی از بودای ازلی هستند که با «حکمت بالغه» یکی شده است.

اما باغ غزالان اکنون نمایشگاه ویرانه‌های جارو شده‌ای است که، مانند ابوالهول و مانند همه آن گذشته‌ای که قرن ما از تباهی نجات داده است، به باستان‌شناسی تعلق دارد. در سوی دیگر آن، باغ مبتذل و ناسازی، با چمنهایش برای مهمانیهای نایب‌السلطنه، گسترده است. جانوران خرمایی رنگ از دور می‌گذشتند. جاده نمی‌گذاشت به آنها نزدیک بشویم. من غزالان سارناته را هرگز نخواهم دید...

مهربانی فرانسیسکن وار^۲ راهبان بودایی، در این سرزمین برهنه‌ها؛ دسته‌های فشرده گل، درخشنده از قطره‌های خنک، در کوره حدادی نیمروز... اما در برابر این معبد محقر با معماری اسپرانتو و نقاشیهای مضحک دیواری به سبک ژاپنی، راهب عالیمقام نجیفی که مرا به زبان مقدس پالی^۳ تقدیس می‌کرد به زاهدانی می‌مانست که شاهزاده سیدهارتا را تقدیس کردند.

۱. راجپوتها نام گروهی از هندیان (ساکن راجپوتانا در شمال غربی هند) است که به دلاوری و جنگجویی مشهورند و خود را از اشراف کهن می‌شمارند، از مشاغل غیرنظامی می‌پرهیزند و پیشه‌وری را دون شأن خود می‌دانند.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۶۵.

۳. یکی از زبانهای کهن هند، نزدیک به زبان سنسکریت، که امروزه راهبان بودایی در جنوب هند و جزیره سیلان آن را بکار می‌برند. کتابهای دینی بودایی اغلب به این زبان است.

با این همه، بودا در بنارس بیش از هر جای دیگر حضور داشت، گرچه هنگامی که در دوهزار و پانصد سال پیش قدم به آنجا گذاشت این شهر وقف شیوا شده بود. از سال ۱۹۲۹، مسجد اورنگ‌زیب دو مناره عظیم خود را، که چون دو بازوی هول‌انگیز بر سر شهر گرفته بود، از دست داده است. اما گنگ همچنان «ترعه بزرگ» شومی است که ارواح در آن گذر می‌کنند. معابدی که تا نیمه در آبهای رود فرورفته‌اند اندکی بیشتر در میان زورقها فرومی‌نشستند، و کودکان مانند گذشته از فراز آنها شیرجه می‌رفتند. میمونها هنوز در رواق کاخها می‌دویدند. شهر با وجود لکه سفید بیمارستان و اعلانهای بزرگ، همچنان به رنگ کف هندی و خالکرس بود. در زیرطاقها، همان پلکانهای بابلی بسوی معبدهایی بالا می‌رفت که ابرهای حماسه آنها را ترك کرده بود؛ فصل بارانهای موسمی سپری شده بود.

در این ساعت، بنارس همان گنگ است. از میان آتشیایی که هر لحظه تجدید می‌شد و از میان تلهای هیزم مرده‌سوزان، کشتی ما را يك شاهین دنبال می‌کرد. در جنب و جوش رود، که مانند شهر به رنگ کف بود، صدایی در من می‌خواند:

اینک آبهای مقدس گنگ که دهان نیم‌گشوده مردگان را
تطهیر می‌کند...

نیایش بزرگ هند که شاید غرب هنگام بیدارشدن مؤمنان با نخستین
طنین ناقوسها در آغاز سلسله مروونژینها^۲ با آن آشنا شده‌باشد از این

۱. از خدایان عمده آیین هندویی که با ویشنو و برهما تثلیث هندویی یا تریمورتی (trimurti) را تشکیل می‌دهد. برهما آفرینشگر است و ویشنو نگهدار و شیوا ویرانگر. در نظر شیواپرستان، شیوا، هم مظهر نابودی است و هم مظهر زایش دوباره. مقر او در کوه کایلاسا است و معمولاً او را به شکل مرد عبوسی تصویر می‌کنند که بر پوست ببر یا نره‌گاو سفیدی نشسته و مارهایی بر گردن و گردنش حلقه زده‌اند.

۲. اشاره به ترعه بزرگ شهر ونیز.

جماعتی برمی‌خاست که از سالیان پیش به همین رود و همین آفتاب با همین سرود درود می‌فرستادند - و با همین آتش که آنچه را غرب زندگی می‌نامد بی‌اعتنا می‌سوزاند...

همچنان که تن جامه‌های فرسوده را بدور می‌افکند
جان نیز که به جامه تن آراسته است
تن فرسوده را بدور می‌افکند...

صدای مؤمنانی که در آب مقدس غسل کرده بودند بی‌معبد و بی‌قصر و بی‌طلسم و بی‌شهر نیز - در خم آتشناك يك رود پهناور و کندرو افریقایی - از قدرت نفوذش کاسته نمی‌شد...

در سال ۱۹۱۴ من و شاگردان همکلاسم را، چند روز پس از پایان نبرد مارن^۱، به میدان این نبرد بردند. ظهر میان ما نان تقسیم کردند که ما وحشت‌زده بدور افکندیم، زیرا باد آن را با لایه نازکی از خاکستر مردگان - که کمی دورتر آنها را سوزانده بودند - پوشانده بود. در اینجا زن کدبانویی در میان دود جسدها سر از پنجره بیرون می‌کرد، و مردم عبور این دود را همان‌طور می‌نگریستند که نخستین ساکنان بنارس عبور آرام پسرندگان مهاجر را. «جامه‌ای که بدور می‌افکنی...» پسر ارشد هیزم مرده سوزان پدرش را روشن می‌کرد، خویشان سیگار می‌کشیدند و گپ می‌زدند، سگهای لاغر، پوزه بر زمین، از برابر صف لاشخورهای شکیبا - و از برابر آتشیهای بزرگ توانگران و آتشیهای کوچک تهیدستان و از برابر مرتاضان که مانند گذشته فراوان بودند - می‌گذشتند. شیب توده هیزم چنان تند بود که مردگان گویی ایستاده از آن فرودمی‌آمدند. شهر مقدس، با تسلیم و رضایی از سر غفلت، به زندگی که می‌گذشت تن می‌داد. این توده‌های هیزم که از صلیبهای گورستانهای ما بیشتر بود و این جمعیت که با تلاوت نامهای باریتعالی آهسته آهسته کنارهای رود را رو به بالا می‌پیمود یادآور صفهایی بود که آهسته آهسته از جاده مقدس

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۹۷.

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۵۶.

وردن^۱ و از جاده استالینگراد بسوی بمبارانها پیش می‌رفتند. این تسلیم به سرنوشت، در اروپا، به صورت جنگ است. در اینجا به صورت وارستگی از زندگی است و مرتاض و مرده‌سوزان بیان کننده آن. برای همین است که بودا اینجا در زادبوم خویش است: «رهایی از چرخ زایش و مرگ!» شهرهای همتای بنارس شهرهای زندگی دیگرند و حال آنکه بنارس شهر مرگ دیگر است. یعنی پایتخت تناسخ؟ اما آنچه تناسخ می‌پذیرد تناسخ از روح به روح است و نیز از جسم به جسم. این سنت، محکم و مستمر، در «میلینداپانه»^۲ منعکس است که شرح گفتگوی ناگاسنای^۳ بودایی است با شاه مناندر^۴ در یکی از کاخهای گندهاره^۵ که شاهبازان از پامیر به آنجا می‌آمدند، چنانکه مرغان نوس^۶ از اقیانوس می‌آیند، و در آنجا «هر آنچه خورده یا خاییده یا مکیده یا نوشیده یا چشیده می‌شود به وفور فراهم می‌آید.»

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۸۹.

۲. Milindapanha، (= پرسشهای میلیندا)، از کتابهای کهن بودایی به زبان پالی، به صورت مکالمه‌ای میان ناگاسنا، راهب بودایی، و شاه یونانی بلخ به نام میلیندا (یا مناندر). شاه یونانی از مبلغان ادیان گوناگون که به کشورش رفت و آمد داشتند به شیوه سقراط (در «مکالمات» افلاطون) پرسشهایی می‌کند و همه را در بحث شکست می‌دهد تا سرانجام با ناگاسنا روبرو می‌شود و پس از مغلوب شدن در بحث به حقانیت مذهب او ایمان می‌آورد و از سلطنت و لذائذ جهان چشم می‌پوشد. این کتاب از شاهکارهای نثر پالی است.

3. Nagasena.

۴. Ménandre = میلیندا.

۵. Gandhara، از نواحی تاریخی هند که اکنون در پاکستان غربی در کناره رود سند قرار دارد و پیشاور از شهرهای آن است. در زمان هخامنشیان از ایالات تابع شاهنشاهی ایران بود و اسکندر مقدونی در ۳۲۷ قبل از میلاد آنجا را مسخر کرد و مردمش در اواسط قرن سوم قبل از میلاد به آیین بودا گرویدند. آثار هنری آن، به سبک مختلط یونانی و رومی و بودایی، هنوز باقی است.

۶. مرغ نوس یا مرغ نوروزی (به فرانسه goéland، به انگلیسی gull) از مرغان دریایی و از نوع مرغان کاکایی است.

مردی با مشعلی به طبقه بالای خانه خود می‌رود و آنجا غذا می‌خورد. مشعل پوشال سقف را آتش می‌زند و پوشال خانه را و خانه دهکده را. مردم ده آن مرد را می‌گیرند و می‌گویند:

- چرا ده را آتش زدی؟

- من ده را آتش نزدم. آتشی که در روشنایی آن غذا خوردم غیر از آتشی است که ده را سوزاند.

- آتشی که ده را سوزاند از همان آتش اول برخاسته است.

بی‌شک آن که از نو زاییده می‌شود غیر از همان کسی است که مرده است، اما از آن برمی‌آید. پس نمی‌توان گفت که از گناهان پیشین مبرا است.

بی‌شک هر تمدنی، به‌طور آشکار یا نهان، درگیر اندیشه‌ای است که درباره مرگ دارد. حقیقت مرگ، این قلمرو تحقیق ناپذیر، فقط می‌تواند موضوع وحی قرار گیرد. اما وحی در اینجا رابطه هند و جهان است در کلیت آن. آیین بودایی می‌گوید: «شعله همان شعله است و شمع هنگام سوختن پیوسته تغییر می‌کند...» و آیین برهمنی می‌گوید: «امواج پیوسته تغییر می‌کنند و رود گنگ همواره همان رود است...» جایی‌ها^۱ در میدانها شکر می‌ریزند تا مورچگان بخورند و افسانه‌ها يك كودك برهنه را (که همان ویشنوست^۲) به ما نشان می‌دهند که به حضور ایندرا^۳ می‌رسد و به دیدن صفی از مورچگان خنده سر می‌دهد.

- ای ذات رازگونه که به قالب کودکان درآمده‌ای، چرا می‌خندی؟

- هر يك از این مورچگان در گذشته يك ایندرا بوده است و باید

۱. Jain، یکی از مذاهب متعدد هندی که مسانند آیین بودا، در قرن ششم قبل از میلاد، در تقابل با آیین برهمنی پدید آمد. پیروان آن خدایان ودایی را منکرند و کشتن هر جانوری حتی جانوران موذی را گناه می‌دانند.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱، ذیل صفحه ۳۱۱.

۳. Indra، خدای آسمان و طوفان در آیین ودایی و آیین هندویی. ایندرا، که بر طبق سرودهای «ریگ ودا» از عمده‌ترین خدایان آریایی بود، با تحول آیین برهمنی مقام والای خود را در برابر تثلیث برهما-ویشنو-شیوا از دست می‌دهد.

بیست و هشت دوره پادشاهی ایندرا بگذرد تا يك شبانروز برهمایی کامل شود. و این سخن البته اشاره است به يك زمان مقدس، نظیر ابدیت مسیحی، اما متضاد با ابدیت، چنانکه تناسخ نیز با رستاخیز متضاد است. يك دور کیهانی پیش از چهارمیلیون سال است و يك روز برهمایی چهار میلیارد سال و يك دور برهمایی بیش از سیصد هزار میلیارد سال. عدد هرچه بزرگتر باشد آیین هندویی آماده است تا رقمی بر آن بیفزاید. اما این زمان که با زایش و زندگی و مرگ دوره‌ها «جان می‌گیرد» رابطه بی‌پایان دیالکتیکی با ذات جهان دارد که هرگز مشابه آنچه هست زاده نخواهد شد (با وجود بازگشت جبری به مبدأ ازلی). دوره‌های کیهانی ما را به یاد سالهای نوری می‌اندازد، جز اینکه ما در سالهای نوری زندگی نمی‌کنیم و حال آنکه هندو در دوره‌های کیهانی زندگی می‌کند. نه شیوا بلکه ویشنو - خدای زندگی - است که می‌گوید: «اعصار جهان جلوه‌های مایای من است. نام من مرگ جهان است.» استادان دانشگاه زبان سنسکریت به من گفته‌اند که سرگذشت نارادا^۲ی مرتاض را در دانشگاه آنها (درختان مقدس، تالارها به سبک گوتیک انگلیسی، استادان با ردهای زرد) در کتاب «ماتسیا پورانا»^۳ درس می‌دهند، اما دایه‌ها نیز آن را نقل

۱. maya، ماده نخستین (یا ماده‌المواد) جهان است. مایا، در آیین شیوا، قدرت آفرینشگر ذات الهی و بنابراین ازلی و حقیقی است و، در آیین بودا و در فلسفه ودانتا، وهمی است که هستی از آن پدید می‌آید و بنابراین عالم محسوس حقیقت ذاتی ندارد و پنداری بیش نیست. مایا در حقیقت همان قدرت خلاق ذات مطلق است که به صورت عالم محسوس جلوه‌گر می‌شود.

۲. Nārada، حکیم اساطیری هند، شاعر خنیاگر و پیک خدایان آیین هندویی، که کتابهای مذهبی و علمی بسیاری را به او نسبت می‌دهند.

۳. «پورانا» (Purana)، مجموعه‌ای از کتابهای کهن هندی است به زبان سنسکریت درباره الهیات و جهان‌شناسی و نیز مسائل دنیوی آیین هندویی، بویژه برای استفاده کاستهای که حق خواندن «ودا» را نداشته‌اند. این مجموعه که در آغاز يك کتاب بوده بعدها به هجده کتاب افزایش یافته است. «ماتسیا» (Matsya = ماهی) نام پورانای هجدهم است که در عین حال مکمل و ملخص همه پوراناهای قبلی است.

می‌کنند...

در خلوت جنگل، نارادا به برگ کوچک درخشانی خیره شده و در اندیشه فرورفته است. برگ شروع به لرزیدن می‌کند و زمانی نمی‌گذرد که درخت بزرگ، در جنگل ساکن و در میان خواب طاووسها، چنانکه گویی در گذر بادهای موسمی قرار گرفته باشد، سراپا به لرزه می‌افتد: ویشنوست.

زمزمهٔ برگها در میان خاموشی می‌گوید:

- از آرزوهایت یکی را انتخاب کن.

- چه آرزویی می‌توانم داشت جز شناختن راز مایای تو؟

- باشد. اول برو و برای من آب بیاور.

و در گرمای هوا، درخت شعله می‌کشد.

مرتاض به نخستین کلبه می‌رسد و صدا می‌زند. جانوران در خوابند. دختر جوانی در را باز می‌کند. «آوازش چون کمند زرینی بر گردن مرد بیگانه می‌پیچد»، و با این همه، ساکنان کلبه با او چون آشنایی که مدتها منتظر بازگشتش بوده‌اند رفتار می‌کنند. مرتاض همیشه از خود آنها بوده است. آب را از یاد می‌برد. با دختر ازدواج می‌کند و همه منتظر این وصلت بوده‌اند.

با زمین نیز ازدواج می‌کند و با خورشید تابنده بر جادهٔ خاکی که ماده گاوی از آن می‌گذرد و با شالیزار نیمگرم و با چاهی که چون روی الوار افقیش پا بگذارند جان می‌گیرد و با روشنایی شفق روی بامهای پوشیده از نخل و با شعلهٔ گلگون آتش تپاله‌ها در شب. با شهری آشنا می‌شود که جادهٔ بی‌پایان از آن می‌گذرد و جایگاه بندبازان و رباخوار و معبد کوچکی با خدایان کودکوار است. جانوران و گیاهان یاری دهنده را می‌بیند و فرود شامگاه را بر روی تن خسته و ژرفای آرامش را پس از درو و بازگشت فصلها را مانند بازگشت گاومیشی از آبشخور در پایان روز. و نیز لبخند کودکان لاغر را و خشک سالیها را. پدر زنش می‌میرد و او سرور خانواده می‌شود.

در یکی از شبهای سال دوازدهم، سیل موسمی چهارپایان را غرق

می کند و خانه ها را می برد. او دست زنش را می گیرد و دو کودکش را در پیش می کند و کودک سوم را بر دوش می نشاند و در سیل پیچان و زمین کن ها به گریز می گذارد. کودک از دوشش فرومی افتد. زن و دو کودک دیگر را می گذارد تا او را بگیرد؛ سیل همه آنها را می برد. در میان تاریکی آکنده از هياهو مداوم، تازه کمر راست کرده است که يك كنده درخت بر او فرود می آید. سیلاب تن بيهوش او را بر تخته سنگی می افکند و چون اندکی به هوش می آید خود را در میان لجنزاری می بیند که لاشه های درختان پُر میمون بر سطح آن سرگردانند...

در باد گریزنده زاری می کند: «بچه هایم... بچه هایم...»
صدای باد که ناگهان پرشکوه شده است به او پاسخ می دهد:
- فرزندم، آب چه شد؟ نیم ساعت بیشتر است که من منتظرم...
در جنگل با درخششهای آرام و در برابر درخت بلند لرزان، ویشنو منتظر اوست.

همین افسانه به شکل دیگری در دین مسیح نیز هست. در یکی از صومعه های دورافتاده جنگل در قرون وسطی، راهبی می پرسد که اولیا در بهشت به چه کار مشغولند.

- هیچ، خدا را تماشا می کنند.

- تا ابد؟ اینکه خیلی طولانی است...

راهب بزرگ پاسخ نمی دهد. راهب برای زراعت به جنگل بر می گردد. بالای سرش پرنده شگفتی بر درخت می نشیند. سپس می گریزد، اما به درختی نه چندان دورتر؛ زیرا نمی تواند خوب پرواز کند. راهب به دنبال او می رود. پرنده دوباره می پرد و راهب چنان شیفته زیبایی و شگفتی او شده است که نمی تواند به دنبالش نرود. این تعقیب تا شامگاه به درازا می کشد. پرنده ناپدید می شود و راهب شتاب می کند تا پیش از رسیدن شب به صومعه باز گردد. صومعه را بدشواری باز می شناسد؛ ساختمان خیلی بزرگ شده است، برادران سالمند مرده اند و راهب بزرگ اکنون پیرمردی است:

- حال که يك پرنده کافی است تا بیست سال در نظرت چند ساعت

جلوه کند ابدیت برای اولیا چه مقدار است؟
 در پس این تمثیل عارفانه، جهان دیگر را می‌یابیم و زمان خدای
 ابدیت مسیحی را. اما زمانی که در وهم بر راهب گذشته است زمانی
 جادویی است، مانند آن پرنده. این زمان متعرض زندگی آدمیان نمی‌شود.
 راهب شاهد افسونی بوده است و مرتاض نیز. اما افسون مرتاض زندگی
 او را به هم می‌زند، زیرا زندگی زمینیش، حتی در چشم خود او، از همان
 جنس زندگی مایایی است. از کتاب «پورانا» تا قصه‌های دایه‌ها، بازگشت
 به «واقعیت» نیز وابسته به يك دور پندار است - و حتی خود ویشنو
 وابسته به يك دور متعالی است... زندگی دوم نارادانه بدین سبب که
 رؤیایی بیش نیست بحساب نمی‌آید، بلکه بدین سبب که مانند زندگی
 نخستینش واقعی است. البته مایا به سیطرهٔ زمان محدود نمی‌شود، اما هر
 آنچه معروض زمان است مایاست.

همان مایای پنهان و زوال ناپذیر که چندان در بند این جشنوارهٔ
 مرگ و این چترهای حصیری آویخته چون سپر بر دیوارهای قصور نیست،
 بلکه روحبخش این جنب و جوشی است که مرده‌سوزان و غسل‌های سنتی
 را بر پا می‌دارد. شهر مقدس، با همهٔ هزار و پانصد معبدش، هیچ یادی از
 هیچ مجسمه‌ای در ذهن من نگذاشته بود. مایای اعظمش جسدی بود که در
 قرن انحطاط اروپا - قرن از آن همه قرنهای دیگر و آن همه انحطاط‌های
 دیگر - در برابر چشم يك مرتاض می‌سوخت و این شعله‌های ناپایدار او را
 متوجه حقیقت برتر می‌ساخت و او «ریگ‌ودا» را تلاوت می‌کرد:

ای شراره‌ها، این تن را آرام در آغوش گیرید
 او را کامل و نورانی کنید و به جایی ببرید

۱. Rig Veda، کهنترین سندی که از اقوام هند و اروپایی بجا مانده است
 و در میان «وداها»، یعنی سرودهای مذهبی که به عقیدهٔ هندویان از منبع فیض
 الهی سرچشمه گرفته و به حکیمان باستانی هند وحی شده، از همه قدیمتر است.
 تاریخ پیدایش آن را ۱۲۰۰ تا ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح می‌دانند.

که نیاگان در آنجا دیگر با اندوه و مرگ آشنایی ندارند.

و آن روز مایای اعظم در نظر من تنها چیزی بود که برای هند از مرگ رهایی می‌یابد و باقی می‌ماند: همان حقیقت برتر، همان روح لایزال - یعنی آیین هندو.

دو مظهر نیرومند تناسخ - روح هند مذهبی - احتضار و شفق است، و جلوۀ شب از همین جاست. از میان تاریکی تنگ کوچه‌ها به خاموشی کدر باز گشتم. پلکانها دیگر حالت بابلی خود را نداشتند. رواقها مطلقاً و پله‌ها تقریباً دیده نمی‌شدند. بر زمینۀ شب که کمتر از کوچه‌ها تاریک بود پرندگان به ردیف خوابیده بودند. کسی از دور ابیات «گیتا» را که در وصف خدا بود ترنم می‌کرد:

من آغاز و پایان همه موجوداتم
و در زندگان، شعورم
و برای کسانی که فرزند می‌آورند عشقم
و از رودها رود گنم
و از پاك‌کننده‌ها بادم
من زمان لایزال، زیبایی و شوکت.

صدا اوج گرفت:

... و من مرگم...

در دهانه معابد، در برابر حفره‌هایی که در دیوارها برای بتها ساخته بودند و روی شعله‌های مصنوعی زرینی که در سر مرتاضهای سنگی گذاشته بودند، سوسوی سرخی بچشم می‌خورد. يك فروشنده فقیر خدایان کوچک، دکه خود را می‌بست. این همان کوچه‌های کاپیلاواستو بود در زمانی که شاهزاده سیدهارتبا قصر خود را ترك می‌کرد. جماعت جذامیان این

گذرگاهها را که چون آشیانه‌های بی‌پرنده خالی بود ترك کرده بودند. اما آتشیهای مرده‌سوزان همچنان می‌سوخت و مردان چوب به دست مرده‌ها را که انگشتهای پایشان از هم گشوده می‌شد به درون آتش می‌راندند و بیچ بیچ آهسته‌ای با جز جز نامحسوس شعله‌ها به هم می‌آمیخت. پلکان پیچید و زیر رواقی ادامه یافت. زیر پای من، جسدی که در میان حلقهٔ مردان ساکن و ساکت جز جز می‌کرد سایه‌های آنها را مانند «چرخ زایش و مرگ» بجنبش در می‌آورد. هنوز صدای مرد مترنم بگوش می‌رسید:

... و من مرگ هر چیزم و زایش هر چیزم
کلام و خاطره‌ام، دوام و رحمتم
و سکوت چیزهای پنهان...

حلقهٔ گردوهای خشکیده در آلازاس برگرد تنهٔ گره‌خوردهٔ درخت به یادم آمد^۱ - مانند این حلقهٔ زندگان برگرد تنی که گویی ناخواسته می‌سوزد. «و از رودها رود گنگم...» امواج ناپیدا چند بازتاب آبی و سرخ را در دل شب با خود می‌بردند.

در طی صدها کیلومتر با هنری برخوردار نکردم جز با هنر خدایان کوچک پارچه‌ای و چوبی منقوش که درهم و برهم روی برجهای معابد جدید ریخته‌اند. این برجها با رنگهای فراوانشان بر رامایانای سیلوی میلیونها انسان بیشتر اثر گذاشته است تا بر خدای مطلق غارهای مقدس. اما در میان این وفور خدایان، جلال درختان بود و الفت جانوران و برهنگی کودکان که غمگانه می‌خندیدند و پیرمردان موقر و جشن ساریها در نخستین پرتو آفتاب طالع. از ورای این هندی که زندگی را باور ندارد

۱. رجوع شود به متن صفحه ۶۲-۶۳ کتاب حاضر.

۲. از منظومه‌های کهن هند که با «مهابهاراتا» و «پورانها»ها ادبیات حماسی هند را تشکیل می‌دهد. تاریخ نگارش آن از قرن پنجم قبل از میلاد تا قرن پانزدهم میلادی است و سرگذشت رامایا شاه را، که یکی از تجسدهای ویشنوست، شرح می‌دهد.

آنچه مقدس بود همان زندگی بود با نجابت نومیدانه‌اش و آنچه مقدس نبود همین جلوه‌گاه خدایان بود. اما این جلوه‌گاه، به نحو بیان‌ناپذیر، با بارانهای موسمی که آن را می‌روبد هماهنگ است و نیز با نمادهای جنسی که انگلستان دوره ویکتوریا آن را خلاف عفت می‌شمرد و ما می‌دانیم که آنها برادران پیکره‌های افریقای سیاهند، چنانکه حرکات سنگی خدایان نخستین معبدی که در گذشته دیده بودم با بوی گیاهان معطری که بخار هوا را از باران استوایی می‌آغشت هماهنگ بود...

پل والر می‌گفت: «خرافات ریشه‌دارتر از مذهب است.» قدرت لطیفه او در این است که خرافات را از نوع جادو می‌شمارد. البته جادو در همه جا بوده است، چنانکه در سر تا سر دوره قرون وسطای ما. مگر هم‌اکنون در لوردا یا فاتیما^۱ نیست؟ این گیاه پیچان خود را به همه عبادتگاههای کنار جاده می‌آویخت، چنانکه ساقه پیچان حنظل برپوششهای چوبی بامهای آنها. و این اسبهای سفالی نزدیک برکه‌های مقدس، با گل ختمی میان دو گوش، اتباع فقیر و وفادار اسبهای ایزدی بودند که در طول ستونهای معبد مادورا^۲، بر دوپا ایستاده‌اند. نهرو به من گفته بود: «حماسه‌های ملی را حتی زنهای بیسواد می‌دانند و آنها را مثل قصه برای بچه‌ها نقل می‌کنند.» رامایانای خاک کوزه‌گران حکایت از «افسانه طلایی» عظیمی می‌کرد که سر تا سر هند را می‌پوشاند و من می‌دانستم که در این سرزمین کودکان را با لالاییهایی که از «بهاگاواد گیتا» الهام گرفته است می‌خوابانند: «کودکم، تو خود، خود خویشنتی هنگامی

۱. Lourdes، زیارتگاه معروفی در جنوب فرانسه، در دامنه کوههای پیرنه. نزدیک آن غاری است که می‌گویند در آنجا، در سال ۱۸۵۸، مریم عذرا بر دختری به نام برفنات ظاهر شده است. از آن زمان همه ساله قریب یک میلیون مسیحی برای طلب شفا آنجا به زیارت می‌روند.

۲. Fatima، نام دهکده و زیارتگاهی در کشور پرتغال، در صد کیلومتری شمال لیسبون، که می‌گویند در سال ۱۹۱۷ مریم عذرا در آنجا بر سه بچه چوپان ظاهر شده است. (ظاهراً همان فاطمه عربی است)

۳. Madura، شهری در هند، در جنوب غربی مدرس. معبد برهمنی معروف آن متعلق به قرن هفدهم میلادی است.

که در خوابی و هنگامی که خواب می‌بینی و حتی هنگامی که بیداری؛ پس جهان گذران را بنگر...» ساده‌ترین دعا که همدیف «آوه‌ماریا» می‌ماست به یاد می‌آید: «مرا از پندار به حقیقت، از شب به روشنایی، از مرگ به جاودانگی راهنمایی کن...»

معبد مادورا بسیار بزرگتر از کلیساهای جامع مسیحی است. برجهای آن با درخششهای آبی در زمینه آسمان آبی بر شهر مسلط است، از خم کوچه‌ها سر برمی‌آورد. عظمت آن، مانند عظمت دریا در شهرهای ساحلی، همواره جلوه‌گر است، گویی ایمان روستایی است که برجهایی به شکل برجهای بابل را، پوشیده از نقش خدایان، برافراشته است، چنانکه برجهای کلیسای شارترا را. به محض ورود به این آنگکور^۱ ناموزون، برهنی با بالاتنه برهنه پیشانیم را با گرد سرخ‌رنگی نشانه گذاشت و در دهلیزی آکنده از ریزش دسته‌های گل مانند گل‌های گورستانهای ما در روز مردگان، رطوبت نیمگرم آغاز شد. زعفران هندی برای نشانه‌های کاست، نظر قربانی، ریحان، صندل، کافور که در برابر محرابها می‌سوزانند و عطر سوخته آن به عطر گلها می‌آمیزد، گل‌های قرنفل (اینجا، در این فصل!)، حلقه‌هایی از گل یاسمن که برگردن خروشچف دیده بودم و عطر آن تا عمر دارم هند را به یاد خواهد آورد، آن دختر جذامی که یکی از این حلقه‌های گل را با لبخند جگرسوزی بسوی من پیش آورد... هنگامی که باز می‌گشتم، در زیر رواق، همه ارابه‌های بلند با سقفهایی از نخل خشکیده و مالبندهای برافراشته در نور لرزان، گویی در اردوگاه مهاجرتهای بزرگ، صف بسته بودند.

مادورا آسمانی بود منعکس در حفره‌های سیاه آب در حوضهای آیینی پوشیده از کف سبز، سه گل سفید در برابر خدایی ناپیدا، يك کالی^۲ سیاه پوشیده از رختهای کم و بیش خون‌آلود، بسوی تعفن محو شده در بسوی گل مریم، درخشش چرب و سیاه راهروهای صیقلی شده با عرق آدمها و

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۸۴

۲. Angkor، پایتخت امپراتوری خمر در کامبوج. ویرانه‌هایی از معابد و کاخ سلطنتی و برج بزرگ بایون در آن باقی است.

۳. Kāli، نام همسر شیوا.

عبور جانوران، زائرنی با طرح اندامشان بر منذهای نور یا گمگشته در اعماق ظلمت. و ناگهان در می‌یافتیم که کلیساهای ما انباشته از مسیحیان «بیحرکت» است. در دهلیزهای بی‌پایان یک کلیسای بی‌صحن راه می‌رفتیم که نه برج آن ناگهان سر بر می‌کشید و چلچله‌ها زیر پرواز پسر شکوه عقابها در آنها آشیانه داشتند. این معماری که با دقت بسیار صورت پذیرفته و نقشه‌های آن را مالان کشیده بودند به آشوبی حماسی می‌مانست: روی برجها و در زیر زمین راهروهای آن، مجسمه‌ها ابهتی بیشتر از زائران نداشتند. میمونهای جهنده به دنبال ما می‌آمدند و ناگهان از ما دور می‌شدند. هنگامی که از برابر دورگای خون آلودی می‌گذشتم گربه سیاهی از شانه‌اش پایین آمد و آهسته بسوی تاریکی روان شد و زیر صف اسبان ایزدی که بر سر دو پا ایستاده بودند فرو رفت، گویی راز جهان بود...

آنچه در سایه روشن قراردادش متعلق به سرود ظلمت بود و حال آنکه خدایان درهم و برهم برجها گویی متعلق به زهد نومیدانه‌ای بودند که از دهکده‌ای به دهکده دیگر ادامه داشت. اگر دقیق می‌شدی، روی برج که حالت فوق طبیعیش بر فراز درختان ساکن نارگیل در تلالو بود، ظهور کریشنا^۲ و گاوش را، راما و میمونش را، پانداوا^۳ها و فیلهایشان را می‌دید، و حتی فیلهای مقدس را که بال دارند و با ابرها سخن می‌گویند و ایندرا را در برابر درخت مراد و نیز ابرها را که زیر دریا در کاخهای مرجانی نورافشان سکونت دارند و همچنین شاهدخت-مارهایی را که «رقص و هوش و افسونشان معروف است» و چندین سلسله از شاهان دودمان جنوبی نسب از آنها می‌برند. در جهان معنوی هند، مار مانند آنچه به قلمرو چیزهای بزرگ تعلق دارد گاهی با ساده‌لوحی وظیفه‌ای حماسی برعهده می‌گیرد، اما هم اوست که بودا را در لحظه وصول به اشراق حمایت می‌کند و کفچه قتال خود را برای محافظت از او می‌گسترده. یکی از متون مقدسی

۱. Dourga، یکی از نامهای متعدد همسر شیوا.

۲. Krishna، یکی از خدایان بزرگ آیین برهمنی و هشتمین تجلی ویشنو.

۳. Pandava، نام قبیله‌ای از سران طوایف هند در دوران اساطیری. پنج

برادران منظومه «مهابهاراتا» از همین قبیله‌اند.

که بیش از هر متن دیگر آکنده از شب است چه بسا همان متنی باشد که برادر ناتنی کریشنا را وصف می‌کند و شرح می‌دهد که روح او با پیچ و تابهای غول‌آسا پیش می‌آید و «ماران در ستایش او نغمه می‌سرایند...»

نهر و حق داشت که از قصه سخن می‌گفت. رؤیای آهنگین افسانه، فضای پندارآمیز زندگی را می‌انباشت. در این دینی که تصاویرش اغلب از قهرمانان و خدایان است و بندرت از شاهان، کریشنا و رامانه تنها واقعیت از اکبر شاه^۱ بلکه به اندازه گاندی واقعی بودند. دنیای رومی ما نیز فقط چیزی را تصویر می‌کند که بازتابی از افسانه الهی باشد. فیلهای کوچک گلی که در آستانه معبد فروخته می‌شد تصویری بود از گانشای شکوهند مادورا، خدای حکمت با سرفیل، که پا روی موشش گذاشته است؛ اما دختر فروشنده به آواز چنین می‌خواند: «و چون گانشا بر موش خود سوار می‌شد/ ماه در میان ابرها می‌خندید...» و چند میلیون سال دیگر، گانشا دوباره بر روی موشش گردش خواهد کرد و دوباره ماه، هنگامی که در شب بی‌ستاره از اقیانوس سر بر آورد، خواهد خندید. ویشنو با سرگراز که حامل الهه زمین است، در برابر دور بی‌پایان زایشها، با صدای اندوهبار جاودانه‌اش می‌گوید: «هر بار که تو را چنین بر دوش می‌برم...»

تنها برهمنان اذن ورود به عبادتگاهی را داشتند که از درون تیرگی آن صاحب معبد، الهه ماهی چشم، می‌درخشید - پوشیده از پولکهای یاقوتی و حامل بادبزی از موی دم و یال گاومیش، با چشمان ماهی‌وار الماس‌گون. و این مجسمه به بتهای روستایی پوشیده از گوهرهای ایزدی بیشتر می‌مانست تا به عجایب این بازار فوق طبیعی.

گروهی آهسته آهسته از تاریکی بیرون می‌آمد. مردان و زنان لباس رسمی در بر داشتند و ابهت جامه‌ها رفتارشان را ناشیانه کرده بود.

۱. سومین پادشاه (۹۶۳-۱۰۱۴ هجری قمری) از سلسله تیموری هند، فرزند همایون، نواده بابر.

۲. Ganesha، از خدایان هندو، پسر شیوا و همسرش پارواتی، سرور بازرگانان و مسافران و راهزنان. او را با سرفیل، مظهر خرد و حکمت، نشان می‌دهند و جانور حامل او موش است.

اما زن و مردی که پیشاپیش می‌آمدند اصالت رقاصان حماسه‌ها را داشتند و ساری شاید زیباترین جامه جهان باشد. جمعیت، دوکف بر هم نهاده، در حالت سلام هیجان‌انگیزی که در آثار هنری هندویی کمتر آشکار و در آثار هنری بودایی بسیار جلوه‌گر است بسوی من می‌آمد. گروه محافظی همراه من بود. راجا راثو^۱ به من گفت: «مراسم عروسی است.» بسوی عروس و داماد پیش رفتم و چون حتی يك کلمه از زبان تامیل^۲ نمی‌دانستم شادباشی به زبان سنسکریت گفتم (زبان‌دانی مستشرقها در حد «مبارک باشد»). ناگهان هر دو در برابرم به خاک افتادند. درمانده و دست و پا گم کرده خواستم زن را از زمین بلند کنم که دوست هندیم مرا از این کار بازداشت و پس از گفتن تهنیت دوباره براه افتادیم و بسوی جماعت خدایان که در تاریکی در هم می‌لولیدند روان شدیم. راجا راثو به من گفت: «آنها شما را تجلی ویشنو می‌بینند و حق هم دارند.»

مدتی بعد برایم توضیح داد. پدرها و مادرها، پس از نامزدکردن پسر و دختر، سالها پس‌انداز کرده‌اند که بتوانند آنها را در روز عروسی به معبد بزرگ ببرند تا عاقبت به خیر شوند. در راه به وزیری از يك کشور دور که هرگز وزیری به مادورا نفرستاده بوده است برمی‌خورند: این عجیب است. وزیر بسوی آنها پیش می‌رود: این عجیبتر است. تا به آنها شادباش بگوید: وزیران هرگز به دهقانان شادباش نمی‌گویند، آنها هم به زبان سنسکریت (عروس و داماد سنسکریت نمی‌دانند، اما یکی از برهمنها گفته است که ... الخ): این دیگر پندار است. پس اصلاً وزیری در کار نبوده است. این شادباش از جانب خدایان بوده است: و آنها به خاک می‌افتند.

وانگهی آیا من واقعاً وزیر^۳ بودم؟ این حالت پندار آمیز تأثیری مسری داشت. نخست از آن رو که کارش هنرمندانه نبود. این غلقله اسبان بالدار و

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ صفحه ۲۲۶.

۲. tamoul، مهمترین شاخه زبانهای دراویدی، رایج در جنوب شرقی هند.

۳. مالرو در این سفر واقعاً وزیر بود، ولسی در اینجا کلمه ministre را

که به معنای «وزیر» به مفهوم امروزی است بکار نمی‌برد، بلکه لفظ vizir را می‌آورد که همان کلمه «وزیر» فارسی است و یادآور وزیر شاهان قدیم مشرق زمین است و شاهان گورکانی هند.

خدایان به جنبه پندارآمیز جشن تعلق داشت. جانوران عجیب و غریب کاغذی که برای آخرین مراسم ساخته شده بودند در گوشه و کنار می‌پوسیدند. اروپا گمان می‌کند که آنچه از واقعیت‌های او تقلید نکند، پندار و رؤیاست. این نقشها تقلید پندار و رؤیا نبود، چنانکه نقشهای سردر کلیسای شارتر نیز تقلیدی از شاهان فرانسه نیست. معبد در زیر برجهای آکنده از صحنه‌های شهادت و افسانه طلایش سراسر لبریز از مجسمه‌هاست: اسبهای قد برافراشته و جانوران و خدایان از قرن‌ها پیش، مانند نقشهای روی برجها، رقص سرسام‌آور و سنگی خود را ادامه می‌دهند. مؤمنان، از لحاظ مایای آدمیان، مظهر جهان بودند و معبد، از لحاظ مایای خدایان، مظهر جهان بود. و یوگا یعنی اتحاد و یگانگی.

من این نوع معابد را در بنارس در ذهن مجسم کردم: هیچ‌کدام از آنها به این خوبی نقشهای حیوانی و انسانی و الهی را در رقص بیحرکتش بهم نمی‌آمیزد. این رقص، رقص کائنات است، و روح معبد، رقص شیواست. اما آنچه کلمه «رقص» به ما القا می‌کند عکس مفهوم آن در هند است که با رقص «بال» آشنایی ندارد. رقص خدایان جلال حرکت است، چنانکه موسیقی مذهبی جلال سخن. در آغاز، شیوا روی جسد دشمنانی که بر آنها پیروز شده بود می‌رقصید؛ اما رقص او رقص مرگ نیز هست، همان رقصی که هندویان در شعله‌های آتش مرده‌سوزان می‌بینند، همان رقصی که شیوا در تاریکیهای متعاقب هر دوره از تاریخ بشر تکرار می‌کند. جهان بار دیگر ناپدید گشته است، آتشیهای مرده‌سوزان رود گنگ تا هزاران سال دیگر خاموش شده‌اند و، در شب کیهانی، شیوا بازوهای چهارگانه خود را شکوهمندانه بالا می‌برد تا رقص بازگشت به مبدأ ازلی را از سر گیرد. از طریق همین صورت منقوش، هندو می‌کوشد تا میان روح، که زندگانیهای پیاپی او را تعالی می‌بخشد، و وجود لایزال که تعالی بخش خدایان و اعصار جهان است، اتحاد برقرار کند:

چون تو، ای شیوا، جایگاه آتش را دوست داری
من دل خود را جایگاه آتش ساختم

تا تو در آن به رقص جاودانهات پردازی

مانند بنارس اینجا هم شبانگاه بر گشتم. مردم حالتی منتهیتر از بعد از ظهر نداشتند، ولی آرامتر می نمودند. خسته چون گاوان خفته که بر روی آنها قمریان آواز می خواندند. معبد در روشنایی چراغها، بی حوض و بی برج، خیال انگیزتر شده بود، اما تقدس کمتری داشت. در برابر معززترین مجسمه شیوا گروهی از زائران، با صدای بلند دعا می خواندند:

من در برابرت ایستاده‌ام تا پرستمت،
ای خدایی که جز خود من نیستی...

باز هم - در جهت عکس - همان یگانگی خدا و انسان و کیهان بود که در نیایش بعد از ظهر بیان شده بود. حالت جدی آن نیایش اکنون گویی (بر اثر وهم شب؟) مبدل به خواب مصنوعی می شد. اما برهمنان همه این مردم خوابگرد را کنار زدند: اکنون ساعت وصلت شیوا و پارواتی^۱ بود. زمزمه گنگ مناجات در زیر غریو شیپورهای بلند قرون وسطایی ناپدید شد. سپس، چنانکه گویی موسیقی هنوز در دل زمان نفوذ می کرد، ضربه‌های بریده بریده دهلها که حرکت پدیده‌های فلکی را موزون می سازد به نوای نی لبك انجامید. برهمنان شیوا را در هودجی سیاه و سیمین حرکت دادند و جانوران بازبگوش و نحیف به میان جماعت پراکنده خفتگان گریختند. موکب در برابر مجسمه پارواتی ایستاد. انبوه خفاشان با فریادهای موش آسایشان در فضا پیچ و تاب می خوردند. در زیر نور پیه سوزها، رشته بی پایان لینگام^۲ها تا انتهای تاریکی پیش می رفت. نوای سوزناک نی، ناله هجرانی را که بر باروهای بابل می سرود دوباره سرداد و سپس خاموش شد: وصلت شیوا و پارواتی سکوت و ستاره می خواست. بر روی

۱. Parvati، یکی از نامهای همسر شیوا (و نیز رجوع شود به توضیح

شماره ۲، ذیل صفحه ۲۲۴)

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۳۵.

برجهای سیاه، شب ودایی آرام آرام فرود می‌آمد.

خیلی زود فرصت این را یافتم که فرود آن را بر روی الورا^۱ نیز ببینم. (گویی از جانب شیوا به زیارت دعوت شده بودم: بنارس، مادورا، الورا و اندکی بعد الفانتا^۲...) مانند مصر، مانند آنگکور^۳، رفت و روب سبب زدودن گیاهانی شده بود که در گذشته هماهنگی کاملی با خدایان ویرانی داشتند. اما این غارها کارکوه و کار سردابه‌های دفن اموات کلیسا را به هم آمیخته‌اند. معابد کایلاسا^۴ را نساخته‌اند: کوه را کنده و اینها را از آن بیرون کشیده‌اند. این معابد در دل کوه فرو رفته‌اند، و ما هرگز مجموعه‌ای از کلیساها را ندیده‌ایم که بی‌ایوان و بی‌برج در شکاف کوه فرو رفته باشد، و گنبدهای داندانه‌دار آنها مرا به یاد قفسه سینه غولان افسانه‌ای می‌انداخت. پس این خاطره سمج کلیساهای جامع مسیحی از کجا ناشی می‌شود؟ از فضای بی‌پایان. آشکوبها که از سمت کایلاسا در شکاف کوه فرورفته‌اند از سمت دیگر بر دشت گسترده مشرفند. هر چند که نقشه معابد کار رمالان است، مجتمع الورا راز غارهای ابتدایی را با خود دارد، گویی پاره‌ای از زمین، در طوفان آغاز خلقت، سر بر کشیده و روزنه‌هایی در آن تعبیه شده باشد. تاریکترین قسمتها مرا به یاد لاسکوه^۵ می‌انداخت. در آن سوی دالانی که در سایه روشن آن جنگلی از پیکرها به درون خلا فرود می‌رود، نور آفتاب چون آبشار بر روی نبرد غولان و

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۳۶

۲. Eléphantia (واژه پرتغالی به معنای «فیل»)، جزیره‌ای در بندرگاه بمبئی که به سبب معابد و بویژه غارهایش معروف است. این غارها که در قرن هشتم میلادی در دل کوه کنده شده دارای مجسمه‌های بسیار بزرگی است که از زیباترین آثار هنری هند بشمار می‌رود.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۲۲.

۴. رجوع شود به متن صفحه ۲۴۹ و نیز توضیح شماره ۱ ذیل همان صفحه.

۵. Lascaux، غارهایی در ایالت دوردونی فرانسه که نقاشیهای متعددی از دوره ماقبل تاریخ (آخرین دوره پارینه سنگی) در آنها هست.

خدایان تاجدار که بازوان متعدّدشان را با طلاکاریهای فروریخته در هم آویخته‌اند می‌ریخت. خاطره آشفتگی مجسمه‌های مادورا نشان می‌داد که مجسمه‌سازی اینجا چقدر دقیق و سنجیده است. پیکره‌های رودهای مقدس، یعنی پیکره «گنگ» و «جومنا»، گویی به دست کوزه‌گران حماسه‌های ایزدی ساخته شده‌اند. فرشته‌های پروازکننده تک افتاده را با قلم شعله نگاشته‌اند. و این شعله، علی‌رغم حضور شیوا و ایزدمادران ترسناک، همان شعله جسدها نیست. دیوان و پهلوانان السورا بر روی خرمن گلایولهای سرخ شعله می‌کشند...

بزرگترین پیکرتراشان این غارها خواسته‌اند که دست نیافتنی را بهتر از اسلافشان یا به گونه دیگر، بدست آورند. «پروردگارا، تو به صوری که بندگانت انگاشته‌اند در می‌آیی...» اما صور خدایان را بندگان ابداع نمی‌کنند: آنها را باز می‌شناسند. نیایش زیننده این مکان پیچیده‌تر بود و از خامه یک پیکرتراش تراوش می‌کرد: «ای خداوندگار همه خدایان، در رؤیاهایم به من بیاموز که چگونه آثاری را که در ذهن دارم بوجود بیاورم!» نمی‌گویم که الورا رؤیایتر از همه این معابد است، ولسی آنچه بر آن حاکم است و نیایش هندو همان را می‌طلبد قلمرو جاودانه صور ازلی و تمثیلهای باستانی است که زندگی شبانه خود را از میان نسلهای خفتگان ادامه می‌دهد، چنانکه روح در نظر کسانی که به درگاه این خدایان دعا می‌خوانند بقای خود را در میان خود آنها ادامه می‌دهد.

معبدها، مجسمه‌ها، سنگ‌نگاره‌ها، به مثابه ظهور و تجلی ذات‌الهی، جزئی از کوه است. هندوها، بوداییها، جاینی‌ها^۲ یک وجود ناپیدا را می‌طلبند بی‌آنکه از او تقلید کنند، زیرا تجلیات پیاپی آن همگی به طور یکسان مطلوب و پذیرفتنی است. رابطه نیروانا^۳ بی‌زوال و بی‌تغییر با

۱. Jumna یا جمنا، رودی به طول ۱۳۷۰ کیلومتر در هند مرکزی که از کوه‌های هیمالیا سرچشمه می‌گیرد و از دهلی و آگره می‌گذرد و در الله‌آباد به رود گنگ می‌ریزد.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۳۱۴

۳. nirvāna، در آیین بودا آخرین مرحله «مراقبه» است که هدف غایی

سیر و سلوک بشمار می‌رود و به سکوت و سکون و آرامش محض و فنای کامل ←

رقصهای خدایان بدیهی است. رقص شیوا را - که من اکنون نظاره می‌کنم - می‌گویند رقص جوهر وجود است در لحظه‌ای که مرگ آن را از جسم و عقل و نفس آزاد می‌سازد. و این رقص، حتی اگر در موزه باشد، تنها به جهان هنر تعلق ندارد. کمال آن، در اینجا، از مقوله هنر نیست، بلکه مایه‌ای از اسطوره و عالم وحش و گل ثعلب دارد که به صورت معما گونه‌ای قانع‌کننده است. اثر خدایان. در هیچ کجا تا این درجه احساس نکرده بودم که چگونه هر هنر مقدسی مبتنی بر این حقیقت است که مخاطبانش به وجود رازی در جهان معتقدند و هنر، این راز را بی‌آنکه بر ملاکند منتقل می‌سازد و آنها را در آن شرکت می‌دهد. من در باغ شبانه رؤیاهای بزرگ هند بودم.

شب حقیقی از راه می‌رسید. سایه‌ای به رنگ سبز مرده دره‌های کایلاسا را می‌انباشت. به یاد نهرو و سخنش درباره کوه تبت افتادم: «و من دیگر کایلاسا را نخواهم دید...» از شکافی که مدخل معبد است خورشید هنوز روی گلهای ابریشم خودرو و خاکهای پهناور دشت، سرخی می‌زد، گویی بر دریا می‌تابید. به غارهای بودایی رسیدیم با صفهای مرتاضانشان «چون شعله‌های ساکن بر کنار از دسترس باد!» و سپس به غارهای جایی‌ها و هیکل رومی‌وارشان. اما الورا خود همه شیوا بود.

بسوی معبد ماهالینگا^۱ - مظهر شیوا و یکی از هشت لینگام مقدس هند - می‌رفتیم. دیگر شب شده بود. معبدی در کار نبود، ایوان وسیعی بود که راه ورود به آن از پلکانهای قصر ویران است. لینگام در گوشه‌ای میان تاریکی بود. آوای خفه شیپور سنتی برخاست و به دنبال آن زمزمه سرودها و موسیقی دوری بگوش رسید. معبد حتماً اندکی دورتر بود و اینجا نیز، مانند مادورا، ساعت وصلت شیوا و پارواتی فرامی‌رسید. جایگاه

← رابطه عامل و معمول و شاهد و مشهود می‌انجامد. نیروانا مقامی است که در آن کلیه تجربه‌ها و دریافته‌ها که نتیجه دوگانگیهای عالم ادراکند محو یا به اصطلاح «خاموش» می‌شوند. فلاسفه بودایی این حالت یا مقام را بیان نشدنی و وصف‌ناپذیر می‌دانند.

۱. رجوع شود به متن صفحه ۲۴۹.

حقیقی پرستش همین فضای خالی بود، این سنگفرشهای رامایانا که در روشنی فانوس و در خاموشی جنگل بی جانور پدیدار می‌شد.

با این همه، در این شب آکنده از افسانه‌های پیدایش شاهان و خدایان، هرگز آفرینشی نبوده است. از لحاظ «گناه نخستین» و «شفاعت گناهان» و «روز جزا» که مسیحیت عرضه می‌دارد، جهان عرصه گذر است. از نظر دین برهمنی، انسان واقعه‌ای فرعی است. و این فقط به سبب تناسخ نیست؛ بیشتر بدین سبب است که قهرمانان دوره‌های افسانه‌ای - که بازگشته‌های پیاپی را از تاریکیها جدا می‌کنند - خدایان و عناصر طبیعتند. لایتناهی را هند همان گونه درمی‌یابد که جلال یهوه را ایوب. و کایلاسا و این ایوان خالی که در آن از دیرباز درباره خدایان سخن گفته‌اند و این سرودهای شبانه از خلال لایتناهی با هستی ازلی رابطه می‌یافتند، چنانکه گویی لایتناهی را پپرستند - که در راه خود لحظه‌ای به انسان برخورد کرده است... در معبد چیدام بارام^۱، در جایگاهی که خدای عبادتگاه می‌بایست نشسته باشد، برهنان يك فضای دایره‌ای شکل خالی را نشان می‌دهند و می‌گویند: «این شیواست که می‌رقصد...» در میان آن کافور می‌سوزد که از خود خاکستر بجا نمی‌گذارد.

مایا در الورا اصیلترین جلوه خود را می‌یابد، زیرا در اینجا قدیمتر از ادیان است، چنانکه سنگ قدیمتر از نقشهایی است که هر کدام از این ادیان، به نوبت، از آن برانگیخته‌اند. و در نظر گاندی، مانند زاهدانی که شاهزاده سیدهارتا را در جنگل پذیره می‌شدند یا مانند شاعران ودایی که سرودهای خود را به نام خدایان تخلص می‌کردند، والاترین وسیله رهایی، وارستگی از قید تعلق بوده است. جلوه بیهوده اشیا نیست که مانع رهایی می‌شود، بلکه وابستگی ما به آنهاست. خواهش نفس، در بسیاری از ادیان، همان شیطان است. و در نظر مسیحیت، شیطان از زمان گناه آدم ابوالبشر در درون انسان جا گرفته‌است. در نظر هند، وابستگی به قید تعلق به شیوه يك شیطان ماوراء طبیعی در درون انسان است و

۱. Chidambaram، شهری در جنوب هند، در ۲۵۰ کیلومتری جنوب

غربی مدرس.

پیش از آنکه شهوت باشد خود زندگی است، اسارت انسان کور است عاجز از دیدن جوهر وجود که او را تعالی می‌بخشد و به سبب همین کوری دستخوش جهان وهمی قرار می‌گیرد. اگر همه خدایان بمیرند مایا باز هم باقی خواهد ماند، زیرا هندو آن را در خویشتن دارد، چنانکه مسیحی گناه را. عامل شکست‌ناپذیر مایا حکم الهی نیست، جبر زندگی بشری است. سرودها خاموش شده بود. موسیقی شبانه آغاز شد.

قرنهاست که هند با موسیقیهای بامدادی و موسیقیهای شبانهگاهی آشناست، چنانکه ما با موسیقیهای رقص و موسیقیهای عزا آشناسیم. مانند دوران زیارت‌های بزرگ و مانند زمانی که کایلاسا در زیر جنگل مدفون بود، در ساعت مقرر، انسان فانی سرود ستارگان فانی را می‌خواند. نوری نزدیک شد. برهمنان، حامل کافوری که برای پیشکش می‌سوزد، گل‌های پیشباز را می‌آوردند.

شهری که از آن به الورا می‌روند اورنگ‌آباد است: شهری مسلمان‌نشین در پایین مقبره همسر اورنگ زیب، تاج محلی ناهموار در بالای بوته‌های خودرو شده گل سرخ. مرا به یاد موزه باستانشناسی اوتن^۱ انداخت که يك باغ سبزیکاری است و در آن ستونهای سلتی و مجسمه‌های رومیایی در میان بوته‌های کنگر رسته‌اند.

شهری که از آن به الفانتا می‌روند بمبئی است. بمبئی که در قرن نوزدهم بوجود آمده مانند کلکته ابد ایک شهر هندی امروزی شده نیست: شهری هندی-انگلیسی است، چنانکه آگره یا لاهور یا اورنگ‌آباد هندی-اسلامی است. لعل قلعه^۲ که از دروازه کوه پیکرش شتر غم‌زده‌ای بیرون می‌آید؛ گنبد‌های مرمرین به شکل نانهای شیرینی و محصور از بیشه‌های پر از سنجاب، ساختمانهای تقلید

۱. Autun، شهری در فرانسه در کنار رود لوار، دارای آثار باستانی فراوان از دوره رومیایی و يك کلیسای جامع با شکوه.
۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۲۲۸

شده از معماری دوره ویکتوریا (از روی گرتة کدام کلیسای جامع؟) که آگهیهای بی تناسب دندانسازی با طرحهایی به شکل دعاهاى سنسکریت از آنها بیرون می‌زد، درختان گردآلود نارگیل که لاستیکهای کهنه اتومبیل روی آنها در هم و بر هم سبز شده بود، همه اینها هنگام ورود به غارهای مقدس در صحنه مضحکی بهم می‌آمیخت.

پیوند این غارها با اعماق زمین تصور يك هند زیرزمینی را به ذهن القا می‌کرد که در خفا محافظ هند دهکده‌ها و جانوران و صف زنان حامل خاکستر مردگان و درختان مجلل بود و در همان حال شهرهای خیالی و نمایشی آماده می‌شدند تا به خاک بازگردند. غارهای الورا مشرف و مسلط بر يك دشت پهناور بایر و نفرین زده است و حال آنکه غارهای الفانتا گویی در جزیره خود، در کنار خلیجی که با شادی یونانی وار در زیر پرواز مرغان نورس بحر عمان می‌درخشید، پنهان شده است. اما همه آنها در ظلمت مقدسی فرورفته‌اند. به محض ورود به الفانتا، اقیانوس درخشنده ناپدید می‌شود، مانند شهرها، مانند هند انگلیسیان، مانند هند مغولان، مانند هند نهر و - که همه در حکم هدایای ناچیزی بودند برای تقدیم به «جبروت^۱» نامور، همان سر سه گانه کوه پیکر شیوا.

نه عکسها می‌تواند مقیاسی از آن بدست دهد و نه حتی سینما. این سرهای پنج تا شش متری کوچکتر از سرهای بایون^۲ در آنگکور است، اما به نسبت پیکرها و نقشهایی که آن را در میان گرفته‌اند هیبت آور است و فضای غار را چنان پر می‌کند که پانتوکراتور^۳ فضای کلیساهای بیزانسی

۱. Majesté، نام مجسمه نیمتنه بزرگی از شیوا در یکی از غارهای الفانتا. این مجسمه سه چهره دارد که نمایشگر تثلیث هندویی یا تریمورتی است (رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۱۱).

۲. Bayon، معبد بزرگ مرکزی شهر آنگکور در کامبوج که در قرن دوازدهم میلادی بنا شده و دارای برجهای متعدد صخره مانندی است که یکپارچه به صورت سر انسانی تراشیده شده است.

۳. Pantocrator، از اسامی زئوس، خدای خدایان یونان باستان، به معنای «قدر قدرت» و «قادر مطلق» و نیز از عناوین باریتعالی در نزد مسیحیان. اکنون به پیکره‌هایی اطلاق می‌شود که مسیح را با تمامی شکوه و قدرتش نشان می‌دهد و معمولاً بر محرابها و گنبدهای کلیسا نقش شده است.

سیسیل را. این شیوا نیز مانند پانتوکراتور در زیر شانه‌ها تمام می‌شود بی‌آنکه به صورت پیکره نیمتنه درآید. و از همین جاست حالت آشوبنده سر بریده و تجلی ربانی. پس فقط «یکی از زیباترین مجسمه‌های هند» نیست (به هر معنایی که لفظ «زیبا» را بکار ببریم).

در نخستین نگاه، یکی از شاهکارهای هنر مجسمه‌سازی بچشم می‌خورد: یک چهره کامل و دو نیمرخ عظیم، با وجود حالت خیره‌کننده‌ای که بیشتر زائیده زیورهاست و نه چهرها. سطوح چندگانه آن (مخصوصاً تراش چشمها) در خور والاترین آثار هنری است.

سپس نوبت به شیوا و غار و حضور در برابر مقدس می‌رسد. این نقش نیز، مانند نقوش مواساک^۱، از مقوله تمثیلهای بزرگ است و آنچه تمثیل بیان می‌کند تنها با همان تمثیل قابل بیان است. نسبت میان این چهره چشم بسته برگذشت زمان (چنانکه گویی بر سرود عزا) با شیوای رقصنده که در الورا شعله پرشکوهش را نوسان می‌دهد همان نسبت میان شیواست با «رقصهای مرگ» در مناطق جنوب و حتی با نقشهای افسانه‌ای مادورا.

سرانجام - چنانکه در مورد آثار بسیاری که گنجینه موزه خیالی بشری را تشکیل می‌دهد - رابطه‌ای هست میان تأثیر هنری اثر و تأثیر مذهبی آن و نیز یک تأثیر از پیش نامعلوم. تأثیر پیکره «فرعون زوسر^۲» از آن است که بر اثر فرسایش سنگ به صورت چهره مرگ درآمده است و تأثیر پیکره «پیروزی ساموتراس^۳» از آن است که تقدیر موفق به ابداع موجود اسطوره‌ای کاملی شده است که مردمان بیهوده در میان فرشتگان می‌جسته‌اند: بالها در حکم دستهای پرندگان است و حال آنکه «پیروزی» هنگامی کامل می‌شود که دست در میان نباشد. خط مشهوری که از میان

۱. Moissac، از شهرهای فرانسه، دارای کلیسایی قدیمی از دوره

رومیایی.

۲. Zoser یا Djoser، از فراعنه مصر در هزاره سوم قبل از میلاد و مؤسس

سلسله سوم. هرم معروفی از او باقی است. پیکره‌ای از او در موزه قاهره هست که چهره‌اش به چهره استخوانی مرده می‌ماند.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۳ صفحه ۸۲.

سینه تا انتهای بال کشیده شده زائیده شکستگی و ریختگی مجسمه است. کمال شیوا (کمال به مفهومی که گفته شد) تاریکی مقدس را لازم داشت و نبودن تن را، حتی تن رقصنده، و این دو نیمرخ را که هنوز در کوه فرورفته‌اند و چهره چشم بسته را - اما مهمتر از همه آن آفرینش بسی نظیر را که سبب شده است تا شیوای الفانثا در عین حال «مظهر هند» باشد.

در غار مجاور، اشعار «بهاگاواد گیتا» را تلاوت می‌کردند. «گیتا» برای همه هندو مذهب‌ان آشناست. آن را در شب مرگ گاندی و در طی چهارده ساعتی که جسد سوخته شد تلاوت کرده‌اند. «گیتا» که هماهنگی مرموزی با این معبد زیرزمینی و شیوای کوه‌پیکر داشت گویی به صورت سرود این معبد، که دینی به آن ندارد، درآمده بود.

آنگاه، ایستاده در گردونه بزرگی با اسبان سفید
 کریشنا و آرجونا^۱ در شیپورهای ایزدی خود دمیدند
 و آرجونا که سخت به رحم آمده بود نومیدانه سخن گفت...

دو سپاه افسانه‌ای هند در برابر یکدیگر صف کشیده‌اند. سلطان پیری که آرجونا با او می‌جنگد کور است. ارا به‌ران او به نیروی جادو می‌تواند از آنچه در میدان جنگ رخ می‌دهد آگاه شود. در قالب سپاه دشمن، در میان گردونه‌ای با اسبان سفید، به گفتگوی شاهزاده آرجونا و ارا به‌ران - که همان کریشناست و در آینده تجسم خدای اعظم خواهد شد - گوش فرامی‌دهد. «گیتا» سخنهاى ایزدی است که بر اثر جادو به

۱. Arjuna (واژه سنسکریت به معنای «تابناک»)، یکی از قهرمانان «مهابهاراتا»، سومین پسر از پنج پسر پانداوا (رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۳۲۳) و سردار آنها که به یاری کریشنا دشمنان خانواده خود را شکست می‌دهد، اما حاصل پیروزی را به برادر بزرگش می‌بخشد و خود که از زندگی زمینی خسته شده است به بهشت ایندرا صعود می‌کند. منظومه «بهاگاواد گیتا»، که بخشی از حماسه «مهابهاراتا» را تشکیل می‌دهد، گفتگویی است میان او و کریشنا و بیان روشنی است از عقاید ویشنو پرستی.

گوش يك پريام^۱ کور، غرقه در تاریکی ناینبایی، رسیده است.
 آرجونا به کسانی که خواهند مرد می‌نگرد و کیشنا به او تذکر
 می‌دهد که گرچه بزرگی انسان در این است که از سرنوشت رهایی جوید،
 بزرگی جنگجو در این نیست که ازدلاوری پرهیزد. این همان پیکار برادران
 در حماسه‌هاست و برای ما اندوه «تروایی^۲» آرجونا گویی پژواک اندوهبار
 آوای آنتیگونه است:

دلم گواهی بد می‌دهد، ای کیشنا،
 و کشتن خویشان را در نبرد، خوش نمی‌دارم...
 مرا با پیروزی و فرمانروایی و شادیهای این جهان چه کار؟
 و چه سود از فرمانروایی، چه سود از شادی، چه سود از
 زندگی؟

آوای دیگر به سرودخوان پاسخی داد که، در منظومه، کیشنا به
 آرجونا می‌دهد:

تو بر کسانی می‌گیری که نباید بگیری
 و بیهوده سخنهاي حکمیانه می‌گویی
 حکیم نه بر زندگان می‌گرید و نه بر مردگان
 زیرا هرگز نبوده‌است زمانی که من و تو و این شاهان نبوده‌باشیم
 و از این پس نیز هرگز نخواهد بود زمانی که ما نباشیم.

این سرود که طنین دوردست اقیانوس از درون تاریکی به آن وزن
 می‌داد و فریاد مرغان نارس بر آن خط می‌انداخت سرآغاز وحی بود و
 همراهان من آن را از بر داشتند: همان سرود الوهیتی که جهانها را تعالی

۱ و ۲. اشاره به جنگ معروف تروا در «ایلیاد» همر. پریام (Priam)،
 آخرین پادشاه پیر شهر ترواست که با آشیل می‌جنگد و پس از سقوط شهر به
 دست پسر او کشته می‌شود.

می‌بخشد و جان می‌دهد و نابود می‌کند و سرود روحی که اجسام و نفوس را در می‌نوردد و در منظومه فقط «آن» نامیده می‌شود:

آن همواره خواهد بود: لم یولد، ازلی، ابدی، قدیم است.
چون تن تباه شود آن تباه نمی‌شود.
همچنانکه تن جامه‌های فرسوده را بدور می‌افکند
و جامه‌های دیگر می‌پوشد.
جان نیز که به جامه تن آراسته است.
تن فرسوده را بدور می‌افکند...

بند آخر را در بنارس شنیده بودم. در اینجا جلوه مراسم مرده‌سوزان را نداشت، اما دنباله آن، در میان این خدایان بی‌نگاه، جلال بیشتری می‌یافت:

کسانی که روز برهما را می‌شناسند که هزار دوره به درازا
می‌کشد
و شبش را که پس از هزار دوره پایان می‌رسد
ایشان روز و شب را می‌شناسند...
... و این رشته بی‌پایان آفریدگانی که همواره هستی می‌پذیرند
با فرارسیدن شب می‌میرد و با برآمدن روز دوباره زنده
می‌شود...
... و همه آفریدگان در منند
چنانکه در باد پیوسته جنبنده‌ای در فضا...
... من بود و نبودم، جاودانگی و مرگم...

یکی از همراهانم با یکی از مشهورترین مصراعهای منظومه به نغمه دور دست پاسخ داد و آوازش در لابلای ستونهای ستر پیچید. سقف کوتاه غارها آن را خفه می‌کرد، اما پیوسته دورتر و دورتر می‌برد:

که می‌تواند جاودانگی را بکشد؟

برای نغمه‌سرایان، این پاسخ که از دل خاموشی برمی‌خاست آیا به اندازه‌ی تهنیت من برای عروس و داماد فقیر مادورایی طبیعی بود؟ آنها خاموش ماندند. در بنارس، «گیتا» را دوباره خوانده‌بودم. از تاریکی خفی آن و از آنچه به آیین برهمنی پیشین مدیون است، اندک اندک مانند نقشها از این غارها معنایی پدیدار می‌شد و آن موعظه الهی عشق بود (که آیین برهمنی آن را خوار می‌شمرد) و مهمتر از آن، تحمل مصائب کیهانی بود (که شهرت منظومه مرهون آن است). در گردش قهار کواکب که همان بازگشت به اصل است، انسان با آفریدگار یگانه می‌شود، مشروط بر اینکه همانندی خود را با او دریابد و قانونی ازلی را که همان تکالیف کاست است به‌جا آورد. عمل هم واجب است، زیرا مقاصد ربانی باید عملی شود: کریشنا به آرجونا می‌گوید: «تو خویشانت را نخواهی کشت، این کار را من به‌کردن می‌گیرم.» و عمل از آرایش حیات پالوده می‌شود به شرط آنکه انسان با آفریدگار چنان یگانه گردد که آن را چون قربانی پیشکش او کند.

... و پیشینیان، در طلب رهایی، این را می‌دانستند
و عمل کردند.

... برای من، ای شاهزاده، در هر سه جهان چیزی نیست
که در خور داشتن باشد و من آن را نداشته باشم
و با این همه دست از عمل باز نداشته‌ام.
خوشی و رنج، سود و زیان، پیروزی و شکست را
از يك زمره بدان، و از برای نبرد کمر ببند...

برای همراهان من، این لحظه مشهور لحظه جاودانه‌ای بود. با این همه، مجسمه‌های پیرامون من در تاریکی و خود «گیتا»، بیش از بیان حالت تسلیم و رضای آخرین ابیات، مبین حالت یگانگی و اتحادی بودند که خشونت ماوراء طبیعی در آن دیگر گونه شده است: همان عرفانی که

آیین برهما، چنانکه آیین بودا و دین مسیح و دین اسلام، به آن رسید. حتی اگر، در غار دیگر، ایات این یگانگی را نمی‌خواندند استحاله ایمان در اینجا چنان حضور داشت که در سن پیرا^۱ رم هنگام یساده‌آوری کلیساهای جامع مسیحی. هند مفتون امواج پیوسته متفاوت رودهاست که پیوسته مشابهند^۲، و جانهای پیایی ادیان از برابر شیوا می‌گذشتند، چنانکه سپاهیان قدیمش از برابر آتش قربانیها. عهد عتیق «اوپانیشاد»^۳ به عهد جدید «گیتا» بدل شده بود. در اعماق زمان، سرودی برای کالی؛ بود:

تو را ای مام برکتها
تو را ای شب هول، شب فریب، شب مرگ،
درود می‌فرستیم!

و اینک، پس از الفانئا، تمثیل دعا:

دختر مرید به استاد گفت: «من بیهوده دعا می‌کنم.» «عزیزترین چیز در جهان برای تو چیست؟» «پسر کوچک برادرم.» «در خود فرو شو و جز درباره او نیندیش تا ببینی که او کریشناست. تنها عشق می‌تواند کوران را شفا دهد.»

تفکر سرهای کوه‌پیکر «جبروت» درباره ابدیت و زمان - این زندانیان توأمان تقدس - نیز گویی تفکر در باره تقدیری بود که ادیان

۱. Saint-Pierre، بزرگترین کلیسای جامع واتیکان، در شهر رم.

۲. برای توضیح بیشتر رجوع شود به متن صفحه ۳۱۴.

۳. Upanishad، کهنترین نوشته‌های فلسفی و عرفانی هند، که از آثار ودایی به شمار می‌روند ولی از وداها جدیدترند. «اوپانیشاد» اصلی و قدیمی دوازده تا هجده رساله بوده است، ولی امروز بیش از صد رساله به این نام موجود است.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۳۲۲.

را از پرستش به عشق رهبری می‌کند، چنانکه آدمیان را از تولد به مرگ، اما در زیر این تقدیر، استمرار شکست ناپذیری وجود داشت. اگر «بهاگاوادگیتا» در بسیاری از مکانهای مقدس حضور دارد برای این است که همین نکته را بیان می‌کند. مانند «جبروت»، «بهاگاوادگیتا» نیز مظهر هند است. گاندی کوششی برای ترجمه آن کرده بود. بزرگترین زاهد و مرتاض جهان امروز، عمل را که با روح تسلیم مطلق به خداوند صورت پذیرد والاترین شکل توکل می‌دانست. «فداکاری من در راه ملت هند یکی از جنبه‌های ریاضتی است که بر خود هموار کرده‌ام تا روحم را رهایی دهم. من نیاز ندارم که به غار پناه ببرم: من غارم را در خود دارم.»

مقرر است مرگ بر همه کسانی که زاده خواهند شد
و مقرر است زندگی بر همه کسانی که مرده‌اند...

پس از رزم هفده روزه، شب بر روی مردگان آخرین نبرد فرود می‌آید. تنی چند که زنده مانده‌اند به جنگل پناه برده‌اند تا آنجا مرتاضانه بمیرند. لاشخواران شکیبا منتظرند و در کنار شمشیرهای افتاده که ماه را منعکس می‌سازد چند میمون، مانند همانهایی که در مادورا همراه من آمدند، انگشت کنجکاو خود را بر چشم مردگان می‌زنند.

در بیرون، دختران با گل سرخی در دست می‌گذشتند. مرغان نوری دریای عمان همچنان بر فراز خلیج درخشنده می‌چرخیدند. قایقی موتوری ما را برگرداند. بمبئی - این بازار شام که خود را شهر می‌پندارد - اندک اندک از روی آب سر برمی‌کشید و ما بسوی سر در عظیم «دروازه شرق» روان بودیم. زمانی این دروازه بر کشتیهای تجاری انگلیسی، مانند معبدی دریایی بر ناوگان جنگی، نظارت می‌کرد. امروز فقط قایق ما که از هند جاوید می‌آمد در کنار آن پهلو می‌گرفت. مماس بر سطح اقیانوس، رآکتورهای اتمی می‌درخشید...

می‌بایست وقت سحر به دهلی برگردیم. برای شب، بنگلوی سابق فرماندار انگلیسی را، در نوک شبه جزیره، در اختیار من گذاشتند. این خانه، مانند همه خانه‌های متروک کنار خلیج، دلگیر بود. باغ، که با وجود چند باغبان ساکت از آن خانه‌ها متروکتر می‌نمود، به گورستان افسران ارتش هندوستان می‌مانست. و ارتش هندوستان همان‌قدر دور بود که سواران اکبرشاه^۲...

شوری که سابقاً مشاهده آسیا و تمدنهای نابود شده و قبایل دورافتاده در من برمی‌انگیخت، زاده حیرت ذاتی من بود در برابر شکلهایی که انسان می‌توانست به خود بگیرد و نیز از پرتوی که هر یک از تمدنهای بیگانه بر تمدن محیط خود می‌افکند و از ویژگی یا یکتایی بعضی جنبه‌های آن. اینجا یکی از ژرفترین و پیچیده‌ترین برخوردهای دوره جوانیم را باز یافته بودم. و این عمیقتر از برخوردی با امریکای پیش از کریستف کلمب بود، زیرا انگلستان نه روحانیان هند را از میان برده است و نه جنگاورانش را و در اینجا هنوز هم معابدی برای خدایان قدیم می‌سازند. و عمیقتر از برخوردی با جهان اسلام و ژاپن بود، زیرا هند کمتر فرنگی مآب شده است و نیز بالهای شبانگاهی انسان را گسترده‌تر می‌گشاید. و عمیقتر از برخوردی با افریقا بود، به سبب پروردگی هنر و پایداری فرهنگش.

هند که در قلمرو خیال و زمان دور از ماست متعلق به «شرق کهن» روح ماست. آخرین مهاراجه‌ها از شمار فراعنه نیستند، بلکه برهمنان یادآور راهبان ایزیس^۳ اند و همین جوکیان بودند که کنجکاوای اسکندر را برانگیختند، و وجود طاووسها در کاخهای خالی عنبر^۴ مرا به یاد مردم کلد

۱. bungalow (واژه هندی)، خانه کوچک بی طبقه و محاط به ایوان.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۳۲۴.

۳. Isis، نام ایزدبانوی زناشویی و خانواده و مبادری در اساطیر مصری.

پرستش ایزیس، که یکی از شایعترین کیشهای مصر کهن بود، تدریجاً در کشورهای مجاور، خاصه یونان و روم، نیز گسترش یافت و فقط پس از تثبیت مسیحیت رو به زوال گذاشت.

۴. Amber، شهر کوچکی در راجستان، نزدیک جیپور. دارای کاخهای

قدیمی بسیار زیبا.

انداخت که از دیدن سفیران خطه هند «که پرندگان می توانستند چتر بزنند» غرق در حیرت شده بودند. و این مصر دیگر، که مردم و معتقداتش از زمان رامسس به بعد چندان تغییری نکرده بودند، شاید آخرین تمدن دینی و بیگمان آخرین سرزمین بزرگ چند خدایی بود. زئوس در قبال شیوا چه می ارزد؟ یگانه خدای باستان که زبانش در خور هند باشد خدای بی معبد «تقدیر» است.

از این تمدن بدرستی چه می دانستیم؟ هنرها و اندیشه و تاریخش را، مانند تمدنهای بزرگ مرده - با این تفاوت که موسیقیش را شنیده و چند «مرشد»ش را دیده بودم و این البته بی اهمیت نبود، آن هم در کشوری که اندیشه دینیش بیان کننده «حقیقتی» است که نباید فهمیده شود، بلکه باید به تجربه در آید: «چیزی را که نخست خود نیازموده ای باور نکن.» من ادعای «شناخت» - آن هم شناختی گذرا - نسبت به اندیشه ای را نداشتم که در برابر هفده کشورگشایی و دوهزاره پایداری کرده بود؛ فقط می کوشیدم تا پیام بلند آن را که وسوسه ام می کرد درک کنم.

انسان می تواند حضور وجود کلی را در همه موجودات و حضور همه موجودات را در وجود کلی دریابد. آنگاه به یگانگی همه نموده ها (چه خوشی باشد و چه رنج، چه زندگی باشد و چه مرگ) در خود و در وجود کلی پی می برد و می تواند در خود به آن ذاتی که از تناسخهای پیاپی او فراتر می رود دست یابد و یگانگی آن را با ذات جهانی که ناگزیر از بازگشت پی در پی و ابدی است دریابد تا با اتحاد وصف ناپذیر خود با ذات جهان از این زایش و مرگ رهایی جوید. اما چیز افسون کننده و افسون شده ای در اندیشه هندی هست که احساس می کنیم ما را از کوه مقدسی که قله اش همواره واپس می رود بالا می برد و به عبور از تاریکی در نور مشعلی که خود بدست گرفته است وامی دارد. ما با این احساس نزد برخی از قدیسان و فیلسوفان خودمان آشناییم. اما فقط در هند است که وجود مطلق و حقیقی پس از آنکه از نموده ها و تناسخها متمایز گردید نه تنها از آنها جدا نیست بلکه گاهی «مانند دو روی یک سکه» جدایی ناپذیر هم می شود تا راه «مطلق» بی پایان را، که از جمیع مراتب «وجود» فراتر خواهد رفت، نشان دهد...

البته کلمه «وجود» مفهوم برهمن ازلی یا الوهیت برتر را که حکیم

در ژرفترین ژرفای روح خود - و نه در ذهن خود - به آن واصل می‌شود نمی‌رساند. خدایان فقط وسایل مختلف وصولند و «هر انسانی از راه خدایان خودش به خدا می‌رسد.» هم اوست که بودا در نخستین موعظه‌هایش می‌کوشد تا نابود کند و آن هنگامی است که غایت قصوای جذبہ را، با بزرگواری، «آرامش مغاک» می‌نامد.

خرافه‌ها، مانند پرواز انبوهی از پشه‌های افسون شده، برگرد این اندیشه بلند می‌چرخیدند. این اندیشه به همه معبدهایی که دیده بودم و نیز به بنارس جان می‌بخشید. اما بر این مردم بیشماری که در پیرامونم بودند چه پرتو ضعیفی می‌افکند! من کسانی از کاست برهمنی را دیده بودم، نه روحانیانش را، بلکه چند روشنفکر و هنرمند و سفیر و همسرانشان را و چند شخصیت معروف و جمعی از سیاستمداران را (این نژاد ناپیدا در آغاز قرن حاضر). اما نه تاجری و نه دهقانی را. تنها در این باغ غم گرفته یک شهر پهناور مشرف بر مذهب‌ترین و شاید مهربانترین کشور جهان، فقط جمعیت انبوه و گنگی مانند جانوران مانوسش را بیاد می‌آورم؛ جمعیتی که هندو بودنش بر هندی بودنش غلبه داشت؛ کشتزارهایش به کشتزارهای فرانسه می‌مانست، رؤیاهایش به رؤیای فرانسه نمی‌مانست. اما آنچه بیاد می‌آوردم (یا دقیقتر بگویم: به یادم آورده می‌شد)، نه از راه مشابهت بلکه از راه تباین، جمعیت مسیحیان نبود، بلکه جمعیت مترو بود و خاصه جمعیتی که من بهتر می‌شناختم: جمعیت جنگ. معنویت هند مرا دمی به یاد قاضی عسکر گلی^۱ پر می‌انداخت، اما جماعات هندو مذهب که برایشان مرگ به زندگی معنی می‌دهد مرا به تلخی به یاد مردم خودمان می‌انداختند که مرگ برایشان هیچ معنایی ندارد. جماعات سایه‌واری که از قرن‌ها پیش گل ختمی ارغوانی رنگی در پای یک بت سیاه یا یک درخت شبیه به برکت الهی نهاده بودند، برادر روستاییانی که من فقط لبخند اندوهگینشان را می‌شناختم (که شاید سمیرامیس^۲ را سلام گفته بود)، و خرده کاسبانی برادر

۱. گفته نهرو (رجوع شود به متن صفحه ۲۳۹ کتاب حاضر).

۲. رجوع شود به متن صفحه ۱۹-۲۵.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۱۱.

آن همه خرده کاسبان دیگر برای من یادآور همه مردم بی کاست خودمان بودند که در برابر مرگ دیده بودم.

در آن سوی باغ که صدای امواج از آنجا شنیده نمی شد، خلیج هنوز می درخشید. مرغان نوریس عمان تا شب خواهند چرخید. به بنگلوی خالی آخرین فرماندار بمبئی برگشتم تا آنچه در سال ۱۹۴۵ در بساره دوستانم که بیهوده می جنگیدند و بیهوده می مردند نوشته بودم يك بار دیگر بخوانم...

جاده‌ای پیوسته یکسان و در کنار آن درختانی پیوسته یکسان و سنگهای فلاندر^۱ پیوسته با سختی یکسان در زیر زنجیر تانکهای ما. ملال حرکت کاروانها بر جاده‌های دشت. آخرین جاده ملال ما. از این پس، یا هیجان خواهد بود یا ترس: ما بسوی خطوط جبهه می‌رفتیم. از فشار منگی و گرما و مهمه موتورها و تاپ تاپ زنجیر تانکها که انگار مخ ما را هم مثل جاده می‌کوبید، دقتمان با شعله چراغ نیم‌مرده‌ای کورسو می‌زد. با چهره‌هایمان که پس از طی مسافتی طولانی از تانکها بیرون می‌آمد آشنا بودم: چهره‌های وارفته و چشمهای کلاپسه کتک خورده‌ها، چهره‌های دلنک وار در زیر کلاهخودهای قزاقی...

شب فلاندر در دشت بیکران. پشت سرمان، نه ماه زندگی در سربازخانه و خانه‌های مردم. مدت زمان لازم برای مرد شدن.

نه ماه پیش، من در یکی از هتلهای کرسی^۲ بودم. خدمتکارها از پای رادیو دور نمی‌شدند. اینها زنهای پیری بودند. يك روز صبح در پلکان به دو نفر از آنها برخوردم: با گامهای ریز عجولانه به اتاقشان می‌رفتند و اشك بر چهره‌های صبورشان روان بود. از اینجا فهمیدم که ارتش آلمان وارد لهستان شده است^۳.

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۰.

۲. Quercy، ناحیه‌ای در فرانسه، در ارتفاعات ماسیف سانترال.

۳. اشاره به آغاز جنگ جهانی دوم (اول سپتامبر ۱۹۳۹).

بعد از ظهر در بولیو^۱ آگهیهای بسیج همگانی را دیدم. کلیسای بولیو یکی از زیباترین سردرهای رومیایی را دارد، یگانه سردری که مجسمه‌اش، پشت بازوان مسیح که بسوی جهان گشوده است، بازوان صلیب را چون سایهٔ پیمبرانه‌ای نشان می‌دهد. رگباری استوایی دهکده را در خود غرق کرده بود. در مقابل کلیسا مجسمه‌ای از مریم عذرا هست. مانند هر سال - از پانصد سال پیش - موکاران برای جشن انگورچینی یکی از زیباترین خوشه‌های انگور را به دست طفل مریم آویخته بودند. در میدان خلوت، آگهیهای کنده شده بتدریج آویزان می‌شد. قطره‌های باران از روی يك يك دانه‌های انگور فروغلتیده و در میان سکوت با صدایی نازک به میان گودال آب افتاده بود.

تانکهای ما بسوی خطوط آلمانیها پیش می‌رفت. چهار نفر بودیم در يك تانک. چاره‌ای نبود جز اینکه این جادهٔ شبانگاهی را ادامه دهیم و به جنگ نزدیک شویم. آیا قرار بود که امشب بمیریم؟ حرکت هزاران هزار نفر از آنها را در آغاز سپتامبر دیده بودم: مردانی گمنام مانند سه رفیق من. پنج میلیون تن بی‌آنکه سخنی بگویند در سربازخانه‌ها حاضر شده بودند.

در میدان مولن^۲، بلندگو نخستین درگیریها را اعلام می‌کرد. شب می‌شد. دو سه هزار نفر بسیجی - دست و پا گم کرده در لباسهای نو خود چون نو بود یا در لباسهای کهنهٔ خود چون کثیف بود - گوش می‌دادند: هیچ کس سخنی نمی‌گفت. در همهٔ جاده‌ها مردها خود را برای خدمت آماده کرده بودند و زنهای افسرده اسبها را برای مصادره می‌بردند. با همان سرسختی روستایی‌وار در مبارزه با سیل. به مقابلهٔ بلا می‌رفتند.

سه رفیق من نیز امشب از این جادهٔ ملال بسوی تانکها و توپهای آلمانی پیش می‌تاختند.

بونو^۳، مکانیسم، مسلماً در دالان تانک بود. (در همهٔ این تانکها که

۱. Beaulieu، یکی از شهرهای کوچک فرانسه در منطقهٔ فلاندر.

2. Moulins

3. Bonnau

پشت سر هم راه شبانه را می‌پیمود حتی يك مکانیسن نبود که در محل کار خود نشسته باشد: گور پدر آیین‌نامه!) چون هیچ‌کدام نمی‌توانستیم صدای او را بشنویم لابد تنها با خودش حرف می‌زد و صدایش زیر تاپ تاپ زنجیرهای تانک گم می‌شد.

هنگامی که بونو با کت چرمی و ریش نتراشیده پشت سرژاندارمها به گروهان رسیده بود چنان قیافه‌ای داشت که سروان فوراً او را زیر دست يك مشت زن حرفه‌ای فرستاد و مشت زن او را با ترس و لرز تحویل گرفت. من شهامت واقعی را در میان مشت زنهای حرفه‌ای کم دیده‌ام. البته کار به مشت زدن نکشید. فقط، در آغاز، در دسرهایی ببار آمد. بونو با لباس پانداها از راه رسیده بود. عادت داشت که تحقیر یا ترس دیگران را برانگیزد و هرچه بیشتر با تحقیر روبرو می‌شد بیشتر می‌خواست بترساند. اما سربازها با تحقیر سر و کار ندارند و وقتی که بونو چانه‌اش را پیش می‌داد و می‌پرسید: «چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟» تنها جوابی که می‌شنید يك جواب سرسری بود: «من که به تو نگاه نمی‌کردم!»

ادعا می‌کرد که مردی را در دعوا کشته است و این مسلماً دروغ بود، زیرا در این صورت او را به گردان انضباطی می‌فرستادند. اما خبرچینها خیلی زود به افراد خبر دادند که در پرونده‌اش سه محکومیت به جرم ضرب و شتم هست. عامه مردم کمتر از طبقه اعیان در برابر افسانه آدمکشی حساسیت نشان می‌دهند: در نظر آنها قاتل فقط از نوع خاصی است، مانند گرگ. مهم فقط این بود که بدانند آیا بونو واقعاً از این نوع است یا نه و آیا «اینها راست است یا قبی می‌آید.»

تنها کسی که این افسانه را باور می‌کرد خود او بود. داستانهای زندان و داستانهای باجگیری از زنهای بدکاره و ادعای اینکه «می‌خواهد ریش بزی بگذارد» تا بهانه داشته باشد که صورتش را نترشد و دیگر حسابی قیافه قاتل بهم بزند، و لهجه محله‌های ته شهر و تصنیفهای مونتئوس^۱ در ضمن بیگاری نظافت که دائماً به گردنش می‌افتاد. خلاصه،

۱. گاستون برونشویگ (Gaston Brunshwig) معروف به مونتئوس ←

فرزند رنج و بدبختی بود... وقتی که همه افراد گروهان در پلکان بهم فشار می‌آوردند و منتظر تقسیم کفش بودند ناگهان صدای او که تصنیف «سرباز مستعمراتی» را می‌خواند بلند می‌شد و بعد شروع می‌کرد با خودش به حرف زدن: «آخ که چه تکه‌ای به تور زده بودم، از آن مامانیهاش! نفسم بر اش در می‌رفت. اما آنها کشتندش، آن الدنگها...» از لابلای حرفهایش معلوم می‌شد که ماجرا در يك بیمارستان بوده است و مقصود از «آنها» دکترها بودند و نیز کسانی که نوکر قانونند، و هم اتاقیهای محتاط او، گرچه مثل شاگرد مدرسه‌ایها برای تماشای لوده کلاس به هم سقلمه می‌زدند در عین حال دوز و کلکهای جورواجوری سوار می‌کردند که هیچ وقت نوبت سرپرستی افراد به او نیفتد. آنها با فرهنگ کافه‌های ساز و ضربی آشنا می‌شدند: قربانی جامعه و در عین حال مطرود از جامعه به جرم مستی و شهوترانی؛ قتلشن گردانهای انضباطی؛ قانون‌شکنی که در فورس‌ابروول^۱ يك تنه با افراد پلیس می‌جنگد؛ بونوای دیگری (و بونوای ما البته شباهت اسمی خود را با او فراموش نمی‌کرد) که از زیر آستینش به رئیس پلیس شلیک می‌کند؛ مخصوصاً قوادی پهلوان صفت و احساساتی، الدنگ اما وظیفه‌شناس، یکرنگ با دوستان و آدمکش در راه عشق که زندگی مالیخولیایی خود را، پس از فرار از زندان اعمال شاقه،

← (Monthéus) ترانه‌سرای فرانسوی (۱۸۷۲-۱۹۵۲) که با تصنیفهای شهر-آشوب خود در آغاز قرن بیستم شورشها برانگیخت.

۱. Fort-Chabrol (= قلعه شابرول)، نام مرکز فرماندهی يك گروه افراطی دست راستی (در خیابان شابرول پاریس) که رهبر آنها موسوم به ژول گرن (Jules Guérin) در سال ۱۸۹۹ مدت يك ماه در برابر حمله نیروهای پلیس مقاومت کرد.

۲. Joseph Bonnot (دقت کنید که املای این نام با املای نام «بونو»ی هم‌رزم مالرو متفاوت اما تلفظ هر دو یکسان است)، رئیس يك گروه آنارشیت که در دهه اول این قرن عملیات هراس‌انگیز و هیجان‌آوری (از قبیل دستبرد به بانکها و تیراندازی و ایجاد وحشت در شهر) انجام می‌دادند. در فرانسه «گروه بونو» شهرتی نظیر «بانی و کلایده» در امریکا داشته است.

در کام تمساحهای رود مارونی^۱ پایان می‌رساند. زیرا دوزخ بونو، اعم از اینکه ساکنانش قهرمان یا بخت برگشته باشند، يك بخش بیشتر نداشت و آن بخش قربانیها بود.

هنگامی که يك مرغ قهقهه زخمی را با خود آورد و ادعا کرد که می‌خواهد تربیتش کند احساس ترس بیشتر شد؛ در نظر رفقای من، هر قاتلی در درجه اول دیوانه بود.

شبها دستور خاموشی هرچه سختتر می‌شد هر خوابگاهی راههای ماهرانه‌تری برای گریز از آن ابداع می‌کرد. گروه‌بانه‌ها لامپها را باز می‌کردند، اما در ساعت معین، لامپهای دیگر از توی پشتیها در می‌آمد. يك شب دو تا از پریزها کار نمی‌کرد. بونو مدعی شد که کارگر اداره برق بوده است و مخفیانه به سراغ کنتراهای ساختمان رفت و چنان کرد که آن شب همه پریزهای خوابگاه خودش و چهار خوابگاه دیگر از کار افتاد. از توی تاریکی صدای غرغر بچه‌ها شنیده می‌شد: «بیشعورهایی مثل این را کی اینجا فرستاده! - عجب گیری کرده‌ایم، با این کله خر نفهم! - من که خودم برقی هستم جرأت نمی‌کنم سر خود دست به این کار بزنم، آن وقت این مردکه!» از طرز به هم خوردن در اتاق فهمیدند که بونو برگشته است و همه ساکت شدند. بعد بگومگوی خفه‌ای در گرفت و صدای واضحی، آرام و خشن، بلند شد که صدای سرجوخه مشت زن نبود:

- گوش کن، بونو، دیگر داری حوصله‌مان را سر می‌بری. من برای قلدرها تره هم خرد نمی‌کنم. اگر با گردن کلفتی بخواهند لامپ را انگولک کنند آن روی سگم بالا می‌آید. بیا روی سگ مرا ببین تا خیالت تخت بشود. (چهره‌ای سراسر روشن از نور چراغ قوه آشکار شد.) خوب دیدی؟ حالا اگر فردا صبح خواستی پیدایش کنی کاری ندارد! نخستین بار بود که صدای پراده^۲ را می‌شنیدم.

و بونو در تاریکی توضیح می‌داد که «تقصیر من نبود، آخر جریان

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۲۲.

برق... آخر فیوزها...» من منتظر بودم که همه بگویند او ترسیده است، اما احساس همگی این بود که «او به این زودبها هم جا نمی‌زند، آدم روراستی است و وقتی که ببیند اشتباه کرده کوتاه می‌آید...» پس آن قدرها هم دیوانه نبود. گروهان آماده می‌شد که او را بپذیرد، اما خوابگاه بی‌برق مانده بود.

يك رانندهٔ تانك - که سابقاً رانندهٔ اتوبوس بود - شروع به خواندن «پتی کن کن^۱» کرد. بسیاری از سربازان اهل فلاندر آنجا بودند، اما یاد گذشته نبود که به آواز این همه نیرو می‌داد، بلکه کندی آن بود. خواننده آن را به صورت سرود عزا می‌خواند و همچنانکه آهنگ نوحه از آن در می‌آورد طنین تودماغی نوحه‌ها را هم به آن می‌آمیخت، گویی در دل این تاریکی، تنها يك صدای محنت‌آلود کافی بود تا به يك آواز محنت، کمال معنی را ببخشد. و سربازان بند به بند تکرار آن را می‌خواستند، چنانکه در ناهار خوری پیاله پشت پیاله می‌طلبیدند تا در این جنگ زندان‌وار به مستی پناه برند.

آوازه‌خوان که از این ترانهٔ بی‌منزلت خسته شده بود آهنگ مجلل «لاتوسکا^۲» را آغاز کرد. سکوتی همراه با ناراحتی جانشین آخرین فریادهای او شد. راننده از سر خشم لندید: «خوب، اگر آقایان خوششان نمی‌آید!» و برگشت که بخوابد. به اندوه آواز اول، ناراحتی به هم خوردن محفل انس نیز افزوده شد. دیگر کسی به یاد بونو نبود. هرکسی در غم خاص خود فرو رفت.

معلوم نشد کدام يك از آنها بود که اول عکس زنش را از کیف پولش درآورد تا در نور مخفی چراغ جیبی تماشا کند. پنج دقیقه بعد، در میان گروههای کوچک، عکسها دست بدست می‌گشت: حلقه‌زدن سرها بر گرد يك نور مخفی و افتادن عکسهای فوری از لای انگشتهای زمخت میان

۱. Le P'tit Quinquin، نام يك ترانهٔ سوزناك سنتی، رایج در نواحی شمال فرانسه.

۲. La Tosca، نام نمایشنامه‌ای از ساردو (Sardou)، نمایشنامه‌نویس فرانسوی در قرن نوزدهم، که پوچینی (Puccini)، آهنگساز ایتالیایی، در سال ۱۹۰۰ اپرای آن را تنظیم کرده است.

گاهی همراه با بد و بیراهه. وانگهی هر کسی به زن دیگری بی‌اعتنا بود، او را لحظه‌ای تماشا می‌کرد تا بتواند زن خودش را نشان بدهد. با این همه، در این روشنایی انس، زنها مانند راز پنهان جلوه می‌کردند و پیراهنشان ناگهان زندگی شوهرها را بهتر از عکس خود آنها در لباس شخصی نشان می‌داد. زن پراده کدبانوی کت و کلفتی بود با دو رشته موی افتاده صاف. و لئونارد فسقلی با دماغ چغندری - مأمور بی‌سیم تانک ما - که خودش را کنار کشیده بود و ناز می‌کرد سرانجام کارت‌پستالی درآورد که تصویر دختر بسیار زیبایی بود با لباس خیره‌کننده و پردار رقاصه‌ها. پایین آن چند سطر نوشته شده بود. و رفقا، با سرهای چسبیده به هم، زیر دماغ لئونارد که از پایین به صورت وهم‌انگیزی روشن شده بود، چراغ را نزدیک بردند و به کشف رمزخط پرداختند: «به پیشی کوچولوی خودم لوئی.» و امضای یکی از ستارگان مشهور عسرتگاههای شبانه.

لئونارد در کازینو دوپاری^۲ مأمور آتش‌نشانی بود. هر روز صبح با يك دنيا حسرت، ستاره مشهور را نگاه می‌کرد که برافروخته از هلهله تماشاگران از تالار نمایش بیرون می‌آمد. هرگز با او حرف نزده بود. چهره لئونارد با وجود دماغ گنده‌اش نامطبوع نبود: چشمهای مهربان سگهای کوچک و حالت تأثرانگیز قیافه‌ای بیگانه با هرگونه غرور. آیا این حسرت و تحسین خستگی‌ناپذیر در دل رقاصه اثر کرد یا فکر يك بلهوسی بسرش زد؟ باری در يك شب پر هلهله که «حتی از توی پلکان هنوز صدای آفرینها شنیده می‌شد» لئونارد را به اتاق اختصاصی خودش برد و با او خوابید.

- عجیب‌تر اینکه، معرکه‌تر اینکه... آره دیگر، وقتی بغل هم خوابیده بودیم یکهو چشمش به کت من روی صندلی افتاد و انگار که بخواهد از جاش بپرد گفت: «ببینم، نکنند تو پلیس باشی! - نه بابا، من مأمور آتش‌نشانیم... - پس که این طور...!» معرکه است، نه؟ هر شب خدا مرا می‌دید و هنوز لباس آتش‌نشانیها را نمی‌شناخت!... خوب، ما هم

1. Léonard.

۲. Casino de Paris، یکی از کاباره‌های معروف پاریس، نظیر فولی

برژر و مولن‌روژ...

سرباز بودیم دیگر... با آتش سر و کار داشتیم!... راستش آن وقتها هم جوانتر بودم...

همه آنها رؤیایی برای خود داشتند: مارلن دیتريش^۱ یا میستنکت^۲ یا دوشس ویندسور^۳؛ اما به هر حال رؤیا بود. آنها خوشبختی این رفیتی را که به عالم پریان راه یافته بود - این پخمه گروهان را - از مقوله تصادف و اقبال نمی دانستند، بلکه تقدیر آسمانی می دیدند: سر کوچک، موفرفری و بینی سرخش در نظر آنها برهان جنبه اسرارآمیز عشق بود و در هوسبازی ستاره آنچه آنها را ندانسته مجذوب می کرد مهر داروی ایزوت بود^۴.

همه به يك صدا پرسیدند:

- خوب بعد، بعدش چی شد؟

و انگشتها همچنانکه عکس را دوباره زیر و رو می کردند می لرزیدند.
- روزهای بعد، دیگر هیچ به روی خودش نیاورد. آن وقت من فهمیدم.

این را بدون بغض، حتی بدون تسلیم به سرنوشت گفت. با کار او موافق بود. و همه تأیید کردند. سنت نیاگان باعث نشده بود که رفقای من خوشبختی را دست کم بگیرند.

پس از عکس لئونار، بیشترین توفیق طبعاً نصیب چهار عکس بونو شد. دیگر او را در جمع رفقا پذیرفته بودند. و رفته رفته، از دیدن او که در ضمن راهپیمایی خم می شد تا چاقوی کهنه‌ای را بردارد و در کوله‌پشتی خود بگذارد و خطابه تازه‌ای را این طور آغاز کند: «این ابزارها بی‌خطر

۱. *Marlene Dietrich* و *Mistinguett* نام دوتن از ستارگان بسیار مشهور سینما و تئاتر در سالهای میان دو جنگ جهانی.

۲. *Duchess of Windsor*، همسر امریکایی ادوارد هشتم، شاه انگلستان (از ژانویه تا دسامبر ۱۹۳۶). ادوارد برای ازدواج با او مجبور شد از سلطنت کناره بگیرد.

۳. اشاره به داستان «تریستان و ایزوت»، بازمانده از قرن دوازدهم میلادی. تریستان و ایزوت بر اثر خوردن شربت جادویی (مهردارو) به حکم سرنوشت عاشق یکدیگر می‌شوند و جان بر سر این کار می‌گذارند.

نیست!» و همیشه هم این طور بی پایان برساند: «ممکن است روزی به درد بخورد!» همه فهمیدند که در زیر جلد این قلتشن آقا يك كهنه‌چین خود را پنهان کرده است. كهنه‌چین، می‌فهمید که یعنی چه؟ سپس، گذشت زمان شخصیت دیگر او را هم ظاهر کرد: مخلص کشی‌شها. «ننه‌ام چیز زیادی یادم نداده، اما یادم داده که به این آدمها احترام بگذارم! چرا هر چه داشته‌اند دولت ازشان گرفته؟ من می‌گویم که این دزدی است! روچیلدها و بانکدارها و امثال اینها مال مردم را خورده‌اند: همیشه فقیرها را می‌چاپند!» مدال تصرف ایالت رور^۱ را که همراه خود داشت به رخ می‌کشید، سروان مورتمار^۲ را می‌ستود (در سواره نظام، در استراسبورگ، فرمانده ما بود، نه مثل چلمنهای اینجا، بلکه يك فرمانده درست و حسابی؛ عرضه این را داشت که براقها و درجه‌هایش را باز کند و به طرف بگوید: اگر مردی بیا برویم بیرون!) و اگر سر جوخه‌اش می‌کردند کاملاً مستعد بود که يك سرباز نمونه بشود، خوش قلب و بی‌کله، اما دست از اعتراض بر نمی‌داشت. عضو اتحادیه کارفرمایان بود و به محترمان احترام می‌گذاشت. ستوان به او گفته بود: «رویت را کم کن، بونو، تو آن قدر هم که دلت می‌خواهد بدجنس باشی بدجنس نیستی! - بنده را می‌فرمایید، جناب سروان؟ بنده بدجنس نیستم، دیگران بدجنس کرده‌اند!...» آن وقت لبهای کلفتش را پیش می‌داد و ابروهای سیاهش را بالای برد، انکار همینکه نقاب «بدجنسی» را از چهره برمی‌داشت ناگهان عمق روحش که به طور درمان‌ناپذیری کودک مانده بود آشکار می‌شد.

حرفهای آن شب پراده را به دل نگرفت. ما سرنشینان يك تانک بودیم و اغلب با هم به ناهارخوری می‌رفتیم. همینکه بونو به پرت و پلا گفتن می‌افتاد، پراده شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، نگاهش را به او می‌دوخت و ساکت می‌ماند. بونو به لکنت می‌افتاد و خود را در برابر مردی

۱. اشاره به اعزام سه لشکر نظامی در ژانویه سال ۱۹۲۳ از طرف دولت فرانسه به ناحیه رور در جنوب آلمان برای سرکوبی کارگران معادن زغال سنگ، به بهانه تخطی دولت آلمان از مواد عهدنامه ورسای.

1. Mortemart.

از نژاد دیگر حس می‌کرد - نژادی که هرگز خیالبافی نمی‌کند.
روزی به همین ترتیب مقابل يك بغلی شراب قرمز نشستیم، و این
بعد از جلسه‌ای بود که ما را به ستون چهار به آن فرستاده بودند تا از
سخنرانی يك ستوان جوان خوش برخورد، ضرورت تکه‌تکه کردن آلمان
را بیاموزیم. پراده، تودار مثل مردم خاور دور - که چهره پهن و چشمهای
موربش به آنها می‌رفت - بی‌آنکه به من نگاه کند با لهجه آلمانی و آهنگ
کند کلامش گفت:

- در جواب آنچه شما از بچه‌ها پرسیدید - که نظرشان درباره
سخنرانی جوانک یراقدار چیست - نظر پراده این است که حرف‌زدن با
سربازها يك چیز است و حرف‌زدن با اتباع فرانسوی يك چیز دیگر. من به
عنوان سرباز حاضرم که هر چیزی را گوش کنم و دیگر بیشتر از آنچه تا
حالا شنیده‌ام نمی‌خواهم بشنوم! اما اگر با من به عنوان فردی از افراد
ملت فرانسه حرف بزنند آن وقت مسأله فرق می‌کند، خیلی هم فرق می
کند!

هر سخنی که می‌گفت گویی پاسخ خشم آلودی به يك دروغگوی
نامرئی بود:

- در این صورت دیگر خوشم نمی‌آید که بخواهند مرا به زور وادار
به فکر کردن بکنند. یا يك مشت چرت و پرت تحویلم بدهند. من آلمانیها
را می‌شناسم، خوب هم می‌شناسم! وقتی که آنها در ۱۹۱۵ به ولایت ما
رسیدند همه مردم تپیده بودند تو زیرزمینها. آنها با قنداق تفنگ به در
خانه‌ها می‌کوبیدند. من بچه بودم، فرستادند که بروم در را باز کنم. مثل
بید می‌لرزیدم... بعضیهاشان ما را زدند، بعضیهاشان هم به ما نان دادند.
مثل هر جای دیگر.

در حالی که آرواره بی‌دندانش را پیش داده بود و همچنان بر
دروغگوی خیالی می‌توپید تکرار کرد:

- مثل هر جای دیگر!

و با همان لحن ادامه داد:

- و آنها این زحمت را به خودشان نمی‌دهند که از افراد ملت حرف

بزنند!

سربازانی که با آنها زندگی می‌کردم اغلب گویی از عصر دیگری بودند. با شنیدن سخنهاى پراده احساس می‌کردم که انگار صدای کهن دفاع از حیثیت جمهوری را می‌شنوم، صدایی که از يك قرن پیش تغییر چندانی نکرده است. او مرا به دوستی برگزیده بود و يك روز پیش من درد دل کرد که یکی از برادرانش که سرپرشوری دارد و از سربازان بریگاد بین‌المللی اسپانیا بوده به فرانسه برگشته است. «و وقتی که از آنجا برمی‌گردی - حرف پراده را باور کنی - دیگر فایده ندارد که دنبال کار بگردی!...» يك روز دیگر هم به سراغم آمد و با همان لحن کند و به آهنگی که گویی همه چیز را با مشت می‌کوبید گفت:

- مصدر سروان فلنگ را بسته. کار مصدری در ارتش کار بدی

نیست...

من منتظر ماندم. هنگامی که این طور به سراغم می‌آمد و سخنش را با چند حکم کلی آغاز می‌کرد برای این بود که کمکی یا نصیحتی از من بخواهد. ادامه داد:

- از افسر بدتر هیچ چیز نیست...

- پس چرا خودت را زیر دست او می‌اندازی، آن هم با شغل نوکری؟

- نوکری؟ اولاً کیست که اینجا نوکر نباشد؟ ثانیاً من می‌گویم آدم

وقتی که مصدر باشد لااقل به جای خود یارو با زنش سر و کار دارد. هر

آدم جدی که وظیفه خودش را انجام بدهد - می‌گویم: وظیفه خودش را

انجام بدهد - می‌تواند آرامش داشته باشد. با افسر و این همه آدمهایی که

میان او و ما هستند هیچ وقت آرامش بدست نمی‌آید. اما زن زن است،

لااقل درجه ندارد!

نمی‌خواستم کلمه «شخصیت» را بکار ببرم و حاشیه می‌رفتم، اما

خودش بیدرننگ آن را بکار برد:

- اگر آدم شخصیت داشته باشد همه جا آن را دارد، و اگر نداشته

باشد من می‌گویم که در هیچ جا ندارد!

تنها سهم مثبت او از این ماجرای خفت‌آور و محنت‌بار که نامش

زندگی است پسرش بود. هنگامی که از من پرسید که آیا جنگ طول خواهد

کشید، قصدش این نبود که بداند چند وقت دیگر باید در ارتش بماند.

- پسر کم یازده ساله است، کمی بیشتر از سن من در آن جنگ. همان جنگ نگذاشت من درس بخوانم. با این همه مرا به کلاسهای کلیسا می فرستادند، اما نتوانستند به مدرسه بفرستند... طفلك با هوش است، خیلی هم با هوش است... حتی می توانست کمک هزینه تحصیلی بگیرد... اما با این جنگ، دیگر کمک هزینه کجا گیر می آید؟ برای اینکه بتواند درسش را بخواند من باید کار بکنم، آن هم چه کاری، ول گشتن با تفنگ! وانگهی اگر دو سال ترك تحصیل بکنند دیگر فایده ندارد، کار از کار می گذرد... تو خانواده ما اولین کسی است که شاید می توانست درس بخواند!... در این سن و سال هر جور هست باید زیر بال بچه را گرفت... من هنوز هم می توانستم کمکش باشم. اگر تصدیقش را می گرفت دیگر نمی توانستم، اما حالا باز هم کاری از دستم برمی آید، البته غیر از املاء! حساب را خودم رفتم یاد گرفتم... می توانم کمکش کنم. اما ضعیفه چه کاری از دستش برمی آید؟ دختر يك خانواده عیالوار است.

و با لحن بُرنده ای که غالباً داشت و این بار غم آلود شده بود گفت:

- کله اش کار نمی کند...

تانك ما را او می راند. و در تانکهای فرانسوی که تازه ساز هم بود چون دستگاه راهنمایی میان فرمانده و راننده تانك درست عمل نمی کرد، رشته رابط ما دو ریسمان بود که يك سرشان به بازوهای او وصل می شد و سر دیگرشان در دست من قرار داشت.

با وجود سر و صدای زنجیرها، ناگهان به نظرمان رسید که همه جا ساکت شد: تانکها از جاده بیرون رفته بودند. مانند قایقی که از شن رها می شود، مانند هواپیمایی که از زمین بلند می شود، ما هم وارد جولانگاه خود می شدیم. عضلاتمان که بر اثر لرزش زره تانك و تاپ تاپ بی پایان زنجیرها بر روی جاده منقبض شده بود اکنون آزاد می شد و با آرامش مهتاب هماهنگی می کرد...

لحظه ای همچنان با تن آسوده از میان جالیزهای پرگل و توده های مه پیش رفتیم. در بوی روغن کسرچك و لاستيك سوخته، ریسمانها را با دستهای عصبی خود می فشردم و آماده بودم که تانك را برای تیراندازی

متوقف کنم: لرزش تانک حتی در این کشتزارهای ظاهر آهموار به اندازه‌ای بود که نمی‌شد در حال حرکت نشانه گرفت. از وقتی که جاده را ترک کرده بودیم و اشکال معدود و مبهم می‌توانست هدف احتمالی تیر باشد نوسان سفینه‌های صحرائی خود را بیشتر حس می‌کردیم. ابرها ماه را می‌پوشاندند. ما وارد گندمزارها می‌شدیم. این لحظه‌ای بود که جنگ آغاز می‌شود.

احساس پیشروی بسوی دشمن را با هیچ کلمه‌ای نمی‌توان بیان کرد. اما این احساس همان قدر مشخص و همان قدر زورآور است که میل جنسی یا اضطراب. جهان به صورت تهدیدی یکپارچه درمی‌آید. به مدد قطب نما پیش می‌رفتیم و فقط چیزهایی را که بر زمینه آسمان بود تشخیص می‌دادیم: تیرهای تلگراف، بامها، نوك درختها. جالیزها را که انذکی روشنتر از مه بود دیگر نمی‌دیدیم. تاریکی گویی بر سطح کشتزارها که ما را تاب می‌دادند یا می‌لرزاندند متراکم می‌شد. شکستن يك زنجیر کافی بود تا بمیریم یا اسیر شویم. می‌دانستم که چشمهای مورب پراده با چه دقتی عقبه‌ها را می‌نگرد و ریسمان را حس می‌کردم که هر لحظه کف دستم را را قفلتک می‌داد، گویی یکی از تکانها قرار بود زنگ خطر باشد... و ما هنوز رو در روی دشمن نبودیم. جنگ کمی دورتر انتظار ما را می‌کشید، شاید پشت ناهمواریهای دشت که تیرهای تلگراف، با بتون درخشنده در روشنایی ماه تازه پیدا، از آن بیرون بسته بود.

خطوط دراز و مبهم دشت شبانگاهی و توده‌های مه که با همه سفیدش سر برمی‌کشید هماهنگ با حرکات تانک بالا و پایین می‌رفتند. بر اثر تکانهای خشک و بسیار شدید، و بر اثر لرزه‌های سرسام‌انگیز تانک هنگام برخورد به زمین سخت در میان گندمزارها، همه تن ما، مانند لحظه تصادم اتومبیل، در خود جمع می‌شد. من بیش از آنکه با دستهایم بر جک را بگیرم با عضلات پشتم به آن چسبیده بودم. اگر بر اثر این لرزه‌های خشم‌آلود، یکی از لوله‌های بنزین ترک برمی‌داشت تانک مانند گربه مصروع به دور خود می‌چرخید و در انتظار گلوله‌های دشمن باقی می‌ماند. اما زنجیرها همچنان کشتزارها و سنگها را می‌کوید و من از شکافهای دیده‌بانی بر جک،

در پشت آن مقدار از ساقه‌های کوتاه گندم و مه و جالیزها که به چشم می‌خورد، بالا و پایین رفتن افق را می‌دیدم که هنوز هیچ شعله تویی بر آن خط نمی‌انداخت.

مواضع آلمانیها در برابر ما بود. از روبرو، تانکهای ما را فقط با دوربین تیراندازی و زیر پوشش توپ می‌توانستند به طور مؤثر هدف بگیرند. به زره تانکهایمان اعتماد داشتیم. دشمن ما سرباز آلمانی نبود، شکستگی زنجیر بود و مین یا گودال.

مخصوصاً گودال. درباره مین، چنانکه درباره مرگ، کسی حرف نمی‌زد؛ یا تانک منفجر می‌شد یا نمی‌شد، این موضوع گفتگو نبود. اما گودال چرا: ما داستانهایی از جنگ گذشته شنیده بودیم - و در ضمن تمرین، گودالهای جدید و کف مورب آنها را برای اینکه تانک نتواند از آن بالا بیاید و چهار توپ ضد تانک آنها را که به مجرد سقوط شلیک می‌کردند دیده بودیم. در جمع ما حتی يك نفر نبود که خود را در میان چهار توپ ضد تانک با آتش متقاطع در لحظه شلیک مجسم نکرده باشد. و جهان گودالها فراخ بود: از این آتش صاعقه‌وار گرفته تا چاله‌ای که سرعت پوشیده شده بود و سقوط در آن فقط علامتی برای يك توپ سنگین دورزن می‌فرستاد - و حتی يك دست‌انداز ساده.

از دوستی کهن انسان و زمین هیچ نمانده بود: این خوشه‌ها که در تاریکی بر روی آنها نوسان می‌کردیم دیگر نه خوشه گندم که وسیله امتتار بود، زمین نه زمین درو که زمین گودالها و مینها بود و گویی تانک با حرکتی خود خواسته بسوی دامی خود گسترده می‌خزید و نژادهای دیگری امشب بیکار خود را جدا از ماجرای انسانی آغاز می‌کردند...

سرانجام بر روی تپه کوتاهی، شعله‌های بنفش سریع‌السیری پدیدار شد: توپخانه سنگین آلمان. آیا برق زودگذر آنها در نور ماه پنهان مانده بود یا تیراندازی تازه آغاز می‌شد؟ تا جایی که برجکهای دیده‌بانی لرزنده ما می‌توانست ببیند، شعله‌ها اغلب از سمت راست به سمت چپ حرکت می‌کرد، گویی کبریتی بر افق کشیده می‌شد. اما در نزدیکی ما هیچ انفجاری نبود. صدای موتورهای ما هر صدای دیگری را خفه می‌کرد؛ حتماً از گندمزارها بیرون رفته بودیم، زیرا پتک خشم‌آلود زنجیرها دوباره

برتنمان می‌گوید. دستور يك لحظه توقف دادم.

از بالای مغالك خاموشی درونم، صدای شليك توپ که طنین آن را باد با خود می‌برد برخاست. و در گوشم که هنوز مهمه خفه‌ای داشت همان باد، زیر غرش انفجار چند خمپاره در پشت سرمان و آهن کوبی پیایی زنجیرها، آوای ژرف جنگل را و زمزمه پرده‌های پهناور سپیدار را با خود می‌آورد: تانکهای ناپیدای فرانسوی در دل شب پیش می‌رفتند...

تیراندازی قطع شد. پشت سر و پیش روی ما، باز هم چند خمپاره منفجر شد و چون تشعشع ارغوانی آنها پایان رسید، خاموشی انتظار که ملامال از صدای عبور تانکهایمان بود دوباره اوج گرفت.

باز براه افتادیم و بر سرعتمان افزودیم تا زودتر به تانکهای ناپیدا برسیم. تاپ تاپ زنجیرها دوباره برخاست و ما دوباره کر شدیم و من و پراده به زره تانک و دستگاه فرمان چسبیدیم و چشمهای دردآلودمان برای دیدن فوران سنگ و خاک انفجار سرخی که صدایش را نمی‌توانستیم بشنویم مترصد ماند. باد حوضچه‌ای از ستارگان را از میان ابرهای پهناور بسوی خطوط آلمانی واپس می‌راند.

هیچ چیز کندتر از پیشروی بسوی نبرد نیست. در سمت چپ، از میان مه‌بهاری، دو تانک دیگر گروه ما پیش می‌رفت. اندکی دورتر، گروههای دیگر؛ در فاصله دورتر و پشت سرمان، همه واحدها زیر نور ماه در حرکت بودند. لئونار و بونو، نابینا در پشت زره تانک، این را می‌دانستند، چنانکه پراده، چسبیده به لوله آینه‌اش، چنانکه خود من، چسبیده به شکاف دیده‌بانیم. من با همه بندبند تنم حرکت موازی تانکها را از میان شب حس می‌کردم، همان طور که کشش زنجیرها را روی خاک چرب. تانکهای دیگری، از روبرو، و در همین شب روشن، بسوی ما پیش می‌آمدند، با مردانی مثل ما متشنج و مثل ما دل‌نگران. در سمت چپ، تانکهایمان، پیدا و ناپیدا، بر زمینه روشنتر گندمزارها، بالا و پایین می‌رفتند. از پشت آنها تانکهای سبک و توده‌های فشرده پیاده نظام فرانسوی در حرکت بودند... روستاییانی که در آغاز سپتامبر دیده‌بودم که از همه جاده‌های فرانسه بی‌صدا بسوی ارتش می‌رفتند اکنون بسوی حرکت مشغوم گروهان ما از روی دشت فلاندر پیش می‌آمدند. آری، پیروزی با کسانی

باد که می‌جنگند و جنگ را دوست ندارند!

ناگهان همه‌ها کل نزدیک ناپدید شد، مگر نوک درختها. دیگر هیچ چیز در سطح زمین پیدا نبود. تاریکی بر تانک‌هایی که همراه ما بودند هجوم آورد. لابد ماه را که اکنون خیلی بالا بود و من از شکافهای دیده‌بانی نمی‌توانستم بینم پاره ابری پوشانیده بود. و دوباره به یاد مینهایی افتادیم که این حرکت چرخ و دنده روغن‌آلود، از روی ساقه‌های نرم گندم، ما را بسوی آنها می‌برد، و سایه‌های آشنایی که ما را در میان می‌گرفت ناپدید شد. از هرچه که غیر از من و پراده و لئونار و بونو بود جدا ماندیم: سرنشینانی تنها.

دست لئونار - مأمور بی‌سیم - از میان کمر من و برجک گذشت و کاغذی پهلوی قطب‌نما گذاشت. چراغ را روشن کردم و چشم‌هایم، خیره از نور، بسختی توانست از لابلای خورشیدهای سرخ، این کلمه‌ها را حرف به حرف کشف کند: «تانک ب-۲۱ در گودال افتاد.»

پراده چراغ را خاموش کرد. از خلال شکافهای ابر، نور ماه برهنه دشت، خاموش و روشن می‌شد... تانک‌های ما از کمی عقبتر سر برآوردند؛ از آنها پیش افتاده بودیم. سپس صدمتر جلوتر، فوران سینمایی انفجار گلوله‌های توپ، تا درون لرزه‌های زره‌تانکمان، آغاز شد. دود که لحظه‌ای سرخی زده بود در باد پیچ می‌خورد، سیاه و کدر زیر مهتاب...

انفجارهای دیگری در گرفت. انگشت‌شمار. این تیراندازی حتی برای ایجاد دیوار آتش نبود. گروهان ما سریعتر حرکت کرد، اما نه با آخرین سرعت. هدف از این تیراندازی پراکنده چه بود؟ آیا آلمانیها آتشبار کافی نداشتند؟ نگاهم بسوی قطب‌نمای نیم‌روشن برگشت. یکی از ریسمانها را کشیدم و مسیر پراده را اندک تغییری دادم: روی زمین سخت و ناهموار، تانک منحرف شد... ناگهان به صورت خوفناکی لغزیدیم و زمین ما را در خود کشید.

حقیقت ندارد که سراسر زندگی در لحظه مرگ از برابر چشم انسان

می‌گذرد!

از زیر تن من، کسی جیغ کشید:

- بونو؟

لئونار که پاهایم را بغل کرده بود فریاد زد:

- پراده! پراده!

پس از اینکه پراده، به مجرد احساس سقوط، پاهایش را روی ترمزها فشرده بود، از لای رانهایم صدای نعره‌های تیز لئونار را مانند فریاد پرنندگان در سکوت مرگباری که ناگهان ما را در میان گرفت می‌شنیدم.
گودال!

غرش موتور که دوباره بکار افتاده بود هر صدایی را می‌پوشاند.

پراده تانک کج شده را به پیش می‌راند.

- بزن عقب! بزن عقب!

ریسمان سمت راست را با همه نیرویم کشیدم: پاره شد. انفجارهای متناوبی که چند لحظه پیش دیده بودم از گلوله‌هایی بود که گودالهای کشف شده را منفجر می‌کرد. صدای تانکهای آزاد که از پیرامون مرگ ما می‌گذشتند در زمین می‌پیچید...

پراده فقط خواسته بود دورخیز کند و اکنون داشت به عقب می‌راند. آیا چند ثانیه به شلیک گلوله توپ مانده بود؟ تا سرحد توانایی، سربایمان را به میان شانه‌ها فرو برده بودیم. تانک که غرش کنان روی دماغه خود تکیه داشت در حالی که دمش را مانند ماهی ژاپنی بالا گرفته بود عقب زد و پشتش در کنج دیواره خندق فرو رفت و با همه هیكلش چون تبری که در تنه درختی فرو رود به خود لرزید، سپس لغزید و پایین افتاد. آیا خون بود یا عرق که از کنار بینیم سرازیر می‌شد؟ تانک تقریباً چپه شده بود. بونو که همچنان نعره می‌کشید سعی کرد تا در کناری را باز کند. موفق شد، اما فوراً آن را بست: در تقریباً زیر تانک باز می‌شد.

یکی از زنجیرها در هوا دور می‌زد. پراده، روی زنجیر دیگر، تانک را از جا کند و تانک چنانکه گویی در گودال دیگری سقوط کرده باشد روی دو زنجیر خود فرو افتاد. کلاهخودم به برجک خورد و صدای زنگ در سرم پیچید. اگر کف گودال نرم بوده باشد چه بسا اکنون در خاک فرورفته بودیم و دیگر امیدی از گلوله نبود... نه، تانک جلو رفت و عقب زد و باز از نو. کف گودالهای جدید، تانک را میخکوب می‌کند و

در این صورت، گلوله‌های ضدتانک حتماً تاکنون از چهارطرف شلیک شده بود. پس لابد توپهای این گودال را قبلاً آتشبارها منفجر کرده بودند. اگر دیواره روبرو قائم یا مایل بود شاید می‌توانستیم بیرون برویم (منتها پیش از اینکه بیرون برویم، گلوله‌ها...!)؛ اما اگر در یک گودال قیفی شکل بودیم هرگز بیرون نمی‌رفتیم، نمی‌رفتیم، نمی‌رفتیم. دیواره ناپیدا مسلماً خیلی نزدیک بود. بونو دیوانه‌وار در را با همه نیرویش پی در پی باز می‌کرد و می‌بست و از برخورد در به زره تانک، با وجود غریو موتور در تنگنای این سوراخ، بانگ ناقوس برمی‌خاست.

پس چرا گلوله ضد تانک نمی‌آمد؟ لئونار پاهای مرا رها کرد و آنها را به باد لگد گرفت: می‌خواست در برجک را باز کند. گلوله ضد تانک در گودال منفجر خواهد شد، از گودالهای تانک نمی‌توان گریخت، بیرون دیدن از تانک ابلهانه‌تر از فلج ماندن در آن است، حتی میان دو دیوانه که یکی دارد پاهایت را خرد می‌کند و دیگری، ترسیده از رفتن و ترسیده از ماندن، با ضربه‌های پیاهی در، تام تام شوم هدیان خود را سر داده است. برجک را رها کردم و خم شدم تا بسوی پراده بروم که ناگهان او چراغها را روشن کرد. گلوله نخواهد آمد: کسی در روشنایی کشته نمی‌شود، فقط در تاریکی کشته می‌شود...

لئونار، در حین حرکتی که من برای پایین رفتن می‌کردم، خود را در جای من به درون برجک کشانده بود. سرانجام در آن را باز کرد و با دهان باز خشکش زد. بیرون نپرید. ناگهان در خود خزید و بی‌آنکه چیزی بگوید بسوی من نگرست. سرش از وحشت بیحرکت مانده بود، اما شانهایش در برابر در گشوده بر گودال و زمینه سیاه پشت آن می‌لرزید. زنجیرها به زمین نمی‌چسبید. ما در یک گودال قیفی شکل بودیم. روی زانو و کف دست بسوی پراده خیز برداشتم، بونو را که همچنان فریادکشان مشغول به هم کوبیدن در بود عقب راندم و در حین عبور نعره زدم:

- خفقان بگیر!

با صدایی که ناگهان عادی شده بود و من آن را، با وجود غرش موتور، بازشناختم جواب داد:

- من؟ من چیزی نمی گویم!...

با چشمهایی که در حدقه می چرخید و با چهره لرزان کودکانی که منتظر يك جفت کشیده‌اند به من نگاه می کرد. از جا برخاست و کلاهخودش محکم به سقف بالای سرش خورد و به زانو افتاد. چهره وحشت زده اش در برابر مرگ حالت معصومانه‌ای پیدا کرده بود. تکرار کرد (و درعین حال، مانند من، مانند ما، او هم گوش می داد و در انتظار فرارسیدن گلوله بود):

- من چیزی نمی گویم...

در را دوباره به هم کوبید و سرانجام نگاهش را به نگاه من دوخت و با دستهای گشوده و با کلاهخودی که بر اثر ضربه مثل کلاه نمدی تا روی پیشانی‌اش پایین آمده بود و لرزنده از تکان زنجیرها که لیز می خوردند نعره می کشید، نعره می کشید و چشم از من بر نمی داشت.

خودم را به پراده رساندم و توانستم اندکی کمرم را راست کنم. ما در قسمت جلو تانک بودیم که داشت بالا می رفت و همراه آن، رفته رفته اندام من هم بالا رفت، گویی این تانک نورانی در این گودال، تن مرا چون قربانی به پیشگاه مرگ عرضه می داشت. آیا قرار بود که دوباره پایین بیفتیم؟ سرانجام خودم را در گوشه‌ای جا دادم. زنجیرها همان طور لیز می خوردند. دستهای روغنی خون آلودم به شیوه جانورانی که زمین را می شکافند هوا را می خراشید، گویی خودم تانک بودم...

زنجیرها زمین را گرفتند!

آیا اینجا يك چاله سرپوشیده بود؟ در گودال، دنده‌های زنجیر هرگز زمین را نمی گیرند. آیا پیش از رسیدن گلوله بیرون خواهیم رفت؟ سه همکارم قدیمترین دوستانم شده بودند. دوباره صدای به هم خوردن در، مانند صدای انفجاری، برخاست. احتمال داشت که توپچیهای آلمانی، در حین تعویل کشیک، علامت سقوط تانک را ندیده باشند، احتمال داشت که نگهبان خوابش برده باشد، احتمال داشت که... احمقانه بود! و از آن احمقانه تر امید به وجود گودالی که توپی بسوی آن نشانه نرفته باشد! زنجیرها همان طور در زمین چنگ انداخته بودند.

پراده چراغها را خاموش کرد.

- چه غلطی می‌کنی؟

با وجود ولعی که برای بیرون رفتن داشتم، سکوت پیرامونمان را چون زره محافظی حس می‌کردم: تا صدای صفیر گلوله را نشنیده‌ایم چند ثانیه‌ای زنده خواهیم ماند. آیا ممکن بود که این در دیگر به هم نخورد؟ با همان جنونی که تا آن لحظه نگاه کرده بودم اکنون گوش می‌دادم و از پشت صدای کوبش در، فقط مهمه خیل تانکهایمان را می‌شنیدم که می‌گذشتند و دور می‌شدند و صدایشان در گودال و در زره تانکمان می‌پیچید. در حالی که کلاهخودم به کلاهخود پراده چسبیده بود در سوراخ گوش-بند او فریاد زدم:

- برو بالا!

پراده که با پاهای آویزان، در تانک بیحرکت و سربالا، روی نشیمنش محکم جا گرفته بود بسوی من برگشت: مانند چهره بونو، چهره پیرنمای او نیز، با وجود کلاهخودش، حالت معصومانه‌ای داشت. برق لبخند بردبار محتضران از روی چشمهای مورب و سه دندانش گذشت:

- پسر کم این دفعه کارش زار است... زنجیرها بازهم دارند لیز می‌خورند...

می‌کوشیدم تا از پشت کلمات او صفیر نامحسوس گلوله توپ را که آغاز حرکت کرده بود بشنوم.

- اگر همین طور ادامه بدهیم وارونه می‌شویم...

صفیر گلوله... دیگر کردن نداشتیم. پاهای پراده با حرکتی قورباغه‌ای بالا آمد تا شکمش را حفظ کند. گلوله در برابر تانک، همان نزدیکی، منفجر شد.

دیگر نوری نبود. مجاله شده در انتظار گلوله بعدی بودیم - نه انتظار صفیر گلوله یا صدای انفجار، بلکه صدای شلیک از دوردست - صدای خود مرگ. و چهره چینی پراده بفهمی نفهمی از تاریکی درآمد و با وقار سربی چهره کشتگان آشکار شد. نور مرموز و کدر و بسیار ضعیفی فضای تانک را انباشت. گویی اجل به پای خود آمده بود و با انگشت به ما اشاره می‌کرد. آهسته آهسته چهره بیحرکت پراده، گمگشته از هراس و تهی از حیات، از تاریکی جدا می‌شد... دیگر حتی گوش نمی‌دادم:

مرگ اکنون در درون تانک بود. پراده سرش را بسوی من برگرداند، مرا دید و گردن فرورفته‌اش، که بر اثر این وحشت ماورای طبیعی ناگهان از زیر وحشت گلوله رها شده بود، به عقب پرید و سرش محکم به زره دیواره تانک خورد. صدای ناقوس کلاهخودش توهم هولناک را زایل کرد و سبب شد که سرانجام آینه دوربین تانک را ببینم؛ تانک که سر بالا ایستاده بود رو به آسمان داشت که در آن ماه از زیر ابر بیرون می‌آمد و نوری که بر چهره‌های نیم مرده ما می‌تابید از آینه دوربین بود که آسمان مهتابی و پهناور و دوباره پرستاره را منعکس می‌ساخت...

در دوباره بهم خورد. دستی پشت مرا چسبید. خواستم آن را پس بزنم، اما در فضا معلق بودم. صدای کودکانه لئونار بلند شد:

- بچه‌ها، می‌توانیم برویم بیرون، می‌توانیم برویم بیرون!

هم او بود که پشت مرا تکان می‌داد. در گیرودار تلاش تانک، از آن خارج شده بود. از دالان تانک - که اکنون به وضع عمودی بود - بالا رفت، چنانکه گویی از داربستی بالا برود.

- تا دلت بخواهد، خاک و آوار هست! مثل خندق می‌ماند! دست کم

بیست متر، سی متر ارتفاع دارد! با یک کوه خاک و آوار!

پراده بیدرنگ تانک را به عقب راند، من و لئونار روی شکم واژگون شدیم. تانک دوباره به وضع افقی قرار گرفته بود. از جا برخاستم و از در کناری که لئونار باز گذاشته بود بیرون پریدم و در همان هنگام، تانک که همچنان واپس می‌رفت در سمت چپ من ایستاد. در تاریکی شب که تانک و گودال را به هم می‌آمیخت، این دهانه گشوده در، تنها نقطه روشن بود: پراده موفق شده بود که دوباره چراغها را روشن کند.

آن بالا، بر سطح زمین، واحد زرهی فرانسه، با صدایی کمتر از آنچه از درون زره تانکمان می‌شنیدیم، همچنان می‌گذشت... گلوله‌های توپ گویی حرکت خود را آهسته آغاز می‌کردند و سپس بر شتاب خود می‌افزودند تا زودتر به ما برسند، و جهت هر صفیری انگار بسوی گودال ما بود. یک گلوله در برابر ما، در فاصله بسیار نزدیک، در همان محل گلوله اول منفجر شد. در شعله انفجار، کج شدن دیواره گودال را که بر آن تاخته بودیم دیدم... پیش از بیرون رفتن نمیریم! جرأت نداشتیم که چراغ

قوهام را روشن کنم. وانگهی، آن را در تانک گذاشته بودم. از نزدیکی من، صدای پراده در تاریکی گفت:

- می شود امتحان کرد...

او هم به دیواره گودال چسبیده بود. بیرون از زره تانکمان، خود را برهنه حس می کردیم. از دیواره خاکی، بوی قارچ می تراوید، یادآور کودکی... پراده کبریتی کشید؛ فقط تا فاصله دومتري را روشن کرد. دوباره صغیر گلوله‌ای، از زیر به بم، به ما نزدیک می شد و بر شتاب خود می افزود. با شانه‌های فرورفته در خاک دیواره و خیره بر روزن آسمان که بزودی تشعشع سرخ انفجار آن را می پوشاند يك بار دیگر منتظر ماندیم. کسی به مردن خو نمی گیرد. کبریت به شکل حیرت آوری بی حرکت بود و شعله اش نفس نفس می زد. تن آدمی چه نرم و آسیب پذیر است! به دیوار گور مشترکمان چسبیده بودیم: من، لئونار، بونو، پراده - يك گور و يك صلیب. روزن آسمانمان پرید، خاموش شد، کلوخه‌ها بر کلاهخود و شانه‌هایمان باریدن گرفت.

تانکها، در بالا، همچنان می گذشتند، اما در جهت عکس. آیا عقب نشینی می کردند؟ بیرون رفتن و گرفتار ستونهای زرهی آلمان شدن؟

مرا بین که گمان می کردم از آنجا می توانیم بیرون برویم!...

بونو با چراغ قوه اش پدیدار شد. دیگر نعره نمی کشید. هر چهار نفر، چسبیده به دیواره خاکی، پیش می رفتیم. کنج دلم از اندیشه گلوله فارغ نمی شد، فارغ نخواهد شد. پوشش استار گودال از دهانه سوراخی که تانک هنگام سقوط باز کرده بود بسیار فراتر می رفت. یکی از دیواره‌های نیمه ویران شیب ملایمی پیدا کرده بود. از آن بالا رفتیم و به تنه درختهایی که دهانه گودال را می پوشاند برخوردیم.

هرگز نخواهیم توانست به سوراخ برسیم: هیچ زندانی از سقف فرار نمی کند. می بایست دو تیر چوبی نزدیک به خود را بلند کنیم. زیر آنها چمباتمه زدیم و با شانه‌هایمان فشار آوردیم و با هر انفجاری مثل مومیاییهای پرو در خود می خزیدیم، اما از زمانی که توانسته بودیم دست به کار بزنیم ترس مبدل به عمل شده بود. حال که از عهده تیرهای چوبی بر نمی آمدیم چه بسا تانک می توانست آنها را از جا بکند. تانک

آنجا، ساکت، پشت سرمان بود، سیاهتر از گودال. از در نیم گشوده اش خط نوری بیرون می آمد که يك حشره شبانگامی در آن پرواز می کرد... بی حفاظ بسوی تانک شتافتیم و آن را چون دژ محافظی باز یافتیم. پراده آن را بحرکت درآورد تا به دیواره نیمه ویران برساند. آنجا تلی از خاک نرم روی هم انباشته بود. بالای سرمان، موج تانکها بسوی خطوط فرانسه فرو می نشست... و ما اینجا در ماسه فرو می رفتیم. پراده تیرك کمکی را زیر زنجیرها گذاشت. تانک خود را بالا کشید و تکان تکان خورد؛ زنجیرها پنجه وار بر زمین چنگ زدند. تانک با زهم بالاتر رفت، گیر کرد، زنجیرها دوباره می سریدند؛ تانک لای تیرهای سقف متوقف مانده بود. اگر سقف نمی شکست، فشاری که می آوردیم ما را بیشتر و بیشتر در خاک فرو می برد. تا دو دقیقه دیگر، بدنه تانک به زمین می چسبید و زنجیرها در خلأ می چرخیدند.

دیگر از تیرك کمکی کاری ساخته نبود.

- برویم سنگ بیاوریم!

پراده جوابی نداد.

جثه فولادین، تمام گاز، در تنه های درخت فرو رفت. تانک با آخرین تقلای خشم آگین گاوهای وحشی، و در میان غریب ناقوس وار ریزش کنده های درخت بر روی زره آن، مرا به برجك کویید. از پشت سرم صدای فریاد و زنگ برخورد کلاه خودی برخاست، و اکنون چون زورقی بر سطح آب می لغزیدیم... از جا برخاستم و با يك تکان، سر پراده را که به دوربین چسبیده بود کنار زدم و چراغها را خاموش کردم: در آینه دوربین، دشت باز تا بینهایت گسترده بود.

با آخرین سرعت از میان انفجارها پیش می رفتیم و هر کدام، نشسته بر سرکار خود، فقط در اندیشه گودالهای بعدی بودیم. و با این همه، شب که دیگر گودال گور نبود، شب که اکنون زنده بود در نظرم بخشندگی معجز آسا، زاینده گی بیکران جلوه می کرد...

هنگامی که به دهکده رسیدیم آلمانیها آن را تخلیه کرده بودند. پیاده شدیم. همه جا در هم ریخته بود. تمنان در حین حرکت افت و خیز

غربی داشت که من تازه سبب آن را در می‌یافتم: بروز اوج خستگی در سربازانی که با سرهای خمیده و لبهای آویزان پیش می‌روند و چشمان جایی را نمی‌بینند.

پس از استتار ناقص تانکمان (مثل همهٔ تانکهای دیگر)، توی کاههای يك انبار غله یله شدیم. در نور چراغ قوه‌ام که يك لحظه روشن کردم پراده را دیدم که دراز کشیده بود و کاهها را مشت می‌کرد و چنان می‌فشرده که گویی زندگی را می‌فشارد. گفتم:

- این بار مقدر نبود...

لابد داشت فکر می‌کرد که پسرکش از خطر جسته است.

با لبخند بغض آلودش پاسخ داد:

- جنگ هنوز تمام نشده!

کاهها را از مشتش بیرون ریخت و چشمهایش را بست.

صبح چنان زلال می‌نمود که گویی اصلاً جنگ نبود. سحر رو به پایان داشت. پراده به محض بیدار شدن مرا هم بیدار کرده بود. همیشه از همهٔ ما زودتر بیدار می‌شد.

- وقتی که مردم فرصت خوابیدن دارم!

به جستجوی تلمبه‌ای رفتم. آب سرد نه تنها از خواب شب که از گودال هم نجاتم داد. چند متر دورتر، پراده به مقابل خود می‌نگریست. سرش را تکان داد:

- اگر به من می‌گفتند که ممکن است روزی مرغها را نگاه کنم و

به نظرم غیر طبیعی بیایند باور نمی‌کردم!...

مرغهای ندرز دیده، ظاهراً بی‌خبر از جنگ، این سو و آن سو می‌گشتند، اما چشم‌گرد و کوچکشان با احتیاط زیرکانه‌ای ما را می‌پایید. نگاه پراده متوجه آنها بود. من هم دانه چیدن ماشینی آنها را - این حرکت خشک سر که گویی از فتر رها می‌شد - تماشا می‌کردم و گرمای تنشان را چنانکه گویی گرفته باشمشان در دستهایم حس می‌کردم: گرمای تخم مرغ تازه، گرمای زندگی. بر روی این زمین عجیب، جانوران زنده بودند...

در صبح خالی از دهقان راه می‌رفتیم. اردکها، زاغچه‌ها، پشه‌ها...

روبروی من دو آپاش بود، با سرهای قارچ مانندشان که در بچگی دوست داشتم با آنها بازی کنم، و ناگهان بنظرم رسید که انسان از اعماق زمان آمده است تا فقط آپاش را اختراع کند. در آن سوی عبور آرام یا دزدانهٔ ماکیانهای رها شده، یک خرگوش خانگی با کپل بسیار سنگین سعی می‌کرد که مثل خرگوش صحرايي بدود. خرمنها در روشنی صبح برق می‌زدند و تارهای عنكبوت از شبم می‌درخشیدند. با اندکی سرگشتگی، غرق تماشای گل مضحکی شدم که زادهٔ دست بشر بود، چنانکه گل‌های پامال شدهٔ پیرامون آن زادهٔ زمین بود؛ یک جارو... از دیدن گریز ناگهانی و نرم گربه‌ای، احساس حیرت کردم که چنین پوست پر پشم لرزنده‌ای وجود دارد. (وانگهی همهٔ گربه‌ها می‌گریختند و حال آنکه سگهای کوچک همانجا می‌ایستادند، چنانکه شاید هنگام رسیدن تانکهای ما سر جایشان ایستاده بودند.) پس در من چه بود که حیرت می‌کرد از اینکه، روی این زمین چنین سامان یافته، سگها هنوز رفتاری مانند سگ دارند و گربه‌ها رفتاری مانند گربه؟ چند کبوتر چاهی پرواز کردند و گربه را - چنگ انداخته بر انتهای جست بیهوده‌اش - زیر پرواز خود به جا گذاشتند. در آسمان روشن آبی، نیم دایره‌ای خاموش زدند و آن را از میان بریدند و، ناگهان سراپا سفید، در جهت دیگری حرکت کردند. آماده بودم که ببینم باز می‌گردند تا گربه را که پرواز کرده است بتاراندند. عصر جانوران سخنگو را، شعر ناسفتهٔ کهنترین قصه‌ها را انسان با خود از آن سوی زندگی آورده است...

مانند هنگامی که نخستین بار آسیا را دیدم، طنین قرن‌ها را می‌شنیدم که ژرفایشان تقریباً به ژرفای تاریکیهای شبی بود که بر ما گذشت: این انبارهای ملامال از غله و کاه، این انبارها با الوارهای پنهان در پوست حبوبات و انباشته از کلوخ کوب و شن کش و مالبند و چرخ دستی، این انبارهای چوب و کاه و چرم (ابزارهای فلزی را مصادره کرده بودند)، این انبارهای محصور از آتش خاموش پناهندگان و سربازان، اینها انبارهای قرون وسطی بودند و تانکهایمان که در ته کوچه آبگیری می‌کردند دیوهای زانورده بر سر چاههای «عهد عتیق». ای زندگی، چه سالخورده‌ای!

و چه سرسخت! در حیاط هر خانه، هیزم برای زمستان انباشته بود. سربازان، نخستین آتشهایشان را با این هیزمها می افروختند. همه جا، کرت‌های سبزیکاری، بسیار منظم... اینجا هیچ چیز نبود که نشان از انسان نداشته باشد. گیره‌های چوبی، روی بندهای رخت، مانند پرستوها در باد می رقصیدند. رخت‌های آویخته هنوز نخشکیده بود: جوراب‌های لاغر، دستکش‌های نظافت، لباس‌های مخصوص کار. در میان این جلای وطن، در میان این آفت‌زدگی، دستمال‌ها، حروف اول اسم صاحبشان را با خود داشتند...

ما و آلمانیهای مقابل فقط به درد آلت‌های قتاله‌مان می خوردیم، اما نژاد کهن آدمیان که به دست ما از اینجا رانده شده و ابزارها و رختها و دستمال‌های سفره خود را با حروف اول اسمش به جا گذاشته بود در نظر من گویی، پس از پیمودن هزاره‌ها، از درون تاریکیهای شب پیش آرام آرام برمی‌خاست و همه خرد‌ریزهایی را که اکنون در برابر ما رها کرده و رفته بود حریصانه بر دوش داشت: چرخ‌های دستی و کلوخ کوبها، گاواهنهای «عهد عتیق»، لانه‌های سگ و خرگوش، تنورهای خاموش... پاهایم به یاد بازوهای لئونار بود که آنها را در بغل می‌فشرد. آیا می‌توانستم همیشه آن قیافه کودکانه پسراده را بیاد داشته باشم و آن چهره بهت زده بونو را که در فاصله کوتاهی میان نعره‌هایش به من می‌گفت: «من؟ من داد نمی‌زنم!»؟ این اشباح از برابر انبارها، از برابر آفتاب لرزنده بر نوک شاخه‌های جوان، درآمد و رفت بودند تا فقط بر درخشش آنها بیفزایند.

شاید اضطراب نیرومندتر از همه چیز باشد. شاید شادی - این موهبت تنها جانوری که می‌داند جاودانه نیست - از همان آغاز آلوده به تلخی باشد. اما در آن بامداد، من ولادت محض بودم. هجوم شب زمینی را به هنگامی که از گودال در آمدیم و آن زاینده‌گی را در تاریکی ژرف که با روزنه‌های ستاره نشانِ ابرِ شناور ژرف‌تر شده بود هنوز در تن خود داشتیم. و مانند برآمدنِ آن شبِ غرنده و متراکم از درون گودال، اینک ظهور معجز آسای روز بود که از دل شب برمی‌خاست.

جهان می‌توانست مانند آسمان و دریا ساده باشد. و با مشاهده این

شکلها در برابر خودم، که چیزی جز شکلهای يك دهكده متروك و مغضوب نبود، با مشاهده این انبارهای بهشت عدن و این گیره‌های رخت، این آتشیهای خاموش و این چاهها، این نسترهای پراکنده، این خاربنهای حریص که چه بسا تا يك سال دیگر همه جا را می‌پوشاندند، با مشاهده این جانوران، این درختها، این خانه‌ها خود را در برابر بخششی وصف ناپذیر، در برابر نوعی تجلی حس می‌کردم. همه اینها می‌توانست نباشد یا چنین نباشد. این شکلهای بی‌همتا، بازمین چه دمساز بودند! جهانهای دیگری نیز وجود داشت: جهان بلورها، جهان اعماق دریاها... با این درختان پیچ پیچ چون رگ و پی، گیتی چنان سرشار و اسرارآمیز بود که تنی جوان.

دروازه قلعه ده را که اکنون از کنارش می‌گذشتم روستاییان گریخته باز گذاشته بودند. اتاق نیمه تاراج شده‌ای به چشم خورد. آه! شبانان بنی‌اسرائیل برای «طفل»^۱ ارمغانی نیاورده‌اند، فقط به او گفته‌اند که در شب ولادتش درها به هم می‌خورند، درهای نیم‌گشوده به روی زندگی شگفتی که، نخستین بار در این بامداد، بر من تجلی کرد، به نیرومندی ظلمت و به نیرومندی مرگ...

روی نیمکتی، دو دهقان بسیار سالخورده نشسته بودند. نیمتنه مرد هنوز لکه‌های تار عنکبوت سردابه‌اش را با خود داشت. پراده نزدیک آنها رفت و با لبخندی که سه دندانش را آشکار کرد:

— خوب، بابابزرگ، داری آفتاب می‌خوری؟

از لهجه‌اش پیرمرد فهمید که او هم دهقان دیگری است. با محبتی آمیخته به گیجی او را نگاه کرد، اما چنان بود که گویی در عین حال نقطه دورتری را نگاه می‌کند. موهای خاکستری زن به شکل بافه کوچک حقیر

۱. اشاره به عیسی بن مریم که در شب تولدش چون در خانه جایی نبود او را در آخور خوابانند. در آن نواحی، شبانان بنی‌اسرائیل پاسبانی گله‌های خود می‌کردند. فرشته‌ای آمد و به آنها بشارت داد که «امروز برای شما در شهر داوود نجات دهنده‌ای که مسیح خداوند باشد متولد شد و علامت برای شما این است که طفلی در قنடைقه پیچیده و در آخور خوابیده خواهید یافت... شبانان به شتاب رفتند و مریم و یوسف و آن طفل را در آخور خوابیده یافتند.»

و بسیار فشرده‌ای آویزان بود. به جای پیرمرد، او جواب داد:
- چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟ شماها جوانید. کسی که پیر می
شود فقط فرسودگی برایش می‌ماند...

چون سنگی هماهنگ با کیهان... و با این همه لبخند زد، لبخندی
آهسته و دیر آمده و اندیشیده: در آن سوی تانکهای درخشنده از شب
(مانند شاخ و برگ که آنها را می‌پوشاند) گویی مرگ را از دور تماشا
می‌کرد، با حالتی آمیخته به مهربانی و حتی - ای چشمک رازآمیز، ای سایه
باریک گوشه پلکها - آمیخته به طنز...

درهای نیم گشوده، رختهای شسته، انبارهای غله، نشانه‌های
انسان، سپیده دم توراتی که سده‌ها به درون آن هجوم می‌بردند، تمامی
راز خیره‌کننده صبحدم در رازی که بر روی این لبهای فرتوت نقش می
بست چه ژرفایی می‌یافت! و همین قدر که راز انسان در لبخند مبهمی آشکار
می‌شد، رستاخیز زمین هیچ نبود مگر پرده لرزنده‌ای برای آرایش صحنه.
اکنون به معنای افسانه‌های کهن در باره کسانی که از دیار مردگان
بازآمده بودند پی‌می‌بردم. چندان به یاد مرگ نبودم: آنچه در من می
گذشت کشف‌رازی بسیار ساده و ناگفتنی و مقدس بود.
و شاید آفریدگار برنخستین انسان چنین نگاهی کرده باشد...

آن بامداد سال ۱۹۴۰ با گلهای کوب خرد شده‌اش در زیر تانکها

چرا؟

این بازگشت دیگری به زمین بود، مانند بازگشتی که پس از کشاکش
هواپیمای سبا با توفان دیده‌بودم^۱ - اما آن شب حتی لحظه‌ای به یاد آن
ماجرای نیفتادم. حالت غریب شهرها و دکانهایشان با سنگ خفته‌ای روی
پوستهای يك مغازه پالتو پوست فروشی و آن تابلو بزرگ و سرخ دستکش
فروشی بر فراز شهر بونا مانند دست يك خدای ناشناس^۲ هرگز ژرفای
زندگی روستایی را نداشت که با مرگ چنان دمساز بود که روز با شب.

۱. رجوع شود به صفحه ۱۱۴ به بعد کتاب حاضر.

۲. رجوع شود به صفحه ۱۱۸-۱۱۹ کتاب حاضر.

و خاطره من آیا با صبح پیوند داشت یا با شب؟ و از همه پیکارها این یکی چرا؟ زیرا این تنها پیکار من بود که داوطلبان در آن شرکت نداشتند. پیکار داوطلبان گویی بیان کننده معنای زندگی آنهاست و حال آنکه انتظار گلوله توپ در درون گودال تانک گویی به صدای بلند می می گوید که زندگی هیچ معنایی ندارد.

مگر اینکه شومی جنگ به برادری هم‌زمان بدل شود.

فردای آن روز فهمیدیم که چگونه نجات یافته‌ایم: تانکهای ما به يك رشته از گودالهای کشف شده برخورد کرده بودند که توپخانه آلمان، از فاصله نسبتاً دور، نشانه گیری دقیق روی آنها نداشت و گلوله‌هایی که بسوی ما شلیک می شد بیرون گودال افتاده و یکی از دیوارهای آن را ویران کرده بود.

همه‌بلندرها شده‌ای که با فرارسیدن شب از شهرهای گرمسیری برمی‌خیزد از بمبئی، از روی خلیج، می‌آمد. آن مقدار اطلاعی که درباره زندگی پراده و بونو و لئونار بدست آورده یا به حدس دریافته‌بودم اکنون درباره زندگی اطرافیانم در هند نداشتیم. آن وزیر بیگانه که عروس و داماد مادورا او را در راه خود دیدند آیا اهمیت همان رقاصه کاباره را در زندگی لئونار داشت؟ توالی آن شب شوم و آن صبح پر از شب‌بیم (من در سرزمین فلاندر، زادبوم خانواده‌ام، می‌بایست بمیرم...) و، اندک زمانی بعد، دنکرك شعله‌ور - توالی خون و زندگی دوباره و مرگ - همان توالی ویشنو و شیوا بود. اما پراده هندو که می‌توانست باشد؟ اگر هم چنین کسی وجود نمی‌داشت و اگر هم رؤیاهای «رامایانا» تنها چیزی بود

۱. اشاره به یکی از مهمترین وقایع جنگ جهانی دوم که ده دوازده روز پس از وقایع فوق روی داده است. سپاهیان شکست خورده فرانسه و انگلیس در حال عقب‌نشینی به بندر دنکرك در کنار دریای مانش می‌رسند و آنجا نیروی هوایی و توپخانه آلمان شهر را به آتش می‌کشند. (با این همه، در فرصت کوتاهی، بیشتر سپاهیان انگلیسی توانستند از راه دریا خود را به انگلستان برسانند.)

که می‌توانست با تخیلات پراده و همه فیلمهای سینما و نیز با عکسهای زنانی که در حلقه‌های کوچک نور چراغهای جیبی دست بدست می‌گشت تطبیق کند، باز هم گفت و شنود واقعی میان «بهاگاواد گیتا» و «انجیل» یا میان الفانتا و شارتر برقرار نمی‌شد: گفت و شنود واقعی میان مجسمه «جبروت^۱» در تاریکی غار و چهره پراده بود، همان چهره آبی‌وش و شب‌تاب و دگرگون شده از اثر مهتابی که مانند نور مرگ در آینه دوربین تانک می‌تافت - گفت و شنود میان تمدنهایی که مرگ برایشان معنی دارد و آدمیانی که زندگی برایشان معنی ندارد.

و با وجود همه آن احساسات ابتدائی...

پراده می‌گفت: «پسرك با هوش است، می‌تواند کارهای بشود»، و فردای آن شب گفت: «این دفعه، پسرك از خطر جست...» و نارادای مرتاض در بادی که دور می‌شد فریاد می‌زد: «بچه‌هایم!» پیش از آنکه ویشنو به او بگوید: «نیم ساعت بیشتر است که من منتظرم...»^۲

اما این احساسات در برابر وحدت جهان، پس از بازگشت از دوزخ، بسیار ضعیف بود: در برابر این یقین که جهان - بسیار بیشتر از آدمیان - چیز دیگری نمی‌توانست باشد. و در اینجا نیز این مذهب شیفته خیال بر همین یقین بود، گرچه مایای زندانش همیشه همان آدمیان و همان رؤیایها و همان خدایان را در دوره‌های ابدی بازمی‌آورد.

ترانه‌ای که در مادورا شنیدم^۳ می‌گفت که گانشا، آن فیل‌خدای برازنده «باز می‌گردد تا دوباره بر روی موشش گردش کند و ماه از میان ابرها خواهد خندید»، چنانکه بر هواپیمایم در اسپانیا و بر تانکم در ۱۹۴۰ و بر برفهای آلزاس در ۱۹۴۳ و بر آسمانهای زلال از عهد ازل... «اینک آبهای مقدس گنگ که دهان نیم‌گشوده مردگان را تطهیر خواهد کرد...» و اینک ماه در بالای دشت فلاندر، در بالای استالینگراد، در بالای وردن، در بالای آورد گاههای کوچک بی‌نام و نشان با پراده‌های فرسوده و سیاه چون

۱. رجوع شود به متن صفحه ۲۲۲-۲۲۵

۲. رجوع شود به متن صفحه ۳۱۷

۳. رجوع شود به متن صفحه ۲۲۴

هیزم نیم‌سوخته، ماه در بالای دشتهای قحطی‌زده یا روی درختان شناور در بیکرانگی رودهای طغیان کرده. باز هم قرن‌ها و قرن‌ها نیایش هند خواهد گفت: «ما را از پندار به حقیقت، از شب به روز، از مرگ به جاودانگی راهنمایی کن.» و همزمان با آن، غرب که بخشایش مسیحیش به کینه یا فراموشی بدل شده است دعا خواهد کرد: «خداوندا، اهانت‌های ما را ببخش، چنانکه ما کسانی را که به ما اهانت کرده‌اند می‌بخشیم.» دعای هند این را نیز خواهد گفت:

چون تو، ای شیوا، جایگاه آتش را دوست داری
من دل خود را جایگاه آتش ساخته‌ام
تا تو در آن به رقص جاودانهات پردازی.

اما در دل همراهان من در تانک، هیچ خدایی نمی‌رقصید.
به یاد پیکارهای دیگر و هم‌زمان دیگرم بودم و به یاد آن راهب
جمهوریخواه اسپانیایی که در کتاب «امید» از او سخن گفته‌ام. در شبی
تاریک، صدای او را شنیدم که با فصاحت بدوی آوازه‌خوانهای دوره‌گرد،
برای چریکها و سربازهای بریگادهای بین‌المللی، آخرین تولد مسیح را در
اوردس^۲، فقیرنشین‌ترین منطقه اسپانیا، حکایت می‌کرد:

فرشته بهترین زن ناحیه را انتخاب کرد و بر او ظاهر شد. زن
گفت: بیخود زحمت نکش؛ بچه را سقط می‌کنم، چون چیزی
ندارم بخورم. توی کوچه‌مان فقط یک دهاتی هست که چهار
ماه پیش لبش به گوشت رسید، آن هم گربه‌اش را کشته بود.
آن وقت فرشته رفت به خانه یک زن دیگر. وقتی که مسیح
بدنیا آمد، دور و بر گهواره‌اش غیر از موشها هیچ کس نبود.

۱. رجوع شود به متن صفحه ۳۲۲. (تفاوت مختصری که، چه در اینجا و چه در بعضی جاهای دیگر، میان دو متن دیده می‌شود ناشی از تسامح مترجمان نیست، بلکه مربوط به اصل کتاب است و لابد نویسنده عمدی در این کار داشته است.)

این برای گرم کردن بچه کم بود و برای همدم شدن غم انگیز. نوه و نتیجه کاهنهای مجوس^۱ پیدایشان نشد، چون کارمند اداره شده بودند. آن وقت برای اولین بار در دنیا، از همه شهرها و دیارها، آنهایی که نزدیک نزدیک بودند و آنهایی که دور دور بودند، آنهایی که سرزمینشان گرم بود و آنهایی که سرزمینشان یخبندان بود، همه آنهایی که شجاع و فقیر بودند تفنگک به دست راه افتادند.

و آنها با دلشان فهمیدند که مسیح میان فقیر بیچاره‌های سرزمین ما زنده است. و از همه کشورها اگر تفنگ داشتند با تفنگهایشان و اگر تفنگ نداشتند با دستهای بی تفنگشان آمدند و پشت سر هم روی زمین اسپانیا خوابیدند... به همه زبانها حرف می‌زدند، چون میانشان بندکفش فروش چینی هم بود.

و وقتی که همه‌شان حسابی کشتند - و وقتی که آخرین صف فقرا راه افتاد...
یک ستاره که تا حالا هیچ کس ندیده بود بالای سرشان طلوع کرد.

۱. «چون عیسی در ایام هیروودیس پادشاه در بیت لحم یهودیه تولد یافت ناگاه مجوسی چند از مشرق به اورشلیم آمده گفتند: کجاست آن مولود که پادشاه یهود است، زیرا که ستاره او را در مشرق دیده‌ایم و برای پرستش او آمده‌ایم... آن گاه هیروودیس مجوسان را در خلوت خواند و وقت ظهور ستاره را از ایشان تحقیق کرد. پس ایشان را به بیت لحم روانه کرد و گفت: بروید و از احوال آن طفل به تدقیق تفحص کنید و چون یافتید مرا خبر دهید... چون سخن پادشاه را شنیدند روانه شدند که ناگاه آن ستاره که در مشرق دیده بودند پیش روی ایشان می‌رفت تا فوق آن جایی که طفل بود رسید و بایستاد. و چون ستاره را دیدند بینهایت شاد شدند. و به خانه درآمدند و طفل را با مادرش مریم یافتند و به روی در افتادند و او را پرستش کردند و ذخایر خود را گشودند و هدایای طلا و کندر و مُرّ به وی گذرانیدند.» (انجیل متی، باب دوم).

و نیز به یاد سپیده دمی در کورزا افتادم، در گورستانی محصور از جنگلهای سفید از شبنم یخزده. آلمانیها عسدهای از پارتیزانها را تیرباران کرده بودند و مردم میخواستند آنها را صبح به خاک بسپارند. يك گروهان، مسلسل به دست، گورستان را محاصره کرده بود. در این ناحیه زنها دنبال تابوت نمیروند، بلکه روی گور خویشان خودشان منتظر رسیدن آن میمانند. وقتی که روز شد، روی هر يك از گورهای پراکنده بر دامنه تپه (مانند سنگهای ناپیوسته آمفی تئاترهای یونان باستان) يك زن سیاهپوش ایستاده بود که دعا نمیخواند.

لئونار ریزهاندام آیا ممکن است به این گورستان رفته باشد؟ آری. آیا ممکن است به پارتیزانها پیوسته باشد؟ شاید. و پراده چطور؟ جز به پسرکش، به چه چیز پایند بود؟ شاید به هوسهایش، اما تقریباً هوسی نداشت. چه بسیار پرادهها میشناختم که به دخمه پوچی خود پناه برده بودند! بیاعتقاد به همه چیز و شاید به خودشان. و جماعت سنگوار آنها با سکوتش جوابگوی مجسمه کوهپیکر «جبروت» بود. پس استحاله مرموز امر مقدس به عشق عارفانه که عمیقاً در غار حس کرده بودم^۲ در قیاس استحاله امر مقدس به پوچی چه می شد؟ این جماعت خشن که زندگی برایش معنی نداشت - زیرا به علم یا به حقیقت یا به بازیچههای دیگر، به این نان هرگز نخورده، اعتنا نمی کرد - از دوران امپراتوری روم از صفحه زمین ناپدید شده بود... روسیه برخاسته از شب ماقبل تاریخیش، و کمونیسم ابتدائی و سرسختی که به سنگینی گاو میش از پشت مرزهای تبت سر بر می داشت وارثان برادری هزاران ساله بودند و هیچ سنخیتی با این تنهایی شوم نداشتند. نیمرخ عظیم نهفته در سنگ خارا زمزمه می کرد:

و همه آفریدگان در مانند
چنانکه در باد پیوسته جنبندهای در فضا
من بود و نبودم، جاودانگی و مرگم...

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۲

۲. رجوع شود به متن صفحه ۲۳۸-۲۴۰

و روستایی پیر فلاندر با گیسوان بافته خاکستری جواب داده بود:

کسی که پیر می‌شود فقط فرسودگی برایش می‌ماند...

و در زیر مهتابی که تانکمان را چون چراغ عزا روشن می‌کرد،
چهرهٔ چینی براده با سه دندان هیچ جوابی نداده بود - در زیر همان نوری
که میمونها را در میدان جنگ «بهاگاوادگیتا»، به گرد جسد شاه پیر کور
هدایت کرده بود^۱.

۱. رجوع شود به متن صفحهٔ ۳۴۵.

نهر و در کاپیتول زندگی نمی‌کرد. خانه‌اش را که به يك خانه بزرگ بیلاقی در سواحل جنوب فرانسه شباهت داشت به گمانم تازه در اختیارش گذاشته بودند. در گوشه و کنار هدیه‌هایی به چشم می‌خورد، از جمله دو دندان بزرگ کنده‌کاری شده فیل و يك تندیس مریم از دوره رومیایی که فرانسه به او تقدیم کرده بود. جاذبه خانه از دخترش و از خودش سرچشمه می‌گرفت. نهر و از لابلای این اثاث موقت مانند گربه سیامی می‌گذشت. و نیز مانند تاریخ از میان روزنامه‌ها، زیرا نهر و آن قدر به تاریخ تعلق داشت که گویی جای حقیقش در کاپیتول بود، نه در این خانه.

پیش از نهار، با او درباره خطابه‌ای که روز پیش در برابر چهارپنج هزار نفر شنونده ایراد کرده بود سخن گفتم. با استناد به روش گاندی جواب مرا داد. اما اروپا، پس از پایان دوره خطبای حکومت‌های خودکامه، دیگر از درك این مطلب عاجز بود که چگونه گاندی توانسته است جماعات عظیم را متقاعد کند بی‌آنکه آهنگ صدایش را بالا ببرد. کار او به نظر من بیشتر از کار سخنرانان سیامی به کار واعظان مذهبی می‌مانست؛ بیشتر کسانی که بر روی تپه و زله به سخنان سن برنار گوش می‌دادند مسلم است که صدای او را نشنیده بودند، و با وجود این صلیب را برداشتند.^۱

۱. اشاره به آغاز جنگ دوم صلیبی. در سال ۱۱۴۶ میلادی، یکی از پیشوایان مذهبی به نام سن برنار (S. Bernard) به توصیه پاپ اوژن سوم در وزله (Vézelay، زیارتگاهی بر بالای تپه‌ای در ناحیه ایون فرانسه) موعظه‌ای کرد و مردم را به جهاد خواند.

نهر و به من جواب داد:

— اینجا مردم به زیارت مرشد می‌روند و لئو اینکه مرشد حرف نزنند؛ از او انتظار تبرک مبهمی دارند. به زیارت گاندی می‌آمدند و کم و بیش می‌دانستند که چه می‌خواهد بگوید: مردم غالباً می‌دانند که سخنران چه خواهد گفت. اما گاندی آنچه در وجود خودشان بود برایشان آشکار می‌کرد و بخصوص آنچه می‌توانستند بکنند. شما به یکی از جنگهای صلیبی اشاره کردید. مبارزه برای آزادی، به شیوه‌ای که گاندی آن را می‌اندیشید و پیش می‌برد، کم و بیش به جنگ مذهبی شباهت داشت. «راه-پیمایی بسوی اقیانوس»، در دوره مبارزه با مالیات نمک، برای او کاملاً شبیه چنین جنگی بود. گاندی برای ساختن آینده از احساسات بسیار کهن مدد می‌گرفت. نبوغ او در استفاده از تمثیلهای نیز مؤثر بود: دوک نخ‌ریسی، نمک و جز اینها. آنچه بیان می‌کرد از فرط بداهت همه را به حیرت می‌انداخت.

— بیان بدیهیات یکی از نشانه‌های پیامبری است...

— مدت‌ها پیش از اینکه مشهور شود گوکهاله^۱ در باره‌اش گفته بود: «از حقیرترین مردم می‌تواند قهرمان بسازد.» گاندی به همه کس اعتماد به نفس می‌داد و می‌گفت: «شما همان می‌شوید که تحسینش می‌کنید...» شنوندگان او البته داوطلب کسب استقلال می‌شدند و نیز... یک چیز دیگر... «نافرمانی همگانی» و «مبارزه با نجس بودن» از یک اصل سرچشمه می‌گرفت. آن را اصل مذهبی می‌نامید. از این رو عمل سیاسیش مردم را سرگشته می‌کرد... این جمله او را فراموش نکنید: «کار پارلمانی باید آخرین مرحله فعالیت هر ملتی باشد.» این را هم بدانید که گرچه برای مردم آنچه را در وجود خودشان بود آشکار می‌کرد در عین حال به آنها همان چیزی را می‌گفت که از او انتظار داشتند. درست است که شهروند ناسازگاری بود، اما در مقام هندو یا ناسیونالیست یا صلح‌طلب یا انقلابی

۱. Gopal Krishna Gokhale، از پیشوایان سیاسی و ملی‌کنگره هند و رهبر جناح میانه‌رو (۱۸۶۶-۱۹۱۵) که پیش از آغاز فعالیت گاندی بسیار مشهور بود.

نیز با دیگران سازگار نبود.

- به دست يك دشمن کشته شد، ولی گویا همه برایش گریه کردند؟
- هنوز هم در خیلی از خانه‌ها عکس قاتل او را می‌توان دید. ما
هنوز از دست افراد مرتجع خلاص نشده‌ایم...

در پارلمان به من گفته بود: «تانکها و هواپیماها در اختیار
کچاتریاها، وضع قوانین و اداره مملکت در اختیار برهنها.»
ادامه داد:

- و ضمناً از دست خیلیهای دیگر...

کتابی از پشت سرش برداشت و به دست من داد. «گاندی» نوشته
برادرزاده کمونیست تاگور^۱ بود:
- تقدیم نامه کتاب را ببینید.

آن را قبلاً دیده بودم: «تقدیم به توده‌های هند تا راه و رسم گاندی
را برندازند که آنها را اسیر توطئه روحانیان و استبداد فئودالها و
سرمایه‌داران داخلی می‌سازد و مزورانه در زیر یوغ امپریالیسم بریتانیا نکه
می‌دارد.»

با لحن اندوهگین جمله و یوه کاناندا^۲ را درباره استادش نقل کرد:
«او از این زندگی بزرگ به زیستن اکتفا می‌کرد و توضیحش را به دیگران
وامی گذاشت...»

برخی از سخنرانیهای نهرو، خاصه سخنرانیهای رزمی، از نظر
ساخت استدلالی و فصاحت کلام، سخن خطیبانه به مفهوم سنتی کلمه بود،
اما پاره‌ای از سخنرانیهایش برای توده‌های مردم به حدیث نفس طولانی
می‌مانست و آنها را تقریباً با لحن محاوره ادا می‌کرد. گفت:

- همینکه نگاهم به آن هزاران نگاه می‌افتد احساس می‌کنم که همدیگر
را می‌شناسیم... گاهی دست روی احساساتی می‌گذارم که این مردم خیلی

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۴۴.

۲. رابیندرانات تاگور، شاعر و نویسنده هندی (۱۸۶۱-۱۹۴۱)،
سراینده اشعار عرفانی و وطنی، و صاحب چندین رمان و نمایشنامه. برنده
جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۱۳.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۳۵.

به آنها پای بندند. و مرا می‌پذیرند. اما آن شخصیتی که زیر نام من یا عکس من یا هیکل من می‌پذیرند کدام است؟... و با این همه باید به هر کوششی دست بزنم تا مردم را همراه خود کنم...

جمله آخر را لبخندزنان با خستگی ادا کرد. اندیشیدم که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد - و واقعاً هنوز هم آن اتاق پذیرایی معمولی را با تندیس رومیایی مریم روی یک میز کوتاه به خاطر دارم.
گفت:

- مبارزه در راه استقلال چقدر از ما دور شده است!

هنگامی که در زندان بسر می‌برد، یک پسر پانزده‌ساله به نام «آزاد» به کیفر شلاق محکوم شده و با هر ضربه خون فشان فریاد زده بود: «زنده باد گاندی!» تا از هوش رفته بود. (نفهمیدم که نهرو خود شاهد این شکنجه بوده یا آن را از دیگران شنیده است.) چند سال بعد، آزاد که یکی از سران تروریسم در ایالت‌های شمالی شده بود نزد نهرو آمد و از او پرسید که اگر با انگلیسی‌ها به توافق برسند آیا کنگره از حمایت تروریست‌ها سر باز خواهد زد. دیگر به کارآیی تروریسم اعتقاد نداشت، اما پیکار را در هر حال ناگزیر می‌دانست. پانزده روز بعد، همزمان با مذاکرات گاندی و نایب‌السلطنه، در یکی از پارک‌های الله‌آباد - شهر نهرو - در حلقه محاصره پلیس افتاد و آن قدر جنگید تا کشته شد.

- تخریب، آشوبگری، عدم همکاری، فعالیت‌های طبیعی نیستند؛ حتی اگر با تروریسم همراه نباشند... سابقاً گمان می‌کردم که فقط فرزندانمان می‌توانند سازنده باشند. حالا شاید نوه‌هایمان...
گویا فراموش می‌کرد که تروریسم تغییر هدف داده و از زمان مرگ گاندی خود او هدف قرار گرفته است. گفتم:

- نهضت مقاومت فرانسه هم یک فعالیت طبیعی نبود و بسیاری از

جوانترین بازماندگان آن نهضت اکنون دارند بهای سنگینی می‌پردازند.

یکی از عکس‌های روی میز کوتاه، در کنار تندیس مریم، عکس بودای سیلان بود - شاید همان بودایی که، بنا بر نوشته خود نهرو، در زندان به او دل و جرأت می‌داد. به یاد خطابه‌اش افتادم که در آن بودا را «بزرگترین فرزند هند» نامید بود.

بر سر میز غذا رفتیم.

- خطابه‌ای که شما به مناسبت جشنهای بزرگداشت بودا ایراد کردید به نظر من با آنچه دربارهٔ دین نوشته بودید خیلی تفاوت داشت.

- من همیشه شگفت‌زده شخصیت بودا بوده‌ام. و نیز شخصیت مسیح. اما بخصوص شخصیت بودا. آیا احساسات دینی من تغییر کرده است؟ در واقع به نیاز مبهم طبیعت بشری که دین به آن پاسخ می‌دهد حساستر شده‌ام... آنچه سابقاً در این باره نوشته‌ام بیان عقاید رایج بود... در کتاب «زندگی من» نوشته بود که دین تقریباً همیشه او را دستخوش وحشت کرده است. کلمهٔ دین برای او یادآور ایمان کور و خرافات و زمینه‌ای برای دفاع از منافع حکومت مستقر بوده است. مسیحیت با بردگی مبارزه نکرده است. و سپس این نکته را افزوده بود که دین تقریباً معنویت خود را از دست داده است، چه در هند و چه در غرب و چه حتی در مذهب پروتستان که شاید یگانه دین زندهٔ امروز باشد. این سخنان مرا مهیوت کرده بود.

اما نهر و دنبال سخن خود را گرفت:

- رابطهٔ ما را با حیوانات در نظر بگیرید. شما می‌دانید که گاو مقدس وجود ندارد: همهٔ گاوها مقدسند. و دیده‌اید که با آنها چطور رفتار می‌کنند!... و میمونها!... آخ که اگر می‌شد همه‌شان يك شب به چین بروند! بار آنها بر دوش هند سنگینتر از بار فقرا بر دوش انگلستان است... شما معبد میمونها را در بنارس دیده‌اید؟

آن را سابقاً دیده و فراموش نکرده بودم. میمونهای زنده، بر گرد برهمنی گوشه‌نشین که گویی برای آنها نماز جماعت می‌خواند، بر میمونهای سنگی تکیه داده بودند. هرگز زندگی آنها در حاشیهٔ زندگی انسان برای من نگران کننده‌تر از آنچه در این معبد دیدم جلوه نکرده بود. حضور میمونها بر همهٔ دیوارها دیده می‌شد - چنانکه گویی خود نقش خود را بر آنجا رسم کرده باشند - و اگر ورود من مراسم نیایششان را بر هم نمی‌زد انگار آماده بودند تا به یمن خدای میمونها با ابدیت درآمیزند.

نهر و ادامه داد:

- عده آنها از حد گذشته بود. برهنه‌ها تصمیم گرفتند که از شرشان خلاص شوند. شنیده بودند که میمون‌های ما از میمون‌های سیاه مصر می‌ترسند. دوباره به معبد بروید. زیر رواقها فقط ده دوازده میمون سیاه می‌بینید. بقیه به جنگل برگشته‌اند...

شرح ماجرا شنونده را به یاد قصه می‌انداخت، اما لحن طنز نداشت. درباره میمون‌های سیاه می‌اندیشیدم که مالک الرقاب معبد بودند، مانند ابلیس-میمونها در میان ایزد-میمونها سنگی. داستانی را که مورخان دوره اسکندر نقل کرده‌اند به یادش آوردم.

سپاه مقدونی، فاتح شرق، فاتح جهان، به تنگه خیبر، این معبر تکوین عالم که درختان مورد و توت بر آن رسته‌اند، می‌رسد. اینک چهار فرمانده با شئل سفید و اسکندر با شئل ارغوانی. آنجا هنوز نه درفشهای رومی افراشته بر خدایان هست، نه گرازهای برنجی بربرها، نه بیرقهای اسلام، سر برکشیده از گردنه‌ها در میان گریز موشهای صحرايي و بی-اعتنایی عقابها: سپاهی که من فقط این چهار سوارش را می‌شناسم و این تک‌سوار ارغوانی پوش را در برابر يك راهنمای به خاک افتاده. سربازها وارد این کوههای عمودی شده‌اند که یکی از کوهها می‌لرزد و نزدیک است که بر سر آنها فرو بریزد. اسکندر به راهنما اشاره می‌کند که برخیزد، و کوه لرزان را با انگشت به او نشان می‌دهد. بومی اندوهگین جواب می‌دهد: «چیزی نیست، میمون‌ها هستند...» اسکندر به بالا، به این قلّه ترسناک مرتعش از جستهای کوتاه می‌نگرد و سپاه به راه خود ادامه می‌دهد.

نهر و گفت:

- در جنگل بزرگ صدای افتادن آنها را به روی شاخه‌ها می‌شنیدم و گاهی می‌دیدم که به دمشان آویزان شده‌اند. وقت سحر، فریادی دره به دره طنین می‌انداخت و در تمام جنگل می‌پیچید، مثل فریاد نومیدی سپاه میمون‌ها در مرگ پادشاهشان هانومان^۱. بوداییها توضیح می‌دادند: «بودا

۱. Hanuman، نام میمون افسانه‌ای در «رامایانا» که شاه‌راما (تجلی ←

به آنها وعده داده است که اگر رفتارشان شایسته باشد يك روز صبح انسان می‌شوند. از این‌رو شب امید می‌بندند - و صبح گریه می‌کنند...»
سخنرانی اخیر نهر و درباره بودا مرا به یاد عبارتی از کتابش انداخت که در آن به یکی از گفتگوهای سابقمان اشاره کرده است:

هشت یا نه سال پیش که من در پاریس بودم، آندره مالرو سؤال عجیبی از من کرد: «آیین هندو چگونه در هزار و اندی سال پیش توانست آیین بودایی سازمان یافته را، بدون درگیریهای شدید، از هند بیرون براند؟ چگونه آیین هندو موفق شد که يك دین بزرگ ملی بسیار شایع را بدون جنگهای معمول مذهبی، به اصطلاح، در خود جذب کند؟...» مسلماً برای مالرو این يك پرسش صوری فاضل مآبانه نبود، بلکه در همان لحظه دیدارمان به ذهنش راه یافت. این پرسشی باب دل من بود یا بهتر بگویم از نوع پرسشهایی بود که من بارها پیش خود مطرح کرده بودم. اما نمی‌توانستم به او یا به خودم جواب قانع کننده‌ای بدهم. زیرا جوابها و توضیحات فراوانی برای آن هست، ولی هیچ کدام نمی‌تواند جان مطلب را بیان کند.

در خطاب‌هاش به‌طور غیر مستقیم به همین مسأله جواب داده بود. این نوعی سخنرانی آمیخته به گفتگوی خودمانی بود، با لحنی بسیار ساده که چنین آغاز می‌شد: «چنانکه می‌دانید من در سیاست کار می‌کنم...» اما خیلی زود سخن را به اینجا رساند که بهترین سیاست می‌کوشد تا با تخریبی که علم همراه خود می‌آورد و با خشونت‌های بشر در خود دارد مبارزه کند. و اما در این زمینه «ما در طی سالهای پیاپی و نسلهای پیاپی شکست خورده‌ایم! پس حتماً راه دیگری هست جز راهی که مردانی از نوع من و با شغل من در پیش گرفته‌اند.»

— ویشنو) را در جنگ یاری می‌دهد تا همسر خود سیتارا که به دست شیطان راوانا پادشاه لانکا (سیلان) ربوده شده است رهایی دهد. هانومان اغلب به مشابه یکی از خدایان پرستیده می‌شود.

... مردم خوش نیت همدیگر را می بینند و درباره جهانی تازه و خوب، درباره جهانی خوب و متحد، یا درباره یگانگی همه ملتها، یا درباره همکاری و دوستی بحث می کنند. این حسن نیت بیهوده است، زیرا از عمل واقعی که باید مسائل واقعی را حل کند به دور است. ما نمی توانیم سوار بر بالهای باد بیندیشیم. وانگهی گرچه مسلماً پاهایمان باید روی زمین باشد، اما سرهایمان نباید همسطح زمین بماند.

این سخن از زبان پیشوای آرمان طلبی سیاسی، کارآمدترین پیشوایی که جهان تاکنون در این زمینه به خود دیده است، شایان توجه بود.

— بشر از يك چیز اساسی محروم است. چه چیز؟ نوعی عامل معنوی که بتواند مهار قدرت علمی بشر امروز را در دست بگیرد. اکنون روشن است که علم نمی تواند به زندگی نظام دهد. زندگی از ارزشهای معنوی نظام می گیرد، هم زندگی ما و هم زندگی ملتها - و شاید زندگی همه افراد بشر در طول تاریخ. شما لابد سخنرانی ژنرال برادلی^۱ را در سال ۱۹۴۸ به یاد دارید: «ما راز اتم را به چنگ آورده ایم و موعظه را به کوه افکنده ایم^۲: ما فن کشتن را می شناسیم، نه فن زیستن را...» اینجاست که من دوباره هندو می شوم. من در جوانی درباره اینکه سیاست را باید معنویت بخشید سخن می گفتم... به نظر شما امروز بالاترین ارزش برای غرب کدام است؟

۱. Omar Bradley، ژنرال امریکایی در جنگ دوم جهانی (متولد ۱۸۹۳)

و صاحب کتاب خاطراتی با عنوان «داستان يك سرباز».

۲. اشاره به موعظه معروف عیسی در کوه که در ضمن آن می گوید:

«شنیده اید که گفته شده است چشمی به چشمی و دندانى به دندانى. لیکن من به شما می گویم با شریر مقاومت مکنید، بلکه هر که به رخساره راست تو تپانچه زند دیگری را نیز بسوی او بگردان. و اگر کسی خواهد با تو دعوی کند و قبای تو را بگیرد عبای خود را نیز بدو واگذار... هر کس از تو سؤال کند بدو ببخش و از کسی که قرض از تو خواهد روی مگردان. شنیده اید که گفته شده است همسایه خود را محبت نما و با دشمن خود عداوت کن. اما من به شما می گویم که دشمنان خود را محبت نمایید و برای لعن کنندگان خود برکت بطلبید و به آنانی که از شما نفرت کنند احسان کنید و به هر که به شما فحش دهد و جفا رساند دعای خیر کنید.» (انجیل متی، باب پنجم)

- به گمانم باید کلمه «ارزش» را به صیغه جمع بکاربرد. ارزشهای غرب همواره بیشتر و بیشتر ناظر به حفظ زندگی است و کمتر و کمتر در فکر اداره زندگی. جمهوریهای کمونیستی را نمی دانم، اما در کشورهای سرمایه دار یا به قول معروف جهان آزاد، ارزش متعالی را در آزادی فردی می دانند.

- ولی اگر در یکی از کوچه های پاریس از رهگذری که بتواند به شما جواب بدهد پرسید که بالاترین آرزویش چیست چه خواهد گفت؟
سفر فرانسه گفت:

- قدرت؟

من گفتم:

- خوشبختی؟ ولی اینها مطلوبهای آرزوست، نه ارزشهای متعالی. به نظر من، تمدن ماشینی نخستین تمدن عاری از ارزش متعالی برای اکثریت مردم است. بازمانده هایی از ارزشهای گذشته هم هست که تعدادشان کم نیست. اما خصات «تمدن عمل» بشك این است که در آن هر کسی دست و پا بسته زیر سلطه عمل قرار می گیرد. عمل در مقابل سیر و سلوک؛ زندگی فردی و حتی گاهی لحظه در مقابل ابدیت... منتها باید دید که آیا هیچ تمدنی می تواند فقط تمدن سؤال یا لحظه باشد و آیا می تواند برای مدت طولانی ارزشهای خود را بر چیز دیگری جز مذهب بنا کند...

نهر و گفت:

- هنوز نمی دانم که آیین بودایی چگونه مرد، اما به گمانم می توانم حدس بزنم که چرا مرد. نبوغ بودا در انسان بودن اوست. یکی از ژرفترین اندیشه های تاریخ بشر و يك ذهن ستیهنده که والاترین شفقت را آورد و جماعت خدایان را مورد عتاب قرار داد. همینکه به مقام خدایی رسید در میان همین جماعت که احاطه اش کرده بودند ناپدید شد.

اما این نکته در سخنرانی نبود... نهر و زندگی افسانه ای بودا را نیز که برای شنوندگان بدیهی می انگاشت شرح نداده بود. کوششهای

دردناك پادشاه^۱ را برای تأمین خوشبختی پسرش (که تقریباً همیشه در متون غربی حذف شده است) به یاد آوردم. پادشاه هر يك از چهار «دیدار» او را به محبتی همراه می‌کند که هر بار بیشتر قرین نسومیدی می‌شود. «پادشاه که می‌خواست شاهزاده را از اندیشه درد و بیماری دور بدارد فرمود تا بر گرد کاخ او دیواری برآورند که تنها روزن آن دری باشد با میله‌های بسیار سنگین...» هنگامی که نخستین بار شاهزاده سیدهارتا می‌خواهد از میان شهر بگذرد تا باغها را ببیند پادشاه «دستور می‌دهد تا بر زمین آبهای خوشبو پیمشانند: بر دو سوی خیابانها چراغهای رنگارنگ بیاویزید و بر سر هر گذر پیمانهای آب زلال بگذارید!...» با این همه، شاهزاده به پیری پی می‌برد و سپس، در گردش دوش، به بیماری. اما پادشاه کاخ او را طلسم می‌کند «و بزم شادی و خرمی روز و شب آنجا گسترده می‌شود و زیباترین زن آوازه‌خوان برای او آواز جنگل را می‌خواند...» پس شاهزاده بار سوم از کاخ بیرون می‌رود و به تن بی‌حرکتی بر می‌خورد و ستورباننش به او پاسخ می‌دهد:

— شاهزاده، این همان است که به آن مرده می‌گویند.

جمله را نقل کردم و نهرو جمله پادشاه را هنگام شنیدن این خبر که سیدهارتا پس از دیدار با مرتاض می‌خواهد از جهان کناره بگیرد به من جواب داد:

— پسر، از این کار دست بدار، زیرا من باید بزودی تاج و تخت را بگذارم و در جنگلها گوشه بگیرم و تو باید بر جای من بنشینی...
دنباله آن را به یاد داشتم و نهرو نیز مسلماً آن را فراموش نکرده بود: شاهزاده جامه خاکی رنگ را به تن می‌کند و به جنگل می‌رود و به فرستاده پدرش پاسخ می‌دهد: «سرای زرنکار در میان شراره‌های آتش، این است پادشاهی.»

نهرو باز گو کرده بود: «... و تو باید بر جای من بنشینی.» و روزی نیز لابد با همان لحن به استروروک^۲ گفته بود: «گاندی جانشین

۱. اشاره به پدر بودا.

۲. Ostrorog، نام سفیر کبیر فرانسه در هند (رجوع شود به متن صفحه

داشت...»

گفتم:

— ما هر دو بودا را تحسین می‌کنیم، ولی برای او دعا نمی‌خوانیم. ما به خدایی او اعتقاد نداریم. روی هم رفته می‌توان گفت که گویی ارزش متعالی ما حقیقت است. اما...

و ماجرای ویل فرانش دو روئرگ و خواندن بی‌حاصل انجیل یوحنا را برایش شرح دادم.^۱ در جوابم گفت:

— چه بسا حقیقت ارزش متعالی من باشد. نمی‌دانم، اما نمی‌توانم از حقیقت چشم‌پوشم. لابد این جمله گانندی را به یاد دارید: «من گفته‌ام که خدا حقیقت است و اکنون می‌گویم که حقیقت خداست.»
— در اینجا منظورش از خدا چه بود؟ همان «ریتا»^۲ی ودایی؟

— تقریباً چنین جمله‌ای گفته است: «خدا شخص نیست، خدا قانون است.» و گفته است: «قانون تغییر ناپذیر.»

— این همان عقیده آئیشتاین است که می‌گفت: «شکفتن از همه این است که جهان مسلماً معنایی دارد.»... فقط باید دید که این معنی چرا پروای آدمیان کند...

— مسلماً. منتها گانندی این را هم می‌گفت: «من خدا را نمی‌یابم مگر در دل انسانها.» و نیز می‌گفت: «من جوینده حقیقتم.» نزد ما، یگانگی معنای جهان با معنای انسان — همان که شما روح جهان و روح انسان می‌نامید — به صورت امر بدیهی حس می‌شود. به گمانم مسیحیت نیز، به همین درجه، وجود روح و بقای آن را حس می‌کند... ولی آیا می‌دانید نارایانا^۳، که در سال ۱۹۲۹ درگذشت، تصاویر خدایان را از روی قربانگاههای معابد برداشت و به جای آنها آئینه گذاشت؟
من نمی‌دانستم و آن را تمثیلی یافتم به عظمت «رقص مرگ» و

۱ رجوع شود به متن صفحه ۲۷۳-۲۷۵.

۲. rta، نظام عالم در آیین ودایی.

۳. Narayana یا Shiva Narayana Agnihotri (۱۸۵۰-۱۹۲۹) بنیانگذار

فرقه‌ای دینی و اجتماعی به نام درا سماج Deva samaj.

راه‌پیمایی گاندی بسوی اقیانوس. قربانگاههای فرورفته در دیوار، با بت‌های پنهان شده در زیر گل‌های مریم، هنوز در خاطر من زنده بود. جنبهٔ ربانی مجسمه‌های مادورا، مانند مجسمه‌های کلیساهای جامع ما، مسلماً ناشی از ادغام آنها در معبدی بود که موج انسانهای فانی به آن سرازیر می‌شد. عروس و دامادی را که دیده بودم^۱ در برابر قربانگاه شیوا مجسم می‌کردم که از مشاهدهٔ تصویر یگانه شدهٔ خود با رقص خدایان، در عمق تاریکی مقدس و بر روی انبوه گلها، غرق حیرت شده‌اند. «تو را می‌پرستم، ای خدایی که جز خود من نیستی...»

این رئیس دولت با لبخند اندوهگینش، این مرد جنتلمن اما نه انگلیسی، گرچه مانند گاندی خود را با هند یکی نمی‌شمرد، اما سراپا هند بود. با اینکه فاصلهٔ مرموزی میان او و هند وجود داشت و با اینکه به الوهیت گنگ اعتقاد نداشت ولی گنگ را در دل خود داشت. شهرت داشت که روشنفکر است (و بود)، زیرا بسیار نوشته بود، اما سخنرانیهایش به عمل مربوط می‌شد و خاطراتش، جز چند خاطرهٔ خانوادگی، از عمل و اقدام سرسختانه حکایت می‌کرد. ابداع در قلمرو اندیشه را دوست داشت و در ضمن نوشته‌هایش با لبخندی به آن درود می‌فرستاد، مانند دوستدار نقاشی که به يك تابلو زیبا لبخند بزند. اما روشنفکران ابداع را برای خود ابداع دوست دارند و حال آنکه نهر و به نظر من آن را برای نتیجهٔ عملیش دوست داشت.

- گمان نمی‌کنم که به‌طور اساسی به مسألهٔ دین علاقه‌مند باشم. علاقهٔ من بیشتر به رابطهٔ آن با اخلاق است.

با اشاره به مطلبی که آن روزها بر سر زبانها بود گفتم:

- فقط هند فلسفهٔ مذهبی را پایهٔ اصلی و قابل درک فرهنگ مردمی

و حکومت ملی خود قرار داده‌است.

- هند گاندی عملاً بر فلسفهٔ اخلاق متکی است و شاید، از بعضی

جهات، بیشتر از اتکای غرب بر اخلاق مسیحی. اما آن گفتهٔ عجیب گاندی را به یاد بیاورید: «هند باید سرانجام يك دین راستین داشته

باشد...»

غرب عبارت بود از اصالت فرد، و این اصالت فرد در عین حال هم عیسای مصلوب بود و هم رآکتور اتمی. من در گذشته ناراحتی بوداییها را در برابر تصویر عیسی دیده بودم («چرا آنها يك مرد شکنجه شده را می پرستند؟») و دوگانگی اندیشه هند را در برابر ماشین: دوکهای نخریسی گاندی در خانه‌ها می چرخید و روبروی آنها رآکتورهای هول‌انگیز مانند آخرین تجسد شیوا قد می افراشت.

هند مسیح را نیز مانند خدایان دیگر می پذیرد و باسانی او را يك «اواتره» می بیند (اواتره به معنای فرود و حلول است). در اینجا مسیح نبود که جلوه گیرایی داشت. می توان «گناه نخستین» را سرچشمه يك مایای جهانی دید و وراثت را نوعی «کارما» که در آن فرد غربی بیماریهای اجدادش را به ارث می برد چنانکه هندو نتایج اعمال زندگیهای پیشین خود را بر دوش می کشد. اما تناسخ در عین حال حکمی با تعلیق است و حال آنکه غربی، چه مسیحی باشد و چه بی دین، سرنوشت خود را فقط يك بار تجربه می کند. اروپا تناسخ هندی را همان چیزی می شمارد که فرد مسیحی را رستگار یا لعنت شده ابدی می سازد، اما لعنت شده حتی نمی داند که زمانی انسان بوده است. با وجود گناه، با وجود اهریمن، با وجود پوچی، با وجود ضمیر ناهشیار، اروپایی خود را عمل کننده می بیند، آنهم در جهانی که در آن تغییر در حکم ارزش است و پیشرفت علمی در حکم فتح و سرنوشت در حکم تاریخ. اما هندو خود را در معرض عمل می بیند، آنهم در جهانی که در حکم يك سلسله یادبودهاست. آنچه را هندو نمود می شمارد اروپایی حقیقت می انگارد (زیرا حیات آدمی با اینکه در صدر مسیحیت چه بسا آزمون بود، بی شك حقیقت هم بود و نه خیال)، و غربی شناخت قوانین آفاق را ارزش متعالی می داند و حال آنکه ارزش متعالی هندو وصول به مطلق الهی است. اما عمیقترین تفاوت در این است که غربی، اعم از

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۲۹.

۲. Karma (= کردار)، یکی از فرضیه‌هایی که کلیه مکاتب ششگانه هندو آن را پذیرفته‌اند: هر کردار و گفتار و اندیشه، واکنشی در بر دارد که در زندگی آینده پدیدار می شود.

مسیحی یا بی دین، اصل مسلم را در مرگ می بیند - به هر معنایی که برای آن قایل شود - و حال آنکه اصل مسلم هند زندگی نامتناهی در زمان نامتناهی است: «که می تواند جاودانگی را بکشد؟»

روی یکی از قفسه های کتاب، طرح بزرگی از لوکوربوزیه^۱ بود: کاخ دادگستری چاندیگار^۲ و در بالای آن «دست صلح» بسیار بزرگی به مثابه شعار و بادنما؛ و نیز يك نمونه از همان دست از برنز، تقریباً به اندازه پنجاه سانتیمتر. لوکوربوزیه به این طرح بسیار علاقه داشت و نهر و کمتر. لوکوربوزیه روزی مرا در کوچه های چاندیگار و از برابر ساختمانهای ناتمامی که حتی پرده های دیوارکوب آنها را خودش تعیین کرده بود گرداند. در میدان، صنفهای مردان و زنان مانند کمانداران تخت جمشید، با سبدهای پر از سیمان بر سر، از شبیها بالا می رفتند. با انگشت به جبال پامیر که يك بز تنها از برابرش می گذشت اشاره کرد و با لحنی محکم گفت: «اینجا مجلس شورا!» و سپس بام کاخ دادگستری را نشان داد: «و اینجا دست صلح!»

به یاد تابلو دستکش فروشی بونا افتادم^۳، همان دست بزرگ سرخی که گویی به مثابه زندگی بازیافته بر بالای شهر نظارت می کرد، و به این دست برنزی می نگریستم با خطوط سرنوشتش که شاید خطوط سرنوشت هند بود.

به مناسبت عزیمت من از هند، نهر و برای شام به سفارتخانه ما آمد. فرانسه در صدد تأسیس يك وزارت امور فرهنگی بود و نهر و نیز تأسیس چنین سازمانی را بررسی می کرد و می خواست درباره آنچه ما آماده

۱. Le Corbusier، معمار و شهرساز و نقاش فرانسوی (۱۸۸۷-۱۹۶۵) و یکی از استادان بیمانند معماری جدید که شهرسازی را به صورت هنری نظیر پیکر تراشی درآورد و بناهای متعددی ساخت که از نمونه های جدید هنر در قرن بیستم است، از جمله کاخ دادگستری چاندیگار که در سال ۱۹۵۸ به پایان رسید.

۲. Chandigarh، کرسی جدید ایالت پنجاب در هند.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۱۱۸-۱۱۹.

می‌کردیم اطلاعاتی بدست آورد - و بخصوص درباره برداشت ما از مسایلی که زیر عنوان مبهم «فرهنگ» قرار می‌گرفت، زیرا این مسایل «برحسب اینکه به آثار شکسپیر یا به رامایانا توجه می‌کرد» به نظرش بسیار متفاوت می‌آمد. اوستروروگ تنها سفیری بود که می‌توانست در دهلی شام مطبوع ترتیب بدهد. يك خوراك «پاته» را با گلهای ختمی برگرد آن به یاد می‌آورم و نیز گفتگویی را درباره ژاپن و نهر و را که می‌گفت: «ژاپن حق دارد که غمگین باشد، چون با فیل چندان آشنایی ندارد و نمی‌داند چرا. من برای اینکه لبخندهای ایام گذشته را دوباره ببینم قصد داشتم که يك فیل همراه خود ببرم. ولی نگذاشتند...»

پس از شام، من و نهر و و سفیر کبیر زیر قالیچه اصفهان که به دیوار آویخته بود نشستیم. مقداری حرفهای عادی زدیم. من گفتم که در هیأت وزیران توفیق کوچکی بدست آورده‌ام، زیرا اعتراف کرده‌ام که یگانه وزیر آگاه از نادانی خود درباره معنای کلمه «فرهنگ» منم. گفتم که اکبرشاه و حتی یکی از فراعنه می‌توانستند درباره دولت با ناپلئون بحث کنند، ولی نه با آیزنهاور: شاهان دوره ناپلئون هنوز در تمدن بزرگ عصر کشاورزی حکومت می‌کردند. نهر و گفت:

- از بعضی جهات، استعمار وقتی بوجود آمد که گروههای کوچکی از نظامیان اروپایی به مدد سلاحهای جدید توانستند قشون پرجمعیت‌ترین امپراتوریهای جهان را از هم بپاشند - و وقتی از میان رفت که این امپراتوریها سلاحهای خودشان را یافتند که فقط توپ نبود.

- در این مدت (مدت زندگی ما...)، غرب از «ماشین دودیهایی دوران کودکی من به مرحله هواپیماهای جت رسیده است. در این مدت، سیاست - غرضم سیاست حقیقی است - نقش مهمی داشته که هرگز قبل از آن نداشته یا حدس نمی‌زده است مگر در طی چند سال انقلاب فرانسه: کمونیسم چیزی است مهتر از تغییر سلسله‌های پادشاهی. گویی هدف آرزوی عدالت تسلیم انسان به ماشین بوده است، چنانکه هدف آرزوی قدرت، و پس از کمونیسم نوبت فاشیسم رسید...

نهر و گفت:

- می‌ترسم که دوک نخ‌ریسی قویتر از ماشین نباشد.

- ولی به نظر شما تضاد میان تمدن ماشین و تمدنهای کشاورزی آیا عبارت است از تضاد میان مادیت و معنویت یا میان عمل و تعالی روح؟ آنچه غرب و بخصوص امریکا عمل می‌نامد عبارت است از نیروی تولید کننده و در عین حال، تقسیم زندگی به شعب مختلف که شاید هرگز به این شدت وجود نداشته است. «انعکاس شرطی» امریکاییها و به کار واداشتن انسان به انگیزه آنچه تولید می‌کند.

سفیر کبیر گفت:

- نظیر به کار واداشتن خر به طمع هویجی که هیچ وقت هم نمی‌گذارند بخورد.

جواب دادم:

- انسان البته هویج را می‌خورد، اما هویج بیشتر گرسنه‌اش می‌کند.
- خر یا سیزیف... عجیب است که امریکا و روسیه هر دو در قرن هجدهم وارد تاریخ شده‌اند... وانگهی، آقای نخست‌وزیر، شما در سخنرانیان درباره بودا مسأله را از همین دید مطرح کردید.

نهر، با لبخندی درخور حال و مقام، پرسید:

- من؟

سفیر کبیر فرستاد متن سخنرانی را بیاورند. نهر و گفت:

- درست است.

متن را به سفیر کبیر برگرداند و عبارت را نشان داد: «در حقیقت ما دو نوع زندگی می‌کنیم: یکی همان است که مردم زندگی عملی می‌نامند و مربوط به کارهای روزمره می‌شود و دیگری همان است که صرف لحظه‌های تنهایی با خودمان می‌کنیم. بنابراین ما دو شخصیت داریم، در مقام فرد و در مقام جامعه یا ملت.»

من دنباله سخنم را گرفتم:

- زندگی بیگانه با مذهب به نظر من با عصر ماشین همزمان است. در قرن هفدهم پیری یعنی آمادگی برای زندگی ابدی. سن سیمون^۲ هر سال

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۵۹.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۵.

به تراپا می‌رفت و آنجا گوشه می‌گرفت. امر تازه روی هم‌رفته عبارت است از اثبات حقانیت زندگی از راه عمل - یا بهتر بگوییم نوعی اعتیاد که باعث می‌شود تا عمل هر حقانیتی را از زندگی سلب کند. جواب تغییر نکرده، بلکه سؤال منتفی شده است...

نهر و گفت:

- برای چه مدتی؟

- اصل دیگری هم هست که غرب از آن سخن نمی‌گوید چون آن را فراموش کرده است: یگانگی با جهان. مسیحی به فصلها، به درختها، به جانوران وابسته بود، زیرا با همه آفریده‌های خدا یکدلی داشت. انسان تمدنهای شهری جدا افتاده و تنه‌است و شاید به همین سبب باشد که سؤال «تو در روی زمین چه می‌کنی؟» این همه معنی پیدا کرده است.

نهر و گفت:

- این سؤال در آغاز ظهور آیین بودا نیز، در مقام خاص خودش،

بسیار معنی داشت.

- با اینکه بارها تغییر معنی داده است می‌توان گفت که قدمتش به قدمت پیدایش شعور و خودآگاهی در انسان است... اما کمتر از آنچه می‌نماید عقلانی است، زیرا لحن قاطع خود را بی شک در مرگ و پیری و سرنوشت می‌یابد... و نیز در درد، در «شر» به عمیقترین معنای کلمه. بنابراین باید دید که آیا اعتیاد به عمل می‌تواند سؤالی را که مرگ از انسان می‌کند مسکوت بگذارد.

- اگر عمل نتواند، به نظر شما آیا هنر می‌تواند؟

- متأسفانه نه! اما برای اینکه هنر بتواند نقشی را که امروز برایش

قایلم ایفا کند باید که این سؤال بی‌جواب بماند... فراموش نکنیم که فرهنگ در درجه اول رستاخیز بسیار وسیعی است. می‌توان مقام بتهوون را در تاریخ موسیقی تعلیم داد، ولی نمی‌توان دوست داشتن یا زنده کردن

۱. Trappe، اشاره به صومعه نوتردام دولاتراپ، در ناحیه‌ای به نام سولینیسی (Soligny) در فرانسه، که ورود به آن مستلزم رعایت مقررات بسیار سختی بود، از جمله: دعا، کار یدی دشوار، ریاضت، سکوت.

موسیقی او را به مردم آموخت. برای اینکه شاهکاری را محبوب مردم کنیم باید صدای اصلیش را به آن بازگردانیم و آن را وارد زمان حال کنیم. گاهی با تفسیر و گاهی با وسایل دیگر. سفیر کبیر گفت:

- من تفسیر موسیقی موتسارت و نمایش آثار مولیر را می‌توانم تصور کنم، ولی مگر تفسیر الورا^۱ در حکم تعلیم نیست؟
- به نظر من تفسیر الورا عبارت از فهماندن این نکته است که مجسمه‌های الورا تقلید مخلوقات نیستند و آنها نه به جهان مخلوقات بلکه به جهان دیگری رجوع می‌دهند: این جهان برای ما جهان پیکرتراشی است و برای هند بی‌شک جهان الهی - و برای همه کس شاید هر دو جهان با هم. و این را نمی‌توان ملموس کرد مگر از راه مواجهه مجسمه‌ها پنا عکسهای الورا با مجسمه‌ها و عکسهای دیگر هنرهای مقدس، مثلاً هنر رومیایی، سومری، مصری و جز اینها... جان بخشیدن به مجسمه‌های الورا مسلماً این نیست که آنها را مثل عروسکهای خیمه‌شب‌بازی به حرکت درآوریم، بلکه باید آنها را از جهان تقلید، که جهان نمود است، برهانیم و وارد جهان هنر کنیم یا به جهان تقدس بازگردانیم. به یاد مصر نیز بودم که، از دیدگاه الورا، نوعی هند عبوس و هندسی جلوه می‌کرد.

- و اگر برای اروپا هنر در طی قرنهای متمادی مترادف با زیبایی نمی‌بود این نکته امروز کاملاً بدیهی جلوه می‌کرد. زیبایی مفهوم ساده‌ای می‌نماید، شاید از این‌رو که برای بیان زیبایی مجسمه‌ها و زیبایی زنان لفظ واحدی بکار می‌رود. جهان هنر با خود ما همراه مجموعه تمدنهایی که کشف کرده‌ایم بوجود آمده است. و همین امر حالت معیاسی و پیچیده‌ای به آن می‌بخشد. از این گذشته، در آغاز چنین بنظر می‌رسید که قدرت بقای زیبایی در خود زیبایی است. و حتی گویی جاودانگی را توجیه می‌کرد. اما این زیبایی از هزار سال پیش دستخوش فرسودگی و بی‌رنگی شده است.

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۴۶.

نهر و جواب داد:

- در اینجا زیبایی همیشه جزو کالاهای وارداتی بوده است، شاید به استثنای آثار ادبی. ولی آیا این هر دو یکی است؟ ...

- سخن از زیبایی آثار شکسپیر گفتن دست کم همان قدر حق است که از زیبایی آثار فیدياس^۱، اما به آن روشنی نیست. در نتیجه اگر بگویم که امروزه زیبایی تنها چیزی است که از گذشته بازمانده است شاید چندان تناقض گویی نکرده باشم. گذشته بسیار ژرفی پیوسته هند را در بر می گیرد و تداومی نظیر تداوم جنگل به آن می بخشد. اما تقریباً همه چیزهایی که در غرب از گذشته بازمانده اند به قلمرو شناخت تعلق دارند. ابزارهای سنگی تراشیده به ما آموزش علمی می دهند، ولی ما را به هیجان نمی آورند مگر به عنوان نمونه هایی از هوش انسانی. باری، مجسمه های رومیایی ما و مجسمه های غارهای مقدس شما فقط به قلمرو شناخت تعلق ندارند. شك نیست که بر زمانه خود دلالت می کنند و ما می توانیم تاریخشان را مشخص کنیم، اما آنها به حیات خود ادامه داده اند. بر همین منوال، قدیسی که مورد نیایش مردم است، هم به زمان زندگیش در گذشته تعلق دارد و هم به زمان حال کسی که برایش دعا می خواند. به همین دلیل است که من نوشته ام: «قلمرو فرهنگ عبارت است از ادامه زندگی آنچه می بایست متعلق به مرگ باشد.»

من نمی دانستم که نهر و تا چه اندازه هنرمند است. ادبیات هند و انگلستان را خوب می شناخت، اما کمتر به آنها استناد می کرد. به گمانم فقط به سخنان گاندی و به چند متن مقدس اشاره کرده بود. آیا هنرهای تجسمی را دوست می داشت؟ آثار نفیسی که ما را احاطه می کرد (اوستروروگ گرد آورنده آثار هنری بود) به یادم می آورد که آثار هنری واقعی را در خانه نخست وزیر ندیده ام. در الورا آیا مجسمه ها را می ستود یا تجلی اندیشه هند را؟ با موسیقی آشنایی داشت، زیرا فرهنگ هند با موسیقی

۱. Phidias، پیکر تراش آتنی (۴۹۰-۴۳۰ قبل از میلاد) و نامورترین نماینده هنر کلاسیک یونان که زیبایی و عظمت معماری آتن مرهون اوست. مجسمه ها و سنگهای حجاری شده بسیار معروفی از او باقی است.

آمیخته است چنانکه فرهنگ ما با ادبیات. رقص را نیز دوست می‌داشت. شب‌نشینی در کاپیتول^۱ را به یادش آوردم و اضافه کردم که استالین به من گفته بود:

- در هنر، من فقط نمایشنامه‌های شکسپیر و رقص را دوست می‌دارم...

نهر و لبخند زد:

- شاید منظورش رقص دیگری بود... به هر حال، رقص دوران گذشته، در اروپا، همیشه تاریخی جلوه می‌کند: رقصهای قدیمی باله با دامن کوتاه همیشه توجه مرا جلب کرده است. حال آنکه رقص ما گویی تا اندازه‌ای خارج از زمان است. از بعضی جهات، هیچ‌چیز در اینجا کاملاً متعلق به قلمرو مرگ نیست... اما نظر انتقادی شما درباره هنرهای تجسمی در مورد ما نیز صدق می‌کند. هنرهای تجسمی آسیا را هنر اروپا مورد تردید و تزلزل قرار داده است. ولی ما هرگز هنر شما را به طور مطلق نپذیرفته‌ایم. پس از پایان دوره استعمار، این هنر هم یکی دیگر از هنرها شده است. اما اروپا موزه را اختراع کرد و موزه‌ها آسیا را فرا گرفته‌اند...

گربه سفیر کبیر با پاهای بلندش از تالار گذشت و نهر و دستش را با اشاره دوستانه‌ای حرکت داد، گویی از دور پشتش را نوازش می‌کرد. با حالتی غرق در رؤیا گفت:

- در مصر که بودم این سؤال برایم مطرح شد که چرا هنر یونان گربه‌ها را نشان نداده است... به نظر شما حیوان محبوب یونان چیست؟

به نقل از همر گفتم:

- «اسبان بزرگ دل.»

- و حیوان هند؟

سفیر کبیر گفت:

- فیل.

من اندیشیدم: میمون یا گاو. اما نهر و به مطلب گذشته برگشت:

- وقتی که به انگلستان رسیدم تصور غرب از زیبایی توجهم را بسیار

۱. رجوع شود به متن کتاب حاضر از صفحه ۲۵۱ به بعد.

جلب کرد. به نظرم آمد که زیبایی می‌خواهد جهان را تسخیر کند و حال آنکه زیبایی در اینجا می‌خواهد ما را از آن برهاند. بعدها با هنری آشنا شدم که مانند موسیقی ما می‌خواهد با جهان دمساز شود و آن نقاشی چینی بود. اما بگویید ببینم آن رستاخیزی که شما مطرح کردید اگر دیگر دعوی زیبایی ندارد پس دعوی چه دارد؟

- به نظر من دعوی هیچ چیز. فقط هست. هنر عبارت است از آثار احیا شده گذشته. یکی از زمینه‌های فرهنگ، مجموعه زنده شده‌هاست. البته يك نکته اساسی را نباید از نظر دور داشت: آنچه زنده می‌شود همان نیست که زمانی زنده بوده است. به آن شباهت دارد. برادر آن است. مجسمه‌های غارهای شما یا کلیساهای ما همان نیستند که برای سازندگانشان بوده‌اند. یونان برای ما همان نیست که برای خودش بوده است. و این بدیهی است. اما نکته مهم دیگری هم هست که کمتر بدیهی می‌نماید: استحاله‌ای که بر اثر آن آثار هنر و ذوق تمدنهای مرده به ما می‌رسد اتفاق عارضی نیست، بلکه عین قانون تمدنی است که با ما شروع شده است. گذشته جهان یعنی فرهنگهای متفاوت با فرهنگ ما که در عین حال با یکدیگر هم متفاوت بوده‌اند. این فرهنگها، برای نخستین بار در تاریخ، بر اثر استحاله‌ای که شرح دادم، در فرهنگ ما به هم می‌آمیزند و یگانه می‌شوند.

- در اتحاد شوروی من شاهد تشکیل يك گذشته کمونیستی و سپس ملی بوده‌ام... آیا غرب تا چه اندازه گذشته سرمایه‌داری را می‌پذیرد؟
- بهتر است بگوییم گذشته مذهبی. تقریباً همه آثار احیا شده غرب آثار مذهبی است، اما این آثار به سود يك مذهب معین زنده نشده است... ما شاهدان وسیعترین رستاخیزی هستیم که جهان به خود دیده است. و این رستاخیز را سینما و تلویزیون و همه انواع وسایل پخش محصولات خیال همراهی می‌کنند. غرب خردمداری و ماشین را به هم در آمیخت و آنها را با هم در تقابل با آنچه خیال و رؤیا می‌نامید قرارداد. و حال آنکه در در مسکو، چنانکه در شیکاگو یا ریودوژانیرو یا پاریس، عصر ما دقیقاً عصر صنعتی کردن خیال است.

سفیر کبیر گفت:

- تا يك قرن پیش، مجموع تماشاگران تئاترهای پاریس به سه هزار

نفر در يك شب نمی‌رسید. اما تماشاگران تلویزیون، فقط در منطقه پاریس، شاید به سه میلیون نفر برسند.

- تمدن ما به اندازه ماشینهایی که در سال تولید می‌کند در هفته خیال می‌آفریند. این تمدن چند هنر از دست نیافتنی‌ترین هنرهای سی را که تاریخ بشر به خود دیده آفریده است، اما در عین حال تمدنی است که در آن چاپلین و گاربوا نشان داده‌اند که هنرمند می‌تواند مردم جهان را بخنداند یا بگریاند.

نهر و پرسید:

- به نظر شما آیا این جهان خیالی غرب پیشرفته‌تر از جهان خیالی «رامایانا» در اینجاست؟

- اتفاقاً من هم می‌خواستم این را بدانم... وانگهسی، اجتماع خانواده در برابر تلویزیون جانشین شب زنده‌داری شده است... اما به نظر من جهان خیالی رامایانا، مانند جهان خیالی «افسانه طلایی»^۱ جهت دارد: ارزشهایش بالاترین ارزشهای هند است. این نکته در مورد «هزار و يك شب»، با وجود توجه مداومش به الله، کمتر صدق می‌کند. ولی شاید در مورد جهان خیالی امروز توده‌های غرب اصلاً صدق نکند... اشتباه نشود که در اینجا سخن از يك نوع داستان‌پردازی در تقابل با نوع دیگر نیست، چنانکه «افسانه طلایی» را می‌توان در تقابل با حکایت از زبان جانوران دانست. بنظر می‌آید که يك دور زمانی خون و میل جنسی و احساسات و سیاست و مرگ جانشین دور زمانی «دلاوران میزگرد»^۲ یا

۱. Greta Garbo، ستاره سینما، اهل سوئد (متولد ۱۹۰۵) که به تابعیت آمریکا درآمد و در میان دو جنگ جهانی در چند فیلم بسیار معروف هالیوود بازی کرد و پس از جنگ دوم از سینما بکلی کناره گرفت.

۲. Légende dorée (عنوان اصلی: Legenda Aurea)، مشهورترین مجموعه شرح حال قدیسان قرون وسطی که در قرن سیزدهم میلادی به قلم سراسقف شهر جنوا به زبان لاتین نوشته شده و پر از ماجراهای تخیلی و شگرف در باره این قدیسان است.

۳. نام مجموعه داستانهایی به نظم و نشر متعلق به قرنهای دوازدهم تا چهاردهم میلادی که ماجراهای شاه آرتور و دلاوران را شرح می‌دهد. این ←

«هزار و يك شب» شده باشد. (قلمرو جهان خیال روی هم رفته محدود است.) اما خیال پردازی غربی که مورد نظر ماست دور زمانی ندارد، بلکه با غرایز سر و کار دارد. صاحبان کارخانه‌های رؤیاسازی از این نکته بی‌خبر نیستند. آنها نیامده‌اند تا به مردم کمک کنند، بلکه آمده‌اند تا پول درآورند. اوسترو و گ گفت:

- شیطان بازنشسته مدیرعامل می‌شود. و محصولات او همیشه خوب به فروش می‌رود...

نهر و با صدای آهسته، گویی که نکته‌ای را در حاشیه تذکر بدهد، گفت:

- و با وجود این، ما مدیران بزرگترین کارخانه رؤیاسازی جهان هستیم.

و من اندیشیدم که حقیقتاً نقش او در مقام مرشد تمامی ملت از رادیو جدایی‌ناپذیر است. اما نگاهی به من کرد که گویی می‌خواست تا بی‌توجه به آنچه گفته بود سخنم را ادامه دهم. پس گفتم:

- حال اگر این تمدن که غرایز را به طور بسی سابقه در تاریخ بشر ارضا می‌کند در عین حال تمدن رستاخیزها نیز هست شاید بر اثر تضاد نباشد. زیرا آثار احیا شده، که سابقاً ممکن بود آنها را «تصاویر جاودانی» بنامند، ظاهر آن قدر قدرت دارند که بنهایی بتوانند با قدرتهای میل جنسی و مرگ مقابله کنند. اگر ملتها این آثار را، نه فقط از راه شناخت بلکه از راه عواطف، به یاری نطلبند چه خواهد شد؟ در عرض پنجاه سال، تمدن ما که خود را تمدن دانش می‌شمارد و می‌خواهد چنین باشد - و هست - یکی از سر سپرده‌ترین تمدنهای تاریخ بشر به غرایز و رؤیاهای ابتدایی خواهد شد. به گمان من، از این دیدگاه است که مسأله فرهنگ برای ما مطرح می‌شود.

نهر و گ گفت:

← تسمیه از آنجاست که آرتور، شاه برتانی، هر سال دلاوران خود را برای مشاوره دور میز گردی می‌نشانند و بر سر آن میز هیچ کس ادعای بالانشینی نداشت.

- گمان می‌کنم این طور است. یا دست کم این طور است... ولی دولتهای غربی آیا مسأله فرهنگ را تابع مسأله فراغت نمی‌دانند؟

- در کشور ما اولین وزارت «ورزش و فراغت» را «جبهه خلق»^۱ در حدود بیست سال پیش تأسیس کرد. ولی گرچه فرهنگ بدون فراغت وجود ندارد مسلماً فراغت بدون فرهنگ وجود دارد. مثلاً همین ورزش. با این همه، اگر ورزش و بازی را استثنا کنیم، گذراندن ساعات فراغت به چه معنای دیگری جز زیستن در جهان خیال می‌تواند باشد؟... اینجا خدایانمان مرده‌اند و اهریمنانمان زنده. فرهنگ مسلماً نمی‌تواند جانسین خدایان شود، اما می‌تواند میراث نجابت جهان را به همراه بیاورد...

آلن^۲ فیلسوف را، با سر محکم چوبین‌وار و موهای سفیدش در سی سال پیش به یاد می‌آوردم. در اتومبیلی که به سبب بیماری نمی‌توانست از آن پیاده شود با نوعی تعجب به من می‌گفت: «روی هم‌رفته این نابت‌ترین و زیباترین وجه انسان است که از راه عشق و شیفتگی فرمانروایی می‌کند. و چنین چیزی هرگز سابقه نداشته است.»

سفیر کبیر برسید:

- در این باره نظرتان چیست؟

نهر و دستهایش را روی هم گذاشته بود. از درهای گشوده، شب باغ زیبا که چند گل درشت بر زمینه آن لك می‌انداخت به درون می‌آمد؛ همان شب ایوان خالی بود که از آنجا موسیقی برای خدایان شبانگاهی را شنیده بودم^۳. شب کاخها و فقیران و خدایان.

- من کمی متحیرم. مسایل ما طور دیگری مطرح است... اول مسأله بیسوادی است و، از اینها گذشته، وقتی که در هند سفر می‌کنم بیشترین چیزی که مایه شادیم می‌شود دیدن مدرسه‌های تازه و پر از بچه است در همه جا...

به یاد گفته ژنرال دو گل اقتادم: «اگر پیش از مردن بتوانم دوباره

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۵۵.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۴.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۲۳۰-۲۳۱.

در فرانسه نسل جوانی بینم...» در راه بازگشت به دهلی، رژه نامنظم جوانان «حزب کنگره» را دیده بودم (با همان اضطرابی که در طی سفرم به روایان^۲ برای ملاقات با تروتسکی، در جاده‌های فرانسه رژه جوانان «جبهه خلق» را می‌دیدم). از نهر و نظرش را درباره جوانان هند پرسیده و با تعجب این جمله را از او شنیده بودم: «فقط در حکومت‌های خودکامه است که می‌توان جوانان را از لحاظ سیاسی متشکل کرد...» بریتانیا و امریکا هیچ کدام گروه جوانان تشکیل نداده‌اند. و سپس با لحن نسبتاً تحقیرآمیزی گفته بود: «وانگهی، اسطوره غربی نسل جوان برای ما ناآشناست...»

— هند فقط در بعضی از زمینه‌ها کشور توسعه نیافته است، چونکه دارد رآکتورهای اتمی می‌سازد... برای اینکه بهترین آینده را داشته باشد، باید از گذشته‌اش چه چیز را نگه دارد یا زنده کند؟ پیروزیهای ما بیش از پیروزیهای شمشیر، پیروزیهای اندیشه بوده است؛ و نزد ما حتی محقق همیشه احترامی بیش از ثروتمند داشته است. درباره اختلاف میان فرهنگ ما و مسیحیت خیلی چیزها نوشته‌اند. در حقیقت، کشمکش اصلی، پس از کسب استقلال، میان آیین هند و سلطه ماشین در گرفته است. در این ستیزه، پیروزی با غرب است، زیرا علم سرانجام گرسنگی را شکست خواهد داد. اروپایی با قحطی آشنا نیست. یا خیلی کم آشناست... علاوه بر این، اندیشه سوسیالیسم و تعاون برای خدمت به جامعه نیز مرهون غرب است و این از مفهوم «خدمت» که آرمان قدیم آیین برهمنی است چندان دور نیست... بنابر این ما بسوی نوعی وصلت با غرب پیش می‌رویم. استقلال هند این کار را آسانتر از دوره تسلط انگلیس می‌کند. علم شاید با دید ماوراء طبیعی مذهب مخالفت نکند و دانشمندان اغلب زاهد و مرتاضند. اما تمدن ماشین را چگونه می‌توان با تمدن روحانیت آشتی

۱. رجوع شود به متن صفحه ۱۸۴.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۴۳. ناگفته نماند که تروتسکی در دوران تبعید از شوروی، چند ماهی در فرانسه بسر برد. محل اقامت او خانه‌ای ییلاقی نزدیک شهر روایان بود و مالرو در ژوئیه ۱۹۳۳ چند بار با او ملاقات کرد و مقاله‌هایی در این باره نوشت.

داد؟ چیست که اروپا را بسوی این سرسام ماشین می‌رانند؟ در این «زمان بی‌پایان» که زمان این سرزمین است عجله برای رسیدن چرا؟ ضمناً وقتی که به حرفهای شما گوش می‌دادم با خودم می‌گفتم: همه اینها از خود انسان است، حتی اهریمنان و خدایانی که به آنها اشاره کردید. حدت و خشونت تمدن غرب از مرگ سرچشمه می‌گیرد. در این ماجرای کیهانی که جهان اندیشه ما را تشکیل می‌دهد، مرگ ابداً باعث خشونت زندگی نمی‌شود. از این رو برای ما دشوار است که مردم را نگذاریم تا خود را تسلیم مرگ کنند. به نظر مردم هند - و حتی گاهی به نظر خود من - خدا در انسان است، اما انسان نیز می‌بایست در خدا باشد... یکی از مرشدهای ما گفته است: «خدا در همه انسانهاست، اما همه انسانها در خدا نیستند» و برای همین است که رنج می‌کشند...

سفیر پرسید:

- آیا راماکریشنا هم نگفته است که: اگر خدا را می‌جوید او را در انسان بجوید؟
من گفتم:

- هر بار که من واقعاً در انسان جستجو کرده‌ام بدبختی را یافته‌ام...

نهر و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و با دقت به من نگریست و گفت:

- یکی از مریدان راماکریشنا گفته است: نیمی از انسانها برای این خلق شده‌اند که به جستجوی درد بروند...

بوی هند همراه شب به درون می‌آمد. ما خاموش بودیم. نهر و چنانکه گویی می‌خواهد به آغاز بحث بازگردد سخن از سر گرفت:

- در اینجا بحث در باره هنر به مفهوم عام دشوار است. ملت ما به شیوه خاص خود عمیقاً هنرمند مانده است بی‌آنکه خود بداند. البته جز طبقه اعیان و شهریها. شما آنها را دیده‌اید. گاندی می‌گفت: هند حقیقی را در روستاها باید دید، همان هندی که من برایش زنده‌ام...

سفیر گفت:

- آقای نخست‌وزیر، شهرهای شما از حاشیه شهرهای توکیو و پاریس بدتر نیست. با این همه، ژاپنیها و هموطنهای من از ملت‌های هنرمند بشمار می‌روند...

- وقتی که در زندان بودم به خودم وعده می‌دادم که هند آزاد می‌شود و روزی پوسترها و پسانوهای مکانیکی را نابود می‌کند. بسیار خوب! هند آزاد شده است و من پسانوهای مکانیکی را نابود نکرده‌ام... پیوند دادن عمل فرهنگی با آنچه شما «کارخانه‌های رؤیا سازی» می‌نامید به نظر من درست است. و ضمناً نباید فراموش کرد که در اینجا قرن دوازدهم و قرن بیستم شما در کنار هم زندگی می‌کنند. روی هم‌رفته مسأله این است که چگونه گذشته هند را به اصلترین وجه ممکن برای بیشترین تعداد ممکن هندیان به زمان حال باز آوریم. این کار آسان نیست، ناممکن هم نیست. شاید بخواهم همراه هند به گذشته جهان هم بروم، اما می‌خواهم مطمئن باشم که هند را در راه گم نخواهم کرد. و شهرهای هند به من دلگرمی نمی‌دهند.

- اتحاد شوروی گذشته جهان را به شیوه خاص خود آفریده است. و با تعصب خاص خود. سرتاسر اروپا، برای اینکه به صورت يك جامعه مسیحی درآید، گذشته خود را تغییر داده است.

- چه بسا این طور باشد. و کشور ما نیروی جذب فوق‌العاده‌ای دارد... گفته تاگور را به یاد دارید: «افسوس که هند نسامی بیش نیست، نامی پرستیدنی، اما خودش وجود ندارد.» برای من بسیار هم وجود دارد. ولی ما از هند مانند یکی از ملکه‌های رامایانا سخن می‌گوییم و حال آنکه زن فلک‌زده‌ای بیش نیست، مثل همه آن مادرهایی که شما در کنار جاده‌ها دیده‌اید...

چرا بی‌اعتقادی به خدا باعث جدایی او از شانکارا شده باشد و حال

۱. Shankara یا Çankara از عرفای هند (۷۸۸-۸۲۰). به عقیده او، احکام شرع برای کسانی وضع شده است که در چنگ نادانی و لذا یزد جسمانی اسیرند و رهایی می‌جویند، اما کسانی که در راه معرفت و تزکیه نفس به مراتب عالی دست یافته‌اند باید از اجرای این احکام بپرهیزند.

آنکه این بی‌اعتقادی مرا از سنت او گوستین^۱ جدا نکرده است؟ اما زنان کنار جاده‌ها آیا هند بودند یا «پی‌یتا»^۲ ای جاودانه - خواهران همان زنان سیاهپوش در سپیده دم گورستان کورز^۳ یا زنان روستایی بی‌دینی که با علامت صلیب بر قطره‌های خون من روی جاده درود می‌فرستادند...^۴ نهر و با همان لبخند سابق بر سر میز شام - هنگام سخن گفتن از فیلی که می‌خواست همراه خود به ژاپن برود - دوباره گفت:

- شاید همهٔ وزرا باید اروپایی‌وار رفتار کنند و هندووار بمیرند... از این گذشته، سازش میان دین و هنر به نظر من تا اندازه‌ای... فهمش دشوار است و در این مورد خاطره‌ای دارم که سالهاست مرا رها نمی‌کند. شما می‌دانید که گاندی همهٔ کسانی را که می‌آمدند تا از او کمک بخواهند نزد خود می‌پذیرفت و این باعث می‌شد که گاهی با آدم‌هائی عجیب و غریب برخورد کند. روزی مردی کوه‌نشین از راه رسید و به ما گفت (ولی خطابش به گاندی بود): «- خدایان دارند می‌میرند. - چرا؟ - خدایان تا وقتی زنده‌اند که زیبا باشند و برای اینکه زیبا باشند به پر طوطی سرخ احتیاج دارند.» از زیر لنگش يك بت محقر درآورد که هاله‌ای از پره‌های ریز داشت و روی سرش يك پر سرخ بود. «- مدتهاست که دیگر از این پرنده‌ها توی جنگلهای ما پیدا نمی‌شود. آنها را از برزیل می‌خریدند. برزیل فروش آنها را به خارج قدغن کرده است... خدایان دارند می‌میرند.» ما منتظر ماندیم تا ادامه بدهد: «- ولی به ما گفته‌اند که اگر شخص شما از سفیرمان بخواهید پره‌های سرخ را برایتان می‌فرستد...»
اوستروروک گفت:

- از فواید چمدان سیاسی. گاندی چه کرد؟

- گفت که پرها را بفرستند...

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۵.

۲. Pictà، نقش مریم عذرا در پای صلیب که تن بی‌جان عیسی را روی زانوهایش گذاشته است و بر آن می‌گریه.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۳۷۷.

۴. رجوع شود به متن صفحه ۲۵۸.

نهر و دیر وقت رفت. از خیابانهای بزرگ خلوت که چراغهای اتومبیل گاوهای خفته‌اش را بیدار نمی‌کرد به کاپیتول باز می‌گشتم و دوباره به یاد ژنرال دوگل بودم: «در همهٔ عمرم، تصویر خاصی از فرانسه برای خودم ساخته‌ام...» از هیتلر تا مائوتسه تونگ و این همه رسالت‌های ملی، آن‌هم در قرنی که می‌بایست قرن انترناسیونال باشد! سفیر کبیر همراهم بود. می‌خواست سری به دو عتیقه فروش بزند، زیرا دهلی شهری است که در آن، پس از نیمه شب به دیدن مجسمه‌های «محرمانه» می‌روند. از من پرسید:

- نهر و خیلی عوض شده‌است؟

- تا حدی.

- به علت سن؟

- نه: مدارا.

- موقعی که من به اینجا آمدم، هنوز مردی انقلابی و رهایی دهنده بود. شما در جایی نوشته‌اید که عمل بر ثنویت مانوی وار متکی است. نهر و یا به سبب مقام داوریش یا با فشار نیروهای متقابل، به چیزی پی برد، که قانون جرقهٔ ماست: به رسمیت شناختن آراء مخالف. نهر و امروز می‌تواند یک سفیر کامل عیار بشود... اما فراموش نکنید که شمشیری در این غلاف پنهان است: در بارهٔ کشمیر هیچ گذشته نخواهد کرد... سالهاست که من در بارهٔ رابطهٔ او با آیین هندو کنجکاووم. گاندی واقعاً هندو بود و ابداً مثل نهر و جنتلمن نبود. مردان تارک نفس حتماً چنین چهره‌های پیر مهربانی داشته‌اند که آدم می‌خواهد سر آنها را روی شانهاش تکیه دهد و نوازش کند... یک روز گاندی به من گفت: «نتیجه مهم نیست، مبارزه مهم است...» اما نه همراهانش متوجه بودند و نه خودش که این جمله از مضامین «گیتا» گرفته شده است.

- با اینکه خود او «گیتا» را ترجمه کرده بود.

- گاندی احساسات تودهٔ مردم را می‌شناخت، چونکه خودش شریک

این احساسات بود. به من می‌گفت: «اگر فداکاری نمی‌بود دنیا به هم می‌ریخت.» از نجسها دفاع می‌کرد، اما سنت هندو آنها را مطرود می‌شمرد.

اتومبیل وارد خیابانهای بزرگ محلهٔ سفارتخانه‌ها می‌شد.

- اندیشه‌های ژرف گاندی و تاگور با رنگی از کودکی آمیخته بود، با نوعی تلقین به نفس حیرت‌آور. شما نوشته گاندی را در مرگ زنش خوانده‌اید: «او روی زانوهای من چشم از جهان بست. من بیش از حد تصور خوشحال بودم.» راست نمی‌گفت! هر کس که همه این نوشته را بخواند یقین حاصل می‌کند که نومید شده‌بود! به نظر آسیب‌ناپذیر می‌رسید، یکی به دلیل آنکه هنگام ضعیف‌شدن، خود را مخفی می‌کرد، همان طور که جانوران برای مردن خود را مخفی می‌کنند، و دیگر آنکه ضعفش لطمه‌ای به عمل اجتماعیش نمی‌زد. اینستین به من گفته بود: «گاندی انبوه عظیمی از مردم را می‌تواند همراه خود کند، زیرا شیوه مقاومت‌ناپذیر زندگی و اخلاق والای خودش را سرمشق آنها ساخته است.» اما این سرمشق همیشه شکست‌ناپذیر نخواهد بود، این را گاندی دانست و نهرو هم می‌داند. در واقع، سرسختی آنها را که شبیه سماجت انگلیسیهاست در هرج و مرج دائمی این قبیل کشورها باید به حساب آورد. موقعی که می‌خواستند آپاندیسیت حاد گاندی را عمل کنند فوریت عمل به اندازه‌ای بود که پزشک انگلیسی نمی‌توانست تا فردا صبر کند و همان نیمه‌شب دست بکار شد. در زندان پونا بودند. توفان سیم برق را قطع کرد. عمل را با چراغ جیبی پرستار ادامه دادند. باطری کهنه بود و چراغ خاموش شد. با یک چراغ بادی کار را تمام کردند... نهرو به شما گفت که همه چیز به یک کلام او بستگی دارد، این درست است. به شما گفت که دولتی در کار نیست، این هم تا اندازه‌ای درست است. نهرو به گرمی از شما پذیرایی کرد، چون می‌دانند که شما هند را ستایش می‌کنید و همچنین برای اینکه خیلی هم به پیروزی خود مطمئن نیست. می‌خواهد نیروهای برخاسته از استقلال هند را در جهت توسعه این کشور تیره‌روز گرسنگان بکار اندازد. روی هم‌رفته به این هدف می‌رسد. اما اگر گاندی و نهرو تقسیم مملکت را پذیرفتند فقط برای این بود که می‌بایست بهای استقلال را بپردازند. می‌دانستند که این در

۱. Poona، شهر هندی، مرکز اداری و نظامی ایالت ماهاراسترا و پایتخت بیلاقی انگلیسیان در دوران استعمار، واقع در دویت کیلومتری جنوب بمبئی. گاندی در سال ۱۹۴۲ در آنجا زندانی شد.

حکم سرطان است. گاندی روزی پیش نهر و اعتراف کرد: «حتی در زمان کشتارهای چوری^۱ من هرگز واقعاً دچار نومیدی نشده بودم. اما حالا می‌دانم که نتوانسته‌ام هند را قانع کنم. اطراف ما را خشونت گرفته است. من به يك گلوله سرگردان می‌مانم...» هند کنونی با پنجاه میلیون مسلمان زندگی می‌کند. هند متحد ممکن بود که با همه مسلمانهایش زندگی کند. می‌توان در این باره شك کرد، اما آنها شکی ندارند. و نهر و مشروعاتین جنگ را شروع نخواهد کرد مگر با بدترین عذاب وجدان. قدرت مقاومت منفی، در مقابله با يك امپراتوری استعمارگر بود. اما معلوم نیست که اگر بخواد با يك دشمن آسیایی مقابله کند چه خواهد شد. و دشمن آسیایی منتظر است.

به یاد عکسهای فاجعه‌ای افتادم که نامش را از سر عفت کلام «مبادله جمعیت» گذاشته بودند، آن زمان که نعشها را در گاریهای دستی می‌ریختند: زنهای آبستن بر پشت مردها، بچه‌های كوچك در بغل بچه‌های بزرگتر، تشکها روی سرها، آن رشته دراز کج و معوج به طول هشتاد کیلومتر، از گاوها و ارابه‌های بزرگ گرفته تا گاریهای دستی در افق؛ موکب سرگردان مرگ که قحطی و مالاریا و فرسودگی بر آن راه می‌زد. اردوهای فرومانده در سیلاب، بیمارستانهای مخصوص و با انباشته از مردگان، مانند ویرانه‌های بمباران، جماعت نجسها در کشمکش با کرکسها برای ربودن رخت پاره‌های مردگان، افت و خیز بی‌پایان صفهای بی‌پایان، گورهای کودکان و چهره‌های غرقه در رؤیا - رؤیای هیچ، مانند همه گرسنگان - محتضران بسیار خردسال یا بسیار پیر، موکبی بی‌پایان زیر درختان انجیر و زیر آسمان.

اوسترو روک دوباره گفت:

۱. Chowri، دهکده كوچك دورافتاده‌ای در شرق هند. در سال ۱۹۴۲ که گاندی مقاومت منفی را اعلام کرد ناگهان گروهی از مردم يك مرکز پلیس را در چوری آتش زدند و عده‌ای از افراد پلیس را کشتند. بسیاری از دوستان گاندی، از جمله رومن رولان، به او هشدار دادند که این گونه تحریک مردم عواقب خطرناکی دارد. به دنبال این ماجرا، انگلیسیها گاندی را دستگیر و به شش سال زندان محکوم کردند.

- شما حتماً به یاد دارید که در ژاپن، در دهکده‌هایی که پس از زلزله بازسازی شده‌اند و گویی انتظار زلزله دیگری را دارند، دچار چه احساسی می‌شدیم. حالا هم هر چه در اینجا می‌بینید و هر چه نهر و روز اول به شما گفت - امشب در مرخصی بود! - همه حاکی از انتظار است، انتظار اولین آثار فاجعه.

- جنگ؟

- تردید درباره مقاومت منفی، خودش يك فاجعه بی‌صداست. نهر و آسیب‌پذیرتر از گاندی است، چون این «پاندیت^۱» لامذهب است...
- رابطه‌اش با آیین هندو به نظر شما پیچیده‌تر از رابطه مردی مثل رنان^۲ با مسیحیت است؟

- هر وقت به فکر می‌افتم که او هندی است از روح انگلیسیش تعجب می‌کنم، مثلاً از همین سوسیالیسمش! که ابداً مجموعه‌ای از معلومات اکتسابی یا جامه عاریت نیست. يك نهر و انگلیسی هست و يك نهر و دیگر.

- آیا این مسأله در مورد اغلب رؤسای «کشورهای متحد» فرانسه صدق نمی‌کند؟

۱. Pandit (مأخوذ از کلمه‌ای سنسکریت به معنای «دانشمند»)، عنوان محترمانه‌ای که در هند به پایه‌گذاران فرقه‌های مذهبی و پیشوایان دین و دانشمندان و برهنه‌ها داده می‌شود.

۲. Ernest Renan، نویسنده فرانسوی (۱۸۲۳-۱۸۹۲) که در آغاز طلبه و کشیش بود، اما در بیست و دو سالگی بر اثر مطالعه آثار هگل بحرانی در روح او پدید آمد، از کلیسا برید و به مطالعه ادیان و زبانها، خاصه زبانهای سامی، پرداخت. نخست معتقد بود که دین باید جای خود را به «شعر والای واقعیت» بسپارد و اکنون زمان بحث علم است. سپس با نوشتن کتاب «تاریخ ریشه‌های مسیحیت» در صدد تأسیس «مسیحیت عقلانی و انتقادی» برآمد. کتاب دیگرش به نام «زندگی عیسی» که در آن مسیح را نه پسر خدا بلکه «مردی بی‌مانند» نامیده‌است تأثیر عظیمی در سرتاسر اروپا بخشید. در یکی از نخستین کتابهایش به نام «خاطرات کودکی و جوانی» به شرح عواملی می‌پردازد که باعث سلب ایمان او از مسیحیت شده است، اما در آخرین کتابهایش می‌کوشد تا احساس مذهبی را با تحلیل علمی آشتی دهد.

(یکی از آنها به من گفته بود: «فراموش نکنید که بسیاری از همکاران من، خواه پروتستان یا فراماسون یا کاتولیک باشند، بت پرست هم هستند و اگر جز این بود در رأس حکومت قرار نمی گرفتند...»)

- و نیز در مورد اغلب سران کشورهای اسلامی. یونان قدیم چه بسا با همین وضع روبرو بوده است.
من گفتم:

- حتی دورتر بروید تا به کلتوپاترا برسید که هم یونانی بود و هم ایزیس^۱، با عشاق رومیش!... اما به نظر من هرگز پیش از زمان ما سران نیمی از کشورهای جهان روح دو زبانه نداشته اند...

- استعمارزدایی، احساس اروپاییها و حتی امریکاییها را خیلی کمتر از آنچه تصور می شود تغییر داده است: غرب نژادهای رنگین پوست را متمدن می کند، برای آنها دموکراسی و ماشین و دارو می برد. آنها هم قرون وسطای خود را که دیگر چیزی از آن نمانده است کنار می گذارند و شبیه ما می شوند، اما یک درجه پایین تر. یعنی غربیهای دست دوم. فقط یک تمدن هست. در واقع همه گذشته جهان بسوی آن گرایش داشت بی آنکه خود بداند. روزنامه های امریکایی را بخوانید.

- این اعتقاد روسها هم هست، منتها با اصطلاحات دیگر... اما حتی اگر نهرو روحاً دو زبانه باشد آیا هند هم می تواند چنین شود؟

- این سؤال از وقتی که اینجا به مأموریت آمده ام برای خود من هم مطرح است. چنانکه برای مشاورم که تازگی سفیر کابل شده است نیز مطرح بود. در حقیقت از زمان کودکیم این سؤال را جهان اسلام براریم مطرح کرده است.

به یادم آمد که خانواده استروروگ کاخی در کنار بنغاز بسفر دارند.

ادامه داد:

- کلودل؟ که از اندیشه هندویی نفرت داشت وقتی که به این شغل

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۴۴۱.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۴۱. ضمناً پل کلودل در

وزارت خارجه فرانسه خدمت می کرد و مدت چهارده سال (از ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۹)

کنسول و سفیر فرانسه در کشورهای خاور دور بود. ناگفته نماند که کلودل ←

منصوب شدم به من گفت: «هیچ فایده‌ای ندارد! آدمها همه جا و همیشه همین بوده‌اند!»

- به من هم این را گفته است.

- ولی به ژاپن قدیم و حتی به چین کهن علاقه‌مند بود.

- تفریحش سرودن «های کای» های فرانسوی بود. اما تفریح دیگرش هدیه‌دادن تخم‌مرغهایی به دوستانش بود که روی آنها می‌نوشت: با احترامات فائقة سازنده؛ امضا: مرغه.

- مشغولیات اعضای سفارتخانه‌ها همین چیزهاست. ولی به نظر من عقاید او، یا دست کم مقداری از آنها، از جایی سرچشمه می‌گرفت که می‌توان آن را «دیدگاه وزارت خارجه فرانسه» نامید. شغل ما ایجاب می‌کند که دور دنیا بگردیم. و ما می‌توانیم میان نقاشیهای آبرنگ ژاپنی و تابلوهای سزان^۱ کاملاً فرق بگذاریم، اما نه میان همکارانمان. اعضای سفارتخانه‌های امور خارجه همه کشورها برای خود يك «بین‌الملل» تشکیل داده‌اند. شما مهمانیهای کوکتل آنها را دیده‌اید. به استثنای چند مورد جزئی، دیپلماتها در همه جا به يك شکلند. و اگر من سفیر فرانسه در دربار استالین یا هیتلر می‌بودم ملزم به رعایت تشریفات بیشتر از تشریفات اینجا می‌شدم. و اما تجربه ما شاید قابل تعمیم به همه شکل‌های عمل باشد. انگلیسیها بسادگی توانستند ارتش هند را راه بیندازند. وقتی که تجار اروپایی شعبه‌های خود را در شهرهای اروپایی‌نشین چین دایر کردند چینیها را مردم مرموزی به حساب می‌آوردند و حال آنکه بانکهای اروپایی هونگ‌کنگ، مانند بانکهای کازابلانکا، به طور طبیعی به کار خودشان ادامه می‌دهند.

اما در خیابان بزرگی که اتومبیل ما وارد آن شد روی چمنها

← با اینکه یکی از بزرگترین شاعران و نمایشنامه‌نویسان و متفکران معاصر فرانسه شمرده می‌شود در مذهب کاتولیک تعصب کورکورانه داشت و همه شاعران کلیسا و اساطیر مسیحی، از جمله الوهیت عیسی را عین حقیقت می‌شرد.

۱. haikai یا های‌کو (haiku)، شعر سنتی ژاپنی، دارای سه مصراع که مصراعهای اول و سوم آن پنج هجایی و مصراع دوم هفت هجایی است.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۸۰.

گروهی از نجسهای بی‌خانمان به گرد آتشفهای محقر دراز کشیده یا چمباتمه نشسته بودند.

گفتم:

- کلودل با وجود عقاید پتك‌وارش (به قول ژول رنار^۱) هرگز باور نمی‌کرد که خودش «عین» يك بت‌پرست باشد. و مسیحیان در اوج مسیحیت نیز همین طور فکر می‌کردند: سن لوئی^۲ خودش را «عین» صلاح‌الدین ایوبی نمی‌پنداشت. فقط در دورهٔ رنسانس به این نتیجه رسیدند که متفکران بزرگ یونان و روم با متفکران بزرگ مسیحی برادرند. غرب باور ندارد که انسانها همیشه مثل هم بوده‌اند، بلکه گمان می‌کند که در آینده چنین خواهند شد. زیرا تمدنش را با وسایل عملش، که در تاریخ جهان بی‌سابقه بوده است، یکسان می‌پندارد... وجه مشترك انسانها در دورانهای تاریخی چیست؟ غرایز، خصوصیات جسمی... عشق؟ نه. گناهان کبیره...
- شاید تمدنها در رذایل با یکدیگر مشابه باشند و در فضایل با

یکدیگر متفاوت؟

- یا در علم به یکدیگر نزدیکند و در اعتقاد از یکدیگر جدا. اعتقاد فقط جنبهٔ مذهبی ندارد... چیز دیگری هم هست که من نامی برایش پیدا نمی‌کنم. فاتحان بزرگترین شخصیت‌های تاریخند و نیز از بزرگترین خیالپردازان. آنها در همه جا هستند، وسایل عملشان نسبتاً مشابه است و سهم مشارکتشان در پیدایش اعتقاد به ثبات طبیعت بشری، اندک نبوده است. در برابر «شرح موازی^۲» شاید بسیار جالب توجه باشد که کسی تاریخی بنویسد دربارهٔ آنچه بشر از دست داده است، البته در مواردی که

۱. Jules Renard، نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۶۴-۱۹۱۰)، صاحب چندرمان و داستان کوتاه و نمایشنامه و خاصه يك دفتر یادداشت‌های روزانه که انعکاسی است از وضع ادبی دوران او.

۲- رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۶.

۳. اشاره به کتاب «شرح موازی احوال مشاهیر» از پلوتارک، مورخ یونانی در قرن اول و دوم میلادی. مؤلف در این کتاب زندگی چهل و شش تن از بزرگان تاریخ را دو به دو، یکی یونانی و دیگر رومی، با یکدیگر مقایسه می‌کند (مثلاً زندگی اسکندر را با زندگی قیصر).

نشانه‌هایی از آن مانده باشد.

- در این صورت، کتاب را با تاریخ خدایان شروع کنید...
 - من به نظریاتی که تمدن ما را پایان یک تمدن از تمدنهای دیگر می‌بینند چندان اعتقاد ندارم. آینشتاین می‌گفت و به گمانم اوپنهایم^۱ هم می‌گوید: عدهٔ پژوهشگران زنده بیشتر از همهٔ پژوهشگران در طول تاریخ بشر است. حتی اگر بپذیریم که ما در پایان یک فرهنگ رومی-مسیحی یا، به قول اشپنگلر^۲، یک فرهنگ «فاوستی» بسر می‌بریم باید این را هم بپذیریم که ما در آغاز بزرگترین ماجرای بشر، از زمان پیدایش فرهنگهای تاریخی، زندگی می‌کنیم. و سابقهٔ این فرهنگها تقریباً به شش هزار سال پیش می‌رسد که، در مقایسه با دوران پیش از تاریخ، زمان کوتاهی است. و همهٔ آنها تمدنهای دینی بوده‌اند به شرطی که دین را به معنای رابطه با خدایان و نیز رابطه با مردگان بگیریم، به استثنای تمدن ما که حتی سیصدسال قدمت ندارد - به اضافه مدت نامعلومی که دوران تمدن رومی است. (بت‌پرستی سزار ظاهراً به مسیحیت ناپلئون شباهت داشت.) و اینها البته تمدنهای کفر نیست: آیزنهاور مسلماً خود را پروتستان می‌داند؛ قیصر ظاهراً به غیبگویان و یقیناً به نیاگانش اعتقاد داشته است. اما تمدن ما بر پایهٔ دین بنا نشده و حتی بر اساس اندیشهٔ تعالی روح سازمان نیافته است. رؤسای دو کشور قدرتمند جهان نه از برگزیدگان خداوندند و نه از پیشوایان بزرگ، و نه فرزندان آسمان.

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۳۹.

۲. Spengler، فیلسوف آلمانی و یکی از مهمترین نمایندگان مکتب اصالت تاریخ-خ (۱۸۸۵-۱۹۳۶) که اسطورهٔ پیشرفت تمدن غربی را سرود می‌دانست و به نوعی پیشرفت دوره‌ای بر طبق قواعد زیست‌شناسی موجود زنده (رشد، بلوغ، انحطاط، مرگ) قایل بود و مرگ تمدن اروپایی را پیش‌بینی می‌کرد. اثر عمدهٔ او «انحطاط غرب» است. «فرهنگ فاوستی» اشاره است به تواناییهای اهریمنی فاوست (Faust)، یکی از شخصیت‌های افسانه‌ای آلمان و قهرمان نمایشنامه‌ای به همین نام از گوته) که روح خود را در قبال کسب لذت و قدرت به شیطان می‌فروشد و علوم خفیه را از او می‌آموزد و دست به معجزه می‌زند.

گنبدما و مناره‌های مسجد جامع از روی آسمان شبانگاهی می‌گذشتند.

- اسلام شهری است بر گرد يك مسجد، مسیحیت شهری بر گرد يك کلیسای جامع، بنارس شهری بر ساحل يك رود تطهیرکننده. اما بمبئی بر گرد يك بندرگاه ساخته شده است نه يك کلیسا. کلیساهای نیویورک را باید لابلای آسمانخراشها جستجو کرد، چنانکه خرابیها را لابلای صخره‌ها. چیزی که من در اینجا به شدت احساس می‌کنم این است که در سرتاسر کره زمین آنچه «روح» نامیده می‌شد در حال مردن است، حتی نزد کسانی که ایمان دارند، مگر اینکه در صومعه‌ها یا در جنگلها زندگی کنند - در جاهایی که از تمدن جدید برکنار است. کاش ساعتی پیش به نهر و گفته بودم که کلمه «ماتریالیسم» از آخر قرن بیستم دیگر به معنای این نیست که ماده جانشین روح شده، بلکه عقل جانشین آن شده است. این بار «عصر روشنگری» نیست که به مخالفت با معابد برخاسته، بلکه رآکتورهای اتمی است.

- با نظر شما موافقت می‌کرد. چه بسا به اکراه. و با این همه هند، اگر او می‌خواست، دارای بمب اتمی می‌شد، اما او نمی‌خواهد.

- مائو خواهد خواست. هر يك از فرهنگهای بزرگ آسیایی یا افریقایی که با اندیشه غربی آشنا شده است دیر یا زود شکل تازه‌ای به آن خواهد داد که مسلماً شکلی نیست که اندیشه غربی آن را از میان برده است، اما به شکلی هم نخواهد بود که ما اکنون می‌بینیم. میان مائو تا استالین فاصله بسیار است، چنانکه میان استالین تا مارکس.

- وقتی که من مأمور مسکو بودم عین همین احساس را داشتم. اینجا، چه برای مسلمانها و چه برای هندوها، اندیشه فقط يك هدف متعالی دارد و آن خداست. ملاحظه کنید که بدترین دشمنان مسلمانها، یعنی سیکها، اسلام را خیلی خوب می‌فهمند. اما غرب برایشان نامفهوم است. آنها همان‌طور به ما نگاه می‌کنند که دهقانهای نواحی مرکزی فرانسه به امریکاییهای فیلمهای گانگستری: آدمهایی دستخوش حرص و جنون. حتی نهر و به من گفت که موقع ورود به انگلستان تعجب کرده بود از اینکه می‌دید هند را به بسبب قربانی کردن حیوانات در راه خدایان سرزنش می

کنند چون خودشان هر روز حیوانات را می‌کشند تا بخورند. دوستان هندو مذهب من می‌گویند که ما مسیحیها، بی‌آنکه خودمان بدانیم، خدا را در راههای بن‌بست جستجو می‌کنیم. برهنه‌های شما در دانشگاه سنسکریت بنارس هم به گمانم همین‌طور فکر می‌کنند...

- پژوهشهای ما برای یافتن قوانین طبیعت به نظرشان بیهوده می‌آید. برای آنها قانون حقیقی از نوع دیگری است. حماسه پژوهشهای غرب، حماسه مبارزه انسان با زمین، که هم اتحاد شوروی و هم امریکا را به حرکت وامی‌دارد، برای آنها نامفهوم است. حتی آن را دشمن می‌دارند. می‌گویند که هیچ‌یک از پیشرفتهای «عقل» به پرسشهای روح پاسخ نمی‌دهد.

- غرب نمی‌خواهد به این پرسشها پاسخ دهد، بلکه می‌خواهد آنها را از میان ببرد.

- نه رنج را از میان خواهد برد و نه پیری و احتضار را. لابد متون بودایی را به خاطر دارید: «شاهزاده: این همان است که به آن مرده می‌گویند!»

- به نظر من هر تمدنی را می‌توان در عین حال هم برحسب پرسشهایی که مطرح می‌کند و هم برحسب پرسشهایی که مطرح نمی‌کند تعریف کرد...

- درست است که هند از قدیم با مرگ پیوند دارد و تمدنش همواره تمدن روح بوده است، ولی همینکه روح کنار برود چه ظاهر می‌شود: عمل، یا تردید در ارزش زندگی به سبب وجود مرگ؟ اتومبیل در زیر درختان مجلل از سرعت خود کاست. - شاید در وهله اول عمل و بعد مرگ...

اوستروروگ را در مستطیلی نورانی پیاده کردم که در انتهای آن يك خدای تبتی به قامت انسانی گویی چشم به راه او داشت. عتیقه-فروش جایی در دل شب خفته بود. دوباره بسوی کاپیتول حرکت کردم. تعداد گاوهای مقدس کمتر بود و راننده چراغها را خاموش کرد. اتومبیل

در میان سکوت پیش می‌رفت و به نظرم می‌آمد که در دل قرن‌ها فرومی‌روم - نه از میان کوچه‌های مغولی دهلی، بلکه از میان کوچه‌های کاپیلاواستوا در دویست سال پیش از ورود اسکندر. شب «هجرت بزرگ» بر تمامی آیین بودا سایه افکنده است، چنانکه شب میلاد بر آیین مسیح: ترك كاخ، ترك زنان، «سازهای پراکنده و گل‌های پژمردهٔ مریم»، ترك عشق (و بوسه‌ای بر پای شاهدخت، چنان نرم که بیدار نشود)، ترك فرزندان فرشتگانی که از آسمان فرود می‌آیند و سمهای اسبی را که شاهزاده آخرین بار بر آن سوار می‌شود نمدپیچ می‌کنند تا کسی از رفتن او در میان خاموشی بیکران خبردار نشود. گدای خسته‌ای به کلبه بازمی‌گردد. زیر دیوارهای بلند بی‌پنجره، شمعی در میان چند شاخهٔ گل در برابر خدایی می‌سوزد. اسب از میان گاوهای خفته، شهر را می‌پیماید. «فرشتهٔ شهر چشم به راه او داشت و به جادو دروازهٔ خاور را بر او گشود. شاهزاده سر به آسمان ستاره‌نشان برداشت: هنگام با هم برآمدن ستارهٔ کوی^۱ و ماه بود. فرشتگان همه فرود می‌آمدند تا با رفتن او همگام شوند و بر جاده گل‌های ناپیدا می‌گسترند...»

مانند او من هم در میان سکوت، پای دیوارهای بلند، از میان گاوهای لاغر خفته و از برابر خدایان سرخ و سیاه که به نور پیه‌سوزها روشن بودند گذشتم. سایه‌هایی جست‌وزنان به درون تاریکی می‌گریختند. پاسگاههای کاپیتول، فرورفته در صخره‌ها، به غارهای مقدس می‌مانستند و سربازان دستار بر سر که هنگام عبور ما پیش‌فنگ می‌کردند در برابر این حفره‌های نیم‌روشن گویی منتظر بودند تا فرشتهٔ شهر در بارویی که منجمان از آن ستارگان را رصد می‌کردند دروازه‌ای بگشاید.

هنگامی که وارد آپارتمانم شدم دیدم که پنجره‌های اتاق باز است. در آن سوی باغها دایره‌ای از چراغها، مانند رشتهٔ چراغ میدانهای فرودگاه، خطی نورانی بر گرد شهر می‌کشید. از روشنایی و مهمه‌ای که از شهرهای اروپایی برمی‌خیزد در اینجا خبری نبود. دهلی خفته اتاق را با

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۳۵۸.

آرامش ژرفی می‌انباشت. گویی این شب بر عصر یخبندان و بر باغهای قصور بابل، شبیه باغهایی که در برابر چشمانم گسترده بود، فرمان می‌راند. و نیز بر آن شب مظلم که سربازان کورتس^۱ فریاد همراهان خود را می‌شنیدند که قلبشان به آهنگ سنجهای آزتکها از مینه بیرون کشیده می‌شد؛ و بر شب هزاران ساله چین با پایتختهای نابودشده‌اش - نیلوفرهای هانگ‌چو^۲ که در زیر نور ماه، هنگامی که آخرین امپراتوران آخرین شاهینهایشان را رنگ می‌کردند، به رنگ آبی درآمده بودند و دروازه‌های تاتاری که رنگ سرخ تیره‌شان مانند آتشی رو به خاموشی می‌پژمرد - و بر سوارانی که در شب نبرد آربلا^۳ یا شب نبرد اوسترلیتز^۴ کنار اسبهایشان دراز کشیده بودند و بر شب ناآرام انقلاب کبیر فرانسه و شب قطبی انقلاب روسیه. جوامع بشری مدت پنجاه قرن به هنگام روز بر اثر تکانهای جنگ لرزیده بودند، اما شهر مستطیلی شکل پکن در پای نقاره‌خانه‌اش که طلوع روز را و برج ناقوش که فرود شب را اعلام می‌کرد به خواب رفته بود، مانند دهلی در برابر من. آتشیای مرده‌سوزان بنارس در آبهای رود منعکس می‌شد، مانند مشعلهای بابل و مانند روشنیهای مربعی شکل نیویورک عمودی زیر بسوران در رود یخ‌زده هودسن^۵. در بالای جنگل

۱. Cortez، جهانگشای اسپانیایی (۱۴۸۵-۱۵۴۷) که در سال ۱۵۱۸ به امریکای مرکزی لشکر کشید و در محل مکزیك کنونی امپراتوری آزتک را برانداخت و از جانب شاه اسپانیا به فرمانروایی کل سرزمینهایی که فتح کرده بود منصوب شد.

۲. Hang-tchéou (به انگلیسی Hangchow)، شهر چینی، کرسی ایالت چه چیانگ که در سال ۶۵۵ میلادی بنا شده و همواره مرکز تجاری بسیار مهمی بوده است.

۳. Arbèles، شهر آسور قدیم که در نزدیکی آن اسکندر، در سال ۳۳۱ قبل از میلاد، داریوش سوم را شکست داد. (شهر کنونی اربیل، واقع در شمال شرقی عراق، بر ویرانه‌های آربلا بنا شده است.)

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۹۳.

۵. Hudson، رودی در امریکا که از دریاچه‌های کوچک و متعدد در ایالت نیویورک سرچشمه می‌گیرد و از شهر نیویورک می‌گذرد.

کازامانس، درخت غول‌پیکر ملکه سر به ستارگان می‌کشید. از پنجاه قرن پیش، همان سکوتی که فریادهای گم‌شده در آن فرومی‌مرد اکنون مردمانی را در برمی‌گرفت که در خواب با شب زمین دمساز شده بودند - خفته چون مردگان.

در خط افق، روشنی دراز خاکستری‌رنگی گسترده می‌شد: سپیده، با انعکاس نور ماه در ابرهای بسیار بلند سمت‌الرأس، گویی می‌خواست در میان آسمان طلوع کند. نخستین سپیده‌ای که دیده بودم سپیده چهارم اوت ۱۹۱۴ بود^۱: در میدانهای جنگ آردن^۲، ظاهر شدن چهارپایانی که سرپا خوابیده بودند و ناگهان از گردباد سواران نیزه‌دار پراکنده شدند. سپس صفحه‌های روشن ساعت‌های راه‌آهن چون حلقه‌های بریده بزرگ لیموترش بر زمینه آسمان خاکستری. پس از آن، چه بسیار فرودگاهها با علفهای خم‌شده در باد صبحگاهی! و چند سال بعد، در زمان فعالیت در نیروی هوایی اسپانیا، پس از پرواز شوم شبانگاهی بر فراز میدانهایی که با نورهای آبی‌رنگ آتش پوست پرتقال خشکیده نقطه‌چین شده بود، دوربینهایمان متوجه زمینی می‌شد که از آن خطوط جبهه دشمن در روشنایی سپیده سر برمی‌کشید... حتی در اینجا، روز با کثرت بی‌پایانش در تقابل با وحدت فراگیر شب بود. و با این همه، روز روز هند بود، روزی که با هر سپیده‌دم ظهور می‌کرد، چنانکه يك بار از بالای تانکهای ما در یکی از دهکده‌های فلاندر بر من ظهور کرده بود...

بزودی مشعلها را در حیاط معبدها تکان خواهند داد و راهبان گلهای شب را برای پیشکش به خدایان خواهند چید و بانگ نخستین ناقوسها برخواهد خاست. به یاد گفتگویم با نهر و افتادم درباره سرنوشتی که در حکم حرکت زندگی بسوی مرگ بود. طراوت نامحسوس صبح استوایی بر روی چهره‌ام با رستاخیز جاودانه هندویی درمی‌آمیخت،

۱. رجوع شود به متن صفحه ۹۵-۹۶.

۲. اشاره به آغاز جنگ جهانی اول.

۳. Ardennes، نام منطقه‌ای مشترک میان بلژیک و فرانسه و لوگزامبورگ که در جنگ جهانی اول (و نیز دوم) صحنه نبردهای شدیدی میان نیروهای فرانسه و آلمان قرار گرفت.

رستاخیزی که در آن زندگی و مرگ چون روز و شب با هم یگانه‌اند و نهرو به من گفت: «هر آنچه شما گفتید از خود انسان است...» اما برای انسان، مرگ شبی بی‌سپیده است.

روابط میان هند و فرانسه در شرف تغییر بود. بانو پاندیت، خواهر نهرو و سفیر کبیر هند در لندن، از راه پاریس به هند بازمی‌گشت. همراه سردار پانیکار^۱، سفیر کبیر هند در فرانسه - یک هندی ضد اروپایی، با ریش بزی و عینک تک‌چشم، پر از افکار زیرکانه یا سودایی که بیننده را به یاد لنین و تارتارن^۲ می‌انداخت - به کاخ الیزه^۳ آمد. ژنرال دوگل، پس از خوش‌آمد گویی، از بانو پاندیت پرسید که عقیده‌اش دربارهٔ سیاست خارجی چین چیست. پانیکار قبلاً^۴ به عنوان نمایندهٔ هند به پکن رفته بود و بانو پاندیت که نمونهٔ ادب است (و شاید بدش نمی‌آمد که چند لحظه‌ای تماشاگر باشد) بسوی او نگریست. پانیکار دربارهٔ چین خطابه‌ای آغاز کرد که هیچ حرف تازه‌ای نداشت. وقت می‌گذشت. بحث دربارهٔ چین رفته رفته او را به مقایسه میان شورشیان ایرلند و پارتیزانهای الجزایر کشاند. وقت می‌گذشت. هنگامی که آجودان ژنرال آمد و ورود سفیر کبیر امریکا را اعلام کرد، نه بانو پاندیت یک کلمه گفته بود و نه ژنرال دوگل.

پانیکار در اتاق آجودانها به حرف‌زدن ایستاد و من همراه بانو پاندیت پایین رفتم. با لبخند جذابی به من گفت:

- ملاحظه کردید!...

چندی بعد، پانیکار به هند برگشت. گویا نهرو بدش نمی‌آمد که او را از سر خود بازکند. اما چون سفارت پاریس دوباره برایش اهمیت پیدا کرده بود این بار یکی از دوستان اران فرانسه را مأمور این مقام کرد.

1. Pannikar.

۲. Tartarin، قهرمان داستانی به نام «تارتارن دوتاراسکون»، اثر معروف آلفونس دوده (A. Daudet)، نویسندهٔ فرانسوی در قرن نوزدهم. تارتارن مرد لافزن و پرمدها و مضحک و نمونهٔ واقعی کسانی است که در فارسی عامیانه به آنها «رستم سولت و افندی پیزی» می‌گویند.
۳. رجوع به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۹۶.

(سفیر جدید، چند سال بعد شغل سیاسی را ترك گفت و با شجاعت بسیار ریاست خطرناکترین دانشگاه هند را پذیرفت و آنجا به شدت زخمی شد و پیش از بهبود کامل، وظایفش را دوباره به عهده گرفت.) زنش که چشمهای خاکستری روشن داشت به قهرمانان افسانه‌های هندی می‌مانست و با اندام کشیده‌اش چون اندام غزالان کشمیر گویی منشأ الهام بناهای تاج‌محل بود. نهر و در سال ۱۹۶۰ به پاریس آمد و ما با هم در پتی‌پاله^۱ نمایشگاه «گنجینه‌های هند» را افتتاح کردیم. مردم در عین عبور او برایش کف می‌زدند و او تعجب می‌کرد. در سال ۱۹۶۲ باز به پاریس آمد و این‌بار مهمان رسمی فرانسه بود. هر بار که برای شرکت در جلسات کشورهای مشترك المنافع به لندن می‌رفت در فرودگاه اورلی پاریس با هم ناهار می‌خوردیم. می‌گفت: «هر چه پیرتر می‌شوم مردم را بیشتر از روی اخلاقتشان می‌سنجم و نه افکارشان...» اما پس از بروز کشمکش با چین، دیگر به فرانسه نیامد.

باز هم در دهلی هستم. حمله چین به وقوع پیوسته و تهدید پاکستان جدی شده است. امروز صبح رفتم تا چنانکه رسم است دسته گلی بر گور گاندی بگذارم. در نظر مردم هند، گاندی تجلی ویشنو شده است. کاش می‌توانستم دسته گلی هم روی قبر نهر و بگذارم. سنگ قبر او را هنوز نگذاشته‌اند؛ جای خالی آن با کت علفی مشخص است. سنگ قبر جنبه تمثیلی دارد، چون در زیر آن جسدی نیست. مردی که در آخرین سفرم به دهلی سرنوشت هند را در دستهای لرزان خود داشت اکنون کت علفی است که بر روی آن باد گرم ساقه‌های کوتاه گیاه را در میان گلهای تازه‌چیده‌ای می‌لرزاند، گلهائی که دستهای به دعا بهم پیوسته بر آن افشانده‌اند.

برای صرف ناهار با راداکریشان^۲، که اکنون رئیس‌جمهور است، از تالار بزرگی که سقفش نقش و نگار قصه‌های ایرانی دارد می‌گذرم. اینجا مانند همه تالارهای پذیرایی کاپیتول در این ساعت خالی است.

۱. Petit-Palais، نام کاخی در پاریس.

2. Radakrishnan.

و هند نیز.

خانه نهر و که به صورت خانه یادبود درآمد جزو «موزه بزرگ» است که هنوز ندیده بودم و در آن با موزه دار آشنا می شوم. زن انگلیسی سالخورده ای است که درباره مجموعه هایش با اهلیت و درباره نهر و با محبت سخن می گوید. قرار می گذاریم که پس از ساعت بسته شدن موزه به خانه نهر برویم تا در آنجا تنها باشیم.

تماشای موزه با مجموعه های هنر عامیانه آغاز می شود. به یاد آکواریوم سنگاپور می افتم که در آن انواع ماهیهای خاردار و اکللی یا رنگارنگ درهم می لولند. در بیشتر تصویرهای عامیانه از خارپشت دریایی و گراز دریایی نشانی هست: رامشگران الهی فلس دار و انواع پریان دریایی با خطوط اندام اسب آبی. در گرمای سنگین بعد از ظهر هند، به یاد هوای مه آلود سواحل فلاندر می افتم که صدای سوت کشتی مرتباً در آن می پیچید. و اتفاقاً همین کلمه «پری دریایی» خاطره ای در من بیدار می کند که خاطره سوت کشتی در هوای مه آلود نیست^۱. به دفتر کار انسور^۲ در شهر اوستاند^۳ رفته بودم. بالای پیانو، تابلو «ورود مسیح به بروکسل» سرتاسر دیوار را پوشانده بود. روی پیانو، يك عروسك گاه آگن پری دریایی دیده می شد. نگاه انسور خط نگاه مرا دنبال کرد. گفتم:

- من اینها را در چین دیده ام.

با طنز خاصی که در حکاکیهایش هست پرسید:

- زنده؟

- آنها را به شکل بالا تنه میمون كوچك و پایین تنه ماهی

۱. کلمه *sirène*، هم به معنای «پری دریایی» (حیوانی افسانه ای با سر و تنه زن و دم ماهی که با آواز دلنوازش دریانوردان را می فریبد و کشتیها را به گردابها می کشاند) و هم به معنای «سوت کشتی» است.

۲. *James Ensor*، نقاش و طراح و حكاك بلژیکی (۱۸۶۰-۱۹۴۹)، از پیشروان اکسپرسیونیسم و سوررئالیسم در نقاشی که یکی از معروفترین آثارش «ورود مسیح به بروکسل» (سال ۱۸۸۸) است.

۳. *Ostende*، شهری در بلژیک، در کنار دریای شمال و زادگاه انسور.

می سازند.

- به هر حال، پریهای دریایی وجود دارند...
انگشت سبابه اش را بالا برد و با تأسف متانت آمیزی گفت:
-... ولی به این شکل نیستند...

سی سال بعد، تابلو را که رنگ باخته بود در نمایشگاه «منابع قرن بیستم» دیدم. رنگهای آن به طور درمان ناپذیری پوسته پوسته می شد و خدمتکاران هر روز صبح خاکه شاهکار جارو می کردند.
خدایان پرداری که گاندی با استفاده از چمدان سیاسی زندگیشان را حفظ می کرد چه شده اند؟ پریان دریایی زلف آشفته دهلی نیز رنگهای درخشانشان را از دست داده اند، مانند جماعت عروسکهای زبر و بی پیرایه رامایانای خیمه شب بازی که آنها را احاطه کرده است و با هنرمند همان نسبتی دارد که خرافات با ایمان.

ایمان را در طبقه پایین باید دید، در مجسمه های بزرگ سنگی که بعضی از آنها شاهکار است. پس از الفانتا، نخستین بار است که يك موزه هندی می بینم. مجسمه های که زمانی زنده بوده اکنون نمرده است، بلکه به صورت تازه ای تجدید حیات کرده است. به یاد قاهره می افتم، اما «شیوا»ی الفانتا به صرف اینکه پرستش می کنند با همه پیکره های عظیم طیوه^۱ تفاوت دارد. می پرسم که آیا اینجا هم مثل کامبوج یا مکزیك مردم می آیند که دسته گل در برابر خدایان بگذارند. نه. اما در معابد، از انبوه مجسمه های مادیورا برگرد ایزدبانوی ماهی چشم گرفته تا مجسمه های «مادران» و «بوسه» و «رقص مرگ» الورا و «جبروت» الفانتا، حتی يك پیکره ندیده ام که آدمی را بسوی معمای الهی رهنمون نباشد.

در برابر نقش خدایانی که به صورت آثار هنری در آمده اند دوباره آن احساس غربی به من دست می دهد. تناسخی برعکس تناسخ آدمی: جسم این مجسمه ها، مانند انبوه خدایان کوچک عوام، ثابت مانده و روحشان تغییر کرده است.

۱. رجوع شود به متن صفحه ۴۵۶.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۶۷.

ساعت رفتن فرامی‌رسد. هنوز شب نشده ولی پایان روز است. اتومبیل از میان رایحه آسیای جدید پیش می‌رود: بخورهای هندی، شترها و غبارهای کشورهای اسلامی، بنزین غربی. به یاد فیلمهای تشیع جنازه نهر و می‌افتم: درختان پر از انسان و جمعیتی به وسعت هند با چترهای گشوده در برابر آفتاب، همان جمعیتی که نهر و در لعل قلعه به آنها گفته بود: «سالها بود که ما با سرنوشت وعده دیداری داشتیم...»^۱ موکب فیلان و نیزه‌داران در زیر پلی با يك آگهی بزرگ کواکولا بر بالای آن و سپس تل آتش کوچک و عمودی که دود شفاف و سیاهش با انبوه غبار معلق در گرمای دهلی درمی‌آمیخت و صفهای مقدم زنان روستایی گریان. «هند یکی از ملکه‌های رامایانا نیست، زن فلک‌زده‌ای است مثل همه این مادرهایی که در کنار جاده‌ها می‌بینید...»

اکنون در خانه نهر و هستیم. ظاهراً این همان خانه‌ای نیست که مرا به آن دعوت کرده بود، اما شبیه آن است، بخصوص آنکه همان اثاث را دوباره می‌بینم: دندان بزرگ فیلی که به او هدیه شده بود، تندیس رومیایی مریم عذرا که فرانسه برایش فرستاده بود... اما نه طرح بزرگ چاندیگار را می‌بینم و نه «دست صلح» برنزی را^۲.

امروز عکسهای متعددی به نمایش گذاشته‌اند. آلبوم خانوادگی است، و مثل همه آلبومها مهمل، مگر چند تصویر، از جمله نهر وی کودک (که انکار نوه خودش است...) و عکسی که پس از اولین حمله قلبی از او گرفته‌اند: نگاهی گمشده در صورتکی صاعقه‌زده، تصویر نجیبانه مرگ، با چهره‌ای بسیار سفید که مرگ راماکریشنا^۳ را به یاد می‌آورد: «ما همه گمان می‌کردیم که حالت جذبه است... و مریدانش فریاد می‌زدند: پیروزی!» خانه نه خانه آدم زنده‌ای است و نه خانه‌ای متروک، صحنه‌ای است برای سینمای تاریخ. با این همه، باغ خانه که من گویا هرگز آن را ندیده بودم محل ارواح است. از هیچ حضور آشنایی حکایت نمی‌کند. اینجا

۱. رجوع شود به متن صفحه ۲۵۲.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۳۹۲.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱، ذیل صفحه ۲۴۶.

باغ مرگ است. اما این درختها درختهای او و این گلها گلهای او بوده‌اند و چنین پرندگان نغمه‌سرایسی کرده‌اند، چنانکه در این آغاز شب نغمه‌سرایبی می‌کنند. به یاد شاله‌مارا می‌افتم با روزنهای بزرگش که ناگهان در وسعت درختان گشوده می‌شود. و نیز به یاد یکی از کهنترین تصویرهای هند: امواج پیوسته متغیر رود گنگ که خود همیشه تغییرناپذیر است^۱ و نهر و در بسیاری از سخنرانیهایش به آن اشاره کرده بود و نیز در وصیتنامه‌اش:

اگر آرزو دارم که مشتی از خاکسترم به رود گنگ در الله‌آباد ریخته‌شود نباید آن را بر هیچ مفهوم مذعبی حمل کرد. من از کودکی همواره گنگ و جومنا^۲ را که از الله‌آباد می‌گذرند دوست داشته‌ام و این دوستی با گذشت سالها افزون شده است.

گنگ رود محبوب ملت هند است که رشته‌های تاریخ و امیدها و بیمها و فتحنامه‌ها و پیروزیها و شکستهای خود را برگرد آن تنیده است. گنگ با امواج پیوسته متغیر و غلتانش که جاودانه یکسانند مظهر فرهنگ و تمدن هزاران ساله هند بوده است. این رود برای من یادآور قله‌های پر برف و دره‌های ژرف هیمالیاست که من آنهمه دوستش داشته‌ام و یادآور دشتهای پهناوری است که در پای آن گسترده است و زندگی و کار من از آنجا مایه گرفته است.

من نمی‌خواهم که پیوند خود را بکلی با گذشته بگسلم. من به این میراث شریفی که میراث ما بوده و هست می‌بالم و آگاهم که من هم مانند همه حلقه‌ای از حلقه‌های

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۱۴۲.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۳۱۴.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱، ذیل صفحه ۲۲۹.

این زنجیر به هم پیوسته‌ام که سرآغازش، در سپیده دم تاریخ، به گذشته ناپیدا کرانه ما می‌رسد. من نمی‌خواهم این زنجیر را بگسلم، زیرا عزیزش می‌دارم و سرچشمه الهام خود را در آن یافته‌ام. به پاس این خواست و به سپاس این میراث است که می‌خواهم مشتی از خاکسترم به رود گنگ در الله‌آباد ریخته شود تا بسوی اقیانوس پهناوری که امواجش سر بر سواحل هند می‌سایند راه سپارد...

و باقی خاکسترم را هواپیما بر فراز کشتزارهایی که روستاییان هندی در آنها رنج می‌کشند بپاشد تا با غبار و خاک ما یکسان شود...

و اینک تپش شامگاه سرخ، همان شامگاهی که هنگام بیرون آمدن ما از غارهای السورا تا فراخنای دشت گسترده بود. بزودی پرندگان خاموش می‌شوند و گل‌های شبانگه‌ای می‌شکفند، مانند گل‌های باغهای کاپیتول با فانوسی بالای سرشان و نگهبانی خفته و فریادهایی گمگشته. اینجا نگهبان بیدار، در کنار يك سنگ كوچك یادبود، نزدیک انجیربنی که نهر و در سایه‌اش کار می‌کرد، در این باغ خاطره، باغ بی‌مرد و بی‌گور، ایستاده است. از زندگی خصوصی او آنچه فراموش نمی‌شود مهری است که به خویشانش می‌ورزید، و اکنون این مهر با مهری که نثار هند می‌کرد درهم آمیخته است. شب فرود می‌آید. به یاد سخنانی می‌افتم که در باره جانوران و گیاهان به من گفته بود: حیاط کوچک زندان که روزی در آن مورچه‌ها را دید، و اتاقش که در آن با صدها زنبور زرد و سرخ «در محیطی سرشار از احترام متقابل» بسر می‌برد، و مارمولک‌هایی که شبها از میان تیرهای سقف بیرون می‌آمدند و در حالی که دم خود را به شکل خنده‌آوری تکان می‌دادند همدیگر را دنبال می‌کردند، و خفاشها و، بالاتر در نور شفق، «روباهای پرنده^۱» و «پرنده تب مغزی^۲» با فریاد آزارنده‌اش بر فراز زندانی

۱ و ۲. flying foxes، روباه پرنده يك نوع خفاش بسیار بزرگ است که در —

که یکنواختیش را چند مار به هم می‌زدند، و چند موش فرعون^۱ که زندانیان پرورش می‌دادند، و میمون بزرگی که برای پس گرفتن بچه‌اش به حیاط زندان آمد و به پانزده نگهبان مسلح که شاید با تحسین تماشایش می‌کردند حمله برد، و میمونهای سیاهی که میمونهای خاکستری را از معبد بنارس رانده بودند، و فیلی که می‌خواست همراه خود ببرد تا ژاپنیها را شاد کند. به یاد صدایش می‌افتم که با لحن محکمی می‌گفت: «ساختن حکومتی عادلانه با وسایل عادلانه» و لحن طنز آلودش: «گمان می‌کنم که هرگز کایلاسا را نخواهم دید...»

شفق تابستانی، مانند شفق آکروپلیس^۲، از سرخی به سبزی گراییده است و با رنگ برکها یگانه می‌شود. در زندان هیمالیا، بهار از شاخه‌های برهنه جوانه می‌رویاند... «در آنجا من کشف کردم که رنگ برگهای تازه انبه عین رنگ کوههای کشمیر در پاییز است...» زنبورها به خواب رفته‌اند. خفاشی از انتهای باغ می‌گذرد. دیگر نه موش فرعون خواهد بود و نه سنجابهایی که بچه‌هایشان را گلوله می‌کردند^۳ و نه میمون و نه روباه پرنده. شب مانند موسیقی عزا بر سنگنبشته تقریباً ناپیدا فرود می‌آید: «این مرد با همه جان و دلش هند و ملت هند را دوست می‌داشت و ملت هند نیز با او مهربان بود و بالاتر از حد تصور و تعقلی او را دوست

← بعضی نواحی از جمله در شمال هند زندگی می‌کنند. و پرنده تب مغزی brain-fever، نوعی پرنده هندی است که نهرو در کتاب خاطراتش آن را چنین شرح می‌دهد: «پیش از شروع بارانهای موسمی، پرنده عجیبی به سراغمان آمد که آن را پرنده تب مغزی می‌نامند. اندکی بعد فهمیدم که چرا چنین نامی دارد: واقعاً تعجب‌آور بود که این پرنده در همه ساعات روز و شب، چه در آفتاب و چه در باران با حوصله و سماجتی بساور نکردنی دائماً يك صدای یکنواخت را تکرار می‌کرد.»

۱. به فرانسه mangouste و به انگلیسی mongoose «موش فرعون» یا «نمس هندی»، نوعی حیوان کوچک گوشتخوار شبیه راسو که دشمن مار است.
 ۲. Acropolis، در یونان قدیم، بلندترین نقطه و محل استحکامات نظامی شهر که در فارسی به آن کهندژ می‌گفتند. آکروپلیس آتن مشهورترین آنهاست.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۲۴۹-۲۵۰.

می‌داشت.»

بوقهای اتومبیل‌های دهلی خاموش شده‌اند. هنگامی که خانه را ترك می‌گوییم، پاهای برهنه کودکان گدایی که می‌گذرند آهسته بر سکوت نهاده می‌شود. فریاد کلاغها از اعماق هند برمی‌خیزد. در فاصله میان دو اقیانوس، برگرد درختان مقدسی که مؤمنان را دیگر از آفتاب حفظ نمی‌کند، مردمانی بیحرکت حلقه‌هایی بزرگ تشکیل می‌دهند، مانند مردمان بیحرکت دیگری برگرد پرتو آتش مرده‌سوزان بنارس و مانند نهالهای جوان و گردوهای خشکیده زمستان، سالیانی پیش، بر فراز استراسبورگ^۱...

۱. رجوع شود به متن صفحه ۶۲-۶۳.

جاده شاهى

سنگاپور

آیا گمان می‌کردم که کشتیها دیگر غرق نمی‌شوند؟... وقت سحر، يك ضربه نامعلوم کشتی «کامبوج» را مانند گوی بیلیارد بر لب سوراخش می‌لرزاند. هرچه در جایی گذاشته شده افتاده است. کشتی نمی‌ایستد. دم پنجره اتاقم می‌روم. يك کشتی نفت‌کش، با پوزه‌لهیده، خود را آهسته از پهلوی کشتی ما بیرون می‌کشد. خطری اگر باشد فرورفتن ناگهانی کشتی است: در تنگه هستیم و من ساحل را می‌بینم. در بدنه کشتی، يك سوراخ سی‌متری باز شده است، اما مسافران عرشه که تازه بیدار شده بودند آمدن نفت‌کش را دیده و به سمت عقب کشتی گریخته‌اند.

به همت مردان قورباغه‌ای و تلمبه‌ها، به يك اسکله اضطراری دست می‌یابیم. تلگرافی از سفیرمان در ویتنام می‌آورند که در آن به من توصیه کرده است که در سایگون پیاده نشوم. (مهم نیست، چون کشتی راهش را ادامه نخواهد داد.) و تلگراف دیگری از پاریس که رفتن به ژاپن را لغو کرده است تا به سراغ مأموریتی که نزد مائوتسه تونگ داشتم بروم. فعلاً در کنسولگریمان اقامت کرده‌ام.

سنگاپور با وجود دومیلیون جمعیتش دیگر مانند گذشته يك شهر چینی نیست. اما آنچه متعلق به چین محض بوده به آنجا پناه آورده است. بزودی مجتمعهای بزرگ مسکونی با رختهای شسته آویخته بر میله‌های چوبی (نه بر بالکونها)، جانشین کوچه‌هایی خواهند شد که در دوران فرمانداری رافلز ساخته شده است و آن زمانی بود که انبوه

چنگه‌ها بندرهای گل گرفته امروزی را می‌پوشاند و صدای سکه‌های طلای قمارخانه‌ها در شهر ماکائو^۱ طنین می‌افکند و، از فاصله دور، صدای مهره‌های دومینو با نقش شکوفه‌ها و بادها در چین...

امروز ۱۴ ژوئیه^۲ است و ضیافت سنتی با مهمانان فرانسوی و دوستان مالایایی و چینی ما و بلژیکیها و سوئیسیها و فرانسوی‌زبانها و چند هندی از پوندیچری^۳. مردی وارد می‌شود و پیش از آنکه نامش را اعلام کنند آنآ او را می‌شناسم گرچه سی سال است که ندیده‌امش: بارون کلاپیک^۴. دیگر روی چشمش را با پارچه بسته، اما عینک تک چشم زده است. با وجود سر بی‌مو، نیمرخ دوست‌داشتنی و کنجکاوش تغییری نکرده است. اگر ایام سابق بود، دوبازویش را مثل بالهای آسیاب بادی از هم می‌گشود و پیش می‌دوید و می‌گفت: «شما کجا اینجا کجا؟ بی‌حرف! خجالت دارد!» گذشت زمان آرامش کرده است. بعد از سلام و علیک، به من می‌گوید:

– من اینجا آمدم چون روزنامه‌ها ورود شما را خبر داده بودند. مشتاقم که با شما حرف بزنم، هم به خاطر سوابق دوستی و هم بخصوص برای اینکه دارم يك فيلم كوچك تهیه می‌کنم درباره کسی که

– حکمران جاوه و سپس فرماندار سوماترا بود و در سال ۱۸۱۹ پرچم انگلیس را در سنگاپور که فقط ۱۵۰ نفر جمعیت داشت برافراشت و آنجا را بندر آزاد اعلام کرد و در نتیجه جمع‌کشی از چین به آن بندر مهاجرت کردند.

۱. Jonque، کشتی بادبانی چینی که در فارسی به آن جُنْگ می‌گویند.

۲. Macao، مستعمره پرتغالی در ساحل جنوبی چین که قمارخانه‌های بخش چینی‌نشین آن شهرت جهانی دارد.

۳. عید ملی فرانسه، مصادف با روز تسخیر زندان باستیل پاریس در سال ۱۷۸۹ و آغاز انقلاب کبیر فرانسه.

۴. Pondichéry، یا پوندی‌شری، شهر تجارتي هند در ساحل جنوب شرقی هندوستان، حاکم‌نشین سابق هند فرانسه.

۵. baron de Clappique، یکی از قهرمانهای رمان «سرنوشت بشر»، اثر آندره مالرو. بارون کلاپیک مرد لافزن و زرنگ و همه‌کاره اما ساده‌دل و گشاده‌دستی است که غالباً قربانی خیالبافیها و بلندپروازیهای خود می‌شود. تکیه کلامش «بی‌حرف» و «خجالت دارد» است.

شما در زمان نوشتن «جاده شاهی» به او علاقه داشتید: داوید دو مایرنا^۱، سلطان قبایل سدانگ^۲. من از زیر گلهای ختمی، کلی اسناد و مدارک پیدا کرده‌ام که برای شما جالب توجه است!

دیدن خود او برای جلب توجه من کفایت می‌کرد.

- لابد تمبرهای سلطان‌نشین سدانگ به دستتان رسیده است؟ بله، من

شما را فراموش نکرده‌ام!

من متعجب بودم که این تمبرهای بسیار کمیاب را، چند سال پیش، که برایم فرستاده است. اکنون در هتل رافلز، همان جایی که سابقاً اقامتگاه من بود، سکونت دارد و قرار می‌گذاریم که بعد از شام آنجا به دیدنش بروم. عتیقه‌فروش شده است، اما پس از جنگ، باز هم در هالیوود کار کرده و اکنون اداره اغلب گروههای فیلمساز که برای فیلمبرداری مناظر طبیعی به مالزی می‌آیند به عهده اوست. همان محبت ملاطفت‌آمیز را که سابقاً در دل همه برمی‌انگیخت اکنون در دل کنسول و زنش برانگیخته است. پس از پایان مراسم، برای شام می‌ماند. می‌نشیند و مانند سی سال پیش گیلاس و ویسکیش را در دست چپ دارد و با اینکه خیلی مشروب خورده است مانند سی سال پیش هشیار است.

شکوه می‌کند که سیل اشیای هنری تقلبی بیچاره‌اش کرده است. اینها را چینیهایی می‌سازند و «فارفلو»های دست دوم آنها را مثل موز در بازار می‌فروشند: دیگر ماجراجوی واقعی وجود ندارد!

هند از چپ و سیام از شمال و چین و اندونزی از راست...

- همه فارفلوهای واقعی حالا در هنگ کنگ هستند، اما نسل آنها

رو به انقراض است...

کنسول می‌گوید:

- در واقع نسل اروپایی... البته پهلوی اتاق شما، در هتل رافلز،

چند خبرنگار هستند که در جنگهای چریکی بورنئو^۴ زخمی شده‌اند. اما

1. David de Mayrena.

۲. Sedang، نام قبایل شمالی هندوچین.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۳۳.

۴. Bornéo؛ بزرگترین جزیره مجمع‌الجزایر مالزی و سومین جزیره بزرگ ←

فارفلوها، به اصطلاح شما، حتماً میان کمونیستها که بالای^۱ را تقریباً فتح کرده بودند یا میان ضد کمونیستها که آنها را تیرباران کردند هم کم نیستند. سنگاپور دیر یا زود اعلام استقلال خواهد کرد. سوکارنو هنوز از عهده دشمنانش برنیامده است و تایلند از عهده چین. ویتنام خیلی آرام نیست و در سوماترا جنگهای چریکی در گرفته است... دیگر بیشتر از این چه می خواهید؟

سخن ما به ماجراجوها می کشد.

سفیر کبیر ما در مالزی که کمیسر عالی سابق در نیو هیبریدز^۲ بود و برای مراسم ۱۴ ژوئیه آمده است می گوید:

- برای بومیهایی که جنگ امریکاییها را با ژاپنها دیده اند و با بیت حلبی رادیوهای خیالی می سازند و بر آنها می کوبند تا هواپیماهای جادویی فرابرسند، خواب غفلت آسیا به صورتی که کنراد^۳ و کیپلینگ^۴ و دیگران دیده اند چه معنایی دارد؟

پیر آنتونیوز^۵، سفیر کبیر، کاخ مهاراجه بروک^۶ را در ساراواک^۷ دیده

← جهان، واقع در شرق سوماترا و شمال جاوه. از سال ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۶ بر سر تصاحب این جزیره کشمکشهایی میان اندونزی و مالزی در گرفت. اکنون قسمتی از آن جزو اندونزی و قسمت دیگر در اختیار مالزی است.

۱. Bali، جزیره ای در شرق جاوه و از ایالات اندونزی.

۲. Nouvelles-Hébrides، مجمع الجزایری در جنوب غربی اقیانوس آرام که نزدیک به هشتاد جزیره است و انگلیس و فرانسه مشترکاً بر آن حکومت می کنند.

۳. Conrad، رمان نویس لهستانی نژاد انگلیسی (۱۸۵۷-۱۹۲۴) که چند رمان او شرح سفرهای دریایی در آبهای جنوب آسیاست.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۳۱

5. Pierre Anthonioz

۶. Sir James Rajah Brooke، افسر انگلیسی (۱۸۰۳-۱۸۶۸). در آغاز

در خدمت کمپانی هند شرقی بود. میراث بزرگی به او رسید و با ثروت شخصی يك کشتی جنگی آماده کرد و برای نبرد با دزدان دریایی به دریاهاى جنوب رفت. در آنجا برای خواباندن شورش قبایل سرکش به یاری سلطان بورنئو شتافت و پس از سرکوب آنها با عنوان «راجه» فرمانروای جزیره ساراواک شد و مستقل از سلطان بورنئو به نبردهای خود با دزدان دریایی ادامه داد. ←

است: فقط يك كلاه فرنگی صورتی از آن باقی مانده است. ماجراجویك پدیده قرن نوزدهم است که در قرن هجدهم نیز در هند دیده می‌شود و اندکی هم در قرن بیستم. افسانهٔ رمبو^۱ دیگر رنگ باخته است. کلایك می‌گوید:

- رمبو نفرت آور است. خجالت دارد! چهل هزار فرانك طلا توی کمر بندش! به وطن برمی‌گردد تا عروسی کند! اولاً ماجراجو هیچ وقت زن نمی‌گیرد! ثانیاً برای برگشتن به اروپا پول پس‌انداز نمی‌کند. ماجراجوی پولکی خل است!

کلمات ایام سابق فراموش نشده است.

- اما ماجراجوی آسمان جل می‌تواند به کمک شما به وطن برگردد. هنوز دور و برتان از آنها دارید؟ آنتونیوز پرسید:

- وقتی که رمبو سیرکش را ول کرد و به وطن برگشت می‌دانید در سوئد چه کسی سفیر بود؟ گوینو!^۲ کلایك گفت:

- سیرك چیز خوبی است! کاش همانجا می‌ماند. اما گفتم که: او تاجر بود.

برای دسر «گولا مالاکا»^۳ می‌آورند: ترکیبی از برنج با کارامل و شیر نارگیل. من از این دسر در حدود سال ۱۹۲۲ در هتل رافلز خورده‌ام... می‌گویم تا کلایك را به موضوع مایرنا برگردانم، اما لابد می‌خواهد در بارهٔ او تنها با خود من حرف بزند: دنبالهٔ مطلب را نمی‌گیرد. گفتگو به حرفهای عادی می‌کشد. به قصد رفتن به «کوچهٔ مرگ» که کنسول در بارهٔ

- حکومت او را بیشتر کشورهای قدرتمند به رسمیت شناختند. پس از او، برادرزاده‌اش، با عنوان دومین راجهٔ ساراواک، به قدرت رسید و قلمرو خود را تحت‌الحمایهٔ دولت انگلستان قرارداد.

۷. Sarawak، قسمت شمالی جزیرهٔ بورنئو که در اختیار مالزی است.

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۰۲

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۷۴

آن چیزهایی به من گفته است و من هرگز آن را ندیده‌ام راه می‌افتیم. با کلاپک قرار می‌گذارم که او را در هتل ببینم.

وقتی که به مقصد می‌رسیم، کوچهٔ مرگ زندگی شبح‌وار خود را آغاز کرده است. مانند همهٔ شهرهای آسیای جنوبی، چراغ نئون در دور و بر سردر دکانها روشن است. و بسوی این کوچهٔ دراز که پرتوی از روزگار گذشته بر آن می‌تابد و در کوچه‌های عمود بر آن سه فتیله از اعماق چین جاودان کورسو می‌زند، گروهی از اشباح در حرکتند. آخرین دکاندار، خیزران بر دوش، همگام با صدای تق‌تق دور شوندهٔ نعلینهایش، در تاریکی فرومی‌رود. بازار با تمامی صفحه‌هایش فریاد برداشته است، اما موسیقی اینجا موسیقی آوازهای حقیقی و سازهای حقیقی است، زیرا موسیقی مرگ است. تاجهای گل سفید اگر این همه بزرگ نبودند حلقه گل‌های شادباش‌هند را، گل‌های مریم و یاسمن هندی را به یاد می‌آوردند. در برابر ردیف تابوتهای منحنی شکل چون زورق و در کنار یک صنعتگر که ابزار کمانچه‌وارش گویی بر روی چرخ خراطی صداداری مشغول نواختن است تا حلقه‌های شگفتی برای دستمال سفره از آن به در آورد، خانواده‌ها به صرف شام عزا مشغولند. کمی دورتر، در هتلهایی شبیه شیره‌کشخانه‌ها یا کشتیهای قدیمی، از تختخوابهای طبقه چند بازو، مانند اردوگاههای زمان جنگ، آویزان است. دور میزهای گرد کافه‌های نسبتاً خالی چینی، چند خممار انتظار می‌کشند. دور میزهای چهار گوش کوچه، پیر مردانی نشسته‌اند که بزودی به رختخوابهای شوم خود خواهند رفت. جماعتی تیمارستانی، با شکیبایی در زیر نوری که گویی بر تن آنها چسبیده است و در دل شبی پر از ستاره چون چراغ عزا و در میان موسیقی اموات - برخاسته از پایتختهایی که امروز شکم خاکشان را دریده‌اند، نظیر لو-یانگ^۱ یا سینگانفو^۲ در

۱. Lo-yang، نام قدیم شهر چینی چنگ-چو (Cheng - chou)، مرکز ایالت هو-نان که در سال ۷۰۰ قبل از میلاد بنا شده و دارای اهمیت باستانشناسی است.

۲. Si-ngan-fou یا Sian، شهری در شمال شرقی چین، مرکز ایالت شان-سی. این شهر که در سال ۲۵۰۰ قبل از میلاد بنا شده سابقاً چانگ-آن نام داشت و پایتخت سلسلهٔ تانگ بوده است. جمعیت آن در قرن هفتم میلادی به سه -

روزگاری که امپراتور نخستین بذرها را می کاشت - در انبوهی از هزاران احتضار گرد آمده اند... اژدهای پیر، در میان قوم ظلمت گرفته اش، عاری از درخشش امپراتوریهایش، برای مردن دراز کشیده و در زیر آخرین فلسهایش - حشیش و کوله پستی و ژنده پاره - به خواب رفته است.

هتل رافلز خیلی تغییر کرده است، اما حیاط آن که از اتاقهایی با درهای فتری دولنگه احاطه شده هنوز باقی است. میزهای مشروب را در میان باغ کوچک چیده اند. کلاپیک در برابر لیوان ویسکی زیر نخلی بالابند منتظر است. پشت میز مجاور، یکی از روزنامه نگاران امریکایی که در بورنثو زخمی شده اند با دست شکسته آویخته به گردن نشسته است و مشروب می خورد.

- بفرمایید بنشینید. «قاب دستمال»، بیا اینجا!

یک گربه ملوس سیاه ژولیده مو از روی صندلی خیزرانی برمی خیزد و می آید روی زانوی کلاپیک می نشیند.

- خلاصه، من و قاب دستمال یک شاهکار کوچک ساخته ایم که دوست داریم نظر شما را در باره اش بدانیم. اسمش «سلطنت ابلیس» است. هیچ مزاحمی بدتر از فضولباشیهای ادبیات نیست، اما خودتان خواهید دید.

البته من مایرنا را فراموش نکرده ام. افسانه او که در حدود سال ۱۹۲۵ هنوز در هندوچین زنده بود تا اندازه ای مورد استفاده من در نوشتن «جاده شاهی» قرار گرفت. اما این فقط زمینه رمان را برای من فراهم آورده است. پرکن^۱، این نمونه یاغی قانون شکن که در زمان نگارش کتابم نظایر فراوان داشت، تجسم قهرمان منفی بود. هجوم او به قبیله استینگ^۲ و استقبال خودسرانه اش از شکنجه، همه زاییده تصویری است که از خود دارد، زاییده خشونت بارترین رویارویی با مرگ. اطلاع من در باره مایرنا

← میلیون نفر می رسید. دارای آثار باستانی فراوان و یک موزه باستانشناسی بسیار مهم است.

۱. Perken، نام یکی از دو شخصیت اصلی رمان «جاده شاهی»، نامی که در این رمان به مایرنای واقعی داده شده است.

بسیار اندک بود و آرزو داشتم که او را بهتر بشناسم، اما پیران هندوچینی افسانه او را با رؤیاهای خود درآمیخته بودند و با ساده لوحی خود به آن شکل می دادند.

- آیا هنوز هم در هندوچین در باره او حرف می زنند؟

- اصلاً هندوچینی وجود ندارد! نه، دیگر حرفی از او نمی زنند. جنگ و مبارزه برای استقلال حیثیتی برای ماجراجویی نگذاشته است. شهرت او سه دوره بیشتر نداشت: یکی موقع ورودش به پاریس و یکی بلافاصله بعد از مرگش در سال ۱۸۹۰ و یکی هم بعد از سال ۱۹۱۸.

- بله، بعد از جنگ... اما علتش چه بود؟

- علتش وجود يك افسانه دیگر بود: افسانه سرهنگ لارنس^۱.

بی حرف!

اما افسانه لارنس، مخصوصاً به صورتی که لوول تامس^۲ در آغاز آن را بر سر زبانها انداخت، افسانه درخشان سپاه ملکه سباست متشکل از چریکهای عرب صف بسته در زیر درفشها در میان همه موشهای صحرایی و پیکارهای رؤیایی در گردنه های سرخ و گل آذین بطراه^۳... و حال آنکه مایرنا ملال کوشن شین^۴ است و کلاههای مستعمراتی و ساعت میگساری در ایوان هتل کنتینانتال به هنگام فرود آمدن شامگاه بر درختان خرنوب و بر درشکه هایی که با صدای زنگوله هایشان از کوچه کاتینا^۵ می گذشتند و خاموش شدن آتشها در سربازخانه های تفتگذاران سنگالی... افسانه سلطان سدانگ دو منبع برای تحقیق دارد. نخست منبع هندوچینی: افسری از نوع افسران لژیون خارجی، بسیار بسی باك، که در

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۲۵

۲. Lowell Thomas، نویسنده و خبرنگار امریکایی و گوینده رادیو (متولد ۱۸۹۲) که از طرف ویلسون، رئیس جمهور امریکا، مأمور سفر به اروپا و آسیا شد تا گزارش تاریخی کاملی از جنگ جهانی اول فراهم کند.

۳. Pétra، پایتخت قدیم نبطیان که ویرانه های آن در وادی موسی در کشور اردن باقی است.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۱۴۴

يك کشور نافرمان برای خود حکومتی تشکیل می‌دهد؛ مهاراجه‌ای از نوع بروک^۱ که در پایان کار، بی‌آنکه کسی دلیلش را بداند، ناکام می‌شود. منبع دیگر منبع پاریسی است: يك قهرمان نااهل، برانگیزنده این احساس - و همین احساس او را از گمنامی می‌رهاند - که بیشتر از پادشاهی به درد تبهکاری می‌خورد. هر دو شخصیت يك خصالت مشترك دارند: طلاقِ لسانِ مستان یا نقالان مشرق زمین.

ماجرای از يك سفر اکتشافی آغاز می‌شود که سرگذشت برازا^۲ را به یاد می‌آورد. مایرنا به همراه يك دسته چریک که فرماندار در اختیارش گذاشته است و به مدد مبلغان مسیحی، قبیله به قبیله به مذاکره می‌پردازد و آنها را با شخص خود متحد می‌سازد، ظاهراً به قصد اینکه بعداً اختیارات را به دولت فرانسه واگذار کند.

پس از نبرد شمشیر با سادت آتشین^۳، سرکرده شاهان جادوگر، و پس از یافتن و وانهادن طلایی که به جستجوی آن آمده بود، تقریباً سر تا سر قلمرو قبایل موئی^۴ را مسحور یا منکوب می‌کند و برای جنگجویان خود که با نیزه به جنگ فیلان وحشی می‌روند درجات نظامی ترتیب می‌دهد و این همان زمانی است که «شورش اهل قلم»^۵ تازه به پایان خود رسیده است. من از ماجرای رقاصه‌های مولن‌روژ که برایش گل پرتاب می‌کردند و ماجرای تبعیدش از هندوچین، و پایان عمرش در مالزی که به شکار مرغان بهشتی سپری شد نیز خبر داشتم.

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۶ ذیل صفحه ۴۳۴

۲. Brazza، کاشف و استعمارگر ایتالیایی نژاد فرانسوی (۱۸۵۲-۱۹۰۵) که نواحی استوایی افریقا را کشف کرد و کنگو را تحت حمایت فرانسه در آورد و شهر برازاویل را بنا نهاد و از سال ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۷ کمیسر عالی حکومت فرانسه در کنگو بود. برازا چون به برابری همه مردم و همه نژادها اعتقاد داشت محبوب مردم مستعمرات قرار گرفت.

3. Sadet du Feu

۴. Moï (کلمه ویتنامی به معنای «وحشی»)، عنوانی که ویتنامیها به قبایل کوه‌نشین جنوب هندوچین داده بودند.

5. Révolte des Lettrés

مختصری از همه اینها را برای کلاپیک نقل کردم. گفت:
 - خجالت دارد! قاب دستمال، بین وزیرها چه چیزهایی را باور می
 کنند! بگذریم... ما چرا کاملاً این طور نیست. یعنی اصلاً این طور نیست!
 من کلی اطلاعات حقیقی به دست آورده‌ام و کوشش‌م این است که بقیه را
 هم نزدیک به حقیقت در ذهن مجسم کنم. شما می‌دانید که من به حقیقت و
 این حرفها هیچ اهمیت نمی‌دهم. اما برای ساختن فیلم، این حقیقت مهم
 است. خیلی جزئیات هست که به آنچه الآن برایتان می‌خوانم باید اضافه
 کرد. ترتیبش را خواهم داد.

همه چیز با یک صدای زنگ شروع می‌شود: درینگ! درینگ! بی
 حرف! نمای بزرگ از یک چراغ نفتی آویزان به یک سقف اکبیری. از
 اطراف، یک مشت مارمولک به این ور و آن ور فرار می‌کنند. دورین باغ و
 خانه را نشان می‌دهد و وارد می‌شود. ولی فعلاً کاری به حرکت دورین
 نداریم.

باری، دو طرف یک میز اکبیری مثل سقف، چند تا گیلان شراب
 «پرنو» و چیزهای مناسب دیگر. مایرنا و دوستش مرکورول^۱، با بالا تنه
 برهنه، سر میز نشسته‌اند و به صدای زنگ گوش می‌دهند.

مرکورول: یک مرد ژولیده فزرتی، باریش و سبیل یک تفنگدار قراضه.
 مایرنا: یک ژوپتر دندان‌نما، فرق سر از وسط، موها موجدار، دماغ کشیده،
 ریش چهار گوش، خوب مجسم کنید، دندانهای خوش ترکیب و کمی نمایان:
 لبخندی مثل آگهای خمیر دندان. گفتم که: یک ژوپتر، اما ژوپتر از خود
 راضی. از همان لحظه اول، پیداست که او رئیس است.

دو باره صدای زنگ. مردی در سایه روشن، با لباس پلیس.
 مایرنا: آنها جرأت ندارند که یکی از برجسته‌ترین روزنامه‌نویسهای
 سایگون را توقیف کنند...

مرکورول: مدرکی ندارند.
 مایرنا کتش را به تن می‌کند، یک تپانچه از روی میز برمی‌دارد و در

جیب می گذارد.

از خانه خارج می شود و به طرف در می رود. آن مرد فانوسی را که در دست دارد بالا می برد و نور فانوس صورت و علامت روی یقه اش را روشن می کند: او مأمور پلیس نیست، پیک فرمانداری کل است.

فانوس خاموش می شود. درختهای بلند برزمینه آسمان. سر و صدای مشاجره به زبان آنامی از دل شب.

پیک: آقای مایرنا.

مایرنا: بارون دو مایرنا، پسر جان!

پیک دوباره فانوسش را روشن می کند و نامه ای به دست مایرنا می دهد که او باز می کند.

مایرنا: امشب؟

پیک: سرکار ستوان، باید عرض کنم: همین الآن فوراً.

کلاپیک هنوز هم از آن استعداد حیرت آور تقلید، که در گذشته مرا مفتون می کرد، بهره مند است. بی آنکه نام اشخاص ماجرا را ببرد، متن را می خواند. برای مایرنا لحن خاصی شبیه لحن خودش بکار می برد - چه بسا لحن آخرین رمانتیکها - که گویا دنباله لحن دون سزار دو بازان^۱ و طمطراق هیجان زده فردریک لومتر در نمایش «روبرماکر^۲» باشد. وانگهی در مایرنای او نوعی «روبرماکر در آسیا» هست و نیز القای نوعی حس برادری. توضیحات صحنه را با صدای عادی می خواند:

صحنه عوض می شود و مایرنا در حضور فرماندار است. پیک اتاق بزرگ اداری، سفیدکاری شده، تقریباً بدون اثاث. بر دیوارها چند نقشه. روی میز دو کلاه مستعمراتی.

1. Don César de Bazan

۲. فردریک لومتر (F. Lemaitre)، بازیگر معروف فرانسوی در قرن نوزدهم که در نقش راهزن شیادی به نام روبرماکر (R. Macaire) بازی کرده است. «روبرماکر» در عین حال نام نمایشنامه ای نیز هست که با همکاری خود فردریک لومتر نوشته شده است.

پنجره بر تاریکی شب گشوده است. همه از بیرون: يك ويولن تك سیمه، صدای ریختن مهره‌های دومینوی چینی، تاپ تاپ پاهای برهنه کارگران کالسکه‌کش، جرینگ جرینگ زنگوله‌ها از دور. فرماندار - که دو رکه است - در طول و عرض اتاق قدم می‌زند. شال گردن سفید آنامی ابریشمی به دور کردن.

- خوب، مایرنا، اوضاع و احوال چطور است؟ خیلی خوب نیست؟ بگذریم: رسیدگی به پرونده‌ها از وظایف من نیست. حرف دیگر بزنیم. کی خبردار شدید که هیأت آلمانی به مکونگ^۱ رفته است؟ - پریروز، آقای فرماندار. - از که؟

- با وسایل اطلاعاتی معمولی خودم.

پاسخ قاطع است. فرماندار به او نگاه می‌کند:

- گمانم از طریق شهرزاد...

- شما اسم او را می‌دانید؟

- تقریباً. آیا شما ازدواج کرده‌اید؟

- می‌دانید که اینجا...

- متأسفم. اگر ازدواج کرده بودید بهتر بود. مگر شما متدین نیستید؟ - البته هستم.

- خوب، خوب. فرض کنید که خودتان مأمور همان کاری بشوید که

در مقاله‌تان پیشنهاد کرده‌اید. آن وقت چه می‌کنید؟ بگویید!

و نوک شال گردن آنامی را که فرومی‌افتد به عقب می‌افکند.

- اگر ترتیب استخراج طلا در منطقه آتوپو^۲ داده شود و اگر حمل

و نقل آن به مقصد آنام باشد بلافاصله با چهار قبیله متهم سر و کار پیدا

۱. Mékong، از طولانیترین رودهای آسیا (۴۲۵۵ کیلومتر) که از

کوههای شمال تبت سرچشمه می‌گیرد و از یون-نان و مرز میان بیرمانسی و لائوس و تایلند می‌گذرد و کامبوج را مشروب می‌کند و دریاچه بزرگی در کامبوج و دلتای وسیعی در ویتنام بوجود می‌آورد و در جنوب چین به دریا می‌ریزد.

می‌کنیم: باهنار^۱، رونگائو^۲، سدانگ، جارائی^۳. اما ارتش فرانسه و حتی خود شرکت استخراج طلا می‌توانند این قبایل را آرام کنند.

- ارتش را کنار بگذارید. سیاست دولت این نیست که در کار این منطقه مداخله کند. و اما در باره طلا، گمان نمی‌کنم آن قدر باشد که شرکت شما خرج و دخل کند. البته به من مربوط نیست...

- ولی، آقای فرماندار، اگر بهره‌برداری منظور نباشد چرا اصلاً دست به این کار بزنیم؟

- محض ارا!

و ضربه دیگری به شال گردن:

- شما در مقاله‌تان نوشته‌اید: «اگر کسی مرد کار باشد می‌تواند نواحی دورافتاده را سر و سامان بدهد و حمل و نقل را برقرار کند فقط به شرط اینکه از عدم مداخله حکومت مطمئن باشد.» شما مرد کارید. چه می‌کنید؟

- فقط به سراغ یکی از رؤسای دهکده‌های بزرگ می‌روم. پیدا کردن یک رئیس کار دشواری نیست. او را غرق هدیه‌های ارزان می‌کنم. آنجا یک دسته جنگجوی مسلح به تفنگ تشکیل می‌دهم، چه با نگهبانهای آن‌ها که همراه خودم برده‌ام و چه با...

- من در آن طرف مرزهای کونگ‌توم؛ نمی‌خواهم هیچ اقدامی که رسماً جنبه فرانسوی داشته باشد صورت بگیرد. این را خوب در مغزتان فرو کنید.

- می‌شود از نگهبانهای سابق استفاده کرد، یا به جنگجویهای محلی تیراندازی یاد داد؛ وحشیها خیلی زود یاد می‌گیرند و خوب هدف‌گیری می‌کنند. اما به تفنگ و مهمات احتیاج هست. بعد باید ترتیب اتحاد با دهکده مجاور را داد که از این کار نفع می‌برد و هیچ ضرر نمی‌بیند، چون تفنگ ندارد. بعد باید به سراغ ده دوازده دهکده کوچک رفت. همه دهکده‌های کوچک از خدا می‌خواهند که حمایت بشوند.

- سیامیها هنوز خیلی دورند!

- از کجا معلوم که سیامیها اصلاً در این فکر باشند؟ اما جارائیهها دم بدم دهکده‌ها را غارت می‌کنند و آتش می‌زنند و اسرا را برای بردگی با خودشان می‌برند. تا وقتی که به سرزمین جارائی برسیم به سودمان است که اتحادیه‌ای از این دهکده‌ها برضد جارائیهها تشکیل بدهیم. من ماجرای لشکرکشیهای دوپلکس^۱ و کورتس^۲ و سرگذشت اسقف آدران^۳ را مطالعه کرده‌ام. مگر آنها چه کار دیگری کرده‌اند جز اینکه يك قبیله را برضد قبیله دیگر، یا دو قبیله را برضد قبیله سوم متحد کنند؟ البته به اضافه پشتکار و اطلاع از چند لهجه محلی - و مدد الهی! به گمانم هنوز قبایل چام^۴ آن طرفها هستند و معشوشو... ببخشید، دوست من از تبار شاهان می‌سون^۵ است و شما لابد خودتان این را می‌دانید چون از وجودش خبر دارید. من همان کاری را که دهکده به دهکده می‌کنم قبیله به قبیله هم خواهم کرد. و این ماجرای بزرگ که در آن از صرف هزینه‌های کلان کاری ساخته نیست - و بعلاوه هر وقت که بخواهید باآسانی می‌توانید مأموریت مرا انکار کنید - چه خطری برای دولت دارد؟

- از این بابت خاطر جمع باشید.

- پنجاه تفنگ فرانسوی که حتی ممکن است از چین بخرم...

- سوئسی یا بلژیکی و شاید هم آلمانی، ولی فرانسوی ابد! راستی

اگر هم فعلاً از آنها تو زیرزمینتان دارید بگذارید همانجا بماند.

فهمیدید!

فرماندار به نقشه نگاه می‌کند.

- ممکن است کار طول بکشد...

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۰۱.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۱۸.

3. Adran

۴. Chame، نام قومی از ساکنان هندو مذهب آنام که سابقاً دارای کشوری سلطنتی به نام چامپا بوده‌اند و اکنون در مناطق کوهستانی میان ویتنام جنوبی و کامبوج زندگی می‌کنند.

5. My-Son

- آقای فرماندار، وقتی که فرانسیسکو پیسارو^۱ عازم پرو شد پنجاه و سه ساله بودا... - يك راه هست برای اینکه سریعتر پیش برویم... همه افراد قبایل موئی بت‌پرست نیستند و عده‌ای از افراد قبایل باهنار مسیحی شده‌اند.

- بعد از اینکه نماینده ما در کی‌نهون^۲ دستورهای نهایی مرا به شما ابلاغ کرد فوراً با مقامات کلیسا ارتباط برقرار کنید.

- اسقف، خیلی محبوبیت دارد... او یکی از قدیسه‌های قرون وسطایی است و صاحب کرامت. آیا این همکاری را قبول خواهد کرد؟ اما هیأت‌های مذهبی خیلی فقیرند؛ شاید بتوانم نظرشان را با طلا جلب کنم...

- دوست عزیز، این نکته را خوب بغذاطر بسپارید: نیمی از کشیشها به همه چیز ایمان دارند و آلت دست عده‌ای شده‌اند که به هیچ چیز ایمان ندارند و نیمی دیگر به هیچ چیز ایمان ندارند و آلت دست عده‌ای شده‌اند که به همه چیز ایمان دارند. اما چه در اینجا و چه در بهشت و چه در دوزخ، حتی يك مبلغ مذهبی دیده نشده است که از فرماندارها اطاعت نکند. پس از این بابت مسأله‌ای نیست. فقط باید دید که با چه شرایطی اطاعت می‌کنند. بروید اسقف را ببینید و جریان ملاقاتتان را به من گزارش بدهید. می‌خواهم بدانم که این حضرات مبلغ مذهبی آیا سیاست فرانسه را در سرزمین فرانسه حاضرند اجرا کنند یا نه! من به دانستن این مسأله علاقه‌مندم! تا در کی‌نهون هستید می‌توانید به من متکی باشید. اما از سرزمین باهنار به بعد، تحت هیچ عنوانی نباید به نام دولت فرانسه اقدام کنید. بعد به طرف رود مکونگ سرازیر می‌شوید...

- رسوبهای طلا در همین سواحل مکونگ است...

- هرکاری که خودتان می‌دانید بکنید! اما جانب احتیاط را نگه

۱. F. Pizarro، فاتح اسپانیایی (۱۴۷۵-۱۵۴۱) که پس از شرکت در چند لشکرکشی در دریا‌های جنوب متوجه امریکای مرکزی و جنوبی شد و پرو را برای سلطان اسپانیا فتح کرد و امپراتوری اینکا را برانداخت و سرانجام به دست هواخراهان همکار و رقیبش آلماگرو (Almagro)، که قبلاً به دستور خود او کشته شده بود، از پا درآمد.

۲. Qui Nhon، بندری در ویتنام جنوبی.

دارید: آنجا چه بسا با مأمورهای دولتی سیام برخورد کنید. مواظب باشید که قانوناً حق به جانب شما باشد. برای اجیر کردن آدمهایی که لازم دارید من يك مترجم از اداره امنیت در اختیارتان می گذارم و در کسی نهون، يك گروه باربر به اضافه يك دسته نگهبان آنامی که تا کونگ-توم همراهتان خواهد آمد و مقداری پول. چیز دیگری هم می خواهید؟

- امتیاز معادن طلای سرزمین جارائی و سرزمین سدانگ.

فرماندار شانه اش را کمی بالا می اندازد:

- اگر نمی خواستید جای تعجب بودا قبول. تمام شد؟

مایرنا پس از لحظه ای سکوت با صدای آرامتر:

- شما به من اعتماد می کنید و من ارادتمند شما خواهم بود.

فرماندار دست به شانه او می زند، به سرفه می افتد، شال گردن آنامی

را به دور گردنش محکمتر می پیچد، مایرنا را تا دم در مشایعت می کند.

مایرنا در برابر يك مغازه كوچك نیم روشن، از درشكه دستی پیاده

می شود. روی در نوشته اند: «مرکورول و شرکا». داخل می شود.

مرکورول و خانه شاگرد بومی به پیشبازش می آیند.

مایرنا: ما با اولین کشتی به طرف طلا حرکت می کنیم. مأموریت

اصلی من برقرار کردن ارتباطات است. بلیت مجانی و باربر.

- نه بابا! پس معلوم می شود دولت به فکر ماست!

- به فکر من.

- گفתי حرکت می کنیم...

- ترتیب کارها را دادم.

- پس خوب شد، خیلی هم خوب شد، هیچ فرق نمی کند. حتماً مقاله

تو باعث شد... یادت باشد که من این را بهات گفته بودم... پول هم

می دهند؟

- مختصری. باربر، نگهبان نظامی، معرفی نامه به نمایندگان

رسمی دولت و مقامات مذهبی، امتیاز معادن طلا. همه با مهر و امضا.

يك چراغ نفتی بزرگ، که تنها منبع روشنایی مغازه است، در میان

مقداری اشیای ساخت چین، چند «عروسك نشانه گیری» همقد آدم را روشن

می کند. مرکورول افسرده روی پیشخوان می نشیند:

- حالا باید دست بکار شویم، يك كار بسیار سخت. بعد، رفیق عزیز، وقتی که به نتیجه رسیدیم آنها نارو می زنند و معادن طلا را با دوز و کلک از چنگمان در می آورند...

از لای دندانهایش سوت می زند. يك موش فرعون از تاریکی بیرون می آید و در کنار او دراز می کشد.

- خیلی دلم می خواست این کار را خودمان با صرفه جویی انجام بدهیم. من قدری کف بینی می کردم یا عکس می انداختم و بومیها غذامان را می دادند. اگر هم خورش نمی آمد می توانستیم به سبک آنامی غذا بخوریم، مفت تمام می شد و من يك راهی پیدامی کردم که از بومیها پول مولی در بیاوریم تا گاهگداری يك جعبه توتون یا يك شیشه شراب بخریم... و بعدش هم، می فهمی، دیگر نمی توانستند به ما نارو بزنند. به ریش خودشان و دوزو کلکشان می خندیدیم. بارو بندیلمان را می بستیم و می زدیم به چاک: شتر دیدی ندیدی...

- این هم از تو و فطرت بشری!

- من نگفتم که نمی خواهم بیایم، رفیق، من هیچ حرفی ندارم که بیایم. الآن هم ریز اولین چیزهایی را که باید با خودمان ببریم تهیه می کنم.

می رود و پشت دخل می نشیند:

- شراب پرنو، گنه گنه، لباس زیر، کفش، تختخواب سفری، کنسرو باشد برای بعد، پشه بند، دوربین عکاسی؟ نه، آنجا عکسها را نمی توانیم ظاهر کنیم، حیف. آبجو، نه. عرق، آره. کاغذ، کیسه آبجوش، چاقوی پیشاهنگی... راستی بگو ببینم، شاید دوربین عکاسی را بشود با خودمان ببریم؟

- فقط چیزهای ضروری.

- باشد، اصراری ندارم که حتماً آن را ببرم... خوب، داشتیم می گفتیم: بندکفش، صابون، دگمه... کتاب. راستی ببین، اگر برات زحمت نباشد خواهش دارم کتابهای مرا مجاله نکنی و به من برگردانی. راستش می خواهم «سرگذشت ماجراجویان هند» را با خودم بیاورم؛ اگر تا حالا

مچاله نشده باشد... باروت، گلوله، روغن تفنگ...
 - پرچمها را بگذار به عهده خود من. برای تپانچهها هر چه گلوله
 بیشتر برداریم بهتر است.
 - تا پولمان چقدر باشد... راستی ببین، چطور است نقداً يك معامله
 كوچك صورت بدهیم؟... مقداری زلم زیمبو می‌بریم برای موئیا، باشد؟
 همینهایی که اینجا داریم خوب به درد می‌خورد...
 - چیزهای كوچك و آدمکهای خیمه‌شب‌بازی کافی است. اول باید
 مواظب باشیم که بارمان سنگین نشود.
 - برای طلا آیا باید وسایل ببریم؟ من يك ماه پیش به واردکننده‌ها
 مراجعه کردم: باید به سنگاپور سفارش بدهند...
 - نه: همینکه معدنها را پیدا کردیم، نقشه من این است که فوراً
 کارها را صنعتی کنم...

کشتی کوچکی که میان کوشن‌شین و تونکن^۱ رفت و آمد می‌کند.
 مسافران روی عرشه قدم می‌زنند. کمی دورتر از جمع مسافران، مایرنا و
 يك مرد دیگر روی صندلیهای راحتی خیزرانی لمیده‌اند. گیلساهای
 شراب پر نو.

فرماندار کل و یکی از همکارانش.
 - برای چه خودتان را گرفتار این کله‌خر کرده‌اید؟
 - برای اینکه مسأله قبایل سرکش را نه با بچه‌های آوازه‌خوآن
 کلیسا می‌شود حل کرد و نه با کشیشهای مسأله‌گو. و همچنین برای اینکه
 او مثل دیگران خسته‌ام نمی‌کند...

۱. Tonkin، منطقه‌ای از ویتنام که تقریباً شامل سرتاسر ویتنام شمالی و
 نواحی کوهستانی مجاور آن، واقع در میان لائوس و چین (یون-نان) و دریای
 چین (خلیج تونکن) می‌شود. تونکن از دو قسمت تونکن علیا (کوهستانی و کم
 جمعیت) و تونکن سفلا (دره‌های حاصلخیز و شهرهای عمده، از جمله هانوی)
 تشکیل شده است.

دوربین به دنبال مرکورول بسوی ما پرنا می‌رود که به نرده تکیه داده است و کسانسی که در تالار بزرگ، با پنجره‌های گشوده در سمت راست، ورق‌بازی نمی‌کنند دور او را گرفته‌اند. زن و مرد لباسهای سفید پوشیده‌اند: دلکهای شبانه. در میان همه، صدای زنانه‌ای شنیده می‌شود:

- آقای بارون، مرا آلفونسین^۱ صدا کنید!

چهار نفر چینی بر گرد چراغ کوچک مخصوص ایون چمباتمه نشسته‌اند و «ماه جونگ»^۲ بازی می‌کنند.

ما پرنا: شما درباره جارائیا چه می‌دانید؟ فقط اسم آدمهایی را که به دست آنها کشته شده‌اند! آنجا چه سرنوشتی در انتظار کاشفهاست؟ وقتی که کورتس^۳ در اولین جنگ پیروز شد (کورتس فاتح مکزیک بود، خانمها!) نزدیک بود از گرسنگی بمیرد، چون به محض اینکه سرخپوستها باور کردند که افراد او روین تن هستند و تصمیم گرفتند از آنها پذیرایی نکنند غذای مخصوصی مرکب از قلب بچه‌ها و صمغ درخت و پر طوطی برایشان آماده کردند تا به آنها بخوراند...

- قلب بچه‌ها! نه، آقای بارون، هر چه می‌خواهید بگویید، اما قلب

بچه را نگویید!

- اولین هدیه امپراتور آرتک یک چرخ ارابه بود تماماً از طلا و به

قدری زمرد نتراشیده به او داد که ناچار شد ارابه کوچکی برای حمل آنها درست کند...

مرکورول زیر لب زمزمه می‌کند:

- خوب دستشان انداخته!

و بعد با صدای بلند:

- زمردها رگه‌دار بود. پیسارو^۴ کاروبارش روبراه‌تر بود: آنجا به

1. Alphonsine.

۲. mah-jongg، نوعی دومینو چینی.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۱۸.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۴۵.

هر سربازی دست کم دویست هزار فرانک رسید. يك پول حسابی...
 - اما، آقای بارون، همه‌اش صحبت از مردهاست. این چیزها برای خانمها هم جالب توجه است. شما لابد درباره زنها هم داستانهایی می‌دانید.
 - خانم، این سرزمینها پر از ماجرای زنهاست. مثلاً، آقایان، عروس نوه تیمور لنگ را در نظر بگیرید... بله، عروس نوه‌اش بود - مثل لاوالیرا هرزه جذاب که عروس نوه هانری چهارم بود - اما دست کم با شوهرش ازدواج کرد، البته به آیین اسلام. لشکریان امیر تیمور همراه يك کاروان ایرانی او را اسیر کرده بودند و به کنیزی فروختند تا وقتی که به دست نوه امپراتور افتاد. مردی با سلیقه‌های بیمارگونه... مقصودم را که می‌فهمید، آقایان! وقتی که اسبهای امپراتور «در بند» آهنین را درهم می‌شکستند، او سرگرم شعر و شاعری بود! اما ولیعهد که در نبرد آنقره سواره نظام امیر را فرماندهی می‌کرد به زخم شمشیر مردان بایزید از پا درآمد. آن وقت، این شاهزاده ولیعهد امپراتوری شد. من از اینجا تیمور سالخورده را مجسم می‌کنم که دل شکسته از اندوه از گوشه چشم به آن شاندهای لرزان که عرضه نگه داشتن يك نیزه را نداشت نگاه می‌کرد و می‌دید که باید بار بزرگترین امپراتوری جهان را روی آنها بگذارد! آن وقت تنها چاره‌ای که اندیشید این بود که فوراً دخترک را زندانی کند. لابد، آقایان، خیال می‌کرد که امپراتوریها گاهی می‌توانند با حماقت مردها باقی بمانند، اما با رذالت زنها هرگز!

- شما هم مخالف زنهای بیچاره هستید، آقای بارون!...

- خانم، من فقط از آن زن صحبت می‌کنم! باری تیمور با آن سپاه بزرگ که در تقدیرش عقب‌نشینی از روسیه نبود^۲ به جانب مرزهای چین رهسپار شد...

اشاره مبهمی بسوی ساحل: سوسوی چراغها و آتشها در سلسله

۱. Lavallière، معشوقه لونی چهاردهم (لونی چهاردهم نوه هانری چهارم بود).

۲. اشاره به شکست مفتضحانه ناپلئون در لشکرکشی به روسیه در سال ۱۸۱۵ و عقب‌نشینی دیوانه‌وار سربازان او در برابر زمین سوخته و سرمای زمستان.

کوههای آنام و، در اعماق شب، مرزهایی که پانصد سال پیش سپاه سمرقند بسوی آنها روان شده بود. صدای ضربه‌های منظم و طبل‌وار موتورهای کشتی.

مرکودول (از لای دندانهایش): پس دختره چی شد؟

مایرنا: می‌دانید که احتضار تیمور وقتی شروع شد که سپاهش به مرزهای چین رسیده بود. چند روز بعد مُرد و سرداران فرمان عقب‌نشینی دادند. و آقایان، هیبت تیمور در دلها چنان بود که هیچ کس جرأت نداشت مرگش را اعلام کند. نیزه‌داران امپراتور که دم روباه بر نیزه‌هاشان آویخته بودند، باز می‌گشتند و افراد گارد امپراتوری همراه عماری امپراتور می‌رفتند که در آن کالبد وحشت انگیز او، با بسویی که روز به روز ترسناکتر می‌شد، در حال گندیدن بود - گویی، آقایان، با وجود این بو امیر توانایی داشت که ناگهان از جا برخیزد و دستور بریدن سر چند بلفضول را صادر کند.

یک صدای زنانه: آن زن چی شد؟

مایرنا: او ملکه بود، خانم؛ چنان ملکه‌ای که هیچ زنی به خواب ندیده است - ملکه ثروتمندترین امپراتوری جهان، که بازیچه دست او شد. وقتی که به دستور تیمور دستگیر شد و فهمید که مرگش حتمی است رفت و خودش را روی دست و پای ملکه انداخت و خبر داد که آبستن شده است. آقایان، این جنس لطیف و بیچاره چه اقبالی دارد! کدام مرد اگر به جای او بود با چه تدبیری می‌توانست هفت ماه امان بگیرد؟ تیمور می‌میرد، و اگر کف دست من مو می‌بینید آن زن هم توی شکمش بچه داشت! اما شاهزاده امپراتور می‌شود. عرضه ندارد که زمام امپراتوری را در دست بگیرد! پیکهای امپراتور را به همه ایالات فرستادند تا در پایتختها فرمان دهند که گنجینه‌ها را به سمرقند بفرستند. گنجینه‌ها را گردآورند و همچنین رامشگران ایرانی را با کمانچه‌ها و سازهای دسته‌بلندشان...

از بالای سر جمعیت، بازوی بلند مایرنا بسوی چراغهای عرشه بالا می‌رود.

- هر شب، کنیز سابق روی یکی از تختهای سلطنتی در برابر حوض بزرگ سمرقند می‌نشست، حوضی از فیروزه که در آن ماهیهای مقدس

تیمور شنا می کردند. آقایان، در زیر همین ستاره‌های آسیا که بالای سرماست، رامشگران ساز می زدند. خدمتکاران در سینه‌های بزرگ زرین، برای شاهبانو که بی حرکت نشسته بود، گنجینه‌های امپراتوری را می آوردند. و شاهبانو آنها را برمی داشت و برای ماهیها می انداخت. مرواریدها که مشت مشت پرتاب می شد از لای انگشتهایش می ریخت، مثل خدمتکارهای بومی ما که برنج را از توی کیسه‌ها با مشت برمی دارند و دانه‌های برنج از لای انگشتهایشان می ریزد...

- جواهرات را هم همین طور؟

- هم جواهرات را، خانم، و هم سنگهای قیمتی همه شهرها را، از کاشغر تا وین، و از روستوف تا اصفهان.

یکی از دو درجه‌دار روی عرشه قهقهه خنده خود را می خورد. رفیقش با صدای آهسته می گوید:

- به چی می خندی، احمق؟ این حرفها علمی است...

- برو بابا، با آن روستوف و کاشار و تیمور و پایتخت سامری!

اینها به نظر من مسخره است!

مایرنا ریشش را به طرف کسی که جرأت کرده است بخندد برمی گرداند و ادامه می دهد:

- سپاه بسرعت برگشت. سرداران قدرت را بدست گرفتند. شاهزاده معزول شد و آشوبگر زیبایش را به دیرک چوبی بستند و دو روز تمام در معرض تماشای عموم گذاشتند: مردم می آمدند و به چشمهای فتنه انگیزش که به گنجینه‌ها نگاه تحقیرآمیز کرده بودند تف می انداختند!... این زن بیست سال بعد، در یکی از خانه‌های حومه شهر که آنجا به شغل رختشویی مشغول بود، دار فانی را وداع گفت... سکوت. صدای موتورهای کشتی.

سرانجام آلفونسین با صدای آهسته می گوید:

- پس باید قبول کنیم که این زن بیچاره خیلی هم خوش اقبال نبوده است، چون شوهرش، گیریم که از عهده جنگ کردن بر نمی آمد، چرا يك

سردار خوب برای خودش پیدا نکرد؟ در هر جنگی به هر حال یکی غالب می‌شود و یکی مغلوب: پس برای هر کسی پنجاه درصد امید پیروزی هست...

همه.

مایرنا همچنان حرف می‌زند:

- از گنج خبری ندارم، اما در دوره‌های تاریخی گذشته اینجا طلا فراوان بوده‌است. چهارصد کیلومتر از سواحل رود مکونگ در نواحی مرکزی لائوس پوشیده از سنگ کوارتز است. به دلایل بسیار قوی در این کوارتز طلا پیدا می‌شود، و فرانسه چه بسا در اینجا کالیفرنایی دارد که خودش نمی‌داند، آقایان!

صدای محجوبانه‌ای می‌گوید:

- در این صورت تا حالا معلوم شده بود...

- چه جور، آقا؟

- تا حالا آن را پیدا کرده بودند... طلا را...

- که نکرده‌اند؟ بسیار خوب، به من نگاه کنید: الآن نشانتان می‌دهم.

مرکورول، برو قلم را بیار. جناب آقای معاون بانک، وقتی هم که روی کشتیها در سواحل کالیفرنیا می‌گفتند: «در دره ساکرامنتو طلا پیدا کرده‌اند» چه بسا عین همین وضع پیش آمده باشد...

مرکورول برمی‌گردد، فانوس سنگینی در دست چپ و قلمی از پر قو در دست راست. قلم را به مایرنا می‌دهد که او هم به دست خانم معلم می‌سپارد. قلم دست بدست می‌گردد.

مایرنا: موئنها خاکه طلا را در لوله این قلمهای بزرگ نگه می‌دارند. می‌بینید، سر آن را با یک چوب پنبه کوچک می‌بندند.

قلم را پس می‌گیرد، از جیبش دفتر بزرگی درمی‌آورد، یک ورق آن را می‌کند، کاغذ را تا می‌کند، روی عرشه می‌گذارد. همه روی چهار دست و پا دولا افتاده‌اند. فانوس روی گوشه کاغذ گذاشته شده و آن را

۱. Sacramento، رودی در کالیفرنیا شمالی که از میان دره بسیار

حاصلخیزی می‌گذرد.

نگه داشته است. مایرنا آهسته چوب‌پنبه را بیرون می‌کشد و قلم را وارونه می‌کند. صدایی می‌گوید:

- مواظب باشید، باد!

- نترسید، طلا سنگین است.

دانه‌های ریز و درشت طلا زیر شعاع نور در ده سانتیمتری فانوس

بیرون می‌ریزد.

(دوربین آهسته می‌چرخد و چهره‌های افسون شده را یکی پس از

دیگری نشان می‌دهد.)

مرکورول طلا را در کاغذ تا شده با قلم و فانوس برمی‌دارد و

می‌برد.

يك گروه‌بان: پس اگر این طور باشد کارمندهای دولت دچار دردسر

بزرگی خواهند شد.

مایرنا: دردسرشان فقط تأمین راه عبور است، آنهم نه برای

امروز و فردا. طلا در سرزمین قبایل سدانگ و جارائسی است که

هنوز مطیع دولت نشده‌اند. البته، آقایان، تا وقتی که ما سرزمینهای

طلاخیز را در دست وحشیها باقی بگذاریم اینجا رنگ طلا را نخواهیم

دید مگر به مقدار ناچیز. کمپانی هندوچین ترتیبات لازم را خواهد

داد تا ترسی از این مصیبتها نباشد. آقایان، گروههای ماجراجو که در

سرتاسر دنیا پراکنده‌اند گروههای جالب توجهی هستند، اما کارشان بی‌خطر

نیست!

يك جنكۀ بی‌چراغ از کنار کشتی كوچك می‌گذرد. آلفونسین با

صدای آهسته می‌گوید:

- مرا باش! يك لحظه فکر کردم که این کشتی توی بادبانهایش طلا

دارد!

- این ثروت باید ثروت فرانسه شود! طلای مکزیك و پرو اسپانیا

را ساخت و طلای اقیانوس آرام ایالات متحد امریکا را! آیا طلای سدانگ

تحقیر بزرگ هفده سال پیش ما را جبران خواهد کرد؟

مایرنا در اتاق کشتی طلا را به درون قلم برمی گرداند. دوربین تصویر بزرگ چهره اندیشناک او را نشان می دهد.

مجسمه بزرگی از عیسای مصلوب تا سقف اتاق. دوربین همان طور که واپس می آید اتاق سفید پذیرایی اسقف شهر کی نهون و مایرنا را که در برابر اسقف نشسته است نشان می دهد. میز و صندلیهای سیاه. - آقا، ما به شما کمک خواهیم کرد، چون شایسته است که ما به هر کاشف فرانسوی کمک کنیم، بخصوص که توصیه نامه هم داشته باشد...

- عالیجناب، هیأت‌های مذهبی شما در مناطق دورافتاده قدرتی بالاتر از قدرت دولت فرانسه دارند؛ واضح است که همیشه این طور نخواهد ماند. حتی اگر فرض دست‌اندازی آلمانیها را هم نادیده بگیریم - و حال آنکه دلایل قاطعی وجود دارد که نادیده گرفتن این فرض اشتباه است! - تازه دست‌اندازی حکومت فرانسه تابع زیر و بم سیاستش خواهد بود. من از فرماندار کل اختیار تام گرفته‌ام. و او از احساسات من خبر دارد؛ من طلبه مدارس دینی بوده‌ام و ایمان دارم. هدف هیأت‌های مذهبی چیست؟ هدایت روح مردم به پیشگاه خداوند. هر کمکی که آنها به من بکنند، چه کوچک باشد و چه بزرگ، به هر حال روح من پرورده ارادت به آنهاست. جمهوری با هر وزارت جدیدی ممکن است تغییر ایمان بدهد، اما ایمان مرد اصیلزاده تغییر نمی کند. عالیجناب، من جانم را به خطر انداخته‌ام. می‌خواهید دست مرا بگیرید می‌خواهید نگیرید، تا مشیت خداوند به شما چه حکم کند. تنها درخواست من از شما...

دوربین تصویر بزرگ چهره اسقف را که به او گوش می کند نشان می دهد: ریش و موهای خاکستری مجعد، بینی کوچک، اندام بی حرکت.

۱. اشاره به جنگ فرانسه و آلمان در ۱۸۷۰-۱۸۷۱ که به شکست و تسلیم فرانسه انجامید.

... فرستادن دستور به مقامات کلیساست؛ اما اول التماس دعا برای همه دارم.

- به شما گفتم فرزندم: شایسته است که ما به هر کاشف فرانسوی کمک کنیم... من الآن نامه‌ای برای هیأت به شما می‌دهم. کاری که شما به عهده گرفته‌اید کار سنگینی است. آیا این موانع را که حتی برای کشیشهای بیچاره و وحشیها، ترساننده و نگران کننده است بآسانی از پیش پا بر خواهید داشت؟...

- عالیجناب، دوست من حضرت اوژه^۱ برای من در باره حضرت ژرژ صحبت کرده و گفته است که او کشیشی است با قدرت کشیشهای قرون وسطی! - درست است. حضرت ژرژ يك کشیش سرباز است. وقتی که او را ببینید خودتان ملاحظه خواهید کرد: مشیت الهی چون می‌دانسته که او با مردم ساده‌دل سر و کار خواهد داشت روح او را در چهره‌اش یا بهتر بگویم در ابروهایش متجلی کرده است...

از پنجره به بیرون نگاه می‌کند: دریای چین، ماهیگیرانی که به ساحل برمی‌گردند، کشتی مايرنا که دور می‌شود.

- مردم قبایل سدانگ و بخصوص جارائسی که شما بسوی آنها می‌روید مسلماً از همه این بت پرستها ظالمترند. قتل برای آنها مایه افتخار است؛ شرط مرد شدن نوجوانها این است که بتوانند مدرکی برای اولین آدمکشی ارائه دهند. قبل از اینکه خانه‌های اشتراکی خودشان را بسازند يك برده را زنده زنده زیر تيرك اصلی بنا دفن می‌کنند...

- اگر اتحاد قبایل عملی شود باور کنید که جارائیاها دیگر جرأت برده کردن مسیحیها را نخواهند داشت!

- آنها از راه برده‌فروشی و چپاول زندگی می‌کنند. بلی، مبارزه‌ای که کشیشهای ما در پیش گرفته‌اند گویسی مبارزه با خود شیطان است و شیطان سلطان حقیقی این قبایل است. با وجود این...

دریای بی‌موج که درخشندگی ژرف خود را از دست داده‌است کدر و شیرین رنگ می‌شود. شامگاه فرامی‌رسد.

... در داخل دهکده‌ها و در میان خودشان، وقتی که جنون خونخواری دست از سرشان برمی‌دارد، شریف و درستکار می‌شوند. با همدیگر نزاع نمی‌کنند مگر به خاطر بتهاشان. با دزدی آشنا نیستند و از این لحاظ خیلی از نژاد ما - که عذر نادانی هم ندارد - متمدترند! به طور غریزی به همدیگر کمک می‌کنند و گرچه زنهاشان بویی از تواضع نبرده‌اند از زنا هم مطلقاً بی‌خبرند... چقدر عجیب است و من وقتی که گزارش کشی‌شاهمان را در باره وحشیها می‌شنوم چقدر متأثر و متألّم می‌شوم که می‌بینم فطرت آنها به شیوه خاص خودشان شبیه فطرت همهٔ ابنای بشر است!... گویی گناه آدم ابوالبشر را با دستهای خودم لمس می‌کنم و همچنین آن کوشش جانانه و هیجان انگیز - و متأسفانه گاهی هم بسیار دشوار - را می‌بینم که از زمان ظهور منجی ما تا امروز در روی زمین ادامه دارد... شاید شما واقعاً بتوانید درهای این مناطق تیره روز را به روی رحمت خداوندگار ما باز کنید و من نمی‌خواهم از حکومت این کشور بدگویی کنم که چرا باید کوشش شما را با تفقدی بیشتر از کوشش ما مورد عنایت قرار دهد...

- کار من شاید بدون خشونت عملی نباشد.

اسقف جواب نمی‌دهد.

- عالیجناب، کار بسیار بزرگی است کار کسی که می‌خواهد آدمکشی و بدبختی را از سر راه بردارد. من امشب به درگاه خداوند دعا خواهم کرد تا از افتخاری که به من بخشیده و من هرگز بر خود گمان نمی‌برده‌ام سپاسگزاری کنم.

آقای شامینادا، نمایندهٔ دولت فرانسه در بین-دین^۲، تصمیم گرفته است که پس‌فردا ضیافت شامی ترتیب دهد و فقط اشخاص معینی را دعوت کند: بهتر است هرکسی را به حضور مأمور ویژه‌ای که از سایگون و با

1. Chaminade

۲. Binh-Dinh، شهری در ویتنام جنوبی و کرسی ایالتی به همین نام که بندر کی-نهنون نیز در آن ایالت است.

فرمان فرماندار کل آمده است راه ندهد. آقای شامیناد - مردی کوچک اندام با موهای جو گندمی و بسیار خوش خدمت - نوعی مرکورول معقول است. بانو ناتالی شامیناد در نوشته‌هایش نام مستعاری دارد: تالی دوسومبروزا^۱. و مایرنا با دو دلی قیافه‌ای می‌گیرد که یعنی از این نکته بی‌خبر نیست. اشیای اتاق را برآورد می‌کند! نقاشیهای آنامی، مجسمه‌های چامی^۲، مجموعه‌هایی از حشرات و پروانه‌ها، مقداری کتاب. بانو شامیناد پیراهنی با گل و بوته‌های درشت به تن دارد و موهایش را لوله کرده است: نوعی سرس^۳ جافتاده که بر اثر یائسگی و زندگی در مناطق استوایی و تنهایی پژمرده شده است. در این شهر خالی از زنهای سفید پوست، سال به سال لباس و آرایش او را به رؤیاهایش نزدیکتر کرده و حتی قیافه عادتش را بکلی تغییر داده است. مایرنا چون حس کرده است که صاحبخانه او را در مقام بالاتر از خود به حساب می‌آورد، رفتاری از سر لطف و محبت دارد. درباره اسقف با رعایت احتیاط و در باره فرماندار کل با لحنی حاکی از روابط صمیمانه سخن گفته است، چنانکه مأموریتش نیز شاهد این مدعاست، و اکنون می‌خواهد بداند که نزد مقامات بالا چه خدمتی می‌تواند برای آقای شامیناد انجام دهد، زیرا:

- فقط با اقدام مشترك همه فرانسویها و با همکاری دوستانه است که می‌توانیم وظیفه شریفی را که هر کدام از ما در اینجا بر عهده داریم انجام دهیم. با نظر من موافقت، خانم؟

و سخن به اینجا رسیده است که دو سال پیش، شورشیان قریب بیست و پنج هزار نفر از آنامیهای مسیحی را کشته‌اند... شامیناد می‌گوید:

- پدر روحانی شما ژرژ چند تفنگ و دو توپ کوچک داشت که صدا بیشتر از خسارت به بار آوردند... فقط پانصد نفر موئی با تیر و کمان... البته به همه کشیشهای فراری که به کوهستان رسیدند پناه داد و مدت دو

1. Thalie de Sombreuse

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۴۴۴

۳. Cérés، الهه قدیم باروری در نزد اقوام و قبایل روم.

سال که در کونگتوم، بالای کوه، در محاصره بود مقاومت کرد... بدون نمک، بدون گنه گنه، بدون هیچ چیز. دو سال!... می دانید، او مرد بسیار شجاعی است، بله، بسیار شجاع... منتها هر قدر هم که با این کشی‌ها نزدیک باشید هرگز نمی‌توانید «از خود آنها» بشوید...

— به نظر شما آیا در میان رؤسای قبایل آن قدر نفوذ دارند که بتوانند آنها را به ورود در اتحادی که من باید تشکیل دهم وادار کنند؟
— در هر جا که مستقر شده باشند همه کاری می‌توانند بکنند...
جاهای دیگر کار مهمی از شان بر نمی‌آید...

— مقصودتان از «مستقر» چیست؟

— خیلی ساده است: اگر در دهکده‌ای یک کومه به کلیسا تبدیل شود آنها در آنجا قدرت کامل پیدا می‌کنند. فعلاً منطقه قبایل باهنار را در دست دارند... اما مشکل قبایل سدانگ و جارائی هنوز باقی است. هیأت‌های مذهبی می‌توانند در مقابل آنها تاب بیاورند، اما نمی‌توانند آنها را وادار به تسلیم کنند.

پایگاه دیگری برای عملیات نیز هست، اما آقای شامیناد ترجیح می‌دهد که از آن حرفی نزند. سه سال پیش هنگامی که قرارداد حق قیمومت فرانسه بر آنام به امضا رسید محرمانه به مأموران مقیم دستور داده شد که از هیچ فرصتی برای دست یافتن به کوهستانهای قبایل نافرمان فروگذار نکنند. و اما پهم^۱، رئیس کونگ-ژری^۲، از مدت‌ها پیش زمینه‌ای برای اتحاد رؤسای قبایل شرق فراهم می‌کرد، یعنی آنهایی که زمینهایشان تا مرز آنام ادامه دارد، و نزدیک بود که به نتیجه برسند. به بانگکوک رفته بود و یک روز که در کی‌نهون بود ناوگان فرانسه را دید و احترام بی حدی نسبت به نیروی نظامی فرانسه در خود حس کرد. اتحاد مورد نظر او ممکن است نیمی از منطقه واقع در میان مرز آنام و قلمرو هیأت‌های مذهبی را در بر بگیرد. و این را نمی‌توان بی‌اهمیت دانست. علت اینکه آقای شامیناد تا این لحظه سخنی در این خصوص نگفته این است که توفیق در این کار ممکن است به وجه کاملاً مؤثری موجبات ترفیع مقام او را فراهم آورد. از این

قرار بهیم رفیق راه مایرنا نیست.

حضرت ژرژ «چیز می نویسد». این مطلب، بحث را به ادبیات می کشاند. مایرنا از بانو شامیناد خواهش می کند که چیزی بخواند. اما تالی دوسومبروز شعرهای خود را از بردارد. بلند می شود. عنوان شعر «نفرین» است: آسیایها محکوم به بدبختیند و شکست خواهند خورد، چون از عشق بی خبرند:

شاهزادگان آنام که فرزندان آتشند
از تو غافلند، ای تاریکی سوزان...

مایرنا با چشمهای بسته گوش می دهد و ریش می جنباند. شراب، کنیاك، اظهارنظر... شعرهای بدتر از این را هم حاضر است تأیید کند. اما شعرهای تالی هنگامی که از زبان خدایان سخن می گوید بدك نیست، مضافاً بر اینکه سینه‌های برجسته‌ای دارد و سفیدپوست هم هست...

ای عشق، ای شادمانی! ای عشقی که در پشت پرده‌هایت
بسی دل‌های سرگشته را در زیر ستارگان پاك نهفته‌ای!...

مایرنا می گوید:

- سر تا سر قطعه تغزل زیبایی است. بخصوص «سرگشته». «دل‌های سرگشته»... چقدر عجیب است که در اعماق این خاوردور دوباره بتوان صدای شعر را شنید!

مانند صومعه‌ها، فریادهای دراز آهنگ ماهیگیران از پنجره‌ها به درون می آید.

- حیف که ویکتور هوگو مرده است! والا می توانستم این شب نشینی را برایش شرح دهم و بخصوص شعرهای شما را برایش بفرستم...
- چاپ يك دفتر كوچك شعر در اینجا چقدر قشنگ بود... فکرش را بکنید، آقای مایرنا، اگر آفره دو موزه توانسته بود اولین شعرهایش را در ونیز چاپ کند!...

- قشنگ بود ولی خواننده نداشت، خانم. و ارزش شعرهای شما خیلی بیشتر از این گورستان پر گل است.

- حیف که در اینجا رسم ادب و دلنوازی را فراموش کرده ایم... پس شما با ویکتور هوگو آشنا بوده اید، چه سعادتسی! بگویید ببینیم، آیا ویکتور هوگو به آنچه از شما تعریف می کنند شباهت داشت؟

- خیلی چیزها تعریف می کنند، خانم... مثل پدر بزرگ من که به او شباهت داشت، مردی از دوره دیگر بود؛ مؤدب و ظریف، خوش تعارف در شامهای بزرگی که می داد، و بسیار ساده در زندگی خصوصی. آخرین خاطره ای که از او دارم مایه تفریح است و شاید کمی هم خلاف انتظار شما باشد...

- نه، نه. بگویید، بگویید!

- اتفاقاً بعد از یکی همان ضیافتهای بزرگ شام بود. استاد صبر کرد تا اول، مهمانها از اتاق بزرگ ناهارخوری خانه اش در خیابان الوایرون بیرون بروند. تازه وارد اتاق پذیرایی شده بودیم که من متوجه شدم دستالم افتاده است. به آن دستمال خیلی علاقه داشتم، چون... یادگاری بود. پس به اتاق ناهارخوری برگشتم، چشمم به زمین بود، آن را پیدا کردم و برداشتم. همینکه سرم را بلند کردم استاد را دیدم که سر جایش ایستاده است و پشتش به طرف من یعنی به طرف در است. (استاد خیلی شکم پرست بود.) در این حال، از پشت سراو، احساس می کردم که انگار همه آن صندلیهای خالی و به هم ریخته را مثل صندلیهای ضیافت اشباح تماشا می کند! از جایش حرکت کرد و باز هم بدون اینکه مرا ببیند چند قدم پیش رفت و با حالتی افسرده کاسه شیرینی را مثل جام هملت برداشت. بعد آن را سر جایش گذاشت و با صدای بلند، همان صدای زیبای گیرنده و کمی شکسته، گفت: «بیشرفها! همه شیرینیها را خورده اند!...» این آخرین کلماتی است که از او شنیدم.

- و بانو دروئه؟ چطور؟ بگویید، بگویید!

- يك پيرزن سر تا پا سفید، بیحرکت در کنار آتش. سرطان داشت و رو به مرگ بود. همه ما او را با احترام نگاه می‌کردیم. در نظر ما مظهر پنجاه سال عشق بود، خانم! و شبح زیباییش هنوز به اندازه‌ای بود که بتواند این پنجاه سال را به شایستگی نشان دهد.

پاسخ دهید، ای دره‌پاك؛ پاسخ دهید، ای تنهایی،
ای طبیعت پناهنده در بیابانی چنین زیبا:
هنگامی که ما هر دو در هیأتی بیارامیم
که شکل گور به مردگان اندیشناك می‌بخشد،

آیا شما این همه بی‌اعتنا خواهید بود
که بدانید ما خفته‌ایم و با عشق‌هایمان مرده‌ایم،
و آیا جشن آرام خود را همچنان ادامه خواهید داد
و همچنان لبخند خواهید زد و آواز خواهید خواند؟

هنگامی که مایرنا مشغول خواندن شعر ویکتور هوگوست،
تصویرهایی از فرانسو پشیده از گل سرخ و گاریهای بلند در زیر بار
خوشه‌های غله در غروب آفتاب. اسبهای درشت، طراوت شامگاه،
دهکده‌های سنگی...

تا لب دریا و تا پای سلسله‌کوه‌های آنام، آواز پرشکوه قورباغه‌ها
در شب گرم.

تصویر نسبتاً بزرگ از تالی که بی‌حرکت و اندوهگین است. هنوز
حالت «دیوانه شایو» را دارد، اما به هنگام مرگ. دنباله شعر را او می
خواند:

۱. Folle de Chaillot، یکی از نمایشنامه‌های ژان ژیرودو (Giraudoux)، نویسنده معاصر فرانسوی و لقب قهرمان اصلی این نمایشنامه که نامش اورلی (Aurélie) است.

هیچ نمی‌خواهم بدانم که آیا گشتزاران گل خواهند داد
و بر سر کالبد آدمی چه خواهد آمد
و آیا فردا این آسمانهای پهناور
آنچه را پوشانده‌اند باز خواهند نمود...

- يك روز که «یادبود^۱» را از نو می‌خواندم - آخر نمی‌دانید که
اینجا آدم چقدر کسل می‌شود! - متوجه شدم که این شعر به خلاف آنچه
خود آلفره دوموسه ادعا کرده پاسخی است به «المپیو^۲» و نه به منظومه
دانته.

- نکته بسیار جالبی است! و تا حالا هیچ‌کس متوجه آن نشده! چرا
يك مقاله نمی‌نویسید؟

زن حرکتی از روی نومیدی می‌کند و برمی‌خیزد:
- اجازه می‌دهید؟ من باید بروم چند دستور بدهم...
دو مرد نیز به ایوان می‌روند و مشغول کشیدن سیگار برگ می
شوند. شاخ و برگ بلند درختان، گیاهان خزنده عمودی، قورباغه‌ها،
زنجیره‌ها، موج دریا.

شامیناد: در ارتش لوار^۳، من با زنی آشنا شدم که... می‌دانید، آن
تنها زمانی بود که من خوشبخت بودم. ممکن بود عشق بزرگ زندگی
شود... حالا تقریباً بیست‌سال می‌گذرد... ولی زن داشتم.

مارمولکی جیغ می‌کشد. شامیناد صدایش را پایین می‌آورد:
- دیگر دیر شده بود... در این سن و سال، خیلی آرزوها را پشت سر
گذاشته‌ایم. اما شما آرزویی در پیش‌رو دارید... خوشا به حالتان...

۱. Souvenir، از آثار آلفره دوموسه، شاعر فرانسوی در قرن نوزدهم.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۸۸.

۳. Loire، نام طولانی‌ترین رود فرانسه و نیز نام ایالتی در ماسیف
سانترال که رود لوار از میان آن می‌گذرد. پس از شکست ناپلئون سوم در
جنگ با آلمان (سال ۱۹۷۰) از طرف جمهوری نوپایی که پیش از کمون پاریس
بوجود آمد چند ارتش برای ادامه جنگ با آلمان تشکیل شد که یکی از آنها
ارتش لوار بود.

- ولسی شما این سرزمین را اداره می کنید! من وقتی که مبارزه مطبوعاتیم را شروع کردم در فکر طلا بودم. اما بعد از آن، و بعد از ملاقاتم با اسقف شما، با خودم گفتم که برانداختن بردگی در این سرزمین که به اندازه نصف فرانسه است برای من شایسته تر است از سرنوشتی که از ده سال پیش مثل لبه شمشیر روی آن راه می روم؛ و ما این کار را با هم انجام خواهیم داد!

قورباغه های نزدیک خاموش می شوند: مایرنا صدایش را در تاریکی شب بلند کرده است. هیجان او همراه سکوت صدای منظم قورباغه ها فرو می نشیند.

- گاهی من هم این را به خودم می گویم. بله، من این سرزمین را تا آنجا که بتوانم اداره می کنم. اما حقیقت دردناک که شما هم می دانید این است که من در حکم کلانتر پلیس هستم... در اوایل، یک چیز خیلی مورد علاقه ام بود: اکتشاف سرزمینهای تازه. ولی حالا اختیار آن در دست هونته^۱ و هانوی^۲ است... من پریروز از آمدن شما خبردار شدم. با وجود این، اگر فرصت پیدامی کردم می توانستم به شما کمک کنم... و نمی دانید که من و زنم از این آب و هوا چقدر خسته شده ایم! شما هم مواظب باشید که اسهال خونی نگیرید...

سکوت. صدای زنجره ها.

شامیناد: پس همین جا مستقر شوید. باعث خوشوقتی ما خواهد شد. با هم زمینه کار را فراهم می کنیم: وقتی که شما آن بالا باشید خیلی کارها را می توانیم با هم انجام بدهیم. در خیلی چیزها می توانید به من کمک کنید، کمی برای مجموعه خودم و بیشتر برای نمایشگاهی که می خواهم

۱. Hué، از شهرهای ویتنام در ساحل آنام که در سال ۱۸۵۲ بنا شد. پایتخت امیران نگوین از امرای آنام. در سال ۱۸۸۳ به تصرف فرانسه در آمد. این شهر در سال ۱۹۶۸ در جریان جنگهای استقلال ویتنام بکلی ویران شد.

۲. Hanoi، پایتخت قدیم سلاطین تونکن. در سال ۱۸۷۳ به تصرف فرانسه درآمد و مرکز هندوچین فرانسه شد. قبل از استقلال و اتحاد ویتنام، مرکز ویتنام شمالی بود.

در سال ۱۸۸۹ ترتیب بدهم، البته اگر عملی شود.
 به انتهای باغ رسیده‌اند. صدایی پشت سرشان فریاد می‌زند:
 - آقای مایرنا! آیا شما با آلفره دو موسه هم آشنا بوده‌اید؟
 تالی از عمارت بیرون می‌آید و طرح اندامش لحظه‌ای روی ایوان
 روشن پیدا و سپس در تاریکی شب ناپدید می‌شود. صدای پاشنه‌های کفشش
 بسوی آنها می‌آید. عاقبت به آنها ملحق می‌شود. غرق در رؤیاست، اما
 نفس نفس می‌زند.
 - آه، موسه! او را بیشتر از هر کس دیگر دلم می‌خواست می‌دیدم...
 - چقدر آرزو داشتم که من هم شاعر بودم تا زنهایی مثل شما، خانم،
 به یاد شبح من باشند که لعنت شده ابدی است!... نه، از او هیچ چیز
 نمی‌دانم. اما می‌دانم که اگر شعرهای شما را می‌دید چقدر دوست می
 داشت! «دل‌های سرگشته...»
 - آیا شما شارپانتیه^۱ را می‌شناسید؟
 - ناشر؟
 - بله، ناشر آثار موسه.
 - کمی. اگر مایل باشید، می‌توانم چند کلمه‌ای برایش بنویسم.
 - آه، خیلی لطف می‌کنید!
 - عطر فرانسوی شما با عطر درختها رقابت می‌کند...
 شامیناد بازوی تالی را می‌گیرد. به عمارت برمی‌گردند.
 اتفاق کار شامیناد. مایرنا یک برگ از اوراق رسمی اداری را
 برمی‌دارد و همچنان که می‌نویسد با صدای بلند می‌خواند:

آقای عزیز،

چنانکه ملاحظه می‌فرمایید، من از آخرین گفتگویی که با هم
 داشتیم بسیار دور افتاده‌ام! اما فقط از نظر مکان، زیرا
 امشب در میان مجسمه‌های ملتی نابود شده، بازهم صدای
 ادبیات فرانسه را شنیدم، فرانسه‌ای که در همه جا حضور

دارد، آنهم از زبان بهترین شاعره فرانسوی در این سوی جهان، یعنی بانو تالی دوسومبروز. من اشعار او را که آرزو دارد به زیور انتشارات شما آراسته شود برایتان می‌فرستم. او به تسلطی که در قالب کلام دارد الهام هندوچینی را که جایش هنوز در شعر ما خالی است آمیخته است. اما در این باره سخن کوتاه می‌کنم: غرض از تصدیع فقط این بود که خواندن...

از شامیناد می‌پرسد:

– ببخشید، عنوان دفتر اشعار بانو سومبروز چیست؟

– «نیلوفرهای سحرانگیز». من «نیلوفرهای فرانسوی» را ترجیح می‌دادم. مدتی تردید داشتیم...

... که خواندن «نیلوفرهای سحرانگیز» را به عهده زیر دستانتان نگذارید. بخوانید و بسنجید و از من تشکر کنید.

ماری داوید دو مایرنا

شامیناد می‌گوید:

– ما از لطف شما بسیار سپاسگزاریم.

– اختیار دارید. وظیفه‌ام بود.

شامیناد می‌گوید:

– گوش کنید. کار دیگری هم هست که شاید بتوانید انجام دهید. یکی از رؤسای عمده قبایل ناحیه سفلا به اسم بهیم مشغول تشکیل اتحاد سران قبایل است. او رهین منت من است، چون اداره ما کمکهایی به او کرده است... بهیم سواد خواندن ندارد، اما مهرها را می‌تواند تشخیص دهد و مهر مرا می‌شناسد. او را ببیند و وقتی که به مقامات بالا گزارش می‌دهد لطفاً بگویید که من به شما کمک کرده‌ام. اتحاد مورد نظر او را به نتیجه قطعی برسانید: همه چیز آماده است. این اولین قدم است و در عین حال یک پایگاه محکم. باریکه سرزمین جارائی میان سرزمین موئیهای بهیم و موئیهای هیاتهای مذهبی قرار دارد...

مایرنا روی دیوار به نقشه ایالت نگاه می‌کند:

- بی اندازه جالب توجه است!
 - باید همه اینها را با دقت بیشتری بررسی کنیم. و همچنین مازماندهی کاروان شما را. گمان می کنم که...
 تالی وارد می شود. نامه را که به پایان رسیده است روی میز می بیند. دستهای مایرنا را در دست می گیرد:
 - بله، بله! او حق دارد. می دانید چه کار باید بکنید، آقای مایرنا؟ باید همین جا مستقر شوید. اینجا برای شما راحت تر است از خانه رئیس حمل و نقل که البته مرد بسیار شریفی است، اما خوب!... این برای مقام و مأموریت شما مناسبتر است. ما با هم درباره شعر صحبت می کنیم... پس معطل نکنید، بیایید، بیایید!

کلاپیک دستهایش را روی نوشته اش می گذارد. در شب گرم، ده دوازده نفر از مشتریان هتل که از مهمانی یا سینما برگشته اند بی آنکه عبورشان مزاحم پرواز پشه ها در اطراف چراغها شود به اتاقهای خود می روند. کلاپیک می گوید:

- اینجا قسمت دوم شروع می شود. دیگر نمی خوانم، چون نمی رسمیم تمام کنیم.

- من کاری ندارم.

- ضمناً بعضی از صحنه ها هنوز کامل نشده. من خلاصه این صحنه ها و بعضی قسمتها را برایتان نقل می کنم. فضا بکلی عوض می شود. تا اینجا سروکار ما با مستعمره نشینهای قدیمی و ملال مناطق گرمسیر و کوشنشین سفیدپوستها در آخر قرن نوزدهم بود. از اینجا به بعد همه چیز بی زمان است... خدا می داند که من چقدر جنگل در سینما دیده ام! ظاهرآ دوربین مثل پیش در جنگل چرخ می زند. باید احساس فرورفتن در عمق جنگل را ایجاد کرد. برگهای بی پایان از میان درختهای بی پایان، اما نماها تدریجاً به هم نزدیک می شوند، چون بعد از سه روز آدم باید حس کند که در قعر جنگل است. گاهی روزنه های کوچکی از میان شاخ و برگها و گاهی هم کوهها و دره ها برق می زنند. هزارمتر پایین تر، آنام قرار دارد. پیشروی در جنگل مثل پیشروی در درون زمین است. همیشه کوره راه است و هرگز جاده

نیست. داخل جنگل، همه چیز در هم می‌لولد! با شیوه‌های عادی فیلمبرداری باید این احساس را به تماشاگر داد که روزها می‌گذرند. اما از همان اول، حشرات باید همه جا باشند. دهکده‌های کاهگلی به يك کپه شته درخت شباهت دارند. دوربین که پایین می‌آید باید زالوها و قورباغه‌های بیحال تقریباً شفاف را نشان دهد. وقتی که کاروان پیش می‌رود، تماشاگر باید احساس خفقان کند. ببر يك بچه را که همراه راهنماها آمده است می‌رباید. اما بارها قبلاً از حضور ببر خبردار می‌شوند، چون استخوانهای يك گاو میش را که بکلی از گوشت پاك شده است پیدا کرده‌اند: قفسه سینه سفید، شاخهای سیاه بلند به هم پیچیده در بالای جمجمه‌ای که حشرات روی آن وول می‌خورند. ببر خدای حشرات است. و کاروان در عین ورود به جنگل وارد دنیای موئها نیز شده است. من اسم آن را «دنیای موئها» می‌گذارم، زیرا مسأله فقط توحش نیست. خواهید دید.

مایرنا پیشاپیش کاروان حرکت می‌کند. در کنار او، آقای مینه، مترجم آنامی، با قیافه کودک درشت چهل ساله و با عینک دسته صدفی، و راهنمای باهنار. شب نزدیک است. گاه بگاه، يك وحشی تقریباً برهنه، تکیه داده بر نیزه، روی يك تخته سنگ سرخ. بالای سر کاروان، انبوه شاخه‌های خیزران. بالا بر گهای سوزنی شفاف و بالاتر، شاخه‌های گره‌دار و بازهم بالاتر، مانند بلورهایی در اعماق اقیانوس، پنج ضلعیهای تار عنکبوت به بلندی دو طبقه ساختمان. از روی بلندترین رشته‌ها، که تارها چون پرده‌ای بر آنها آویزان است، روشنایی سرخ شفق می‌پرد. با آوای نازک شاخه‌ها که به همدیگر می‌سایند تنه‌های درختان انجمن هر شبه خود را آغاز می‌کنند. همه چیز از جنگل می‌آید و همه چیز به رویش زیر دریایی آن برمی‌گردد که، اینجا و آنجا، تنه‌های درختان پیر و خشکیده از آن سر برکشیده‌اند.

اینجا، چه پوچ باشد و چه نباشد، جادو زنده است. گاهی يك طاووس وحشی جیغ زنان می‌گذرد. راهنما می‌گوید «ما می‌ترسیم...»، زیرا طاووس

همیشه همراه ببر است. مایرنا در پشت سر این وحشی که بوی سگ خیس می‌دهد جوانی خود را سرانجام بازمی‌یابد. چه سالها که در انتظار آن بوده است! این بار، با وجود آن همه سالهای مهملی که می‌بایست فراموششان کند، جوانی در دسترس اوست.

جنگل پایان می‌رسد و مزارع آغاز می‌شود، مزارع کوچکی که با بیل شخم زده‌اند. زمینها بر اثر بی‌آبی ترك خورده‌اند. راهنما آنها را با نیزه‌اش نشان می‌دهد.

- آقای مایرنا، او می‌گوید که عنكبوت حتماً خیلی بوده است. این را از روی خشکی زمینها حدس می‌زند.

- عنكبوتها اینجا لانه می‌کنند؟

راهنمای باهناار به تفصیل جواب می‌دهد.

- نه؛ می‌گوید که ترکهای زمین از بی‌آبی است. بی‌آبی در اطراف هر دهکده وقتی است که زنا در آنجا فراوان باشد. و زنا وقتی می‌شود که عنكبوت روی رختخواب بیفتند.

- حضرت اسقف به من گفت که موئها زنا نمی‌کنند.

- فقط در بعضی از قبیله‌ها.

- آیا راهنما واقعاً به آنچه می‌گوید اعتقاد دارد یا همین‌طور حرفی

می‌زند؟

- می‌گوید: مگر در ولایت شما ارواح دیگری خشکسالی می‌آورند؟

- ارواح این کار را نمی‌کنند؛ وقتی که مدتی ابر نیاید خشکسالی

می‌شود.

- می‌گوید: معلوم است، اما چرا ابر نمی‌آید؟

- چون تبخیر کافی نیست.

توضیح «تبخیر» به زبان باهنااری مدتی طول می‌کشد.

- می‌گوید: خوب می‌فهمم. اما می‌گوید: چرا تبخیر کافی نیست؟

- من وقتی این را توضیح می‌دهم که بتوانم به زبان خودش حرف

بزنم.

- می‌گوید: متشکرم. می‌گوید: در ولایت شما ممکن است همین‌طور

باشد که شما می‌گویید، اما اینجا باعث زنا عنكبوت است.

مرد آنامی ترجمه را کنار می گذارد:

- این مرد عاقل نیست، آقای مایرنا. او خیلی حیوان است... شاید این حرفها خرافات باشد، اما شاید هم نه...

مایرنا با دندانهای زیبایش لبخند می زند:

- آقای مینه، شما هم خیال می کنید که زنا باعث خشکسالی می شود؟ درختها دوباره پیدا شده اند: دیگر اثری از مزارع نیست. مرد آنامی با دستش حرکت مبهمی می کند و رنجیده بنظر می رسد.

- وحشها خیلی از قصهها را باور می کنند، آقای مایرنا. اما خیلی چیزها را هم درباره کشورشان باور دارند که درست است. مثلاً حیوانات را خیلی بهتر از ما می شناسند و حتی در شهر سایگون، که مروارید خاوردور است، فرانسویها هم افسانهها را باور کرده اند...

- آیا مقصودتان دین مقدس ماست؟

تصویر جمعی از روبرو: دون کیشوت و مائکوپانزا.

- اما، آقای مایرنا، من به دین مسیح مشرف شده ام!

- پس چه می گوید؟ فرانسویها در امور قابل بررسی، مهملات را باور نمی کنند.

- آقای مایرنا، آیا قبول دارید که تقریباً همه اروپاییها بعد از اینکه مدت کمی در مستعمرات ماندند تریاک می کشند؟

- ای... خیلیها.

- همه اروپاییها می گویند که تریاک آدم را به عوالم دیگر می برد. تریاک هیچ وقت آدم را به عوالم دیگر نمی برد. با وجود این خیلی از اروپاییها تریاک می کشند و همهشان این حرف را می زنند.

مایرنا به فکر فرومی رود. آقای مینه ادامه می دهد:

- می گوید: خشکسالی همیشه از عنکبوتها نیست، گاهی هم از عقربهاست... از این بگذریم، قورباغهها... چی بهشان می گوید؟ قورباغههای درختی، بله، مگر وقتی می خواهد باران بیاید از نردبانشان بالا نمی روند؟

مایرنا و مرکورول و راهنما و آقای مینه بر گرد آتش اردوگاه حلقه

زده‌اند. سگها با موهای راست شده و دمهای فروافتاده آهسته آهسته می‌غرند. مرکورول می‌گوید:

– يك لحظه پیش، حتماً بچه را ببر گرفت...

راهنما چند کلمه می‌گوید. آقای مینه ترجمه می‌کند:

– دور و بر ما پرسه می‌زند. گوش خوابانده...

صدایش را که بر اثر سوختن چوبها شنیده نمی‌شود بلندتر می‌کند:

– این بچه از اول محکوم بود. مرگ در چنگال «سرور» ارثی است.

مایرنا شانه بالا می‌اندازد. آقای مینه ادامه می‌دهد:

– من در کتابخانه سایگون در يك کتاب معتبر فرانسوی خوانده‌ام

که خودکشی ارثی است... چرا مرگ به دست «سرور» ارثی نباشد، آقای

مایرنا؟ همه موثیها این را می‌گویند. آنها البته خیلی حیوانند، اما میان ما

آنامیها هم در مزارع این را می‌گویند...

پارس خفه سگها بلند و کوتاه و سپس خاموش می‌شود.

– آقای مایرنا، عاقلانه نیست که بگوییم او هم حیوانی مثل

حیوانهای دیگر است... وقتی که آدم نمی‌داند مرده‌ها کجا می‌روند، چرا

آدمهایی که او کشته است جزو خود او نشوند؟

غرغر سگها خفته‌تر و آهسته‌تر می‌شود و پیداست که تا صبح ادامه

خواهد یافت. آنها با آتش حرف می‌زنند: سرهایشان خم شده است و

گوشهایشان در جستجوی چیزی است.

– می‌دانید چرا همه موثیها می‌گویند «سرور» حیوان نیست؟ و تا

حدی هم ما آنامیها؟ چون او می‌تواند برای آدمها دام بگذارد.

ننوها را به درختها می‌بندند. سربازان مزدور در برابر آتشنا پاس

می‌دهند.

هنگامی که بیدار می‌شوند، چهل‌وسه باربر و يك سرباز مزدور

فرار کرده‌اند.

صبح است. کاروان (که کوتاه‌تر شده است) در جنگل پیش می‌رود.

استخوانهای دیگری از جانوران. آقای مینه می‌گوید: «زبان سرور از

سوهان است.» حشره‌ها. يك دام برای انسان: درخت واژگون شده و جاده‌ای به گرد آن مثل سنجاق سر و کنام ببر در بالای سنجاق.

فریاد، آشفستگی، درنگ. باربران و سربازان از جا برمی‌خیزند. يك سرباز روی زمین می‌ماند. کشته شده است: يك تیر خدنگ در چشمش. با شتاب، تخت‌روانی درست می‌کنند و مرده را روی آن می‌برند. از هم اکنون یکی از بازوهایش مثل چوب خشك شده است. آقای مینه می‌گوید: - تیرهای جارائیا همیشه زهرآلود است.

تیر را بیرون نکشیده‌اند. کاروان دوباره برآه می‌افتد. تصویرهای سریع زودگذر از سفر. توقف. در جنگل، همه‌همه افراد يك قبيله. سربازها نشانه می‌روند. فرستاده‌هایی می‌رسند. اینها جارائی نیستند، باهنارهای سردار پهمند. نیزه‌های بلند، سپرهای گرد، دشنه‌ها اریب روی شکم، لنگهای کوتاه گلناری، دستارهای دوطبقه به هم فشرده. تیر و کمان ندارند.

به دهکده وارد می‌شوند. کلبه‌ها روی چوبهای عمودی، پستانهای زیبای زنان. همه‌چیز، جز اسلحه، حکایت از زندگی آرام دهقانی می‌کند. خانه مهمانان بر دهکده مشرف است. مایرنا و مرکورول و مینه روی بالکن. مایرنا می‌رود و وقتی که برمی‌گردد يك نیمتنه نظامی آبی‌روشن پریراق و يك شلوار سفید با نوار طلایی پوشیده است. آنها روی کنده‌های چوب در برابر يك کنده خالی می‌نشینند. در اطراف آنها، مردم دهکده. جمعیت به يك پیرمرد ناتوان که مثل دیگر جنگجویان لباس پوشیده است با احترام کوچک می‌دهد. پیرمرد روی کنده خالی می‌نشیند. پهم است. سلام و عليك. نامه شامیناد. ترجمه.

مایرنا: بیگانه‌ها با سیامیها متحد شده‌اند. بزودی از رود مکونگ می‌گذرند و سعی می‌کنند که آبادیهای باهنارها را بگیرند. من از جانب فرماندار فرانسوی که رئیس بزرگ نماینده فرانسه در بین‌دین است پیشنهاد می‌کنم که از این آبادیها حمایت کنیم. اول به آنها يك تفنگ می‌دهیم که تمرین تیراندازی کنند. بعد طرز جنگ کردن اروپایی را به آنها یاد می‌دهیم و مسلحشان می‌کنیم.

ترجمه.

پیرمرد چمباتمه نشسته و خود را در پتویی پیچیده است که نقشهای هندسی دارد و از آن فقط سر بوزینه‌وار دوست داشتیش و زانویسی که بر روی آن تکیه کرده بیرون آمده است.

— من، سردار پهم، رئیس ندارم. من حاضرم که با رئیس فرانسوی بین-دین یا رئیس حاضر مذاکره کنم. اما فقط با آنها، نه با رئیسهای دیگر فرانسوی که نمی‌شناسم.

هیچ اشکالی در کار نیست!

— آیا کار ما موافق نظر مقامات کلیساست؟

البته، البته! مینه توضیح می‌دهد که هم خودش مسیحی است و هم مایرنا. ظاهر آمدتی است که سردار پهم نیز به دین مسیح مشرف شده است. اما اتفاقاً این‌طور نیست! کشیشها نپذیرفته‌اند.

— آقای مایرنا، سردار می‌گوید: «من به خدا و به پسر یگانه‌اش خداوندگار ما عیسی مسیح ایمان دارم. اما کشیشها می‌خواهند که من بت‌هایم را دور بیندازم.» آن وقت می‌گوید: «من می‌خواهم که به خداوندگارمان ایمان بیاورم، اما نمی‌خواهم که بت‌هایم را دور بیندازم.» این شرك است. پس کشیشها نمی‌خواهند او را غسل تعمید بدهند و او می‌گوید که آنها عاقل نیستند، ولی يك روز خواهند فهمید.

کمی سکوت. سپس گفتار پیرمرد به اینجا می‌رسد:

— آیا رئیس فرانسوی از اینها بیگاری هم می‌خواهد؟

— نه.

— خراج چطور؟

— فقط چهار دندان فیل در سال. اما سردار مایرنا از همین حالا به هر نفری يك گردنبند می‌دهد و برای دهمکده يك کیلو گنه‌گنه. بله، يك کیلو. و سردار پهم باز هم هر وقت که لازم باشد می‌تواند از بیمارستان بین-دین گنه‌گنه بگیرد. اما حق ندارد که آن را بفروشد.

— آیا در بین-دین دواي رماتیس هم داریم؟

— بله.

مقدار خراج ناچیز است، اما باهنارها هرگز به سیام خراج نداده‌اند. هنگام ادای کلمه «گنه‌گنه»، دوربین روی حلقه سرها که با دقت

- گوش می‌دهند می‌چرخد: از هر دو سر یکی حالت تب و لرز دارد.
- ما باهناها را وادار نمی‌کنیم که برایمان فیل شکار کنند؟
- نه.
- یا دخترهاشان را بدهند؟
- نه.
- آیا حاضرید به عرق برنج قسم بخوریم؟
- بله.
- اگر اهل دهکده حاضر به اتحاد شوند آیا می‌توانیم آنها را از تجارت برده خلاص کنیم؟
- جارائیه‌ها هرچند وقت يك بار باهناها را می‌دزدند و در لائوس می‌فروشند.
- یا با جارائیه‌ها سازش می‌کنیم و آنها از حمله به باهناها دست برمی‌دارند یا با آنها جنگ می‌کنیم: برده‌فروشی میان متحدهای فرانسه قدغن است.
- پیرمرد، دودل، دوباره به ابرهای درشت سفید در بالای درختان خشکیده جنگل نگاه می‌کند.
- برای تعلیمات نظامی، فرانسوی می‌فرستیم نه آنامی؟
- بله.
- مایرنا در فکر تفنگداران الجزایری است.
- تفنگها را با گلوله به آنها می‌دهیم؟
- لابد تفنگهایی دزدیده‌اند و به سبب نداشتن گلوله نتوانسته‌اند از آنها استفاده کنند.
- بله.
- قسم می‌خورید که ما را واندارید تا به بتها بی‌احترامی کنیم و ارواح را به رودخانه بیندازیم؟
- بله.
- دست به ترکیب آداب و رسوم (یعنی ظاهراً همان بتها) نمی‌زنیم حتی اگر کشیشها بخواهند؟
- کشیشها چنین چیزی نخواهند خواست.

- آقای مایرنا، سردار می گوید: باید با ریش سفیدها مذاکره کنم. و با ریش سفیدهای دهکده‌های مجاور. و با رؤسای بزرگ مرده.

مایرنا می گوید:

- اگر مرده‌ها موافقت کردند، وقتی که اسلحه برسد بهمیم يك هفت تیر برای آنها می برد. من هفت تیر را مثل گنده گنه به خود او می دهم.

کلاپیک می گوید:

- اینجا باید دقت کنیم که صحنه‌های جادو بسیار عادی و طبیعی باشد. بهمیم می رود که دو کلمه با مرده‌ها حرف بزند همان طور که ما به تشییع جنازه می رویم.

بازهم دوازده باربر فرار کرده‌اند. مرکورول شناسنامه و مدارک سربازها را می گیرد و پیش خود نگه می دارد. خبر می آورند که بهمیم برگشته است. مایرنا به مارانژا، رئیس هیأت مذهبی، نامه می نویسد و از او تعدادی مسیحی و چند فیل تقاضا می کند. بازگشت بهمیم، شستهای پا در هوا و پاشنه‌ها در میان خاک، روی يك اسب کوتاه باهناری. کاغذی را که مینه برایش ترجمه کرده بود باز می آورد.

همه امضا کرده‌اند: بهمیم با يك لوزی، رئیس بزرگ با يك مربع، دیگران با علامتهای کوچک دیگر. چهارده دهکده با قریب چهارهزار نفر جمعیت. مایرنا در زیر نور ضعیف يك مشعل صمغی به امضاها نگاه می کند. مایرنا به مرکورول: باید چند کلمه به شامیناد بنویسیم تا هرچه زودتر يك گروه سرباز الجزایری به اینجا بفرستد. يك پزشک هم بفرستد! متن قرارداد از پرده بالاتر می رود و فقط شکل‌های امضا باقی می ماند. بلافاصله به دنبال آن، يك صفحه از دفتر یادداشت ناپلئون در

بری‌ین^۱ با این عبارت: «سنت‌هلن^۲، جزیره کوچک.»

چند ساعت بعد، مهمه شبانگاهی. رئیس هیأت مذهبی نیست، حضرت ژرژ است.

- متشکرم که آمدید، پدر مقدس. جناب اسقف نامه‌های هیأت را به وسیله من فرستاده.

- امیدوارم که لااقل باروبنه‌تان را از دست نداده باشید؟ نامه شما ما را سخت نگران کرد و همه برایتان دعا کردیم...

- بیشتر از نصف باربرهام را از دست دادم، اما توانستم وضع را روبراه کنم. این شامیناد ابله این قدر عرضه نداشت که آدمهای مطمئنی همراه من کند!

- آقای عزیز، تا حالا دیده نشده است که کاروانی به طور کامل به اینجا برسد...

با وجود شیوه بیان کلیسایی، تند حرف می‌زند.

- پدر مقدس، اول بفرمایید آیا هیأت مذهبی مأمور سیام خاک سیام را ترك گفته است؟

- بله، بی‌شک!

- با چه مقدار نیرو و نفر؟

- طبق اطلاعاتی که بدست آورده‌ایم، شانزده فیل و دویمت سرباز مزدور و، مطابق معمول، یک گروه باربر... به اضافه دوسه نفر نژاد شناس اروپایی...

- آنها نژادشناس اروپایی نیستند، افسرهای آلمانی هستند.

- حتی اینجا هم!... من در چهارده سالگی در جنگ شرکت کرده‌ام

۱. Brienne، شهر کوچکی در شمال شرقی فرانسه. ناپلئون از سال ۱۷۷۹ تا سال ۱۷۸۴ در مدرسه نظام این شهر تحصیل می‌کرد. موزه ناپلئون در آنجا قرار دارد.

۲. جزیره کوچکی در اقیانوس اطلس که ناپلئون بناپارت در سال ۱۸۱۵ به آنجا تبعید شد و همانجا در سال ۱۸۲۱ درگذشت.

و بعد وارد مدرسهٔ طلاب شدم. من اهل مس' هستم.
چند شعلهٔ سرخ مشعل در کلبه‌های ناپیدا، زیرستارگان برجستهٔ سفید، سوسومی‌زند.
- هیأت‌های مذهبی حق دارند که همه‌جا «خدا و میهن» را شعار خود بدانند...

- شعار مایرنا این است: «تسلیم هرگز، تعاون همیشه.» این دو شعار مکمل همدیگرند، پدر مقدس! و بدا به حال ما اگر با همهٔ شعارهایمان نتوانیم راه این پروسیهای لعنتی را سد کنیم.
- آب و هوای این کشور زیبا بسیار ناسالم است. کشیسهایی که قبل از ما به اینجا آمده‌اند همه از تب جنگلی مرده‌اند، به استثنای حضرت مارانژ... چه پروسیها باشند و چه نباشند، گمان نمی‌کنم تا حالا هیچ گروهی به اهمیت گروه شما توانسته باشد خود را به اینجا برساند. و همین قدر که شما اینجا هستید خدای بزرگ به ما نظر لطف دارد. شاید وقت موعود رسیده باشد.

به خانهٔ مهمانان می‌رسند. در روشنایی مشعل صمغی می‌توان چهره‌ها را تشخیص داد: چهرهٔ پدر مقدس گشاده است و چشمهای آبی روشن و ریش زردکم‌پشتی دارد. قامتش به بلندی قامت مایرناست و ابروهای کلمانسوا^۲ وارش، چنانکه اسقف گفته بود، پرپشت است.

- پدر مقدس، می‌خواهم از شما خواهش کنم که همین الآن نامه‌هایی را که برای شخص شما فرستاده شده است بخوانید: ممکن است در آنها سوای اطلاعات من اطلاعات دیگری باشد که اگر بخواهیم همکاری کنیم به درمان بخورد.

کشیش بستهٔ کوچکی به او می‌دهد:

- این هم عوض آن! شما برای من و برای همکارانم يك خبر بد

۱. Metz، شهری در شمال شرقی فرانسه. در جنگ فرانسه و پروس (۱۸۷۰-۱۸۷۱) نبردهای متعدد در اطراف این شهر رخ داد. پس از شکست فرانسه و خاتمهٔ جنگ، این شهر ضمیمهٔ آلمان شد، ولی در پایان جنگ جهانی اول (سال ۱۹۱۸) دوباره به وضع نخست خود برگشت.

۲. رجوع شود. به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۵۷

آوردید و در عین حال چندخبر خوب. به ازای این خبرهای خوب، خدای کریم به شما سومیس مرحمت می‌کند! پروردگار گناه کوچک شکمبارگی را گناه گاه به پدران روحانی وحشیان می‌بخشد... مریدان ما خوک می‌چرانند...

شام. مایرنا مطالبی را که از پهم دستگیرش شده است به اطلاع کشیش می‌رساند.

- فلیکس فوراً در زمانی که هنوز هیچ‌کدام از این مسائل عملاً مطرح نبود روزی به من گفت: «دوست جوان، ما باید در آسیا دست به عمل بزنیم، اما این کار را فقط با احتیاط بسیار می‌توانیم انجام دهیم...» خوب، پدر! بیایید تا برای فرانسه کاری بکنیم، با رعایت احتیاط اما با همت استوار، مانند شهبازان واقعی! راستی یادم آمد، عجزاً صحت امضای رؤسا را رسماً باید تصدیق کنید... تعهدات پهم چه اندازه معتبر است؟

مرکورول می‌گوید:

- پهم ادعا می‌کند که شما در موضوع مذهب نتوانسته‌اید با هم کنار بیایید.

- تنها خداست که ایمان می‌بخشد... البته پهم هیچ‌نظر مخالفی با احکام الهی ندارد، اما مثل اغلب مردم اینجا می‌خواهد هم مسیحی باشد و هم مشرک، و دست از بت‌هایش بر ندارد. البته ما بسیار کسان را دیده‌ایم که در راه رسیدن به خدا از او هم دورتر بوده‌اند...

و لبخند زنان به دنبال سخن خود می‌گوید:

- خداوند چنین صلاح دیده است که به کار بردن وسایل مناسب برای ارشاد خلق در راه کسب فیض بر عهده همت و پشتکار خادم‌اش باشد...

۱. Félix Faure، رجل سیاسی فرانسه (۱۸۴۱-۱۸۹۹) که مدتی وزیر مستعمرات و نیز وزیر دربار بود و در سال ۱۸۹۵ به ریاست جمهوری سوم فرانسه انتخاب شد. مرگ ناگهانی او آشوبهایی برانگیخت.

در زیر کف اتاق که از چوب خیزران است، يك خوك سیاه بیدار می‌شود و آسایش ماکیانها را برهم می‌زند و بعد در میان غوغای بال و پر زدن آنها به خواب می‌رود.

درختان بسیار بلند. شبی ساده و بی‌پیرایه، شبی از شبهای دریای گسترده یا مزارع شخم زده. کشیش می‌گوید:

- زیر همین آسمان، از یکی از جاده‌های روم، پطرس حواری پابرنه به شهر رم رسید... فکرش را بکنید که در اینجا هیچ کلمه‌ای ندارند که به معنای «خدا» باشد. وقتی که وحشیها معنای کلمات «قادر مطلق» را فهمیدند ما قدری کمتر از سابق پیشرفت کردیم: آخر خدای مسیحیها قادر مطلق بود، اما همه می‌دیدند آنهايي که به دین مسیح مشرف شده‌اند مثل دیگران فقیر و بدبختند... اما وحشیها بچه‌های خودشان را دوست دارند، بخصوص وقتی که این بچه‌ها کوچکنند. حال اگر به آنها بگویید: «مسیح آدمها را دوست دارد همان طور که تو بچه‌ات را دوست داری» متوجه مطلب می‌شوند. و از همین در می‌توانید خوشه‌های فراوان وارد انبار کنید. اما این وحشیهای بیچاره از جن خیلی می‌ترسند. بعضی از جنها خوبند و بعضی هم بد. اگر خوب باشند وحشیها می‌گویند: چه کار به کارشان داریم، آنها که به کسی آزار نمی‌رسانند. و اگر بد باشند، می‌گویند: باید آنها را تسخیر کرد... اما يك چیز را همه آنها فوراً فهمیدند: دوزخ. آخر شیطان هر جا که حاکم باشد ترس را هم با خودش می‌آورد... با کاروان شما هیچ کاری نمی‌شود کرد. همین فردا راه می‌افتیم و در کونک ژری، در جایی که مثلاً خانه ماست بار می‌اندازیم و از باهنارهای مسیحی يك کاروان ترتیب می‌دهیم. آن وقت شما می‌توانید دست به کار بشوید و از کاروان خودتان فقط سربازها را نگه دارید. هیأت مذهبی ما سرمایه مختصری از اشیای قابل مبادله دارد که با آنها می‌توانیم مزد باربرهای جدید شما را بپردازیم.

- ما هم داریم.

- البته نماز خانه من باز هم تا سال آینده ساخته نخواهد شد! خوب، من برای فرانسه خدمت می‌کنم! آیا می‌دانید که بودجه هیأت چقدر است؟ همه‌اش ششصد و چهل پیاستر! البته درآمد مختصری هم از کشاورزی

داریم و همه کارها را به امیدخدا پیش می‌بریم...
مایرنا می‌پرسد:

- پدر مقدس، ساختمان نمازخانه شما چقدر خرج برمی‌دارد؟
- آه، خیلی!... می‌دانید، من نمازخانه‌ای می‌خواهم که يك كومه نباشد. از گفتنش متأسفم، اما وحشیها وقتی خدا را بهتر می‌شناسد که ببینند جای خوبی دارد... دست کم سیصد پیاستر...
- یعنی سی سکه طلا؟ به قول خودتان، خدا مرا فرستاده است: اجازه بدهید که نمازخانه‌ای به او پیشکش کنم.
مایرنا بسته کوچکی از جیبش بیرون می‌کشد و به کشیش تقدیم می‌کند.

کشیش تشکر می‌کند و به اتفاق مایرنا برمی‌خیزد. هنگامی که کشیش از نردبان خانه پایین می‌رود، مرکورول بازوی مایرنا را می‌گیرد:
- چقدر برایمان مانده بود؟
- چهارصد پیاستر...

- و تو سیصد پیاستر به او می‌دهی، انگار نمی‌تواند از همین نمازخانه‌ای که دارد استفاده کند!

- خدا و اقبال با ماست، توهم فضولی نکن!

- مگر من می‌خواهم نمازخانه بسازم؟

کشیش و مایرنا در میدانی که کلبه‌ها بر گرد آن است قدم می‌زنند.
- تا حالا هیچ اروپایی از جلگه‌های بلند موئیها که میان سیام و دریاست رد نشده است... می‌شود وارد سرزمین موئیها شد بشرطی که بومیها دچار وحشت نشوند؛ یعنی با يك گروه كوچك و نه با يك ستون نظامی. همه موئیها دهکده‌هاشان را در برابر پیشروی سیامیها ترك خواهند کرد. راهنماهای موئی شما را فقط از يك دهکده به دهکده مجاور می‌رسانند. بنابراین به مجردی که هیأت مذهبی منطقه‌ای را در سر راه شکارچیهای سیامی ترك می‌کند دیگر راهنما ندارد و در جنگلهای پر از خیزران خاردار به کمک قطب نما آسان نمی‌توان پیش رفت. علاوه بر این، تیرهای جارائیهای نامرئی هست و مخصوصاً تب جنگلی.

تصویرهایی از باربر کشته شده و باربران فراری و دیوار جنگل.

- و فراموش نکنید، آقای عزیز، که شما فقط گذارتان به سرزمین جارائیا افتاده است و حال آنکه سیامیها سرتاسر آن را طی می‌کنند...
هیأت مذهبی مأمور سیام با جهل مطلق آماده سفر شده است، چون از قدم اول به میان خطرناکترین و قویترین وحشها می‌رود.

- از آخرین نامه فور - مقصودم رئیس جمهور است - برمی‌آید که آلمان به فکر اقدام استعماری آشکار نیست...

- آلمانیها هر نقشه‌ای که در سر داشته باشند به هر حال هدف ما باید این باشد که از سدانگها سدی درست کنیم...

مایرنا فقط و فقط همان پانزده سرباز آنامی را با خود دارد که تازه اگر هم بخواهد از آنها بر ضد سیامیها استفاده کند بسی درنگ با اعتراض مقامات فرانسوی روبرو خواهد شد، زیرا مأموریت ندارد که با سیام بجنگد.

- خلاصه، پدر مقدس، من تعدادی سرباز دارم ولی اجازه ندارم که از آنها استفاده کنم. برای تجهیز قبایل سدانگ تا چه میزان می‌توانیم به باهنارها متکی باشیم؟

- بدبختانه، آقای بسیار عزیز، اصلاً قبیله‌ای وجود ندارد. مخصوصاً میان سدانگها. در اینجا لهجه‌های مختلف هست و شاید هم نژادهای مختلف، نه قبیله. حتی رئیس واقعی هم نیست جز بهیم و افرادی از نوع سادت جادوگر. و این وحشهای بیچاره قول و قراری را که امضا کرده‌اند فراموش می‌کنند یا پشت گوش می‌اندازند مگر اینکه آن قول و قرار فوراً عملی شود. همه کارها را باید دهکده به دهکده انجام داد و تازه نمازخانه باید ساخت و یک پیشنماز هم در آن گذاشت و گرنه...

- آیا نمی‌توانیم مسیحیها را تعلیم بدهیم و مسلح کنیم، اول برای اینکه شر بردگی را بکنیم و بعد برای اینکه کار تعلیم و ارشاد را به دست آنها بسپاریم؟

- چاره دیگری نداریم. ولی همینکه مسلح شدند اشکالات بزرگ بسرعت پیش خواهد آمد! در هر حال، خداوند کارساز است... اما خواهید دید که چقدر طولانی خواهد بود!

- با يك هنگ الجزایری یا يك گردان از سربازهای خارجی خیلی

طول نخواهد کشید...

– چون شما با بعضی از اعضای دولت آشنا هستید باید مصراً توجه آنها را به این نکته جلب کنید که هر گونه اقدام نظامی برای تصرف این نواحی با چه مشکلاتی روبرو خواهد شد. آنان در اوج قدرتش خواست این نواحی را فتح کند. همچنین سیام. اما بیهوده بود. فتح بسرعت عملی خواهد شد، چون شجاعترین اقوام دهکده‌هاشان را خالی خواهند کرد. اما فوراً جنگهای چریکی در می‌گیرد و در این جنگها فقط موئیها می‌توانند موئیهای دیگر را شکست بدهند. حال اگر سربازهای کشور فاتح نتوانند از اردوگاهها پا بیرون بگذارند به چه درد می‌خورند؟ و اگر پا بیرون بگذارند بلافاصله تیرهای کوچک سبی بر سر آنها می‌بارد. اقدام برای استخراج طلا به سبک جدید؟ شاید عملی باشد. اما ساختن جاده به قیمت جان عده بسیاری تمام خواهد شد... اقدام برای کشت زمینها با روشهایی که کمتر از روشهای آنها کهنه و ابتدایی باشد چگونه؟ البته در آنانم و لائوس، در مناطق آرام، زمین کم نیست... فقط بدانید که اگر به ما حمله شود باید کتاب دعايمان را به يك دست و تفنگمان را به دست دیگر بگیریم. این راه مناسبی است. و بعد از آن: احتیاط...

در نور نارنجی مشعل که هنوز در خانه مهمانان می‌سوزد می‌توان جسم سیاه خانه را مانند قبر بزرگی بفهمی نفهمی تشخیص داد. از این سرتا آن سر کوهستان، همه به خواب رفته‌اند.

کلاپیک می‌گوید:

– در این قسمتها من بخصوص می‌خواهم وضع محیط و موانع موجود را به‌طور محسوس نشان دهم. سال ۱۸۸۸ است، چهار سال بعد از شکست لانگسون^۱. مسأله اصلی در قدم اول اتحاد باهانراها، اعم از مسیحی و غیر مسیحی است.

مسیحیها موافقت و غیرمسیحیها از خدا می‌خواهند که از دستبرد

۱. Lang Son، شهری در ویتنام، نزدیک مرز چین. فرانسویها در سال ۱۸۸۵ در آنجا با چینیها جنگیدند و شکست خوردند.

جاراتیها خلاص شوند. کندی کار ناشی از طول جلسات مذاکره است - اما این جلسات بی نتیجه نیست. وانگهی تعداد افرادی که به اتحاد می پیوندند روبه فزونی است؛ کمی به این سبب که مرکورول در لباس قرمز افسران انگلیسی - که معلوم نیست پیش از آمدنش از کجا بدست آورده است - شروع به جلب نظر مسیحیها کرده است و بیشتر به این سبب که خبر پیشروی ستون سیامیها به این منطقه رسیده است. این ستون در سرزمین جاراتیها که ساکنانش دهکدهها را ترك کرده اند کم و بیش گم شده است و، به نظر پدر روحانی، بزودی گرفتار تب جنگلی خواهد شد. مایرنا یک دخترک سدانگ را که به بردگی افتاده است می بیند و می خرد تا بلکه او را به پدر و مادرش برگرداند. یک پرچم برای باهنارها طرح می کند تا سپس نوبت به پرچمهای دیگر برسد. خود را به کونگ توم، مرکز هیأت، می رساند و مارانژ را که بسیار سالخورده است می بیند. مارانژ که در آرزوی تشکیل کشوری مسیحی است به مایرنا یاری خواهد کرد. اتباع مسیحی او با گاو آهن شخم می زنند و او دهکدهها را یک یک پایه گذاری می کند، اما با اصرار تذکر می دهد که اگر مایرنا بخواهد موئیها را به کار وادارد چقدر دشوار است. زیرا روستاییان فقط به فرمان زمین گوش می دهند. حتی پیشه وران (آهنگران از سدانگها هستند) فقط در وقت احساس ضرورت کار می کنند. محرماتی که کار کردن را منع می کند فراوان است و حتی مسیحیان نیمه مسیحیند.

رفت و آمد مایرنا طولانی است و فیلم باید با چند تصویر پیاپی احساس کندی ملال آور و تکرار بی پایان مراسم را در جنگل ایجاد کند. مایرنا در «دهکدههای مرزی» اولین سدانگها را می بیند که از موئیهای دیگر بلندترند و سپرهایی به شکل سکه دارند و منتظرند تا مسیح ظهور کند و فرمانروایی همه موئیها را به دست آنها بدهد. مایرنا متواضعانه به یاد پیشگویی ظهور کورتس^۱ می افتد. مراسم رولانگ^۲ - یعنی کشتن گاو وحشی بر طبق سنت - بر گذار

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۱۸

می‌شود. این آیین ظالمانه‌ای است که طی آن، در بعضی از دهکده‌ها، به جای گاو هنوز برده قربانی می‌کنند. کلاپیک مردد است که آیا از چنین صحنه‌ای که البته خوی درندگی سدانگها را بخوبی نشان خواهد داد فیلمبرداری بکند یا نه.

- چیزی که ناراحت‌کننده می‌کند این است که با این حساب باید گاو بازی اسپانیاییها را هم احمقانه بدانیم. حالا باشد تا بعد. مجمع بزرگی از رؤسای عمده، یا کسانی که چنین شمرده می‌شوند، در پایان ماه باید در کونگ-گونگ^۱ تشکیل شود. مایرنا و کشیش بسوی این دهکده‌ها حرکت می‌کنند.

از دالکهنوی^۲، نهر «طلادار»، می‌گذرند. اکنون در سرزمین سدانگ هستند. در هر دهکده، مادرانی که کودکانشان را جاراییها دزدیده‌اند برای دیدن دخترک می‌آیند. دخترک برپتویی که باربر در هر منزلگاه او را روی آن می‌نشاند بیحرکت مانند بودای کوچکی پاها را روی هم انداخته است و هیچ نمی‌گوید.

سدانگها به گردن‌بندهایشان که از دندان بیر است طلای طبیعی آویخته‌اند، اما برای آن اهمیتی بیشتر از دندانها قایل نیستند. کاروان کوچک به کونگ-گونگ نزدیک می‌شود. کلبه‌ای پر از استخوانهای توده شده بسیار سفید: استخوانهای حیواناتی که قربانی شده‌اند. مرغان شگون در سمت فال‌نیک پرواز می‌کنند. با این همه، راهنمایی نیست، و در کوره‌راه رفته رفته تیرهای جنگی کاشته شده است. افراد کشیش پیشاپیش خود نوعی شن کش را آهسته روی زمین می‌کشند.

حصاری از تنه‌های بزرگ درخت که با نیهای خیزران به یکدیگر بسته شده است و دنباله آن از چپ و راست در جنگل ناپدید می‌شود. پشت حصار، فریاد بچه‌ها و غرغر خوکهای سیاه و صدای منظم پتک‌ها از سندانها: آهنگرها. آسمان گرفته است. دروازه‌ای نیست، اما سوراخ مثلثی شکلی هست که از درون آن حصار دیگری از چوبهای خیزران دیده می‌شود.

1. Kong-Gung

2. Dak-Henui

روی صفه‌ای، در طرف راست سوراخ، دو مرد نیزه‌دار، مانند دیده‌بانهایی در پشت درهای مخفی قلعه‌های جنگی، با هیکلهای سیاه بر زمینه آسمان خاکستری، فریاد می‌کشند که ورود به دهکده «حرام» است. کشیش به راهنمای سدانگ اهل کونگ-ژری، دستور می‌دهد که بگوید:

- او می‌گوید که پرنده‌های ما فال نیک زده‌اند، خودش آنها را دیده است.

نیزه‌داران دوباره فریاد می‌کشند. کشیش می‌گوید:
- به من گوش کنید: فال نیک.

آنها تکرار می‌کنند:

- فال نیک؟ خیلی عجیب است!... ولسی ما در روز حرام هستیم، و خیلی هم حرام: گذشته از اینکه شما نمی‌توانید داخل شوید ما نمی‌توانیم به شما حتی برنج هم بدهیم! و بعلاوه راهنما هم نمی‌توانیم بدهیم! و بعلاوه تا دو روز دیگر هم حرام است...

چاره‌ای جز برگشتن نیست. اما کشیش باز هم گفتگو با فریاد را ادامه می‌دهد. بله، منتظرند تا به محض تمام شدن ایام حرام مجمع رؤسای سدانگ منطقه تشکیل شود. و نیز منتظرند تا رئیس بزرگ قبیله کنیونگ^۱ برسد (کشیش می‌گوید: «در آنجا رؤسای واقعی وجود دارند») که از سالها پیش لائوسیها او را فرماندار کرده‌اند.

راهنما راه دهکده مجاور را می‌شناسد: کونگ-به^۲.

بیست دقیقه پس از ورود کاروان، اهل دهکده می‌دانند که دخترک با کاروان است. دخترک چهارزانو روی پتو نشسته و منتظر رسیدن سهم برنجش است.

طبق معمول، زنانی که کودکانشان را جارائیها ربوده‌اند یکی پس از دیگری می‌آیند تا او را ببینند. بعضی از آنها به او دست می‌مالند، حرف می‌زنند، می‌مانند.

نعره‌ها، فریادهای شادی باربران: سرانجام مادر آمده‌است!
 پدر را جارائیه‌ها کشته و بچه را دو سال پیش ربوده‌اند. نخست مادر
 او را نشناخته است، اما حلقه عجیبی از نخهای رنگی که دخترک در گوش
 دارد باعث شناسایی می‌شود (صلیب مادرم!). باربران آرام می‌گیرند.
 مادر در تمام این مدت پشت به مایرنا دارد. اما دخترک را در بغل گرفته
 است و رها نمی‌کند.

سرانجام برمی‌گردد. يك زن روستایی است با لپهای گوشتالود و
 موهای زبر و بینی پهن: چاقتر از وحشیهای دیگر. گریه می‌کند. اشکها در
 همه جا چقدر به هم شبیه‌اند!

کشیش سخن او را ترجمه می‌کند:

- کی می‌خواهید از اینجا بروید؟

مایرنا می‌گوید:

- می‌توانست دست کم تشکری از من بکند!

- شما بابت بچه پول داده‌اید و مادر خیال می‌کند که او را با
 خودتان می‌برید. شاید هم باربرها به او گفته باشند که بچه باید به
 یتیم‌خانه ما برود.

به زن می‌گویند که می‌تواند بچه را ببرد. تعجب، تشکر، تعظیم.
 همه اهل ده می‌گریزند (بچه همچنان در آغوش مادر است)، سپس بر می
 گردند، تشکر و تعظیم می‌کنند.

اولین کسانی که آمده‌اند تا از مایرنا تشکر کنند همان چهار زنی
 هستند که در ماتم بچه گمشده‌شان موی سر را تراشیده‌اند و قبل از همه
 برای دیدن دخترک آمده بودند. اعضای کاروان این هجوم زنان تیره‌بخت
 را در چند دهکده دیگر هم دیده‌اند. مایرنا نخست گمان می‌کرد که آنها به
 جستجوی بچه خود آمده‌اند، اما اکنون می‌داند که فقط برای تماشای
 عبور کاروان می‌آیند.

در راه بازگشت به کونگ-گونگ، منع ورود به دهکده برداشته
 شده است. دو جنگجو می‌آیند و کاروان را از لابلای تیرهای کاشته شده
 راهنمایی می‌کنند.

رؤسا فردا اینجا خواهند بود. و نیز فرماندار لائوسی.
تقریباً همه دهکده‌هایی که پس از رود پکوا دیده‌ایم (و چنانکه
می‌گویند، دهکده‌های دیگر هم) بر بالای تپه ساخته شده‌اند. این یکی
شبه جزیره‌ای در ابرها است و بر همه دامنه‌های کوهستان که تا اقیانوس
آرام کشیده شده مشرف است.

مانند بسیاری از کومه‌های کوهستانی، خانه مهمانان نیز بر لب
پرتگاه ساخته شده و رو به فضای تهی گشوده است. سقف و سه دیوار
آن - جای دیوار چهارم را این سوراخ پهناور رو به فضای بیکران گرفته
است - با کله‌های حیوانات کشته شده «تزیین» شده است. دهکده کم و
پیش مقدس بنظر می‌رسد. آیا به سبب مکان بلند آن است که سدانگها تصمیم
گرفته‌اند شورای سراسر کشور در آن برگزار شود؟

رئیس از مایرنا استقبال می‌کند: سی و پنج ساله، بسیار قوی، با تنی
پوشیده از لکه‌های سفید مانند سوختگی که آثار یک بیماری پوستی سابق
است.

سدانگهایی را که در برابر هجوم سیامیها از دهکده‌هایشان گریخته‌اند
در زمینهای بایر جا داده‌اند. اجازه ندارند که از کسی هدیه بگیرند.
رؤسایی هم که با همراهانشان تا این لحظه رسیده‌اند همانجا اردو زده‌اند.
مایرنا مقداری اشیای خرده‌ریز به مرکورول می‌دهد که تقسیم کند. فقط
زنها می‌آیند. در اثنای جنب و جوش زنها، مرکورول که نفسش تنگ شده
است کتش را درمی‌آورد، بعد انگشتها را زیر بند شلوارش می‌کند و
بالا و پایین می‌برد تا پاهایش باد بخورد. شلیک خنده درمی‌گیرد و
مرکورول که متوجه قضیه شده است دوباره بند شلوارش را تکان می
دهد و قهقهه به اوج می‌رسد.

وقتی که یک بطری پر نو را می‌خواهد باز کند، حرکت «در بطری
بازکن» رونق تازه‌ای به بازار او می‌بخشد. سپس رخوت برطرف می‌شود.
پتکی برسدانی فرود می‌آید و لحظه‌ای بعد پتکهای دیگر مانند خروسها
به آن جواب می‌دهند.

مایرنا هنگام گشودن يك صندوق دیگر، تعدادی چتر کاغذی ژاپنی که به توصیه شامیناد خریدهاست پیدا می‌کند. مینه یکی از آنها را به رئیس لك و پس‌دار می‌دهد و این پلنگ آن را با شادی فراوان می‌گیرد. کرکسها در پروازند. در برابر خانه مهمانان صفه‌ای است که گوشتها را پس از قربانی برای کرکسها روی آن می‌گذارند.

سرانجام مردها یکی یکی بیدار می‌شوند. آنها قویتر و تیره‌پوست‌تر از باهنارها هستند (پوستشان به رنگ پوست کامبوجیها و مالایاییهاست، نه آنامیها) و با وجود سلاحهایشان باز هم قیافه روستایی دارند. اما روستاییهایی آدم‌کش و پای‌بند جادو.

تقسیم‌کنه‌کنه میان تب‌زده‌ها. اغلب آنها هرگز گنه‌گنه نخورده‌اند، اما از وجود آن خبر دارند. آنهایی که سهم خود را گرفته‌اند ناپدید می‌شوند.

گروهی پیرمرد همراه چند جوان از راه می‌رسند. یکی از جوانها از جانب همه سخن می‌گوید. درخواستشان این است که پدر و مادرشان را جوان کنند. مینه می‌گوید:

- آخر این پیرمردها را نگاه کنید: آنها واقعاً خیلی پیرند، باور کنید! و سرانجام با یقین به اینکه مهمانها نمی‌خواهند این کار را بکنند می‌روند. اما ظاهر آ فکر می‌کنند که حق دارند.

زنی درباره مرضی که سوراخ سوراخ می‌کند (آبله) می‌پرسد. آبله بلای بزرگ اینجاست و باعث مرگ و میر يك سوم از ساکنان دهکده‌ها می‌شود. باید واکنس زد و این کار محال است، زیرا سدانگها مانند دیگر موئیها زخم واکنس را داغ بردگی می‌دانند.

باب معجزات: ناقص‌العضوها و يك چشم‌ها و کورها جمع شده‌اند. دست و پا و چشم می‌خواهند. بعد سه جذامی می‌آیند که مانند همه جذامیها ترسناکند. کشیش به آنها عرق بادرنگبویه می‌دهد. برای درمان هر دردی که نمی‌شناسد از همین نوشابه که آن را «آب امید» می‌نامد تجویز می‌کند.

به دنبال جذامیها - و گویی مانند تن واحد با آنها - گروهی از زنها منتظر ایستاده‌اند. سرانجام یکی از آنها تصمیم می‌گیرد، بسوی مایرنا می‌

آید، گوش بی‌زینت خود را ساکت به او نشان می‌دهد: نرمه گوشش پاره شده است.^۱

چرا بغیۀ کوچکی نزنند؟ کشیش موافق است.

ده دوازده زن هستند. نرمه گوش همه آنها روی شان‌هایشان افتاده است یا دو سر آن را مثل نخ به هم گره زده‌اند.

تا ده دقیقه دیگر شب خواهد شد. باربرها به دستور کشیش بار و بنه را به کلبه‌ای که مخصوص مسافران است حمل می‌کنند. رئیس لك و پیس‌دار می‌رسد و می‌گوید که مهمانان نمی‌توانند به آن کلبه بروند و برای آنها کلبه‌ای نیست و از این حرفها. چرا؟ چونکه آنها نیمی از مردم ده را معالجه کرده‌اند؟ بابا دست خوش! کشیش باحالتی برآشفته شیشه شربت مسکن و یکی از بطریهای عرق افسنطین را در هوا تکان می‌دهد. مینه ترجمه می‌کند:

— اگر شما زیر قولتان بزنید من هم این دو شیشه طلسم شفا را می‌شکنم و بیماریها دوباره عود می‌کنند و نرمه‌های گوش خود بخود پاره می‌شوند و «ریشوها» دیگر نمی‌توانند کسی را معالجه کنند.

و این «دیسک‌انداز خداوند»... (کلاپیک می‌گوید: «اینجا من عین مطلب مایرنا را بازگو می‌کنم و البته جای تعجب هم نیست!»)... بی‌درنگ شیشه شراب پرنورا را از روی بام خانه به درون پرتگاه پرتاب می‌کند...

رئیس مسافران را به کلبه‌شان راهنمایی می‌کند و از آنها جدا می‌شود.

. از دور، در سمت دشت پهناور، آتشفهای کوچک سدانگهای فراری سوسو می‌زند. صدای شیشه‌اسب از دره برمی‌خیزد: اول يك شیشه از دور و بعد ده دوازده شیشه، هر کدام از فاصله نزدیکتر. این شیشه‌ها که

۱. زن و مرد جوان مویی به قصد خودآرایی به گوشهای سوراخ شده خود زیورهایی همواره بزرگ و بزرگتر می‌آویزند که بر اثر وزن آنها نرمه‌های گوش دراز و کشیده می‌شود. پاره شدن نرمه حیثیت زن را لکه‌دار می‌سازد و آن زن محکوم به بی‌شوهری است (توضیح نویسنده).

در میان مه خفه می‌شوند و به نداهای انسانی می‌مانند گویی به شیئه اول پاسخ می‌دهند. قافله طویلی نزدیک می‌شود.

در آن سوی دهکده، توده‌های مه از ارتفاع کم می‌گذرد. آتشیهای فراریان آنها را به رنگ سرخ تیره در می‌آورد و هیکل چند کلبه و درختان بلند پیچک‌پوش و نخلها را در بخار شبانگاهی کوهستان بلند نمایان می‌سازد. هیکلهایی، ظاهر آخمیده در زیر کولبارهای سنگین، بسوی زمینهای بایر که رؤسا آنجا منتظر ایستاده‌اند بالا می‌آیند. این هجرت موریانه‌وار در برابر پیشروی سیامیها هیچ شباهتی به فرار ندارد؛ جنبش خاموشی است مانند رویش درختان. ندایی برمی‌خیزد، ندای موجدار کوه‌نشینان. صدای سپرهایی که نیزه بر آنها می‌کوبند، پست و دور، به گوش مایرنا می‌رسد. پسر جوانی با قیافه‌ای بسیار هوشمند و بازوها و بالاتنه‌ای نوار پیچیده از نردبان کوچک بالا می‌آید. مینه می‌گوید:

- این جادوگری است که از اجرای مراسم مذهبی می‌آید.

پسر جوان، با حالت رؤسای سرخ‌پوست، به چیزی در دور دست اشاره می‌کند:

آتشیهای دهقانان، کمی دورتر در سمت چپ، از کمرکش کوهها همچنان بسوی شرق در حرکت است، مانند شعله‌ای که گوشه کاغذی را بسوزاند و پیش رود. اما نورهایی که جادوگر نشان می‌دهد فراوان و ثابتند.

مایرنا می‌پرسد:

- اردوگاه یکی از رؤسای دعوت شده است یا سدانگهای فراری؟
همراهان رؤسای سدانگ آن قدر نیستند که حتی بیست مشعل روشن کنند و آتشیهای فراریان، پراکنده و دور از هم است.

- جادوگر می‌گوید: اردوی بزرگی است.

- اینها هر که باشند راه سختی در پیش دارند!

مینه لحظه‌ای در انتظار جواب می‌ماند.

- او می‌گوید: بله، اما این راه را سه روزه طی می‌کنند.

- سیامیها هستند؟ یا همان رئیس قبیله کنیونگ که قرار است

بیاید؟...

پاسخ جادوگر طولانی است. دو شستش را به پشت نوارهای زیر بغلش انداخته است - مانند مرکورول به زیر بند شلوارش - و حرف می‌زند. - او می‌گوید: نمی‌دانم چیست، اما خیلی مهم است. در هر عمر آدم (شاید منظورش هر پنجاه سال يك بار باشد) يك نور بزرگ سرخ از مشرق پیدا می‌شود. اما از آخرین باری که نور پیدا شد خیلی وقت نمی‌گذرد... مایرنا از او می‌خواهد که حرفش را تکرار کند.

- ولی این را هم می‌گوید: هرگز سیامیها سرزمین سدانگها یا جارائیهها را نگرفته‌اند و هرگز هم نخواهند گرفت. اگر بیایند می‌میرند. همین.

- این مطلب را با دقت از او پرسید: به نظر خود او آیا مردی می‌آید که سدانگها را بر موئیهای دیگر مسلط کند؟
- می‌گوید: البته!

در سمت چپ، از خیلی دور، دو اسب دیگر شیهه می‌کشند: يك رئیس دیگر رسیده است.
مایرنا می‌پرسد:

- آدم چطور جادوگر می‌شود؟

- می‌گوید که پدرش «بوجائو» (جادوگر) بوده است. ولی ضمناً اگر کسی جادوگر باشد پیداست.
جوان موئی حرفهای دیگری هم می‌زند.

- می‌گوید با اینکه چهره سفید و سرخ شما را نمی‌بیند، می‌داند که لبخند می‌زنید. اما باور کردن این مطلب برای او خنده‌دار است که اجنه بگذارند مرد سفید و سرخ چهره‌ای حامل قدرت برای سدانگها باشد. (خنده.)

جادوگر بی‌آنکه فرصت جواب دادن به مایرنا بدهد به او پشت می‌کند و به خیل اشباح فراری می‌پیوندد.
مایرنا از کشیش می‌پرسد:

- شما در باره آتشفشان چه حدس می‌زنید؟ سیامیها هستند؟

- پناه بر خدا!...

- ظاهراً جادوگرها با ما سخت دشمنی می‌کنند؟

- فردا فقط چند نفری از آنها می آیند، اما دیگران حرفهایشان را به اینها زده اند. آنها محافظ قدیمترین سنتها هستند. و ما اینجا برای چه کار دیگری آمده ایم جز خراب کردن آنچه آنها می خواهند حفظ کنند؟

- خوب، خوب، ولی از آنها چه کاری بر ضد ما ساخته است؟

- البته قدرت آنها بی نهایت نیست؛ کافی است که مردم دهکده ای به این نتیجه برسند که ارواح از جادوگر کناره گرفته اند، و آن وقت خواهید دید که جادوگر را با چه نفرت شدیدی از ده بیرون می اندازند و همچنین سنگریزه هایی را که بت پرستها ناگهان از پرستیدنشان به عنوان اجنه منصرف شده اند به رودخانه می ریزند... قصر خانوادگی مایرنا در فرانسه کونته^۱ است، خودتان این را به من گفتید. حتماً شما در آن حوالی جادوگرهای روستایی را دیده اید؟ من گاهی تعطیلات مدرسه ام را نزد اقوام روستاییم در کوههای پیرنه می گذراندم. قبل از اینکه به مأموریت مذهبی بیایم پیش آنها برگشتم. بسیار خوب، گمان نمی کنم که جادوگرهای اینجا چندان تفاوتی با آنجا داشته باشند.

از اعماق دره، در پایین خانه مهمانان، بانگ فیل برمی خیزد. کلبه بر پرتگاه مشرف است. سدانگهای فراری فیل ندارند. آیا تا حالا چند نفر از رؤسا آمده اند؟

سرانجام، کشیش می گوید:

- اینجا من صدای حرف زدن مرده ها را شنیده ام.

- و آن وقت چه کار کردید؟

- من؟ فقط تسبیح را گفتم و به خدا پناه بردم... آخر برای يك روح سرگردان که نباید این همه جنجال راه انداخت! می گوید غیرطبیعی است؟ ولی شما را به خدا، آقای عزیز، آیا خیال می کنید که دنیا طبیعی است؟ و تازه چه اهمیت دارد؟ وقتی که شما تا گردن در میان چیزهای غیر طبیعی فرورفته اید و مجبورید که اقدامی بکنید، حرف مرا بپذیرید: فقط مواظب باشید که کسی را نرنجانید و بعد هم کاری به کار غیرطبیعی

۱- Franche-Comté، یکی از ایالات قدیم مشرق فرانسه که مرکز آن شهر بزانون است.

نداشته باشید و طوری رفتار کنید که انگار اصلاً وجود ندارد.
 فیله‌ها می‌رسند: لابد چند نفر از رؤسای يك دهکده بزرگ آمده‌اند.
 فریاد فیلبانها و غرش خفه حیوانها شنیده می‌شود. هیكله‌های تیره از برابر
 ماه می‌گذرند.

- وقتی که می‌گویم «روح سرگردان» مقصودم را بفهمید: البته من
 باور ندارم که مرده‌های بیچاره بتوانند حرف بزنند: این هم بی‌شک یکی از
 حقه‌های شیطان است، چون بیشتر وقایع عجیب، تا جایی که تحقیق
 کرده‌ایم، دور و بر مرده‌کسانی که مسیحی شده‌اند رخ می‌دهد. اینکه
 شیطان گاهی سربسر این وحشیهای بیچاره می‌گذارد چیزی است که من
 به آن یقین دارم. حتی در این مورد هم باید منطقی فکر کرد. شما حتماً
 می‌پذیرید که ما مطلقاً نمی‌خواهیم قصه‌های خاله‌زنکها را باور کنیم.
 وقتی که حضرت مارانژ این هیأت را با دست خالی و فقط به امید خدا
 براه‌انداخت نشان داد که می‌داند وضع دنیا از چه قرار است. اما در این
 آب و خاک، شیوه عقلانی کاری از پیش نمی‌برد! زندگی ما کشیسه‌های
 بیچاره را که برای تبلیغ به اینجا آمده‌ایم ببینید. بهیم دشمن اصلی مسیحیها
 بود، ولی در همان دیدار اول به طور معجز... به طور وصف ناپذیری به
 ما وابسته شد، گویی مشیت الهی بر این قرار گرفته بود که افتخار تأسیس
 هیأت مذهبی برای وحشیها تابع حسابهای بشری نباشد. و حال اگر يك
 روز شیطان قدرت خود را بجایی برساند که با صدای مرده‌ها حرف بزند
 چه اهمیتی دارد؟ من خودم صدای خدا را شنیده‌ام. در کونگ-ترانگ^۲
 بودم. بیشتر از يك ماه بود که همکارهایم را ندیده بودم. قبل از طلوع
 آفتاب براه افتادم و گم شدم. چیزی برای خوردن نداشتم. بعد از چهار
 ساعت راهم را پیدا کردم و دو ساعت بعد دوباره گم کردم. خواستم از
 جنگل میان بر بزنم. این بار میان دامهای مخصوص گراز سرگردان شدم.
 با توکل به مریم عذرا خودم را از مخمصه نجات دادم و راه را دوباره
 پیدا کردم. ساعت چهار بعدازظهر بود و از بیست ساعت پیش آب نخورده
 بودم. سرانجام به دهکده‌ای رسیدم و آب خواستم: ندادند. يك بار دیگر

سرگردان شدم و تا کمر در باتلاق فرو رفتم! خواستم بالای درختی بروم تا جهت یابی کنم: توانایی نداشتم. شب می‌شد. سرگردان و تنها، در میان قمریهایی که در سکوت جنگل، سکوتی که شما هم دیده‌اید، ذکر شبانه خود را می‌خواندند، غرق در عرق و گل و لای بودم... خواستم آتش روشن کنم: آتشنزده‌ای که همراه داشتم از فندکم روشن شد، اما برگهایی را که جمع کرده بودم نتوانست روشن کند. هیچ چیز برای خوردن نداشتم، حتی يك كدوی بیابانی که میمونی جویده باشد. هیچ چیز هم برای آشامیدن نبود. و شما هم می‌دانید که سرمای کوهستان آدم را دچار چه ضعف وحشتناکی می‌کند. خلاصه، درمانده و تنها، شبیه اولین انسانهای روی زمین بودم... گفتم: «بار خدایا، در این بی‌پناهی مطلق آیا مرا لااقل قابل این می‌دانی که مبلغ مذهبی خودت بشناسی؟» و ناگهان حس کردم که فراغ بال غریبی به من دست داد. از شادی لبریز شدم. روی تنه درخت افتاده‌ای غلتیده بودم. از جا برخاستم و این سرود را سر دادم: «سپاس خداوند را همواره، از نعمتهایی که به ما ارزانی داشته است.» به گمانم در میان حلقه‌ای از کوههای پوشیده از جنگل بودم. به مجردی که این توانایی را در خود دیدم تا با صدای بلند بخوانم «سپاس خداوند را همواره» و می‌خواستم نفس تازه کنم - چون دوباره دچار ضعف شده بودم - ناگهان از همه سو، از اطراف و جوانب این خلوت‌کده، پژواکی برخاست و همه آفریده‌ها را ندا داد، ندایی که دیگر نه از من بلکه از صخره‌ها و درختها بود و می‌گفت: «همواره...» چشمهایم را بسته بودم و گوش می‌دادم. همینکه چشمهایم را باز کردم، فرزندم، در سیاهی شب چند نقطه درخشنده دیدم: چشمهای حیواناتی بود که فرار نکرده بودند و شاید آنها هم گوش می‌دادند...

غرش فیلها که گویی صدای او را شنیده‌اند ناگهان - و این بار از فاصله بسیار نزدیک - بلند می‌شود. هیكلهایی، نامشخص چون پاره‌های مه، در میان جرینگ جرینگ خلخالها این سو و آن سو می‌دوند و کلبه‌های دراز ناپیدا روی چوبهای بلندشان جیر جیر می‌کنند.

مایرنا از جا می‌جهد. صدایی مانند صدای يك سنج عظیم که از فاصله بسیار نزدیک و لابد از خانه مهمانان برخاسته است در میان مه

بی پژواک گم می‌شود. سپس دو ضربه کوچک خفیفتر و نزدیکتر، و دوباره غرش سنج که دو ضربه پیشین طنین و ژرفای لازم را برای آن فراهم آورده است به گوش می‌رسد. کشیش می‌گوید:

- این تام تام جنگ است. شاید هم برای راهنمایی رؤسا در جاده‌های کوهستان باشد... ولی من گمان نمی‌کنم که... به هر حال اگر آتشی در گرفته باشد این علامت وحشت‌آوری است و ما باید از اینجا برویم. سایه‌ها در تاریکی شب بسوی خانه مهمانان می‌دوند. پاهای برهنه بی‌صدا زمین را می‌کوبند. کشیش می‌گوید:

- آنها اسلحه ندارند...

چند نفرند؟ بیشتر از آنچه در دهکده جا بگیرند. در پایین کلبه، جماعت اشباح گویی بر پلکانی پا می‌کوبند. در زیر کلبه، خوکهای سیاه که دوباره بیدار شده‌اند به غریدن می‌افتند، گویی آنها هم به صدای تام تام پاسخ می‌دهند. هنگام ساختن خانه مهمانان، که اکنون جماعت اشباح بسوی آن می‌شتابند، نخستین تیرک را در تن یک برده زنده کار گذاشته‌اند. و اگر شبانه به مایرنا و کشیش حمله شود گروه محافظ آنها کاری نمی‌تواند بکند. کشیش به زبان سدانگی فریاد می‌زند:

- چه خبر است؟

چهار پنج شبح دونده جواب می‌دهند:

- کهانگ!

کشیش با عجله می‌گوید:

- برویم آنجا. قطعه‌هایی که می‌خوانند هرگز تصادفی انتخاب نمی‌شود.

- چه قطعه‌هایی؟

- در واقع سرودهای حماسی. بندرت آنها را می‌خوانند و امشب مسلماً بی‌سبب نیست. بیگانه‌ها، تازه رسیده‌ها، آن را ترتیب داده‌اند. باید دید که چه می‌خواهند.

این نه صدای تام تام افریقایی روی تنه خالی درخت، بلکه غرش

طبل‌های تبتی است که مه آن را تا دورترین نقطه می‌برد. کشیش و مایرنا از نردبان پایین می‌روند و کلبه را دور می‌زنند. اشباح همچنان می‌دوند و اکنون کمتر شده‌اند. در فاصلهٔ میان سکوت‌های تام‌تام، صدای يك سرود - خوان به گوش می‌رسد. کشیش می‌گوید:

- به هر حال منتظر معنای صریحی نباشید. اشارهٔ سرود، که در متن اصلی کاملاً روشن است، بی‌شک در لفافه بیان خواهد شد...

از گوشهٔ کلبه می‌گذرند. در نور مشعل‌های سرخ فام و بر روی ایوان ناپیدای خانهٔ مهمانان، غرق شده در تاریکی و معلق بر بالای شب، چند مرد در جنب و جوشند. مایرنا همچنان که پیش می‌رود می‌بیند که هیکلی از تاریکی بیرون می‌آید و بالاتنه‌اش را به یکی از تیرهای اصلی بنا تکیه می‌دهد؛ شولایی به خود پیچیده است و بازویش را که پوشیده از دستبند است بالا می‌برد. این شب که یگانه هیکل بیرون از تاریکی است سرودی می‌خواند - سه هجای بم و سه هجای زیر - و در پایان هر بیت با دم‌زدن خشدار کسانی که زخمی بر ریه دارند بی‌آنکه تکان بخورد نفس تازه می‌کند. ناگهان دستش را به شکل سلام سربازان رومی بالا می‌برد و خاموش می‌شود. جماعت ساکت در تاریکی بسوی او پیش می‌رود. مایرنا که با زحمت نزدیک رفته است او را به طور مبهم تشخیص می‌دهد: پیر - مردی است که خود را در شولایی با نقوش هندسی پیچیده و بازویش را بالا برده و شبیه پهم است. با اینکه چشم‌هایش دیده نمی‌شود، مایرنا یقین دارد که کور است.

کشیش با صدای آهسته می‌گوید:

- یکی از رؤسای بزرگِ مرده با صدای او سخن خواهد گفت.

تام‌تام خاموش شده است. زنان و رؤسای بیگانه و چارپاداران و همهٔ افراد موئی آنجا هستند. نابینا ورد خود را آغاز می‌کند و پایان هر هجای این زبان را که طنین سنج‌واری دارد آرام فرود می‌آورد تا در مه محو شود.

کشیش بند به بند با صدای آهسته ترجمه می‌کند:

ای پسران، پای درخت یاس بروید و مرهمی را که شکست

ناپذیر می کند از خاک درآورید!

پای درختان موز بروید و مرهمی را که رویین تن می کند از خاک درآورید! تام تام پریان را در سنجهای آهنین بکوبید، آن را به ریسمان پیچید و آویزان کنید - تا باهنارهای وحشت زده بشنوند و گاو میشها را بیاورند! - تا لائوسیهای وحشت زده بشنوند و فیلهها را بیاورند! - تا فقیران بشنوند و خوگها و سبوهای شراب برنج برای ما بیاورند...

مکت می کند و با لحنی که يك پرده بالاتر است ادامه می دهد:

سپرش را می جنباند - و صفحه های مفرغی چون دانه های حبوبات (کلمه فرانسواز را نمی دانم) در پوسته های خشک صدا می کنند. موها چنان روی ساقهای پایش انبوه است که گویی آنها را حلقه کرده اند.

کشیش می گوید:

- عباراتی از زبان قدیم در آن هست که من خوب نمی فهمم. گویا قهرمان به دهکده مرد رباینده رسیده است و این مرد، به گمانم، برای دیدن او به ایوان کلبه اش می آید.

∴ ای دوست، ای دوست، پیاده شو تا سر از تنت جدا کنم...

- ای دوست، نمی توانم پیاده شوم، دستهایم در میان پستانهای زنت سرگردان است.

کشیش که همه حواسش متوجه فهمیدن عبارت است با لحنی بی اعتنا ترجمه می کند.

- حالا قهرمان ران حریف را سوراخ کرده است و حریف ادعا کرده بود که متحد و هم پیمان اوست. لحن طعنه آمیز است، لابد خودتان می

نهمید.

چرا رانت سوراخ شده است، ای هم‌پیمان من؟ این خون
چیست، ای هم‌پیمان من؟
این رنگ سرخ، شرابهٔ روانداز زمان در خانهٔ من است.

ناینا، به تبع نقش هر کدام، لحن خود را تغییر می‌دهد.
کشیش می‌گوید:

– رباینده بر زمین افتاده و قهرمان پایش را روی تن او گذاشته
است. رباینده امان می‌طلبد.

چرا رهایت کنم، حال که زخمی شده‌ای – حال که رانت
شکسته است – حال که خونت دهکده را پر کرده است!
– سرت را در کلبه خواهم افکند – آرواره‌ات را بیرون خواهم
گذاشت تا مورچه‌ها بر آن هجوم برند – تو ای رئیس بزرگ
خونخواره که قلبم را درآوردی و به آن سوی کوه بزرگ
بردی – تو که زخم را ربودی – رانم را شکافتی – دلم را از
شکمم درآوردی. هیچ‌جا – آن بالا در سرزمین جارائی و آن
پایین در میان باهنارها هیچ‌کس شبیه تو نیست. – آی
بچه‌ها، آی بچه‌ها – سر او را در بالای در بنشانید و
آواره‌اش را بیرون بیفکنید – تا مورچه‌های درشت و ریز
بر آن هجوم برند و آن را بجوند – ای هزاران پرنده،
قمریان ابریشمین، ای خدمتکاران او، همه تا آخرین نفر با
من بیایید!

ناینا برای پاسخ خدمتکاران صدایش را پایین آورده است و کشیش
هم با صدای آهسته‌تری ترجمه می‌کند:

چگونه می‌توانیم دنبال او نرویم؟ – ارباب ما از هم اکنون

در حال گنبدن است...

موئیهای پیرامون کشیش و مایرنا تکان نمی‌خورند، اما در میان تاریکی عده دیگری می‌رسند و سکون غیربشری نقال که به تیرك چسبیده است گویی در بالای سر انسانهای ناپیدا با درختان و کوه یکی شده است. مایرنا می‌گوید:

- خلاصه، انکار توجیه می‌کنند که باید تسلیم فاتح شد. گذشتی هم در کار نیست! اما مقصود از فاتح کیست؟
کشیش دوباره با عجله سخن از سر می‌گیرد:
- گفتنش مشکل است. حالا صبر کنید، صبر کنید! بعد سعی می‌کنیم مقصود را بفهمیم.

چند لحظه ساکت می‌ماند و ترجمه نمی‌کند. لحن گوینده دوباره لحن نقالی است. باد تندی می‌وزد و دودهای عمودی مشعلها مانند تسمه‌های تازیانه خم می‌شوند.
کشیش، سخن گوینده را خلاصه می‌کند:

- آنهایی که چوبه گور می‌سازند بروند آن را تهیه کنند... به گمانم قهرمان مرده است. او می‌خواسته است که نور آفتاب را به زنی بگیرد. نور نپذیرفته و به او فرمان داده است که پیش از برآمدن آفتاب بگریزد. زیرا قهرمان فقط در تاریکی شب می‌تواند به زمین برگردد و اگر روشنایی بدمد زندگی او همراه شب نابود خواهد شد. قهرمان نپذیرفته و مسانده است. اکنون زنی که خواهر یا به گمانم خواهر زن اوست ندبه می‌کند:

من گمان می‌کردم که تو با پیکره‌هایی بر گورت خواهی مرد
و با تابوت زیبایی که در طول ماههای يك سال ساخته شده
است - و اکنون تو در جاده موم سیاه مرده‌ای، تسوای شهره
پریان کوهستان!

کشیش توضیح می‌دهد:

- «جادهٔ موم سیاه» یعنی شب.

من گمان می‌کردم که تو در جنگ با دشمنان خواهی مرد -
 من گمان می‌کردم که تو هنگام تصرف سرزمین رؤسای
 بزرگ هلاک خواهی شد. برگرد تا دل گاوهای ما را در سینی
 بخوری! - برگرد تا دل گاو میشهای ما را در کاسه بخوری! -
 برگرد تا شراب برنج را در سبو بخوری!... دیگر چهرهٔ تو
 را نخواهم دید، دیگر با تو دیدار نخواهم کرد - زیرا تو
 مرده‌ای، ای برادر کوچک...

صدای گوینده با سنگینی محکم و متین واعظانی که جمعیت را
 مخاطب قرار می‌دهند - همان کیفیتی که امکان می‌دهد تا صدا از فاصلهٔ
 بسیار دور فهمیده شود - لحظه به لحظه قویتر شده است. صدا اکنون تا
 جنگلی که میمونهایش در میان مه خفته‌اند پیش می‌رود. کشیش می‌گوید:
 - حالا زن تهرمان - زن واقعی او - ندبه می‌کند.
 نابینا که همچنان به تیرك تکیه کرده است با دهانی که آشکارا باز
 است به پیامبران می‌ماند.

مادرت به تو پند می‌داد و تو نمی‌شنیدی - پدرت به تو فرمان
 می‌داد و تو گوش نمی‌کردی - تو تا وقت مرگ تنت در
 نی‌لبك وحشی می‌دمیدی - آب بینی من گلدان را پر می‌کند -
 آب چهره‌ام پیالهٔ مرصع را پر می‌کند - من تا اشک در چشم
 دارم می‌گریم - تا اشک در تن دارم می‌گریم - تو دیگر برنج
 نخواهی خورد - تو دیگر آب نخواهی خورد - تو دیگر
 پیچک گلدان را نخواهی چید! - گوشت گاوها و گاو میشها
 دیگر گرمسنگی شکمت را فرو نخواهد نشاند - و اکنون برنج
 پختهٔ من در بشقاب می‌خشکد - جوجهٔ سرخ کرده در دوری
 می‌ماند، خشکیده چون کرکس نر - من گمان می‌کردم که تو
 در جنگ با دشمن خواهی مرد - در وقت تصرف سرزمین

جراثیها - و تو مرده‌ای، تو مرده‌ای - فرو رفته در جاده
موم سیاه!...

مرد سرود خوان دو دستش را به حال التماس پیش می‌آورد:

رؤسای منونگ^۱ را که گردنبندی از دندان مار برگردن دارند
بخوانید - آنها را از مشرق تا مغرب احضار کنید - و شما
ای هزاران پرنده، ای قمریان رنگین‌بال، ای خدمتکارانم
- بیایید و ببینید، ما به جنگ می‌رویم!

مرد نابینا خاموش می‌شود - هنگام سکوت همان قدر بیحرکت است
که هنگام خواندن سرود - و تام تام جنگ غرش خود را در مه از سر می
گیرد. کشیش می‌گوید:

- گمان می‌کنم که تمام شده باشد...

موئیها شروع به حرف زدن می‌کنند. مایرنا می‌گوید:

- نتیجه اخلاقی: باید جنگید؟

- بله...

- با سیامیها یا با ما؟

- پای ما در میان نیست: ما را می‌توانند بیرون کنند، لازم نیست

که بجنگند.

ضربه‌های ریز بر سنج که در زیر يك ضربه بسیار محکم محو می‌شوند.

کشیش می‌گوید:

- بیایید برای مسافرها دعا بکنیم.

يك سنج فلزی از دور، بیرون حصار، طنین می‌افکند. ضربه محکم

دوباره آغاز می‌شود و سنج به آن جواب می‌دهد و دوباره تام تام جنگ

در می‌گیرد تا وقتی که، از سه نقطه دور اما مشخص، کاروانهای نزدیک

شونده به آن پاسخ می‌دهند.

- آنها هنوز در راهند؟

کشیش که لابد مشغول دعا خواندن است سرسری جواب می‌دهد:
- تمام شب راه خواهند رفت...

اکنون با ضربه‌های ریز نزدیک به هم طبل جنگ می‌کوبند، گویی طبل چوبه را رها می‌کند تا روی پوست کشیده طبل، خود بخود بالا و پایین بپرد. یک ضربه با شدت هر چه تمامتر، در سر حد تحمل سنج، این غرغر طبل را محو می‌کند. کوبنده طبل بزرگ این ضربه را با لحظه‌ای سکوت همراهی می‌کند، گویی منتظر است تا آخرین طنینهای آن در دل شب گم شود، سپس دوباره می‌کوبد و کلبه به لرزه در می‌آید. ضربه‌های خفه و نسبتاً نزدیک سنج از جنگل به آن پاسخ می‌دهند. صدای ضربه‌های دیگری، روشن و مشخص مانند ضربه‌های بسیار دور نقاره، به هم آمیخته یا پیایی و گاهی با زنگ شفاف، به گوش می‌رسد. هنگامی که صدای طبل جنگ بر می‌خیزد و کاروانیان منتظر می‌مانند که خاموش شود تا به آن پاسخ دهند، اسبها از اعماق شب شیهه می‌کشند. همه ساکنان سرزمین سدانگ در حال حرکتند.

از میان یکی از شکافهای بزرگ مه، ردیف آتش سیامیها چشمک می‌زند.

- همه چیز روبراه خواهد شد: دشمن موئنها البته سیامیها هستند و اتحاد قبایل قرار است که فردا عملی شود. تا امروز هنوز کسی نمی‌داند که مایرنا این توفیق ناگهانی را از کجا به دست آورد. از وعده‌هایی که داد؟ یا از اعتماد پهم؟ یا از افسانه ظهور مسیح سدانگ؟ یا از دعوت به اتحاد با سفیدپوستهای دور و قوی بر ضد سیامیهای نزدیک و شناخته شده؟ یا همه اینها؟ متن معاهده تا حالا چندبار چاپ و منتشر شده است. خیلی سخاوتمندانه است. مایرنا فقط بهره‌برداری از زمینهای طلاخیز را به خود اختصاص می‌دهد.

کلاپیک پوشه را که فصلهای ناخوانده‌ای در آن هست می‌بندد.

- اینجا می‌بینید که من سرم را زیر می‌اندازم. به قسمت بی‌آستین جامه زیبایم رسیده‌ام! هیچ چیز نوشته نشده است: اوراقی که می‌بینید مربوط

به شرح بازگشت مایرنا به پاریس است. حالا حکومت او شروع می‌شود. برها، قاب دستمال!

پس این مطالب را بدون دلقك بازی تصریح می‌کند:
 همه سلطنت مایرنا را باور کرده‌اند، چون مطابق يك افسانه رایج بوده است. اما هیچ‌کس، جز مبلغان مذهبی، سدانگها را نمی‌شناخت. ماجراجویانی که می‌خواستند از سرزمین آنها بگذرند، همه کشته شده بودند و بعد اودندهال^۱ سیاستمدار هم با وجود يك گروه محافظ به همین سرنوشت دچار شد. سلطنت مایرنا، که شش ماه دوام داشت، با نخستین «امضاها»، با نخستین پیمانهای قیمومت شروع می‌شود. هنگامی که مایرنا افسانه را شرح می‌دهد، کلاپیک باید از آن فیلم بردارد، اما به موازات آن حقیقت را هم باید نشان دهد.

- نظر شما چیست، قاب دستمال؟ می‌گویید کلی گویی بس است؟
 مثال می‌خواهید! حق دارید، دوست عزیز. پس این هم مثال: معشوقه چامی مایرنا^۲ آنجا بر اثر سقط جنین مرده است و مایرنا واقعاً به سرش زده است که جنازه او را زیر برجهای سلطنتی سلسله می‌سون خاک کند. با عده کثیری از جنگجویان بسراه می‌افتد. اما بعد از يك هفته، همراهانش يك يك متفرق می‌شوند و مایرنا فقط با ده دوازده نفر در وسط جنگل باقی می‌ماند. تصمیم می‌گیرد که جنازه را همانجا خاک کند و برگردد. وقتی که مایرنا مشغول شرح این ماجراست، من می‌خواهم تصاویر مراسم تدفین سلطنتی را به همان صورتی که در ذهن او می‌گذرد روی پرده بیاورم و همچنین خود او و آخرین نفراتش را با بیلهایشان و جنگل بی‌پایان و صلیبی که از دوشاخه درخت و يك تکه طناب درست شده است.

اما فیلمبرداری از دوران سلطنت او دشوار است، چون چنین چیزی وجود عینی ندارد و ناچار در تخیل مایرنا و تصورات شنوندگانش می‌گذرد. پس کلاپیک باید وقایع این شش ماه را با حرکت سریع نشان دهد و محیط بومی را بدون خیالپردازی و داستان‌سازی مجسم کند. خلاصه،

1. Odend'hal

۲. برای توضیح، رجوع شود به متن صفحه ۴۴۴

نوعی گزارشگری غیرمتعارف است و به همین سبب تا کنون تقریباً چیزی ننوشته است. به چیزی امید دارد که هیچ منطقی نمی‌تواند آن را پیش‌بینی کند، به امر نامنتظری که دوربین فیلمبرداری را به خود بخواند. شاید نیاز به سه مجلس مذاکره با بومیان باشد تا سفر دور و دراز از میان دهکده‌ها را القا کند. مجلس مذاکره بومیان هنوز هم هست و باید از مجالس متفاوت فیلم بگیرد - مثلاً هیکل‌گور مانند خانه‌های مهمانان در میان قبایل باهنار تضاد شدیدی با کلبه‌های دراز قبایل سدانگ دارد. به جانوران و گیاهان و شاید پاره‌ای از آداب و رسوم امید بسته است. «اما نه مراسم قربانی گاومیش. هدف من تهیه یک فیلم مستند است، نه گزارش گونه‌ای به شیوه مردم‌نگاری! خلاصه، تا همین جایش هم گرفتاریهایمان کم نیست.» جنگل نمناک، حشرات، تار عنکبوت‌های غول‌آسا، شب سبز: دوربین با در آمیختن تصویرها و متصل کردن تصویرکوه به فضای بیکران همراه با روزنه‌های نور در شاخ و برگ‌های جنگل باید همه اینها را نشان دهد. هر چه بالاتر برویم هوا سردتر می‌شود و جنگل بیشتر حالت فرانسوی پیدا می‌کند. اما جنگل ابداً جنگل فرانسوی نیست! و باید از شاخ و برگ‌های تقریباً معمولی برگرد بدنهای برهنه و جانوران بزرگ و کلبه‌ها و بخصوص دهکده‌های مردگان خیلی استفاده کرد. «شما این دهکده‌ها را دیده‌اید: نرده‌های بلند از تنه درخت و در بالای آنها بت‌های گریان و صورتک‌های بسیار بزرگ. دلم می‌خواهد احساس محیط بومی را با یک منظره بسیار عادی و روی‌هم‌رفته مبتذل ایجاد کنم و از آن منظره کابوس‌واری در بیاورم که به اندازه گورستان پرلاشز^۱ طبیعی باشد و در تقابل با آن، یک پیرمرد کم و بیش برهنه را نشان دهم که دستهایش را روی ابزار شخم‌زنی خود گذاشته است به همان شکل که دهقانهای ما دستهایشان را روی دسته بیل خود می‌گذارند.»

مه باید در بیشتر جاها باشد (مه بر روی دشتهای بلند، چنانکه گرما بر روی کرانه‌های دریا)، پاره ابرهای کوچکی که مانند چارپایان گیج پرسه بزنند. بخصوص باید خوب حالی کرد که این آدمها روستایند، بت‌های

۱. Père-Lachaise، یکی از گورستانهای پاریس.

گوناگون دارند، زایمان زنانشان را به دست جادوگران می‌سپارند، جادوگران بیحرکت شبها سرودهای حماسی می‌خوانند، اما زندگی عبارت است از دهکده و مزرعه و چارپایان. در عین حال این آدمهای ابتدایی نباید آدمهایی سطحی معرفی شوند. ترانه‌های حماسی باید جنبه عمیق روحیه آنها را - که همیشه همراه حوادث زندگی مايرنا خواهد بود - القا کند. «خلاصه آنچه من باید نشان دهم يك حماسه پوچ است، بی‌حرف! اما به هر حال، حماسه است. بنابراین قصه‌پردازی نیست، بلکه فضای فوق طبیعی است. دهکده‌ها را درست بیاد نمی‌آورم. باید به آنجا برگردم. با آنچه در تخیل نمی‌گنجد، اما در واقعیت فراوان است، می‌توان به قلمرو غیرعادی دست یافت. وقتی که گذارم به آن نواحی افتاد، بیشترین چیزی که باعث شد تا احساس کنم که در زمان، در ناشناخته غوطه می‌خورم پاکیزگی کلبه‌ها بود.»

به قول خودش، بخصوص از این لحاظ باید دنبال جنبه فوق طبیعی بگردد که بیشترین صحنه‌های ضروری فیلم اصلاً نمی‌توانند آن را بیان کنند. سهل است، حتی باید آن را از این صحنه‌ها کنار بگذارد. به هر حال، از جنگ تن به تن مايرنا با سادت آتشین یا از صحنه شکار فیل که مايرنا در آن از کنار مرگ گذشت نمی‌تواند صرف‌نظر کند.

علت جنگ تن به تن نسبتاً روشن است. تصویری که مايرنا درباره پیروزی داشت ناشی از روحیه خیال‌پروری و نظامیگری او بود و فکر اینکه در يك جنگ تن به تن با جادوگر بزرگ مقابله کند ظاهراً مفتونش کرد. سادت آتشین - بنا به دلایل دیگر - لابد با خود فکر کرده است که از جنگ چاره‌ای نیست. جارائیا هیچ سفیدپوست دیگری جز مبلغان مذهبی ندیده بودند. اتفاقاً وجود همین مبلغان است که کلایک را در توضیح ماجرا دچار تشویش می‌کند: آیا نمی‌توانستند مانع جنگ شوند؟ البته هنوز عده معتابهی از موئیها را به دین مسیح ارشاد نکرده بودند و سادت ظاهراً از آنها نفرت داشت - امان از دست رقیب! - و از مايرنا کاملاً بر می‌آید که به پشتگرمی مهارتش و طول شمشیرش - شمشیر گروهبان سواره نظام - به آنها اعتنا نکرده باشد. و چه بسا فکر اینکه «این مرد پیروان سادت آتشین را از قید رقیت آزاد کرد و سپس در جنگ تن به تن به دست او

کشته شد» نیز برایش وسوسه‌انگیز بوده است.

این پیکار، مانند همهٔ پیکارهایی که کم و بیش جنبهٔ آیینی دارند، ظاهراً به يك صحنهٔ گاوبازی شباهت داشت. فیلمبرداری آن آسان است: شمشیر-بازی هنوز هم در سرزمین موئیها رواج دارد. شمشیربازی مجللی است از نوع آنچه در نمایشهای چینی دیده می‌شود. در ته صحنه باید حصار دهکدهٔ مردگان را با بت‌های شاخدارش، یا یکی از کلبه‌های کوچک را نشان داد که پناهگاه اجنه است؛ چه بسا ارواح مردگان. بر این زمینه، سادت که تقریباً برهنه است رقص وحشی خود را آغاز می‌کند و بر زمینهٔ مه، مایرنا دقت «مستیمی» دارد مانند شمشیر درازی که در برابر خود گرفته است. يك نمای بزرگ از دست و بازوی برهنه‌ای که شمشیر را نگه داشته است. مایرنا خوب می‌داند که نباید حریف را بکشد. «شمشیر-بازی را من برای فیلم کمی یادگرفتم.» مایرنا باید يك ضربهٔ ساختگی را با يك ضربهٔ کاری تمام کند. شیوهٔ شمشیر بازی سادت را می‌توان مفهوم کرد، زیرا دیدگاه دوربین، در این قسمت، جهت نگاه مایرناست. چند تصویر با «حرکت کند»، جمعاً به مدت يك دقیقه و نه بیشتر، صحنه را قابل فهم می‌سازد. شمشیر در دو نوبت به تن مایرنا اصابت می‌کند و در یکی از آنها دو دکمه از نیمتنه‌اش کنده می‌شود و خون بیرون می‌جهد؛ سادت ضربه‌هایش را با لبهٔ تیز شمشیر می‌زند. مایرنا اکنون خود را در پناه بازوی کشیده‌اش قرار داده است. ناگهان غافلگیر می‌کند و وضع دفاعی خود را تغییر می‌دهد و با نوك شمشیر سرتاسر ساعد حریف را می‌شکافد. شمشیر از دست سادت می‌افتد. زخم عمقی است و خون فوران می‌کند. گروه کوچک همراهان مایرنا برای سادت مراسم احترام به جا می‌آورند. یکی از کشیشان زخم او را می‌بندد. تماشاگران نه شوقی نشان می‌دهند و نه خصومتی. فقط یکی از محرمان شکسته شده است، همین.

کلاپیک نمی‌داند که با جنگ میان قبایل چه کند. به عقیدهٔ او چنین جنگی رخ نداده است، زیرا یا کشیشان نخواسته‌اند که مسیحیت بومیان حاصل جنگ باشد، یا مایرنا سرزمین موئیها را خیلی زود ترك گفته است. اما مسلماً مقدمات جنگ را فراهم کرده بود، زیرا تصویر اعلایی که از پادشاهی در ذهن خود می‌ساخت تصویر يك رئیس فاتح بود. ولی پیروزی

مردان مسلح به تفنگ بر مردان مسلح به نیزه چه چیز جالب توجهی برای فیلمبرداری می‌تواند داشته باشد؟

در عوض، از صحنه‌های شکار فیل که با دبدبه و کبکبه صورت می‌گرفت استفاده بسیار می‌توان کرد. مایرنا خوب تیراندازی می‌کند، تپانچه‌اش بی‌نظیر است و پوک‌های خالی آن زیور خوبی برای لوله‌های چپق و وافور است. این بار تصمیم گرفته است که او هم با نیزه شکار کند. اینجا کلاپیک سه تصویر در نظر دارد: اول فیل که با خرطوم افراشته هجوم می‌آورد (عکسبرداری از زیر)؛ دوم مرد سدانگ که در پناه نیزه‌اش خود را روی تن افتاده مایرنا می‌افکند؛ سوم «بزرگ نما»یی از پای فیل بصورتی که مایرنا در یک متری بالای سر خود می‌بیند. هیکل شتابنده حیوان که ناگهان نیزه آن را متوقف می‌کند و نوسانهایش (بخصوص، توقف ناگهانش) می‌تواند تصاویر بسیار گیرایی بدست دهد. در اثنایی که فیل روی نیزه سدانگ جانباز پیچ و تاب می‌خورد مایرنا خود را بیرون می‌کشد، تفنگش را از دست تفنگدار موئی می‌گیرد و آتش می‌کند. حیوان که تا آن لحظه روی نیزه در نوسان است به پهلو می‌غلتد.

سرانجام، بدون هیچ‌گونه طنز، صحنه‌ای می‌آید از نوع صحنه‌های «نیبلونگن»^۱ با پنج شش جنگجوی تقریباً برهنه (مایرنا به لنگ مردی که جانش را نجات داده است مدالی با نقش پای فیل می‌آویزد)، بر زمینه سلسله جبال آنام: «من به نام نیاگان و به نام جنگجویانی که در آینده خواهند آمد تو را به مقام قهرمان دلاوری قوم سدانگ منصوب می‌کنم.» و این شاید آخرین تصویر از سرزمین موئیها باشد.

کلاپیک می‌خواهد آن را به صحنه دیگری که نوشته شده است و در

۱. Nibelungen، در افسانه‌های آلمانی و اسکاندیناویایی، کوتوله‌هایی که در زیر زمین زندگی می‌کنند و مالک همه معادن و ذخایر زیر زمینند. زیگفرید با آنها می‌جنگد و شاهشان را می‌کشد. واگنر، موسیقیدان آلمانی، با الهام از این افسانه اپرایی ساخته است به نام «حلقه نیبلونگن» که از چهار قسمت تشکیل شده است: طلای راین، والکیری، زیگفرید، غروب خدایان.

خانه شامیناد می گذرد متصل کند:

تالی مشغول طرح لوازم يك صحنه آرایش دلکش خیالی است برای مجلس رقصی که در پاریس جریان دارد. در این هنگام، شامیناد او را به دفترش می خواند - و این کاری است که هرگز نکرده است. يك ورق کاغذ که متن تلگرافی است به دست او می دهد:

«مایرنا ما سودیت دسمی ندادد. عملیاتش دا انکار کنید و حتی اقدامات انضباطی انجام دهید.»

شامیناد از جای خود برمی خیزد و در اتاق قدم می زند.

- این یعنی چه! آخر از شما می پرسم این یعنی چه! چی را انکار کنم! آخر، بدبختهای بی شعور، مگر من از کارهایش خبر دارم! شما به من دستور دادید که قافله ای برایش راه بیندازم، طبق دستور شما او را به مناطق نامعلوم فرستادم و حالا که معلوم نیست کجا گم و گور شده... توی يك انبار گاه دنبال سوزن بگردم! برای مقابله با خشک سالی اقدامات انضباطی انجام بدهم! بی شعورها، احمقها!

تالی با صدای آهسته می گوید:

- اگر از دریا دور بشویم، در ظرف شش ماه تب و اسهال خونی می گیریم.

شامیناد در حال تکان دادن کاغذ آبی فریاد می زند:

- آن هم با تلگراف!... تلگراف! برای اینکه زودتر برسد!

- ولی من اگر از دریا دور بشوم، وقتی که به فرانسه برگردم يك پیر زن شده ام! يك پیر زن! و مگر ما چه کار کرده ایم که باید به این عقوبت گرفتار شویم! چه کار...

چیزی به نظرش می رسد و ناگهان صدای طبیعی خود را بازمی یابد

و زمزمه می کند:

- شاید مرده باشد...

- حالا وضع آنجا کمی سالمتر شده است. کشیشه ای قدیم تقریباً

همه شان از تب می مردند؛ اما اینها تاب می آورند...

در بارهٔ علل قطع رابطهٔ فرمانداری کل با مایرنا خیلی تحقیق کرده‌اند. فرضیهٔ کلاپیک شاید بیشتر از فرضیه‌های دیگر مقرون به حقیقت باشد: به دنبال تخلیهٔ دهکده‌های سدانگ و شیوع بیماریها و شاید انتشار این خبر که بعضی از موئیها صاحب تفنگ شده‌اند، هیأت مأمور سیام، خواه افراد آلمانی در آن رخنه کرده یا نکرده بودند، به بانگکوک بازگشت. در این میان، کنستان^۱ نیز از فرمانداری کل هندوچین کناره گرفت. چون نفوذ در مناطق دورافتادهٔ قبایل موئی دیگر جزو مسائل روز نبود، جانشین کنستان که در عین حال با کلیسایان عناد می‌ورزید با همان فراغ خاطری که سلفش مایرنا را فرستاده بود او را رها کرد. بنابراین هر نوع قضاوتی که در بارهٔ اعمال مایرنا شده باشد باری قطع رابطهٔ ظاهرآ معلول این اعمال نبوده بلکه نتیجهٔ مقتضیات دوره‌ای بوده است که در آن، بر اثر تیرگی روابط با آلمان، فرماندار جدید محتاطانه‌تر از کنستان عمل می‌کرده و در عین حال به مأموران غیر رسمی نظر خوشی نداشته است. کنستان وزیر کشور شده بود.

کلاپیک ادامه می‌دهد:

— مایرنا نمی‌توانست از کشیشها جدا شود، چون لهجه‌های محلی را نمی‌دانست و سربازهایی که تربیت کرده بود مسیحی بودند. کشیشها احتمالاً دستور مقامات کلیسا را اجرا می‌کردند و این مقامات به درگیری با دولت فرانسه بر سر سلطان‌نشین سدانگ اهمیت نمی‌دادند. کشیشها با جنگ واقعی میان قبایل، یعنی با تصرف نظامی سرزمین جاراییها که، در صورت وقوع، بسیار بیشتر از پیکارهای موضعی طول می‌کشید مخالف بودند. و با اتحادیهٔ قبایل که، دست کم به صورت ظاهر، تشکیل شده بود چه می‌بایست بکنند؟ مایرنا آشنا به مملکت داری نبود. اگر او را از جنگ منع می‌کردند نمی‌توانست رسم بردگی را براندازد. دیگر میل نداشت که جویندهٔ طلا باشد و در نتیجه نمی‌توانست اتباعش را به کار وادارد. پس می‌بایست بهره‌برداری از منابع زمینی و زیر زمینی را پیشنهاد کند و کارگر از خارج بیاورد! اما مبلغان مذهبی موافقت نمی‌کردند.

اداره مرکزی شرکتهای بزرگ، صاحب امتیاز اراضی مستعمرات، در پاریس بود. قوانین حقوقی مربوط به مستعمرات فقط برای وزارت مستعمرات اعتبار داشت و شاید، به ضرورت، برای شرکتهای بزرگ خارجی. و کرسی سلطان نشین مایرنا دیگر کونگ توم نبود، بلکه میدان اوپرا^۱ بود. از این رو به فرانسه بازگشت.

برای تالی دوشامیناد فاجعه‌ای به بار نیامد. هنگامی که گذار مایرنا دوباره به کی‌نهون افتاد، شامیناد مأمور هانوی شده بود.

از همان آغاز، شکست به سراغش می‌آید. وزارت مستعمرات او را از ایادی کشیشها بحساب می‌آورد. سرزمین موئها شاید مورد نظر آلمان یا انگلستان باشد، اما نه با واسطه مایرنا. سیام هم دور است. اما روزنامه‌ها، در برابر روحیه پست میزنشینی و قرطاس‌بازی ادارات، از ماجراجوی ستایش‌انگیزی که می‌خواهد هندوچین دیگری به فرانسه بدهد تجلیل می‌کنند. «شورش اهل قلم» تازه پایان رسیده است... هر چه مایرنا خود را با ناتوانی بیشتری روبرو می‌بیند افسانه او بیشتر اوج می‌گیرد. بزودی شمع محافل پاریس می‌شود.

کلاپیک می‌خواهد این قسمت را با یک سلسله تصویر از پاریس سال ۱۸۹۰ بسازد: کافه‌ها، درشکه‌ها، مردان کلاه به سر در رستورانها و تماشاخانه‌ها، دستکشهای بلند زنان و، در پایان، کاباره مولن‌روژ و رقص هیجان آلود «کن کن» که با ورود مایرنا در میان کفزدن حضار متوقف می‌شود و رقاصه‌ها هجوم می‌آورند تا به او گل بدهند.

در مجلس نمایندگان ورق برمی‌گردد. مایرنا با لباس ژنرال مناطق گرمسیر، بنا به روایت افسانه، در جایگاه سفرا و نمایندگان خارجی نشسته است. (باید ترتیبی بدهیم برای بازسازی جلسه ۱۸ مارس که لابد جلسه‌ای بسیار دیدنی بوده چون مایرنا آن را انتخاب کرده است.) در اثناپی که کلمانسوا^۲ با ژول فری^۳ در می‌افتد، یا بالعکس، یک مأمور تشریفات با

۱. Place de l'Opéra، یکی از میدانهای پاریس

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۵۷.

۳. Jules Ferry، روزنامه‌نگار و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۳۲-۱۸۹۳) ←

زنجر مخصوص که به خود آویخته است، همراه دو بازرس پلیس، به مایرنا نزدیک می‌شود و با صدای آهسته می‌گوید: «آقا، رئیس مجلس از شما خواهش می‌کند که این جایگاه را ترک کنید و به جایگاه تماشاگران عادی بروید.» مایرنا با تحقیر لبخند می‌زند و از مجلس بیرون می‌رود.

- می‌شود چند صحنه دیگر از همین نوع در کاباره تابارن^۱ یا مولن‌روژ تهیه کرد. به مقدار متناهی کاغذ ماریج و زرورق احتیاج دارم. صحنه‌ای هست که قهرمان واقعیش تولوز لوترک^۲ است و من بدم نمی‌آید که آن را هم تهیه کنم. در گوشه کوچکی نزدیک رامور^۳ یا مولن‌روژ یا یکی دیگر از همین عشرتکده‌های شبانه، یک گل‌فروش بد ترکیب دسته‌گلی به طرف او دراز می‌کند. دسته گل را می‌گیرد و بهایش را می‌پردازد و می‌گوید: «متشکرم، خانم. - خانم؟ شما یا شاهزاده‌اید یا هنرمند. - من شام.» راستی می‌دانید که پیش از جنگ، مدیر کاباره تابارن کسی بود؟ دوبو^۴، بله، همان کاریکاتوریستی که زنده‌های گنده خپله و مرده‌های آب زیرکاه ریزه می‌کشید و بعد از ظهرها می‌نشست و چشمهایش را با تماشای جمال دلبران جلا می‌داد. راستش را بخواهید، این دروغ است، کس دیگری است که فقط شباهت اسمی با او دارد. اما همین‌طور بهتر است. بی‌حرف! خلاصه، کاغذهای زرورق. تمام این قسمت را می‌شود با آهنگ سریع نشان داد، مانند صحنه‌های امضای معاهده در سرزمین موئیها. تا برسیم

← که مخالف حکومت ناپلئون سوم بود و پس از سقوط او و شکست کمون پاریس چند بار وزیر و دوبار هم نخست‌وزیر فرانسه شد. پس از مساجرای شکست لانگ‌سون (رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۸۲) مجبور به استعفا شد و مردم به او لقب «فری تونکن» دادند.

1. Tabarin

۲. Toulouse Lautrec، نقاش و طراح فرانسوی (۱۸۶۴-۱۹۰۱) که مقداری از نقاشیهایش را در کاباره مولن‌روژ و از رقاصه‌های آن کشیده است.

۳. Rat Mort = موش مرده

۴. Albert Dubout، طراح و کاریکاتورساز فرانسوی (متولد ۱۹۰۵) که گذشته از کاریکاتورهای فراوان در باره زندگی روزمره، آثار رابله و ویلون را هم مصور کرده است.

به صحنه اصلی که کاباره رامور است.

میدان بلانش^۱: میزهای کافه‌ها در پیاده‌روها، شب زنده‌داران، گلفروشان. کاباره مولن‌روژ همان وقت هم وجود دارد و پره‌های آسیابش می‌چرخد. سردر نورانی کاباره رامور. پایین دامن یک پیراهن شب و یک لباس مردانه که از پلکانی پوشیده از مخمل گلناری بالا می‌روند. دوربین بسوی صدای موسیقی کولی پیش می‌رود. تالار طبقه اول. می‌رقصند. دوروبر مایرنا - با لباس رسمی، مزین به نشان سلطنتی «دلاوری» - فقط مردان هستند، عده‌ای خوش‌پوش و عده‌ای هم قلندروار. شامپانی. بر سر میزهای دیگر، زنان با پلکهای بنفش.

- در همین ساعت، در سرزمین سدانگ، سرهنگ مرکورول، ملقب به دوک کونگ‌توم، با لباس نظامی، و آقای مینه، مترجم ابله، با سیگارهای برگشان که در میان مه سرخی می‌زنند در کونگ-ژرانگ بصورتی که جلب توجه نکنند قدم می‌زنند، درست مانند یک جفت فیل که بخواهند در میدان بلانش قدم بزنند. سرهنگ مرکورول، که آن موقع سروان بود، خونخوارترین سردار دشمن یعنی ده-تهام^۲ را دستگیر کرده است. مایرنا می‌گوید: «رقاصکهای پشت میز نشین مجلس که حضور مرا در جایگاه سفرای خارجی گستاخی می‌دانند همین عرضه را داشتند که به او فقط یک نشان افتخار بدهند!»

کلاپیک می‌گوید:

- اینجا باید دقیقاً بررسی کرد که به کمک مونتاژ چطور می‌توانیم در لابلای تصاویری از رامور (که البته مشکل نیست) تصاویری بکنجانیم از آنچه در بیرون می‌گذرد (که کمی مشکل است) و آنچه مایرنا شرح می‌دهد و آنچه به واقع اتفاق افتاده است. مسلم است که در سراسر فیلم، مایرنا دروغ می‌گوید؛ اما نه همیشه، یا دست کم نه همیشه بی‌ملاحظه. و می‌توانم این را نتوانم مگر با مقداری مبالغه در حرکات هنرپیشه.

1. Place Blanche

2. Dé-Tham

مثلاً (برای خشنودی خاطر شما، آقای قباب دستمال!) مایرنا همان قدر فلیکس فوراً را می‌شناسد که من ژنرال دوگل را، یعنی فقط گفتگوی او را با روزنامه‌نگارها شنیده است. شارپانتیه^۱ ناشر را از او هم کمتر می‌شناسد. خبری که در باره حرکت هیأت آلمانی-سیامی داد تیری به تاریکی بود^۲، و فوراً متوجه شد که فرماندار او را به اندازه خودش در این خصوص صاحب اطلاع می‌داند. اما در باره کارهایی که واقعاً انجام داده است کمتر مبالغه می‌کند. هرگز از کرم و جوانمردی خودش حرفی نمی‌زند. با سادت واقعاً جنگیده است، اوضاع و احوال بسیار سختی را واقعاً تحمل کرده و دچار بیماریهایی شده است که کلمه‌ای درباره آنها بر زبان نمی‌آورد.

كلاييك عينك تك چشمش را می‌زند:

- خیلی از چیزهایی که مرا دچار هیجان می‌کند چه بسا به نظر بعضی از این دکترهای آب زیرکاه علایم یک بیماری روانی باشد... ضمناً کمی هم در باره شگردهایی که مایرنا بکارزد صحبت کنیم. اسناد و مدارک ما هر قدر هم که سست باشد باز بعضی چیزها مسلم است، از جمله وجود یک ماجراجوی خام طمع سبکسر و همچنین عروسکهای خودکار مرکورول و مقداری وسایل چشم‌بندی، از همان وسایلی که شما هم در «جاده شاهی» شرح داده‌اید، مثل جمجمه گاومیش که گلوله به آن می‌زنند و خون ازش می‌چکد...

- منبع اطلاعات من کتاب «خاطرات» روبر اودن؛ بود که در جریان فتح الجزایر مأموریت داشت که اینها را برضد «مرابطه»ها بکار ببرد.

- برای مبارزه با جادوگرها، مقداری کارهای شعبده‌بازی به مبلغان مذهبی یاد می‌دادند. و دنیای دیگری هم هست که دلم می‌خواهد، موقع بزگشت مایرنا به پاریس، آن را نشان بدهم: دنیای با شکوه هنرمندان قلندر و خانه به دوشی که خیلی دوستشان دارم، همانهایی که در جلسه‌های

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۷۸.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۴۶۵.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۴۴۲.

4. Robert Houdin

۵. Marabout (یا «ربیط»)، درویش یا زاهد مسلمان در افریقای شمالی.

ادبی خانه نینا دو ویلار^۱ جمع می‌شدند و وارثهای بی‌بند و بار سنت بودلر بودند. مایرنا ظاهر آ با این گروه آشنایی داشت و شمع محفل آنها اورلی^۲ اول، پادشاه آروکانی^۳ و محضردار سابق بود: سرود ملی سدانگ را شارل دو سیوری^۴، شوهر خواهر ورلن، ساخت و شعر آن را مک‌ناب^۵ (بله، خود مک‌ناب!) سرود. حالا دیگر باید شاخ در بیاورید! از شغل‌هایی که من دارم، یکی هم نمایندگی خبرگزاری مطبوعاتی فرانسه در اینجاست. یکی از دستیارهایم می‌گفت که فورن^۶ این ماجرا را برایش نقل کرده است: يك روز برفی، فورن می‌خواهد به دیدن نینا دو ویلار، مدل مانه^۷ در تابلو «خانم بادبزن به دست»، برود.

— همان خانمی که قسمتهای سبز قالیهایش سوراخ بود، چون کانگورویش موقع محاصره پاریس^۸ آنها را خورده بود.
— معلوم می‌شود که اطلاعات شما درباره منابع آثارتان بدک نیست، آفرین! در برابر فورن، دو مرد بی‌پالتو، دست در جیب، با کلاههای بلند و یقه‌های برگشته (از نوع «نجیب‌زادگان قلندر» دومیه^۹ در زیر چراغهای گاز) خشمگین ایستاده‌اند:

— نردبانها نود پله داشتند، آقا!

— هشتاد و چهار پله، آقا!

— جد من آنجا بود، آقا!

1. Nina de Villars

2. Aurélie

۳. Araucanie، نام سابق ناحیه جنوبی شیلی در میان کوههای آند و اقیانوس آرام.

4. Charles de Sivry

۵. Mac Nab، خواننده فرانسوی (۱۸۵۶-۱۸۸۹) که نخست ترانه‌های سوزناک (بر اساس شعرهای بودلر و ادگار آلن پو) می‌خواند و سپس به ترانه‌های طنزآمیز رو آورد که خودش آنها را ساخته بود. بعضی از ترانه‌های او هنوز هم اهمیت خود را از دست نداده‌است.

۶. Forain، نقاش و حکاک فرانسوی (۱۸۵۲-۱۹۳۱).

۷. Manet، نقاش فرانسوی (۱۸۳۲-۱۸۸۳).

۸. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۴۵۵.

۹. Daumier، نقاش و طراح و حکاک فرانسوی (۱۸۰۸-۱۸۷۹).

- در فتح بیزانس به دست صلیبیها؟ عجب، عجب! جد من هم آنجا بود، آقا!

- شما که باشید؟

- او گوست دوشاتیون^۱، و جنابعالی؟

- ویلیه دو لیل آدام^۲.

آن وقت زیر برف همدیگر را در آغوش می کشند و با هم به خانه نینا می روند. من این شخصیت‌های تاریخی را وارد فیلم نخواهم کرد و از روشهای تجربه شده هالیوود نفرت دارم. وحشتناک است. اما از ویلیه خوشم می آید. و آدم از اعقاب رنو دوشاتیون، آن بزرگ قتلبان باشد و کتابی مثل «تازی پالتو پوش» بنویسد!... اما می خواهم از این فضای دور و بر مایرنای پاریسی رنگی به فیلم بزنم، شاید با طرح چند تصویر زود گذر، شاید هم با تجسم خود صحنه‌ها... برگردیم به داستان فیلم و ماجرای مرکورول. مرکورول واقعاً ده-تهام را اسیر کرد. اما سرهنگ نبود، بلکه سرجوخه و کفیل ریاست پاسگاه بود. بعد از اینکه مایرنا و محیط او مشخص شد، بی میل نیستم که موسیقی کولی ادامه داشته باشد، با آهنگ خفه و کشدار - بله، می گویم: کشدار! بی حرف! - همراه صدای مایرنا و تصاویری از حقیقت واقع: مرکورول معروف به «سراسیمه» بود و نه «سروان»! بعلاوه، شخصیتی هم که مایرنا شرح می دهد و تصویر می کند یک آدم سراسیمه است، نه سروان یا سرهنگ خیالی. ضمناً باید خصوصیت‌های

۱. Auguste de Châtillon، نقاش و مجسمه ساز و شاعر فرانسوی (۱۸۵۸-۱۸۸۱) از نوادگان رنو دوشاتیون، شاهزاده و سردار مساجراجوی جنگهای صلیبی که پس از نبردها و کشتارها و غارت‌های فراوان، خاصه در بنادر حجاز، به نزدیک مکه رسید و شهر را در معرض تهدید قرارداد، ولی در حلقه محاصره لشکریان صلاح الدین ایوبی افتاد و سرانجام دستگیر و در سال ۱۱۸۷ در سوریه اعدام شد.

۲. Villiers de l'Isle-Adam، نویسنده فرانسوی (۱۸۳۸-۱۸۸۵)، از نوادگان فیلیپ دو ویلیه دولیل آدام، شوالیه معروف مالت که دفاع قهرمانانه اش از جزیره رودس و پنج ماه مقاومت در برابر سپاهیان جرار سلطان سلیمان قانونی معروف است.

روحي را با تصوير مستقيم نشان دهم. (چی گفتيد، قاب دستمال؟ باز هم مثال می‌خواهيد! مثلاً وقتی که من می‌نویسم: «ساعت خواب میمونها»، روی پرده باید میمونهایی را نشان‌داد که بالای شاخه‌های مه گرفته به خواب رفته باشند. فهمیدید؟ خوب، پس ديگر مٹومٹو نکنید!) در باره ده - تهام باید بیشتر تحقيق کرد: گویا آدم خارق‌العاده‌ای بوده است. پس مايرنا دارد ماجرای او را شرح می‌دهد.

ده-تهام رئیس دزدهای دریایی بود و ده سال پیش از این ماجرا تونکن علیا را در دست داشت و با فرانسویها می‌جنگید. با خیال راحت جنگ و گریز می‌کرد، چون بعد از هر یورش برمی‌گشت و به آن طرف مرز به سرزمین چین می‌رفت. اما در این میان، نایب‌السلطنه یون-نان^۱ به مقام دیگری منصوب شد و جانشینش که از دشمنان ده-تهام بود مرز چین را محکم کرد و به روی او بست. پس رئیس شورش در تونکن و معابد کوچک آنامی اژدها دارش محبوس شد و فهمید که دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد. اما فرانسویها البته این را نمی‌دانستند.

يك روز معشوقه بومی سروان مرکورول، سرپرست پاسگاه - که مثل همه معشوقه‌های بومی طبعاً از دودمان امپراتوری آنام است! - به او اطلاع می‌دهد که ده-تهام اگر مطمئن باشد که بخشوده می‌شود حاضر است که خود را تسلیم کند. (مرکورول در میان آنامیها به سربازی درستکار و خوش قول، البته نه خیلی با هوش بلکه کمی هم دیوانه، شهرت داشت.) مرکورول به هانوی تلگراف می‌زند و به او دستور می‌رسد که قول بخشایش بدهد: حالا باید کسی را برای گفتگو در باره شرایط تسلیم بفرستند. فردای آن روز خبردار می‌شود که ده-تهام ترسیده است و می‌خواهد فرار کند. و افسرها در اتاق ناهارخوری او را دست می‌اندازند. به نظر اداره ضد جاسوسی، تنها راه ممانعت از فرار رئیس شورش این است که يك فرانسوی را به اردوگاه او بفرستند. اما بسیاری از خویشان ده-تهام به دست سفیدپوستها کشته شده‌اند و فرستاده مرکورول لقمه چربی برای

۱. yun-nan، از ایالات چین، واقع در میان تبت و ویتنام شمالی و

بیرمانی.

گروگان گیری است، بخصوص اگر خبر از اصل دروغ باشد. ضمناً ده-تهام عادت دارد که اسرای صاحب‌مقام را روی کلك به چار میخ بکشد و به دست جریان آب «رود سرخ» بسپارد. از این رو هنگامی که نوبت نوشیدن شراب پرنو می‌رسد، پیشنهاد مرکورول برای فرستادن سفیر با قهقهه خنده و ضربه‌های دست روی رانها و اشاره‌های بی در پی به «تکان خوردن مغز» استقبال می‌شود. مرکورول پس از گیلان دوم می‌گوید:

- سر يك دور مشروب شرط می‌بندم که خودم بروم!

- سر يك دور مشروب که نمی‌روی!

- سر يك دور مشروب که می‌روم!

همان شب برای ده-تهام پیغام می‌فرستد و فردا همراه فرستاده او

می‌رود.

وقتی که مستی از سرش می‌برد کار را مشکل می‌بیند. در زیر لباس نظامی رنگارنگش که مثل لباس تفنگدارها در صحنه نمایش است و با ریش و سبیل خرمایی رنگش که متفکرانه بر آنها دست می‌کشد («آخر، آقایان، این دوک کونگ-توم شبیه دارتانیان است، با همان روحیه، اما دارتانیان «بیست سال بعد» که گاهگاهی با يك سر بریده آویخته به درخت روبرو می‌شود!») از گرما احساس خفقان می‌کند و همه نیروی خود را بکار می‌برد تا درباره آنچه پیش خواهد آمد نیندیشد. خودش به هانوی تلگراف زده است و به آن بیکاره‌های ستاد ارتش اجازه نخواهد داد که فکر کنند مرکورول ابله است. بعلاوه، با همکاریانش نیز شرط بسته است...

پس از سرهای بریده به يك جسد شکنجه شده می‌رسد. حتماً نزدیک شده است. بیشتر از آنکه شجاع باشد لجوج است، لجوج مثل قاطری چموش.

ده-تهام در کلبه‌ای از شاخه‌های درخت که دو طرفش باز است انتظار می‌کشد. پشت سر او، بیرون کلبه، تن بیجان مرد سفید پوستی زیر

۱. دارتانیان قهرمان رمان «سه تفنگدار» (اثر معروف آلکساندر دوما) است که ماجرای زندگیش در بخش دوم کتاب به نام «بیست سال بعد» ادامه می‌یابد.

تابش آفتاب بر تنه بزرگ درختی به چار میخ کشیده شده است. ده-تهام - رئیس درس خوانده - با حرکت دستش، مثل حرکت دست کسی که بادبزنی را تکان بدهد، به جسد اشاره می کند و مرکورول زیر لب به زبان آنامی چیزی می گوید که معنایش تقریباً این است: «خوب، که چی؟» شکنجه در درون او وحشت و تحقیر بوجود می آورد. «حال که این مرد افسانه‌ای مسؤول این جنایت است، همه احساسهای مرکورول، حتی احساس ترس، در زیر یک احساس بی‌امان و مطلق خرد می شود و آن، آقایان، احساس انزجار است!»

در سکوتی که پس از پایان رقص برقرار می شود، فقط صدای مایرنا به گوش می رسد. همرقصان جفت جفت می آیند و دور میزهای نزدیک به او می نشینند و کسانی که مشغول شام خوردند نزدیکتر می آیند.

مرکورول در برابر سر مرد مصلوب، در برابر دو شکاف سفید چشما از لای پلکها، ده-تهام بزرگ را از پستترین باربرها هم پستتر می بیند و برای نخستین بار حرف زدنش به زبان آنامی که همیشه با لکنت همراه بود معنایی پیدا می کند و آنچه هرگز در برابر تفنگدارانش نداشت اکنون در برابر این رئیس شورشی بدست می آورد: اقتدار. قول بخشایش را تکرار می کند («ولی اگر دوازده گلوله خرجت می کردند حقت بود») و به ده-تهام اطمینان می دهد که او را آزاد به یک مستعمره دیگر خواهند فرستاد. مخاطبش مدت درازی از مطالب بی اهمیت حرف می زند و در سکوت پر از مگس ساکت می ماند. آفتاب استوایی بر تن مرد مصلوب تابیده است. ده-تهام می پرسد:

- مرا توی زندان می کنید یا توی قفس؟

مرکورول، بی حرکت مانند قاضی، پاسخ می دهد:

- گفتم: آزاد.

پس از ده دقیقه حرفهای طولانی دیگر:

- مرا باطناب می بندید یا با زنجیر؟

- گفتم: آزاد.

مرکورول، در میان حلقه سران شورشی که از خود می پرسند آیا

سردوشیهای پهن او سر دوشی ژنرالهاست، از لای ریش سرخش چانه‌اش را می‌خاراند و، مست از نفرت، منتظر است که سرکرده نامدار شورشیان شمال دست از رقاصی بردارد.

مذاکره سه ساعت به طول می‌کشد. ده-تهام موافقت می‌کند که هنگام رسیدن نماینده‌ای از هانوی او هم نماینده‌ای به اردوی مرکورول بفرستد تا در باره شرایط تسلیم به گفتگو پردازند.

فرماندار تصمیم گرفته است که به مناسبت این تسلیم، مرکورول را مورد لطف قرار دهد. او را به هانوی دعوت کرده و به او تبریک گفته و پاداشی به او داده‌اند. مرکورول از مدتها پیش («برای اینکه همه چیز را بشناسی، می‌فهمی؟ می‌فهمی؟ باید همه چیز را تجربه کنی») آرزو داشت که حشیش بکشد، ولی حشیش گران بود. این بار، گفتن همان و کردن همان! - ساعتی بعد، در دریای حشیش غوطه می‌خورد. به دنبال آن، ولع شهوی شروع می‌شود. می‌دانید که اثر حشیش مارپیچی است، یعنی از دایره‌های بزرگ نشئه و پیچهای کوتاه هشیاری تشکیل شده است. در پایان دایره اول، مرکورول پا به فرار می‌گذارد و، آقایان، خودش را به نزدیکترین کلبه لولیان می‌رساند.

سه ساعت دیگر می‌گذرد و مرکورول پس از اینکه دلاوریهایش را انجام داده و درست نخواییده و دو نوبت پیایی غذا خورده ولی جوع حاصل از حشیش تسکین نیافته است باز می‌گردد. روی تختخوابش دراز می‌کشد و یک خوشه موز صورتی رنگ را، دانه به دانه پشت سر هم، می‌بلعد. در این میان، گماشته‌ای سر می‌رسد و دعوت نامه‌ای برای او می‌آورد که فوراً نزد ژنرال برود.

ژنرال، مانند دیگران، از قهرمان کائوبانگ^۱ در باره پیروزی درخشانش پرس و جو می‌کند. قهرمان با سیلهای افقی و ریش عمودی مصرانه خبردار ایستاده و حال آنکه ژنرال او را به نشستن دعوت کرده است و نمی‌تواند جواب بدهد. به شدت مرعوب شده است. می‌تواند هر

۱. Cao-Bang، شهری در ریتنام شمالی و کرسی ایالتی به همین نام.

فرماندار کلی را که به او نگاه چپ بکند به باد فحش بگیرد: «اما ملاطفت بزرگان او را خلع سلاح می کند، مثل همه ما، آقایان!» از چند لحظه پیش، به سینه ژنرال چشم دوخته است. ناگهان:

- تیمسار، دگمه های شما يك جور دیگر است...

ژنرال با تعجب دست به دگمه های خود می مالد. مَرکورول که تا آن لحظه خبردار ایستاده است مثل فرشته کوچکی لبخند می زند:

- خنده دار است... این دگمه ها واقعاً خنده دار است. يك، دو، سه، چهار...

و ناگهان به خنده می افتد و به خود می پیچد.

- چه خبر است؟ شما تب دارید؟

کمی تبار بنظر می رسد، اما این تازه اول کار است. خنده ناگهان سحرآسا ناپدید می شود. مَرکورول با لحن احساساتی ادامه می دهد:

- جان! آن دگمه کوچولوی چارمی، تیمسار، نمی توانید فکرش را بکنید که چقدر از آن خوشم می آید. من آن دگمه کوچولوی چهارمی را می میرم برایش. بله، بله، يك خورشید کوچولو...

ژنرال، با اینکه در پناه میز تحریر است، دو قدم به عقب می رود. اما مَرکورول که به طرف او خم شده است دوباره به وضع خبردار کامل برمی گردد و در همان حال چهره اخم کرده اش آرامش لحظه بیداری را بازمی یابد و فقط مختصر اثری از تلاش حافظه در آن پدیدار می شود. لحظه ای را که ژنرال به او دستور نشستن داد بیاد می آورد و می گوید:

- متشکرم.

می نشیند و سپس سؤال ژنرال وارد ضمیر هشیارش می شود.

- بله، تیمسار، می فرمایید چه چیزی مرا بیشتر از هر چیز تحت تأثیر قرار داد؟ خوب، تیمسار... وقتی که باید کاری را انجام داد، آدم انجام می دهد... البته من به طرز خاص خودم... با زرنگی عمل کردم... اما حشیش وارد دور خود می شود و گرچه هنوز ضعیف است دوباره به او اعتماد به نفس می بخشد.

- با وجود این يك مطلب هست که آنها گذاشتند و رفتند. چون ده-تهام آدم سوءظنی است، همیشه سوءظن داشت، همیشه... آن وقت به

من گفت که شب آخر را بروم به اردو گاهش که توی يك میدانگاه کوچک وسط جنگل بود. يك اردو گاه به هم ریخته با يك کوه قوطیهای خالی کنسرو، چونکه آنها يك دستبرد زده بودند به... (کلمه‌ای را که می‌خواهد نمی‌تواند پیدا کند و دستش را در هوا می‌چرخاند؛ باز گشت اثر حشیش از لکنت زبان و کمرویی نجاتش می‌دهد.) آن وقت، نه که سوءظن داشت، همه رؤسا رفته بودند لای درختها. فقط خودش و من توی میدانگاه بودیم. يك قوطی کنسرو زیرم مانده بود و کپلهایم را قفلک می‌داد. منتها نمی‌توانستم تکان بخورم چونکه... بگذریم. آن وقت نگاهش کردم، نمی‌دانید چه جور بود. اصلاً نمی‌دیدمش، یعنی صورتش را نمی‌دیدم، فقط هیکلش را می‌دیدم که از آنامیهای دیگر بلندتر بود. داشت سرشان داد می‌زد که: ما با هم جنگیده‌ایم و باهم از آنام در مقابل فرانسویها دفاع کرده‌ایم و این خیلی خوب بوده و حالا شاید من بروم و بمیرم، شاید هم که نمیرم و اگر... خوب! آن وقت دوباره داد زد که گمان نمی‌کنم مرا شکنجه کنند، آخر قول داده‌اند، اما شاید هم شکنجه‌ام کردند تا بدانند رؤسا کجا هستند و بنابراین بهترین راه برای اینکه نتوانم حرفی بزنم (آخر هنوز سوءظن داشت) این است که ندانم شما کجا هستید. آن وقت گفت: حالا بروید که دیگر نبینمتان، مرا همین‌جا بگذارید و بروید. پنج دقیقه بعد، فریاد زد: کسی مانده؟ از پشت درختها پنجاه صدا جواب داد، هنوز تقریباً هیچ کدامشان نرفته بودند... آن وقت دوباره دادو قال راه انداخت، بعد صبر کرد و بعد دوباره پرسید: کی مانده؟ از روی صدا معلوم بود که نصفشان رفته‌اند. بعد دوباره داد زد. این‌بار بیشتر طول کشید...

اثر حشیش برگشته است و به شرح ماجرا دقت و صراحتی می‌بخشد که معمولاً از مرکورول ساخته نیست: خشونت اضطراب‌آوری که خاص داستان‌پردازی دیوانه‌هاست.

— اما هنوز هم خیلی بودند. شاید ده نفر. دوباره داد زد. بعد، دوسه تا بیشتر نبودند. این‌بار بازهم بیشتر طول کشید. آنهایی مانده بودند که لابد نمی‌خواستند بروند. يك وقت رسید که دیگر هیچ کس جواب نداد. بازهم داد زد تا خاطر جمع بشود. سکوت بود، آنهم چه سکوتی!... آن وقت دستش را زده به شانه من. فقط ما دونفر میان قوطیهای کنسرو بودیم.

آن وقت او را با خودم آوردم.

سبیل‌های چخماقیش با حالتی عصبی می‌لرزند، گویی لب‌هایش میان خنده و گریه مرددند. نگاهش دوباره بر دگمه‌های طلایی خیره مانده است. قطره‌اشکی بسوی ریش لرزنده‌اش سرازیر می‌شود.

- خورشید کوچولوی من! خورشید نازنین کوچولوی من! ...

- نکند مست باشید؟

یکی از مهمانهای قراضه‌مایرنا - از نوع قلندره‌های دومیه با لباس رسمی، مثل قهرمانهای تاریخ محاصره‌بیزانس - پایین رفته و با هفت برهنه خوشحال دیگر برگشته است که ایستاده گوش می‌دهند.

مایرنا لحنش را عوض می‌کند و می‌گوید:

- آهای، آبدارباشی، شامپانی بیار! بفرمایید بنشینید، آقایان! برویم

بر سر داستان سروان مرکورول. حالا دارد مثل باران اشک می‌ریزد:

- مسأله اصلاً مهم نیست، تیمسار! هیچ مهم نیست این مسأله! هیچ وقت نمی‌شود حلش کرد، این مسأله طفلکی را! ... اما آن دگمه چهارمی را... آخر چرا باش کج افتاده‌اید، دگمه نازنازی را، چرا باش خوبتر تا نمی‌کنید، می‌اندازیدش تو جالباسی، یک هفته تمام مشروب به لبش نمی‌رسد...

و با گریه شفقت‌آمیزی دو دستش را از بالای میز بسوی سینه‌ژنرال پیش می‌برد. ژنرال عقب می‌جهد و زنگ می‌زند و گماشته‌ها را صدا می‌کند.

- آخ که چقدر دوستش دارم، تیمسار، آن دگمه کوچولو را. وقتی

که هشت‌ساله بودم یکی مثلش داشتم، عین همین به شلوآرم بود...

گماشته‌ها به موقع می‌رسند تا نگذارند که مرکورول نیمتنه ژنرال را بلیسد، اما ترفیع درجه او دیگر در معرض خطر قرار گرفته است.

- آقایان، ژنرال هیچ تجربه‌ای از حشیش ندارد. ولی می‌دانیم

که ذوق هنری خدادادی است، و برای همین است که دوک کونگه‌توم را از خودمان حساب می‌کنیم... آن‌یارو سر دستۀ لاتها که باوجود ظاهر

قراضه‌اش فرمانده خوبی بود خیلی مرا به فکر فروبرد، چون قصه‌های پروا را به صورت امروزی درمی‌آورد و برای پسرکش در شهر تولوز نقل می‌کرد. مثلاً در قصه «دختر کلاه قرمزی» به آنجا می‌رسید که گرگه دختره را می‌بلعد: «بابات از مستعمرات که برگشت گذارش به آنجا افتاد. در سواره نظام به تو می‌گویند که فرمانده گردان سوار از فرمانده گردان پیاده مهمتر است، اما نباید باور کنی، یادت باشد! آن وقت دید که چراغ خانه مادر بزرگ روشن است. یواشکی رفت تو و البته همه چیز را فهمید... گرگه به او گفت: «پس شما باید آن سرجوخه... ببخشید، آن سروانی که ده‌تهام را دستگیر کرد؟...» ده‌تهام يك گرگ بزرگ است که از همه گرگهای دیگر بدجنس‌تر است. آن وقت بابات با فروتنی گفت: «بله، منم.» آن وقت گرگه دست و پاش را جمع کرد و زوزه کشید. بابات هم پاهاش را گرفت و طاق باز خوابانده و با شمشیر بلندی که از تونکن با خودش آورده بود شکمش را درید و مادر بزرگ و کلاه قرمزی را بیرون کشید و گفت: «مگر دیوانه شده‌اید؟» و بعد بردشان میدان کاپتول و برای دختر آب‌نبات چوبی خرید و برای مادر بزرگ بلوط بوداده، چون مادر بزرگ می‌گفت: «تسوی شکم گرگه سردم شده بود.»

تا ما ایرنا مشغول حرف زدن است، قلندرهای برهنه خوشحال پایین می‌روند و رفقایشان را با خودشان می‌آورند. هر مهمان تازه‌ای که می‌رسد ما ایرنا با دست به او اشاره می‌کند: «بفرمایید بنشینید» و دنبال داستانش را می‌گیرد. هنوز دو جفت زن و مرد مشغول رقصیدنند و نوازندگان آهنگ ملایمی می‌نوازند. خدمتکاران با پیشبندهایی که هر دم برجسته‌تر می‌شود همگی نزدیک آمده‌اند.

- شورش اهل قلم تازه منکوب شده و جنگل همان جنگل است و آخرین بانوی مقیم مستعمرات یعنی بانو سومبروز (که ضمناً باید به اشعارش هم توجه کنیم) با سر و صورتی نظیر زندهای فروشنده لوازم آرایش و

صدایی نظیر صدای سارا^۱ شعرهای فخیمش را می‌خواند! و بلافاصله بعد از آن، همه‌جا برگ است و اسبی که پایش در لاشبرگها فرومی‌رود و استخوانبندی حیوانات پر از حشره که ببر آنها را با زبانش سوهان زده است و دامهایی که برای انسان می‌گسترده و غریب‌های بوق مانندش. او را کسی نمی‌بیند. ارمه‌های تیز گل‌های سرخ خاردار را که در گلو فرومی‌روند نیز کسی نمی‌بیند. فقط لکه‌های بزرگ خون را روی زمین می‌بیند، آنجا که ببر با فیل سرشاخ شده است. و تارهای عنکبوت به ارتفاع دو طبقه ساختمان! و تنه‌های سوراخ سوراخ درختان. بوی باتلاقی جاده‌هایی که از بریدن درختهای جنگل با داس و دشنه ساخته شده‌اند. و بعد يك باربر کشته می‌شود و او را با تیر پیکانی که در چشم دارد به دهکده مجاور می‌برند تا به خاک بسپارند. ده باربر دیگر بارهایشان را روی جاده اسفنجی جنگل انداخته و گریخته‌اند و همان شب، کاروان مبلغان منعی با فیله‌ها و هلله‌ای مانند عروسیهای روستایی از راه می‌رسد... زیرا آنجا فیل هست. همینکه فیله‌ها اهلی شوند هر کاری می‌توانند بکنند مگر راه رفتن از کنار خطوط تلگراف، چون تیرهای تلگراف را از جا می‌کنند! فیله‌های وحشی را با نیزه شکار می‌کنند و با کمان بسیار بزرگی که دو مرد با هم آن را می‌کشند. ولی درباره این شکار يك وقت دیگر حرف می‌زنم. اینجا فقط به يك نکته اشاره می‌کنم: برای پاداش دادن به این شکارچها بود که من نشان افتخار سدانگ را ایجاد کردم که نقش پای فیل را نشان می‌دهد، یعنی همان چیزی که هر شکارچی مغلوبی يك ثانیه قبل از مردن می‌بیند! و در واقع هیچ جنگجویی نیست که این نشان را داشته باشد و مرگ از کنار گوشش نگذشته باشد! و هیچ نشانی، بعد از دوره ناپلئون، وجود ندارد که مثل این نشان منحصراً پاداش دلاوری باشد!

دست در جیب جلیقه‌اش می‌کند و بر روی ميز يك مدال دلاوری می‌افکند که دست بدست می‌گردد.

- دیگر شامپانی برای من بس است! آهای، یکی بیاید و يك عرق

۱. اشاره به سارا برنار (Sarah Bernhardt)، زن هنرپیشه مشهور

فرانسوی (۱۸۴۴-۱۹۲۳).

افسنطین برایم بیاورد!

- پادشاهی، از پادشاهی چه بگویم؟ بعد از اینکه مذاکرات تمام می شود، ادامه زندگی هر روزه است. مردم جنگجو و غیرجنگجو، پهلوانهای سرگشته‌ای که از پادشاه انتظار بذر افشانی سحرآمیز دارند. و حیوانات. و سارهای دست‌آموز روی بندهای رخت و لنگهای آویزان. و خرطوم مگسها روی تن حیوانات فرو رفته در لجن. دزدیدن برنج توهین به مقدسات است، اما باید محصول برنج را از هجوم طاووسها و گلههای طوطی به وسعت گلههای ماهی و از هجوم میمونها حفظ کرد. میمونها شبانه با سگها انجمن می‌کنند و میمونهای جنگلی از آزار پلنگها بدهکده‌ها پناه می‌آورند. و گرچه همه جا هستند. این موجودات مضحك سیاه نه با میمونها بازی می‌کنند و نه با سگها، اما وحشی نیستند. و عجیبتر از همه دیدن این جانوران مأنوس در جایی است که مرده‌ها دیگر مرده نیستند، یعنی در زوایای سلسله جبال آنام... من سرزمینی را فتح کرده‌ام که در آن از ترس خیزرانها و سیخهای نی باید چهار دست و پا روی زمین بخزی. و همینکه بلند می‌شوی تنت غرقه به خون است؛ همه جا زالوه‌ست. و این کاری است که من در سیل باران که مثل تازیانه بر تنم می‌کوبید، زیر پرچمی انجام دادم که نشانهای خانوادگی خودم روی آن بود، زیرا حق نداشتم که پرچم سه رنگ فرانسه را بالا ببرم. من نهرهای طلادار را دیده‌ام و شکار ببر را با نیزه و مگسهای شبتاب را که بسوی ستاره‌ها بالا می‌رفتند. من شاعران کور سرودخوان را در زیر شولا دیده‌ام که بازوی خود را برای احضار مردگان دراز کرده بودند. من طنین سنج کوچک جنگلی را که خودشان «صدای قورباغه آبی» می‌نامند شنیده‌ام. من در دل شب صدای آروغ وهم‌انگیز فیلهای پا در بند را شنیده‌ام. من در جهان فوق طبیعی زندگی کرده‌ام: همجواری با ببرها، مراسم خونین قربانی که به دنبال آن موئیها حالت روستایی آرامشان را باز می‌یابند، مشعلهای خانه مردگان. کار اولین مبلغان يك سال تمام به تأخیر افتاد، زیرا مرد ناجنسی ادعا می‌کرد که ریشوها بدشگونند! و بعد هم يك ناکس دیگر اعلام کرد که موئیهای مسیحی نباید ازدواج کنند چون حضرت مریم

با کره بوده است. اسقف می گوید وقتی که بومیهای مسیحی به کمک گاو-
 آهن توانستند سه برابر بیشتر از دیگران محصول برنج بردارند کیشها
 متهم شدند به اینکه ارواح موئیاها را به خدایشان می فروشدند: این خدا
 برنج می داد تا در قبال آن روحها را بخورد... من خانه مردگان را
 دیده ام: در کنار قفس يك جوجه نوزاد جسد خوابیده ای هست که زانوها و
 انگشتهای پایش را از روی خلخالها و حلقه های مسی با نخ به هم وصل
 کرده اند. جسد این شاه بومی در ظلمت غرق می شود، زیرا کدخدا
 مشعلش را برمی دارد و می گوید: «شما خیلی نزدیک شده اید، مواظب
 ارواح مردگان باشید.» جوجه همان روح است. من زنهای جادوگر در
 نوار پیچیده را دیده ام با چهره دهقانهای بشاش و با فریادهای
 تیمارستانیشان، و نیز همه آن رؤسای اخموی دهکده ها را! من دیده ام که
 برای درختها و بیرها و مرده ها خطابه می خوانند! و عربده جوها در دل
 شب وحشی جنجال می کنند... من موئیاها را دیده ام که از تماشای شکنجه
 گاومیش یا برده برمی گشتند و حماسه ملی خود را می خواندند: «پای
 درخت یاس بروید - و مرهمی را که شکست ناپذیر می کند از خاک در-
 آورید...» پس چرا باید به برازا کمک کرد و به من نکرد؟ او چهارصد
 یا پانصد هزار نفر می آورد، من بیشتر می آورم. جنگجویان ما کوکو^۲ هیچ
 نیستند. من ده هزار جنگجوی شجاع نظیر سیکها^۳ دارم و، اگر بخواهند،
 صد هزار جنگجو تا پنج سال دیگر. آیا در سرتاسر کنگو کمتر از کناره های
 مکونگک احتیاج به چاپلوسی از آلمانیها هست؟ برازا هم مثل من قبایل را
 منقاد یا متحد کرده است. من پرچم خانواده مایرنا را به جای پرچم سه
 رنگ برافراشتم چون به من این طور دستور داده بودند! و من مجبور
 شدم که با سادت آتشین جنگ تن به تن کنم، مجبور شدم که جارائیاها،
 خطرناکترین جنگجویان شبه جزیره هندوچین را با دستهای خودم دستگیر
 کنم و نزدیک بود که بردگی را از میان بردارم! به جای دادن همه پولمان

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۴۲۹.

۲. Makoko، ناحیه ای واقع در گابون.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۲۸.

به روسها یا به جای ساختن این برج ایفل مضحك آیا نمی‌توانستیم چند سکه برای استقرار امپراتوری کنار بگذاریم؟ و وزن این امپراتوری، روزی که بخواهیم انتقام شکستمان را بگیریم، بیشتر از وزن ژنرال بولانژه^۱ است! امسال صدمین سال انقلاب کبیر فرانسه است. دیروز دیدم که «آزادی»^۲، این هرجایی کبیر را از انبارهای ژاول^۳ بیرون می‌کشیدند تا به امریکا برود و به او گفتم: «مشعلت را بر فراز دنیای نو برافراز، اما بین با تو چه می‌کنند!»

با حرکت دستش يك عرق افسنظین دیگر می‌خواهد. اهدأ مست نیست و لحن صدایش چندان بالا نرفته است.

– من نه رائوسه بولبون^۴ بیچاره‌ام، نه اورلی‌اول، شاه آروکانی^۵ که تعطیلاتش را می‌گذراند و بخدا بر آنها شرف دارد! من می‌توانم يك هیأت اکتشافی، يك ارتش، از سیام تا آنام راه بیندازم. کی می‌تواند این کار را بکند؟ مرا مأمور کرده بودند که لشکرکشی سیامیها را (حالا بگیریم سیامی) با امکانات ناچیز متوقف کنم یا عقب بزنم. کردم یا نکردم؟ حالا می‌خواهند مرا دیوانه قلمداد کنند؟ آیا به من يك گروه محافظ دادند یا نه؟ من با کنستان، فرماندار کل، به کی-نهون رفتم یا نرفتم؟ من با دستورهای اسقف نزد مبلغان مذهبی رفتم یا نرفتم؟ وقتی که کار به جنگ کشید، ما احترام این پرچی را که حتی نمی‌توانستم بالا ببرم نگه داشتیم یا نداشتیم؟

۱. Georges Boulanger، ژنرال و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۳۷-۱۸۹۱) که مدتی در شمال افریقا و هندوچین خدمت کرد و سپس متصدی پیساده نظام در وزارت جنگ شد و بعد به مقام ژنرالی ارتقا یافت و در سال ۱۸۸۶ وزیر جنگ شد.

۲. اشاره به مجسمه بزرگ «آزادی تا بنده بر جهان»، به صورت زنی مشعل به دست، در بندرگاه نیویورک، اثر بارتولدی (Bartholdi)، مجسمه‌ساز فرانسوی در قرن نوزدهم. این مجسمه در سال ۱۸۸۶ از طرف فرانسه به امریکا هدیه شد.

۳. Javel، سابقاً دهکده‌ای نزدیک پاریس و امروز یکی از محله‌های این شهر.

4. Raousset-Boulbon

۵. رجوع شود به متن صفحه ۵۱۴

و با این همه، کلاً آیا من از راههای مسالمت‌آمیز در آن مناطق نفوذ نکردم؟ همیشه وضع همین بوده است: دوپلکس^۱ در تنهایی و بیکیسی مرد و در وقت مرگ، بالش زیر سرش پر از اوراق بهادار شرکت هند شرقی بود و دولت برایش محاکمه ترتیب داده بود! بالبوآ^۲ را به یاد بیاورید که اقیانوس آرام را کشف کرد و فریاد زد: «زنده باد پادشاه کاستیلیا^۳، فرمانروای این دریا و همه قاره‌های کنار این دریا!» به خاطر استانلی^۴، آنها برآزا را کنار خواهند زد همان‌طور که مرا کنار زدند! من کائوچو و قهوه می‌آورم؛ من از نخل تا کاج همه نوع درختی دارم. کافی است که زحمت رفتن به خود بدهند و همه مائده‌های مستعمرات را بیاورند! طلا! پس خیال می‌کنند که من مدالها و نشانهایم را با چه ضرب کرده‌ام؟ پنج سال پیش که امریکاییها برای پیدا کردن طلا بطرف غرب هجوم بردند مقدار طلائی که در ترانسوال^۵ بدست آوردند ده بار کمتر از مقدار طلائی است که در سرزمین سدانگک پیدا شده است! و حالا رئیس بی‌ادب مجلسشان جسارت می‌کند که به من بگوید حق ندارم در جایگاه نمایندگان سیاسی بنشینم! من در محل نمایشگاه بودم! دلم برای دیدن این عروسکها با سرهایی که به درد بالای دار می‌خورد لك زده بود و اگر دستم برسد درس عبرتی به آنها بدهم که

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۵۱

۲. Balboa، دریانورد و فاتح اسپانیایی (۱۴۷۵-۱۵۱۷) که نخستین بار از تنگه دارین گذشت و اقیانوس آرام را در سال ۱۵۱۳ کشف کرد و چهار سال بعد به دستور فرماندار کل دارین سرش را بریدند.

۳. Castille یا Castilla، نواحی مرکزی اسپانیا که از قرن دهم تا پانزدهم میلادی کشور پادشاهی کاستیلیا را تشکیل می‌داد و در سال ۱۴۷۹ به اسپانیا پیوست و وحدت اسپانیا عملی شد.

۴. J. R. Stanley، روزنامه‌نگار و جهانگرد انگلیسی (۱۸۴۱-۱۹۰۴) که افریقای مرکزی را کشف کرد و مناطق استوایی افریقا را از غرب به شرق پیمود، بعد به خدمت لئوپولد دوم، شاه بلژیک، درآمد و دولت آزادی درکنگو تشکیل داد.

۵. Transvaal، ایالت شمال شرقی افریقای جنوبی که مرکز آن پرتوریا (Pretoria) است. کشف معادن طلا در سال ۱۸۸۴ در این ناحیه موجب هجوم مهاجران به آنجا شد.

در داستانها بنویسند! وقتی که در قلّه کوهها، در میان مه، طبل جنگ به صدا در می‌آمد این بوزینه‌ها چه می‌کردند؟

قلندران هنرمند نزدیکتر آمده و همچنان سر پا ایستاده‌اند. آخرین رقصندگان و چند نفر تازه وارد نیز آمده و دور میز او جمع شده‌اند، مگر نوازندگان، که همچنان در جایگاه خود نشسته‌اند، ولی گوش می‌دهند. مایرنا بدون حرکات نمایشی حرف می‌زند و جمع موافقی گرد او را گرفته است. قلندر معصومی می‌پرسد:

— آنجا ملکه هم بود؟

— بله، پسر جان، ملکه هم بود! و مبادا که نیشخند بزیند، چون هر کاری که من کرده‌ام برای این بوده‌است که به کسانی مثل شما فرصت خیالپردازی بدهم و حالا دیگر باید سرتان را به دیوار بکوبید! قلمرو سدانگ را آماده‌اند تا به هر کس و ناکسی بدهند، حتی به آلمانیها، فقط به شرط اینکه در دست من نباشد! ولی که می‌تواند مرا از ذهن مردم بیرون کند؟ وقتی که ویلیه دولیل آدام^۱ حلق خود را نسبت به تاج و تخت یونان یادآوری می‌کند بورژواها ممکن است بخندند، ولی ما نه!... خلاصه، داشتیم می‌گفتم که یک ملکه هم بود، با جمالی فتنه‌انگیز و نیمتاجی از مرجان، آخرین بازماندهٔ خاندان سلطنتی چام (رؤسای سدانگ دست نشاندهٔ این خاندان بوده‌اند). او همراه من آمد و هرگز ترس به دل راه نداد. با این همه، بعضی از روزها به او سخت می‌گذشت. عاقبت سر زار رفت، چون کار زایمان را به دست زنهای جادوگر سپرد. و چه بسا که این کار از دست ما هم بر نمی‌آمد. از موضوع جادوگرها بگذریم. من جنگجویان را جمع کردم و با فیله‌ها از کوهستانها گذشتیم تا به ویرانه‌های بزرگ رسیدیم. پروانه‌های سفید مانند گلبرگهای عوسج بر سر و روی ما می‌ریختند و همینکه می‌رفتند همراهانم به صورت «پیرو^۲» در می‌آمدند و فیلهایمان همه فیل سفید می‌شدند! ملکه را در زیر ویرانهٔ کاخها یا معابد اجدادش دفن

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۵۱۵.

۲. Pierrot، بازیگر سنتی لال‌بازیها که لباسی سرپا سفید می‌پوشد و

چهره‌اش را نیز سفید می‌کند.

کردیم. راهبه‌ای سرود عزا خواند. همه جنگجویان نیزه‌ها را مایل و مشعلها را عمود گرفته بودند و آتش مشعلها با آخرین بیلچه‌ی خاکی که بر روی گور او ریختند خاموش شد. پانصد سال می‌گذشت که هیچ شاهزاده‌ای از خاندان چام زیر برجهای می‌سون دفن نشده بود. همین.

هنگامی که مایرنا مشغول سخن گفتن است، فیلم آخرین تصویرگور تنها را با شاخه‌های صلیبی شکل بر روی آن نشان می‌دهد. همه به سر میزهای خود برگشته‌اند: دورنمای زودگذری از بطریهای خالی شامپانی و بشقابهای گیلان عرق افسنطین. صورتحساب را می‌آورند. بیشتر از مبلغی است که در جیب او مانده است. لبخند تلخی می‌زند. نشان طلای «دلآوری» را که به حمایل بزرگش آویزان است می‌کند. نقش پای فیل را می‌نگرد. مدت يك لحظه، پای بالا رفته فیل و تصویر جنگجویانی که او به سینه‌شان مدال نصب می‌کرد در میان مه کوهستان پدیدار می‌شود. نشان طلا را روی صورتحساب می‌گذارد و به سر خدمتکار می‌گوید: «مطابق وزنش خرد کنید!» و برمی‌خیزد.

قلندران متفرق می‌شوند. مهمانان برای پوشیدن پالتوهایشان می‌روند. بقیه پول را برای مایرنا می‌آورند. به جوان خدمتکاری که شبکلاه سرخ به سر دارد انعامی می‌دهد و جوانک با لحن حجب‌آلودی می‌گوید: - مدال دیگری ندارید، کوچکتر از این؟
- از اینها هنوز آنجا هست... طلا هم هست...
- کاش می‌توانستم همراه شما آنجا بیایم...

ساحل مالزی. آقای ویلیام موران^۱، صاحب منصب کشوری و معاون استریتز ستلمنت^۲، در کوچه‌ای از میان کلبه‌های بومی و درختان موز راه می‌رود (از دور، دریای چین) و رونوشت تلگرافی را در دست دارد: «ویلهم^۳، امپراتور، برلن. طبق وصیت، قیمومت سلطان نشین سدانگ را به

1. William Moran

۲. Straits Settlement = اداره امور آبراهها.

۳. ویلهلم دوم، امپراتور آلمان (از ۱۸۸۸ تا ۱۹۱۸)

شما واگذار می‌کنم. پسر عمویتان، ماری^۱.
 آقای موران به شلی^۲ سفید مو می‌ماند.
 به کلبه مایرنا، که آن نیز پنجره‌هایش رو به دریا گشوده است،
 می‌رسد. مایرنا آمدن او را تماشا می‌کند:
 - تلگراف مرا به شما ابلاغ کرده‌اند و شما آمده‌اید ببینید که من
 دیوانه‌ام یا نه.

- این تلگراف مربوط به آلمان و شاید هم فرانسه است... اما به
 نظر من اگر مریض باشید ما باید کمکتان کنیم، شما از همه جا دور
 افتاده‌اید... آیا مرغهای بهشتی این روزها زیادند؟
 - خودتان می‌بینید.

پرهای فراوان مرغان بهشتی روی دیوارهای کلبه دیده می‌شود و،
 روی میز، یک مرغ درسته که در روزنامه‌ای پیچیده شده است. مایرنا آن
 را کنار می‌زند و از صندوق یک بطری ویسکی با دو لیوان درمی‌آورد و
 به جای آن می‌گذارد. روی دیوار اصلی کلبه، یک عکس قاب شده از ماری
 اول دیده می‌شود. پرهای بزرگی از پشت قاب عکس بیرون زده است.
 مایرنا می‌پرسد:

- شما پرنده‌ها را دوست دارید؟

- وقتی که مأمور سان‌سالوادور^۳ بودم، دوست داشتم که شکارچیهای
 کتسال^۴ را ببینم. شما می‌دانید که کتسال «پرنده آزادی» است و در قفس
 می‌میرد. من یکی از زیباترین آنها را دیدم که پرهایش از پشت قاب
 عکس بیرون زده بود، مثل مرغ بهشتی شما. آن عکس، عکس دیکتاتور
 بود... شکارچیها قاچاقچینند، چون صدور این پرنده به خارج ممنوع
 است.

- اشکال کار، «تحویل» پرها به سنگاپور بود. من دارم از شهرها

۱. Marie، نام کوچک مایرنا: ماری داوید دو مایرنا.

۲. Shelley، شاعر رمانتیک انگلیسی (۱۷۹۲-۱۸۲۲)

۳. San Salvador، پایتخت کنونی کشور السالوادور (امریکای مرکزی).

۴. quetzal، از پرندگان بومی مکزیک با پره‌های درخشان و رنگارنگ که

در اساطیر کهن سرخ پوستان مقام والایی دارد.

متنفر می‌شوم.

- آیا خبری از... آن طرفها ندارید؟

- از دست رفت. با وجود این، يك روز اتحاد قبایل موئی عملی خواهد شد. من قبل از موقع آمده بودم. هموطنهای من مغز مستعمراتی ندارند. آلتزاس بهانه است.

- پس برای چی...؟

- من میهن پرستم، اما می‌خواهم که سلطان‌نشین سدانگ هم وجود داشته باشد. و این را هم بدانند که من دیوانه نبوده‌ام. اگر انگلیسی بودم کمکم می‌کردند. شما انگلیسیها کارهای بروک^۱ را نفی نکردید، بلکه برعکس تأیید هم کردید. آلمان، انگلیس، روسیه، سیام، شاید هم فرانسه... اما بخدا دری که من باز کرده‌ام دیگر بسته نخواهد شد... هیچ برایتان اتفاق افتاده است که زندگیتان را مثل چیز تمام شده‌ای در پشت سرتان ببینید؟

- در این سرزمینهای گرم، آدم زیاد مشروب می‌خورد...

- آتش پرومته کارساز است گیرم که در این سرزمین مالزی پرنو پیدا نمی‌شود و فقط يك ویسکی گندیده هست. شما حشیش کشیده‌اید؟
- مطمئنید به چیزی احتیاج ندارید؟ ما بهترین کنسروهای انگلیسی را داریم.

- به هیچ چیز احتیاج ندارم: يك ساعت دیگر می‌میرم. يك مار تدونگ-هیاری^۲ نیشم زده است، بنابراین... شما هم مثل من می‌دانید که هیچ علاجی ندارد؛ و علاجی هم نمی‌خواهم.
- آیا می‌توانم به شما بگویم که تلگرافتان به نظرم نامعقول می‌آید؟

- مهم نیست. شما می‌دانید که اثر کشنده زهر تدونگ-هیاری شبیه اثر بعضی از زهرهای گیاهی است که بومیها بکار می‌برند و احتضار آن خیلی تفاوت با حالت‌های ناشی از حشیش ندارد. برای همین بود که از شما

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۶ ذیل صفحه ۴۴۴

پرسیدم آیا حشیش کشیده‌اید.

- نه.

مایرنا چشم به چهره او می‌دوزد: رنگ چهره افیونیها را دارد.

- افیون و حشیش با هم سازگار نیستند.

- افیون صلح و آرامش است.

- من به حشیش یا، به قول عربها، این رفیق راه دوزخ معتاد نیستم.

فقط در هندوچین، در آن سرزمین خدمت اجباری مذهبی، نظرم را خیلی

جلب کرد: راهبهای بودایی از آن استفاده می‌کنند تا افراد برگزیده را به

عالم خلسه ببرند. حشیش مکمل بی‌پروای هر چیزی است که در راه خود

می‌بیند: مثلاً موسیقی، اگر مطربها دوروبر شما باشند، یا خدا، اگر در

فکر او باشید، یا شهوت، اگر دستتان به چیز دیگری نرسد، چون حشیش

محرک نیروی جنسی است. من در باره آن با بزرگ راهبان بودایی کامبوج

بحث کرده‌ام. به او گفتم: «من ایمان را دوست دارم، نه تخدیر را.»

جواب داد: «اگر از آن به راهب جوان ابلهی بدهید بلاهتش کم نمی‌شود.

حشیش به خودی خود حامل اشراق نیست. ولی میان ما و اشراق حایلی

هست که حشیش آن را برمی‌دارد.» من از موسیقی، بخصوص موسیقی آسیا،

چیزی سر در نمی‌آورم. با وجود این، آوازهای بهشتی را شنیده‌ام...

دشمنهایم مرا آدم شیادی می‌دانند. لابد شما هم همین‌طور. می‌گویند

جنگ تن به تن با یک جادوگر این همه‌های و هو ندارد. بسیار خوب. من در

جنگ شرکت کرده‌ام و مثل همه روزنامه‌نگارهای همسن و سالم چند بار

دست به جنگ تن به تن زده‌ام. لطفاً به یاد داشته‌باشید که در جنگ با

سادت، خطر زخمی شدن یا کشته شدن نبود. اینها پیش پا افتاده است! -

بلکه خطر این بود که یک زخم کاری بردارم و به دست سدانگها بیفتم.

آن طرفها شکنجه هنوز هم رواج دارد و مسیحیها نمی‌توانستند کاری برای

من بکنند، چون اگر شکست می‌خوردم چاره‌ای جز فرار نداشتند و آنهم

هرچه زودتر! من در این فکر نبودم. اما ترس کشیش ژرژ را حس می‌کردم

و همچنین اعتماد سدانگهای دور و بر سادت را، محسوس مثل شادی یا

رنج، و همچنین جنگل را که جنگل او بود و نه جنگل من. من بارها در

عالم فوق طبیعی میر کرده‌ام. اگر شاعر بودم می‌توانستم این را بیان کنم.

البته این کار از عهده دوست و استاد و ویکتور هوگو برمی‌آید! من نمی‌توانم آن را بیان کنم، ولی آن را می‌شناسم. من برای همین عالم فوق طبیعی زندگی کرده‌ام، همان طور که معتاد برای اعتیادش. اگر قرار بود که زندگی را از سر بگیرم، می‌توانستم با زرنگی بیشتری عمل کنم، زبان سدانگها را یاد بگیرم، نرم نرم از کشیشها کنار بکشم، قبلاً اسلحه بدست بیاورم و از این قبیل چیزها. اما چه فایده؟ گاهگاهی، مثل درخششهای زودگذر برق، چیزی را که می‌خواسته‌ام بشناسم شناخته‌ام. این حقیقت وجود من است، به همان معنایی که عشق حقیقت است. می‌شود اسمش را دیوانگی گذاشت، من اهمیت نمی‌دهم. ملاحظه کنید که کاملاً هشیارم! می‌توانم در باره آنچه دنیای خاص خودم است فکر کنم و همین فکر کافی است تا این دنیا را بدست بیاورم. اثر زهر شروع شده است. الآن می‌توانم همه زندگی را پیش چشم بیاورم، نه لحظه‌های گذشته بلکه آینده را، زیرا سرنوشتی مثل سرنوشت من لزوماً افسانه ساز است... هر گذشته‌ای مضحک است، نه؟

- مثل بقیه زندگی...

- آفرین! اما من، صیاد پرندگان و تخته پاره دریا، من شاه می‌میرم. هنوز سه ربع ساعت فرصت دارم. باز هم دارید فکر می‌کنید که دچار خواب و خیال شده‌ام. آیا حس نمی‌کنید که دلم به حال شما می‌سوزد؟ می‌خواهم به شما هدیه‌ای بدهم...

- هیچ کس نمی‌داند چطور خواهد مرد و من گاهی افسوس خورده‌ام که چرا مرفین ندارم. اسم آن زهر چیست؟
مایرنا بار دیگر به مخاطبش خیره می‌شود. از صندوق يك جعبه فلزی در می‌آورد و باز می‌کند. شیشه کوچکی با يك سرنگ در آن است. شیشه را به موران می‌دهد:

- این شیشه بلور است و سرش از طلای ناب. این آخرین یادگاری من از کاخ خانوادگی مایرنا است. زهر داخل آن همان زهر جادوگرهای سدانگ است؛ عین زهرمار. پنجاه قطره و دو ساعت... شما سنگ همراه خودتان نیاورده‌اید؟ دلم می‌خواهد حیوان لطیفی را نوازش کنم... حالا که زحمت کشیده و به دیدنم آمده‌اید می‌خواهم يك چیز دیگر هم به شما

بدهم. بعدها کمیاب خواهد شد. و در عین حال سند مهمی است. این برگ کاغذ، داخل جعبه، یک برگ از تمبرهایی است که در زمان پادشاهیم چاپ کرده‌ام. امیدوارم که شما دوستدار تمبر باشید. باز هم تشکر می‌کنم. خدا حافظ.

بیرون می‌رود. جعبه فلزی روی میز گشوده مانده است. موران، غرق در رؤیا، سرنگ را تماشا می‌کند: هنوز اندکی مایع در آن هست.

کلاپیک می‌گوید: بعد از این را دلم می‌خواهد خودم فیلمبرداری کنم، چون فیلمنامه فقط شامل چند دستور کلی است.

مایرنا به کنار خلیج کوچک زیبایی می‌رسد. آب بر صخره‌ها می‌کوبد و روی آنها گیاهانی رسته است که گویی شاخ و برگشان تا سطح آب ادامه دارد. مایرنا نفس‌زنان روی خاک نرم می‌افتد. دوربین از مسیر نگاههای او فیلم می‌گیرد: خزه‌ها تا محاذی چشم، رستنیهای کوچک، گیاهان، نهالها، درختهای غول‌پیکر با پیچکهایشان. چند حشره. پس از صدای افتادنش، سکوت. سپس صدای برخورد امواج بر صخره‌ها.

نغمه پرنده‌ای از دور، روی سه پرده که تکرار می‌شود: نخست ساده، سپس آمیخته به آواز انسانی و در آخر به صورت سرود: «قلمرو تو...»

دوربین خزه‌ها را نشان می‌دهد که زمزمه می‌کنند: «قلمرو تو.» مونتاز از گیاهان متعدد همراه صدای موسیقی، هر گیاه با صدایی در خور تصویر خودش همین کلمات را تکرار می‌کند. وقتی که حشره‌ای می‌گذرد، صدا قطع می‌شود.

برای خزه‌ها صدای دختران کوچک، سپس با توالی تصاویر، صدای پسران کوچک، آواز دسته‌جمعی کودکان و زنان و مردان که همراه با دورشدن گیاه از دوربین فاصله می‌گیرد: زمزمه نزدیک برای خزه‌ها. گیاهان انبوه بیشه‌زار با صدای آهسته می‌گویند: «هنگامی که طبل جنگ در مه می‌غرید...»

سپس کلمات «قلمرو تو» با آواز دسته‌جمعی بم، آمیخته به چند صدای زیر از درختان پیچک‌پوش، از سر گرفته می‌شود.

يك درخت نخل، با تنه باريك، می گوید: «كاش می توانستم همراه شما آنجا بیایم...»

سرانجام درختان تنومند تکرار می کنند: «قلمروتوا» و بر روی پرده فقط آسمان می ماند و ابرهای با شکوه منطقه استوایی.

آواز دسته جمعی زنان از دور: «های درخت یاس بروید - و مرهمی را که شکست ناپذیر می کند از خاک در آورید...»

مایرنا روی آرنجهایش نیم خیز می شود. به آمدن موجی می نگرد که روی صخره ها درهم می شکند و می غرد: «قلمروتوا!»
فرو نشست موج.

«دل می خواهد حیوان لطیفی را نوازش کنم.»
سادت. فیل با خرطوم افراشته. های فیل. جنگجویانی که در مه نشان افتخار می گیرند.

يك جمجمه گاو میش، پوشیده از حشرات.
تالار مجلس نمایندگان، يك سخنران در پشت میز سخنرانی.
تشیع جنازه ملکه: فیلهایی که سفید شده اند و صلیبی از شاخه های درخت.

شنوندگان مایرنا در کاباره رامور.
موج دریا باز می آید، درهم می شکند و می غرد، واپس می رود.
میمونی بی حرکت بالای درخت.

دوربین نزدیک می رود. «بزرگ نما» بی از مایرنا. هنگامی که تمام چهره او پرده را پر می کند، موجی به صخره می خورد و فریاد می زند: «قلمروتوا» و آواز دسته جمعی همراه بازگشت موج می رود و در این هنگام چهره در پرده بزرگ و بزرگتر می شود تا وقتی که فقط چشمها می ماند که همراه فریاد دورشونده ای بسته می شود. موج نیز واپس می رود و فقط صدای فرونشستن آن ادامه می یابد تا زمانی که دوربین، همراه حرکت پلکها (چشم هنگام مرگ از پایین به بالا بسته می شود)، بسوی آسمان و ابرهایش بالا می رود.
پایان «سلطنت ابلیس».

کلاپیک می گوید:

— به نظر شما چطور است؟

سرانجام هواپیما بسوی هنگ کنگ پرواز می کند. اقیانوس آرام. جزیره ها. آنجا جزیره ای هست به نام باله کامبانگ^۱ که ادی دو پرون^۲ پس از اینکه کتاب «سرنوشت بشر» را به او اهدا کردم به من بخشید. ادی هنگام هجوم آلمانیها به هلند مرد. او هر سیاستی را باطل می شمرد و، به گمانم، تاریخ را نیز. بهترین دوست من بود. شنیده ام که هلندیها اکنون او را یکی از بزرگترین نویسندگان خود می دانند. املاک مزروعی خانواده او چه شده است؟ و کتاب او به نام «نامه به شهریار آزادی بخش»؟ ادی به سیاست عقیده نداشت، اما به عدالت ایمان داشت... جزیره من چه شده است؟ آیا پیش از مردن خواهم توانست به برکت وجود سوکارنو از آن دیدن کنم؟ گویا درختان نارگیل تناوری در آن می روید.

ادی دو پرون به من می گفت که «جاده شاهی» ارزشی ندارد و اصلاً قابل دفاع نیست مگر اینکه مقدمه ای از حوادث شکفت آور برای جلد های دیگر باشد. (این جلد های دیگر به صورت «سرنوشت بشر» درآمد.) در هواپیما، صحنه اصلی رمان را دوباره می خوانم. حق با کلایک است که می گفت هرکن^۳، در بسیاری جهات، از مایرنا زاده شده است. یا دقیقتر بگویم، از وجه مشترک مایرنا با نمونه یک ماجراجوی از میان رفته. در ۱۹۲۹ کسی به جنبه «فارفلسو»ی او توجه نداشت. او را نظیر یکی از ماجراجویان سفیدپوست سوماترا می دیدند، یا یکی از کسانی که، مانند مرکورول، جرأت کردند تا بی سلاح به میان سرکشان یا شورشیان بروند. کتاب و قهرمان آن زاده اندیشه ای است درباره آنچه انسان رو در روی مرگ می تواند بکند. همین است منشأ وجود این نوع «قهرمان بی-دلیل» که به صرف تصویری که از خود دارد و شاید به سبب نوعی ادراک برق آسای سرنوشتش، آماده است تا به استقبال شکنجه برود — زیرا استقبال

1. Balé-Kambang

۲. Eddy du Perron، نویسنده هلندی (۱۹۰۴-۱۹۴۰) که هنگام ورود

نازیها به هلند خودکشی کرد.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ دیل صفحه ۴۲۷.

شکنجه در نظر او یگانه راه پیروزی بر مرگ است. کیریلوف^۱ می گوید: «اگر خودم را بکشم تزار می شوم.» کسی که خودش را می کشد تزار نمی شود، بلکه «آزاد می شود.» اما کسی که خطر شکنجه را به جان می خرد - حتی اگر فقط به سبب تصور دلخواسته‌ای باشد که از خود دارد و، عمیقتر از آن، اگر به انگیزه مطلوبی باشد که دفاع از یارانش نیست بلکه سرنوشت بشری است - هم خودش را ملتزم می سازد (مانند کیریلوف) و یارانش را (مانند پهلوان سنتی) و هم، علاوه بر آنها، سرنوشت بشری را (مانند پرومته) و توهم اعلا را...

از آن زمان به بعد، شکنجه امری بسیار عادی و متداول شده است و ما دیگر اعتنایی به «قهرمانهای بی دلیل» نداریم. اما در سال ۱۹۶۵، برفراز اقیانوس آرام، من مرد جوان سال ۱۹۲۸ را به یاد می آورم که به مقصد باطوم^۲ می رفت و در تنگه مسینا^۳، یکی از زیباترین مناطق جهان، در عرشه کشتی باری قدم می زد و در یکی از بامدادهای درخشان ایتالیا این شخصیت را یا، بهتر بگویم، این قربانی را در ذهن خود می آفرید. به

۱. Kirilov، از مهمترین قهرمانهای رمان «شوریدگان» اثر داستایفسکی. کیریلوف مرد گوشه گیر و عارفی است که ظاهراً به مرحله اشراق رسیده است و همواره به امید ظهور انسان-خدایی است که باید جهان را دگرگون کند. با این همه به خدا ایمان ندارد یا، به عبارت دقیقتر، نمی داند که خدا هست یا نیست. برای حل این معما که به نظرش مهمترین معمای زندگی است راه حلی پیدا می کند: چون همه چیز وابسته به اراده خداوندی است و من نمی توانم از آن بگریزم حال اگر خدا وجود نداشته باشد پس من خدا هستم و اراده‌ام آزاد است و می توانم هر کاری که بخواهم بکنم، و چون مهمترین مسأله انسان مسأله مرگ است پس انسانی که شایسته نام انسان باشد باید خودش تاریخ مرگش را تعیین کند. از این رو کیریلوف تصمیم به خودکشی می گیرد تا ثابت کند که انسان آزاد است و خدا وجود ندارد. اما در واقع چون ایمان به خدا را در خود کشته است زندگی به نظرش بی معنی جلوه می کند.

۲. Batoum، کرسی جمهوری آذربایجان (یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی) در ساحل دریای سیاه.

۳. Messine، حد فاصل میان شبه جزیره ایتالیا و جزیره سیسیل در دریای مدیترانه.

دنبال عبارتی می‌گردم که در آن کلود^۱ به پرکن می‌نگرد که بی‌سلاح بسوی موئیهای مسلح می‌رود تا برای نجات دادن رفیقشان گرابو^۲ تلاش کند.

از فراز سرزمین موئیها می‌گذرم و از فراز جنگلی که، باوجود بان-مه-توئوت^۳ و چند پایگاه دیگر، هنوز مانند قرن گذشته جنگلی انبوه است. آن صاحب منصب کشوری که خود را وقف موئیها کرده بود به دستور مقامات فرانسوی عوض شد و ویتنامیها کسی را به جای او نشاندهند. از فراز سلسله جبال آنام می‌گذریم. اینک کی‌نهون و شبح تالی. و کمی دورتر دانانگ^۴ که زمانی توران^۵ نامیده می‌شد. در اطراف بندر، ناوگان جنگی امریکا، بی‌حرکت.

۱. Claude، یکی از دو شخصیت اصلی رمان «جاده شاهی» (شخصیت دیگر پرکن است).

2. Grabot.

۳. Ban-Me-Thuot، شهری در شمال ویتنام جنوبی، واقع در شمال شرقی سایگون.

۴. Da-Nang، شهر و بندر ویتنام جنوبی، کرسی ایالت کوانگ-نام در جنوب خلیج توران (که سابقاً خود شهر نیز به این نام خوانده می‌شد). در این شهر نبردهای شدیدی میان نیروهای امریکا و ویتنام شمالی در گرفت.

5. Tourane.

سرنوشت بشر

هنگ کنگ

من در تالار کنسولگری کل تنها هستم. در پنجره‌ها سرتاسر خلیج. آسمانخراشهای مهاجمی که آبنمای امپراتوری دوران «فاتحان»^۱ را زیر پا می‌گذارند و تپه را دور می‌زنند و درمیان می‌گیرند در بخار گرم دریا شست و شو می‌کنند و کشتیها و جنکها در زیر آسمان آشفته به اشباح خاکستری بدل شده‌اند. در سال ۱۹۵۸، هنگامی که از هند نهر و برمی‌گشتم برای رفتن به ژاپن از هنگ کنگ گذشتم. گیاهان درشت‌برگ هتلهای چینی از بالکنهای مشبک کوئینز رود^۲، مانند گذشته، روی هزاران کوزه چینی دکانهای عتیقه‌فروشی فرود می‌آمدند. یکی از روزهای ۱۹۲۵ یا ۱۹۲۶ را بیاد می‌آورم. آفتاب روی خلیج می‌درخشید؛ هوای آبی می‌لرزید. اداره مستعمرات، در زمان غصب اراضی کشاورزان بالکلیو^۳، موفق شده بود که همه چاپخانه‌های سایگون را از چاپ کردن روزنامه نهضت آنام جوان^۴، به نام «هندوچین»، بازدارد. ماشینهای کهنه

۱. اشاره به رمان «فاتحان» اثر آندره مالرو که حوادث آن در چین

2. Queen's Road.

می‌گذرد.

۷. Baclieu، شهر کوچکی در جنوب ویتنام کنونی در ساحل دریای چین.

۴. Jeune-Annam، نام حزبی که پس از جنگ جهانی اول، به منظور

دفاع از حقوق اتباع هندوچینی فرانسه، در هانوی بوجود آمد، ولی بازیچه

زدوبندهای سیاسی قرار گرفت و عملاً از فعالیت بازماند. مالرو و یکی از

دوستانش که به شهروندی افتخاری آنام نایل شده بود، به نام پل‌مونن

(P. Monin)، در سال ۱۹۲۵ دوباره آن را زنده کردند و رهبری آن را

بدست گرفتند و روزنامه‌ای به نام «هندوچین» منتشر کردند که سهم بزرگی در

بیدار کردن توده‌های مردم هندوچین داشته است. هنگامی که اداره مستعمرات ←

چاپ را رفقای مبارز از نو براه انداختند و من به اینجا آمدم تا از یگانه حروف سازی که از میلان تا شانگهای وجود داشت، یعنی هیأت مذهبی هنگ کنگ، حروف چاپی بخرم. با حروف زبان انگلیسی که فاقد «آکسان» بود به سایگون بازگشتم. چاپ روزنامه عملی نشد. روزی يك کارگر آنامی از در درآمد و دستمالی را که به شکل کیسه گره خورده و گوشه هایش مثل گوشهای خرگوش راست ایستاده بود از جیبش درآورد. فقط حروف «پیدا کرده ام با آکسان» «اگو» و «گراو» و «سیر-کنفلکس». برای دو نقطه بالای حروف کارتتان مشکلتر است. شاید بشود از آن صرف نظر کرد. فردا کارگرا هرچه آکسان پیدا کنند برایتان می آورند. حروف درهم و برهم را روی میز مرمری ریخت و با نوک انگشتهای ورزیده اش در کار حروفچینی آنها را ردیف کرد و سپس رفت. رفقای دیگرش نیز روزهای بعد آمدند. همه آنها می دانستند که اگر دستگیر شوند به جرم دزدی و نه به عنوان انقلابی محکوم خواهند شد. چهل سال می گذرد. اکنون در پایین، بام خانه های هیأت مذهبی را می بینم...

باز هم در پایین، تا لب دریا، چوب بستهای عظیم خیزرانی را به شتاب بر می چینند، زیرا توفان آنها را با خود می برد، و توفانی پیرامون جزیره در حرکت است. من زنان چینی را با پیراهنهای قلابدوزی شده دوران نانکن^۱ و پسرزنان فروشنده را با پاهای کوچک مانده دیده ام.

← دستور منع چاپ آن را به چاپخانه ها داد، هیأت نویسندگان تصمیم گرفتند که روزنامه را با ماشین چاپ کهنه ای که در اختیارشان بود چاپ کنند. اما حروف سربی نداشتند و فروشندگان حروف از ترس مقامات فرانسوی از معامله سر باز می زدند. برای رفع مشکل، آندره مالرو شخصاً به هنگ کنگ در چین سفر کرد و از روحانیان یسوعی که روزنامه ای به زبان انگلیسی در آنجا منتشر می کردند مقداری حروف (که فاقد علامات مخصوص خط فرانسوی بود) خرید و همراه خود به سایگون آورد. با این حروف، دو شماره از روزنامه را با زحمت چاپ کردند.

۱. Nankin (به انگلیسی: Nanking)، شهر بندری چین در ساحل رود یانگ-تسوچیانگ. نخست تا سال ۱۴۵۰ و سپس از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۵ پایتخت چین بود. جمهوری چین در سال ۱۹۱۱ در این شهر اعلام شد.

ماجرای جوانی که دیگر در سنگاپور نیستند در اینجا دیده می‌شوند: آنها چینیدند. و هم اکنون قصه‌هایی شنیدم نظیر قصه‌هایی که در شانگهای، قبل از سال ۱۹۳۵ می‌شنیدم: کشتی نایبانی که پس از فرار از کانتون به نزد راهبه‌های مسیحی رسیده است و شاید خود پلیس ترتیب فرار آنها را داده باشد تا از دستشان خلاص شود؛ چینیه‌های جوانی که برای ساختن چین نو آمده بودند و دلزده و بی‌هول به مبلغان مسیحی پناه برده‌اند و مبلغان آنها را در کارخانه‌های ترقه‌سازی بکار گماشته‌اند - و آنها ترقه‌ها را برای بازی شرط‌بندی می‌دزدند؛ جنکه‌هایی که مسافران را قاچاقی به سواحل دیگر می‌برد و اگر ناخدا به پلیس بومی یا انگلیسی برخورد کند همه مسافران را به ته دریا می‌فرستد (ته جنکه باز می‌شود)... در برابر من، در آن سوی خلیج، «سرزمینهای نو» تا میله سیاهی که در سرتاسر خط افق ادامه دارد گسترده است: چین کمونیست. چین با نظارت پنهانش بر همه اتحادیه‌های کارگری و با فروشگاه مجللی که تازه باز کرده است در خود شهر هم حضور دارد. در نظر بگیرید که اروپا کمونیست شود و در مونت کارلو ای متنعم يك ساماریتن^۲ باز کند. چین سرخ چیزهایی را می‌فروشد که خود می‌سازد. این چیزها اندک است، اما هر کدام معنایی دارد: «این پیروزی ماست.» در پشت صحنه، بمب اتمی و در جلو صحنه لبخند خشک و خشن زنان فروشنده. حتی اسباب‌بازیها، خشک و خشنند و لوازم خانه کدبانوی کامل کمونیست در حکم پیشکشی است به پای عکسهای مائو و تصویرهای راهپیمایی طولانی^۳.

بر فراز این توده چمدانهای فیبر و فلاسکها و همه اجناس این بازار

۱. Monte-Carlo، شهری در جنوب فرانسه، در ساحل مدیترانه، متعلق به امیرنشین موناکو، دارای کازینوی معروفی که از همه نقاط جهان برای قمار به آنجا می‌روند.
۲. Samaritaine، نام یکی از فروشگاههای بزرگ در فرانسه که در شهر پاریس چندین شعبه دارد.
۳. اشاره به راه‌پیمایی تاریخی مائوتسه‌تونگ و یارانش در طول هزاران کیلومتر از جنوب به غرب و سپس به شرق چین (از ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۶) که بزودی شرح آن خواهد آمد.

مکاره که کشورهای کمونیستی پیوسته به آنها می‌نازند، آن تصاویر اساطیری فرمان می‌رانند. چمدانها و اثاث خانه ساخت کشورهای سرمایه‌دار گیریم که ظریفتر از اینها باشد، اما کیست که رودها را پیموده و از برفهای تبت گذر کرده است؟ پس از يك ربع ساعت، آنچه در اینجا می‌فروشد در برابر آنچه در خیال می‌نگرند رنگ می‌بازد. زیرا هر چند که نقش مرد چریک فداکار و زن چریک قهرمان به سبک «رنالیسم سوسیالیستی» است تقریباً همه تصاویر راه‌پیمایی طولانی به سبک سنتی چین است. در نظر میلیونها مردمی که بر روی صخره‌های کنگ‌کنگ گرد آمده‌اند سرزمین پهناوری که در پشت میله سیاه افق قرار دارد کشور کمونهای خلق و کوره‌های بلند منفرد و کارخانه‌های عظیم یا حتی کشور بمب اتمی نیست، بلکه کشور راه‌پیمایی طولانی و پیشوای آن است، چنانکه روسیه نیز در آن سوی طاق نصرت نیه گورولوی^۱ کشور کلخوزها نبود، بلکه کشور لنین و انقلاب اکتبر بود.

از راه‌پیمایی طولانی اکنون بیش از بیست‌هزار نفر باقی نمانده‌اند که فقط هشتصد نفر آنها، چنانکه می‌گویند، «مسؤول امور»ند. در آن سوی خلیج، این راه‌پیمایی رؤیاها را می‌پرورد، چنانکه «رامایانا»^۲ هنوز رؤیاهای هند را و المپ^۳ در گذشته رؤیاهای یونان را. همه چیز با پیروزیها آغاز شده بود.

در پاییز سال ۱۹۲۸، ششمین کنگره مسکو سرانجام اهمیت قیام دهقانی را در مبارزات انقلابی به رسمیت شناخت. این پایان نخستین «انشعاب» بود. ارتشهای سرخ تشکیل می‌شوند: شورشهای پیاپی در ارتشهای کوئو-مین-تانگ^۴ روی می‌دهد و شورشیان

1. Niegorolofe.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۱۳ و نیز توضیح ۲ ذیل صفحه ۲۲۵.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۹۸.

۴. Kuo-Min-Tang، «حزب ملی کشور» که به رهبری سون‌یاتسن در سال ۱۹۱۱ در شهر کانتون تأسیس شد و پس از مرگ او (سال ۱۹۲۵) به دست چانگ-کای‌شک افتاد و به صورت حزب چین ملی با حزب کمونیست به مبارزه برخاست.

در کوههای تسینگ کانگ^۱ به مائو می پیوندند. اما امکانات موجود قادر به تأمین نیازهای يك ارتش نیست.

در ژانویه ۱۹۲۹ چوتنه^۲، ژنرال ارشد مائو، خط محاصره را می شکند و به گروههای دیگر انقلابی می پیوندد. در دسامبر، سرتاسر منطقه جنوب کیانگ سی^۳ بتصرف درمی آید و نخستین حکومت شورایی در يك ایالت تشکیل می شود.

کوئو-مین تانگ، که اکنون به حکومت نانکن مبدل شده است، در برابر ۴۰،۰۰۰ سپاهی مائو ۱۰۰،۰۰۰ سپاهی نخستین «لشکر کشی برای قلع و قمع» را بسیج می کند. در يك نوع جنگ ساده که طی آن مائو به نیروهای دولتی راه می دهد که تا عمق خاکش پیشروی کنند و سپس عمده لشکریانش را به مقابله با این ستونهای تک افتاده می فرستد و نیز بر اثر همدستی مردم، ارتش نانکن در عرض دو ماه تار و مار می شود.

چهار ماه بعد، در دومین «لشکر کشی»، ۲۰۰،۰۰۰ سپاهی از هفت نقطه دست به حمله می زنند. همان شیوه و همان نتایج.

يك ماه بعد، چانگ کای شک خود رهبری ۳۰۰،۰۰۰ سپاهی را بدست می گیرد. سپاهیان مائو در پنج روز به پنج ستون حمله می کنند و غنائم کلانی به چنگ می آورند، و در اکتبر، چانگ کای شک واحدهای سومین «لشکر کشی برای قلع و قمع» را عقب می کشد.

حکومت شورایی چین به ریاست مائو تشکیل می شود.

در دسامبر ۱۹۳۱، از نانکن ۲۰۰،۰۰۰ سرباز به او می پیوندند. ارتش سرخ حمله های خود را آغاز می کند. در ۱۹۳۳، نانکن چهارمین «لشکر کشی برای قلع و قمع» را تدارک می بیند، تنها در يك نبرد ۱۳،۰۰۰ سپاهی از دست می دهد و بهترین لشکرش نابود می شود.

اما مشاوران نظامی چانگ کای شک (از جمله فون فالکن هاوزن^۴ و نیز فون زکت^۵ رئیس سابق ستاد کل ارتش آلمان) در این لشکر کشی

۱. Tsing kang (در انگلیسی Ching kang)

2. Tchou-te

۳. Kiang-si، ایالت جنوبی چین، در جنوب رود بانگ-تسه.

4. Von Falkenhausen

5. Von Seek

شرکت کرده و از آن درسهایی آموخته‌اند. نانکن برای پنجمین «لشکر کشی برای قلع و قمع» تقریباً یک میلیون سرباز با تانک و ۴۰۰ هواپیما فراهم می‌آورد. مائو ۱۸۰،۰۰۰ سرباز و ۲۰۰،۰۰۰ چریک - مسلح به نیزه! - و ۴ هواپیما که از ارتش نانکن به غنیمت گرفته است در اختیار دارد. نه بنزین، نه بمب، نه توپخانه. فقط مختصری مهمات. چانگ‌کای - شك این بار در سرزمین حکومت خلق پیش نمی‌رود، بلکه با يك رشته قلعه‌های نظامی مانند دیوار چین که رفته رفته تنگتر می‌شود، آن را محاصره می‌کند. ارتش سرخ پی می‌برد که به دام افتاده است.

آیا در این موقع است که مائو به فکر ینان^۱ می‌افتد. ژاپن به چین اعلام جنگ داده است و مائو می‌خواهد مظهر دفاع ملت چین شود، زیرا نانکن بیشتر از آنچه باید با ژاپن بجنگد با کمونیستها می‌جنگد. پس باید به شمال، به صحنه نبرد رفت. ارتش سرخ هزاران کیلومتر راه را در پیش می‌گیرد و با این همه در آغاز بسوی تبت حرکت می‌کند... با وجود موانع، با وجود عشایری که در بعضی از دهکده‌ها رفتار دشمنانه دارند، مائو از مدتها پیش اعلام کرده است که روستاییان سراسر چین در کنار او هستند، به شرطی که پیامش به گوش آنها برسد. ناحیه‌ای که برای تشکیل دولت کمونیستی مناسب باشد در هر حال پیدا خواهد شد، چنانکه در کیانگ‌سی پیدا شد. به هر صورت، در «راه‌پیمایی طولانی» نوعی ماجراجویی و چیزی شبیه لشکر کشی اسکندر هست که با روحیات مائو بیگانه نیست. اما نخست باید از اینجا بیرون رفت. در این محاصره وسیع، ارتش سرخ بر اثر بمبارانهای پیاپی تا کنون ۶۰،۰۰۰ سرباز از دست داده است.

۹۰،۰۰۰ مرد و زن و کودک به راه می‌افتند تا خط محاصره را بشکنند، چنانکه چوتنه خط محاصره کوههای تسینگ-کانگ را شکست. رفته رفته جای سربازان خط اول جبهه را پارتیزانها می‌گیرند. در ۱۶ اکتبر

۱. Yenan، شهری در ایالت شان-هسی در شمال شرقی چین که از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۹ پایتخت ارتش رهایی‌بخش و نیروهای انقلابی چین بود. مائو هدف راه‌پیمایی طولانی را رسیدن به این شهر اعلام کرده بود.

۱۹۳۴، ارتش سرخ که در جنوب کیانگ سی متمرکز شده است بر استحکامات دشمن می تازد و پس از تصرف آنها ناگهان راه غرب را در پیش می گیرد. راه پیمایی طولانی آغاز می شود.

قاطرها مسلسل و چرخ خیاطی حمل می کنند. هزاران نفر غیر نظامی همراه سپاه برآه می افتند. آیا چقدر از آنها در دهکده ها - یا در گورستانها - می مانند؟ اسلحه خانه ها خالی شده است و توپها و جنگ افزارهای اوراق شده را که بر پشت خرها می بردند آیا روزی در کنار این ده هزار کیلومتر راه از زیر خاک پیدا خواهند کرد؟ پارتیزانها با نيزه هایی که منگوله سرخ دارد و با کلاههایی از شاخ و برگ که مانند پر مرغ می لرزد تا مدت ها - و بعضی از آنها تا سه سال - تاب می آورند. سپاهیان نانکن آنها را می کشند و ارتش مائو دورتر می رود.

در ظرف يك ماه، این ارتش در زیر حمله هواپیماها نه بار جنگ صف بصف می کند و از میان چهار خط محاصره و صد و ده هنگ دشمن می گذرد. يك سوم افرادش را از دست می دهد و فقط موفق به حفظ ساز و برگ نظامی و چند ماشین چاپ صحرائی می شود و از پیشروی بسوی شمال غرب چشم می پوشد (این کار دشمن را سر درگم می کند، اما از سرعت حرکت بسیار می کاهد). چانگ کای شک سپاهیانش را در پشت یانگ-تسه گرد آورده و پلها را ویران کرده است و اکنون ۱۰۰،۰۰۰ سپاهی با توپهایشان در برابر رود کوئی-چو^۱ منتظر مائو هستند. کمونیستها پنج لشکر را درهم می شکنند و جلسه کمیته مرکزی خود را در کاخ فرماندار برگذار می کنند و ۱۵،۰۰۰ سرباز گریخته را در صفوف خود می پذیرند و گروه جوانان خود را تشکیل می دهند. اما از «رود زرین ماسه» شاعران عبور نمی کنند. مائو مسیر سپاه را بسوی جنوب برمی گرداند و در ظرف

۱. Yang-tse، سومین رود بزرگ جهان (پس از آمازون و کنگو) که از نبت سرچشمه می گیرد و پس از طی ۵۵۰۰ کیلومتر به دریای چین می ریزد.
۲. Koeu-tchou (به انگلیسی Kweichow)

چهار روز به بیست کیلومتری یونان-فوا می‌رسد. چانگ کای‌شک که در آنجاست به هندوچین می‌رود. قصد مائو اغفال دشمن بوده است، زیرا قسمت اعظم ارتش او بسوی شمال پیش می‌رود تا از رودخانه عبور کند.

این رود تاتو-هو^۲ است. عبور از آن آسانتر از یانگ‌تسه نیست و زمانی آخرین ارتش تای-پینگ^۳ به دست سپاهیان امپراتور در برابر آن نابود شده است. تازه، برای رسیدن به آن، باید وارد جنگل پهناور لولو‌ها شد که هیچ سپاه چینی تا آن زمان قدم به آنجا نگذاشته است. اما چند افسر ارتش کمونیست که در سو-چوان^۴ خدمت کرده‌اند سابقاً بعضی از رؤسای لولو را نجات داده‌اند و مائو با این قبایل نافرمان - مانند دهکده‌هایی که سربازانش قبلاً از آنها عبور کرده بودند - وارد مذاکره می‌شود. «ارتش دولتی دشمن مشترك ماست.» پاسخ آنها درخواست اسلحه است و مائو و چوته بی‌پروا آن را اجابت می‌کنند. آن گاه لولوها ارتش سرخ را از میان جنگلهایشان راه می‌نمایند - و نیروی هوایی نانکن رد آنها را کم می‌کند - تا وقتی که به جسرقایمی تاتو-هو می‌رسند و با حمله غافلگیرانه مشترك آن را بتصرف درمی‌آورند.

عبور ارتش از روی این قایقها هفته‌ها به درازا می‌کشد. نیروی هوایی چانگ کای‌شک، که رودخانه را زیر نظر دارد، رد آنها را باز

۱. Yunnan-fou، نام سابق کرسی ایالت یون-نان (رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۵۱۶)، سرآغاز «جاده بیرمانی» و راه آهن یون-نان.

2. Ta-tu-ho

۳. Tai-ping، نهضت سیاسی و مذهبی چین که در سال ۱۸۵۰ شورش مردمی عظیمی را بر ضد سلسله منچو برانگیخت. شورشیان، نانکن را پایتخت خود اعلام کردند و حکومتی به رهبری یک پیشوای دینی تشکیل دادند. این حکومت را امپراتوری منچو به یاری انگلیسیها در سال ۱۸۶۴ شکست داد و از میان برداشت.

4. Lolo

۵. Sseu-tchouan (به انگلیسی Szechwan)، ایالت چین مرکزی، سرزمینی بسیار حاصلخیز دارای غلات و گیاهان استوایی و نیز دارای معادن زغال سنگ و نفت و فلزات.

می یابد. سپاهیان جنگلها را دور می زنند و بزودی جنگ از نو در می گیرد. این زمانی است که نانکن از «راه پیمایی مرگ» ارتش سرخ سخن می گوید. فقط يك پل هست، در نقطه ای بسیار دورتر، در میان صخره های شیب دار، بر فراز جریان تند آب. ارتش مائو بدون توقف، در زیر بمباران و از میان بوران، در راستای رودخانه که شبها از هزاران مشعل بسته بر پشت سربازان می درخشد، پیش می رود. هنگامی که طلایه سپاه به پل می رسد، می بیند که نیمی از روکش چوبی کف پل سوخته است. در آن سوی پل، مسلسل های دشمن.

همه مردم چین از هیأت وهم آسای غرقابهای این رودها و خشم آنها در زیر فریادهای دراز-آهنک پرندگان گوشتخوار و در میان قله هایی که سر از ابرهای پایین و سنگین بر آورده اند خبر دارند و پیوسته آن ارتش مشعلها را در شب چون شعله های مردگانی که قربانی خدایان رود شده باشند و آن زنجیرهای کوه پیکر را در بالای پرتگاه چون زنجیرهای دروازه دوزخ، در نظر مجسم می کنند. زیرا پل لیو-تونگ عبارت است از نه زنجیر برای نگه داشتن کف پل و، در هر طرف، دوزنجیر به جای جان پناه. اکنون، پس از سوخته شدن روکش پل، سیزده زنجیر کابوس وار به جا مانده است که دیگر پل نیست، استخوان بندی لختی است که از روی غرش وحشیانه آنها پیش می رود. با دوربین، قسمت سالم کف پل را می بیند و يك غرفه پیچ پیچ را که از پشت آن مسلسلها شروع به تیرانداری کرده اند.

مسلسلهای کمونیستها نیز بکار می افتند. در زیر صفیر گلوله ها، داوطلبان آویخته به زنجیرهای یخزده حلقه به حلقه پیش می روند. کلاههای سفید و حمایلهای سفید درمه - و تن خود را در هوا پیچ و تاب می دهند تا به پیش بپرند. یکی پس از دیگری در امواج خروشان می افتند، اما صفهای آویختگان، در نوسان از تلاش خود یا از وزش باد گردنه ها، همچنان پیاپی بسوی تکه بازمانده روکش پل در حرکتند. مسلسلها کسانی را که به زنجیرهای جان پناه آویزانند با آسانی نشانه می گیرند، اما انحنای نه زنجیر دیگر، کسانی را که به زیر آنها چسبیده اند و نارنجک

به کمر دارند حفظ می‌کند. بزرگترین خطر وقتی است که به قسمت سالم روکش پل می‌رسند و می‌خواهند خود را از آن بالا بکشند - و این کار، به شرط توفیق، میسر نیست مگر اینکه هربار نه نفر با هم روی آن بجهند. بعدها اسیران گفتند که دفاع سربازان نانکن در برابر این مردان که ناگهان از بالای رودخانه سربرمی‌آوردند فلج شد؛ شاید اغلب سربازان مزدور چانگ کای شک که به نبرد با «راهزنان» تبتی، مسلح به تفنگ سرپر، عادت داشتند مایل به جنگ تن به تن با مبارزانی نبودند که در برابر دیدگانشان به چنین پیروزی افسانه‌واری دست می‌یافتند.

نخستین داوطلبانی که خود را به روی پل بالا می‌کشند همین قدر فرصت دارند که نارنجکهای خود را بسوی آشیانه‌های مسلسل که فقط به حدس و قرینه تیراندازی می‌کند بیفکنند. افسران دشمن دستور می‌دهند که محتوی چلیکهای پارافین را بر روی آخرین تخته‌های کف پل خالی کنند و آتش بزنند. دیگر دیر شده است: مهاجمان از پرده آتش می‌گذرند. مسلسلها در دو سوی رود خاموش می‌شوند. دشمن در جنگل عقب می‌نشیند. سپاه در زیر بمباران بی اثر هواپیماها پیش می‌رود...

این مشهورترین تصویر چین سرخ است. در «فروشگاه بزرگ» کمونیستی هونگ کنگ نخست این انبوه مهاجران را دیده بودم که فرسنگ به فرسنگ پراکنده‌تر می‌شدند: سپاه روستایی، پیشاپیش غیر نظامیانی که چون صف طناب‌کشان کشتی رو به زمین خمیده بودند، جماعتی به خمیدگی جماعت هندیان هنگام تقسیم هند، اما مصمم به نبردهای ناشناخته. پیمودن پنج هزار کیلومتر و در طی آن، آزاد کردن روستاها به مدت چند روز یا چند سال. آن تنهای خمیده که گویی از گور چین سربر می‌داشتند و، در ورای گردنه‌ها و گلوگاههای رود، آن زنجیرهای کشیده شده در میان تاریخ. همه جا زنجیر متعلق به قلمرو ظلمانی تخیل است: اینها زنجیرهای سیاهچالند و تا چندی پیش برای چین نیز چنین بوده است و تصویر آنها گویی همان خط تصویرنگار^۲ بردگی است. آن تیره‌روزانی که يك دستشان

۱. برای توضیح بیشتر رجوع شود به متن صفحه ۴۰۹.

در زیر گلوله‌ها می‌افتاد، همه تیره‌روزان چین چشم به دست دیگرشان داشتند که بر فراز غرش غرقاب کهنسال گشوده می‌شد. کسان دیگری به دنبال آنها بودند که دستهایشان گشوده نمی‌شد. در حافظه همه چینیان، آن جماعت آویختگان که نشان بسوی آزادی در نوسان بود گویی زنجیری را که به آن آویزان بودند بر سر دست می‌افراشتند...

با این همه، این واقعه برجسته در تاریخ معاصر چین کمتر از وقایعی که به دنبال آن آمد تلفات جانی داشت. ارتش به منطقه‌ای رسید که استحکامات نمانکن در آن هنوز اندک بود و ابتکار عملیات را بدست گرفت. اما اکنون می‌بایست کوههای بزرگ برفی را بپیماید. در اواخر بهار در زمینهای پست چین هوا گرم بود، اما در ارتفاع پنج‌هزار متری سرد بود و ساکنان کتان‌پوش جنوب يك يك می‌مردند. حتی کوره‌راهی نبود و ارتش ناچار شد که خودش جاده بکشد. يك لشکر دوسوم چارپایانش را از دست داد. کوهها و کوهها و بزودی مرده‌ها و مرده‌ها. امروز نیز می‌توان مسیر راه‌پیمایی طولانی را پیدا کرد: از روی پیکر استخوانی مردگان افتاده در زیر کولبارهای خالی و آنهایی که در برابر کوه «پر رؤیاها» از پا درآمدند و آنهایی که قلعه «طبل بزرگ» را (و طبل برای چینیان طبل برنجی است) با دیواره‌های عمودی در شکاف بی‌پایان کوهستان دور زدند. خدایان برفهای تبتی را ابرهای قتال از نظر پنهان می‌داشتند. سرانجام ارتش با سبیل‌های یخ‌بسته به کشتزارهای نائو-جونگ^۲ رسید. آنجا هنوز تابستان بود.

فقط ۴۵،۰۰۰ نفر مانده بودند.

ارتش چهارم و چندتن از مقامات پشت پرده شوروی سونگ-پان^۱ در انتظار مائو بودند. نیروهای سرخ آن گاه ۱۰۰،۰۰۰ سرباز گردآوردند،

۲. اشاره به خط چینی که خط تصویری (یا تصویر نگار) است (idéogramme).

1. Plume des Rêves.

2. Grand Tambour.

۳. Nao-jong (در انگلیسی Maokung).

۴. Song-pan (در انگلیسی Sung-pan).

اما پس از اختلاف نظری که سبب پیروزی حملهٔ نانکنیها شد مائو با ۳۰،۰۰۰ نفر بسوی «چمن بزرگ» حرکت کرد. چو-ته در سو-چوان ماند. چمن بزرگ در عین حال جنگل بود و سرچشمهٔ ده رود بزرگ و بویژه مردابهای بزرگ، در تصرف عشایر مستقل. ملکهٔ قبایل مان-تزه^۲ فرمان داد که هر کس به چینیها، چه کمونیست و چه غیر کمونیست، نزدیک شود در آب جوشان افکنده شود. مائو نتوانست با آنها مذاکره کند. خانه‌ها خالی و چارپایان ناپدید و گردنه‌ها با تخته سنگهای غلتان. «یک گوسفند به قیمت جان یک آدم.» کشتزارهای گندم نارس در دسترس بود و شلغمهای بسیار درشتی که، به قول مائو، هر کدام می‌توانست شکم پانزده مرد را سیر کند. و نیز باتلاقیهای بزرگ.

سپاه به راهنمایی بومیان اسیر پیش می‌رفت. هر کس که از جاده دور می‌افتاد ناپدید می‌شد. باران بی‌پایان در فراخنای پوشیده از گیاهان خیس، و آبهای راکد زیر مه سفید یا زیر آسمان سربی. دیگر نه هیزمی و نه درختی- و سپاه چادر نداشت. برای حفظ افراد از باران، کلاههای پهن آفتابی جانشین کاسکتهای سفید شده بود. ابرها بر سطح مردابها می‌چرخیدند و اسبها در لای و لجن عمیق فرومی‌غلتیدند. شبها سربازان ایستاده می‌خوابیدند، به هم بسته چون بسته‌های هیزم. پس از ده روز به کان-سو^۳ رسیدند. افراد نانکن یا دست از تعقیب برداشته و یا در مردابها مدفون شده بودند. اکنون مائو فقط بر ۲۵،۰۰۰ نفر فرمان می‌راند. در برابر سربازان پوستین‌پوش، نمایش صحرایی دوباره آغاز شد. و سرانجام، صفهای ژنده‌پوشان، با پرچمهای پوسیده مانند پرچمهای پارتیزانهای ما، از میان سنگها پیش رفتند.

سپاهیان تازه‌نفسی از نانکن، به پشتیبانی سواره‌نظام مسلمان چینی که می‌خواست «سرانجام کار کمونیستها را یکسره کند» گرد آمده بودند. اما دیگر هیچ گروه مزدوری نمی‌توانست این داوطلبان را، هرچند که

1. Grande Prairie. 2. Man-tze.

۳. Kan-Sou (در انگلیسی Kansu)، ایالتی در شمال غربی چین که اکثر ساکنان آن مسلمانند. دیوار چین و نیز شاهراهی که چین مرکزی را به ترکستان می‌پیوندد از میان آن می‌گذرد.

خسته و از پا افتاده بودند، شکست دهد: میان آنها و پایگاههای ارتش سرخ در شن-سی^۱ فقط همین آخرین صف دشمن فاصله می انداخت. اسبهایی که از تاتارهای صحراهای چین گرفته بودند بعدها سواره نظام ینان را تشکیل داد. روز ۲۰ اکتبر ۱۹۳۵، در پای دیوار بزرگ چین، سواران با کلاههایی از برگ درخت، بر پشت اسبهای کوچک پشمالود مانند اسبهای نقاشیهای پیش از تاریخ، به سه ارتش کمونیست شن-سی پیوستند و مائو فرماندهی همه آنها را بدست گرفت. همراه خود فقط ۲۰،۰۰۰ نفر داشت که ۷۰۰۰ نفرشان از جنوب او را همراهی کرده بودند. اینها ۱۰،۰۰۰ کیلومتر راه پیموده بودند. تقریباً همه زنان، مرده و کودکان در راه رها شده بودند.

راه‌پیمایی طولانی پایان رسیده بود.

هنگامی که به فروشگاه بزرگ کمونیستی برویم، هنگامی که در آن سوی «سرزمینهای نو» به کوهها بنگریم درمی یابیم که «چین خلق» یعنی همین راه‌پیمایی. مائو را هم بی آن نمی توان تجسم کرد. برای ملت فقط شرمندگی مانده بود و برای زمین قحطی. گرچه جای دهها هزار مرده و فراری را دیگران گرفتند اما دهها هزار نفر دیگر از همراهان مائو که در صحنه حضور نداشتند نه مرده بودند نه فراری. آنها کنار ایستاده بودند، زیرا به رده سوم رهایی دهقانان تعلق داشتند. در بسیاری از مناطق، چریکهای بازمانده از راه‌پیمایی طولانی دو سال دیگر نیز می جنگند و بر لشکرها و گاهی ارتشهای دشمن راه می بندند. سرکوبی ایالت کیانگ-سی^۲ - که یک میلیون تن قربانی آن شد - صدای دهقانان ایالتی را برید، اما نرفتشان را باقی گذاشت. راه‌پیمایی طولانی برای دوست میلیون چینی امید به ارمغان آورد و امید با مرگ آخرین جنگجویان نمرده بود. این

۱. Cher. si (در انگلیسی Shensi)، ایالت بزرگی در چین شمالی.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۵۴۷. از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۴ کونومین-تانگ پنج سرکوبی بزرگ ضد کمونیستی انجام داد که سرکوبی کیانگ-سی یکی از آنها بود.

سپاه ژنده‌پوش با دنباله آخرین ولگردانش همان نقش سواران الله را ایفا کرده بود. چون به دیوار بزرگ چین رسید به ژاپن اعلام جنگ کرد. و عقب‌نشینی نظامی به صورت پیروزی سیاسی درآمد. ارتش سرخ در سرتاسر مسیر خود، برای دهقانان چینی، ارتشی بود که از دهقانان و از چین دفاع می‌کرد.

ساعت یازده شب، بندرگاه را مانند دوران نخستین اعتصاب با قایق بادبانی می‌پیمایم و برق آسمان‌خراشها خاموش است. تنها «کشتیهای گل» با چراغهایشان در خلیج پیداست و نیز سوسوی چند چراغ در کوچه‌های چینی و نقطه چین چراغها در جاده کوهستانی. بر روی آب، شهر جنکها زندگی محتضرانهاش را ادامه می‌دهد. گویی از خشکی بسی‌خبر است و جهانگردان بارها غوغای روزگار گذشته‌اش را شرح داده‌اند. امشب فقط چند سیاهی از جنکهای به جنک دیگر می‌رود. دماغه‌های کنده‌کاری شده جنکها در پی هم روانند و در فاصله میان آنها قایقهای بادبانی. چند چراغ کم‌سو روشن و خاموش می‌شود. تاجران فانوس به دست از روی قایقها می‌گذرند، چنانکه در گذشته از روی دریاچه‌های امپراتوران و دنباله‌های بلند و منقش کشتیها که دیگر راه دریا را در پیش نخواهند گرفت گویی در زیر آخرین بادبانهای «بال اژدهایی» ندای تقریباً رمزآمیز خود را خفه می‌کنند و تاریکی شب پارگی این بادبانها را که زمانی متعلق به نیرومندترین ناوگان جهان بود پنهان می‌دارد. بامدادان، هنگامی که هیولای چین، در آن سو، آهسته آهسته سر از خواب بردارد آسمان‌خراشها دوباره با سر و صدا به جنگ کوه خواهند رفت و مانند هر روز، عتیقه‌فروشان بالای گنجینه‌های بسی‌بازار خود عکس چانگ‌کای‌شک را خواهند آویخت که در روی دیگر آن عکس مائوست و هر وقت که لازم شود آن را برخواهند گرداند. بر گرد من هیچ نمانده است جز نقطه‌چین لِرزانِ چراغهای جاده که مانند گذشته در میان ستارگان ناپدید می‌شود - صدای يك فروشنده، شب، سکوت.

کانتون

«در کانتون اعتصاب عمومی اعلام شد.»

سال ۱۹۲۵... این نخستین اعتصاب عمومی بود و نخستین جمله

نخستین رمان من.

دیگر اثری نه از چینیهایی «کمپانی هند شرقی» هست و نه از منخله صرافانی که در امتداد رودخانه با چکشهای کوچکشان بر سکه‌ها می‌کوبیدند و صدای زنگ درمی‌آوردند و نه از بازار بدشکلی که تا آغاز انقلاب مرکز شهر را می‌پوشاند. دیگر اثری از خود انقلاب هم نیست - مگر موزه‌هایش... شنیدم که دانشکده افسری را خراب کرده‌اند و نیز خانه بورودین^۲ را و خیلی جاهای دیگر را. کوچه‌های آسفالت شده با خانه‌های کوتاه همشکل، پارکهای پهناور «فرهنگ». با وجود درختان موز و با وجود گرما ابعاد وسیع روسی‌وار را تشخیص می‌دهم. هتلی با پلکانهای بی‌پایان و راهروهای بی‌پایان، با ابعاد روسی‌وارش، با فرش ارغوانیش، با تنهایی رؤیاوارش که با تنهایی غرب فرق دارد و آن را در روسیه هم ندیده‌ام. شامین^۳، جزیره سابق کنسولگریها، دست نخورده مانده است - مانند تن يك كشته. خانه‌هایش که دیگر شبیه خانه‌های شهر نیست، بالای میدانگاه کوچکی با گلهای به هم فشرده، پوسته پوسته می‌شود. جنکهای بی‌موتور با بادبانهایسی که وصله‌های سرخ میخکسی و خاکستری دودی دارد دماغه جزیره را دور می‌زنند: خیمایر^۴هایی با خرته‌های مرقع. شامگاه فرامی‌رسد و کشتیهای مارکوپولو^۵ بر آبهای «رودخانه مرواریدها»

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۲۲.

۲: Borodine، یکی از قهرمانهای رمان «فاتحان». «دانشکده افسری» را یکی دیگر از قهرمانهای همین رمان به نام گارین (Garine) تأسیس کرده بود. بورودین نام واقعی يك سياستمدار روس (۱۸۸۴-۱۹۵۳) است که در سال ۱۹۲۳ به عنوان مستشار کوئو-مین-تانگ به کانتون آمد و پس از مرگ سون یاتسن از چین اخراج شد و به شوروی بازگشت.

3. Shameen.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۶۵.

۵. Marco polo، جهانگرد ونیزی (۱۲۵۴-۱۳۲۴) که سراسر آسیا را سیاحت کرد و مدت شانزده سال در خدمت قویلای‌خان، خاقان چین، بسر ←

در برابر باراندازهای کهنه و کارگاههای تازه، از میان برهوت سیبری وار، شرع می‌کشند. اینک پلی که از روی آن مسلسلهای سرهنگ چانگ‌کای-شک شلیک می‌کرد...

موزه انقلاب را در بنای یادبود سون یاتسن^۱ قرار داده‌اند. در نزدیکی آن، آرامگاه‌شهادی سیاسی، شبیه آرامگاههای امپراتوران چین کهن (همه پارک گویی جنگل مقدس آن است) و در برابر آن پیشگامان کمونیست برای ادای سوگند می‌آیند.

در موزه، عکسهای رهبران اعتصاب سال ۱۹۲۵، نخستین اعتصاب بر ضد هنگ‌کنگ. همه آنها مرده‌اند. زیر نواری که تاریخ ۴ مه ۱۹۱۹ بر آن نقش بسته است، میله‌های زندان، مانند شبکه‌ای از صلیبهای سیاه بر چهره‌هایی نامشخص. روی زمین، غل و زنجیرهای قرون وسطایی که در سرکوبی کمون کانتون^۲ بر دست و پای محکومان می‌زدند. همه چیز بیرون از محدوده زمان است: یک دهکده پارتیزانها که مدت ده ماه در برابر نیروهای کوئو-مین-تانگ^۳ مقاومت کرده است، گروههایی از زنان لجاره و ماشین‌نویس، اعدامهای شانگهای در جریان کشتاری که شرحش در «سرنوشت بشر» آمده است: محکومان زانورده که چشمهایشان را با پارچه سیاهی بسته‌اند و پارچه مانند لباده پشت‌وروشده‌ای آویزان است، طرحی

— برد. سفرنامه او یک سند تاریخی گرانبها و نوعی دایرةالمعارف جغرافیایی است.

۱. Sun Yat-sen، سیاستمدار چینی (۱۸۶۶-۱۹۲۵) که حزب کوئو-مین-تانگ را تأسیس کرد و در جریان انقلاب سال ۱۹۱۱ به ریاست جمهوری چین رسید، ولی پس از سقوط سلسله منچو در سال ۱۹۱۲ از چین تبعید شد. در سال ۱۹۱۷ از تبعید بازگشت و در سال ۱۹۱۹ حکومتی در جنوب تشکیل داد و در سال ۱۹۲۵ مظفرانه وارد پکن شد. سوت یاتسن سیاستمدار آزادمنش و وطن‌پرست واقعی بود و استقلال و وحدت چین در حقیقت مرهون همت اوست.
۲. Commune de canton، کودتا مانندی که در دسامبر ۱۹۲۷ به دستور مسکو و به دست کمونیستها در شهر کانتون صورت گرفت و چانگ‌کای شک آن را با شدت و قساوت سرکوب کرد، به طوری که کمونیستها ناچار شدند به روستاها پناه ببرند و این خود سرآغازی بود برای نهضت مائو تسه‌تونگ.
۳. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۵۴۶.

از فتح های-نان^۱ به کمک لشکری از جنکها (در آن زمان کشتیهای جنگی کوئو-مین-تانگ چه می کردند؟)، همه عکسهای جنبش دهقانی - که در سال ۱۹۲۵ هیچ کس از آن سخنی نمی گفت. اینک نیزه‌هایی بامنگوله‌های سرخ کوتاه، زیرا منگوله‌های بلند از آن ینان^۲ است، و کلاههای «تونکنی»^۳ (یکی از اجداد من یکی از این کلاهها را با خود آورده بود که کلاه «کوشک سیاه» نامیده می‌شد...).

در اینجا نیز، مانند اتحاد شوروی، این عکسها و این اشیاء با افسانه‌های انقلاب در هم آمیخته است. این ملت که وزارت دادگستری نداشت بلکه «وزارت کیفر» داشت همان عکسهایی را گردآورده است که مسکو و تا اندازه‌ای هم اتباع کاپسهای ما گردمی‌آورند. این عکسها باید درس انقلاب بدهند و حال آنکه درس شهادت می‌دهند. قیام‌کنندگان تائی-پینگ؛ مدت ده سال حکومت کردند و روبروی همین رودی که مائو از آن گذشت تارومار شدند. نبوغ سیاسی مائو مسلماً وجه ممیز او از آنهاست، اما این موزه همواره رشته پیوندی میان او و آنها برقرار می‌کند. در اینجا نیز مانند مسکو، تصویرها بیش از آنکه جریان انقلاب را نشان دهد گذشته‌ای می‌سازد که مقهور فاتحان است. اما برای این جوانان که پیرامون من به تماشا مشغولند و پیروزی پیچیده و دشوار مائو را با تکریم مبهمی به حدس درمی‌یابند اگر موزه‌ای وجود می‌داشت که آن را بروشنی نشان دهد چقدر مؤثرتر از این تبلیغات سطحی می‌بود!

من فقط آنهایی را می‌بینم که از نظر پنهانند. لنین همواره با استالین است؛ گویی هرگز تروتسکی نبوده است. چنانکه در اینجا بورودین. یا چانگ‌کای‌شک. عکسهای دانشکده افسری فقط چوئن‌لای، کمیسر سیاسی را نشان می‌دهد. در عکسی از پنجاه افسر، گالن^۴ را که بعدها

۱. Hai-nan، جزیره‌ای در خلیج تونکن. ۲. رجوع شود به توضیح

شماره ۱ ذیل صفحه ۵۴۸. ۳. درباره تونکن رجوع شود به توضیح

شماره ۱ ذیل صفحه ۴۴۸. ۴. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل

صفحه ۵۵۰. ۵. Gallen، نام مستعار «واسیلی کنستانتینوویچ بلوخر

V.K. Blücher (۱۸۸۹-۱۹۳۸) مارشال ارتش شوروی که در دوره تزاری

افسری جوان بود، در سال ۱۹۱۶ به بلشویکها پیوست، پس از انقلاب در

مارشال بلوخر می‌شود می‌شناسم و به سفیر فرانسه که همراه من است نشان می‌دهم. مترجم که دیگر توجهی به ما نداشت مثل اینکه مویش را آتش زده باشند سر می‌رسد و با چشمهای فراخ شده می‌پرسد: «کدام یکی است؟» گالن در هیچ عکس دیگری دیده نمی‌شود. و در سال ۱۹۲۵، از روسیه کسی در کانتون نبود...

فردای همان روز

دیشب در تالار ۵،۰۰۰ نفری آرامگاه سون‌یاتسن، نمایشی می‌دادند به نام «شرق سرخ است». نمایش سه‌ربع ساعت دیرتر از موعد مقرر شروع شد، زیرا باران می‌بارید. در فصل بارانها این تأخیر طبیعی است. چین نیز مانند روسیه بی‌اعتنایی به وقت (تئاتر و هواپیما) و رعایت دقیق ساعت (راه‌آهن و ارتش) را به هم می‌آمیزد. در اثنای انتظار، گروه هماوازان، به تعداد سیصدتن، در دو طرف صحنه نمایش در جای خود صف کشیدند - با شلوار آبی و پیراهن سفید - و چون در چند ردیف پله قرار داشتند از کل آنها فقط يك پارچه پهن‌اور سفید دیده می‌شد که سرها بر روی آن به صورت نقطه چین درآمده بود.

سرانجام گوینده شروع کرد. نیمتنه معمولی اعضای حزب را به تن داشت، اما به رنگ صدفی و کمردار. هماوازان او را همراهی کردند و در نتیجه، جمع عظیمی نخستین جمله نمایشنامه را با فریاد خواندند: «در عصر مائوتسه‌تونگ...»

صحنه‌های نمایش، فقط تا وقتی که تصویر واقعیت را نشان می‌دادند، به صورت موفق‌تری به دنبال هم می‌آمدند. موضوع نمایش عبارت بود از افسانه آزادی چین که به شکل باله و اوپرای پکن اجرا می‌شد. شعارها در حکم نوشته‌های فیلمهای صامت بود. گفتار در این تمثیل‌سازی غرور-

→ جنگهای داخلی با نیروهای کولچاک و ورننگل جنگید از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۷، با نام مستعار «گالن» مشاور نظامی حکومت کومین‌تانگ بود. در سال ۱۹۳۷ ریاست دادگاه نظامی که «نوخاچومسکی» را محکوم کرد بعهده او بود، اما خود او نیز در سال ۱۹۳۸ در جریان تصفیه‌های استالینی تیرباران شد.

آمیز جایی ندارد و به صورت آواز درمی آید. بندر شانگهای عبارت بود از جبههٔ يك کشتی مسافربر به نام «رئیس جمهور ویلسون» که با زنجیرهای درشت و لرزانی مانند زنجیرهای رودخانهٔ تاتوهو^۲ به اسکله بسته شده بود. روی اسکله، يك نفر فرنگی باکت و شلوار آبی روشن و چکمه‌های نرم (یکی از روسهای دورهٔ پطر کبیر یا استعمارگرهای انگلیسی سال ۱۹۲۵) که امپریالیسم را مجسم می کرد در برابر گروهی از سربازان چینی پا بفرار گذاشت. سربازان که روی کلاهخودهای خود حلقه‌هایی از شاخ و برگ برای استتار چسبانده بودند به دلقک تاجداری شباهت داشتند که لورکا^۳ او را پامپر^۴ می نامد.

— این سربازها تمثیل کدام ارتشند؟

مترجم همراه من جواب داد:

— دانشگاه...

به مجردی که صحنه از بازیگر پسر می شود تمثیلهای بکار می افتند. این تصویرسازی انقلابی که می خواهد تکوین حزب کمونیست چین را مجسم کند موانعی را که این حزب از سر راه خود برداشته است نشان نمی دهد. باله‌ها، جملگی ساده و ابتدائیند و دیشب همهٔ خامی خود را به خدمت چین هزاران ساله گماشته بودند: هم در صحنه‌های بادبزن که در آنها همهٔ بازیگران با هم دچار لرزش واحدی می شدند و هم در رقصهایی با آستینهای بسیار دراز از پارچه‌های مواجی شبیه لباس رقاصان عزاداری سلسلهٔ تانگ^۵ و حتی در تشنجهای جماعت انبوهی که ناگهان در جای خود خشک می شدند... و همهٔ اینها همراه با آهنگهایی بود که من نمی شناختم و

۱. Wilson، رئیس جمهور امریکا از سال ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۱.

۲. برای توضیح رجوع شود به متن صفحه ۵۵۰ و بعد.

۳. Lorca، شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیایی (۱۸۹۹-۱۹۳۶) که در نخستین روزهای جنگ داخلی اسپانیا به دست هواخواهان فرانکو تیرباران شد.

۴. Pampre، شاخهٔ مو با برگها و خوشه‌هایش، و نیز آلاچیقی از شاخ و برگ مو.

۵. Tang، سلسلهٔ شاهان چین از ۶۱۸ تا ۹۰۷ میلادی.

موسیقی غربی را با مئوئوها و جیغهای اهرای قدیم چینی درهم می آمیخت. اما این آوازهای گروهی و این نواهای ستایش انگیز با موسیقی چینی همان نسبتی را دارند که جاز با موسیقی افریقایی. از انقلاب چین دیگر هیچ نمانده است مگر موزه‌ها - و اهرایا...

يك ساعت دیگر، هواپیما به مقصد پکن پرواز می کند. در پشت پنجره اتاقم، کارخانه‌ها و ساختمانهای این سبیری گرمسیر تا افقی از دودکشها که معبد کهن بودایی همچنان بر آن مشرف است ادامه دارد. باینکه هنوز باران نمی بارد از درختان موز آب می چکد. در برابر من، بامهای خرخاکی وار، با رنگ شنگرفی آسیب دیده از آفتاب و سبز شده از باران، و در میان آنها کوچه تنگ گل آلودی که کودکان نیم برهنه آهسته در آن می دوند: آخرین محله بازمانده از کانتون سابق در زمانی که تکمهای حصار شهر هنوز در زیر علفها باقی بود. باد سوزان، چوبهای بالا و پایین طومار درازی را که يك صحنه نظامی را نشان می دهد، به دیوار اتاقم می کوبد و لباس حمام زرشکی را که به چوب لباس آویزان است با حرکات موج نمایشهای چینی می لرزاند. آن همه مرگ و آن همه امید و خون و هر آنچه از کانتون دیده و در خیال پرورده بودم در این شبح مضحك زرشکی من که دم پنجره در برابر ابر سربی رنگ توفان می لرزد پایان می رسد...

پکن

سابقاً استخوانبندی شهر را، دو جاده بی پیاده رو عمود بر هم تشکیل می داد همراه با گرد و غباری تاتاری که در آن باروی قلعه و برجهای مارپیچ دروازه‌ها گویی از پشت باران دیده می شد. شتران مغرور گبی^۱، یکی پس از دیگری، می گذشتند و کاروانیان آهسته آنها را همراهی می کردند. گرد و غبار و قافله‌ها و يك طرف حصار از میان رفته اند. اینک

۱. Gobi، بیابان جنوب مغولستان که تا مغولستان چین ادامه دارد.

دروازه‌ها در بامداد آبی کمرنگ. گرداگرد شهر، خیابانهای بی‌پایان و در دوسوی آنها ساختمانهای بزرگ مرا به یاد پهناوری سیبری می‌اندازد، مانند خیابانهای اصلی کانتون - جزاینکه از گرمای سوزان خبری نیست. اتومبیل از کنار ردیف چوب‌بستهای عظیم خیزرانی مشرف بر بیدهای کوتاه و سپس بر درختهای گل ابریشم صورتی که گل ابریشم نیست پیش می‌رود و همه جا پرواز هلالی شکل چلچله‌ها. هنگامی که موتور اتومبیل خاموش می‌شود غوغای زنجره‌ها سکوت را می‌آکند.

راهروهای کاخ وزارت امور خارجه همان وسعت اندوهبار راهروهای هتل کانتون را دارد. پس از اتاقهای متعدد که ظاهر آ‌ خالی است، دفتر کار مارشال چن-یی^۱، وزیر امور خارجه: صندلیهای دسته‌دار حصیری، نقاشیهای آبرنگ سبک چینی، معاونهای وزیر، مترجمها. مارشال چهره‌ای بشاش دارد با پوستی صاف (چینیها غالباً ظرف چند ماه پیر می‌شوند) و خنده‌ای به پهنای صورت، اما تیز و بُرنده. لباس تقریباً استالینی اعضای عالیرتبه حزب را پوشیده است و مانند ژنرالهای سابق شوروی گویی از اصل و نسب خود چیزی با خود ندارد (او پسر یک صاحب منصب کشوری است)، گویی اصلاً اصل و نسبی ندارد. کار خود را در مقام آجودان یکی از فرماندهان جنگ در سو-چوان آغاز کرد و سپس دانشکده افسری را گذراند و در روزهای بدبختی به چو-ته پیوست و در راه‌پیمایی طولانی فرماندهی عقبدارها را که پیوسته مورد حمله بودند بدست گرفت. پس از راه‌پیمایی طولانی، ژاپنها را شکست داد و فرمانده ارتش چهارم و سپس فرمانده ارتش خلق آزادیبخش چین شرقی شد. هم اوست که نانکن و شانگهای را در سال ۱۹۴۹ تصرف کرد.

- حال ژنرال دوگل چطور است؟

- کاملاً خوب شده است، از شما متشکرم. حال صدر مائو چطور

است؟

- بسیار خوب!

پس از چاق سلامتی، متوجه می‌شوم که حال لیو شائوچی^۱، ریاست جمهوری را نپرسیده‌ام. اما مارشال که مشغول شرح اصول اساسی سیاست چین است ظاهرآ ناراحت نشده است. مترجم او که گاهی مترجم ما یاریش می‌دهد ترجمه می‌کند:

- از نظر داخلی، حکومت خلق می‌خواهد مردم را از فقر و جهل نجات دهد، کاری کند که زندگی مادی هر کس تأمین شود و شکوفایی عمومی بر پایه نظام سوسیالیستی بوجود آید. سرمایه‌داری جنبه‌های خوبی هم دارد، مثلاً در زمینه فنی و صنعتی، اما در مقام نظام اجتماعی باید به دور افکنده شود، زیرا رئیس شرکت تجاری بتنهایی نباید سرنوشت يك ميليون نفر را تعیین کند. آقای مالرو که مارکسیسم را بهتر از هر کس مطالعه کرده متوجه است که سرمایه‌داری اگر هم بتواند در اینجا چند نتیجه جزئی بدست آورد تنها کمونیسم می‌تواند پیشرفت و توسعه کل کشور را تأمین کند.

البته همین‌طور است. و اما در باب مارکسیسم: هنگامی که ما سلام و علیک و احوالپرسی می‌کردیم درباره آثار یکدیگر هم تعارفهایی رد و بدل کرده بودیم. مارشال نیز مثل مائو شاعر است - و شوهر يك هنرپیشه مشهور که فعلاً در يك کمون خلق کار می‌کند (کار تبلیغات؟). مارشال می‌گوید:

- خلاصه، حکومت چین می‌خواهد چین را با استفاده از منابع و امکانات خودش در عرض چند دهه بسازد.
برای هر کسی که چین سابق را دیده باشد، این جمله هرچند که چنین شادمانه ادا شود عظمتی تاریخی می‌یابد.

- از نظر روابط خارجی، حکومت چین سیاست صلح را بکار می‌برد. خواستار جهان مسالمت‌آمیزی است که در آن ملتها خودشان نظام

۱. Liou Shao-chi، از سران چین کمونیست (۱۹۵۰-۱۹۷۲) که در سال ۱۹۵۸ که مائوتسه‌تونگ از کارهای دولتی کناره‌گرفت به مقام ریاست جمهوری رسید. در جریان «انقلاب فرهنگی» به اتهام تجدیدنظر طلبی به «غروشچف چین» ملقب گردید و در سال ۱۹۶۷ از همه مشاغل دولتی برکنار شد.

سیاسی خود را انتخاب کنند. چین که خود گرفتار بهره‌کشی استعمارگران و جهانخواران بوده است مسؤولیت دارد که به جنبشهای آزادی بخش کمک کند. از سال ۱۸۴۰ تا ۱۹۱۱ از امپریالیسم انگلیس و سپس از امپریالیسم ژاپن لطمه خورده است و اکنون درگیر امپریالیسم امریکاست. ساتو دست‌نشانده امریکاست و بی‌اجازه واشینگتن نمی‌تواند هیچ‌کاری انجام دهد. فرانسه پس از جنگ جهانی دوم دست از چین برداشته و سیاست واقع‌بینانه‌ای در پیش گرفته است و چه در اروپا و چه در جاهای دیگر، در برابر امریکا از سیاست دفاع پیروی می‌کند.

— سیاست استقلال، آقای مارشال...

چن-بی با چوئن‌لای از زمره «دانشجویان کارگری» بود که در بیانکورو^۲ یکی از نخستین شعبه‌های حزب کمونیست چین را دایر کردند. در سال ۱۹۲۱ از فرانسه اخراج شد و چهل سال بعد، در مقام وزارت، با سمت نماینده چین به ژنو رفت. آیا پاریس را دوباره دیده است. حتماً برای دهها روزنامه‌نگار دست چپی و برای همه سفیرانی که به حضور پذیرفته همین‌طور حرف زده است. من با اتحاد شوروی آن قدر آشنایی دارم که دیگر از صفحه‌های گرامافون تعجب نکنم، اما هر بار که مارشال می‌خواهد حرف بزند اندک امیدی دارم که از زبان خودش حرف بزند. وقتی که درباره آثار ادییمان با همدیگر تعارف می‌کردیم خودم را به او نزدیکتر حس می‌کردم. البته لحن گرمش به آنچه می‌گوید جان می‌بخشد، ولی آخر!

ناگهان شوری در او پیدا می‌شود. می‌گوید:

— اخبار مربوط به ویتنام ضد و نقیض است. آقای هریمن^۳ راستی راستی به مسکو رفته است تا درباره ویتنام مذاکره کند! روزنامه‌های

۱. Sato، نخست وزیر ژاپن از ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۲ و برنده جایزه صلح نوبل در سال ۱۹۷۴.

۲. Billancourt، محله‌ای در پاریس.

۳. Harriman، سیاستمدار امریکایی و مشاور روزولت. در سال ۱۹۶۱ کندی دوباره او را به کار دعوت کرد و در همان سال برای مذاکره درباره قطع آزمایشهای اتمی به مسکو رفت.

امریکایی اول باید بر سر واقعیت اتفاق نظر داشته باشند!

- آیا فکر نمی‌کنید که مسأله پیچیده‌تر و مهم‌تر از اختلاف نظر میان روزنامه‌ها باشد؟ در کشور ما هم از سیاست امریکا چنان حرف می‌زنند که گویی امریکا فقط يك سیاست دارد. اما در امریکا عواملی که در جنگ ویتنام مؤثرند شاید متعدد و مختلف باشند...

بادبزن کوچکی باز می‌کند، لبخندزنان خود را باد می‌زند، حالتی بخود می‌گیرد که گویی می‌خواهد بگوید «ممکن است»، اما با ساده‌دلی و زمختی می‌گوید:

- شما با بیطرف کردن ویتنام موافقید؟

- در اول کار.

- دوستان ویتنامی ما می‌ترسند که این بیطرفی منجر به تقسیم همیشگی کشورشان شود. از وقتی که امریکاییها مستقیماً وارد میدان شده‌اند، بیطرفی به صورت کلمه توخالی درآمده است. تنها يك راه حل هست: عقب‌نشینی نیروهای امریکا. اوضاع و احوال روز به روز مساعدتر می‌شود. این جنگ در حال رشد است. با هر تجاوز تازه امریکاییها به ویتنام شمالی، موانع بیشتری بوجود می‌آید. عزم ملت ویتنام جزم‌تر می‌شود و عاقبت امریکاییها را مجبور خواهد کرد که آن کشور را ترك کنند.

- آیا بعید می‌دانید که يك دولت بزرگ بتواند ۱۵۰،۰۰۰ نفر را به مدت ده سال در صحنه عملیات نگه دارد؟

- عجب! پس حالا ۱۵۰،۰۰۰ نفر شده‌اند!

اوهم مثل من این را می‌داند. شاید هم بهتر از من. می‌گویم:

- بزودی بیشتر خواهند شد.

- امریکاییها جنگ را به ملت ویتنام تحمیل کرده‌اند. ما جانب این ملت را می‌گیریم. اگر آنها از ویتنام بیرون بروند باز هم يك قدرت جهانی خواهند بود. اگر نیروهایشان را بیرون نبرند، وجهه خود را بیشتر از دست خواهند داد. برای ملت ویتنام مسأله وجهه نیست، مسأله مرگ یا زندگی است. امریکاییها هر جا را که دلشان بخواهد بمباران می‌کنند.

- در نظر آنها همه سیاست آسیایشان در گرو این جنگ است...

– از دست دادن يك مهره در بازی مام-جونگ^۱ باعث باخت کسی که آن را از دست داده است نمی‌شود. و امریکا نمی‌تواند تا ابد افرادش را در کشورهای بیگانه نگه دارد. دیر یا زود ناچار خواهد شد که تایوان و برلن غربی را تخلیه کند.

– به نظر شما آیا بیرون رفتن امریکاییها از فرمز^۲ به معنای بیرون رفتن روسها از سبیری هم هست؟ در شمال بیشتر از آسیای جنوب شرقی زمین باز وجود دارد.

مارشال می‌خندد. اصطلاح «نیشش تا بناگوش باز شدن» در مورد او کاملاً صدق می‌کند. جواب می‌دهد:

– ولی تایوان جزو ایالات متحد امریکا نیست. سبیری جزو اتحاد جماهیر شوروی است و هرگز چینی نبوده است!

فرض کنیم که این طور است... در موضوع باندونگ^۳، من اصطلاح «سیاست جهانی چین» را بکار می‌برم. مارشال می‌گوید:

– در همه زمینها چین باید عقب‌ماندگی سنگینی را جبران کند و برای اینکه سیاست جهانی خود را پیش ببرد به تلاش جانانه‌ای نیاز دارد. فعلاً می‌داند با که همراه است و با که همراه نیست. آنچه من در روز ۱۴ ژوئیه به سفیر شما گفتم امروز هم صادق است. ویتنامیها چاره‌ای ندارند جز اینکه مبارزه را ادامه بدهند. اگر امریکاراست می‌گوید که مایل به مذاکره است پس چرا از فرستادن دویست هزار نفر، يك میلیون نفر به ویتنام حرف می‌زند؟ آنها عادت کرده‌اند که تهدید کنند. هوشی‌مین و په‌ام-وان-دونگ^۴ در ماه مه و در ماه ژوئن اعتراف کردند که در سال ۱۹۶۰ از نتیجه جنگ

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۴۴۹.

۲. «تایوان» نام چینی جزیره‌ای است که نخست پرتغالیها و سپس کشورهای دیگر غربی تا چندی پیش آن را «فرمز» (Formose = زیبا) می‌نامیدند.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۳۲.

۴. Pham-Van-Dong، سیاستمدار ویتنامی (متولد ۱۹۰۶) و همکار هوشی‌مین و یکی از پایه‌گذاران ارتش ویت-مین. در سال ۱۹۵۵ نخست‌وزیر ویتنام شمالی شد.

مطمئن نبودند ولی حالا مطمئنند. تجربه خود ما هم همین اطمینان را به ما می‌دهد... نیروهای امریکا در سراسر جهان پراکنده است... به نقشه جغرافیا نگاه کنید: آنها در فرمز هستند و از چانگ کای شک دیکتاتور پشتیبانی می‌کنند، در ویتنام اول با دیم^۱ دیکتاتور بودند و حالا با کی^۲ دیکتاتور هستند، در کره با ری^۳ دیکتاتور و با دیگران، در پاکستان با ایوب خان دیکتاتور، در لائوس با پهمی^۴، در تایلند با پادشاه. آیا ما هم در هاوایی و مکزیک و کانادا هستیم؟ تجربه ما در جنگ با چانگ کای شک به ما یاد داده است که دوره‌های مبارزه و دوره‌های مذاکره را باید به تناوب انجام داد. در کره، مبارزه و مذاکره با هم ادامه داشت، به طوری که گاهی صدای گفتگوها صدای توپها را محو می‌کرد... ویتنامیها بیدار و هشیارند. آنها قبل از ما مارکسیست بوده‌اند، ما به آنها اعتماد داریم. روز بیستم این ماه، هوشی-مین اعلام کرد که مصمم است جنگ را پنج سال، ده سال، حتی بیست سال ادامه دهد تا وقتی که آخرین امریکایی از ویتنام بیرون برود و ویتنام از نو متحد شود.

در نظر رهبران چین، این نبرد در حکم راه پیمایی طولانی ویتنام است. مارشال می‌گوید:

۱. Diem، سیاستمدار ویتنامی (۱۹۵۱-۱۹۶۳) که در سال ۱۹۵۶ نخست‌وزیر ویتنام جنوبی شد. در سال ۱۹۶۱ به مقام ریاست جمهوری رسید، ولی دوسال بعد در جریان توطئه‌ای نظامی به قتل رسید.
۲. Cao Ky، سیاستمدار و افسر ویتنام جنوبی که به سبب خصومت شدید با کمونیسم مورد توجه مستشاران امریکایی در ویتنام واقع شد. در سال ۱۹۶۳ به فرماندهی نیروی هوایی ویتنام جنوبی رسید و با کمک امریکاییها حکومت دیم را ساقط کرد. در سال ۱۹۶۵، با کمک چند ژنرال، کودتایی بر ضد حکومت انجام داد و در رأس قدرت قرار گرفت.
۳. Ree (در انگلیسی Rhee)، سیاستمدار کره‌ای. در سال ۱۹۴۸ رئیس جمهور کره جنوبی شد و با پشتیبانی امریکاییها حکومت دیکتاتوری برقرار کرد. در سال ۱۹۶۰ استعفا داد و به امریکا پناهنده شد.
۴. Phoumi Nosavan، سیاستمدار و دیکتاتور لائوسی که در سال ۱۹۵۹ با کمک عوامل جناح راست داخلی و با همکاری «سیاه» در لائوس به حکومت رسید، اما حکومتش دیری نپایید و در اوت ۱۹۶۰ سرنگون شد.

- وضع همیشه بر همین منوال بوده است: جنگ کره را در نظر بگیرید و مداخله ناوگان هفتم امریکا در تنگه تایوان و تصرف تایوان را! و همچنین سازمان ملل را که به تجاوز کشورهای سرمایه‌دار در کنگو کمک می‌کند! هدف امریکا از حمله به کره شمالی تهدید امنیت ما بود و ما مجبور شدیم که برای دفاع از خودمان در آن جنگ مداخله کنیم. بعد، اسیران امریکایی را آزاد کردیم. اما آنها با ما چنین رفتاری نکردند. پس از جنگ کره، امریکا در ویتنام بر تجاوزهای خود افزوده است و حالا ویتنام وضعی مشابه با کره دارد.

- اما برای شما بهتر از وضع کره است.

- اگر امریکا تجاوز خود را گسترش ندهد لزومی ندارد که چین در عملیات نظامی شرکت کند. اما اگر گسترش دهد چین شرکت خواهد کرد.

- در خاک چین؟

- و شاید در خاک ویتنام هم.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.

من در این باره شك دارم. مائو همیشه از گفته لنین درباره شیوه دفاعی ارتشهای انقلابی در برابر بیگانگان پیروی کرده و همیشه هم تذکر داده است که استالین فقط برای دفاع از خاک روسیه می‌جنگید. لنین گفته است: «کسانی که گمان می‌کنند در کشورهای بیگانه می‌توان طبق دستور انقلاب کرد یا دیوانه‌اند یا آشوبگر.» اما ویتنام از مرحله شروع انقلاب گذشته است: مارشال چنان حرف می‌زند که گویی خود را مسؤول جنگ ویتنام می‌داند. این مسؤولیت، به اصطلاح قرن هجدهم، مایه فخر اوست. اما وضع از چه قرار است؟ فرائسه شکست خود را در دین-بین-فوا به گردن توپخانه چینیها انداخت که اصلاً آنجا نبود. آیا پارتیزانهای ویت کونگ را چینیها مسلح کرده‌اند؟ عده‌ای از آنها را شاید. اما آنها به سلاحهای روسی مجهزند و نیز به سلاحهایی که از فرانسویها و امریکاییها به غنیمت گرفته‌اند، چنانکه ارتش سرخ چین به سلاحهای چانگ کای شک مجهز

بود. طرز تفکر و اعتماد به نفس و شیوه‌های جنگی آنها از مائوست. و نیز عده‌ای از سازمان‌دهندگان و افسران رابطشان. اما هیچ‌کس در اینجا از من نپرسیده است: «آیا به نظر شما پارتیزانهای جنوب را دسته‌های نظامی شمال که وابسته به ارتش چینند سازمان می‌دهند یا دست کم هدایت می‌کنند؟» مارشال چه بسا بدش نیاید که من این‌طور فکر کنم. و با این وصف؟ ویتنام موفق نمی‌شود که يك دولت ملی تشکیل دهد، امریکاییها مجبورند مستقیماً در جنگ مداخله کنند؛ اسیران، چینی نیستند. نهرو به من گفته بود: «ذهن غربیها دائماً دستخوش این خیال است که جنگهای آزادیبخش ملی را کشورهای بیگانه رهبری می‌کنند.» من حد کمکی را که پارتیزانها می‌توانند بگیرند و «راهنمایها»یسی را که می‌توانند بپذیرند به تجربه می‌شناسم. بنابراین باور ندارم که پیشروی امریکاییها بسوی شمال ویتنام و حتی تا خود پکن (جنگ اتمی به کنار) بتواند حکومت سایگون را که نوع بدتری از حکومت چانگ‌کای‌شک است نجات دهد.

مارشال سخن از سر می‌گیرد:

- امریکاییها دائم به حریم هوایی ماتجاوز می‌کنند. آیا هواپیماهای جاسوسی چین هم روی امریکا پرواز می‌کنند؟ آنها اعلام کرده‌اند که به خلاف جنگ کره دیگر حریمی در کار نیست. بسیار خوب. حالا به بهانه پشتیبانی از ویتنام جنوبی، ویتنام شمالی را بمباران می‌کنند. از کجا معلوم که فردا به بهانه حمایت چین از ویتنام شمالی، خاک چین را بمباران نکنند؟ آنها به خیال خودشان هرکاری که بخواهند می‌توانند بکنند. باید عواقب حوادث آینده را هم سنجید. و سرانجام ما پیروز خواهیم شد، چنانکه در جنگ با ژاپن و در جنگ با چانگ‌کای‌شک پیروز شدیم. فتنه‌انگیزی امریکاییها را در جمهوری دومینیکن و در کنگو ملاحظه کنید: آنها به خلاف انگلیس و فرانسه همه جا آشوب به راه می‌اندازند. باید در مقابل آنها مقاومت کرد. همینکه استعمار اروپایی از يك کشور آسیایی بیرون می‌رود امپریالیسم امریکایی می‌آید و جانشین آن می‌شود. ویتنامیها در عین حال برای چین هم می‌جنگند و برای سرتاسر جهان و باید از آنها قدردانی کرد. هنگامی که من نخستین بار آندره ژید را دیدم در حقیقت نویسنده «مآنده‌های زمینی» را می‌دیدم و نه آن مردی را که، با يك نیمه نان‌قندی

در دهان و يك نیمه بیرون دهان، مقابل تئاتر ویو کلمبیه منتظر من ایستاده بود. هنگامی که آینشتاین را دیدم ریاضی دان را می دیدم، نه آن ویولن زن ژولیده مو و مهربان را که در دانشگاه پرینستون امریکا از من پذیرایی کرد. خوب می دانم که مارشال چن-یسی مائو نیست. اما او وزیر امور خارجه چین توده ای است - یکی از شخصیت هایی که تاریخ بر گرد آنها می چرخد. کسی است که، در راه پیمایی طولانی، فرماندهی عقبدارها را که پیوسته در معرض حمله بوده اند برعهده داشته است. نویسنده فوراً در ژید پدیدار می شد و دانشمند در آینشتاین. اما فاتح شانگهای در چن-یسی کجا پدیدار می شود؟ چین باصفحه گرامافون خو گرفته است چنانکه با تشریفات. و مارشال با وجود حالتی حاکی از رازگویی، آشکارا بازیگری می کند. والری درباره ژنرال دوگل می گفت: «باید آنچه را از شخص خودش یا سیاستمدار یا نظامی در او هست دریافت.» در مارشال چن-یسی همه چیز از متعارف برمی آید - متعارفی که ترجمه بر شدت آن می افزاید. من به همزبانی با او توفیق نمی یابم. مسلماً نمی توانم به او بگویم: «آقای مارشال، برگ برنده امریکا در بازی ویتنام نیروی هوایی است و چینیها نیستند که با این نیرو می جنگند، بلکه روسها هستند.» من از او فقط مخلوطی از استواری و احتیاط کاری و تعهدات تقریباً تلویحی را به خاطر دارم و نیز محدودیتهای عجیبی را که تصریحاً یا تلویحاً برای اختلاف میان چین و امریکا قایل است. من واقعاً صدای شخص او را نشنیدم مگر وقتی که گفت: «و شاید در خاک ویتنام هم.» شخصیت او که با آنچه من می شناختم بسیار تفاوت دارد آیا همان شخصیت مقامات تازه چین است؟ سفیر چین در پاریس که او هم یکی از فرماندهان راه پیمایی طولانی است - و يك کتاب از طرحهای تقریباً طنز آمیز در این باره تهیه کرده است - همین بشاشت خلل ناپذیر و تصنعی را نشان می دهد. من با خانواده جهانی وزارتخانه های امور خارجه آشنایی دارم. او از این خانواده نیست، زیرا صمیمیتی نظامی را جانشین محافظه کاری کرده است.

- ژنرال دوگل حق دارد که در اروپا در برابر امریکا مقاومت می کند. امریکا قادر مطلق نیست، اما از هر دو جنگ سود برده است: در جنگ جهانی اول ۱۰۰،۰۰۰ نفر تلفات داد و در جنگ جهانی دوم ۴۰۰،۰۰۰ نفر.

اما در جنگ کره ۳۰۰،۰۰۰ نفر از دست داد بی آنکه سود چندانی ببرد. یعنی حسابهایش غلط از آب درآمد. حالا می‌خواهد همین حساب را در ویتنام تکرار کند...

- نهرو می‌گفت استعمار وقتی می‌میرد که پیروزی يك لشکرکشی غربی بر يك ارتش آسیایی از پیش مسلم نباشد. من هم همین عقیده را دارم.

اما چرا مارشال گویی اصلاً در این اندیشه نیست که امریکا اگر با چین درگیر شود ممکن است بمب اتمی بکار ببرد؟

- ما امیدواریم که فرانسه از اعتبارش استفاده کند تا امریکاییها از ویتنام بیرون بروند. باید در برابر امریکاییها ایستاد و وادارشان کرد که دست از ویتنام بردارند. ملت امریکا ملت خوبی است و در ظرف دو قرن پیشرفتهای شایانی کرده است. اما سیاست زمامداران امریکا در سالهای اخیر به خلاف آرزوهای باطنی این ملت بوده است. چین در پی يك جنگ بزرگ نیست، بلکه همکاری نیروهایی را می‌خواهد که امریکا را وادار به ترك این سیاست تهاجمی کنند و این، هم به نفع جهان و هم به نفع خود امریکاست.

این غمخواری لابد باید در دل امریکاییها مؤثر افتد. سفیر فرانسه مترصد واکنش من است. اما همه این حرفها برای من آشناست. سخنوری مانی‌وار درباره دو اردوی خیر و شر، گویی خطاب به «توده‌ها»، همچنان ادامه دارد. این مرد تیزهوش و قهرمان شطرنج، در اوج يك زندگی مشعشع، برای متقاعد کردن من سخن نمی‌گوید. مناسک را بجا می‌آورد. پاسخ می‌دهم که ملت امریکا، چنانکه به نهرو هم گفته‌ام، به نظر من یگانه ملتی است که بی آنکه خود بخواهد نیرومندترین ملت جهان شده است و حال آنکه نیرومندی اسکندر و سزار و ناپلئون و امپراتوران بزرگ چین نتیجه پیروزی نظامی آگاهانه و اندیشیده بوده است. و من امروزه هیچ سیاست جهانی امریکایی نمی‌شناسم که با سیاست امپراتوری بریتانیا یا طرح مارشال^۱ یا با آنچه کندی می‌خواست انجام دهد قابل قیاس باشد. و

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۳۸.

به نظر من امریکاییها موقتاً دچار همان اشتباهاتی شده‌اند که ما خوب می‌شناسیم، زیرا جمهوری چهارم فرانسه نیز پیش از آنها همین اشتباهات را کرده است. سپس می‌گویم:

- و اما اعتباری که ما می‌توانیم نزد امریکاییها داشته باشیم به گمان من از همان نوع اعتبار شما نزد شورویهاست...

- چین احساساتش را با واقعیتها تطبیق می‌دهد. پس از انقلاب اکتبر، در دوران لنین و استالین، اتحاد جماهیر شوروی نسبت به مردم چین احساس همدلی می‌کرد و ما هم همین احساس را نسبت به شوروی داشتیم. پس از شکست ژاپن، ما این را پذیرفته‌ایم که شوروی از درگیری خسته شده است و نمی‌خواهد در امور خاور دور مداخله کند و ما به کمک شوروی امید نبسته‌ایم. ساخت سوسیالیستی چین نمی‌تواند بر کمک شوروی، به هر عنوان که باشد، متکی شود. هر ملتی اول باید بر خود تکیه کند. روسها کارها را راه انداخته بودند، ولی ما می‌توانیم بدون آنها ادامه دهیم. و در همان سال ۱۹۶۴ ما همه دیون خود را پرداخته بودیم. وقتی که خروشچف سعی کرد که ما را خفه کند...

مکت می‌کند و ادامه می‌دهد:

- ... از زمان خروشچف، رهبران شوروی می‌خواهند تسلط بر جهان منحصر به دو دولت بزرگ باشد و این تصورپذیر نیست، چونکه همه کشورهای، از کوچک و بزرگ، در جهان سهمی دارند!

من نه از محتوای این گفته‌ها بلکه از سطح نازل آنها به حیرت افتاده‌ام، چنانکه در شوروی نیز از شنیدن سخن مارکسیست‌هایی که در محافل خصوصی، دقیق یا ظریف بودند و در مجامع عمومی به سطح روزنامه «اومانیته»^۱ تنزل می‌کردند به حیرت می‌افتادم. آیا مارشال به دیدمانی‌واری که تبلیغ می‌کند اعتقاد دارد؟ آخر شیوه مانوی اگر هم برای کردار توانا باشد برای گفتار ناتوان است. و امریکا در نظر او ملتی نیست که دوبار آزادی اروپا را نجات داده است، بلکه ملتی است که از

۱. Humanité، روزنامه یومیه چاپ پاریس، ناشر افکار حزب کمونیست

چانگ کای شک حمایت می کند...

- ژنرال دوگل هرگز با سرکردگی دو دولت موافقت نداشته

است...

مارشال می خندد:

- ولسی ما هم با سرکردگی پنج دولت موافق نیستیم... (حتماً

منظورش امریکا و شوروی و انگلستان و فرانسه و چین است.) به اضافه

هند که پشت در مترصد بنشینند!

- یک زن و یک شوهر تکلیفشان معلوم است، اما دیگر جا برای نفر

سوم نیست!...

- به هر حال در اردوی صلح هرچه هواخواه بیشتر شود جا تنگ

نیست...

- اگر ما همه کوششهایمان را برای برقراری صلح یکجا کرد می

آوردیم آیا شما مذاکره را به بعد از قول عقب نشینی یا به بعد از عمل

عقب نشینی نیروهای امریکا موکول می کردید؟

مارشال به فکر فرومی رود:

- مسأله را باید بررسی کرد. شاید تا چند روز دیگر بتوانم جوابی

به شما بدهم. تصمیم با هوشی مینه و پهام-وان-دونگ است. تا جایی که

من اطلاع دارم آنها عمل عقب نشینی را مقدم می دانند. شما حامل هیچ

پیشنهادی نیستید، آقای وزیر؟

- هیچ پیشنهادی، آقای مارشال.

منتظر پیشنهادی بود - چه بسا برای اینکه آن را رد کند. ولسی

شاید این را نیز می خواست بداند که من با چوئن لای و رئیس جمهور و

احیاناً مانو در چه زمینه ای مذاکره خواهم کرد - تا فرصتی برای آماده

کردن آن داشته باشد...

دری که من و سفیر فرانسه از آن بیرون می رویم رو به شهر ممنوع

قدیم باز می شود. کاخهای خاموش و فسرده سبیری وار (خانه خلق و موزه

انقلاب) پشت سرماست و در برابرم شهر امپراتوری گذشته را دوباره می

بینم. این شهر بر انبوهی از خانه های پست با بامهای مارپیچ به رنگ

سنگ لوح مسلط بود، زیرا هیچ نگاه نامحرمی حق نداشت که به حیاطهای آن خیره شود. آسمانخراش خمیده‌ای که من از آن بیرون می‌آیم اکنون بر شهر مسلط است. در اندرون، حیاطهای پر شکوه خالی است؛ ظهر است. در برابر کوزه‌های برنجی مقدس، علف می‌روید. موزه آشفته در اتاقهاست، با چند قطعه نادرش. در سوی دیگر، خانه آخرین ملکه. اتاقهای کوچک دنجی که بیننده رابه هوس تماشای باریدن برف از پشت پنجره‌هایش می‌اندازد، با فانوسهای بازاری و اشیای مبتذل سبک دوران ویکتوریا و ناپلئون دوم که در سراسر آسیا پراکنده است. به یاد موزه چینی ملکه اوژنی^۱ در فونتن بلو^۲ می‌افتم و به یاد اشیای چینی او، یادگار غارت «کاخ تابستانی» و فتح کامبوج که فقط پادشاهش چند شمش نقره داشت... آیا امروز کسی از موزه چینی فونتن بلو خبر دارد؟ اما «شهر ممنوع» متروک نیست. در تالار بزرگ آن بود که پیر لوتی^۳ ته مانده غذای ارواح مردگان را (که سربازان اروپایی در روز اول فتح شهر خورده بودند) باز یافت و نیز سازهایی را که ملکه برای اشباح چیده بود. ملکه، هنگام فرار، یک دسته گل در برابر بت معبودش کوان‌یین^۴ گذاشت و یکی از گردنبندهای مرواریدش را به گردن آن آویخت. کوان‌یین هنوز اینجاست. پیکره‌های خدایان را در هم و برهم در حیاطها ریخته‌اند، تا سربازان بتوانند روی قربانگاهها بخوابند. در معبد کنفوسیوس، یک نوار پارچه‌ای آویخته بودند که این عبارت بر روی آن خوانده می‌شد: «ادبیات آینده ادبیات ترحم است.» و این زمانی بود که وحشیان یاغی، خود را نیروهای بیگانه می‌نامیدند، اما مردم هنوز گمان می‌کردند که مسیحیان کودکان را می‌کشند و در مراسم خونینشان که به آن «عشاء ربانی» می‌گویند می‌خورند.

من در گذشته پایان کار چین کهن را دیده‌ام و سایه روباهان را که از

۱. Eugénie، ملکه فرانسه (۱۸۲۶-۱۹۲۵)، همسر ناپلئون سوم.

۲. Fontainebleau، شهرکی در جنوب پاریس، دارای موزه رنگینی از اثاثه و فرش و تابلوهای نقاشی.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۲۷.

۴. Kwannyn یا Kwan-yin.

میان گل‌های مینای بنفش باروها می‌دویدند و در پایین آنها صف شتران گبی^۱ را پوشیده از یخچه‌های سفید. بادکنک‌هایی از مثانهٔ خوک را بیاد می‌آورم، روشن از نور شمعها و مزین به حروف خط‌چینی به نشانهٔ نام هتلهای پیرامون ایستگاه راه‌آهن کالگان^۲ که هتلداران روسی آنها را اداره می‌کردند و از چهرهٔ این هتلداران در شب فقط ریشی دیده می‌شد که از زیر روشن بود - و این فانوسهای ژروم‌بوش^۳ بر سردر رستوران کوچکی که روی میز آن يك گرامافون با بوق مارپیچی بزودی آهنگ «زیر حصار منچوری» را می‌نواخت گویی تك و تنها، در برف و تاریکی، بر احتضار روسیهٔ سفید شب‌زنده‌داری می‌کردند. من پرچینهای چوبی حصار دهکده‌های مغولی را دیده‌ام که دروازه‌هایش مانند درهای حیاط طویل‌باز می‌شد و سواران چنگیزخان که بالای پیشانی‌شان گوش تا گوش تراشیده بود و زلفهای خاکستری‌شان، بلند چون زلف زنان، زیر آسمان سربسی‌رنگ در باد جلگه‌ها، افقی می‌ایستاد، نشسته بر پشت اسبان كوچك پشمالودشان می‌تاختند. من ملکه‌های پیر برفها را دیده‌ام چون ملکه‌های کازامانس^۴ که دیگر مرگ بر چهرهٔ آنها تاختن آورده بود - مغولستان، پله‌های تبت، زلفهای ویزیگوتی^۵ - و در بالای دهکده‌های متعفن، صومعه‌ها را با بوی موم که کف چوبی صیقلیشان لاماهای زرد و هیمالیای نیلگون را منعکس می‌ساخت. و نیز آرامگاه بزرگ سون‌یاتسن و سربازان و سرداران جنگ را با چترهایشان. و نیز رستاخیز ارتش چین را دیده‌ام. آنجا که در برابر من بر روی سیلاب، از میان نعشهای شناور، قایق جلاد سرخ‌پوش گذشت -

۱. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۵۶۲.

۲. Kalgan، نام مغولی شهر چینی چانگ-چیا-کو، مرکز مهم مبادلات تجاری میان پکن و مغولستان چین، در کنار دیوار بزرگ چین که یکی از دروازه‌های شهر در آن باز می‌شود.

۳. Jérôme Bosch، نقاش هلندی (۱۴۵۰-۱۵۱۶).

۴. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۹۳ و در مورد ملکه کازامانس رجوع شود به متن صفحهٔ ۹۵-۹۷.

۵. wisigothes، ویزیگوتها طایفه‌ای از اقوام گوت بودند که در سال ۴۱۰ میلادی شهر رم را فتح کردند.

و شمشیر کوتاهش آسمان زلال را شادمانه منعکس می‌کرد - نزدیک کورمه‌های بلندهان-یانگ^۱ پا بر زمین نهادم...

پس از ترك حیاطهای پرشکوه، چون واپس می‌نگریم بامهای نارنجی رنگ خمیده بر دیوارهای ارغوانی چنان معماری پر قدرتی دارند که حروف غول‌آسای چینی در ستایش جمهوری توده‌ای گویی از ازل بر آنجا نقش بسته است و ایوان گویی برای سخنرانیهای مائو ساخته شده است.

تا هنگام بازگشت چوئن‌لای به پکن، به ما پیشنهاد می‌شود که از لونگ‌من^۲ دیدن کنیم و در نتیجه خواهیم توانست از شهرهای لویانگ^۳ و سیان^۴ بگذریم که دیدن آنها معمولاً برای خارجی‌ان ممنوع است.

لویانگ شهر کاخها بود، با بامهای سفالین بنفش، که در قرنهای هشتم تا دهم گرانبهاترین نفایس جهان را داشتند. و تا بیژانس همه حسرت آن را می‌خوردند. و سراسر چین در آرزوی آن بسر می‌برد، زیرا لویانگ شعر مجسم بود، اصفهان چین بود. اینجا استخوانهای عشاق ملکه را یافتند که با نوک تیرهای مزین به دم روباه به دیوار دوخته شده بودند. در پشت درهای مدور، فقط يك دشت خفته باقی است.

يك كمون خلق به پاکیزگی يك سکه نو، که با گرسنگی آشنایی ندارد. می‌خواهند که من تراکتورشان را تحسین کنم، غافل از آنکه من خودشان را تحسین می‌کنم...

پس از عبور از اینجاست که به غارهای بودایی لونگ-من می‌رسند. اکنون آنها را با شیشه محفوظ می‌دارند و مجسمه‌ها گویی در جعبهٔ آینهٔ مغازه‌ها دیده می‌شوند. بالای مجسمه‌هایی که دیگر سر ندارند (راهنما می‌گوید: «کار امریکاییهاست»)، در يك آمفی تئاتر بی‌حفاظ، در پای بودای اعظم که به طرز حیرت‌آوری «هند و یونانی» است (و حال آنکه

۱. Han-yang، شهر چینی در کنار رود یانگ-تسه.

۲. Lung-men یا Lungmen، ناحیه‌ای در ایالت شان-تونگ، دارای

غارهای فراوان بودایی.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۴۳۶.

۴. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۴۳۶.

مجسمه‌های غارهای «وی»^۱ کمتر چنین حالتی دارند) جمعیت درهم می‌لولد. در کنارها، غولهای محافظ به نشانه چهار جهت اصلی: یکی از آنها زیر چکمه عهد بوقیش يك گورزای نزار گریان را لگد می‌کند. تماشاگری يك لنگه کفشش را کنار آنجا گذاشته است، چنانکه گویی گورزای سنگی کفشش را گم کرده باشد. اینجا نیز مانند هند غارها را در دل کوه تراشیده‌اند، اما هرگز تا این حد احساس نکرده بودم که چگونه پیکرهای خدایان بر فراز جماعتی بی‌اعتنا از روح تهی می‌شوند. بودای اعظم را به دستور ملکه‌ای که عشاق به دیوار دوخته داشت تراشیده‌اند. قدقد مرغها و جیرجیر زنجره‌ها به هم آمیخته‌اند و رادیو از قهوه‌خانه مجاور آهنگهای پکن را بر گرد صخره مقدس می‌تند و وا می‌تند.

بسوی سیان حرکت می‌کنیم.

موزه که هم اصلی و هم بدلی است رو به میدان کهنسالی به رنگ خاک رس قرار دارد: مجموعه ستایش انگیزی است از غرفه‌های مرسوم با آجرهای نارنجی سوخته و فیروزه‌ای، با درهای مدور گشوده بر دشت یا بر باغهای ناتمام ولی پر از گل‌های ختمی و گلایول و یاسهای تناور پی بو. در حین عبور، مترجم با اشاره به پارکهای نیمه خود رو گفته بود: «اینجا یکی از کوشکهای امپراتور تای-تسونگ^۲ بر پا بود...» نخستین غرفه موزه جنگلی از لوحهای سنگی است و من ناگهان درمی‌یابم که این شهر با جمعیت يك میلیون و آسمانخراش اداری و برج ناقوشش و موزه‌ای که غیر واقعیت از «کاخ تابستانی» است چه بوده است: سیان همان سینگانفوست که یازده بار پایتخت چین شده است...

اینک آن چارپایان سنگی که به مقبره تای-تسونگ، شارلمانی چین، منتهی می‌شوند. و این هم آن کرگدن. کودکان را بر پشتش می‌نشانند و در

۱ Wei، نام دره‌ای در محل کنونی سینگانفو (یا سیان) که آثار هنری سلسله چنر (قرن یازدهم تا ششم قبل از میلاد) در غارهای آن باقی مانده است.

۲ Tai-Tsong (به معنای «نیای بزرگ»)، عنوانی که به سرخی از امپراتوران چین، پس از مرگ آنها داده شده است و معروفترینشان لی‌چهمین است.

همان حال پدران و مادران شاخش را نوازش می‌کنند و یکی از دوستان از خانواده عکس می‌گیرد. در تالار اصلی، چهار نقش برجسته از مقبره امپراتور که می‌گویند چهار اسب برگزیده او را نشان می‌دهد. گور مدت چند قرن متروک افتاده بود. دو نقش برجسته، در تصاحب امریکایی‌هاست و به جای آنها عکسهایی به اندازه اصلی در اینجا گذاشته و در بالای آنها نوشته‌اند: «دزدی امریکاییها».

تبلیغات ضد امریکایی دقیق و نامحدود است. تصاویری که دیوارهای شهرها را می‌پوشاند ناظر به همین تبلیغات است حتی اگر نقش مرد چریک فداکار و زن چریک قهرمان که تأثیر سینمای امریکایی در آن بیش از سبک رئالیست سوسیالیستی است بدون دشمن نشان داده شود. در کوچکترین کمونهای خلق - خانه‌های کوتاه و مرغهایی که در زمین جارو شده می‌دوند و دروگران در ته صحنه در مزارع - تصویری با گچ رنگی روی سنگ لوح بزرگ، برای استفاده بیسوادان، از پیشاهنگ کوچک جسور دیده می‌شود که با نیزه‌اش ببر کاغذی درشتی را سوراخ می‌کند. فردا چوئن‌لای به پکن باز می‌گردد.

پکن

همان راهروهای بی‌پایان که برای رسیدن به دفتر مارشال پیموده بودم (همان ساختمان است و همان ردیف اتاقهای خالی و، در دفتر کار نخست وزیر، همان صندلیهای دسته‌دار خیزرانی با همان روکشها و آبرنگهایی مشابه همان آبرنگها و، هنگامی که دست یکدیگر را می‌فشاریم، همان عکاسها). مترجم - که این بار زن است - فرانسه را بدون لهجه خارجی حرف می‌زند (لابد از چینیهای تونکن است) و اصطلاحات سیاسی برایش آشناست. رفتار نخست‌وزیر به‌طور دوستانه‌ای فاصله‌دار است و رفتار مترجم تقریباً خصمانه.

چوئن‌لای کم تغییر کرده است، زیرا به همان صورتی که باید پیر شود پیر شده است: یعنی گودیهای چهره‌اش گودتر شده است. مثل مارشال لباس پوشیده است، اما باریکتر است. اصل و نسب اغلب رؤسای چین را

نمی‌توان بدرستی حدس زد، اما او آشکارا روشنفکر است. نوۀ دبیر دیوانی. وقتی که چانگ‌کای‌شک فرماندهی دانشکدهٔ افسری کانتون را بعهدہ داشته او کمیسر سیاسی آن دانشکده بوده است. از میان شغل‌های متوالیش - از جمله شغل نخست‌وزیری - خود شغل وزارت امور خارجه را ترجیح می‌داد. به یاد کارمند سفارتخانه می‌افتم که در حدود سال ۱۹۲۹ در مسکو از من پذیرایی کرد و عینک تک چشم زده بود، آنهم در شهری که زن نلین کلاه کپی بر سر می‌گذاشت. مدتهاست که می‌دانم وزارتخانه‌های امور خارجه برای خود فرقه‌ای تشکیل داده‌اند. مارشال چن-یی از این فرقه نیست، اما چوئن‌لای، دستیار مائو در راه‌پیمایی طولانی، از این فرقه است.

نه خشن و نه خنده‌رو: «کاملاً آقامنش.»

و تودار مثل گربه.

- انتقادهای ژنرال دوگل در آخرین مصاحبهٔ مطبوعاتی‌اش از نقشه‌های شوروی و امریکا برای تسلط بر جهان در من سخت اثر کرده است. و نیز این جمله‌اش: «اقیانوس آرام که سرنوشت جهان در آن تعیین خواهد شد.» لحظه‌ای سکوت. من پاسخ می‌دهم:

- نلین گفته است: «همیشه امکان اقدام مشترک هست بشرطی که

نه شعارها با هم آمیخته شوند و نه پرچمها.»

و او سرسری می‌گوید:

- ما فراموش نکرده‌ایم که شما هم مارکسیسم را خوب می‌شناسید و هم چین را... این را هم فراموش نکرده‌ایم که شما و نگوین-آی-کوک^۱ در يك زمان مورد تعقیب قرار گرفتید... شما خواهان این بودید که هندوچین به صورت يك تحت‌الحمایهٔ خودمختار درآید: حق این بود که فرانسویها به حرف شما گوش می‌کردند...

- از اینکه این مطلب را بیاددارید از شما متشکرم. و بیشتر از آن جهت که مؤسس دیگر «آنام جوان»، یعنی پل مونن^۲، در کانتون مرده

۱. Nguyen-Ai-Qoc، نام اصلی هوشی مینه.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۵۴۲

است.

- آیا چانگ کای شک را باز هم دیده‌اید؟

- هرگز. حیف!

- عجب!...

با دستش حرکت طفره آمیزی می‌کند. دلم می‌خواست به او پاسخ بدهم: «شما چطور؟» زیرا هیچ کس نمی‌داند که در سینگانفو چه گذشت. و این یکی از مهمترین علل احساسهای پیچیده‌ای است که من در باره مخاطبم دارم.

در دسامبر ۱۹۳۶، چانگ کای شک که برای بازرسی جبهه ضد کمونیستی شمال می‌رفت در شهر سینگانفو بدست «مارشال جوان» چانگ-سوئه-لیانگ^۱، فرمانده نیروهای منچوری، اسیر شد. همه فکر می‌کردند که او اعدام شود، اما فرستاده‌ای (آیا از طرف روسها؟) مذاکره کرد و چانگ کای شک با این قول که از آن پس با ژاپنها بجنگد نه با نیروهای مائو آزاد شد. پس از بازگشت به نانکن، به قول خود وفا کرد و این کار او همه را - و در درجه اول امریکاییها را - به حیرت انداخت. چه تعهدی او را چنین پا بند ساخته بود؟

باری، آن فرستاده چوئن لای بود.

من حمام محبوبه امپراتور را در سیان دیده‌ام. چانگ کای شک، هنگامی که رفتند تا دستگیرش کنند، در همین حمام منزل داشت و به جنگلی گریخت که بر این کوشکها و این جنکه مرمیرین مشرف است و آنجا اسیر شد. نگهبان موزه به من گفت:

- من اینجا بودم. این تختخواب اوست (یک تختخواب سفری اروپایی). وقتی که ما همراه سروان و سربازها وارد شدیم هیچ کس را ندیدیم، ولی دندان عاریه‌اش را روی رف حمام گذاشته بود... و من روی پل بزرگ رودخانه بودم که دختر دانشجو خود را به مقابل اتومبیل چانگ سوئه-لیانگ انداخت و فریاد زد: «نگذارید که باز هم ژاپنها چین را

درهم بشکنند! اینجا خون ریخته خواهد شد! بگذارید خون ما ریخته شود تا دیگر سرشکسته نباشیم!» گریه می‌کرد و همه کسانی که صدایش را می‌شنیدند گریه می‌کردند و مارشال جوان هم به گریه افتاد...

این کاخ، که تقلیدی از کاخ محبوبهٔ يك امپراتور بزرگ است، مانند همهٔ اشیای تقلیدی قرن نوزدهم (بویژه «کاخ تابستانی») به آرایش چینی‌وار صحنهٔ نمایش می‌ماند. اما روی ایوانهای کوچک، بالای بیدهای مجنون، درختان ابریشم با گل‌های سرخ تابستانی به درختان ابریشم قرن هجدهم می‌مانست... يك معبد هم بود که در آن يك مقلد ژنرال، خدای آبیاری شده بود. و از دور، تپهٔ آرامگاه امپراتور سرسلسله...

ژنرال اسیر در پاسخ چانگ‌سوئه-لیانگ که او را «تیمسار» خطاب می‌کرد گفته بود: «اگر من تیمسارم پس اول باید از من اطاعت کنید.» در همین موقع چوئن‌لای وارد شده بود...

گفتم:

— یکی از عبارتهای صدر مائو در فرانسه خیلی شهرت پیدا کرده و البته کمی هم باعث تعجب فرانسویها شده است: «امریکا بپر کاغذی است.»

— امریکا بپر واقعی است و این را نشان داده است. اما این بپر اگر اینجا بیاید بپر کاغذی می‌شود. زیرا نیرومندترین ارتش جهان در برابر جنگ پارتیزانی گسترده کاری از پیش نمی‌برد. تفنگها و تانکها و هواپیماهای ما تقریباً همه امریکایی است. آنها را از چانگ‌کای‌شک گرفته‌ایم. هر چه امریکاییها بیشتر داده‌اند ما بیشتر گرفته‌ایم. همهٔ سربازهای چانگ‌بد نبودند، باور کنید! آیا سربازهای امریکایی بهترند؟ مهم نیست. هر فرد چینی می‌داند که فقط ارتش خلق ضامن تقسیم اراضی است. و اینجا جنگ خواهد شد.

این جنگ دنبالهٔ جنگ با ژاپن، با چانگ‌کای‌شک، با امریکاییها در کره، در تایوان، در ویتنام خواهد بود. گرچه نخست‌وزیر عقیده دارد که مذاکره در بارهٔ ویتنام مطلقاً عملی نیست ولی تصریح می‌کند که هوشی‌مین نمی‌تواند تنها نمایندهٔ جنگجویان شمال در این مذاکره باشد.

- باید با کسانی که می‌جنگند مذاکره کرد، یعنی با جبهه‌ رهایی بخش ملی و با هانوی، اما در درجه اول با جبهه.

من شاهد بودم که حزب کمونیست فرانسه در سال ۱۹۴۴ خواست چنین کاری بکند. چون نظارت بر همه جنگجویان پارتیزانی محال است فرماندهانی را که تابع چین باشند انتخاب خواهند کرد تا آنها بر کارهای هوشی‌مینه نظارت کنند...

از سازمان ملل نیز سخن می‌گوید و عقیده دارد که چین نباید پیش از خروج تایوان وارد آنجا شود و گویی میان انتخاب دو امر مردد است: یکی تشکیل سازمان کشورهای افریقایی-آسیایی، کم و بیش به رهبری چین، و دیگری انتقال سازمان ملل از نیویورک به ژنو. از او می‌پرسم:

- گمان می‌کنید که سیاست کنونی ژاپن پس از اینکه شما دارای بمب اتمی شدید دوام داشته باشد؟

با دقت به من می‌نگرد:

- گمان نمی‌کنم...

او هم مثل من می‌داند که در امریکا او را الگوی یکی از شخصیت‌های «سرنوشت بشر» می‌شمارند. به یاد عکس موزه کانتون می‌افتم که در آن تنها او از میان دانشجویان دانشکده افسری نمایان است و دوروبرش را عده‌ای از شخصیت‌های بی‌رنگ، سایه‌وار گرفته‌اند - مانند بورودین، گالن، چانگ‌کای‌شک^۱...

می‌گویم:

- به عقیده ژنرال دو گل، مذاکراتی که با وساطت سفرای ما صورت گرفته به بن‌بست رسیده است...

ابروهای پرپشت که مانند ابروهای شخصیت‌های تئاتر چینی بسوی شقیقه‌ها بالا رفته است حالت گربه زیرک را در چهره او نمایان می‌کند. با دقت غریب و بی‌دلیلی به فکر فرو می‌رود. پاسخ می‌دهد:

- ما با نص متونی که همزیستی مسالمت‌آمیز ما را فراهم می‌آورد موافقیم... ما استقلال می‌خواهیم و سرکردگی دو دولت بزرگ را

۱. برای توضیح بیشتر رجوع شود به متن صفحه ۵۵۹.

نمی‌خواهیم... شما از وزیر امور خارجه پرسیده‌اید که آیا ما مذاکره در باره ویتنام را پیش از عقب‌نشینی نیروهای امریکا خواهیم پذیرفت یا نه. تا زمانی که امریکاییها به کشور خودشان برنگشته‌اند ما نه در باره ویتنام مذاکره خواهیم کرد و نه در باره هیچ چیز دیگر. فقط بیرون رفتن از سایگون کافی نیست، بلکه برچیدن پایگاههای سن دومینگ^۱ و کوبا و کنگو و لائوس و تایلند و پایه‌های پرتاب موشک در پاکستان و جاهای دیگر نیز مطرح است. جهان می‌تواند در صلح و آرامش زندگی کند، و اگر فعلاً نمی‌کند به سبب بد کرداریهای امریکاست که همه جا هست و همه جا فتنه پیاپی می‌کند. در تایلند، در کره، در تایوان، در ویتنام، در پاکستان - و از بقیه بگذریم - با دادن پول یا اسلحه ۱،۷۰۰،۰۰۰ نفر را بر ضد ما تجهیز کرده است. آنها ژاندارم جهان شده‌اند. برای چه؟ کافی است که به کشور خودشان برگردند تا دنیا روی آرامش ببیند. و مقدماً موافقتنامه‌های ژنو را مراعات کنند!

بازوهایش را با پنجه‌های گشوده باز می‌کند: تصویر مرد معصومی که حسن نیت مردم جهان را به شهادت می‌طلبد:
- با اشخاصی که موافقتنامه‌ها را زیر پا می‌گذارند چطور می‌شود مذاکره کرد؟

با رنجی که از این همه دغلیکاری می‌برد، نمونه اعلای حکیم کنفوسیوسی است در برابر وحشیگری اسف‌آور کسانی که آداب را بجا نمی‌آورند. ناگهان نقابی بر چهره سامورایی وارش کشیده می‌شود. مانند گذشته در حضور نهر، متوجه می‌شوم که چون سیاستمداری با روشن بینی گستاخانه می‌خواهد به تقوا متوسل شود بی اختیار نقاب نیاگانش را بر چهره می‌زند: کمونیستهایی که دروغ می‌گویند قیافه ارتدکسها^۲ را به خود می‌گیرند و فرانسویها قیافه آزادیخواهان انقلاب کبیر را و انگلیسیها و امریکاییها قیافه پاك مذهبان سنتی را.

۱. Saint-Domingue، نام دیگر جزیره هائیتی.

۲. ortodoxes، پیروان یکی از فرق دین مسیح که در سال ۱۵۵۴ از کلیسای رم جدا شد و مذهب رسمی اروپای شرقی گردید.

به اشاره می گوید که فرانسه باید به متحدش بریتانیا توصیه کند - چنانکه چین هم می تواند به متحد خودش اتحاد جماهیر شوروی توصیه کند - که در برابر سیاست تجاوزکارانه امریکا و وجود پایگاههای نظامی در کشورهای بیگانه روش مشترکی در پیش بگیرند.

با این همه، چوئن لای یکی از برجسته ترین سیاستمداران عصر ماست. مانند چند روز پیش در حضور مارشال چن-پی، با خود می گویم که منظور از آنچه به من گفته شد چیست. نه بریتانیا پروای نصایح ما را دارد و نه امریکا، و موضع فرانسه بر همه کس روشن است.

کمک چین را به کشورهای توسعه نیافته می ستاید و من به او گوشزد می کنم که نسبت کمک ما به افریقا بالاترین نسبت در جهان است. منتها کمک چین بدون منظور مادی است. ولی ما از کمک به الجزایر چه منظور مادی داریم؟ پاسخ می دهد:

- نفت.

در آنچه می گوید فاصله عجیبی هست، کاملاً متفاوت با فاصله ای که ژنرال دوگل برقرار می کند. ^۱ می اندیشم که این فاصله از جانب مردی که دچار بدبختی می شود طبیعی است: زنش، یکی از برجسته ترین سخنرانان حزب، سخت بیمار است. وقتی که گفته هایش قراردادی می شود گویی «صفحه گرامافون می گذارد» تا ناچار به اندیشیدن نباشد. در عین اینکه بسیار هم مؤدب است. این گفتگو او را خسته و در ضمن علاقه مند کرده است، مانند کسی که از دوباره تنها شدن می ترسد. می گویم:

- شما سالها وزیر امور خارجه بوده اید و خودتان بهتر از من می دانید که بعضی از موضع گیریها به منظور بحث و تبادل نظر است و بعضی دیگر فقط به منظور اعلام قطعی اصول. من گمان نمی کنم که امریکا حاضر به بحث در باره موضع شما باشد...

هرکمی می کند که یعنی مهم نیست و پاسخ می دهد:

- شما تهدید اتمی را باور می کنید؟ خودمختاری کمونهای خلق برقرار شده است. چین پس از مرگ صد میلیون نفر باز هم می تواند زنده

بماند. و امریکاییها دیر یا زود باید بی کارشان بروند... چین هرگز به بازگشت چانگ کای شک تن در نخواهد داد. این کشور آزادی را کشف کرده است و این آزادی متعلق به امریکا نیست، همین.

به یاد سخنرانی سون یاتسن، يك سال پیش از مرگش، می‌افتم: «اگر ما برای مردم کوچه و بازار از آزادی سخن بگوییم مسلماً منظورمان را درک نخواهند کرد. دلیل اینکه چینها در واقع هیچ اهمیتی به آزادی نمی‌دهند این است که حتی کلمه‌ای که آن را بیان می‌کند اخیراً وارد چین شده است.» انقلاب زن را از شوهرش و پسر را از پدرش و زارع را از مالکش رهایی داده است، اما برای جذب شدن در يك جامعه اشتراکی. فردیت طلبی به شیوه غربی در میان خلقهای چین ریشه‌ای ندارد. در عوض، امید به تحول، احساس بسیار نیرومندی است. شوهر دیگر نباید زنش را کتک بزند تا مرد دیگری شود که عضو حزب است یا دست کم عضو يك کمون خلق یا از زمره کسانی که ارتش نجاتشان خواهد داد: «خدایان به درد اغنیا می‌خورند، فقرا ارتش هشتم را دارند.»

چوئن لای سخن از سر می‌گیرد:

- یکی از فرماندهان شما در جنگ ۱۹۱۴ گفته است: «فراموش کردن اینکه آتش تفنگ می‌کشد اشتباه است.» صدر مائو این را فراموش نکرده است. اما این آتش وقتی کسی را می‌کشد که او را ببیند. ما ارتشهایمان را بر ضد ارتش متجاوز بکار نخواهیم انداخت مگر در زمان و مکان مناسب.

- مثل کوتوزوف!

- قبلاً هم این نکته را فراموش نخواهیم کرد که نیروی هر ارتش متجاوز کمتر از نیروی ملتی است که مورد تجاوز واقع می‌شود، بشرطی که این ملت مصمم به جنگیدن باشد. اروپاییها از حکومت بر آسیا دست

۱. Koutouzof، فیلد مارشال روس (۱۷۴۵-۱۸۱۳) که در جنگهای لهستان و عثمانی و کریمه شرکت داشت و در نبرد اوسترلیتز از ناپلئون شکست خورد. هنگام حمله ناپلئون به روسیه فرمانده سپاهیان روس بود و تدبیرهای جنگیش موجب شکست ناپلئون شد.

برداشته‌اند و امریکاییها هم بزودی همین کار را خواهند کرد. آیا جنگ را باور دارد یا نه؟ آنچه تعجبم را برمی‌انگیزد این است که او هم مثل مارشال چن-یی گویا به فکر جنگی نیست که در آن امریکا - حتی بدون استفاده از بمبهای اتمی - به ویران کردن ده مرکز صنعتی چین اکتفا کند و ساخت چین نو را پنجاه سال بتأخیر اندازد و بدون تحمیل هیچ کسی از قماش چانگ کای شک به خانه خود برگردد.

اندیشه‌اش مبتنی بر یکی از نظریه‌های مائوست که متعجبم چرا هنوز آن را جایی نشنیده‌ام: کشورهای جهانخوار ششصد میلیون نفر جمعیت دارند و کشورهای توسعه نیافته و سوسیالیستی و کمونیستی دو میلیارد نفر. پیروزی اینها حتمی است. اینها آخرین امپریالیسم یعنی امپریالیسم امریکا را احاطه کرده‌اند، چنانکه رنجبران سرمایه‌داران را و، در گذشته، چین ارتشهای چانگ کای شک را. مائو می‌گوید: «همیشه انسان است که سرانجام پیروز می‌شود.»

ینان

پذیرایی از فرماندهان نظامی بیرمانی و پذیرایی از یکی از رؤسای سومالی، ادارات وزارت امور خارجه را سراسیمه کرده است. کسی نمی‌داند که آیا مائو پس از رفع نقاقت به پکن خواهد رفت یا مراسم ملاقات در خانه شخصی او در هانگچو^۱ برگزار خواهد شد. کی؟ بزودی. بزودی کی؟ سه روز، چهار روز، شاید هم کمتر... من اظهار تمایل کرده بودم که به ینان بروم و هواپیمایی در اختیارم می‌گذارند.

پس اینجا اسپارت است. حقیقت و افسانه و نیروی مرموزی که نبردهای گذشته را به صورت حماسه ادامه می‌دهد، همه در این کوههای بریده بریده جمع آمده‌اند. در پای کوهها، موزه انقلاب. تقریباً هر آنچه نشان می‌دهد یا یادآوری می‌کند سی سال پیش همین جا

روی داده است. از هم اکنون روزگارِ رفته بشمار می آید. اینک تصویر عزیمت سواره نظام از میان گردنه‌ها، مسابقهٔ سربازان روی دیوار چین، توپهایی که از تنهٔ درختها ساخته و دور آنها سیم خاردار پیچیده‌اند، کلاههای استار شده با برگ درخت مانند کلاهخود در میان نیزه‌های قرون وسطایی پارتیزانها با منگولهٔ سرخ که بسیار بزرگتر از منگولهٔ چریکهای جنوب است و در میان تفنگهای چوبی مشقی. اینک نارنجکهای دست ساخت، تکه‌های پوست درخت غان که به جای کاغذ بکار می‌رفت و دوکهای نخریسی که هر کس با نخ آنها لباس خود را می‌بافت. اما گاندی از اینجا بسیار دور است. اینک ماشینی که با آن اسکناس چاپ می‌کردند، اسکناسهایی بسیار ساده و ماشینی بسیار ساده که هر قطعهٔ آن را کارگران از مناطق تصرف شدهٔ دشمن فرستاده بودند.

پیش از مائو نیز ابزارهای شکست خوردگان همین ابزارها بود. من در سبیری یادگارهای این نوع جنگ چریکی ابتدایی را دیده‌ام، اما چریکهای سبیری به نسبت يك به صد با دشمن نمی‌جنگیدند و نکته‌ای را که در اینجا همه چیز به صدای بلند اعلام می‌کند افاده نمی‌کردند، یعنی قیام دهقانی را که به صورت انقلاب ملی درمی‌آید. بعضی از موزه‌های چین تاجهای آهنی رؤسای تائی-پینگ^۱ را پیش از شکست خوردن به تماشا گذاشته‌اند: این تاجهای وحشیان را رؤسای قیام دهقانی نیز برداشتند و همینکه اسیر می‌شدند سپاهیان شاهان به جای آنها تاجهایی از آهن تافته بر سرشان می‌گذاشتند. سابقهٔ هزاران سالهٔ روستاییان چینی، سابقهٔ روستاییان همهٔ ملتها در دورهٔ روستایی، اینجا ثبت است و آن در لحظه‌ای است که به پا می‌خیزند تا در زیر غار کوهستانی یگانه مردی که می‌تواند آنها را به پیروزی برساند چین را فتح کنند: در پشت جعبه آینه‌ها، پس از نیزه‌ها، نوبت تفنگها و مسلسلهایی می‌رسد که از ژاپنها و سربازان چانگ‌کای‌شک گرفته‌اند. زن راهنما (موشی با دو بافهٔ کوچک گیسو به شیوهٔ سنتی و با صدای جفجه‌وار) این حماسه را شرح می‌دهد - تا می‌رسیم به آخرین تالار که در آن هیکل گاه‌آگن اسب دلاور مائو در راه‌پیمایی طولانی دیده

می‌شود...

این ماجرای ناپلئون است که سرباز پیری برای دهقانان بیسواد شرح دهد (و بالزاک در رمان «پزشک روستا» آن را از هانری مونیه^۱ اقتباس کرده است)، ماجرای «رولان خشمگین»^۲ است که خیمه‌شب‌بازان سیسیلی بازگوکنند. ولی در آن سوی این بت‌پرستی فضل‌فروشانه که فقط منحصر به اسب و دوات مائو نیست، هیجانی آغاز می‌شود که از طلب رهایی برمی‌خیزد. این تفنگهای چوبی، این نیزه‌ها، یادگارهایی نظیر تفنگهای فتیله‌ای و تبرزینهای موزه‌های ما نیست، بلکه سلاحهای انقلاب است، چنانکه غار نیز غار مائوست. مگر ما سرنیزه‌های فلوروس^۳ و اوسترلیتز را به صورت «نمونهٔ اسلحه» می‌نگریم؟ در موزهٔ «نهضت مقاومت» در پاریس، چوبهٔ اعدام سوراخ شده از گلوله‌ها همان طور با ما سخن می‌گوید که ستونهای بلند توتم با سر فرورفته در ابرهای پست با سرخ پوستان سخن می‌گفتند. این چین که نه چندان مذهبی اما سخت وابسته به زمین و رودها و کوهها و مردگانش بوده است اکنون با نوع دیگری از نیاپرستی به رستاخیز خود وابسته شده است و تاریخ انقلاب، انجیل آن و مائو پسر آن است، به همان مفهومی که امپراتور «پسر آسمان» بود. اینجا نیز مانند همهٔ شهرهای چین، عکسی بر دیوارها هست که در آن یک پسر فداکار با دندانهای سفید تفنگش را شادمانه برافراشته و بازوی چپش را دور کمر یک زن چریک مسلسل به دوش حلقه کرده است. آنها نه به یکدیگر که البته به آینده می‌نگرند. و سبک رئالیسم سوسیالیستی آنها که طبعاً آرمان پرستانه است بیان‌کنندهٔ رؤیای میلیونها چینی است. آیا از مریخ و زهره خیلی دوریم؟^۴ غرضم صفحهٔ گرامافون خراشیدهٔ موش گیسو بافته

۱. Henri Monnier، نویسنده و کاریکاتوریست فرانسوی (۱۷۹۹-۱۸۷۷)

۲. Roland furieux، منظومهٔ حماسی طنزآمیز از آریوستو (Ariosto) شاعر ایتالیایی که در سال ۱۵۰۲ سروده شده و یکی از آثار مهم ادبی دوران رنسانس ایتالیاست.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۹۶.

۴. در اساطیر و فرهنگ غرب، مریخ خدای جنگ است و زهره خدای عشق.

نیست، بلکه این پسر و دختر چریک است: همان خدای باستانی و همسرش.

در هیچ جا نیروی اساطیری کمونیسیم چین با چنین صراحتی آشکار نمی‌شود. ینان شهر کوچکی است و کارخانه‌ها و پل و چراغهای برقش این حفره‌های کوه را که سرنوشت چین در آنها شکل گرفت (مائو هنگامی که اینجا را ترك کرد بر صد میلیون نفر فرمان می‌راند)، این معبد را که همه وفاداران به ینان با يك فریاد بر آن درود می‌فرستادند (مانند زائران مسیحی بر برجهای اورشلیم) از نظر محو نمی‌کند. همه جا زمین زرد است، گرد و غبار دشتهاست در حال حمله به کشتزارهای متصل به رودخانه، و مراکز سابق فرماندهی اکنون زمین کوبیده است به محکمی سنگ - حیاط مدرسه یا حیاط زندان. اینجا کسی نیست: «توده‌های مردم در فصلهای دیگر می‌آیند.» اینک ساختمانهای بمباران شده و از نو ساخته: تالار فرمانداری که مائو سخنرانیش را در باره ادبیات در آن ایراد کرد و تالار ستاد ارتش سرخ با نیمکتها و سقف چوبیش. دفترهای فرماندهان در غارهاست، با دیوارهای شیشه‌ای و چوبی برای حفاظت از سرمای زمستان، مانند دکه‌های پاك و براق. کلمه غار برای توصیف این کاشانه‌های غارنشینان که مانند کاشانه‌های موکاران لوآرا در صخره کنده شده است رسا نیست. اگر چه پناهگاه مائو، نزدیک موزه، به اتاق اموات مصری می‌ماند، اغلب پناهگاههای دیگر جایگاه کار است و تعجب بیننده فقط از حالت خشک آنهاست. ارتش هنگامی که اینجا مستقر شد ده هزار کیلومتر راه پیموده بود. مائو ینان را از دست داد و دوباره آن را فتح کرد. و این مکان از گفتگوی میان ارتش و حزب خبر می‌دهد و از خصوصیت نظامی این پیروزی سیاسی و از میراث فاتحان جلگه‌ها - منهای قالیها و پوستها. اینجا، روی يك سفره نمدی محقر به رنگ سرخ، شمعهای کمیته مرکزی می‌سوخته است... ارتش می‌گذشته و اینجا کمی بیشتر توقف کرده است. تا هنگام فتح پکن، فرمانده کل ارتش روستایی يك فرمانده چادرنشین بوده است. برای من چند فیلم خبری کهنه نشان می‌دهند. مردم ینان با نزدیک

شدن ارتش چانگک کای شک شهر را خالی می کنند، و مهاجرت آنها لابد به غارهای نزدیک دیگر، زیرا روستاییان میزها را بر پشت خرها بسته اند. سپس بازگشت ارتش رهایی بخش و ورودش به همه شهرهای چین، از بندر شانگهای و رواقهای چوبی لرزان ینان-فو تا رقص تبتی نوارها که دختران جوان، با حرکات مجسمه های تانگ^۱، در لهاسا در برابر کاخ دالائی لاما اجرا می کنند و رژه سربازان با سر نیزه های آخته چون رژه سربازان شوروی آن را می پوشانند.

یکی از همراهان، که مسؤولیتی در حزب داشت، به من گفت که ورود بازماندگان راه پیمایی طولانی را به ینان دیده است.

- اولین بار مائو را کی دیدید؟

- وقتی که ما را به مقابله با ژاپن دعوت کرد. من حیرت زده بودم چون ظاهر بسیار ساده ای داشت. مثل ما لباس آبی پوشیده بود، اما جورابه های قهوه ای داشت. من به صف آخر رفته بودم: گرچه با اولین نفرات رسیده بودم، اما هفده سال بیشتر نداشتم. مائو خوب حرف می زد و ما فوراً پی بردیم که حق با اوست...

کوه با حفره های بی پایانش بالای سر ماست. به یاد غارهای لونگ-من می افتم^۲.

- آن موقع هنوز برق نبود. دیگر کسی در شهر زندگی نمی کرد، چون هواپیماها پی در پی آن را بمباران می کردند. شب در همه غارها شمع روشن می شد...

پکن

بازگشت. دیشب تلفن کردند که لطفاً سفارتخانه را ترک نکنم. ساعت یک بعد از ظهر امروز، دوباره زنگ تلفن: ساعت سه منتظر منند. قاعدتاً برای ملاقات با رئیس جمهور لیوشائوچی است. اما سفیر از لحن

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۵ ذیل صفحه ۵۶۱.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۵۷۷-۵۷۸.

کلام حدس می‌زند که مائو هم آنجا باشد.

ساعت سه. سر در کاخ خلق بر ستونهای ستبر مصری، با سر ستونهای نیلوفری شکل به رنگ سرخ، تکیه دارد. راهرو به طول بیش از صد متر. در انتهای آن، پشت به آفتاب (و از قرار معلوم در يك تالار) قریب بیست نفر. دو گروه متقارن. نه، فقط يك گروه است که گویی به دو گروه تقسیم شده است، زیرا آنهایی که در برابر همدند پشت سر شخصیتی که در وسط قرار دارد و گویا مائو تسه‌تونگ باشد با کمی فاصله از او ایستاده‌اند. هنگام ورود به تالار، چهره‌ها را تشخیص می‌دهم. بسوی لیوشائوچی می‌روم، زیرا نامه‌ای که در دست دارم خطاب به رئیس جمهور است. هیچ کس تکان نمی‌خورد.

- آقای رئیس جمهور، افتخار دارم که از طرف رئیس جمهور فرانسه این نامه را تقدیم کنم که در آن ژنرال دوگل به من مأموریت داده است که ترجمان احساسات او در حضور صدر مائو تسه‌تونگ و خود شما باشم.

جملهٔ مربوط به مائو را خطاب به خود او ادا می‌کنم و پس از دادن نامه، در لحظه‌ای که ترجمه تمام می‌شود، در برابر او ایستاده‌ام. برخوردش صمیمانه و در عین حال به طرز عجیبی بی‌تکلف است، گویی می‌خواهد بگوید: «گور پدر سیاست!»، ولی می‌گوید:

- به گمانم شما از ینان می‌آیید. چه اثری در شما گذاشته است؟

- اثر بسیار قوی. موزه‌ای است از نامرئی...

خانم مترجم - همان مترجم چوئن‌لای - بی‌تمجج ترجمه می‌کند، اما

آشکارا منتظر توضیحی است.

- در موزهٔ ینان، انسان منتظر دیدن عکسهای راه‌پیمایی طولانی و

قبیلهٔ لولوها و کوهها و مردابهاست... اما لشکر کشی در درجهٔ دوم اهمیت قرار گرفته است. در درجهٔ اول، نیزه‌هاست و توپها از تنهٔ درخت و سیم تلگراف: موزهٔ فقر انقلابی. وقتی که آنجا را ترك می‌کنیم و به غارهایی که محل سکونت شما و همراهانتان بوده است می‌رویم باز هم همان احساس به بیننده دست می‌دهد، بخصوص اگر تجمل دشمنان شما را بیاد بیاورد.

من به یاد اتاق روبسپیر^۱ در خانه دوپله^۲ نجار افتادم. ولی ابهت کوه البته بیشتر از کارگاه نجاری است و پناهگاه شما در بالای موزه فعلی، مقابر مصری را بیاد می آورد...

- ولی نه تالارهای اجتماعات حزبی.

- البته. اولاً دور آنها شیشه کشیده‌اند. ولی آنها هم احساس نوعی فقر اختیاری صومعه‌وار در بیننده برمی‌انگیزند. همین فقر است که نظیر فقر صومعه‌های بزرگ ما از نیرویی نامربی حکایت می‌کند.

همه بر صندلیهای خیزرانی نشسته‌ایم که روی دسته‌های آنها پارچه‌های کوچک سفید کشیده‌اند. اتاق انتظاری در ایستگاه راه‌آهن مناطق گرمسیر... در بیرون، از پشت پرده‌ها، آفتاب پهناور ماه اوت. اکنون مائو را که پشت به روشنایی دارد می‌بینم. همان نوع چهره گرد و صاف و جوان، مانند چهره مارشال چن-بی، با زگیل مشهور چانه‌اش مانند نشانه بوداییان. و آرامشی غیرمنتظره، چون شهرت دارد که خشن است. در کنار او، چهره اسب‌وار رئیس جمهور. پشت سر آنها، یک زن پرستار سفید پوش. می‌گوید:

- وقتی که فقرا تصمیم به جنگیدن می‌گیرند همیشه بر ثروتمندان پیروز می‌شوند: انقلاب خودتان را در نظر بگیرید.

جمله قالبی همه دانشگاههای جنگ را در اروپا بیاد می‌آورم: «هرگز چریکها مدت درازی در برابر ارتش منظم دوام نیاورده‌اند.» و چه بسیار قیامهای دهقانی برای اینکه یک انقلاب به ثمر برسد! ولی شاید منظورش این است که در کشوری مثل چین که ارتشهایش شبیه قشونهای قرون وسطایی ما بود همان عاملی که مایه برانگیختن گروههای داوطلب

۱. Robespierre، از سران انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۵۸-۱۷۹۴) و رهبر گروه «مونتانیار»ها که در سال ۱۷۹۳ گروه «ژیروندن»ها را از مسند قدرت بزیرکشیدند و سران آنها را به زیر گیوتین فرستادند. بسا فرمانروایی او دوران «حکومت وحشت» که به اعدام هزاران نفر انجامید آغاز شد. حکومت روبسپیر در ۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴ سقوط کرد، او و بسیاری از یارانش به زیر تیغه گیوتین فرستاده شدند و حکومت وحشت پایان رسید.

شد برای تأمین پیروزی آنها نیز کفایت می‌کرد: مردم برای زنده ماندن بهتر می‌جنگند تا برای حفظ کردن آنچه دارند.

پس از سرکوب شدن کمونیستها به دست چانگ کای شک در شانگهای و هان-کئو^۱ در سال ۱۹۲۷، مائو چریکهای روستایی را متشکل کرد. و اما همه روستایی که دم از مارکسیسم-لنینیسم می‌زدند و همه چینیهایی که مستقیماً به آنها وابسته بودند، چه پیروان تروتسکی و چه پیروان استالین، اصل را بر این می‌گذاشتند که دهقانان هرگز بتنهایی نمی‌توانند پیروز شوند. یقین مائو به اینکه روستاییان می‌توانند قدرت را بدست بگیرند همه چیز را عوض کرد. این یقین چگونه حاصل شد؟ در چه زمانی گروه روستاییان مسلح به نیزه را به رغم مارکسیستهای پیرو روسیه، و بنا بر این به رغم کمینترن، متشکل کرد؟

- اعتقاد من تدریجاً بوجود نیامد: همیشه آن را حس کرده‌ام.

پاسخ ژنرال دوگل به یادم می‌آید: «کی به فکر افتادید که دوباره قدرت را بدست بگیرید؟ - همیشه...»

- اما سؤال شما يك جواب منطقی هم دارد. پس از ضربه‌ای که چانگ کای شک در شانگهای زد، ما پراکنده شدیم. چنانکه می‌دانید، من تصمیم گرفتم که به‌ده خودم برگردم. مدت‌ها قبل، قحطی بزرگ چانگ‌شاه^۲ را دیده بودم با سرهای بریده شورشیان بر نوک چوبهای بلند، اما آن را فراموش کرده بودم. تا شعاع سه کیلومتری ده ما، تنه بعضی از درختها تا بلندی چهار متر بکلسی از پوست برهنه بود: گرسنه‌ها آنها را خورده بودند. با مردم محتاج به خوردن پوست درخت، می‌توانستیم جنگجویانی بهتر از رانندگان شانگهای و حتی باربران بندر فراهم کنیم. ولی بورودین از دهقانها هیچ نمی‌فهمید.

- گورکی يك روز در حضور استالین به من گفت: «دهقانها همه‌جا

مثل همد...»

۱. Han-kéou (یا Hankow)، شهر چینی در ملتقای رودهای یانگ-تسه

و هان.

۲. Tchang-cha (یا Changsha)، مرکز ایالت هونان.

- نه گورکی که شاعر بزرگ دوره گردی بود از دهقانها کمترین اطلاعی داشت و نه استالین... عاقلانه نیست که دهقانهای فلک زده کشورهای عقب افتاده را با دهقانهای مرفه خودتان از يك قماش بدانید. مارکسیسم مجرد وجود ندارد، فقط يك مارکسیسم عینی هست قابل انطباق با واقعیتهای عینی چین، با درختهای برهنه مثل آدمها، چون آدمها آنها را خورده اند.

پس از ذکر نام «استالین» لحظه ای مکث کرده بود. چه می خواست بگوید؟ يك طلبه علوم دینی؟ امروز درباره او چه نظری دارد؟ تا پیش از ورود سپاهیان مائو به پکن، استالین با نظر موافق به چانگ کای شک می نگریست که می بایست این حزب موقت را که استالینی نبود، مانند سال ۱۹۲۷ در شانگهای، درهم بشکند. خروشچف در جلسه سری بیستمین کنگره حزب در سال ۱۹۵۶ افشا کرد که استالین آماده شده بود تا با کمونیستهای چین قطع رابطه کند. در کره شمالی، کارخانه ها را صحیح و سالم گذاشته بود، اما در مناطقی که مائو می خواست تصرف کند آنها را ویران می کرد. کتابی درباره جنگهای چریکی برای مائو فرستاد و مائو آن را به لیو شائو-چنی داد و گفت: «این را بخوان برای اینکه بدانی ما چه کار می بایست کرده باشیم تا همه مان کشته شویم!» استالین اگر قرار بر این می بود که به يك کمونیست اعتماد کند ترجیح می داد که این کمونیست لی-لی-سان^۱ باشد که در مسکو تربیت شده بود. مائو ظاهراً به تصفیه های استالینی - بیشتر از منع انتقاد و تحقیر توده های روستاهایی - بی اعتنا بوده است. و بی شک خدمات بزرگ استالین را به کمونیسم در مبارزه با «کولاک»^۲ ها و ایستادگی در برابر محاصره اقتصادی و رهبری جنگ با آلمان با نظر احترام می نگرد. بالای سرمن، چنانکه در همه تالارهای رسمی، چهار تصویر هست: مارکس و انگلس و لنین و... استالین.

مائو گرچه از گروه جوانانی بود که هر کدام به نوبت می بایست پس از آموختن چند کلمه زبان فرانسه به کشور فرانسه برود تا در طی

۱. Li-Li-San، از سران چین کمونیست (متولد ۱۹۰۵).

۲. Koulak، واژه روسی به معنای دهقان صاحب زمین و ثروتمند.

مدت زمان لازم برای تربیت سیاسی خود در کارخانه کار کند (چوئن لای حزب کمونیست چین را در بیانکور تأسیس کرد) هرگز از چین بیرون نرفت و هرگز بدگمانی خود را به اغلب انقلابیان برگشته از خارج - و نیز به فرستادگان کمینترن - از دست نداد.

- در حدود سال ۱۹۱۹، من مسؤول دانشجویان در هونان^۱ بودم. ما نخست خودمختاری آن ایالت را می‌خواستیم و همراه چائوهنگ-تی^۲، سردار جنگ، مبارزه کردیم. سال بعد، او به مخالفت با ما برخاست و ما را درهم کوبید. من فهمیدم که فقط توده‌های مردم می‌توانند سرداران جنگ را از پا در آورند. در آن زمان، «مانیفست کمونیسم» را می‌خواندم و در سازماندهی کارگران شرکت می‌کردم. اما با ارتش آشنایی داشتیم، چون در سال ۱۹۱۱ چند ماهی سرباز بودم. می‌دانستم که کارگران بتهایی کافی نیستند.

- در کشور ما، سربازان انقلاب که بسیاری از آنها دهقان زاده بودند سربازان ناپلئون شدند. تقریباً می‌دانیم چطور. اما ارتش خلق چین چطور تشکیل شد؟ و چطور از نو تشکیل شد؟ زیرا از ۲۰،۰۰۰ نفر جنگجویی که به ینان رسیدند فقط ۷۰۰۰ نفر از جنوب آمده بودند. علت آن را تبلیغات می‌دانند، اما تبلیغات می‌تواند عضو حزب فراهم کند، نه سرباز...

- در اول، هسته‌های حزبی بود. در ارتش انقلابی ما، بیشتر از آنچه می‌گویند، کارگر وجود داشت. در کیانگ-سی خیلی آدم داشتیم: بهترینشان را انتخاب کردیم. و برای راه‌پیمایی طولانی، خودشان افراد را از میان خود انتخاب کردند... آنهایی که با ما نیامدند به روز بدی افتادند: چانگ‌کای‌شک بیشتر از یک میلیون نفر از آنها را کشت. ملت ما از نظامی جماعت نفرت داشت و می‌ترسید یا تحقیرشان می‌کرد. اما خیلی زود فهمید که ارتش سرخ از خود ملت است و تقریباً در همه جا از آن استقبال می‌کرد. ارتش سرخ دهقانها را بخصوص در کار درو یاری کرد و آنها دیدند

۱. Hounan، از ایالات مرکزی چین.

2. Tchao-Heng-Ti.

که میان ما طبقه ممتاز وجود ندارد. دیدند که ما همه مثل هم غذا می خوریم و مثل هم لباس می پوشیم. سربازها آزادی اجتماعات و آزادی بیان داشتند و می توانستند به حسابهای گروه خودشان رسیدگی کنند. بخصوص افسرها حق نداشتند که افراد را بزنند یا به آنها فحش بدهند. ما روابط میان طبقات اجتماع را مطالعه کرده بودیم. وقتی که ارتش حضور داشت نشان دادن آنچه از آن دفاع می کردیم دشوار نبود: دهقانها چشم دارند. عده نفرات دشمن خیلی بیشتر از ما بود و امریکاییها هم کمکشان می کردند. با وجود این، غالباً ما پیروز می شدیم و دهقانها می دانستند که پیروزی ما برای آنهاست. فن جنگ کردن را باید یاد گرفت، اما جنگ ساده تر از سیاست است: در محل جنگ باید افراد بیشتر یا شجاعت بیشتر داشت. گاه گاه چاره ای جز شکست خوردن نیست. فقط میزان پیروزیها باید بیشتر از شکستها باشد...

- شما از شکستهایتان بهره برداری بزرگی کردید.

- بیشتر از آنچه انتظار داشتیم. از بعضی جهات، راه پیمایی طولانی را باید نوعی عقب نشینی بحساب آورد. اما ثمراتش ثمرات پیروزی بود، چون از هر جا گذشتیم... (خانم مترجم به عنوان معترضه افزود: ده هزار کیلومتر)... دهقانها پی بردند که ما با آنها هستیم و هر بار هم که شك کردند سربازهای کوئو-مین-تانگ رفع این شك را بعهده گرفتند، حتی قبل از اینکه دست به سرکوب بزنند.

خسونت چانگ کای شك. اما ما می توانست از کارآیی خشونت های خودش هم بگوید: ارتش آزادیبخش نه تنها املاک بزرگ را مصادره کرد، بلکه مالکان بزرگ را هم از میان برد و مطالبات را باطل اعلام کرد. شعارهای جنگی ما به صورت تصنیف عامیانه ای درآمده است: «دشمن پیشروی می کند، ما عقب می نشینیم. اردو می زند، راحتش نمی گذاریم. از جنگ تن می زند، حمله می کنیم. عقب می نشیند، تعقیبش می کنیم.» من می دانم که منظورش از ضمیر «ما» نه تنها ارتش و حزب، بلکه کارگران امروز و کارگران چین جاودان هم هست. آنچه در حساب نمی آید مرگ است. تمدن چین از هر چینی يك فرد طبعاً منضبط ساخته بود. و برای هر فرد روستایی، زندگی در ارتش خلق - که آنجا خواندن می آموختند و احساس

رفاقت عمیقی می کردند - شرافتمندانه تر و کم زحمت تر از زندگی در ده بود. گذر ارتش سرخ از میان خاک چین تأثیری قویتر از تبلیغات حزب داشت؛ در سرتاسر رشته بی پایان این اجساد، همه دهقانان در روز مقرر پیاخاستند.

- محور تبلیغات شما چه بود؟

- زندگی دهقانها را در نظر آورید. همیشه زندگی بسیار بدی بوده است، بخصوص وقتی که سربازها در دشت اطراق می کردند. زندگی آنها هیچ وقت بدتر از اواخر حکومت کوئومین-تانگ نبوده است. هر کس که مورد شك قرار می گرفت زنده بگور می شد، زنهای دهقان آرزو می کردند که بار دیگر سگ به دنیا بیایند تا کمتر بدبخت باشند، زنهای جادوگر وقتی که به خدایانشان متوسل می شدند این آواز را مثل نوحه سر می دادند: «چانگ کای شک دارد می آید!» دهقانها اصلاً سرمایه داری را ندیده اند؛ فقط دولت فدرال را با زور مسلسلهای کوئو-مین-تانگ دیده اند. اولین مرحله مبارزه ما شورش دهقانی بود. فقط می خواستیم زارع را از دست مالکش نجات دهیم؛ نه برای کسب آزادی بیان یا آزادی رأی یا آزادی شورا، بلکه آزادی زنده ماندن. استقرار مجدد برادری، مقدم بر حصول آزادی! دهقانها پیش از اقدام ما دست بکار شده بودند یا داشتند دست بکار می شدند. اما اغلب با نومییدی. ما امید را آوردیم. در مناطق آزاد شده، زندگی وحشت کمتری داشت. گروههای چانگ کای شک این را خوب می دانستند و شایع کردند که اسیرها و دهقانهایی که به دست ما می افتند زنده بگور می شوند. از این رو مجبور شدیم که جنگ را با دادن شعار راه بیندازیم تا از زبان کسانی که مردم آنها را می شناختند حقیقت را با فریاد به گوششان فروکنیم، آنهم فقط کسانی که خویشان و بستگانی در آن سو نداشته باشند. برای حفظ امید بود که ما جنگهای چریکی را تا جایی که می توانستیم گسترش دادیم. بسیار بیشتر از عملیات جنگی تنبیهی. همه چیز زاینده یک وضع خاص بود؛ ما شورش دهقانی را ایجاد نکردیم، بلکه آن را سازمان دادیم. انقلاب یک ماجرای احساساتی است؛ ما مردم را از راه عقل و منطق با خود همراه نکردیم، بلکه امید و اعتماد و برادری پراکندیم. طلب مساوات، هنگام قحطی، به نیرومندی احساس

مذهبی است. پس از آن، دهقانها که برای برنج و زمین و حقوق حاصل از اصلاحات ارضی می‌جنگیدند این اعتقاد را داشتند که برای زندگی خود و فرزندانشان می‌جنگند... برای اینکه درختی رشد کند نه تنها به دانه بلکه به خاک هم احتیاج دارد؛ اگر شما دریابان دانه بکارید درخت نخواهد روید. دانه در بسیاری از جاها خاطره ارتش رهایی بخش بود و، در بسیاری از جاهای دیگر، اسرا. اما همه جا خاک عبارت از همان وضع خاص بود، یعنی زندگی تحمل‌ناپذیر دهقانها در اواخر حکومت کوئو-مین-تانگ. در طی راه پیمایی طولانی، ما بیشتر از صد و پنجاه هزار نفر، به صورت گروههای کوچک، اسیر گرفتیم و هنگام حمله به پکن، بیشتر از این مقدار. آنها چهار پنج روز با ما می‌ماندند. تفاوت زندگی خود را با زندگی سربازهای ما می‌دیدند. حتی اگر - مثل خود ما - چیزی برای خوردن نداشتند خودشان را آزاد حس می‌کردند. چند روزی که از اسارتشان می‌گذشت، کسانی را که می‌خواستند بروند می‌آوردیم و با آنها مثل خویشانمان خداحافظی می‌کردیم. پس از مراسم خداحافظی، بسیاری از آنها نمی‌رفتند. پیش ما می‌ماندند و سربازهای شجاعی می‌شدند، برای اینکه می‌دانستند که از چه دفاع می‌کنند.

- و لابد برای اینکه شما آنها را به واحدهای آزموده می‌فرستادید؟
- البته. رابطه سرباز با گروهانش به همان اندازه اهمیت دارد که رابطه ارتش با مردم. همین است که من آن را به «ماهی در آب» تشبیه کرده‌ام. ارتش آزادیبخش دیگرجوشی است که در آن اسرا آب می‌شوند. همچنین افراد تازه‌وارد را حتماً باید به نبردهایی فرستاد که بتوانند در آنها پیروز شوند. بعد از آن، مسأله فرق می‌کند. ما همیشه زخمیهای دشمن را معالجه کرده‌ایم. وانگهی، نمی‌توانستیم این همه اسیر را دنبال خودمان ببریم. مهم نبود. وقتی که به پکن حمله کردیم، سربازهای شکست خورده می‌دانستند که اگر تسلیم شوند چیزی از دست نمی‌دهند و فوج فوج تسلیم شدند. حتی ژنرالها هم.

ایجاد این احساس در سپاه که پیروزی با اوست بی‌شک کار بزرگی است. به یاد ناپلئون هنگام عقب‌نشینی از روسیه می‌افتم: «- اعلیحضرتا، دو آتشبار روسی افراد ما را قتل‌عام می‌کند. - به یک گروهان سوار دستور

دهید که آنها را بگیرد!»

این را برای مائو نقل کردم. خندید و گفت:

- این را هم بدانید که قبل از ما هیچ کس زنها یا جوانها را مخاطب قرار نداده بود. دهقانها را که هیچ! همه اینها اولین بار بود که خودشان را «داخل آدم» می دیدند. وقتی که غریبها از احساسات انقلابی حرف می زنند، همیشه تبلیغات ما را از نوع تبلیغات روسها بحساب می آورند. و حال آنکه اگر هم تبلیغات باشد بیشتر شبیه تبلیغات انقلاب شماس، چون ما هم مثل شما برای دهقانها می جنگیدیم. اگر تبلیغات به معنای آموزش چریکها و گروههای غیر نظامی باشد ما خیلی تبلیغ کرده ایم. ولی اگر به معنای موعظه باشد... شما می دانید که من از مدتها پیش يك نکته را به صدای بلند گفته ام: ما باید به طور واضح چیزی را به توده ها یاد بدهیم که خودمان به طور مبهم از آنها یاد گرفته ایم. چه باعث شد که روستاها هر چه بیشتر به طرف ما جلب شوند؟ ذکر مصایب.

«ذکر مصایب» نوعی اعتراف همگانی است که در ضمن آن مرد یا زنی که سخن می گوید فقط به رنجهای خود در برابر همه مردم ده اعتراف می کند. بیشتر شنوندگان پسی می برند که خودشان هم همان رنجها را برده اند و متقابلاً آنها را شرح می دهند. بسیاری از این اعترافات به طور مبتدلی تأثرآور است: شکوه همیشگی از بدبختی همیشگی. و بعضی دیگر هولناک. (برای من اعتراف يك زن روستایی را شرح داده اند که از سردار جنگ می پرسد چه به سر شوهر اسیرش آمده است. «شوهرت در باغ است.» در باغ تن بی جان او را می یابد که سرش را بریده و روی شکمش گذاشته اند. سر را که سربازان می خواهند از چنگش در آورند مانند طفلی در بغل می گیرد و تکان می دهد و چنان از آن دفاع می کند که سربازان از ترس اینکه جنی شده باشد واپس می روند. این مساجرا را همه می دانند، برای اینکه زن بارها «ذکر مصایب» خود را تکرار کرده است - و نیز برای اینکه، هنگام محاکمه عمومی سردار جنگ، چشمهای او را با دست خود در آورده است.)

- ما جلسه هایی برای ذکر مصایب در همه دهکده ها ترتیب داده ایم،

اما مبتکر آن نبوده ایم.

- در اول کار، چه انضباطی برای آنها مقرر کردید؟
 - برای تصفیة این حسابها انضباط چندانی مقرر نکردیم. درباره ارتش باید بگویم که سه اصل را مراعات می کرد: منع هر نوع دستور مصادرة فردی، واگذاری فوری همه اموال مصادره شده زمینداران به کمیسری سیاسی، اطاعت بی درنگ از دستورها. ما هرگز چیزی از دهقانهای فقیر نگرفته ایم. همه چیز به رفتار واحدها وابسته است: سربازی که به يك واحد منضبط می رود با انضباط می شود. اما هر مبارزی با انضباط است و ارتش ما ارتش مبارزان بود. «مغزشویی» کذایی باعث شد که بیشتر اسرا به اردوی ما پیوندند. اما این مغزشویی چه بود؟ این بود که به آنها بگوییم: «چرا با ما می جنگید؟» و به دهقانها بگوییم: «کمونیسم در درجه اول بیمه ای است در برابر خطر فاشیسم.»

به یاد پوست درختانی که مردم می خوردند می افتم و به یاد آنچه نهر و درباره تعطی به من گفت. اما می دانم که مغزشویی منحصر به همین اظهارات آرامش بخش نبوده است. جلسات «انتقاد از خود» اغلب عبارت از جلسات اتهام به دیگران بود که مراحل اخراج و توقیف و اعدام را در پی داشت. «با دشمنی که در درون جمجمه ات لانه کرده است مصممانه مبارزه کن!» در سال ۱۹۴۲، در ینان، مائو به مبارزان دستور داد که مانند کارگران و دهقانان بشوند. (مزرعه ای را که خودش کشت می کرد در دره به من نشان داده اند.) بعدها نیز دستور داد که همه افراد ملت چین باید خود را «بازسازی» کنند. هنگامی که از آنها خواست تا «دل خود را تسلیم کنند» سوگندهای آیینی توده هایی «که دلشان فقط برای حزب پرپر می زد» آغاز شد و آن گاه نوبت به پرواز دل های بزرگ سرخی رسید که بعضی از آنها به صورت بادبادک در می آمد.

مائو سخن از سر می گیرد:

- ما جنوب را از دست دادیم و حتی ینان را رها کردیم. ولی ینان را دوباره گرفتیم و جنوب را هم دوباره گرفتیم. در شمال موفق شدیم که با روسیه ارتباط پیدا کنیم تا مطمئن شویم که در محاصره نیستیم. چانگ-کای شک هنوز چند میلیون نفر در اختیار داشت. توانستیم پایگاههای محکم

بنا کنیم و حزب را توسعه دهیم و توده‌ها را متشکل سازیم. تا تسی-نان^۱ و تا پکن.

- در اتحاد شوروی، حزب بود که ارتش سرخ را ساخت. اینجا گویا اغلب ارتش آزادیبخش است که حزب را توسعه داده است.

- ما هرگز اجازه نخواهیم داد که تفنگ بر حزب فرمان براند. اما ارتش هشتم هم به سهم خود در چین شمالی یکی از قویترین تشکیلات حزبی را با افراد متخصص و مدارس و جنبشهای توده‌ای بوجود آورده است. ینان با تفنگ ساخته شد. در لوله تفنگ همه چیز می‌تواند بروید... ولی در ینان ما با طبقه‌ای روبرو شدیم که در جنوب تقریباً و در راه‌پیمایی طولانی مطلقاً ندیده بودیم، یعنی بورژوازی ملی، روشنفکرها^۲، همه کسانی که جبهه واحد را در نبرد با ژاپن صمیمانه پذیرفته بودند. در ینان مسائل مربوط به تشکیل حکومت پیش آمد. از آنچه می‌خواهم بگویم تعجب خواهید کرد: اگر ما بر اثر تعرض دشمن مجبور نشده بودیم، هیچ وقت دست به حمله نمی‌زدیم.

- لابد گمان می‌کردند که می‌توانند شما را از میان بردارند؟

- بلی. ژنرالهای چانگ‌کای شک خیلی به او دروغ گفته‌اند و او هم به امریکاییها خیلی دروغ گفته است. گمان می‌کرد که ما به شیوه سنتی جنگ خواهیم کرد. ولی چو-ته و چن-یی به چنین جنگهایی تن ندادند مگر وقتی که نیروهای ما برتر از نیروهای او شده بودند. چانگ‌کای شک عده کثیری از افرادش را به دفاع از شهرها گماشت، ولی ما به شهرها حمله نکردیم...

- برای همین بود که روسها این همه مدت به شما... بی‌اعتنایی

کردند.

- اگر انقلاب کردن فقط با کارگران میسر باشد، ما مسلماً

۱. Tsi-nan، شهر چینی، کرسی ایالت شان-تونگ.

۲. منظور مائو، علاوه بر صاحبان مشاغل آزاد، دانشجویان و استادان و متخصصان فنی و مهندسان است، یعنی گروه کسانی که نه کارگرند، نه دهقان، نه بازرگان وابسته سابق یا سرمایه‌دار. (توضیح نویسنده.)

نمی‌توانستیم انقلاب کنیم. نظر لطف روسها به چانگ‌کای شک بود. وقتی که از چین گریخت، سفیر روسیه آخرین کسی بود که با او خداحافظی کرد... شهرها مثل میوه‌های رسیده سقوط کرد...

- روسیه اشتباه کرد، ولی ما هم اگر می‌بودیم اشتباه می‌کردیم. آسیای قرن نوزدهم دچار انحطاطی بود که ظاهراً عامل استعمار برای توضیح آن کافی نیست. ژاپن زودتر از کشورهای دیگر غربی شد و پیش-بینی کردند که خیلی زود امریکایی شود. حقیقت این است که ژاپن، برخلاف آنچه به ظاهر می‌نماید، عمیقاً ژاپنی مانده است. شما حضرت صدر، دارید چین بزرگ را از نو پایه‌گذاری می‌کنید. این در تابلوهای نقاشی و آگهیهای تبلیغاتی، در اشعار شما و در خود چین، با جنبه نظامی که مورد نکوهش مسافران خارجی است، کاملاً هویداست... وزیران که بر گرد ما حلقه زده‌اند گوشهای خود را تیز می‌کنند. ما تو با آرامش خاطر جواب می‌دهد:

- آری.

- آیا شما امیدوارید که کشاورزی به شیوه... قدیم که در آن شخم‌زنی با دست هنوز این همه در چین رواج دارد بتواند به پای ماشین برسد؟

- احتیاج به وقت دارد... تا چند دهه دیگر... به دوستان هم احتیاج داریم. و در وهله اول به ارتباط با آنها. دوست انواع دارد. کشور شما یکی از آنهاست. اندونزی یکی دیگر. آیدیت^۱ اینجاست. هنوز او را ندیده‌ام. وجوه توافقی میان او و ما هست و وجوه توافق دیگری میان شما و ما. شما در کمال... (مترجم دنبال کلمه فرانسه می‌گردد)... نکته سنجی به وزیر امور خارجه گفتید که خواهان جهانی با سرکردگی دوگانه امریکا و شوروی نیستید، اما آنها سرانجام چیزی را که من دو سال پیش «اتحاد مقدس» نامیدم پیدا خواهند کرد. فرانسه استقلال خود را در برابر امریکا نشان داده است.

- ما مستقیم، ولی با آنها متحدیم.

۱. Aidit، رهبر حزب کمونیست اندونزی. (توضیح نویسنده).

از آغاز گفتگو، تنها حرکت او بردن سیگار به دهان و بازآوردن آن به زیر سیگاری بوده است. در بیحرکتی کاملش بیمار نمی‌نماید، بلکه به يك امپراتور برنزی می‌ماند. ناگهان دو دستش را به آسمان بالا می‌برد و به يك حرکت پایین می‌اندازد و می‌گوید:

- متحدهای ما! متحدهای شما و ما!

درست با لحنی که انکار می‌گوید: «خوشمان باشد!»

- ایالات متحد امریکا چیزی جز امپریالیسم امریکا نیست. انگلستان دودوزه بازی می‌کند...

برای نخستین بار، مارشال چن-بی حرفی می‌زند:

- انگلستان از امپریالیستهای امریکایی پشتیبانی می‌کند.

همزمان با من که جواب می‌دهم: «مالزی را فراموش نکنید...»

ماو می‌گوید:

- خدمات متقابل.

اما چنانکه گویی با خود حرف می‌زند صدایش بتدریج پایین می‌آید:

- ما آنچه باید بکنیم کرده‌ایم، ولی از کجا معلوم که تا چند دهه

دیگر چه خواهد شد؟

من به فکر فردا نیستم، به فکر دیروزم که روسها، همزمان با ساختن

کارخانه‌های عظیم ذوب آهن، تیرکهای سرحدی دشتهای ترکستان را، در

حالی که همه مرزبانان چینی مست لایعقل بودند، جا بجا می‌کردند تا

مالك معادن اورانیوم شوند - و اندک زمانی بعد، به دنبال عمل به مثل و

متقابلی که مرزبانان روسی را به خواب مستی فرورد، تیرکها به جای

اول خود برگشتند...

می‌پرسم:

- جبهه مخالف هنوز هم قوی است؟

- بورژواهای ملی و روشنفکرها و بقیه هنوز هستند. و بچه‌هایی هم

پیدا کرده‌اند...

- چرا روشنفکرها؟

- طرز تفکر آنها ضد مارکسیسم است. بعد از رهایی چین، ما آنها

را حتی اگر به کوئو-مین-تانگ وابسته بودند پذیرفتیم، چون روشنفکر

مارکسیست خیلی کم داشتیم. نفوذ آنها ابدآ از میان نرفته است. بخصوص در میان جوانها...

ناگهان متوجه می‌شوم که نقاشیهای آویخته به دیوار از همان طومارهای سنتی به سبک دوران منچو است - چنانکه در دفتر مارشال چن-بی و دفتر چوئن لای. از تصویرهای رئالیست سوسیالیستی که دیوارهای شهر را پوشانده است خبری نیست.

لوسین پی^۱، سفیر ما، می‌گوید:

- ولی، حضرت صدر، جوانهایی که من در سفرهایم دیده‌ام عمیقاً فدائی شما هستند.

مائو می‌داند که لوسین پی وزیر آموزش و پرورش فرانسه و رئیس دانشگاه داکار^۲ بوده است و نیز می‌داند که در هر فرصتی با استادان و دانشجویان صحبت می‌کند. سفیر کمی هم با زبان چینی پکنی آشناست. (عده‌ای از کارمندان سفارتخانه ما که در چین به دنیا آمده‌اند این زبان را خوب می‌دانند.)

- می‌توان مسائل را به این ترتیب هم دید...

با ادای این جمله مؤدبانه قصد ندارد که موضوع بحث را عوض کند. مائو برای جوانان همان اهمیتی را قایل است که دوگل و نهرو قایلند. گویی می‌اندیشد که درباره جوانان چینی قضاوتهای متعدد می‌توان کرد و خواهان این است که قضاوتی جز قضاوت خود بشنود. می‌داند که سفیر ما روش آموزش و پرورش جدید چین را مطالعه کرده است، یعنی نظام «نیمی کار و نیمی مطالعه» و آزادی دانشجویان برای بردن کتابهای درسی بر سر جلسه امتحان... با دقت به او می‌نگرد و می‌پرسد:

- چند وقت است که در پکن هستید؟

- چهارده ماه. ولی با قطار به کانتون رفته‌ام و منطقه جنوب مرکزی را دیدم و در نتیجه توانستم خانه زادگاه شما را در هو-نان با شوق تماشا

۱. سلسله منچو از ۱۶۱۶ تا ۱۹۱۲ بر چین حکومت می‌کرد.

2. Lucien Paye.

۳. Dakar، پایتخت سنگال.

کنم. سوچوان و شمال شرقی را هم دیده‌ام. و ما لویانگ و سیان را قبل از ینان دیده‌ایم. همه‌جا با مردم در مرادده بوده‌ام، البته مرادده سطحی؛ اما مرادده‌ام با استادان و دانشجویان بیشتر و در پکن تقریباً مستمر بوده است. حضرت صدر، دانشجویان چشم به آینده‌ای دوخته‌اند که شما برایشان در نظر گرفته‌اید.

- شما يك جنبه را دیده‌اید... يك جنبه دیگر از نظرتان دور مانده است... و با این همه، این جنبه دیده شده و مورد تأیید هم قرار گرفته است... جامعه مجموعه پیچیده‌ای است... آیا می‌دانید که در نمایشگاه اخیر هانگ‌چو، اسم گل‌های داوودی را چه گذاشته بودند؟ رقاصه مست، معبد کهن آفتاب غروب، عاشقی که چهره معشوق خود را می‌آراید... امکان دارد که هر دو گرایش در کنار هم دوام بیاورند... اما ستیزه‌های بسیاری در شرف بروز است...

در این سرزمین که مردمش فقط از آینده و برادری سخن می‌گویند صدای او در برابر آینده چقدر تنها می‌نماید! به یاد يك تصویر کودکانه در اولین کتاب تاریخی که خوانده‌ام می‌افتم: شارلمانی نخستین سربازان نرمان را که از رود راین بالا می‌آیند از دور نظاره می‌کند...^۱

- نه مسأله کشاورزی حل شده است و نه مسأله صنعت، تا چه رسد به مسأله جوانان. انقلاب و کودکان: اگر بخواهیم آنها را تربیت کنیم باید به آنها تجربه بیاموزیم...

کودکانش را که هنگام راه‌پیمایی طولانی به دست دهقانان سپرده بود دیگر هرگز بازنیافتند. شاید اکنون در فلان کمون خلق، دو جوان سی ساله که سالها پیش آنها را با بسیاری کودکان دیگر و با بسیاری اجساد گذاشته و رفته‌اند پسران مجهول‌الهویه مائوتسه تونگ باشند.
- نسل جوان باید در بوته آزمایش گذاشته شود...

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۴۱۸.

۲. در سالهای آخر عمر شارلمانی، پادشاه سرزمین فرانک (فرانسه امروز) و امپراتور غرب (۷۴۲-۸۱۴)، کشورش مورد هجوم متوالی اقوام نرمان، که از شمال اروپا (اسکاندیناویا و دانمارک) آمده بودند، قرار گرفت.

ناگهان هیجان ناپیدایی بر فضای جلسه چیره می‌شود و بر سکون شنوندگان باز هم می‌افزاید. و این هیجان با کنجکاویش تشویش‌آمیزی که به آنها دست داد - آن گاه که منتظر شنیدن سخنان او در باره رستاخیز چین بودند - بسیار تفاوت دارد. گویی ما درباره تدارك مخفیانه يك انفجار اتمی سخن می‌گوییم. «بوتۀ آزمایش...» بیست و پنج میلیون جوان کمونیست هستند که قریب چهار میلیون نفرشان روشن‌فکرند. آنچه مائو می‌خواهد القا کند یا از پیش خبر دهد يك اقدام انقلابی تازه است نظیر اقدامی که «قیام صد گل» و سپس قلع و قمع آن را برانگیخت^۱.

«باشد که صد گل دیگر بشکند و صد مکتب با هم به هم‌چشمی برخیزند!» این شعار را که به نوعی اعلام لیبرالیسم بود مائو در زمانی صادر کرد که چین را «از نو سرشته و به قالب ریخته» می‌دانست. انتقادی که او می‌طلبید انتقاد «سازنده» بود که احزاب کمونیست از آن دم می‌زنند؛ امید داشت که اصلاحات لازم را بر پایه این نوع انتقاد استوار کند. اما خود را در برابر توده منتقدان منفی‌باف دید که حتی به خود حزب حمله می‌کردند. و طولی نکشید که چین به اسپارت بازگشت^۲. روشن‌فکران را به کمونهای خلق فرستادند تا در آنجا خود را بازسازی کنند. دشمنان حکومت، قیام «صد گل» را طعمه‌ای شمرده‌اند به منظور فریفتن و بیرون کشیدن مخالفان از جنگل. اما مائو صمیمانه می‌خواست که از خشونت حزب اندکی بکاهد و چون دید انتقادی که برانگیخته است «انتقاد از خود نیست» بازهم صمیمانه و آمرانه تصمیم گرفت که وضع را به حال اول

۱. «آنچه می‌خواهد القا کند یا از پیش خبر دهد» اشاره است به «انقلاب فرهنگی» که يك سال بعد روی داد و دو سال ادامه داشت و در طنی آن جوانان چینی که به صورت «گارد سرخ» متشکل شده بودند به مقابله با خطرات «دیکتاتوری بورژوازی» و «تجدید نظرطلبی ضد انقلابی» برخاستند و بسیاری از مقامات اداری و حزبی را با محاکمه یا بی‌محاکمه از کار برکنار کردند و بسیاری از نهادهای اجتماعی را درهم ریختند یا از میان برداشتند. قیام «صدگل» که شرحش در خود متن خواهد آمد مربوط به ده سال پیش از آن است و هدف آن ایجاد نوعی لیبرالیسم فرهنگی بود.

۲. قوم اسپارت در تاریخ به جنگاوری و ریاضت و مساوات مشهورند.

برگرداند. اگر هم شعار «باشد که جوانان بشکفند» بجد گرفته می‌شد باز امروز، از بسیاری جهات، وضع بر همین منوال می‌بود. آیا گمان می‌کند که جوانان کمونیست بتوانند نسل جوان را به تحرکی نظیر «جهش بزرگ به پیش» وادارند؟ از سوی دیگر، طبعاً باید حزب را به بوتۀ آزمایش گذاشت. سرکوبی که به دنبال قیام «صدگل» آمد هم جوانان متعرض را از میدان بیرون کرد و هم آن عده از اعضای حزب را که گذاشته بودند تا این جوانان اعتراض کنند: يك تیر و دو نشان. باید روی همه جوانان کار کرد و با این کار حزب را هم بمحک زد. محاصره غرب در حلقه کشورهای جهان سوم، که چوئن لای به آن اشاره کرد، «و لذا سرنوشت جهان»، بنابر گفته مائو، از نسل جوان چین جدایی ناپذیر است. آیا واقعاً رهایی جهان را به رهبری چین باور دارد؟ انقلابی که با موعظه مبلغان يك ملت بزرگ انقلابی پدید آید به مثابه سیاستی است فراگیرتر و گیراتر از سیاست امریکا که هدفش فقط متوقف کردن این گسترش است. بورودین، نماینده اتحاد جماهیر شوروی در حکومت سون یاتسن، به مصاحبه کننده روزنامه «هنگ کنگ تایمز» چنین پاسخ داد: «شما با کار مبلغان پروتستان حتماً آشنایی دارید؟ بسیار خوب، کار من هم از همین نوع است!...»

اما این در سال ۱۹۲۵ بود. اکنون دوهزار رقص و سیصد هزار تماشاگر را برای پذیرایی از رئیس جمهور سومالی بسیج می‌کنند. و بعد چه؟ استالین به ارتش سرخ اعتقاد داشت و نه به کمیترون و شاید اعتقاد مائو به اینکه کشورهای توسعه نیافته حکومت جهان را بدست خواهند آورد از همان نوع اعتقاد استالین باشد به اینکه رنجبران جهان به حکومت خواهند رسید. انقلاب روزی پیروز خواهد شد، ولی تا رسیدن آن روز، وجود رؤسای جمهور سومالی و جنگ ویتنام و تبلیغات جنگی حتی در روستاها توجیه اسپارت است. مائو هانوی و سومالی و سن دومینگ را تقدیس می‌کند و مخالفان تبتی خود را از میان برمی‌دارد. دفاع از ویتنام و ترویج کمونیسم در تبت، به مقیاسی بسیار بالاتر از کمک تمثیلی به

۱. رجوع شود به متن صفحه ۵۸۷.

کشورهایی چون سومالی و کنگو، مانند کودکان توأمان بر روی سینه امپراتوری کهنسال به هم می‌پیوندند. هر چریک ویتنامی که در جنگلهای پیرامون دانانگ^۱ بر زمین می‌غلند کار توانفرسای دهقانان چینی را موجه می‌سازد. چین به کمک همه ملت‌های ستمدیده‌ای خواهد شتافت (تا کجا؟) که برای رهایی خود بجنگند، اما مبارزه این ملتها خود چین را مستحکم می‌کند. مائو می‌گوید: «از نظر استراتژی، امپریالیسم محکوم به فناست و چه بسا همراه آن، سرمایه‌داری هم. از نظر تاکتیک، باید با آن جنگید، چنانکه سپاهیان ارتش آزادیبخش چین با سپاهیان چانگ‌کای‌شک جنگیدند.» و از نظر تاکتیک، پیکارهای قاطع در خود چین روی خواهد داد، زیرا مائو در بیرون مرزهای چین به‌طور قاطع خود را درگیر نخواهد کرد. ولی از هم اکنون، راه‌پیمایی طولانی رنگ افسانه به خود گرفته است و آنهایی که پس از آخرین نبرد با چانگ‌کای‌شک زنده مانده‌اند «کهنه سرباز» نامیده می‌شوند.

مائو گفت که مسأله صنعت حل نشده است، ولی او را نگران نمی‌بینم: در ذهن او، دیگر چین ایمان آورده است. مائو گفت که مسأله کشاورزی حل نشده است. کسانی - و از جمله خود او - معتقدند که تقریباً همه زمینهای قابل کشت چین کشت شده است و حاصل آنها را جز به میزان محدود نمی‌توان افزایش داد. کسان دیگری بهره‌برداری از دشتهای علفزار و حاصل مضاعف را در آینده نزدیک اعلام می‌کنند. بمب اتمی و گاری دستی همیشه نمی‌توانند با هم باشند، اما مائو تحول کشاورزی و صنعت را شدنی نمی‌بیند مگر با حفظ شالوده سنتهای نیرومند چین که حزب باید در آن زبان‌حال توده‌ها شود و آنها را رهبری کند و چنان سامان دهد که امپراتور نیروهای زمین را سامان می‌داد. کشاورزی و صنعت به هم وابسته‌اند و باید وابسته بمانند. سیاست بر فن مقدم است. شاید دولت شوروی آن قدر نیرومند باشد که جوانان روسی با وجودی که سیاست روس آنها را مست‌غرور کرده است تا اندازه‌ای به این سیاست بی‌اعتنا شوند؛ اما دولت چین هیچ نیست مگر پیروزیهایی که همه روزه باید در نبردی

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۵۳۹.

شورانگیز بدست آورد. دولت چین، مانند دولت روسیه پیش از جنگ، نیاز به دشمن دارد.

ریاضتی که کاسه برنج را همراه داشت در مقایسه با فقری که گرسنگی را همراه داشت آیا واقعاً ریاضت بود؟ اما فقر رخت برمی بندد، زمینداران دوران امپراتوری و کوئو-مین-تانگ مرده اند، ژاپنها و چانگ کای شک رفته اند. چه وجه مشترکی هست میان بیسوادان کیانگ-سی، که هنوز به انقلابیان تای-پینگ شباهت دارند، و دهقانان زر خرید تبتی، که به دست ارتش آزادیبخش رهایی یافته و در مکتب اقلیتهای ملی تربیت شده اند، و دانشجویانی که با لوسین-پی حشر و نشر دارند؟ بی گمان خطر تجدیدنظرطلبی مورد بحث مائو هنوز برجاست، بسیار شدیدتر از حسرت روزگار گذشته که امروز از آن فقط بدترین جنبه‌هایش را بیاد می‌آورند. پیش از دوست و هشتاد میلیون چینی هفده ساله به پایین، از دوران پیش از تصرف پکن هیچ خاطره‌ای ندارند.

پس از آخرین جمله مترجم، هیچ کس حرفی نزده است. حالتی که مائو در همکارانش ایجاد می‌کند کنجکاویم را برانگیخته است. نخست احترامی تقریباً دوستانه است، نظیر کمیته مرکزی بر گرد لنین، نه استالین. ولی آنچه به من می‌گوید گویی گاهی نیز خطاب به معترضی خیالی است که مائو پاسخ او را به جمع می‌دهد. گویی تقریباً می‌گوید: «چنین خواهد شد، چه شما بپسندید و چه نپسندید.» و اما در مورد جمع، سکوت و دقت این شنوندگان گاهی حالت دادگاه به جلسه می‌بخشد.

مائو می‌گوید:

- راستی در این موضوع (با اینکه این مطلب ظاهراً خارج از موضوع است)، چند ماه پیش، هیأتی از نمایندگان مجلس فرانسه نزد ما آمدند. احزاب سوسیالیست و کمونیست شما آیا به آنچه می‌گویند واقعاً عقیده دارند؟

- تا چه بگویند... حزب سوسیالیست اساساً حزب کارمندان اداری است که فعالیتش از طریق سندیکاها «نیروی کارگری» صورت می‌گیرد و این سندیکاها در سازمان اداری فرانسه نفوذ بسیار کرده‌اند. این يك

حزب لیبرال است که واژگان مارکسیستی بکار می‌برد. در جنوب فرانسه بسیاری از مالکان تاکستانها در انتخابات به سوسیالیستها رأی می‌دهند. مخاطبان من، از شنیدن این حقایق بدیهی، گویی دارند شاخ درمی‌آورند.

- و اما حزب کمونیست يك چهارم یا يك پنجم آراء را در اختیار دارد. مبارزانی شجاع و فداکار، تحت رهبری دستگامی که شما هم مثل من از آن خبر دارید... حزبی بسیار انقلابی‌تر از آنکه بگذارد حزب مبارز دیگری با بگیرد و بسیار ضعیفتر از آنکه بتواند انقلاب کند.

- تجدید نظرطلبی اتحاد شوروی شاید به آراء حزب کمونیست فرانسه لطمه نزند، ولی به نیروی مشتغالیش لطمه خواهد زد. خود حزب بر ضد ماست، مثل همه احزاب کمونیست دیگر، بجز آلبانی. آنها به صورت نوع تازه‌ای از احزاب سوسیال دمکرات درآمده‌اند...

- این حزب آخرین حزب بزرگ استالینی بود. اغلب افراد حزبی دلشان می‌خواهد صورت شما را از يك طرف ببوسند و صورت روسها را از طرف دیگر.

مائو گمان می‌کند که بد فهمیده است. مترجم شرح می‌دهد. مائو به مارشال و رئیس جمهور و وزیران رو می‌کند. می‌گویند که خنده او مسری است. درست است: همه به قهقهه می‌خندند. وقتی که دوباره جدی می‌شوند، مائو می‌گوید:

- ژنرال دو گل در این باره چه نظری دارد؟

- چندان اهمیتی نمی‌دهد. این حزب را فقط يك امر انتخاباتی می‌بیند. سرنوشت فرانسه در دست او و ملت است.

مائو به فکر فرو می‌رود.

- منشویکها و پلخانف^۱ مارکسیست و حتی لنینیست بودند. آنها

۱. Plekhanov، فیلسوف سوسیالیست روس (۱۸۵۶-۱۹۱۸) و نخستین مبلغ مارکسیسم در روسیه که بیشتر آثار مارکس و انگلس را به روسی ترجمه کرد و نخستین گروه مارکسیست روسی را در سویس تشکیل داد و به اتفاق لنین روزنامه معروف مارکسیستی «ایسکرا» را در ژنو منتشر کرد. در سال ۱۹۰۵ به منشویکها (جناح اقلیت مارکسیست روسیه) پیوست. در

از مردم بریدند و آخر سر به روی بلشویکها اسلحه کشیدند - یا به عبارت دیگر کار خودشان را بجایی کشاندند که تبعید یا تیرباران شوند... برای همه کمونیستها اکنون دو راه هست: راه سازندگی سوسیالیستی و راه تجدیدنظرطلبی. البته ما دیگر مجبور به خوردن پوست درخت نیستیم، اما روزانه بیشتر از یک پیاله برنج هم نداریم. پذیرفتن تجدیدنظرطلبی یعنی ربودن پیاله برنج. به شما گفتم که ما با قیامهای دهقانی انقلاب کردیم و بعد آنها را به مقابله شهرهایی فرستادیم که در دست کوئومین-تانگ بود. اما حزب کمونیست چین با همه ارزش و اهمیتی که دارد جانشین کوئومین-تانگ نشد، بلکه «دموکراسی نو» جانشین آن شد. تاریخ انقلاب، مانند ضعف پرولتاریا در شهرهای بزرگ، کمونیستها را به اتحاد با خرده بورژوازی مجبور کرد. و این هم دلیل دیگری است بر اینکه انقلاب ما شبیه انقلاب روسیه نشود، چنانکه انقلاب روسیه هم شبیه انقلاب شما نبود... قشرهای وسیعی از جامعه ما، حتی امروز، به وضعی عادت کرده اند که فعالیت آنها را ناچار متوجه تجدیدنظرطلبی می کند. یعنی نمی توانند آنچه می خواهند بدست آورند مگر اینکه از توده ها بگیرند.

به یاد حرف استالین می افتم: «ما انقلاب نکردیم که قدرت را به دست کولاکها بدهیم!...»
مائو ادامه می دهد:

- فساد، نابرابری، تکبر روشنفکران، آرزوی سرافرازی خانواده با رسیدن به مقام کارمندی دولت و آلوده نکردن دستها، همه این حماقتها علائم بیماری است. چه در حزب و چه در خارج از حزب. علت آن البته اوضاع و احوال تاریخی است. و همچنین اوضاع و احوال سیاسی.
من از نظریه او خبر دارم: ماجرا همیشه از این قرار است که انتقاد را دیگر بر نمی تابند، سپس انتقاد از خود را بدور می افکنند، سپس از توده

← جریان انقلاب فوریه ۱۹۱۷ به روسیه بازگشت و به مخالفت با بلشویکها (جناح اکثریت مارکسیست وابسته به لنین) پرداخت و کوشید تا قدرت را بدست بگیرد.

مردم می‌برند و چون حزب نمی‌تواند نیروی انقلابی خود را جز در توده مردم بیابد، تشکیل يك طبقه جدید را مجاز می‌دارند و در آخر کار، مانند خروشچف، همزیستی مسالمت‌آمیز و مداوم با امریکا را اعلام می‌کنند - و امریکاییها وارد ویتنام می‌شوند. من جمله‌ای را که سابقاً گفته بود فراموش نکرده‌ام: «اینجا هفتاد درصد مردم از روستاییان فقیرند و در شعور انقلابی آنها هرگز خللی راه نیافته است.» و چند لحظه پیش هم گفت که چگونه آن را تفسیر می‌کند: باید از توده‌ها یاد بگیریم برای اینکه به آنها یاد بدهیم.

می‌گوید:

- برای همین است که تجدیدنظرطلبی شوروی در حقیقت... ارتداد است. (خانم مترجم تقریباً بی‌درنگ کلمه «ارتداد» را پیدا کرده است. آیا نزد راهبه‌ها تعلیم دیده است؟) این تجدید نظر طلبی بسوی بازگشت سرمایه‌داری می‌رود و چرا اروپا از آن ناخشنود باشد؟
- گمان نمی‌کنم که هدف از آن بازگشت به مالکیت خصوصی ابزار تولید باشد.

- یعنی این قدر مطمئنید؟ یوگسلاوی را ببینید!

من میل ندارم که از یوگسلاوی حرفی بزنم، ولی به خاطر می‌رسد که آن دو طاغی بزرگ، یعنی مائو و تیتو، هر دو با کرملین بیگانه‌اند - و هر دو رهبر جنگهای چریکی بوده‌اند.

- به گمان من روسیه می‌خواهد از شیوه حکومت استالینی درآید بی‌آنکه به عین سرمایه‌داری برگردد. حاصل آن فعلاً نوعی لیبرالیسم است. ولی این امر مستلزم دگرگونی ماهیت قدرت است، زیرا استالینیسم با لیبرالیسم منافات دارد. اگر آنچه ما کمونیسم روسی می‌نامیم همان شیوه حکومتی استالین باشد، پس ما شاهد تغییر شیوه حکومتی خواهیم بود. پایان محاصره اقتصادی و اولویت صنایع سنگین، انحلال پلیس سیاسی به عنوان قوه چهارم، پیروزی در جنگ جهانی دوم، همه اینها در اتحاد شوروی موجب دگرگونی‌هایی شده است که اهمیت آنها دست کم به اندازه اهمیت عبور از مرحله لنینی به مرحله استالینی است. برژنف جانشین خروشچف است و این وضع همه برژنفها خواهد بود. من دوره‌ای را دیده‌ام

که در آن کسی حتی با زنش از سیاست حرف نمی‌زد. وقتی که شنیدم مردم جرأت پیدا کرده‌اند که در متروها دولت را ریشخند کنند با خود گفتم که این دیگر به معنای «نرم شدن» آنچه دیده بودم نیست، بلکه دگرگون شدن بنیادی است.

- به عبارت دیگر شما فکر می‌کنید که آنها تجدیدنظرطلب نیستند چون دیگر حتی کمونیست هم نیستند. باید بگوییم که حق با شماست بشرطی که منظورتان...

خانم مترجم کلمه را پیدا نمی‌کند، مترجم ما پیشنهاد می‌کند:
- شلم شوربا.

- ... شلم شوربایی باشد که در آنجا حاکم است و هدفی جز گول‌زدن همه ندارد! با این همه، دار و دسته حکومت به تشکیل قشرهایی از مردم که هنوز طبقه نیستند ولی در سیاست کمونیستی نفوذ دارند تن می‌دهند...

روم به محض اینکه از اسپارتی بودن رو برمی‌تابد به خیانت رو می‌آورد. زیرا اسپارت چینی باسانی نمی‌تواند خود را در کنار روم نگه‌دارد (وانگهی روم را هم همان کاپوا می‌داند). من از پاسخ خشم‌آلود روسها خبر دارم: «مائو یک متعصب قشری و خیال‌پرور است. چگونه می‌توان شور انقلابی را پنجاه سال پس از انقلاب حفظ کردا روسیه برای احیای شور انقلابی اکتبر ۱۹۱۷ نه شکست سلسله تزار را در برابر خود دارد و نه سرمایه‌داران را و نه مالکان اراضی را. چین با همان مشکلاتی سر و کار دارد که ما سی سال پیش از سر گذراندیم. چین هیچ ندارد، ما چیزی داریم و نمی‌توانیم به هیچ برگردیم. یک پدیده تازه بر همه نگرشها سایه افکنده است: جنگ هسته‌ای همه ملت‌هایی را که درگیر آن شوند نابود خواهد کرد. خروشچف حکومت وحشت و اردوگاههای کار اجباری را

۱. Capua یا Capoue، شهری در جنوب ایتالیا که سپاهیان هانیبال در سال ۲۱۵ قبل از میلاد لشکریان روم را در آنجا شکست دادند و شهر را تصرف کردند و سپس، به جای بهره‌برداری از پیروزی، زمستان را در آنجا به عیش و نوش گذراندند. اصطلاح «لذات کاپوا» که از همین واقعه تاریخی گرفته شده کنایه از تسلیم به نشاط و کاهلی و غفلت از مسایل حیاتی است.

برانداخت و عقیده داشت که در موضوع خلع سلاح عمومی می‌توان به توافق رسید. خروشچف با سبکسری حکومت می‌کرد، ولی ما هم مثل او می‌خواهیم که در عین پرهیز از جنگ، کمونیسم را در جهان مستقر کنیم.» از پاسخ مائو نیز خبر دارم. به گفته لنین در بستر مرگ استناد خواهد کرد: «در نهایت امر، پیروزی ما در این واقعیت مسلم نهفته است که روسیه و چین و هند اکثریت قاطع جمعیت جهان را در اختیار دارند.» و یادآوری خواهد کرد که حزب کمونیست چین بیش از همه احزاب کمونیست کشورهای دیگر تجربه اندوخته است و جمله لیوشائوچی را که در کنارش نشسته است بیاد خواهد آورد: «نبوغ مائو در انتقال خصوصیت اروپایی مارکسیسم-لنینیسم به شکل آسیایی آن بوده است.» و تکرار خواهد کرد: عمل خروشچف که در ماجرای جزایر کموی و ماتسوا، چین را رها کرد خیانت بود و پشتیبانی شورویها از عمل سازمان ملل در کنگو^۲ يك خیانت دیگر؛ و شرایط بازگشتن مستشاران روسی از چین طوری تنظیم شده بود که همه کارهای آغاز شده نیمه‌تمام رها شود؛ و هر مداخله امریکاییها آنها را منفور اکثریت فقیر و انقلابی می‌کند و از هم پاشیدگی جهان استعمار اکنون مستلزم اقدام فوری است؛ و خروشچف يك خرده-بورژوازی نامعتقد به لنینیسم بود که اول از جنگ هسته‌ای می‌ترسید و سپس از خود انقلاب - و حکومت شوروی از این پس نمی‌تواند به توده‌ها

۱. Matsu و Quemoy، در جزیره مهم از نظر سوق‌الجیشی در ساحل جنوبی چین که در اختیار تایوان است و جمهوری خلق چین ادعای مالکیت آنها را دارد و بدین منظور مرتباً آنها را بمباران کرده است. شدیدترین حمله چین به این دو جزیره در سالهای ۱۹۵۸ و ۱۹۶۰ صورت گرفت. پس از آن، مسأله بیشتر جنبه تبلیغاتی پیدا کرد و چین از این جزایر برای پایین ریختن اعلامیه‌های تبلیغاتی و تایوان برای فرستادن خرابکار به داخل چین استفاده می‌کردند.

۲. پس از اینکه کنگوی بلژیک (ژنیر امروزی) در سال ۱۹۶۰ به استقلال رسید در ناحیه جنوبی آن به نام کاتانگا شورشهایی به رهبری موسی چومبه برای جدایی از سرزمین اصلی و استقلال درگرفت (و در جریان آنها لومومبا بقتل رسید). نیروهای سازمان ملل در سال ۱۹۶۳ این شورشها را سرکوب کردند.

رو آورد زیرا از آنها می ترسد.

فرستادن مهندسان و مدیران کارخانه‌ها و شهرنشینان چینی به کمونهای خلق چنان عادی و دقیق اجرا می شود که خدمت نظام اجباری در کشورهای اروپایی. شعارهای حزب هرگز مورد بحث و اعتراض قرار نمی گیرد و نیز حتی هدایانهای آمیخته به حماسه، از قبیل «مبارزه با احساسات بورژوازی، مانند عشق میان پدر و مادر و فرزندان، عشق میان زن و مرد در موقعی که احساساتشان به اوج حرارت جنسی می رسد.» اما شعارها وقتی به اجرا در می آید که توده در صحنه باشد. مائو چین را فقط با داوطلبان می تواند بسازد. به ساختن چین بیشتر از جنگ کردن علاقه دارد و اطمینان می دهد که امریکا همان طور که در کره سلاحهای هسته‌ای بکار نبرد در ویتنام هم بکار نخواهد برد. مثل همیشه به انقلاب پیاپی معتقد است؛ ولی آنچه بیشتر از همه او را از رسیدن به این هدف باز می دارد وجود روسیه شوروی است.

بار سوم يك منشی می آید و با لیوشائوچی حرف می زند و بار سوم رئیس جمهور پیش می آید و در گوش مائو چیزی می گوید. مائو حرکتی از روی خستگی می کند و هر دو دستش را به دسته‌های صندلی تکیه می دهد و بر می خیزد. قامتش از همه ما راستتر است، چون ستونی یکپارچه. سیگارش را همچنان بدست دارد. نزدیک می روم تا خداحافظی کنم. دست تقریباً زنانه‌اش را با کف گلگون که گویی از آب جوش در آمده است بسوی من پیش می آورد. با تعجب می بینم که مشایعتم می کند. خانم مترجم میان ما دو نفر، کمی عقبتر، می آید و خانم پرستار به دنبال مائو. همراهانمان جلوتر می روند؛ سفیر فرانسه با رئیس جمهور که کلمه‌ای حرف نزده است. کمی دورتر پشت سر ما، يك گروه جوانتر - از قرار معلوم، کارمندان بلندپایه.

شمرده شمرده قدم بر می دارد، با اندام کشیده چنانکه گویی زانوهایش را تا نمی کند؛ با لباس تیره‌اش در میان لباسهای روشن یا سفید دیگران، بیش از همیشه به امپراتور برنزی می ماند. به یاد چرچیل می افتم، در زمانی که نشان افتخار «رهایی» فرانسه را می گرفت. قرار بود که از گارد

احترام‌سان ببیند. او هم قدم قدم راه می‌رفت و در برابر هر سربازی می‌ایستاد و نشانهای افتخارش را تماشا می‌کرد و سپس بسوی سرباز دیگر می‌رفت. آن زمان بنظر می‌رسید که مرگش نزدیک است. سربازان عبور آهسته شیر پیر شکسته را تماشا می‌کردند. مائو شکسته نیست: تعادل نامطمئن مجسمه حکمران را دارد و مانند پیکری افسانه‌ای که از گور یک امپراتور برخاسته باشد راه می‌رود. جمله‌ای از چوئن‌لای را که چند سال پیش گفته شده است برایش نقل می‌کنم: «ما در سال ۱۹۴۹ راه‌پیمایی دیگری آغاز کرده‌ایم و تازه به منزل اول رسیده‌ایم.»

- لنین نوشته است: «دیکتاتوری پرولتاریا مبارزه سرسختانه‌ای است با همه نیروها و سنتهای جامعه کهن.» بلسی، سرسختانه. اگر خروشچف واقعاً گمان کرده باشد که تضادها در روسیه از میان رفته است علت آن شاید این باشد که به گمان خود بر روسیه احیا شده حکومت می‌کرده است...

- کدام روسیه؟

- روسیه دوران پیروزیها. همین کافی است. پیروزی، سرچشمه بسیاری از توهمات است. وقتی که آخرین بار، بعد از بازگشت از کمپ-دیویدا، به اینجا آمد، سازش با امپریالیسم امریکا را باور کرده بود. گمان می‌کرد که حکومت شوروی حکومت بر روسیه یکپارچه است. گمان می‌کرد که تضادها در آنجا تقریباً از میان رفته است. حقیقت این است که گرچه تضادهای ناشی از پیروزی خوشبختانه برای ملت کمتر از تضادهای کهن رنج‌آور است ولی تقریباً به همان اندازه عمیق است! بشر اگر به حال خود گذاشته شود لزوماً سرمایه‌داری را از نو برقرار نمی‌کند (به همین جهت شاید حق با شما باشد که می‌گویید آنها مالکیت خصوصی ابزار تولید را از نو برقرار نخواهند کرد)، ولی نابرابری را از نو برقرار می‌کند. نیروهای که محرك ایجاد شکل‌های جدید طبقات اجتماعی است بسیار پرزور است.

۱. Camp-David، خروشچف در سال ۱۹۵۹ به دعوت آیزنهاور به امریکا رفت و در کمپ‌دیوید (واقع در مریلند) چند جلسه گفتگوی طولانی با او داشت.

ما درجات و عناوین نظامی را از میان برداشتیم؛ هر عضو بالای حزب یا ارتش دست کم یک روز در هفته دوباره کارگر می‌شود. شهرنشینان دسته‌جمعی برای کار کردن به کمونهای خلق می‌روند. خروشچف خیال می‌کرد همین قدر که حزب کمونیست بقدرت برسد انقلاب صورت گرفته است - گویی انقلاب مثل رهایی کشور از سپاهیان بیگانه است!

صدایش را بلند نمی‌کند، اما هنگامی که از حزب کمونیست روسیه سخن می‌گوید دشمنیش چنان نمایان است که کینه چوئن‌لای هنگام سخن گفتن از امریکا. با این همه، در لویانگ یا در کوچه‌های پکن، کودکان که فرانسویان را روس می‌پنداشتند (آنها سفید پوست دیگری ندیده‌اند) به ما لبخند می‌زدند.

- لنین خوب می‌دانست که در این لحظه از تاریخ، انقلاب تازه آغاز می‌شود. نیروها و سنتهای مورد بحث او فقط میراث بورژوازی نیستند، ضرورت‌های زندگی ما نیز هستند. لی‌تسونگ-ین^۱، که زمانی معاون رئیس جمهوری کونومین-تانگ بود، اخیراً از تایوان به نزد ما برگشته است. مثل صدها نفر دیگر! به او گفتم: «ما هنوز به بیست تا سی سال کوشش دیگر احتیاج داریم تا از چین کشور نیرومندی بسازیم.» ولی آیا برای اینکه چین مثل تایوان شود؟ تجدیدنظر طلبها علتها و معلولها را با هم خلط می‌کنند. برابری بخودی خود اهمیتی ندارد. برابری برای کسانی که رابطه خود را از توده‌های مردم نبریده‌اند امر طبیعی است و اهمیتهش در همین است. تنها راه دانستن اینکه فلان جوان مبارز حزبی آیا واقعاً انقلابی است یا نه این است که ببینیم آیا واقعاً با توده‌های کارگر و دهقان پیوند دارد یا نه. جوانها از شکم مادر، انقلابی بدنیا نیامده‌اند، آنها انقلاب ما را ندیده‌اند. سخن کاسیگین را در کنگره بیست و سوم بخاطر دارید: «کمونیسم عبارت است از افزایش سطح زندگی.» صد البته! و شناوری هم عبارت است از پوشیدن شلوار شنا! استالین ملاکان را از میان برداشت. هدف این نیست که به جای تزار خروشچف را بنشانیم و به جای بورژوازی یک بورژوازی دیگر را، گیرم

1. Li Tsong-yen.

که اسمش را هم کمونیسم بگذاریم. همچنین است مسأله زن‌ها: البته لازم بود که اول از برابری حقوق قضایی بهره‌مند شوند! اما پس از این مرحله خیلی کارهای دیگر باقی است! باید اندیشه و فرهنگ و روسمی که چین را به آنجا رساند که ما دیدیم نابود شود و اندیشه و فرهنگ و رسوم چین پرولتاریایی که هنوز وجود ندارد ظهور کند. زن چینی هنوز هم در میان توده‌ها جایی ندارد، ولی تازه تازه می‌خواهد که جایی پیدا کند... و از این گذشته، آزاد کردن زن‌ها ساختن ماشین رختشویی نیست! و آزاد کردن شوهرهایشان ساختن دوچرخه نیست، ساختن متروی مسکوست.

به یاد زن‌های خود او می‌افتم، یا بهتر بگویم به یاد آنچه درباره آنها نقل می‌کنند. زن اول را پدر و مادرش انتخاب کردند. هنوز دوران امپراتوری بود - مائو می‌توانست روزی آخرین ملکه را هم ببیند. نقاب او را پس می‌زند، از زشتیش می‌رمد و هنوز در حال فرار است. زن دوم دختر استادش بود. عاشقش می‌شود و در قطعه شعری با کلمات نامش‌بازی می‌کند و آن را به «صنوبر سرفراز من» تغییر می‌دهد. کوئو-مین-تانگ او را به گروگان می‌گیرد و سرش را می‌برد. عکسی را بیاد می‌آورم که در آن مائو گیلانش را در برابر چانگ کای شک در چونگ کینگ^۱ بالا برده است: بسیار خشکتر و سردتر از استالین در برابر ریبین تروپ^۲. زن سوم قهرمان راه‌پیمایی طولانی بود، با چهارده زخم. مائو او را طلاق داده است (در حزب کمونیست چین، طلاق نادر است)؛ این زن امروز فرماندار یکی از ایالات است. آخرین ازدواجش با چیانگ-چینگ^۳، ستاره سینما اهل شانگهای است که از میان خطوط جبهه خود را به ینان رسانده بود تا به حزب خدمت کند. او تاثیر ارتش را براه انداخته است. پس از تصرف پکن، فقط برای مائو زندگی کرده و دیگر هرگز در ملا عام ظاهر نشده

۱. Tchung-king یا Chungking، بزرگترین شهر ایالت سو-چوان (رجوع شود به توضیح شماره ۵ ذیل صفحه ۵۵۵).

۲. Ribbentrop، سیاستمدار آلمانی و وزیر امور خارجه آلمان در دوران نازیسم (۱۸۹۳-۱۹۴۶). ملاقات او با استالین در مسکو منجر به عقد معاهده مودت میان آلمان و شوروی گردید (۲۳ اوت ۱۹۳۹).

3. Chiang-Ching.

است.

مائو سخن از سر می‌گیرد:

- چین پرولتاریایی نه باربر بندر است و نه دبیر دیوانی. ارتش خلق هم نه گروه چریکی است و نه ارتش چانگ‌کای‌شک. اندیشه و فرهنگ و رسوم باید از پیکار زاییده شوند و مصادام که خطر بازگشت بعقب هست پیکار باید ادامه یابد. پنجاه سال طولانی نیست، حتی کمتر از يك عمر طبیعی است... رسوم ما باید همان قدر با رسوم سنتی متفاوت باشد که رسوم شما با رسوم دوره فئودالی متفاوت است. پایه‌ای که ما همه چیز را روی آن بنا کرده‌ایم کار واقعی توده‌ها و پیکار واقعی سربازان است. کسی که این را نمی‌فهمد خود را از دایره انقلاب بیرون می‌کند. انقلاب پیروزی جنگی نیست، بلکه آمیختگی توده مردم و افراد متخصص در طول چندین نسل است...

شاید در غار ینان نیز با همین کلام درباره چین سخن گفته باشد. به یاد قطعه شعری می‌افتم که در آن از سر سلسه‌های بزرگ چین و از چنگیزخان یاد می‌کند و سپس می‌گوید: «پس بهتر آن است که به این زمان بنگرید...»

می‌گوییم:

- با این همه، این همان چین امپراتوریهای بزرگ خواهد بود...
- نمی‌دانم. ولی می‌دانم که اگر روشهای ما روشهای خوبی باشد - اگر ما به هیچ انحرافی راه ندهیم - چین به نیروی خود از نو خود را خواهد ساخت.

دوباره می‌خواهم از او خداحافظی کنم: اتومبیلها به پای پلکان بیرونی عمارت آمده‌اند. مائو به دنبال سخن خود می‌گوید:
- اما در این پیکار ما تنها هستیم.
- اولین بار نیست...

۱. پس از این زمان، نقش مهمی در «انقلاب فرهنگی پرولتاریایی» چین داشته است (توضیح نویسنده). و پس از مرگ مائو مورد محاکمه و آزار قرار گرفت و هنوز در زندان است.

– من با توده‌ها تنها هستم. فعلاً.

لحن حیرت‌آوری است که در آن تلخی هست و شاید طنز و، در درجه اول، غرور. گویی این جمله را برای همراهانمان بر زبان می‌راند، اما فقط از وقتی که آنها از ما عقب افتاده‌اند با شور سخن می‌گوید. کندتر از آنکه بر اثر ضعف بیماری باشد راه می‌رود.

– مراد از اصطلاح مبتذل «تجدید نظرطلبی» در حقیقت مرگ انقلاب است. باید همه جا همان کاری را کرد که ما در ارتش کرده‌ایم. به شما گفتم که انقلاب، در عین حال، نوعی احساس است. اگر بخواهیم با این احساس همان کاری را بکنیم که روسها کردند – یعنی گذشته‌پرستی – همه چیز در هم خواهد ریخت. انقلاب ما نمی‌تواند فقط تثبیت یک پیروزی باشد.

– «جهش بزرگ به پیش»^۱ ظاهر آ چیزی بسیار بیشتر از تثبیت پیروزی

است؟

آثار عظیم آن، تا چشم کار می‌کند، ما را احاطه کرده است.

– آری، ولی از آن زمان تا کنون... چیزهایی هست که مردم می‌بینند و چیزهایی هست که به چشم دیده نمی‌شود... مردم خوش ندارند که بار انقلاب را در سراسر عمر بدوش بکشند. وقتی که می‌گفتم: «مارکسیسم چینی مذهب مردم است» منظورم این بود که... (راستی می‌دانید که در روستاها چقدر کمونیست هست؟ یک درصد!)... بلی، منظورم این بود که کمونیستها اگر به کاری که سرتاسر چین مانند راه‌پیمایی طولانی دیگری آغاز کرده است وفادار بمانند به واقع زبان گویای مردم می‌شوند. وقتی که می‌گوییم: «ما فرزندان مردمیم»، چین این را همان‌طور

۱. «جهش بزرگ به پیش»، به دنبال سخنرانی چوئن‌لای در کنگره هشتم حزب کمونیست در سپتامبر ۱۹۵۶ قرار شد که برای جبران نارسایی برنامه پنجساله اول، در برنامه پنجساله دوم ۱۰۰ درصد افزایش برای تولیدات صنعتی و ۲۵ درصد برای محصولات کشاورزی در نظر گرفته شود. این برنامه جدید همراه با استقرار کمونهای خلق آغاز «جهش بزرگ به پیش» بود که به سبب کمبود نیروی انسانی کارآمد و تقسیم نادرست سهم کشاورزی در برنامه با شکست مواجه شد.

می فهمد که در گذشته «فرزند آسمان» را می فهمید. جای خالی نیاگان را مردم گرفته اند. مردم، نه حزب کمونیست فاتح.
- مارشالها همیشه طرفدار تثبیت بوده اند؛ اما شما درجات را حذف کرده اید.

- نه تنها مارشالها! وانگهی بازماندگان گارد قدیم، مانند حکومت ما، در عمل پرورده شده اند. بسیاری از آنها انقلابیهای کار دیده و مصمم و محتاطند. در عوض، گروه کثیری از جوانان هستند که سخت متعصب و جزم اندیشند. و جزم اندیشی کم فایده تر از تپاله گاو است. از آن هر چیزی که بخواهند می توانند بسازند، حتی تجدیدنظر طلبی! نظر سفیر شما هر چه باشد، این نسل جوان گرایشهای خطرناکی دارد... وقت آن است که نشان دهیم گرایشهای دیگری هم هست...

گویی هم با امریکا مبارزه می کند و هم با روسیه - و هم با چین:
«اگر ما به هیچ انحرافی راه ندهیم...»

گام بگام به پله ها نزدیک می شویم. به او نگاه می کنم (او به روبروی خودش نگاه می کند). قدرت فوق العاده زبان اشارت! می دانم که باز به میدان خواهد رفت. با جوانان؟ با ارتش؟ پس از لینن، هیچ کس با چنین قدرتی تاریخ را بحرکت در نیاورده است. راه پیمایی طولانی، بهتر از هر خصوصیت روانی، شخصیت او را نشان می دهد، و تصمیمش خشونت بار و قهار خواهد بود. هنوز تردید دارد و در این تردید که موجبش را نمی دانم چیزی حماسی هست. خواست که چین را از نو بسازد، و از نو ساخت، ولی «انقلاب پیاپی» را نیز با همان اراده خلل ناپذیر می خواهد و برای خود ضروری می داند که نسل جوان نیز آن را بخواهد...

به یاد تروتسکی می افتم، اما «انقلاب پیگیر» مورد نظر او به زمینه دیگری رجوع می دهد، و من تروتسکی را فقط پس از شکستش دیده ام (شب اول، در روایان^۱ درخشش موهای پریشان سفیدش و لبخندش و دندانهای ریز و فاصله دارش در نور چراغهای اتومبیل)... مردی که در کنار من آهسته قدم برمی دارد در سودای چیزی است بیشتر از انقلاب

پیاپی، دستخوش اندیشه خطیری است که هیچ کدام درباره آن سخنی نرانده‌ایم: شماره کشورهای واپس مانده بسیار بیشتر از کشورهای غربی است و مبارزه از زمانی آغاز شده است که مستعمره‌ها به صورت ملتها درآمدند. می‌داند که انقلاب جهانی را نخواهد دید. ملتهای واپس مانده وضعی دارند که پرولتاریای غرب در سال ۱۸۴۸ داشت. اما کسانی خواهند آمد چون مارکس (و در درجه اول چون خود او) و چون لنین. در يك قرن خیلی کارها می‌توان کرد!... مسأله عبارت از اتحاد این یا آن پرولتاریای خارجی با این یا آن پرولتاریای داخلی، یا اتحاد هند با حزب کارگر انگلیس، یا اتحاد الجزایر با کمونیستهای فرانسوی نیست، بلکه عبارت است از دشتهای پهناور بدبختی بر ضد دماغه کوچک اروپا، بر ضد امریکای منفور. در بسیاری از کشورها رنجبران به سرمایه داران خواهند پیوست، چنانکه در روسیه و امریکا. اما کشوری هست برخی انتقام و عدالت، کشوری که سلاح از دست نخواهد نهاد، کشوری که تا نبرد نهایی جهان جانب روان و خرد را فرو نخواهد گذاشت. از هم اکنون نیروی سیصد ساله اروپا رو بزوال است: عصر چین آغاز می‌شود. مرا به یاد امپراتوران انداخته بود و حالا که بر پا ایستاده است به یاد جوشن زنگار گرفته سردارانی می‌افتم که در خیابانهای مقابر امپراتوران بودند و اکنون در میان مزارع ذرت رها شده‌اند. در پس تمامی گفتگوی ما، امید جهانی نه تاریک و نه روشن در کمین بود. در راهرو پهناور، رجال ایستاده‌اند، بی آنکه جرأت کنند که به این سو بنگرند.

مائو تکرار می‌کند:

- من تنها هستم.

و ناگهان می‌خندد:

- البته با چند دوست دور از دسترس: لطفاً به ژنرال دوگل سلام برسانید. و اما آنها (اشاره‌اش به روسهاست) از شما چه پنهان، در واقع دیگر به انقلاب علاقه‌ای ندارند...

اتومبیل براه می‌افتد. پرده‌های شیشه عقب را پس می‌زنم. مانند لحظه ورودم، این بار در هاله‌ای از روشنایی، با لباس تیره‌اش در مرکز حلقه دور ایستاده‌ای از لباسهای روشن تنهاست. منگوله‌های ابریشمی

درختان ابریشم مانند تنگهای بلور و مانند متنگوله‌های «کاپوک^۱» بسرفراز سرملکه کازامانس در زیر بادی گذرند. در بالا، هواپیمای درخشنده‌ای به خط مستقیم می‌گذرد. «شیخ جیل^۲» با حرکت هزاران ساله دست در بالای ابروها برای حفظ چشمهایش از آفتاب به دورشدن آن می‌نگرد.

چندساعت طول می‌کشد تا مترجم ما متن تندنویسی شده خود را پاکتویس کند. به سفیر پیشنهاد می‌کنم که برای دیدن مقابر امپراتوران مینگ برگردیم. بیش از بیست سال است که آنها را ندیده‌ام. به چه صورتی تغییر کرده‌اند؟ گفتگویم را با هند هنگام جداشدن از نهر و بیاد می‌آورم. نهر و خود را وارث الورا^۳ می‌شمرد و مائو خود را وارث سرسلسه‌های بزرگ می‌شمارد. اما مقابر امپراتوران مینگ است که به آرامگاههای ورسای می‌ماند، نه مقبره تای-تسونگ، رها شده در دشتهای علفزار با گل‌های کوتاه و اسبهای سنگی نگهبانش.

نخست به دیوار بزرگ چین می‌رسیم. مانند گذشته، ازدهای خم اندر خم از لای تپه‌ها پیچ و تاب می‌خورد. همان گل‌های ختمی است و همان جاده‌های درختان پید، اما زمین سنگفرش که برای گردونه‌های جنگی ساخته شده بود امروز هلندی‌وار پاکیزه است. این جعبه‌های زباله را که مانند سنگهای کیلومترشمار در کناره‌های جاده نهاده‌اند آیا در سرتاسر دیوار چین نیز خواهیم یافت؟ اینک، چون روزگار گذشته، گله‌های اسبان کوچک منچوری و سنجاقکها و مرغان لاشخوار حنایی رنگ مغولستان و پروانه‌های بزرگ قهوه‌ای سیر، نظیر همان پروانه‌ای که روز اعلام جنگ در سال ۱۹۳۹ دیدم که روی طناب ناقوس وزله^۴ نشست...

هنوز هم از خیابان گورستان که پس از رواق مسمرین و ستون یادبود پیروزی دریایی آغاز می‌شود به مقبره‌ها می‌رسیم. در کناره‌های

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۹۶.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۱۱.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۳۶ و برای توضیح

بیشتر به متن صفحه ۳۲۸ به بعد.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۳۷۹.

خیابان، همان مجسمه‌های معروف: اسبان جنگی، شتران، بزرگان. این مجسمه‌ها نه ظرافت مجسمه‌های ریز نقش ادوار بزرگ تاریخی را دارند و نه جبروت خیمایراه‌های رهاشده در مزارع ارزن سیان^۲ را. اینها بازیچه‌های ابدیت است، پرلاشزی^۳ است که به دست شوال^۴ نام‌رسان افتاده باشد. در برابر يك مجسمه «لاک‌هشت عمر دراز» که کودکان بر آن سوارند پیاده می‌شویم و از حیاطهایی می‌گذریم که اکنون به اختیار زنجیره‌ها و پرستوها و گنجشکها رها شده است. اما از آستانه در اصلی، باغ بزرگ که من سابقاً آن را خودرو دیده‌بودم و اکنون سخت آراسته و پیراسته است پدیدار می‌شود: باغچه‌های نارنجی و سرخ، گل‌های اختر و گلایول که بامهای صیقلی نارنجی گمرنگ و دیوارهای شنگرفی تیره را کدر نشان می‌دهند. آرامگاه که بر پایه بلند مرمرینش - نظیر پایه‌های آنککور^۵ و بارابودور^۶ - استوار است منظره کوههایی را که برگرد خلوت او حلقه زده‌اند گویی طلسم کرده است. در برابر آن، سبزی تیره کاجها و سبزی براق بلوطهای گره‌دار چون سنگهای زینتی. در پس آن، هیكل سیاه‌جنگل مقدس. این معبد نیست، دروازه مرگ است، مقبره‌ای چون اهرام مصر - با این تفاوت که جاودانگی خود را از شکل‌های زندگی گرفته است. دو

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۶۵.
۲. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۴۲۶ و برای توضیح بیشتر به متن صفحه ۵۷۸-۵۷۹.
۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۵۵۴.
۴. Cheval، آقای شوال مأمور پستخانه بود که در دهستان اوت ریو (Hauterives)، واقع در ایالت دروم فرانسه، می‌زیست و سی و سه سال (۱۸۷۹-۱۹۱۲) از عمر خود را در باغ خانه‌اش صرف ساختن کاخی عظیم از سنگ و سیمان کرد و نام آن را «کاخ آرمان» گذاشت که نمونه منحصر به فردی از کارهای جنون‌آمیز در جهان است!
۵. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۳۲۲.
۶. Borobudur یا Barabudur، بنای مشهور یادگارهای بودا در مرکز جاوه (اندونزی)، با ابعاد غول‌آسا: صد و چهل متر طول و پنجاه و دو متر ارتفاع. این بنا در بالای تپه‌ای ساخته شده است و دارای هشت راهرو است آراسته به نقوش برجسته‌ای که زندگیهای پیشین بودا را نشان می‌دهد.

دختر بسیار کوچک مانند گربه‌های نیلی‌رنگ از آن بالا می‌روند و مادرشان با دوبرافه کیسویش به دنبال آنهاست. در آن سوی طاق، گشتزارهای همیشه و روستاییان همیشه با کلاه‌های همیشه، همان دروگران همیشه زنده پس از مرگ امپراتوریه‌ها و انقلابها. (با این همه، در پای تپه‌ها، از هم‌اکنون سد بزرگ کشیده شده است...)

آفتاب رو به نشیب است. باید به دیدن گورهای دیگر برویم. اینک آرامگاهی که پایه ذوذنقه‌ای آن، با سبک دوران حکومت بدویان، دروازه‌های پکن را بیاد می‌آورد. گلابولهای سرخ از لابلای درختان جنگل مقدس آن سربرمی‌کشند. تالارهای آرامگاه را خالی کرده‌اند و ما با قامت راست بدرون می‌رویم و حال آنکه برای ورود به آرامگاههای سلسله‌هان^۱ در لو-یانگ باید تقریباً تعظیم کرد و در راهروهای اهرام مصر باید خمیده پیش رفت. اینجا جز سنگفرش چیزی نمانده است. در جنگل، یک عمارت کوچک هست که تاج پرداز ملکه را حفظ می‌کند.

بامهای گورها شیب ملایمی دارد که برای متمایز کردن آنها از زمین کافی است. یکی از ژرفترین جنبه‌های روح چین اینجاست. این دیگر تاریکی مظلم سلسله‌ها نیست، با گردونه‌های جنگی و ستونهای یکپارچه و نیزه‌های برنزشان. روی الوارهای منقش، انبوه تصاویر جانوران با حاشیه سفید. اما این گورها، مانند «معبد آسمان» از هماهنگی متعالی حکایت می‌کنند. هر زمینی زمین مردگان است و این هماهنگی رشته پیوند مردگان با زندگان است. هرگوری نشانه سازگاری آسمان و زمین است. هماهنگی نشانه حضور ابدیت است که تن امپراتور آشکارا به آن بازگشته است - چنانکه همه تنهای دیگر ناآشکارا به آن بازگشته‌اند.

اندکی دورتر، گوری ویران. ویرانه چینی متعلق به مرگ است، زیرا چون بام فروبریزد، خود بنا عاری از گوشه‌های ماریچش به صورت دیوارهای لغت در می‌آید. جنگل مقدس گور را در میان می‌گیرد، ولسی

۱. Han، چندین سلسله هان در چین حکومت کرده‌اند. مشهورترین آنها «هان مقدم» (۲۰۶ قبل از میلاد تا ۲۴ میلادی) و «هان مؤخر» (۲۵-۲۲۰) هستند. چینیان خود را «فرزندان هان» می‌نامند.

نه مانند جنگل هند که بر معبدها هجوم می آورد. برفراز پایه سنگی و دیوارهای بلند گلناری، آفتاب رو به افول بر روی دیوار کاشیکاری گلگون درنگ می کند.

باید باز گردیم. عبور از راههای عمود بر جاده اصلی برای بیگانگان ممنوع است. انبوه گلهای کوکب، شکفته چون گلهای کوکب ژوئن ۱۹۴۵. من گمان می کردم که گل کوکب از مکزیك به اروپا آمده است... در غروبی که فرامی رسد، قافله های دراز چارپایان: اسبانی که پیشاپیش آنها دو خر اندوهگین رواند آهسته به پکن باز می گردند و کامیونهای سربازانی که کارشان را در کمونهای مجاور پایان رسانده اند از آنها پیش می افتند.

از برابر نخستین معبدهای شهر می گذرم. تقریباً همه آنها را دوباره دیده ام و مانند گذشته از تجیرهای زینتی آنها تعجب کرده ام. به استثنای «معبد آسمان» و «شهر ممنوع» که بناهای رمالان است و با وجود نقش جانوران گوناگون بر نوك بامهایشان دامگاههای اسرار کیهان است، در معبدهای بودایی آخرین سلسله امپراتوری مجموعه ای از نقشها و پیکره های صورتکوار خدایان (به شکل آشفته) باقی است، همراه غولهای تبتی و مجسمه عظیم و سیاه معبد لاماها که دیگر با هیچ کس سخنی نمی گویند. برای فرانسویان، رفتن از هنر دوره جنگهای صلیبی مذهبی به دوره جمهوری بی-مذهب آسانتر است از رفتن از هنر دوره لوئی نهم به «روکوکو»ی دوره لوئی پانزدهم. حال که چین دوباره چین شده است، همه هنر چینی کاری و خدایان کشت و زرع و بوداهای کوچک شکم برآمده اش، از زمان نخستین امپراتور منچو تا زمان ملکه تسو-هسی^۱، حد واسط غریبی است میان امپراتوران

۱. rococo، مأخوذ از کلمه rocaille به معنای سنگریزه و صدفی که زمین غارها را می پوشاند و نیز نقشبندی که به تقلید طبیعت از سنگریزه و صدف در خانه ها می سازند. سبک روکوکو سبک پرزرق و برق قرن هجدهم است که برجستگیها و فرورفتگیهای متعدد آن بی شباهت به آن سنگریزه ها و صدفها نیست.

۲. Tseu-Hsi یا Tzu Hsi، همسر غیررسمی امپراتور هسین فننگ از سلسله چینگ (۱۸۳۵-۱۹۰۸) که پس از مرگ امپراتور به نیابت پسرش به سلطنت ←

بزرگ بی‌چهره و مائوتسه‌تونگ. چنین می‌نماید که فاصله میان دو پرده، نه با قیام خونین سال ۱۹۰۰، بلکه با تصرف «کاخ تابستانی» پایان می‌رسد. گویا ماجرای آن شب را قبلاً در جایی نقل کرده باشم که سربازان انگلیسی در جستجوی مرواریدهای زنان حرمسرای قدیم بودند و در همان حال، سربازان فرانسوی عروسکهای خودکاری را که امپراتوران از قرن‌ها پیش گرد آورده بودند به جنگل پرتاب می‌کردند... در میان فریادهای سربازان، يك خرگوش کوچکی روی چمن می‌دوید و زنگوله‌های زرین خود را که نور حریق در آنها منعکس می‌شد به هم می‌کوبید...

بر فراز «شهر ممنوع»، درخت پسر از زنجیر را دیده‌ام که آخرین امپراتور مینگ، هنگام ورود منچوها، خود را از آن حلق آویز کرد. اما عکس آن دو خواهر را نیز دیده‌ام^۱ (گویا در موزه انقلاب) که با شهادت پیامبر گونه‌ای شورش «مشت زنان» را رهبری کردند و در دست اروپاییان گرفتار شدند. پیرلوتی^۲ در تین-تسین^۳ آنها را افتاده در گوشه اتاقی دید، شاید مانند ژان دارک در گوشه آخرین سیاهچالش. این دو خواهر طلیعه ظهور مائو بودند. گرچه مائو با مقبره تک افتاده تسای تسونگ^۴ در میان

← رسید و پس از مرگ پسرش در سال ۱۸۷۵ خود مستقلاً به حکومت پرداخت. مخالف نفوذ غرب بود و از «شورش مشت‌زنان» (رجوع شود به توضیح بعد) حمایت کرد.

۱. اشاره به قیام گروهی از چینیان که خود را «مشت‌های عدالت» می‌نامیدند و در غرب به «گروه مشت‌زنان» (Boxers) معروفند. این گروه متعلق به جمعیتی به نام «نیلوفر سفید» بود که در سال ۱۷۷۰ تأسیس شد و با نفوذ روزافزون غرب در چین مبارزه می‌کرد. در سال ۱۹۰۰ «گروه مشت‌زنان» در پکن دست به کشتار هیأت‌های اروپایی زد و سفارتخانه‌ها را محاصره کرد. يك سپاه بین‌المللی به فرماندهی واکلرسه (Waklersee)، ژنرال آلمانی، وارد پکن شد و پس از سرکوب شورشیان حکومت چین را مجبور کرد که غرامت سنگینی به کشورهای اروپایی بپردازد.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۲۷.

۳. Tien-tsin بندر چینی در ۱۴۰ کیلومتری جنوب شرقی پکن و دومین شهر صنعتی چین (پس از شانگهای). به موجب عهدنامه ۱۸۵۸ آنجا شهر بین‌المللی اعلام شده بود. نیروهای اروپایی، به دنبال «شورش مشت‌زنان»،

جلگه‌ها، بیشتر از مقبره‌های خاندان مینگ سازگاری دارد، بی‌شک برای او مقبره مجلی برپا خواهند کرد. مائو با «هماهنگی» و با می‌افشانی امپراتوران بر خاک به منظور اتحاد آدمیان با زمین سازگاری ندارد، تا چه رسد به چین عروسکها و زیورها. بسیاری از یاران او آرزو دارند که سراسر گذشته را ویران کنند، چنانکه رسم انقلابهای نوپاست. اما آنچه خود او می‌خواهد ویران کند و نگه دارد گویی گاهی بر اساس تقابل میان «بین» و «یانگ»^۱، همان دو جریان اصلی نبضان جهان است. «اگر ما آنچه بر عهده داریم انجام بدهیم، چین دوباره چین خواهد شد...»

هنگامی که اتومبیل دوباره از میدان بزرگ «صلح آسمانی» می‌گذرد، شب شده است. در برابر «کاخ خلق» که دنباله هیکل ناموزونش در تاریکی محو می‌شود، آخرین پرتو ضعیفی طرح «شهر ممنوع» را از دور مشخص می‌کند. به یاد «شیخ جبل» می‌افتم و دو بازوی سیاه‌پوشش که به سنگینی بر فراز همه شانه‌های بی‌حرکت سفیدپوش بالا رفته بود: «متحدهای ما!» «متحدهای ما...»

و نیز به یاد دستهای قاضی عسکرگلی‌یر می‌افتم که بسوی آسمان پرستاره دیولوفی^۲ بالا رفته بود: «آدم بزرگ وجود ندارد...»^۳

— در این شهر مستقر شدند و باروهای آن را ویران کردند. امتیازات خارجی‌ان در سال ۱۹۴۶ لغو شد.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۵۷۸.

۱. yin و yang، از اصول اساسی فلسفه چین که همه هستی و واقعیت جهان را به دو نیروی مکمل تقسیم می‌کند: بین شامل آسایش و زن و سرما و زمین است و یانگ به مفهوم پوییش و مرد و گرما و آسمان. فعالیت توأمان این دو نیروی منفی و مثبت زاینده همه زندگیا و تلاشهاست.

2. Dieulefit.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۱۹-۲۰.

« از راه قطب » به فرانسه بر می‌گردم.

پهن دشتهای سفید. انکوريج. هنگامی که نخستین بار از اینجا گذشتم منتظر دیدن بندر ماهیگیری بودم با چند اسکیمو. اما يك پایگاه نظامی دیدم و چند خیابان عمود بر هم و خالی. نیمدایره‌هایی از چراغهای برق و چند میخانه با نور کمرنگ سرخ (ساعت سه صبح بود) و، در وسط برفهای میدان بزرگ، چند ستون تسوتم که جانوران سرخ‌پوستی آنها بالای سر یوسف نجار و مریم عذرای زانوزده، پاسداری می‌کردند. این پیکرها متعلق به يك کلبه اسکیمویی تقلیدی بوده‌اند که محل «اداره جهانگردی» است. این اداره قبلاً يك صحنه کامل از «تولد مسیح در آخور» برپا کرده و سپس آن را برچیده بود، ولی پیکرها را در خلوت میدان، در پای جانوران جادویی بجا گذاشته بود. در خیابان يك اتومبیل تنها دیده می‌شد. روز ۲۶ دسامبر بود.

این بار، هواپیما عوض نمی‌کنیم. همین هواپیما پرواز خود را از روی فراخنای سفید دوباره آغاز می‌کند. فردا که به اروپا برسیم يك روز جواناتر خواهیم شد^۲. پیش از رسیدن به دشت یخ، در زیر پای ما هنوز لکه‌های

۱. Anchorage (یا: انکریج)، بزرگترین شهر آلاسکا، بندر ماهیگیری و بازرگانی در کنار خلیج آلاسکا و دارای فرودگاه مهم. خطوط هوایی که از راه قطب می‌گذرند (از جمله خطوط اروپا و خاور دور) در آنجا توقف می‌کنند.

۲. چون کره زمین هر شبانروزی يك بار از غرب به شرق به دور خود می‌چرخد هرگاه کسی از نقطه‌ای به سمت شرق (یعنی در جهت حرکت کره زمین)

حرکت کند و زمین را دوربزند و باز به نقطه اول برسد اگر این مسافت را به ←

بزرگ اقیانوس است. هیچ میل ندارم که یادداشتهایم را از چمدان کوچک سفری در آورم. به یاد قاضی عسکر گلی پر هستم و به یاد آن قاضی عسکر دیگر که وضع مرا برای خانواده بیچاره ام اسفناک می دانست^۱ و به یاد سرخ پوستان گواتمالا^۲ و ملکه کازامانس^۳ و دیواری که می بایست در برابر آن مرا بکشند؛ و اتاق حمام تولوز^۴ و الفانتا^۵ و تانکهای جنگ ۱۹۴۰^۶ و درختهای مائو که دهقانان پوست آنها را خورده بودند و ناوگان امریکا در برابر داناتنگ^۸... مانند آسیای باز یافته پس از سی سال که با آسیای دوران گذشته گفتگو می کرد، همه خاطرات بازمانده من نیز با خود گفتگو می کنند - ولی از زندگی شاید چیزی جز گفتگوهایش به یادمانده باشد... اما در این شب قطبی، برفراز آخرین آبهای آغاز خلقت که به آبهای هند می ماند و روی آنها یک عیسای کودک که هنوز دیده نمی شود آرمیده است از گفتگویی که برایم دلخراشترین گفتگوهاست آگاهی ندارم مگر به سبب اینکه آن را از دیگران شنیده ام. این گفتگو مستقیماً به زندگی من مربوط نمی شود، گرچه بی ربط هم نیست. و اگر این گفتگو به صورت داور پنهان آن همه گفتگوهای دیگر در این شب دراز به سراغم آمده است از آن روست که گفتگوی موجود بشری با شکنجه، از گفتگوی انسان با مرگ پر معنی تر و عمیقتر است.

شب دسامبر در پاریس، با ستاره های یخزده بر روی خط دودکشهای

← حساب طلوع و غروب خورشید مثلاً در ۸۱ روز پیموده باشد به حساب تقویم فقط ۸۰ روز در راه بوده است (ماجرای اصلی پایان داستان معروف ژول ورن به نام «سفر هشتاد روزه به دور کره زمین» بر اثر همین «اشتباه حساب» است).

۱. رجوع شود به متن صفحه ۲۵۹-۲۶۰.
۲. رجوع شود به متن صفحه ۸۸-۹۱.
۳. رجوع شود به متن صفحه ۹۵-۹۷.
۴. رجوع شود به متن صفحه ۲۶۰-۲۶۱.
۵. رجوع شود به متن صفحه ۲۸۱-۲۸۲.
۶. رجوع شود به متن صفحه ۲۳۳-۳۴۰.
۷. رجوع شود به متن صفحه ۳۴۵ به بعد.
۸. رجوع شود به متن صفحه ۵۳۹.

دومیه^۱. در انتهای جزیره^۲، آنجا که زمانی «مورگ»^۳ بود، دخمهٔ اسپران و نرده‌هایش با تیغهای دودم سیاه و دویست هزار علامتش به نشانهٔ دویست هزار گمشده و زمین خاکی اردوگامیش و خاکستر کوره‌های آدم‌سوزی و جسد گمنامش. در باغی که هیکل تیرهٔ کلیسای نوتردام بیهوده بر آن مشرف است (امشب مرگ در زیر خاک است) هیأت‌های نمایندگی زنده ماندگان برگرد تانکی جمع شده‌اند که قرار است استخوانهای ژان مولن^۴ را به پانتئون^۵ ببرد. چراغهای برق روشن نخواهد شد مگر وقتی که تانک، پیشاپیش پنج‌هزار جوان مشعلدار که از سازمانهای نهضت مقاومت فرستاده شده‌اند، از اینجا برود. چشم به مهتاب مه‌آلود عادت می‌کند: هم‌زمان قدیم‌همدیگر را باز می‌شناسند. استخوانهای مرده را که در تابوت کوچکی مخصوص کودکان گذاشته‌اند می‌آورند. تانک موتور خود را روشن می‌کند. هیأت‌های نمایندگی پشت سر آن قرار می‌گیرند. مشعلها را می‌افروزند. شعلهٔ مشعلهایی که امروزه می‌سازند درخشش آبی‌گونه و تپنده

۱. Daumier، رجوع شود به توضیح شماره ۹ ذیل صفحه ۵۱۴.

۲. l'île، منظور جزیرهٔ کوچکی است به نام «جزیرهٔ سن لوئی» در میان شهر پاریس که بر اثر دو شاخه‌شدن رود سن به وجود آمده است. کلیسای معروف نوتردام دوپاری در آنجا قرار دارد.

۳. Morgue، محلی در پاریس که سابقاً مرده‌های ناشناس را در آن می‌گذاشتند تا وقتی که هویتشان معلوم شود.

۴. Jean Moulin، قهرمان «نهضت مقاومت فرانسه» در دوران جنگ جهانی دوم (۱۸۹۹-۱۹۴۳). در لندن به ژنرال دوگل پیوست و از جانب او مأمور شد که نیروهای مقاومت را در فرانسه متحد کند. در سال ۱۹۴۲ با چتر در جنوب فرانسه فرود آمد و «نهضت‌های متحد مقاومت» را تأسیس کرد. در آغاز سال ۱۹۴۳ به ریاست شورای ملی مقاومت انتخاب شد. اندک زمانی بعد، بر اثر خیانت، به چنگ آلمانیها افتاد و پس از تحمل شکنجه‌های شدید در حین انتقال به آلمان درگذشت. بقایای جسد او در سال ۱۹۶۵ با مراسمی که نویسنده در سطور آینده شرح خواهد داد به پانتئون منتقل شد.

۵. Panthéon، بنای معظمی در پاریس، بر روی تپهٔ سنت ژنویو، که در سال ۱۷۶۴ سوفلو (Soufflot)، معمار فرانسوی، آن را ساخت و در انقلاب کبیر فرانسه به مقبرهٔ مردان بزرگ تخصیص داده شد. مقبرهٔ ویکتور هوگو نیز در آنجاست.

شعله‌های آستیلن را دارد. پاها که هنوز در تاریکی است در زیر سرهای غرق نور بر زمین کشیده می‌شود. آنهایی که همدیگر را بازشناخته‌اند و خود را شبیه همان خاطره‌ای یافته‌اند که از شبهای مهتابی داشته‌اند (مشعلها را پسرانشان بدست گرفته‌اند...) می‌بینند که تقریباً موهای همه‌شان سفید شده است...

سواران گارد پیشاپیش تانک می‌روند. تانک با سرعت قدم حرکت می‌کند. بسیاری از کسانی که به دنبال آن می‌آیند نمی‌توانند تندتر راه بروند. چراغهای گذرگاه فاصله به فاصله خاموش می‌شود. مشعلها که اکنون فقط چهره‌های جوان را روشن می‌کند نور مبهمی بر گرداگرد جمعیت نامشخص و خاموش می‌افکند. روایت میشل^۱ دربارهٔ مبارزهٔ ژارناک^۲ و شاتنیره^۳ به یاد می‌آید: هانری دوم^۴ بازماندگان نبرد پاویا^۵ و آنیادلوا^۶ را می‌بیند که با لباسهای دورهٔ لوئی دوازدهم^۷ و ریشهای سفید بر اسبهای لنگان خود از زمان نبردهای ایتالیا نشسته‌اند... مشعلها در رود سن منعکس می‌شوند و تانک از میان دو ردیف کافه‌های بولووار سن میشل^۸ که چراغهایشان را خاموش می‌کنند دنبال تاریک خود را همراه می‌کشد. من زودتر به پانتئون می‌روم تا مطمئن شوم که کارها به انجام رسیده

۱. رجوع شود به توضیح ۱ ذیل صفحهٔ ۱۵۲.

۲ و ۳ Jarnac و Châtaigneraie اشاره به جنگ تن به تنی که میان بارون دو ژارناک و شاتنیره در حضور هانری دوم صورت گرفت. ژارناک در لحظه‌ای که نزدیک بود مغلوب شود یک ضربهٔ غیرمنتظر اما قانونی به پس زانوی هموردش وارد کرد و او را شکست داد (این نوع ضربه از آن پس به «ضربهٔ ژارناک» معروف شده است).

۴. پادشاه فرانسه از ۱۵۴۷ تا ۱۵۵۹ میلادی.

۵. Pavia، از شهرهای شمال ایتالیا. فرانسوای اول (پدر هانری دوم) در نبردهایی که به شکست سپاهیان فرانسه انجامید در سال ۱۵۲۵ در آنجا اسیر شد.

۶. Agnadello، از قصبات شمال ایتالیا. در سال ۱۵۰۹ لوئی دوازدهم در این ناحیه سپاهیان ونیز را شکست داد.

۷. پادشاه فرانسه از ۱۴۹۸ تا ۱۵۱۵ میلادی.

است. از پایین خیابان سوفلو^۱ صدایی از دوران کودکیم برمی‌خیزد: صدای پایکوبی اسبها که سواران گارد آنها را به قدم وامی‌دارند. فقط رگه‌های نور ماه روی شمشیرهای قائم دیده می‌شود و سپس شعله‌های مشعلها که از این فاصله چهره‌ها را دیگر نشان نمی‌دهد.

صدای تانک که از بولوار وارد خیابان شده است بر صدای سم اسبها غلبه می‌کند.

تابوت کوچک را به سکوی مخصوص می‌برند. ژنرال کونیگ^۲ نخستین پاس شب‌زنده‌داری را بعهده می‌گیرد. جمعیت پراکنده می‌شود. در گوشه میدان که خلوت شده است، توده مشتعل مشعلها که دیگر به کار نمی‌آید بزودی خاموش خواهد شد.

بامداد فردا، هنگامی که خطبه سوگ را ایراد می‌کنم، باد یخ زده یادداشت‌هایم را با صدایی چون صدای هجوم موج بر ساحل به میکروفن می‌کوبد.

در چپ و راست من، اما عقبتر، پرچمداران و یاوران رهایی^۳. جلوتر، در پای بنای دو کاخ، رجال مملکت. ژنرال دوگل با پالتو بلندی که من فقط در عکسهای مربوط به پیاده‌شدن نیروهای متفقین در ساحل فرانسه بر تن او دیده‌ام هنوز سرپا ایستاده است. هیچ‌کس ننشسته است. در خیابان سوفلو، جمعیت مردم. «مارش عزا»ی گوسک^۴ با ضربه‌های بم‌طبلهای جنگیش از گنبد فرومی‌بارد. باد در میکروفن صفیر می‌زند و گردِ بادی از غبار یخ بسته را بر روی سنگفرشها به چرخش در می‌آورد. میدان باد، چون میدانهای مجلل رؤیاهایم، با این موسیقی برخاسته از آن سوی گورها و خلأ و لباسهای نظامی از دور. پشت‌سرم، ستونهای ستبر پانتئون

۱. Soufflot، خیابانی که از بولوار سن میشل منشعب می‌شود و به میدان سنت ژنویو و پانتئون می‌رسد.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۵۵.

۳. «یاور رهایی»، رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۴.

۴. Gossec، آهنگساز فرانسوی (۱۷۳۴-۱۸۲۹) که بیشتر آثارش را در دوره انقلاب کبیر فرانسه و برای انقلابیان ساخته است.

و در همه جا ندای توجهی زنده، چون حضوری در شب. برای بیشتر کسانی که در خیابان ناپیدای سوفلو صدای مرا می‌شنوند، من از مردگان خود آنها سخن می‌گویم. و از مردگان خودم:

این زمانی بود که در گوشه دشتهای به صدای پارس سگها در دل شب گوش فرامی‌دادیم. زمانی بود که چترهای نجات رنگارنگ، پراز سلاح و سیگار، در سوسوی اجاقهای ما در میدانهای میان جنگل یا در بیابانها از آسمان پایین می‌ریخت: زمان سردابه‌ها بود و آن فریادهای نومیدانه که شکنجه‌شدگان با صدای کودکانه از جگر برمی‌کشیدند...

نبرد بزرگ ظلمت در گرفته بود.

و آن روز که در قلعه مون‌لوک^۱ در لیون شکنجه‌اش کردند، چون دیگر نمی‌توانست سخن بگوید مأمور گشتاپو کاغذ و قلمی بدستش داد تا اعترافاتش را بنویسد و ژان-مولن کاریکاتور جلاد خود را کشید. برای آگاهی از دنباله دهشتناک این ماجرا، کافی است که به سخنان بسیار ساده خواهرش گوش دهیم: «رسالتش پایان رسیده بود و شهادتش آغاز می‌شد. زجر کشیده و وحشیانه کتک خورده، با سر خون آلود و اندامهای از هم شکافته، به سرحد طاقت بشری رسید بی‌آنکه حتی یک راز را فاش کند و او همه رازها را می‌دانست.»

و اینک پیروزی آن خاموشی که به چنین بهای سنگینی تمام شد: سرنوشت چهره دیگری می‌نماید. ای رهبر مقاومت که در سردابه‌های نفرت‌بار زیر شکنجه جان دادی، با چشمان خاک‌شده‌ات این زنان سیاهپوش را بنگر که بر نعش یاران ما عزاداری می‌کنند: اینان سوگوار فرانسه و سوگوار تواند! آن جنگجویان چریک را بنگر که با پرچمی از پارچه‌های

ململ به هم گره خورده به زیر درختان بلوط کوتاه کرسی^۱ می‌خزند و کشتاپو هرگز آنها را نخواهد یافت، زیرا فقط درختان بلند را باور دارد!
آن اسیر را بنگر که وارد ویلای مجللی می‌شود و نمی‌داند چرا به او یک اتاق حمام داده‌اند^۲ - زیرا هنوز از شکنجه وان چیزی نشنیده است^۳.

با وجود بلندگوها، دوری جمعیت مرا به بیان یکنواخت عربده‌واری واداشت:

ای سلطان بینوای شکنجه دیده در سایه‌های ظلمت، اشباح سایه‌وار پیروانت را بنگر که در شب شکنجه آجین ماه ژوئن بپا می‌خیزند^۴... هیاهوی تانکهای آلمانی را بشنو که از میان ناله‌های دراز چارپایان رمیده بسوی نرماندی پیش می‌روند: به یمن وجود تو، تانکها بموقع نخواهند رسید. و هنگامی که در جبهه آلمانیها شکاف می‌افتد، بنگر ای فرمانده که چگونه در همه شهرهای فرانسه فرمانگزاران جمهوری بپا می‌خیزند - مگر آنها که کشته شده‌اند! تو نیز مانند ما بر ژنده‌پوشان حماسه‌آفرین لکلر^۵ رشک برده‌ای: ای جنگاور، ژنده‌پوشان خودت را بنگر که چهار دست و پا از بیشه‌های بلوطشان بیرون می‌خزند و با دستهای روستایی بازو کا آزموده خود یکی از نخستین لشکرهای زرهی امپراتوری

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۳۴۵.

۲. مراد از «آن اسیر» خود مالروست. رجوع شود به متن صفحه ۲۸۱-۲۸۲.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۲۸۷.

۴. اشاره به پیاده شدن نیروهای متفقین در خاک فرانسه (در ایالت نرماندی) در ۶ ژوئن ۱۹۴۴ که به رهایی فرانسه و شکست نهایی آلمان هیتلری انجامید.

۵. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۶۳.

هیتلر، یعنی لشکر داسرایش را از رفتن باز می‌دارند! چنانکه لکلر با موکب ظفرمند خود در آفتاب افریقا و نبرد-های آلزاس وارد انوالید شد، تونیز ای ژان مولن با موکب سهمگین خود به اینجا قدم بگذار؛ با کسانی که چون تو در سردابه‌ها جان دادند و لب به سخن نگشودند و حتی، شاید از این هم دردناکتر، با کسانی که لب به سخن گشودند و بازهم جان دادند؛ با همه آن اسیران سر تراشیده اردوگاههای مرگ در پیراهنهای راه راه، و آخرین تن لرزنده آن صنفهای ترسناک «شب و مه»^۱ که سر انجام زیر ضربه‌های قنداق تفنگ از پا درآمد؛ با هشت هزار زن فرانسوی که از اردوگاهها برنگشتند؛ با آخرین زنی که در راونسبروک^۲ مرد، زیرا به یکی از یاران ما پناه داده بود! به اینجا قدم بگذار با قوم برخاسته از تاریکی و رفته با تاریکی - همان برادران ما در رسته شب...»

گروه نوازندگان «سرود پارتیزانها» را آغاز می‌کند. بارها من این سرود را، در شبهای فرود با چتر، شبهای سردی به سردی امروز، از دهانهای بسته شنیده‌ام، و یک روز هم از دهانهای گشوده هنگ مراکشی، آمیخته با صدای گله گوسفندان، در میان مه جنگلهای آلزاس...

این مارش عزای استخوانهای کسی است که تابوتش را می‌بینید. در کنار استخوانهای کارنو، با سربازان «سال دوم

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۶۹.

۲. *Nuit et Brouillard*، فیلم کوتاه آلن رنه (A. Resnais)، کارگردان فرانسوی، درباره اردوگاههای مرگ آلمانی که در سال ۱۹۵۶ ساخته شد و یکی از معروفترین ده فیلم کوتاه تاریخ سینماست.

۳. Ravensbrück، دهکده‌ای در آلمان شرقی و محل یکی از اردوگاههای مخوف نازی، مخصوص زنان.

۴. Lazare Nicolas Marguerite Carnot، ریاضیدان و انقلابی و جنگجوی ←

انقلاب» و استخوانهای ویکتور هوگو با «بینوایان» و استخوانهای ژورس^۱ که روح عدالت پاسدار آنهاست، بگذار تا او نیز با صف دراز اشباح بی نام و نشان یارانش بیارامد!...

سربازان آماده رژه می شوند. همه چیز گویی معلق مانده است. برای خطبه های سوگ دست نمی زنند. «سرود پارتیزانها» با تحریرهای سوزناک گسترده می شود - لایبی برای همه کشتگان جنگ. جنازه را به صحن پانتئون می برند و در آنجا ژنرال دوگل به خانواده ژان مولن سلام می گوید. پشت پرده ای نظیر پرده تئاتر، نوازندگان گارد هنوز می نوازند. در داخل پانتئون، دستگاه تنظیم کننده صوت هنوز وجود ندارد و این موسیقی حقیقی گویی پژواک ظریف و خلسه آمیز ناله بلندی است که بلندگوها خیابانها و کوچه های یخزده را با آن انباشته اند. (من در سال ۱۹۳۳ به اینجا آمده بودم: در وسط صحن رومی، دخترک تنهایی مشغول بازی بود و یک بادکنک سرخ را به هوا پرتاب می کرد...) جنازه را به زیر زمین می برند. من همراه لور مولن^۲ از زیر زمین بیرون می آیم. نوازندگان رفته اند. از در اصلی پانتئون که رو به میدان گشوده است صدای ضربه های پای آخرین گروه های رژه بگوش می رسد. به لور مولن می گویم:

- ژنرال دوگل به من گفت: «برای اسناد و مدارک، باید خواهرش را ببینید: شبیه برادرش است.»

به منظور ژنرال پی می برد، زیرا خطوط چهره خواهر و برادر به هم شبیه نیست. پاسخ می دهد:

- وقتی که مُرد، چهل و پنج ساله بود و من حالا هفتاد و دو ساله ام. شصت ساله بیشتر نمی نماید. میدان هنوز برای ورود مردم باز نشده است: هیأت سفرا و نمایندگان خارجی می روند. فقط نگهبانان پرچمهای

← فرانسوی (۱۷۵۳-۱۸۲۳) و از پایه گذاران هندسه جدید. در دوره انقلاب کبیر به انقلابیان پیوست و چهارده لشکر جمهوری را سازمان داد و همه نقشه های جنگی را تنظیم کرد و به «سازمان دهنده پیروزی» ملقب شد.

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۱۹۳.

۲. Laure Moulin، خواهر ژان مولن.

کهنه مانده‌اند و مردان دوران «رهایی» و جنگجویان چریک و زنده ماندگان اردوگاهها - در روشنایی یخزده روز، همان کسانی که در شب یکدیگر را بازشناختند...

این روشنایی مرگ است. نه مرگ از شکنجه یا جنگ: مرگی که نیاز به هیچ چیز ندارد. ده میلیون نفر فرانسوی مراسم را از تلویزیون تماشا کرده‌اند. اما تلویزیون نشان نمی‌داد که همه این پرچمداران پیر-مردند، که در میدان هیچ مرد جوانی نمانده است. برای اینکه همدیگر را بازشناسند، باید روشنایی فرونشینند...

لحظه‌ای پیش گفتم:

- با مرگ ژان مولن، دوره پیش از تاریخ «نهضت مقاومت»

پایان رسیده بود.

در آغاز سال ۱۹۴۴، چون آلمانیها یکی از عملیات چتر نجات ما را کشف کرده بودند، من نخستین بار به سرکشی مخفیگاههای همه پارتیزانهایمان رفتم. در بعضی از آنها سلاحهایی بود برای داوطلبانی که بعداً، به محض اعلام خبر پیاده شدن متفقین، به ما می‌پیوستند. در پریگور^۱ غار فراوان است: از نردبانهای آهنی که سابقاً برای سیاحان کار گذاشته بودند بالا می‌رفتیم و از حفره‌های مجاور هم، مانند لژهای يك تئاتر بازمانده از دوره «پارینه سنگی»، جنگ افزارهای خود را بیرون می‌آوردیم. اما پهناورترین غار مونتی‌نیاک^۲ به صورت دالانهای زیر زمینی بود و مخفیگاه با در غار فاصله داشت. چراغ قوه‌های بسیار قوی با خود داشتیم، زیرا شب می‌شد و کسانی در اینجا راه را گم کرده و مرده بودند. گذرگاه چنان تنگ شد که از آن به پهلو پیش می‌رفتیم. با زاویه قائمه پیچ می‌خورد. بر روی تخته سنگی که گویی راه بر ما بسته بود، نقش

۱. Périgord، ناحیه تاریخی قدیم در جنوب غربی فرانسه (و در غرب

کورز) که اکنون جزو ایالت دوردونی است.

۲. Montignac، شهرکی در ایالت دوردونی که غارهای معروف لاسکو در

آن واقع است.

بزرگی پدیدار شد. آن را نشانه گذاری راهنماهایمان پنداشتم و نور چراغ قوه‌ام را بر آن تاباندم. طرحهای درهم برهمی از گاوهای وحشی بود. در فون دوگوم^۱، نقاشیهای ماقبل تاریخ کدر و محو شده است. اما این گاوها، برعکس، مانند مهری بر سنگ خورده بودند و وضوحی بس شگفت آور داشتند، از آن رو که دیوارها تخته سنگهای عظیمی بود با رویه هموار، گاهی برآمده و گاهی فرو رفته، نه مانند صخره‌ها، بلکه مانند اندامهای تن زنده. این امعا و احشای سنگ شده که از لابلای آنها پیچ و تاب می‌خوردیم - زیرا شکافها به شکل حجره در نمی‌آمد - گویی امعا و احشای زمین بود. آن گاو وحشی البته نشانه گذاری نبود، ولی شاید بیست هزار سال پیش چنین بوده است. هر غار زیرزمینی اضطراب‌انگیز است، زیرا يك ریزش می‌تواند زنده‌ها را در آن دفن کند. این مرگ نیست، گور است؛ و گاو وحشی به این گور روح مرموزی می‌بخشید، چنانکه گویی برای راهنمایی ما از اعماق زمین کهنسال سربرداشته بود. بالای سرمان شاید گروههای گشتی آلمانی می‌گذشتند و ما بسوی سلاحهایمان پیش می‌رفتیم و گاوهای وحشی از دوست قرن پیش روی سنگ می‌دویدند. شکاف پهنتر شد، شاخه شاخه شد. چراغهای ما این مفاکها را روشن نمی‌کردند؛ خط نور آنها ما را راه می‌برد، چنانکه عصاکور را راه می‌برد. دیگر از صخره هیچ نمی‌دیدیم مگر تکه‌های روشن و درخشنده دیواره‌ها که مارا در میان گرفته بودند. چراغ قوه در هر شکافی يك شکاف دیگر باز می‌کرد - تا دل زمین. این تاریکی به شب نمی‌مانست؛ به عکس آسمان با سوراخهای بازش، این تاریکی با سوراخهای بسته بود که تا بی‌نهایت ادامه داشت و دمادم بر اضطراب ما می‌افزود، زیرا بنظر می‌رسید که به دست بشر ساخته شده است. همراهانم دیگر سخن نمی‌گفتند؛ پچپچه می‌کردند. سپس از گذرگاهی چنان تنگ که حلقه‌های نور چراغهای ما محدوده آن را روشن کرد و ما مجبور شدیم که در آن خمیده پیش برویم به حفره‌ای رسیدیم به درازای سی متر و پهنای ده متر. راهنمایان ایستادند، نور همه چراغها به يك سو متوجه شد؛ روی چترهای نجات سرخ و آبی گسترده

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۶۷.

بر زمین، جعبه بود و جعبه و سپس، مانند دو جانور متعلق به اعصار آینده، دو مسلسل روی سه پایه‌هایشان چون گربه‌های مصری روی دو دستشان از آن جعبه‌ها پاسداری می‌کردند. بر سقف‌غار، این بار با کمال وضوح، نقش جانوران تنومند شاخدار.

این مکان بی‌شک مقدس بوده است، و هنوز هم مقدس بود، نه تنها به سبب روح غارها، بلکه به این سبب که رشته درک‌ناپذیری، این گاوهای وحشی و این گاومیشها و این اسبها را (و جانوران دیگری را که بیرون از حوزه نور چراغهای ما بودند) با این جعبه‌ها که گویی به پای خود آمده بودند و این مسلسلهای رو به ما از آنها نگهبانی می‌کردند بهم می‌پیوست. روی سقف، پوشیده از نوعی شوره، جانوران محزون و شکوهمند، مانند ردیف نشانهای خانوادگی، بر اثر جنبش نور چراغهای ما می‌دویدند. کسی که در کنار من بود سرپوش یکی از جعبه‌های پر از اسلحه را برداشت و چراغش، که بر زمین گذاشته بود، سایه پهن‌اور بی‌تناسبی بر سقف انداخت. در روزگاران گذشته، لابد سایه صیادان گاو وحشی نیز در شعله مشعلهای صمغی، چون سایه غولان بوده است.

با يك طناب گره‌دار به چاهی نه چندان بلند پایین رفتیم. روی دیوار آن، يك شکل انسان ابتدائی بود با سر پرنده. ناگهان يك توده بازو کا با صداهای زنگدار غریبی که در دل تاریکی محو شد فروریخت و سپس سکوت، خالتر و تهدیدآمیزتر، باز آمد.

هنگام بازگشت، صخره گاهگاه جانوران دست و پا بریده‌ای را در نظرمان مجسم می‌ساخت، مانند دیوارهای کهنه که تجسم هیكلهای آدمی است. درختان کوتاه را بر دامنه تپه پوشیده از یخچه‌های سفید بسازیافتیم و سپس وزر را و تاریکی جنگ را روی پشته نیم‌پیدای موئی نیاک و ستارگان را و شفافیت تاریکی زمین را.

راهنما برسید:

– نقاشیها برایتان جالب توجه بود؟ بچه‌ها آنها را پیدا کردند: در

۱. Vézère، رودی در جنوب غربی فرانسه که ایالت دوردونی را مشروب

می‌کند.

سپتامبر ۱۹۴۰ دنبال يك توله سگ می‌دویدند و وارد این غارها شدند. اینها خیلی، خیلی قدیمی است. و بعد دانشمندها آمدند و بعد سال ۱۹۴۰ بود آخر! اینجا لاسکوا بود.

گروهها، رجال، افراد پلیس، همه رفته‌اند. آن نور چراغ قوه را بیاد می‌آورم که در دل زمین گم می‌شد و آن ردیف نقشهای هزاران ساله را بر فراز دو مسلسل چون دو سگ پاسبان، و يك سگ واقعی را که در ساحل وزر زوزه می‌کشید. آیا به هنگام بیرون آمدن از چنین جایی و در زیر چنین آسمانی بود که میمونی از نوع گوریل، اما شکارگر چون درندگان و صورتگر چون آدمیان، نخستین بار پی برد که مرگ برایش مقدر است؟

در میدان پانتئون، زندگی جریان عادی و آرام خود را، بسی جنگ و بی تشییع جنازه، از سر گرفته است. «زجر کشیده و وحشیانه کتک خورده، با اندامهای از هم شکافته...» در جریان این تشییع جنازه، که اگر ژان مولن نه به صورت شهید بلکه در مقام وزیر یا مارشال می‌مرد مسلماً چنین نمی‌بود، آهسته آهسته از روی پانتئون سایه‌ای می‌گذشت که بر سایه مرگ غلبه دارد: سایه «شتر ابدی» که مذاهب يك بيك با آن به مقابله برخاسته‌اند، و این تابوت کودکانه نیز با موکب اشباح ناپیدایش که در ظلمت شبهای بالتیک از پا درآمدند و با این زنده‌ماندگان که همدیگر را قبل از دیدن باز نمی‌شناختند و شاید همدیگر را هرگز دوباره نبینند با آن به مقابله برخاسته بود.

پلکهای سنگین برنانوس^۲ را در روزی بیاد می‌آورم که به او گفتم: «با اردوگاههای مرگ، شیطان دوباره علناً روی زمین ظاهر شد...» به یاد برنانوس می‌افتم، زیرا از برابر سن سورن^۳ می‌گذرم. پس از

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۵ ذیل صفحه ۲۲۸.

۲. Bernanos، نویسنده کاتولیک فرانسوی (۱۸۸۸-۱۹۴۸).

3. Saint-Sévrin,

مراسم ترحیم او، دیگر به این کلیسا بازنگشته‌ام. کلیسا پر بود، اما گمان می‌کنم که نویسندگان آنجا نبودند. یک روز بهاری بود با ابرهای پایین و پاره پاره زیباترین صحنه‌های رمانهای او و درخششهای ناگهانی آفتاب. چند روز پیش از آن، در بیمارستان امریکایی به من گفته بود: «حالا دیگر تصمیم اینکه می‌خواهد من چه بکنم با خود اوست...» قصدش اشاره به کتاب «زندگی مسیح» بود و فکر می‌کرد که اگر زنده بماند باید آن را بنویسد و شفایش به منزله فرمان نوشتن آن است. آبه پزریل^۱ در ضمن ادای خطبه سوگ یادآوری کرد که برنانونس، هنگام اجرای آخرین فرایض مذهبی، با صدای آهسته به او گفته و بی شک خطابش به خدا بوده است که: «و اینک من و تو...»^۲

آن‌گاه خورشید از زیر ابرها درآمده و پرتوی راست چون میله بر تابوت افتاده بود.

به کمیته‌ای که برای ساختن بنایی به یادبود ژان مولن تشکیل شده است می‌روم. اعضای کمیته عبارتند از نمایندگان سازمانهای نهضت مقاومت و اسیران و نجات یافتگان اردوگاههای مرگ. بیست سال است که من درباره اردوگاهها می‌اندیشم. وحشت و شکنجه، در زمانی که هنوز مردم خبری جز از زندان اعمال شاقه نداشتند، تقریباً در همه کتابهای من آمده است. تجربه شخصی خودم تقریباً هیچ است، هرچند که نه آن مأمور گشتاپوی کوچک‌اندام موفرفری را فراموش کرده‌ام و نه شکنجه‌شدگان تولوز را از لای درهای گشوده و نه آن زن را با قاشق چای^۳. و به هر حال مرادم تجربه نیست، بلکه یگانه گفتگویی است که پرمعنیت و عمیقتر از گفتگوی انسان با مرگ است.

1. Pezeril.

۲. این عبارت آخرین عبارت رمان معروف بالزاک به نام «بابا گوریو» نیز هست. اوژن دو راستینیاک، قهرمان رمان، پس از اینکه بابا گوریو را به خاک می‌سپارد روی بلندی مشرف بر پاریس می‌ایستد و درحالی که شهر را به مبارزه می‌طلبد می‌گوید: «و اینک من و تو!»

۳. رجوع شود به متن صفحه ۲۹۱.

مانند همه نویسندگان همدوره خودم من نیز از این عبارت «برادران کارامازوف»^۱ سخت تکان خورده‌ام که ایوان^۲ می‌گوید: «اگر اراده خداوندی بر این دایر باشد که بچه معصومی به دست ظالمی شکنجه شود من بلیتم را پس می‌دهم.» من «برادران کارامازوف» را به قاضی عسکر گلی^۳ پر امانت داده بودم و او هنگام برگرداندن کتاب به من نوشت: «عالی است، ولی این همان مسأله همیشه‌ی شر است، و در نظر من شر مسأله نیست، بلکه معاست...»

داستایفسکی، سروانتس، دانیل دوفو، ویلون^۴ - این محکومان به اعمال شاقه و شکنجه و زندان... هنگامی که از پانتئون به طرف رود سن باز می‌گردم - زیرا کمیته بنای یادبود ژان مولن در دخمه اسیران مورگ تشکیل می‌شود - به یاد باغ شبه جزیره کریمه می‌افتم که در آن ما کسیم گورگی به من گفت:

- من در حدود سال ۱۹۲۵ از يك کامسومول^۵ پرسیدم که نظرش درباره «جنایت و مکافات»^۶ چیست. جواب داد: «این همه جار و جنجال فقط

۱. رمان معروف فتودور داستایفسکی.

2. Ivan.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۱۹-۲۵.

۴. سروانتس، نویسنده اسپانیایی و صاحب «دون کیشوت»؛ دانیل دوفو، نویسنده انگلیسی و صاحب «رابینسون کروزو»؛ ویلون (Villon) شاعر فرانسوی در قرن پانزدهم. باید دانست که همه این نویسندگان مدتی از عمر خود را در زندان به سر برده و بعضی از آنها شکنجه هم شده‌اند و داستایفسکی حتی تا پای چوبه دار رفته‌است.

۵. Komsomol، عضو سازمان جوانان حزب کمونیست شوروی.

۶. نام رمان دیگری از داستایفسکی. راسکولنیکوف، قهرمان رمان، يك پیرزن ظالم رباخوار را می‌کشد و عقوبت آن را پس می‌دهد. سرتاسر کتاب تقریباً شرح رنجهای روحی قاتل است. اما اصل مسأله‌ای که داستایفسکی می‌خواهد مطرح کند این است: مردی که از نظر روحی و جسمی دارای والاترین صفات انسان کامل است آیا حق دارد که دست به قتل نفس بزند، حتی اگر مقتول، پیرزن زشت و پلید و دیوسیرتی باشد؟ این حق را که و چه تضمین می‌کند؟ و حدود آن تا کجاست؟

برای يك پيرزن !»

آن کامسومول آیا در زندانهای استالینی، آیا در اردوگاههای آلمانی مرده است؟ آیا از زمان گفتن این جمله تا کنون دست کم چیزهایی یاد گرفته است؟

در داستایفسکی امید خلل ناپذیری بوده است که فقط جرقه‌هایی از آن در آثارش پیدا است. میرخولدا پس از نشان دادن محله کهنه «جنایت و مکافات» در شهر سن پترزبورگ (پلکانهای آهنی بی‌پایان در تاریکیهای رازآلود راه‌آبها از نظر محو می‌شد)، خانه دوران نوجوانی داستایفسکی را در مسکو به من نشان داد، همان خانه پدرش را که پزشک مدرسه نظام بود. روی دیوار دفتر کار، در قابی مخملی، يك عکس بسیار بزرگ شده و رنگ‌باخته. من این شانه‌های خمیده از انواع بدبختی را، این سر مرگ زده هماهنگ با آن ریش تُنک را می‌شناختم، اما اینها سایه روشن برهوت‌وار را افسون می‌کردند، چنانکه گویی رنگ باختگی عکس، بهتر و قانع‌کننده‌تر از هر لباسی، دوران گذشته را باز می‌آورد. این همان تصویر ربوده شده از زندگان بود که سابقاً مردم آسیا را به وحشت می‌انداخت: با نگاه دردآلود و رنگ‌حشره‌وار چهره‌اش به دیوار اتاق کوبیده شده بود. اما در عین حال، رستاخیزی بود سخت تکان دهنده، زیرا این تصویر، با اندازه طبیعی انسان، آشکارا از دیارمردگان باز می‌آمد، همان الیعازری بود که روزگاری داستایفسکی به کسوت او درآمد، نه برای تسلی دادن به جنایتکاران و روسپیان، بلکه برای لرزاندن ستون‌هایی که معمای جهان بر آنها استوار است: در ورای مواعظ عشق و امر چاره‌ناپذیر و محنت، معمای اعظمی هست که می‌پرسد: «روی زمینی که درد و رنج بر آن حاکم

۱. Meyerhold، بازیگر و صحنه‌پرداز و کارگردان روس (۱۸۷۴-۱۹۴۲) که با همه اعتقادش به مارکسیسم و خدماتش به استالینسم، سرانجام در مظان تهمت قرار گرفت و به زندان افتاد و چند سال بعد اعدام شد. پس از استالین از او رفع تهمت و اعاده حیثیت کردند.
۲. نام مرده‌ای که عیسی او را زنده کرد (انجیل یوحنا، باب یازدهم).

است چه می‌کنی؟» آمرانه‌ترین سؤال، از زمان سؤال شکسپیر تا کنون،^۱ نفس نفس‌زدنِ دردناکش را در آن اتاق محقر سرایداری رها می‌کرد. زن نگهبان، کتابی از کشومیز درآورد و به دست ما داد:

– این همان انجیلی است که داستایفسکی از زندان اعمال شاقه با خود آورده بود.

کتاب هر از یادداشتهای داستایفسکی بود: همه جا کلمه «نی‌یت»^۲. روسها، برای آینده بینی، هنگام برخاستن از خواب، کتاب مقدس را بازمی‌کردند: نخستین عبارت صفحه دست چپ از آنچه درآینده باید اتفاق بیفتد خبر می‌داد. آن گاه با همان دستخط، در برابر عبارتی از این قبیل: «مریم مجدلیه دید که سنگ از قبر برداشته شده است»^۳، مرد زندانی پس از هفته‌ها یا روزها اندوهگینانه نوشته بود: «نه».

هنگامی که از خیابان سن ژاک بیرون می‌آیم، آن تصویر را در میان پنجره‌های آن حیاط سربازخانه با سنگفرشهای غم گرفته‌اش بیاد می‌آورم و آن جاروکش خواب‌آلود را در میان مه و آن زن کمونست را، با شال سیاه روسیه پیر روی موهای سفیدش، که منتظر بود تا میرخولد کتاب را به او پس بدهد. ای داستایفسکی، اکنون دلفکهای کتابهای تو را، مست از باده و از برادری، در شامگاه سن پترزبورگ بیاد می‌آورم و قدیسان و شوریدگانت را، و نظریه‌های واهی سیاست را و قدرت پیشگویییت را. می‌بینم که پس از کشف چوبه‌دار از ترجمه کردن آثار بالزاک و نوشتن رمانهای دیکنزوار دست کشیده‌ای. هنوز نمی‌دانم که ده سال بعد خودم در برابر يك صحنه اعدام ساختگی قرارخواهم گرفت و شاید هم انسان چوبه‌های‌دار خیالی را مانند لوله‌های تفنگی که بسوی او نشانه می‌روند

۱. اشاره به جمله معروف نمایشنامه هملت: «بودن یا نبودن (یا به عبارت ساده‌تر: بمانم یا بمیرم)» مسأله این است.»

۲. Niet، کلمه روسی به معنای «نه».

۳. به موجب روایت انجیل، پس از اینکه جنازه عیسی را از صلیب پایین می‌آوردند و به خاک می‌سپارند، عیسی دوباره زنده می‌شود و به آسمان بازمی‌گردد و چون مریم مجدلیه «بامدادان در هفته اول» به سر قبر اومی‌رود می‌بیند که «سنگ از قبر برداشته شده است». (انجیل یوحنا، باب بیستم).

باور نکند. اینک تو، ای ارتدکس و ای هواخواه تزار، با آنچه شخصیت‌های داستان‌هایت را وامی‌داری تا خود را دست برسینه در لجنزار اعترافات علنی پرتاب کنی - و نیز با سکوت سهمگین چهره رنگ‌باخته‌ات که شامگاه بر آن فرود می‌آید و سکوت سهمگین لب‌هایت که نیازی به سخن گفتن ندارند تا جمله‌هایی را که قرن ما از آنها پر شده است به گوشمان برسانند و یگانه پاسخ را، پس «از موعظه در کوه»^۲، به بیرحمی مقدس «کتاب ایوب» بدهند؛ اگر نظام عالم دایر بر شکنجهٔ کودک معصومی باشد...»

معمای شر را تو ابداع نکرده‌ای، هرچند که شاید به جگرسوزترین زبان آن را بیان کرده باشی. ای پیشگو، اضطراب تو نیست که آن اتاق محقر را آکنده است، هرچند که این اضطراب از آن عصر ما باشد؛ هر زندگی که مخاطب درد قرار گیرد مبدل به معما می‌شود: این همان صدای ایعازری است که نه بدبختی بر او دست دارد و نه مرگ، پاسخ دندان‌شکن آنتیگونه یا ژان دارک است در برابر همهٔ دادگاه‌های روی زمین: «من خلق نشده‌ام تا شریک نفرت شوم بلکه تا سهم عشق باشم»؛ همان ابدیتی است که سرایندهٔ مزامیر سرودش را سر داده بود و هزار سال بعد، شکسپیر در برابر ستارگان افسونگر شهر ونیز دوباره آن را سر می‌دهد: «در شبی چنین...»: عشاقی که در سایه‌های شب، رستاخیز عشاق گذشته را و فریادهایی را که از شکنجه‌گاهها برمی‌خیزد و زمانی بسوی ستارگان آسمان آشور برمی‌خاست حس می‌کنند. به یاد تفنگهای آلمانی می‌افتم که بسوی من نشانه رفته بود. در چنین روزی بود، ای داستایفسکی، که تو به پای چوبهٔ داری رفتی که به دروازهٔ فوتبال شباهت داشت و تصویر ناشیانه‌ای از آن را به من نشان داده‌اند...

این چوبهٔ دار مرا به یاد چوبهٔ دار نورنبرگ می‌اندازد. طناب را به گردن اسیری که تنها نوک پنجهٔ پایش به زمین می‌رسید می‌انداختند تا سرانجام از شدت خستگی مجبور شود که خود را بکشد. من این چهارچوبهٔ

۱. اشاره به محاکمات دوران استالین.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۳۸۶.

لوله‌های آهنی بی‌مرده و بی‌طناب را در اردوگاه متروک دیده‌ام: گویی همان چوب‌بستهای فلزی بود که مأموران آتش‌نشانی برای تمرین از آنها بالا می‌روند.

من دربارهٔ اردوگاههای مرگ هر آنچه در دسترس بوده است خوانده‌ام، بخصوص روایت نجات یافتگان را دربارهٔ اردوگاههایی که برادرانم در آنجا مرده‌اند.^۱ از همهٔ دوستان نجات یافته‌ام پرس و جو کرده‌ام. روایت‌های شفاهی از روایت‌های کتبی کوتاه‌ترند، اما عمقی از حقیقت در آنهاست که در وقایع‌نگاری بی‌پایان ما از رفتارهای غیر انسانی غالباً نیست. چه خاطره‌هایی در درون من بهم می‌آمیزند؟ نخست «سرود پارتیزانها»، شاید به این سبب که لحظه‌ای پیش آهنگش را شنیدم:

ای دوست، آیا می‌شنوی
صدای انبوه سیاه کلاغان را بر فراز دشتهای ما
ای دوست، آیا می‌شنوی
فریادهای خفهٔ کشوری را که به زنجیر می‌کشند...

و نیز «سرود مردابها»، میراث کمونیست‌هایی که در سال ۱۹۳۳ دستگیر شده بودند:

دور، تا بینهایت، گسترده است
دشتهای بزرگ مردابی
هیچ پرنده‌ای نمی‌خواند
روی درختان سبز و پیر
ای سرزمین محنت

۱. هر دو برادر مالرو، رولان و کلود، که در نهفت مقاومت فعالیت می‌کردند (و هر دو در ماه مارس ۱۹۴۴، با چند روز فاصله، دستگیر شده بودند) در اسارت آلمانیها کشته شده‌اند. تاریخ مرگ کلود، کوچکترین برادرش، معلوم نیست. درمورد مرگ رولان، رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۶۰.

که ما پیوسته در تو باید
بیل بزیم...

زخم، برف، گرسنگی، شپش، تشنگی؛ باز تشنگی، گرسنگی، شپش، برف، بیماریها و زخمها. و نعلها: «شما مختارید که از بیگاری خاکبرداری برای قبرها یا خاکستربرداری از کوره‌ها یکی را انتخاب کنید.» اشتباه حواسی که باعث می‌شود تا شلاق گشوده سرپرستها را با شکلات عوضی بگیری؛ تکه چوب کوچکی که بارها و بارها مکیده شده است؛ تنی که سراپا گرسنگی است؛ عطشی که پس از چهار شبانه روز به سر بردن در «واکنهای مرگ» این بدبختها را وامی‌دارد تا سرشان را توی چاهک مستراح بکنند و، از همه بدتر، سازمانی که برای تحقیر کردن ترتیب داده‌اند. گرسنگی همسفر هر روزه اسیران تادم مرگ است. مسابقه وسوسه‌انگیز ضیافت‌های خیالی که شرکت کنندگان را با دلهره به خنده می‌اندازد و به اینجا می‌رسد که بگویند: «که به گور همه آنها، هیچ کدام اینها کار یک لیوان شراب و یک بیفتک با سیب‌زمینی سرخ کرده را نمی‌کند» و ضیافت با زد و خورد و کتک‌کاری پایان می‌رسد. ادمون میشله^۱ وصیت یک کشیش اردوگاه داخائو^۲ را که از گرسنگی در حال احتضار بود برای من شرح داده است: «آب نباتها و شکلاتهایم را بده به فلان، شیر عسلیم را هم بده به بهمان.» و حال آنکه هرگز نه آب نبات به خود دیده بود و نه شکلات و نه شیر عسلی. میشله فلان و بهمان را هم نمی‌شناخت. کشیش نمرود و بعدها گفت: «اینها همدرسه‌های سابق من در کلاس فلسفه بودند...» تخیل جنسی و هوس از مدتها پیش نابود شده و جای خود را به دو ولع عادیت‌ر داده‌اند.

۱. Edmond Michelet (با ژول میشله، مورخ معروف قرن نوزدهم، اشتباه نشود).

۲. Dachau، شهر آلمان در بیست و دو کیلومتری شمال غربی شهر مونیخ (در ایالت باواریا) و محل یکی از مخوفترین اردوگاههای آلمان نازی که در سال ۱۹۳۳ تأسیس شد و تا سال ۱۹۴۵ دایر بود و قریب ۳۲۰،۰۰۰ نفر در آنجا به هلاکت رسیدند.

زمان گویسی می ایستد و شکنجه آهسته و تدریجی را به صورت سرنوشت آدمی درمی آورد. تن انسان نابکارترین دشمن او می شود و بیداری هولناک هر روز رنگ تازه‌ای به بدبختی می زند، هر گونه نشانه فردی از میان می رود و انسان به صورت گدای ولگرد در می آید و ضربه‌های پیاپی در جهانی که مرگ را فراموشی خواند فرود می آید و گاه‌بگاه یادی از جهانی که زن در آن خواستنی بود و انسان دلی داشت و کینه امید می ورزید که روزی تقاص خود را بگیرد - زیرا انسانی که از هر امیدی محروم باشد از کینه هم بی‌خبر است.

صحنه واقعی دوزخ، در روایت‌هایی که من بیاد دارم، کار در معدن زغال و معدن سنگ و اردوگاه نبود، بلکه بروز دیوانگی بود. جاده اصلی «خیابان آزادی» نام داشت؛ این نام جاده‌ای نیز بود که سلمانی، موقع تراشیدن سر، روی جمجمه می کشید؛ از بالای پیشانی تا پشت گردن. خانه آلمانیها، به قول نجات‌یافتگان، از «باغچه‌های ملوس» احاطه شده بود و در آنها می دیدند که بچه‌گره‌ها در میان فریاد اسیرانی که به قصد کشتن می خوردند بازی می کنند، چنانکه در میان خوابگاهها با تختخوابهای پر از شپش، گلهای صومعه رامی دیدند. آن ضربه‌های وحشیانه که زندانیان «سیاسی» نیمه‌دیوانه آلمانی می زدند. دنیایی که در آن ناممکن همیشه ممکن بود، بختک به معنای واقعی کلمه: بختکی که انسان در رؤیا اسیر آن شده بود؛ آشوبی «سازمان یافته» متعلق به جهانی که در آن «سازمان یافته» یعنی «کش رفته از دشمن»: حبه قندهایی که برای محترضان دزدیده می شد «سازمان یافته» بود. جمع‌آوری دندانهای طلای مردگان و موهای سر- تراشیدگان. عزیمتهای بی‌دلیل (ولی «اساس»ها می دانستند که جدایی باعث تضعیف روحیه زندانیان می شود). در بند زنان، آن زن آلمانی با «مثلث سیاه» که به جرم دزدی بازداشت شده بود و کف زمین را با قهوه ته فنجان می شست تا زنان فرانسوی آن را نخورند؛ دعوت زنان داوطلب برای فاحشه‌خانه‌ها؛ سؤال «آیا بلدید پیانو بزنید؟» از زنانی که به گورکنی فرستاده می شدند؛ مردگان متحرکی که هفت‌هشت نفره يك غلتك را می کشیدند (مانند نقوش برجسته در بین‌النهرین). در بند زنان و بند مردان، بلندگو که ترانه Schön ist das Leben («زندگی شیرین است») را پخش

می‌کرد؛ دزدان عینک - معلوم نبود برای که - و بریده‌های سوسیس که به طور غریبی برق می‌زد. زندانیانی که موقع خوابیدن کفشهای پاره‌پاره خود را با بند کفش به گردنشان می‌بستند و گاه بعید نبود که به دست دزدان خفه شوند. تصدیق طبیب برای تجویز شلاق خوردن. دادن سهم نان خود در عوض يك فال. زنائی که در زیر دردآورترین ضربات گریه نمی‌کردند، ولی وقتی که در بازی مخفیانه ورق می‌باختند به گریه می‌افتادند. قلدرهایی که موقع بمباران از زنهایی که کتک زده بودند درخواست می‌کردند که برای آنها هم دعا بکنند. تنبیه کسانی که «در صف خندیده بودند». «اشوستر»ی که او را به زنهای در حال زایمان نشان می‌دادند تا جرأت نکنند که فریاد بکشند. شهوت مسابقه مشت‌زنی، که نگهبانان نیز از آن به شور می‌آمدند، میان زندانیانی که هنوز از ضربات «اس‌اس»ها خون‌آلود بودند. نمایش هم بود («رومنو و ژولیت» در تربلینکا!) و ارکستر هم بود؛ هنگامی که زندانیان می‌نواختند، زنان گورکن دسته دسته محکومان نیمه‌جان را از گودالها بیرون می‌کشیدند تا آنها را روی تل آتشی که مثل چراغ لحیم کاری بزرگی پت‌پت می‌کرد بیندازند.

صحنه‌هایی بود که من آنها را پس از شنیدن گزارش زنده‌ماندگان یادداشت کرده‌ام. اکنون می‌بینم که سه صحنه از آن میان، صحنه خطابه است.

نخست قسمت قرنطینه.

اسیرانی که هنوز به کار گماشته نشده‌اند تیره‌روزانی را می‌بینند که در لباس محکومان به اعمال شاقه و با سر تراشیده، به چوب زیر بغل تکیه کرده‌اند و می‌روند یا گروههایی از زندانیان که پوست و استخوانی بیش نیستند از عملیات کوماندویی بر می‌گردند. هر کدام ماجراهای خود را (که شخصی نیست) نقل می‌کند و ملال‌آور می‌شود. حرفه‌های جالب

۱. Schwester، کلمه آلمانی به معنای «خواهر».

۲. Treblinka، یکی دیگر از اردوگاههای مرگ نازی در لهستان که میان سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ قریب هشتصد هزار یهودی در آن کشته شدند.

توجهی وجود دارد: يك رام کننده جانوران با شرح حرفه خود سخت جلب توجه می کند، زیرا می گوید که جانوران كوچك را نمی توان رام کرد مگر با تظاهر به اینکه از آنها می ترسید. عده ای بازی رام کردن خرگوش درمی آورند و در همان وقت، در پشت سیمهای خاردار قرنطینه، افراد «اس اس» يك اسیر را، شوخی شوخی، با ضربه های بیل می کشند. پس از ده روز، سکوت آغاز می شود. دم غروب، سه نفر از کسانی که دیگران آنها را از روی محبت «روشنفکرهای یاوه گو» می نامند روی تشکچه های گاه آگن خوابیده اند. یکی از آنها که در ضمن بازجویی در خیابان فوش پاریس تا حد مرگ کتک خورده است به حال احتضار می افتد و خرناسه هایش با دشنامهای آلمانی که از بیرون می آید به هم می آمیزد. کمی دورتر، کسانی که تصنیفی از بر دارند شروع به خواندن می کنند: تصنیفهایی درباره کانون خانواده و خواب. تصنیف «پتی کن کن» وقتی که با آواز دسته جمعی و به آهنگ کند خوانده شود به صورت لالایی بی پایان درمی آید. یکی هم داستان «مکبث» شکسپیر را تعریف می کند. کسانی هم که شعر از بر دارند می خوانند. «روشنفکرهای یاوه گو» خیلی شعر می دانند. یکی از آنها، که دیده نمی شود، شعرهایی از پگی^۱ می خواند.

دود غلیظ کوره در میان ابرهای کم ارتفاع که از باواریا و کوههای مجارستان می آیند کم می شود. فرانسویان، حیرت زده، گوش می دهند. دیگران خیزاب حادثه را حس می کنند و خاموشند. يك «روشنفکر یاوه گو» ی دیگر با شور و خشم دنباله شعر پگی را می خواند. این یکی را همه می بینند. با زیرشلواری و حلقه های مو در بالای گوشها و قیافه يك دلک ترسناک و دیوانه، روی چیزی ایستاده است:

می بینید که ما پیش می رویم، ما افراد پیاده ایم
هر بار فقط يك گام برمی داریم

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۳۵۵.
۲. Péguy، شاعر فرانسوی سوسیالیست و کاتولیک و وطن پرست که در جنگ جهانی اول کشته شد (۱۸۷۳-۱۹۱۴).

اما بیست قرن تاریخ ملت و بیست قرن تاریخ شاهان
با همه حاشیه‌نشینها و همه ماکیانهاشان

و همه کلاههای پردازشان و چاکرهاشان
به ما یاد داده‌اند که با هم آشنا بودن یعنی چه
و چگونه می‌توان پا در کفشهای خود کرد و پیش‌رفت
بسوی آخرین منزل، در شب نبرد.

در بیرون، صدای فرمانها قطع شده‌است و آواز خروسی بگوش
می‌رسد. یکی از اسیران نشان می‌دهد که تکه آینه‌ای دارد و همه می
خواهند خودشان را در آن تماشا کنند. آنچه آنها ملال می‌نامند، بیشتر از
بلا تکلیفی، احساس تهدید مداوم است: حالا چه به سرمان خواهد آمد؟
شایعات - که معلوم نیست از کجا سرچشمه گرفته است - هرچند گاه
یک بار از میان جمع مانند جانوران کوچک عبور می‌کند.

روز بیست و پنجم دسامبر ۱۹۴۴، در اردوگاه زنان، جشن میلاد
مسیح است. در بیمارستان مردان، کشیشان عضو نهضت مقاومت خطبه
می‌خوانند. اسهال خونی، تیفوس، سل، زخمهای عفونی، اندامهای شکسته
در حین کار یا از ضربات سرپرستها. فقط یک درجه تب‌سنج وجود دارد و دیگر
از دارو خبری نیست. بدنهای استخوانی، با پوست چروکیده، که از پشت
پیراهنهای ژنده راه راه محسوس است. دوزخی تقریباً ساکت. فقط فریادهای
غریب گرسنگی و یا، هنگام عبور روستاییان سیاهپوش از جاده بیرون
سیمهای خاردار، یک زخمی پا بریده نعره می‌زند: «شما آزادید! آآآ!»
لگنهای مدفوع از لفاف بسته‌هایی است که با چتر نجات پایین انداخته
بودند...

- امروز صبح، پزشک آلمانی از رفیق پهلویسی من که از بس کتک
خورده است خون قی می‌کند پرسید: «شما در خانواده‌تان سابقه سل دارید؟»
کشیش که لباسهای پاره‌پاره به تن دارد، زیرا به جای پیراهن راه‌راه
به او لباس ژنده داده‌اند، می‌گوید:

– مهم نیست، مهم نیست. عوضش امشب در فرانسه خانواده‌ها دور میزها نشسته‌اند. جای ما خالی است. و روی زمین، خانواده بزرگی هست، خانواده اردو گاهها: آنها که مرده‌اند، آنها که خواهند مرد، آنها که آزادی را خواهند دید.

کشیش متن انجیل را درباره تولد عیسی از برمی خواند، اما شبانان لوقا^۱ را به مجوسان متی^۲ و خر و گاو را به متن مقدس می‌افزاید: این انجیل کودکی کسانی است که به او گوش می‌دهند...

«پس او به جهان آمد که خود را به مرگ محکوم کند تا ما بتوانیم تنها نمیریم.

«صلیب را بر دوش او نهادند. از آنچه بر دوش همه ماست. این را باور کنید – او در جایی مشغول ساختن صلیب بزرگی است.

«بار اول بر زمین افتاد: این را می‌دانید.

«مردی به نام شمعون او را یاری کرد تا صلیب را حمل کند. ما همه شمعونهایی دیده‌ایم. یک زن پارسا گرد از چهره او زدود. جمعیت انبوه نیست، اما در «ایستگاه شرق^۳»، در آغاز ماه مه، زنان فروشنده زنبق گل‌هایشان را برای ما آوردند و مردم فوراً بقیه گلها را از آنها خریدند...

«بار دوم بر زمین افتاد: این را می‌دانیم. او زنان اورشلیم را که به دنبالش می‌آمدند تسلی داد. در زندان فرن^۴ بسیاری تن به خطر داده‌اند تا زندانیان تازه رسیده را از پشت دیوارها قوت قلب بدهند. خداوند به همه ما توفیق دهد تا همزنجیرانمان را تسلی دهیم!

۱. رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۳۷۱.

۲. رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۳۷۶.

۳. Gare de l'Est، نام یکی از ایستگاههای راه آهن در شرق پاریس.

۴. رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۲۸۶.

«بار سوم بر زمین افتاد. جامه از تنش به درآوردند. او را بر صلیب کوبیدند و او جان داد.
«جسد او را در آغوش مادرش نهادند. شکر خداوند را که مادران ما در اینجا نیستند!»

اما نه همیشه: در اردوگاهها غالباً مادران و دخترانی هستند که با هم دستگیر شده‌اند.

«او را در قبر گذاشتند...»

در روبرو، دارند دومین کوره آدمسوزی را می‌سازند. زخمی پابریده فریاد می‌زند:

- يك دوچرخه! اگر يك دوچرخه داشتم!
يك بیمار پوست و استخوانی نعره‌زنان از جا می‌پرد: زندانی همبستر او مرده است و شپشهایش به بدن او هجوم آورده‌اند.
- این جاده صلیب ماست. هنگام حرکت ما، قاضی عسکر آلمانی فرن (که آدم خوبی بود) به من گفت: «مهم این است که آدم ناامید نشود و هرگز به خدا شك نیاورد...»

«و آنجا شاید این کار دشوار باشد...
«آری، دشوار است. ولی بعداً خواهیم فهمید. و به این سبب باید مرگ را چنان پذیرا شویم که گویی فهمیده‌ایم.
او را با آغوش باز پذیریم.
«وقتی که من بچه بودم سرودی می‌خواندند که... خود خدا بود که می‌خواند...»

صدایش که پایین آمده بود دوباره اوج می‌گیرد و با لحنی یادآور ترانه «روزی کشتی کوچکی بود» به آواز می‌خواند:

سفر کوتاهی در پیش دارم.

این سفر کوتاه ظاهراً همان «تجسد مسیح» و حلول روح در جسم انسان است.

میان آنها عده‌ای هستند که با خود می‌گویند: پس چرا برای ما این همه قیل و قال راه نینداخته‌اند؟ و عده‌ای خاموشند. صدایی می‌گوید:
- برای عید میلاد، کوره‌ها باید اعتصاب کنند.

راونسبروک^۱. زنان زندانی جمع شده‌اند تا خطابۀ فرمانده را گوش کنند؛ میکروفنی به بلندگو وصل کرده‌اند. مردی با موهای سفید، شبیه بازیگری در نقش فرمانده «اس‌اس». خود زندانیان ترجمه می‌کنند:
- رایش بزرگ جوانمردی بی‌نظیری به خرج می‌دهد که شما را می‌گذارد تا زنده بمانید. شما ای انگل‌های جسامه، شما مثل زخم جذام بر پیکر آلمان هستید. و شما سیاسیها نامردانه سربازهای آلمانی را کشته‌اید. شما را زنده گذاشته‌اند. جای تأسف است. ولی من از دستور اطاعت می‌کنم. شما هم باید همین کار را بکنید. آنهایی که بخواهند با انضباط این اردوگاه مخالفت کنند به روزی خواهند افتاد که بیایند و زانو بزنند و اجرای این انضباط را از ما درخواست کنند. انضباط «اس‌اس» يك غلتك است و از هر جا که رد شود علف سبز نمی‌شود. مرخص!
زندانیان فوراً اسم او را «آتیلا-غلتکی» می‌گذارند.

بعد، فقط برای زنان فرانسوی - پردهٔ دوم این خیمه‌شب‌بازی، ظاهراً برای هر گروه از زندانیان جداگانه اجرا می‌شود - يك «اس‌اس» بی‌درجه می‌آید. اما این یکی کاسکت یا نقش سر مرده ندارد. سربرهنه است: کله تراشیده، با پس کله پخ و قیافهٔ سگ دانمارکی، کنجکاو مثل قیافهٔ اریک فون اشتروهایم^۲. کار ترجمه را زنی آلمانی که مسلماً چهل کیلو

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۶۳۷.

۲. Eric von Stroheim، هنرپیشه و کارگردان اتریشی تبعهٔ امریکا

(۱۸۸۵-۱۹۵۷).

هم وزن ندارد برعهده می گیرد. یارو پاهایش را گشاد می گذارد و بالا-
تنه اش را جلو و عقب می برد.

- جنده‌ها! شما لباس عوضی می پوشیدید و بزک می کردید و خودتان
را به جای زن قالب می زدید! بر ضد آلمان نطق می کردید. همان طور که
فرمانده فرمودند، شما نامردانه می خواستید ما را بکشید. شما چی هستید؟
خودتان را نگاه کنید: يك كپه گه! جا زدن تمام شد! دیگر از اینجا
نمی توانید بیرون بروید مگر از لوله دودکش. صبر کنید تا ببینید! جهود-
زده‌ها! از لوله دودکش!

هر لحظه بیشتر بالاتنه خود را پس و پیش می برد. نکند بیفتد؟ در آخرین
درجه مستی است و سخنرانش این مستی را بیشتر می کند:

- جا زدن تمام شد! از لوله دودکش! اولاً که شما زیادی چاق و
چله‌اید! باید استخوانهاتان به تختخواب که می خورد درد بگیرد! شبدر
بخورید، برای سلامتتان خوب است!

زن آلمانی ترجمه می کند؛ صدای بسی حالتش خطاب به هیچ کس
نیست:

- می گوید ما همه‌مان لجنیم و فقط وقتی که مردیم از اینجا بیرون
می رویم.

یارو همان طور با پاهای گشادگشاد تا اولین صف زنان زندانی
پیش می آید، اما معلوم است که قصد افتادن ندارد. بقیه صفها دیگر او را
نمی بینند، فقط صدایش را می شنوند:

- آخ! ماده گاوه‌ای ترگل و ورگل فرانسوی، حالیتان می کنم که
خوشگل شدن یعنی چه!

ترجمه. اساس میان دوتا «موش خاکستری» راه می افتد که برود.
از پشت سر، مستیش آشکارتر است، اما نه مثل مستی نمایشها، بلکه مستی
سنگین و تهدیدآمیز شمالیهاست. نه بد مست، بلکه دیوانه. به شانه هر دو
«موش خاکستری» تکیه داده است، آنها را می چرخاند و بسوی زندانیان
برمی گردد:

- هر که نفسش دربیاید می اندازمش توی بند زنهای دیوانه.

يك لحظه مكث:

- توی لجن و از لوله دودکش! حالتان می کنم که خوشگل شدن

یعنی چه!

احتیاج به ترجمه نیست. براه می افتد که برود. حالا کمی به جلو خم شده است و با این همه بالاتنه اش چنان راست است که گویی کمرست بسته است. بر دو شانه تکیه داده است، مانند شاه لیر سفله ای بر دو دختر منفورش. میدان تجمع نمونه پاکیزگی است. به يك زن زندانی قهقهه دیوانه وار تشنج آمیزی دست می دهد. زنان دیگر، خودباخته و لسی همدل، دور و بر او را می گیرند. یارو دیگر بر نمی گردد و با گامهای سنگین در زیر دود کوره دور می شود.

فرمانده مادینه «اس اس»، با دو چرخه از برابر يك صف زنان زندانی که برای کار می روند، عبور می کند. پیاده می شود و پیش می رود و به يك زن زندانی که شاید کمی از صف خارج شده است سیلی می زند. این زن که رئیس يك شبکه مقاومت بوده است و می داند که چه می کند سیلی او را با سیلی محکمی جواب می دهد. نفس نفس وحشت بار سراسر صف. ضربات شلاق وحشیانه «اس اس» ها از زن و مرد. سگها را بسوی زن زندانی رها می کنند، اما خون او روی پاهایش جاری است و سگها به جای گاز گرفتن، چنانکه در افسانه های مسیحی آمده است، او را می لیسند. «اس اس» ها که تا این اندازه احساساتی نیستند سگها را می رانند و زن را آن قدر می زنند تا بمیرد. برچهره زنان زندانی که خبردار ایستاده و خاموشند اشک روان می شود.

سابقاً که این سطور را یادداشت می کردم، چیزهای دیگری هم یادداشت کرده بودم: زنانی که در میان برف روی جسد همزنجیرانشان نشسته بودند؛ زنانی که زندگی گذشته برای آنها در ساعت ده ونیم، از ساعت زندان فرن، متوقف می شد؛ صدای بی سخن بوسه ها (حرف زدن ممنوع بود) که هنگام جدایی همیشگی از دوستان فضای تالار بزرگ را

می‌انباشت؛ و سوسه رقص؛ تازه‌واردان شبانگاهی در شب نقطه‌چین شده از سوسوی چراغ قوه «اس‌اس»ها؛ دیوارهای لرزنده از تشنجهای تب زندانیان؛ و به یاد پاسترناک^۱ بودم که شعرهایش را به زبان روسی در برابر دانشجویان مجذوب تالار موتوآلیته^۲ می‌خواند و به یاد آوازه‌خوانان خوابگاه‌هایمان در سربازخانه^۳ و در اردوی اسیران در سال ۱۹۴۰ و به یاد نقاشیهای دیواری محکومان به اعمال شاقه در گویان^۴ و به یاد مأمور تشریفات مهمانی والی که می‌دانست ورود هر کس را با چه صدایی اعلام کند^۵ و به یاد تالی مجذوب که در زیر پای مارمولکهای مانوس سقف به مایرنا جواب داد: «هیچ نمی‌خواهم بدانم که آیا گشتزاران گل خواهند داد - و بر سر کالبد آدمی چه خواهد آمد...»^۶ و به یاد ارنبورگ^۷، کمیسر جانوران سیرک به مدیریت میرخولد^۸ و بهت‌زدگیش از اینکه تماشاگران گرسنه هویجهای خرگوشهایش را می‌دزدیدند، و به یاد کشیش جمهوریخواه اسپانیایی: «وقتی که آخرین صف فقرا براه افتاد - یک ستاره که تا حالا هیچ کس ندیده بود بالای سرشان طلوع کرد...»^۹ اما شکنجه قرنهایست که وجود دارد و حتی کسانی که در زیر شکنجه آواز خوانده‌اند. آنچه تاکنون وجود نداشته است این سازماندهی برای تحقیر و خفت است.

دوزخ، عالم وحشت نیست، دوزخ خوارشدن تا حد مرگ است، چه

۱. Pasternak، شاعر و نویسنده بزرگ روس (۱۸۹۰-۱۹۶۰) صاحب رمان «دکتر ژیواگو» و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۵۸ (پس از این جایزه، مفضوب دولت شوروی قرار گرفت).
۲. رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۳۹.
۳. رجوع شود به متن صفحه ۳۵۰.
۴. رجوع شود به متن صفحه ۲۲۳.
۵. رجوع شود به متن صفحه ۲۱۷.
۶. رجوع شود به متن صفحه ۴۶۳.
۷. Ilya Ehrenbourg، نویسنده شوروی (۱۸۷۱-۱۹۶۷).
۸. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۶۴۵.
۹. رجوع شود به متن صفحه ۳۷۶.

مرگ بیاید و چه بگذرد؛ ذلت وحشت آور مظلوم و ذلت رازآمیز ظالم. شیطان یعنی ذلیل کننده. ذلتی که نخست ترکیب دیوانگی و مسخرگی است: فراریانی که دستگیر می شدند و این نوشته را به گردن آنها می آویختند: «من برگشتم» و دزدان نان که آنها هم نوشته ای به سینه داشتند و هر زندانی می بایست بر صورتشان تف بیندازد و سیلی بزند (و بعد يك نگهبان آنها را از پا در می آورد). این دیگر برخوردار شکنجه شوندگان با زندانبانان گشتاپو که جفتك چارکش بازی می کردند^۱ نبود: مسخره کردن مسیح بود. کمتر اتفاق می افتاد که بی دین متدین شود، ولی تقریباً همه زندانیان بی دین در مراسم مذهبی نیمه مخفی شرکت می کردند، زیرا همینکه کشیش درباره مصائب مسیح سخن می گفت گویی درباره خود آنها سخن می گفت. کمال شیوه های شکنجه در داخائو بی شك هنگامی حاصل شد که مأموران اس اس به کشیشان آلمانی زندانی دستور دادند تا همه خارجیان بی دین را که برای دعا به نمازخانه می آمدند از آنجا بیرون کنند. (در برابر این نمازخانه شیروانی دار، این نوشته به حروف کوتیک نصب شده بود: «در اینجا خدا آدولف هیتلر است.»)

آنهايي که زیر بار نرفتند تیرباران شدند، اما همیشه زندانیان زانورده ای در پیرامون نمازخانه بودند. نظامی که زندانیان غیرسیاسی را - اعم از دزد و جانی و فاحشه (در بخش زنان) - بر زندانیان سیاسی مسلط می کرد بدقت مورد بررسی قرار گرفته است. اما در باره خود این اختلاط که در طی جنگ تغییرات بسیار کرد چندان مطالعه نشده است. مثلتهای پارچه ای که به لباس زندانیان دوخته می شد معرف ماهیت آنها بود، زیرا عضو نهضت مقاومت می بایست بداند که تحت فرمان يك قاتل یا يك دلال محبت است و هر آلمانی، اعم از اینکه اس اس یا زندانی باشد، می بایست «تروریست»ها را بشناسد. اماکسان بسیاری که مثلک سرخ زندانیان سیاسی را داشتند از جنگجویان نهضت مقاومت نبودند، روستاییانی بودند که نخواستند بودند کسی را لو بدهند یا جوانانی که علامت «فرانسۀ آزاد» را روی دیوارها کشیده بودند یا آموزگاران که ترتیب خواندن سرود

«مارسیز» را داده بودند یا اصلاً گروگان بودند یا حتی، از لهستانیها و روسها، همه اهل یک ده. کسانی که مثلث سیاه «انگلهای جامعه» را داشتند گاهی نیمه دیوانه ولی غالباً فقط کولی بودند. و هیچ چیز نمی توانست بر این حیرت غلبه کند که از یک سو خود را با یکدیگر عمیقاً متفاوت می دیدند و از سوی دیگر عمیقاً مشابه و همدرد در بدبختی. وانگهی قهرمانان همیشه قهرمان نیستند، چنانکه فواخس نیز همیشه فاحشه نیستند: بعضی از آنها به نهضت مقاومت پیوستند. همه این بدبختها را می توانستند، کمی زودتر یا کمی دیرتر، با وسایل دیگر هم بکشند. اما هدف مبهمتری داشتند که هنوز به فکر بشر نرسیده بود. زیرا پیش از آن، هدف از شکنجه عبارت بود از گرفتن اعتراف یا مجازات کردن الحاد مذهبی یا سیاسی. اکنون هدف نهایی این بود که زندانی در چشم خود از انسانیت ساقط شود. از این رو سوپ را روی زمین می ریختند تا بعضی از گرسنه ترین زندانیان بیایند و آن را بلیسند، یا ته سیگارها را توی قی سگها می انداختند یا زندانیان را با دیوانگان در یک اتاق حبس می کردند و وحشیانه تر و مودیانه تر از همه این کارها، با نیشترها و گازانبرها و کاردهایش، «آزمایشهای پزشکی» و قطع نسل بود. (زنان زندانی آلمانی به دخترانی که برای آزمایشهای پزشکی انتخاب شده بودند با دلسوزی آزارنده ای می گفتند: «خر گوشهای کوچولو.») کمال مطلوب رساندن کار به جایی بود که مبارزان نهضت مقاومت خود را حلق آویز کنند یا روی سیمهای خاردار برق بیندازند. با وجود این، در چنین مواقعی اساسها خود را مغبون حس می کردند.

همه این کارها تدریجاً خاصیت اهریمنی خود را از دست می داد، زیرا رذیلانه ترین تحقیرها متوجه اعضای نهضت مقاومت نبود، بلکه در مورد کسانی بکار می رفت که در برابر ضربه های نگهبانان از خود دفاع می کردند و غالباً دهقانان زن یا مرد لهستانی بودند و گناهمشان فقط این بود که گروهی از اهل دهکده آنها پارتیزان شده بودند. در طول سالها، نبردی سرسختانه ادامه داشت که نخستین مغلوب آن مرگ بود. مرگ به صورت مجسم و مداوم، با دود چسبنده کوره های آدم سوزی، در آنجا فرمان می راند. با این همه، حرص زنده ماندن که اکثر اعضای نهضت مقاومت را برپا می داشت، نخست در مبارزه با مرگ نبود. آنها فهمیده بودند که چیز

ژرفتری در آدمی هست. کشیشی که در جشن میلاد مسیح وعظ می کرد
 احياناً ممکن بود آن را «آمادگی پذیرش» بنامد. این فقط در مورد کسانی
 صدق می کرد که آن را به منزله مشیت الهی می پذیرفتند. اما پیکار در این
 میدان رخ نمی داد. پیکار برای زندانیان عبارت از این بود که به هر تحمیلی
 تن بدهند، چنانکه به بیماری سرطان تن می دهند، اما هرگز در آن مشارکت
 نکنند. پایدارترین اندیشه زندانیان چه بسا این جمله بود: «فرقی برآیم
 ندارد» به این معنی که «به من مربوط نیست» یا «چنین اتفاقی نیفتاده
 است». آلن^۱ به یاد مسیح می گفت: «سیلی به شکل کسی که آن را می خورد
 در می آید و نه به شکل کسی که آن را می زند.» می بایست زنده ماند. زیستن
 در لحظه. نشان ندادن کوچکترین واکنش در برابر زجرها، در برابر وحشت،
 در برابر لبخند زودگذر سرپرستها. کارشکنی کردن. نلیسیدن سوپ ریخته.
 مرگ هم چیزی است مثل چیزهای دیگر. نجات یافتگان می گویند که اراده
 زنده ماندن شاید نیرومندترین شهوات آدمی باشد، اما فقط کسانی زنده می
 ماندند که «وا نمی دادند». در این محیط جنون آمیز که هم از سازماندهی
 و هم از تصادف مایه می گرفت، سخافتی به شدت سخافت خود اردوگاه،
 مظلومان را «حفظ می کرد» و آن سخافت دژخیمان بود. هر روز از این
 روزهای نفرت بار برحقانیت نهضت مقاومت صحنه می گذاشت. کشیش روزی
 به نهضت مقاومت پیوست که شنید اردوگاههایی هست که در آنها مأموران
 اساس به زنان زندانی اجازه راه رفتن نمی دهند مگر اینکه بر چهار دست و
 پا راه بروند.

بی شك شدیدترین ستیزه میان دو نوع هتك حرمت در گرفته بود.
 میان اجساد و فضولات جایی برای روان و خرد وجود نداشت. هیتلر
 سازمان وحشیگری خود را همان طور ترتیب داده بود که دولتها میاهچالهای
 خود را ترتیب می دهند، اما هیچ دولتی این جمله را که اردوگاههای
 مرگ بر اساس آن بوجود آمد اعلام نکرده بود: «با آدمها مثل لجن رفتار
 کنید تا آنها واقعاً لجن شوند...» چنین بود سرنوشت کسانی که با عملشان
 یا به صرف وجودشان بت نازی را انکار می کردند. و زندانبانان اساس،

مانند آلمانیهای سارق یا قاتل، انتقام پایان‌ناپذیر بت را از بابت هتك حرمتی که هرگز بخشوده‌شدنی نبود می‌گرفتند.

و اما زندانیان، حتی زندانیان محتضر، هنوز آن مایه بشریت در آنها مانده بود که بفرست دریاوند که اراده زنده‌ماندن حیوانی نیست، بلکه کم و بیش مقدس است. معمای «جبر زندگی»^۱ در اینجا بسیار آشکارتر بود تا در تلاطم افلاك که دیر یا زود شکنجه‌دیده و شکنجه‌کننده را به کام مرگ فرومی‌کشید. ذلت زندانیانی که با لبخند حیوانی (اگر حیوانات لبخند بزنند) راز رفقای خود را به دژخیمان می‌گفتند معادل ذلت آن سر جوخه اساس بود که یکی از زندانیان به او گفته بود که Schnell (تند) به فرانسه می‌شود: Vas-y mollo (یواش برو) و زندانیان را به قصد کشت می‌زد و فریاد می‌کشید که یواش راه بروند. اشباح فلک‌زده‌ای که خود را «تنه پادار» می‌نامیدند، زیرا در برابر ضربه‌های دائمی سرشان را همیشه به میان دوشانه فرو می‌بردند، تحقیر خود را نسبت به ظالم از دست نداده بودند. یعنی تصویری عمیق ولی مبهم از بشریت داشتند که برای آن جنگیده بودند و اکنون آن را بروشنی درمی‌یافتند: بشریت همان چیزی است که می‌خواهند از آنها بگیرند.

جبر زندگی همان جبر خلقت است که سرنوشت بشر را تحمیل می‌کند، چنانکه بیماری درمان‌ناپذیر سرنوشت فرد را تحمیل می‌کند. نابود کردن این جبر در حکم نابود کردن زندگی است؛ یعنی کشتن. اما اردوگاههای مرگ با کوششی که برای تبدیل انسان به حیوان می‌کردند نشان دادند که انسان بودن فقط در زنده بودن نیست.

پس از عبور از دیوارهای دخمه اسیران و نرده‌هایی که به سیم‌خاردار و چنگک قصابی می‌ماند، هنگامی که به «کمیته بنای یادبود ژان مولن» می‌رسم جلسه تقریباً پایان رسیده است. رؤسای گروههای نهضت مقاومت یا گروههای اسیران و ادمون میشله و چند زن و چند نظامی و

۱. Condition humaine، «جبر زندگی» یا «شرط زندگی»، رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۲۲.

يك كشيخ دومينيكن آنجا هستند. آنچه را می دانم و نمی دانم برایم خلاصه می کنند:

يك بنای یادبود باید برای ژان مولن نزدیک محلی که با چتر فرود آمد ساخته شود و هزینه آن را سه وزارتخانه و استان بوش درون^۱ و شهرداری محل خواهند پرداخت: اشخاص بسیار و اختلافات بسیار. يك سروان که به اتهام عضویت در نهضت مقاومت به دست گشتاپو گرفتار شده و منصب خود را مخفی کرده بود تا در کنار همزمانش بماند با كشيخ دومينيكن، که همان كشيخ خطبه جشن میلاد مسیح در داخائوست، سخت مشغول مشاجره است. برای توصیف او کلمه «تیرمال» کافی است، جزاینکه این صفت معمولاً به چهره‌های کشیده و تکیده اطلاق می‌شود و حال آنکه سرگرد او با چشمهای تیره گویی سر مرده‌ای است که بر روی آن لبخند روحانیت سرگردان است. دیگران می‌کوشند که آنها را آرام کنند. متأسفانه به یاد میز غذای داوران «جایزه وایکینگها»^۲ می‌افتم که در آن فرنان فلوره^۳ با لعن کسی که غیبگویی می‌کند به دو نفر از داوران که هنگام صرف «پیش غذا» دست به گریبان شده بودند می‌گفت: «کمی حوصله کنید! چرا بیخود به جان هم افتاده‌اید و حال آنکه خودتان می‌دانید که وقتی مست شدید همدیگر را می‌بوسید...» اینجا مستی در کار نیست. كشيخ پیشنهاد کرده است که ما تصمیم به ساختن بنایی بگیریم با سبك نسبتاً انتزاعی که مطابق میل دوشیزه لور مولن باشد. سروان می‌خواهد که کار به مسابقه گذاشته شود. نمی‌داند که هیأت رسمی داوران از میان دوستان خود انتخاب خواهند کرد، زیرا هنرمندان بزرگ وقت خود را برای مسابقه به هدر نمی‌دهند. اما كشيخ که در آغاز فقط به فکر بزرگداشت ژان مولن بود رفته‌رفته خشمگین می‌شود. از کم و کیف مسابقه‌ها خبر دارد. متخصص هنر رومیایی است و از تضاد عمیق میان صورت‌سازی و هنر نو، بویژه در ساختن يك بنای «حماسی» نیز آگاه است. سرباز سربهی نمی‌خواهد. اعضای کمیته فقط می‌خواهند يك

۱. Bouches-du-Rhône، استان جنوب شرقی فرانسه که مرکز آن بندر

مارسی است.

2. Prix des Vikings.

3. F. Fleuret.

بنا بپا شود، همین. دو مدعی به قول و قرارهای دولت استناد می‌کنند و متون سرو دست شکسته را به رخ هم می‌کشند.

سروان را با پیراهن راه‌راه زندان در نظر مجسم می‌کنم. در اشتوتگارت^۱، روزی که ژنرال دولتر^۲ پسر مارشال رومل^۳ را با ما به شام دعوت کرد - آن موقع مارشال خودکشی کرده بود - یک ژنرال فرانسوی در لباس شخصی که به دست ما آزاد شده بود با تفاخر به من گفت: «البته ما را جزو پیراهن راه‌راهها نینداخته بودند...» حیف سیلی، و حیف که آدم بیشتر از دوشانه ندارد که بالا بیندازد!

کشیش را نیز با پیراهن راه‌راه در زندان مجسم می‌کنم: «سفر کوتاهی در پیش دارم...»^۴ ردای سفید دومینیکنها را به تن دارد که بر روی آن سالها پیش، تسبیح جای شمشیر را گرفته است. مشغول کشیدن پیپ کوچکی است. حتماً دلش می‌خواست که طرح این بنا به آلبرتو جاکومتی^۵ سپرده شود. قبلاً او را در کمیته‌هایی از این قبیل دیده‌ام و بیاد می‌آورم که از دهان او چنین شنیده‌ام: «اگر مسیحیان فضایی را که سزان^۶ و دیگران در هنرشان بکار برده‌اند در زندگی خودشان بکار می‌بردند خداوند خشنود می‌شد...»

بخصوص ژان مولن را در نظر مجسم می‌کنم: یکی از شکنجه‌گران

۱. Stuttgart، شهری در آلمان غربی که در طی جنگ جهانی دوم بکلی ویران و پس از جنگ بازسازی شد.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۶۲.

۳. Rommel، سردار بزرگ آلمانی در جنگ جهانی دوم و فاتح نبردهای شمالی آفریقا (۱۸۹۱-۱۹۴۴). رومل در «توطئه ژنرالها» برضد هیتلر (رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۸۵) دست داشت و به این سبب، پس از کشف و سرکوب توطئه، از طرف هیتلر برایش پیغام آوردند که اگر خودکشی کند از محاکمه علنی و فضیحت او چشم‌پوشی خواهد شد. رومل پیشنهاد را پذیرفت و برایش تشییع جنازه ملی ترتیب دادند.

۴. رجوع شود به متن صفحه ۶۵۶.

۵. Alberto Giacometti، مجسمه‌ساز و نقاش اکسپرسیونیست سویسی

(۱۹۰۱-۱۹۶۶).

۶. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۸۵.

کاغذی به دستش داد که روی آن نام «مولن» را اشتباهاً با يك حرف اضافی نوشته بود و او این حرف را خط زد. من بنایی را که به یادبود زندانیان اردوگاهها باید ساخته شود نمی‌توانم در نظر مجسم کنم، زیرا فوراً به یاد چوبهٔ اعدامی می‌افتم که در انوالیدا^۱ به تماشا گذاشته شد: تنهٔ درختی که قسمت پایین آن چهارگوش بود، اما گلوله‌های اعدام قسمت بالای آن را تا محاذی شکم محکومان به صورت حکاکی بی‌شکلی در آورده بود.

مشاجره ادامه دارد. داخائو، راونسبروک، آشویتس^۲... می‌روم دوابی بخورم: بطری آب معدنی روی میز دیگر است. تماشای جلسه‌ای که خودم تا چند لحظه پیشتر در آن شرکت داشته‌ام همیشه برایم عجیب بوده است. این را همه هفته در شورای وزیران حس می‌کنم. تا وقتی که نشسته‌ام همکارانم را برگرد می‌زنم، همتراز خودم می‌بینم. اما وقتی که ایستاده و از آنها جدا باشم، گروهی را می‌بینم که نشسته‌اند و بحثی می‌کنند که گویی وجودش به خود قائم است و هرگز پایان ندارد.

- مسابقه عین عدالت است و انتصاب عین خودسری.

شاید من نیز می‌بایست نقاشی سقف‌اِپرا^۳ را به جای اینکه به شاگال؛ بسپارم به مسابقه گذاشته باشم. «برخیز، الیعازرا!» جای سخریهٔ بزرگ شومی را که همراه مرگ است اکنون سخریهٔ روزمرهٔ زندگی گرفته است. اما هیچ يك از این دو صدا نمی‌تواند بر زودرنجی فایق آید: نه صدای آن که دوزخ داخائو را به سکوت واداشت و نه صدای آن که نامزدی خود را برای همراه شدن با رفقا بسوی دوزخ اعلام کرد. سروان می‌گوید:

- عزیز من، بهتر بود که شما در همان صومعه‌تان می‌مازیدید!

کشیش با اندوه جواب می‌دهد:

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۶۹.

۲. Auschwitz، اردوگاه مرگ نازی در شهری از لهستان به همین نام که از سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ صدها هزار نفر اسیر در آن جان دادند. اکنون به صورت موزه درآمد است.

۳. Opéra، از بناهای معروف پاریس.

۴. Chagall، نقاشی روسی نژاد فرانسوی. در سال ۱۹۶۴ به سفارش مالرو

سقف اپرای پاریس را نقاشی و زینت‌کاری کرد.

- با وجود همه آن رنجها که کشیدیم، خدا را شکر می‌کنم که سبب شد تا من و شما زمانی از لباسهای رسمی خود بیرون بیاییم... صورت مجلس را امضا می‌کنیم. سروان «آرزوی همه دوستان ژان مولن را برای بازیافتن عین چهره او» در بنایی که به یادبودش ساخته می‌شود ابراز کرده‌است. آیا سرانجام «سرباز سربی» خود را بدست خواهد آورد؟ چرا این مباحثه سخیف نامنتظر این همه بر من گران آمده است؟ آیا به سبب اینکه يك موضوع کودکانه مایه نفاق مردانی می‌شود که باید دست برادری به یکدیگر بدهند؟ ولی آنها هرگز دعوی این نداشته‌اند که چون قهرمانان یا قدیسان رفتار کنند. سبب نگرانیم مشاهده الیعازر است که از نزد مردگان بازمی‌آید تا با خشم و خشونت درباره شکل گورها بحث کند.

آیا هرگز بر این گمان بوده‌ام که تحمل مخوفترین رنج می‌تواند ضامن وزین‌ترین خردمندی باشد؟ در سال ۱۹۳۶ به اتفاق مارسل آرلان^۱ به دیدن آرتور کستلر^۲ رفتم که ماهها با محکومیت به مرگ در زندان فرانکو بسربرده و تازه آزاد شده بود. وقتی که با او خداحافظی کردیم، آرلان به من گفت:

- همیشه همین‌طور است. ما پیش خودمان خیال می‌کنیم که اینها جهان تازه‌ای بر ما آشکار خواهند کرد، اما طوری حرف می‌زنند که انگار هیچ اتفاقی برایشان نیفتاده است...

همچنین یکی از هم‌زمان پدرم را بیادمی‌آورم که در سال ۱۹۲۵ به دیدن او آمد. زنش همراهش بود و هنگام صرف چای يك دعوی همیشه زن و شوهری، مانند آتش آماده در زیر خاکستر، در گرفت. پدرم هنگامی که او را تا دم در مشایعت کرد به من گفت:

۱. Marcel Arland، نویسنده فرانسوی (متولد ۱۸۹۹).

۲. Arthur Koestler، نویسنده مجار که به تابعیت انگلستان درآمد و مهمترین آثارش را به زبان انگلیسی نوشت (۱۹۰۵-۱۹۸۳). کستلر در دوره جنگ داخلی اسپانیا در آنجا خبرنگار جنگی بود و در سال ۱۹۳۶ به دست هواخواهان فرانکو اسیر شد و به زندان افتاد.

- با وجود این، مرد نازنین و مرد شجاعی است - یکی از شجاعترین افسرهایی که در عمرم دیده‌ام...

باری، شجاعت در رسته تانک در سال ۱۹۱۸ کم نبود. من یکی از عموهایم را که در جبهه دار شعله افکن بود دیدم که پس از بازگشت از جنگ با زنی که مدت بیست سال چشم به راه او داشت ازدواج کرد و هر یکشنبه که با لیوان آبجو در برابر یکدیگر می‌نشستند عمیقاً احساس خوشبختی می‌کرد. جنگجویان دلاور، دورافتاده از وضع سابق خود و دورافتاده از لباس نظامی خود، فرماندهان گروههای چریکی که دوباره سقطفروش یا تهوه‌خانه‌دار می‌شدند، در سالهای پس از جنگ جهانی اول فراوان بوده‌اند. آیا به این سبب که شجاعت برای آنها روی هم‌رفته در حکم جامه عاریت بوده است؟ اما ارزش شجاعت به اندازه ارزش خود انسان است - به شرط اینکه انسان فراموش نکند که شجاعت به او چه می‌دهد؛ جانفشانی هرگز کم بها نیست. همه این مردان نه تنها از تجربه‌ای که مرگ به آنها می‌داد بلکه از تجربه‌ای نیز که زندگی به آنها می‌داد تهی شده بودند...

مسخره‌بازی بنای یادبود در اعماق وجودم توری می‌افکند که هنوز نمی‌دانم در آن چیست. یاد بدبختی یا شجاعت نیست که به خود مشغولم می‌دارد، بلکه قدرت پنهان و فریبکار زندگی است که چون تن فقط وسیله عذاب کشیدن نباشد می‌تواند همه چیز را به دست فراموشی بسپارد - شاید در هر کسی جز زندانیان اردوگاههای مرگ که برای آنها خاطره اردوگاه در حکم تجسم امروزی مصائب مسیح است. دوران صلح در نظر قهرمانان جنگ که به نوایی رسیده بودند شجاعت جسمانی را امر بیهوده‌ای جلوه می‌داد و تفرقه دوستیها و بازگشت به زن و بچه و قبول زندگی اجتماعی به جای عدم مسؤولیت سرباز را برای آنها به ارمغان می‌آورد. زندگی، این بازماندگان را در خود فرو گرفته بود چنانکه خاک مردگان را. هشتاد درصد از اسیران سیاسی زن و مرد در اردوگاهها جان سپردند و تقریباً همه زنده‌ماندگان دیر یا زود شجاعتی عبرت‌انگیز - ولسو به صورت مقاومت منفی - از خود نشان دادند. اما همه این چیزها به اعتبار جنگ نیست که ذهن مرا به خود مشغول می‌دارد. سایه ابلیس، مدت چند سال، به صورت عینی و علنی، بر جهان گسترده شد و حتی کسانی که در مرکز آن قرار

گرفتند گویی آن را فراموش کرده‌اند. آیا آنها به میزانی که بتوانند آن خاطره را فراموش کنند می‌توانند زندگی را از سر بگیرند؟... من گمان کرده بودم که تجربه اردوگاه عمیقتر از تجربه تهدید مرگ است. اما سختترین بدبختی اثری ناپیداتر از عادیتترین زخم در تن باقی می‌گذارد.

ما تنها مانده‌ایم؛ بریژیت^۱ که نماینده اردوگاه خود و گروهی از زندانیان راونسبروک بود (هم اوست که پس از سخنرانی «اس‌اس» مست دچار تهقه خطرناکی شد^۲)، ادمون میشله و یک جمهوریخواه اسپانیایی که نماینده بازماندگان داخائو بود، کشیش دومینیکن و من.

آنها چگونه زندگی را از سر گرفته‌اند؟ از دوزخ چه با خود آورده‌اند؟ بسیاری از اسیران، در سرتاسر اروپا، خاطرات خود را نوشته‌اند، اما از تجربه بازگشت خود به زندگی انسانی تقریباً ذکری نکرده‌اند. برای غواص آسان نیست که از ته آب چیزی را که می‌یابد و نمی‌شناسد با خود بیاورد...

و به هر حال کمتر از آنچه نوشته‌اند بر زبان می‌آورند.

بریژیت می‌گوید:

– برای من خیلی نامطبوع بود، چون در ماه مه برگشتم. توی قطاری که سوار آن شدم من تنها اسیر اردوگاهی بودم. دیگران از افراد «کار اجباری^۳» بودند و دیگر نمی‌دانم کی. مأمور لوتسیا^۴ یک کلمه از آنچه برایش گفتم باور نکرد. و بعد رفتم تا مواجی را که به همه زندانیها می‌دادند بگیرم. سربازی که متصدی پرداخت بود گفت که فقط حقوق پایه‌ام را می‌توانم بگیرم «چونکه آلمانیها به من مسکن و غذا و لباس داده‌اند». خونم داشت به جوش می‌آمد. بعد، یک پفیوز دیگر: جلو بانک میدان

1. Brigitte.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۶۵۸.

۳. رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۲۷۸.

۴. یکی از افسرانی که اسیران برگشته از اردوگاه، در هتل لوتسیا،

(Lutetia) خود را به آنها معرفی می‌کردند (توضیح نویسنده).

ویکتور هوگو توی صف ایستاده بودم تا اولین اسکناسهای هزار فرانکی را عوض کنم. حس کردم که دارم از حال می‌روم. يك خانم خیرخواه زیر بالم را گرفت. برایش توضیح دادم که چیزی نیست، از اردوگاه برگشته‌ام. خانم اصرار کرد که سر صف بایستم و مأمور انتظامات را صدا زد. مرا به جلو صف بردند (ساعت بازشدن ادارات بود). يك آقای خوش‌پوش پنجاه ساله دادش درآمد که برای چه باید نوبتش را به من بدهد. برایش توضیح دادند. گفت: «بهتر بود توی همان اردوگاهش می‌ماند!...» من از خاطراتم زودتر از رؤیاهایم نجات پیدا کردم. شبها خودم را توی اردوگاه می‌دیدم و اول شب که زیر درختهای شاه‌بلوط خیابان هانری مارتن^۱ راه می‌رفتم یقین داشتم که توی راونسبروک چشم از خواب بازخواهم کرد. توی خواب گریه می‌کردم و حال آنکه در اردوگاه گریه نمی‌کردم. و بعد، شما حتماً شعر نلی زاکس^۲ را شنیده‌اید:

بگذارید تا آرام آرام زندگی را از نو بیاموزیم...
هنوز سگی را که گاز می‌گیرد به ما نشان ندهید...

اما همه اینها مربوط به پاریس است. دم مرز، فقط ترس شدیدی مرا گرفته بود...
- از چه؟
- از آنچه می‌رفتم بینم، از وضعی که پیدا کرده بودم...
نمی‌دانم...
ادمون میشله می‌گوید:
- وقتی که اولین دسته زندانیها برمی‌گشتند، دو گل در ایستگاه راه‌آهن منتظرشان بود.

1. Henri-Martin.

۲. Nelly Sachs، خانم نویسنده آلمانی نژاد سوئدی (۱۸۹۱-۱۹۷۰) که در يك خانواده مرفه یهودی بدنیا آمد و شوهر و همه فرزندانهاش به دست نازیها کشته شدند. در سال ۱۹۶۶ جایزه ادبی نوبل به او تعلق گرفت.

- همان‌طور که آن احمق به من گفت، بهتر بود همان جا می‌ماند...
- برای ما، مردم پرچم افراشته بودند و ما از زیر يك ردیف از این چیزها رد شدیم.

- برای اینکه شما خیلی زودتر از من برگشتید. در راونسبروک، روز ۱۴ ژوئیه^۱ سال ۱۹۴۴، با تکه‌های کاغذ برای خودمان پیراهن درست کردیم و موفق شدیم که یکی لباس آبی و یکی لباس سفید و یکی هم لباس سرخ^۲ بپوشد. همه زن‌ها سرود «مارسیز» را زیر لب دم گرفتند. البته بی‌خطر نبود و امروز به نظر خودم عجیب است: این کارها به اردوگاه نمی‌آید.

کشیش می‌پرسد:

- پس چه به اردوگاه می‌آید؟

می‌گوییم:

- از زندانی که من دیدم خیلی بدترش را هم می‌توانم مجسم کنم. خودم شکنجه نشدم، اما شکنجه را دیدم. منتها چیز دیگری هم بوده است: سعی براینکه انسان را وادارند تا خودش را تحقیر کند. همین است که من دوزخ می‌نامم. ما از آنچه در جاهای دیگر اتفاق افتاده است بی‌خبر نیستیم. من حرف‌های آن کارشناسان معروف بین‌المللی را در نورنبرگ و در محاکمه مازوی^۳ شنیده‌ام: «در مقابل بمبهای ساعتی که در کافه‌ها گذاشته می‌شود و در مقابل آنچه عموماً تروریسم می‌نامند، همه دستگاههای ضدجاسوسی نیز روشهایی با همین درجه از کارآیی را همیشه بکار برده‌اند.» مراد از این اصطلاحات تعارف‌آمیز البته همان شکنجه است. اما شما چیزی را تحمل کرده‌اید که نه در روسیه وجود داشته است و نه در الجزایر و نه در ایتالیا، چیزی که به نظر من وابسته به ماهیت خود نازیسم است. هدف این بود که انسان روح خود را از دست بدهد، به همان معنایی که می‌گویند عقل خود را از دست بدهد. («روح» به چه معنی است؟) می‌توان گفت که شما اکنون زمین را دوباره یافته‌اید، مثل خود من هنگامی که به ظاهر

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۴۲۲.

۲. رنگهای پرچم فرانسه.

می‌خواستند تیربارانم کنند یا هنگامی که از گودال تانک نجات پیدا کردم. اما آنچه شما همه سربسته می‌گویید و هرگز نمی‌توانید کاملاً بیان کنید - مگر می‌شود آن را بیان کرد؟ - چیز دیگری است. در بونا، هنگامی که از آن سوی زندگی بازگشتم (هواپیمایم در گرد باد تگرگ گرفتار شده بود)، از دیدن زنهایی که رختهایشان را اطو می‌کردند و جانوران کوچک و بخصوص تابلو سرخ يك مغازه دستکش‌فروشی به حیرت افتادم. زمین غیرعادی بود. اما شما زمین غیرعادی را بازنیافتید، بلکه انسانها و احساسات انسانی را بازنیافتید و خودتان را از آنها همان قدر جدا می‌دیدید که من از زمین، وقتی که هواپیمایم مثل فرفره در گردباد می‌چرخید، خودم را جدا می‌دیدم. خوب حس می‌کنم که شما چگونه زمین را بازنیافتید: روی هم‌رفته مثل من، گیرم با رنج بیشتر. ولی حس نمی‌کنم که زندگی را چگونه بازنیافتید...

ادمون میشله می‌گوید:

- دوست عزیز، در درجه اول فراموش نکنید که همه چیز به هم آمیخته بود. مگر ما مستمری‌بگیرهای دوزخ هستیم؟ من هیچ وقت آن کشیهای آلمانی را که مأمور بیرون کردن ما از کلیسا بودند، فراموش نخواهم کرد! اما موقع بازگشت، اولین چیزی که حس کردیم این بود: اضافه سهم زندگی. اولاً ما بایستی مرده باشیم، ثانیاً غیر از این، همه چیز درهم و برهم بود... يك چیز دیگر هم بود. برای من که همیشه مثل يك «وحشی نجیب» با مسائل روبرو می‌شوم مسخره‌بازی دوزخی یا ماوراء طبیعی - یا هر اسم دیگری که رویش بگذارید - همیشه آمیخته به يك نوع حماقت عادی و ذاتی بود که زهر آن را می‌گرفت و این حیرت-آور است: از همان نوع حماقتی که آنها را وامی‌داشت تا کارگرهای خودشان را قتل‌عام کنند! ما این را هر روز حس می‌کردیم و چیزهای دیگر

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۱۸ و درباره خود ماجرا

رجوع شود به متن صفحه ۱۱۸-۱۱۹.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۶۶۵.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۲۵.

هم همین طور بود...

برای من نیز امواج صبور زندگی همه چیز را در هم آمیخته بود، چنانکه بحر احمر، از روی ماسه‌های ساحل، طرح شهر صبا را می‌زدودا... امروز از دیوار مرگ بر ایسم چه مانده است؟ احساس حیرتی فرسوده که حتی مرا از ابراز هیجان برای بنای یادبود باز نمی‌دارد. من تمدنهای نابود شده را مطالعه کرده‌ام و تمدنهای بیگانه را نگریسته‌ام و حتی تمدن فرانسه را، مانند اشباحی که خاموش از پلکان موزه قاهره فرود می‌آمدند^۱. روشنفکران آلتبورگ نیز وحشیگریهای تاریخی را، مانند تمدنهای گذشته، همین‌طور بررسی می‌کردند^۲ - وحشیگریها را و نه زندانهای اعمال شاقه را. وحشیگری حقیقی داخائوست و تمدن حقیقی همان عنصر انسانی است که اردوگاهها می‌خواستند نابود کنند. مسیحی می‌تواند رنج خود را فدیة کند و مرتاض می‌تواند رنج خود را نفی کند - به شرطی که عمرش طولانی نباشد... تمدنها مانند پروانه‌های درشت بر گرد این آتش شعله‌ور می‌چرخند. آنچه در این روز شفاف و یخ‌زده، در پشت میله‌های چنگک‌وار پنجره‌ها، با تصویرهای وحشیانه داخائو برابری می‌کند منظره‌ای است که چاپسکی^۳، آجودان ژنرال آندرس^۴ و یکی از چند بازمانده کشتار کاتین^۵ برای من نقل کرد.

۱. رجوع شود به متن صفحه ۱۵۷.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۹۸.

۳. رجوع شود به متن صفحه ۵۵ به بعد.

4. Czapski

۵. Anders، ژنرال لهستانی (۱۸۹۲-۱۹۷۵) که چندین بار با نیروهای شوروی جنگید. در سال ۱۹۳۹، پس از حمله مشترک آلمان و شوروی به لهستان، در رأس نیروی سوار نظام لهستان با هر دو طرف به نبرد پرداخت، اما به دست شورویها اسیر شد و بیست ماه در شوروی زندانی بود. در جریان جنگ، خاک شوروی را ترک کرد و مدتی در ایتالیا با آلمانیها جنگید. بعدها در لندن حکومت لهستان آزاد را تشکیل داد، ولسی توفیق چندانی بدست نیاورد.

۶. katyn، محلی در اتحاد جماهیر شوروی (در غرب اسمولنسک). در آوریل ۱۹۴۲ آلمانیها در این محل چندین گور دسته‌جمعی کشف کردند و -

در اردوگاههای کار اجباری روسیه در سال ۱۹۴۱، در قعر جنگلها، افسران لهستانی گاهی می توانستند با زنانشان ملاقات کنند، و آنها را تنها می گذاشتند. گرسنگی میل جنسی را از میان می برد... زنان تنشان را به لایه ضخیمی از آرد می آغشتند که زندانیان آن را می لیسیدند تا از گرسنگی نمیرند. مردان، چون قدشان بلندتر بود، زانو می زدند و من تصویر این والکیریهای بیحرکت را در تاریکی دخمه های زندان چنان روشن در خاطر نگه داشتم که تصویر زنان سیاهپوش را در گورستان کوروز^۲. اگر رازشان برملا می شد تیرباران می شدند یا آن قدر کتک می خوردند که بمیرند. این زنان در ذهن من با اسیران اردوگاههای برف و شب، در میان معمای مشابهی به هم می آمیزند: زیرا برای اذهان مذهبی گرچه اردوگاهها، مانند شکنجه يك كودك معصوم به دست يك مرد ددمنش، معمای اعظم را مطرح می کند، ولی برای اذهان لامذهب نیز همان معما با نخستین بروز ترحم یا شجاعت یا عشق مطرح می شود.

بریزیت می گوید:

- برای من هم همه چیز سخت درهم و برهم است. اولاً - و به گمانم برای شما هم، آقای میشله، همین طور بوده است - ما فکر نمی کردیم که زنده بمانیم. در هتل لوتسیا، آن دکتر شیر پاك خورده که از من رادیوگرافی کرد گفت: «به هر حال، تا ده سال دیگر همه تان مرده اید.»

← جسد ۴۵۰۰ افسر لهستانی را که پس از حمله شوروی به لهستان (و تقسیم لهستان میان شوروی و آلمان) به دست شورویها اسیر شده بودند از آنجا بیرون آوردند. شورویها ادعا کردند که کشتار کار خود آلمانیها بوده است، اما در محاکمات نورنبرگ معلوم شد که آلمانیها در این کار دست نداشته اند. در سال ۱۹۵۳ يك کمیسیون تحقیق امریکایی به این نتیجه رسید که افسران لهستانی به دست پلیس سیاسی شوروی کشته شده اند (ظاهراً بدین منظور که پس از پایان جنگ نتوانند ارتش لهستان را بازسازی کنند).

۱. Walkyrie، نام چند ایزدبانو در اساطیر اسکاندیناویا. وظیفه آنها ریختن آبجو و انگبین در دهان جنگجویانی بود که در میدان جنگ کشته می شدند. والکیریها مظهر فضایل قهرمانان بودند.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۳۷۷.

دست کم از آن پزشکی‌هایی نبود که بیمارهایشان را با امیدهای واهی دلخوش می‌کنند. ما با اضافه سهمی که شما الآن گفتید زندگی می‌کردیم، به ابتدائیت‌ترین معنای کلمه. تازه من آن‌قدرها هم به زندگی برنگشته بودم، چون هر بار که بوی درخت‌های شاه‌بلوط و سنگفرش‌های خیس خیابان هانری مارتن را می‌شنیدم خیال می‌کردم که الآن در اردوگاه چشم باز می‌کنم، و به خودم سیلی می‌زدم تا مطمئن بشوم که خواب نمی‌بینم. رهگذرها از دیدن من به رقت می‌آمدند. مسأله‌ای که شما درباره‌اش حرف می‌زدید برای من شکل عجیبی پیدا کرده بود: رفتار دیگران به نظرم بچگانه می‌آمد. نه آن کارمندهایی که موقع برگشتن دیدم: آنها به نظرم فقط يك مشت ابله بودند. وقتی که به خانه برگشتم، چون دیرتر آمده بودم همه خیال می‌کردند که مرده‌ام. دو ماه بود که پدرم دیگر حرف نمی‌زد... با وجود این، احساس می‌کردم که پدر و مادرم بچه شده‌اند. برای مراعات حال من، از اردوگاه حرف نمی‌زدند. پدرم روزهای اول خیلی کم حرف می‌زد، اما سکوت او هم به نظرم بچگانه می‌آمد. واقعیت کدام بود؟ قبل از جنگ؟ در اردوگاه؟ یا حالا؟ این حالت خیلی طول نکشید. یکی از خاطره‌های مشخصم، که دلیلش را نمی‌دانم، کشف دوباره دگمه سردست‌های مردانه بود... در اردوگاه احساس می‌کردیم که اگر مرد بودیم دست کم می‌توانستیم این امید را داشته باشیم که شورش کنیم...

میشه می‌گوید:

- با وزن کمتر از پنجاه کیلو، کسی شورش نمی‌کند.

می‌پرسم:

- آیا شورش موفق دیگری غیر از شورش یهودیان تربلینکا هم بوده

است؟

هیچ کدامان خبر نداریم. بریژیت می‌گوید:

- زندهایی هم هستند که به زندگی برنگشته‌اند. خود من هم به

واقع نمی‌دانم که کی با نوع بشر آشتی کردم.

زندانیان اردوگاهها هرگز این را نمی‌دانند. آیا ذهن می‌تواند

این مرحله را آگاهانه از سر بگذرانند؟ به یاد گفته مولبرک

می‌افتم: «اگر چنین باشد که تمدنها فقط با تناسخ می‌توانند زنده بمانند پس جهان از فراموشی ساخته شده است...» و شاید چنین باشد که دوستان ما نمی‌توانند بازگشتشان را به میان انسانها بیاد بیاورند؟
می‌گویم:

- در تمثیل بزرگ بودایی، کسانی که در کشتی «رهاپی» سوار شده‌اند نمی‌توانند ساحل دیگر رود را ببینند مگر وقتی که زمین از چشمشان ناپدید شده باشد.

کشیش می‌گوید:

- يك يهودی اهل ورشو برای من حکایت کرد که پس از دستگیر شدن از سرتاسر محله یهودیان عبور کرده و درهای باز و سفره‌های چیده را دیده است، گویی کسی محله را ترك نکرده بود، گویی زندگی در حال تعلیق مانده بود... و وقتی هم که به دست امریکاییها آزاد شد و برگشت، باز هم چیزی شبیه همان حالت را احساس کرده بود، نوعی استقلال ذاتی زندگی...

هنگام فرارم در سال ۱۹۴۵، به اولین سینما که رسیدم داخل شدم تا کفشهایم را درآورم و خودم را از شکنجه کفشهای بسیار تنگ برهانم. فیلم بمباران ورشو را که خود آلمانیها تهیه کرده بودند نشان می‌دادند. منظره از هواپیما فیلمبرداری شده بود: پرده‌های سیاهی از انفجار بنزین و دودی جهنمی بر روی ردیف خانه‌های مشتعل. هواپیما می‌گذشت و بالاتر، آن آسمان جلجتا^۲ و کشتار به دریایی از ابرهای پاك و سفید بدل می‌شد...

میشه می‌پرسد:

- در اسپانیا چطور؟

- آنجا من زندانیها را ندیدم.

اسپانیایی می‌گوید:

- معمولاً فاشیستها اسیرها را اعدام می‌کردند.

۱. رجوع شود به متن صفحه ۵۸.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۹.

۳. نام تپه‌ای که عیسی در بالای آن مصلوب شد.

- در مورد کسانی که به دست ما می افتادند، باید بگویم که خلبانها فرصت اسیر گرفتن نداشتند...

آنچه اسپانیا در خاطر م زنده می کند دوزخ نیست. من صف طولانی روستاییان را در پشت سر تخت روانهای هوانوردان زخمی در تروئل^۱ فراموش نکرده ام. اما يك تصوير كاملاً متفاوت را هم بیاد دارم. سپیده دم است - ساعتی که ما معمولاً روی خطوط جبهه دشمن می رویم. من از کاخ سنگ سفید و تزیینات آهنی سیاه می آیم که خلبانان در آن می خوابند و از کنار باغ میوه بسیار بزرگی می گذرم که صبحها اغلب برای خوردن نارنگیهای پوشیده از شبنم یخ زده به آنجا می روم. در سمت راست من، درختان افرا يك هواپیمای شکاری را که بدنه آلومینیومیش زیر پرتو آفتاب طالع می درخشد در شاخ و برگ خود پنهان کرده اند. شبنم بیرنگی که هواپیما را در سمت دمش پوشانده است وقتی که بسوی جایگاه خلبان پیش می روم نخست گل بهی و سپس سرخ می شود. این هواپیمای رفیقی است که دیروز کشته شده و خونش روی بدنه جاری شده است. بخار شب آن را شسته و خون صحنه های نبرد با شبنمی که بر روی کشتزارهای اسپانیا تا کوههای پیرنه نشسته است می درخشد.

بریزیت می گوید:

- مجموعه ای از امور پر معنی و بی معنی بود. در اردوگاه، ما در حالت خشم و نفرت بسر می بردیم، خشم و نفرتی عمیق و مداوم. اینکه می شد با موجودات انسانی چنین رفتاری کرد بنحو عجیبی برخوردار بود. و ما با همان خشم و نفرت، که دیگر موضوع نداشت، به اینجا برگشتیم، گویی بیلهایمان را با خودمان آورده بودیم. محاکمه جنایتکاران جنگ را هرگز چندان باور نکردیم. وانگهی حس انتقامجویی هم وقتی که از حد معینی بگذرد فرسوده می شود... کشتن جلادها وجود شکنجه را منتفی نمی کند... غالباً جنبه سوزناك ماجرا را مطرح می کنند، زیرا این جنبه

۱. Teruel، شهری در شمال شرقی اسپانیا که در جریان جنگ داخلی اسپانیا آسیب بسیار دید: تا سال ۱۹۳۸ در دست جمهوریخواهان بود و سپس به دست نیروهای فرانکو افتاد.

بیشتر قابل انتقال به دیگران است. چیزهایی هست که بعد از ماجرا تازه درمی یابیم، چیزهایی که حتی نامی ندارند. مثلاً بسی خبری از سرنوشت کشورمان، از سرنوشت رفقایمان، از سرنوشت خانواده مان در فرانسه، از جریان جنگ... این اضطراب مداومی بود و با این همه، ما در عین عدم مسؤولیت بودیم. برگشتن به زندگی یعنی به دست آوردن رختخوابی و حمامی و سفره ای و کارد و چنگالی و هر چیز دیگری که همه می توانند تصور کنند. و سکوت. بله، سکوت! در عین اینکه ما را از پشت سر صدا می کردند (به قول کسانی که خوب می دانند این ندای اردوگاه یعنی چه). همه این چیزها به هم پیچیده و درهم بود. دوزخ در آخر برای آدم ساده می شود. آنجا، بعضی از روزها چنان به درختها نگاه می کردم که انکار می خواستم آنها را در آغوش بکشم، این هم شیوه ای برای فرار از واقعیت بود. دست کم یک هفته طول کشید تا توانستم درختهای آزاد را به صورت ساده ببینم...

من به یاد درختها و جانوران کوچک نهرو می افتم!

کشیش می گوید:

- بدترین وضع از آنجا ناشی شد که زندگی برای ما خاطره زمانی نبود که زنده بودیم، بلکه خاطره آن زمان بود از دید اردوگاه. و دید اردوگاه، بیشتر از دید زندان واقعیت را مخدوش می کند. زندگی واقعی با آن قابل تطبیق نبود...

بریژیت می گوید:

- این در مورد زندگی بیرونی بود. ولی من در اردوگاه هیچ وقت نتوانستم زندگی درونی و روانی دیگران را، آدمهای بیرون زندان را مجسم کنم.

می گویم:

- وقتی که انسان از سرک نجات پیدامی کند، در برابر بداهت زندگی غرق در حیرت بسر می برد. اما نه در زمینه روانی - اگر بتوانیم احساسات مردم و رابطه آنها را با زندگی این طور بنامیم... مدت زمانی

که در جوار مرگ گذشته است حتماً در این میان سهمی دارد...

بریزیت پاسخ می‌دهد:

- فراموش نکنید که ما افکاری نداشتیم. فقط يك تجربه بود، يك تجربه بسیار طولانی. چهارده ماه همبستری با مرگ، و برای عده‌ای خیلی بیشتر. مرگ در درون ما حضور داشت، چون همیشه در معرض تهدید بودیم و در برابر ما حضور داشت، چون همیشه آن را می‌دیدیم. ما به يك مرکز ثقل رسیدیم. به مبارزه خودمان کاملاً آگاهی داشتیم. ولی با اتکا به چیزی مبارزه می‌کردیم: ایمان یا میهن‌پرستی یا همبستگی، هرچه می‌خواهید اسمش را بگذارید، غالباً دوستی، مسؤولیت...
میشه می‌گوید:

- درست است. من نمی‌فهمیدم که این همه افراد مسؤول چطور توانستند زنده بمانند و حال آنکه از هیچ امتیازی برخوردار نبودند. حالا می‌فهمم: خود مسؤولیت بود که ما را حفظ می‌کرد.
کشیش می‌گوید:

- و تحقیر باعث نابودی غرور نمی‌شود...

اسپانیایی می‌گوید:

- ولی غروری که جان به در ببرد بر تحقیر غلبه می‌کند. من از تجربه خودم نمی‌گویم: من خراط بودم و توانستم با ساختن اسباب‌بازی برای بچه‌های سرپرستها گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. اما آنچه می‌گویم درست است.

بریزیت می‌گوید:

- وقتی که به خودمان آمدم، دیگر اردوگاه در کار نبود - زنده‌باد ملافه و ادکلن! اما آن حالت دفاع از خود، که ما را حفظ کرده بود، دیگر وجهی نداشت. ما برگشتیم و منتظر بودیم که دنیا را مقهور همین حالت دفاع از خود ببینیم. ولی کاملاً این‌طور نبود! ما چهارده منزل جلجتا را طی کرده بودیم، به صلیب کشیده شده بودیم و ماچرا به بستر مریم مجدلیه ختم می‌شد.

نگاهی به کشیش می‌کنم. هیچ اثری از برآشفستگی در او نیست، حال آنکه ده دقیقه پیش مسأله بنای یادبود او را به‌فغان آورده بود. لبخند

اندوهبارش گویی می گوید: طفلك من!

- این زندگی دوباره نبود! و اشتباه نکنید، همهٔ اینها به میزان معتناهی با رضایت خودمان صورت گرفت. و این از همه بدتر بود. همهٔ آن چیزهایی که بایستی نجاتمان بدهد، از احساسات و خاطرات، دیگر به درد نمی خورد. دیگر جهنمی نبود، دیگر چیزی هم برضد جهنم نبود. ما به حسیض ذلت افتاده بودیم و حالا به دنیایی برمی گشتیم که در نظرش حسیض ذلتی وجود نداشت. مردم خودشان را با بازیچه‌ها سرگرم می کردند، برای چه؟ برای ندیدن واقعیتی که تا عمق تن ما فرومی رفت. این بازگشت دانه بود به دیار بی خیالان. و يك چیز عجیب هم بود. ما همه به حالت نعش برگشته بودیم. بعد از يك مدت نسبتاً کوتاه، که کم و بیش در تنهایی نسبی رختخواب گذشت، بنظر می آمد که حالمان خوب شده است. و خویشانمان گمان می کردند که ما از نظر روحی هم دوباره شبیه آنها شده ایم. ولی ما شبیه همدردهایمان بودیم و بس. خانواده مثل رختخواب بود: گرم و بیگانه.

من می گویم:

- شما هم موافقتید؟

حتی کشیش اندوهگینانه تصدیق می کند. بریژیت می گوید:

- دربارهٔ اینکه چطور به زندگی برگشتیم، من قبلاً خیلی فکر کرده بودم و احتیاجی نداشتم که بعداً هم فکر کنم. همان طور که ملافه و قاشق و چنگال فراهم بود چیزهای دیگر هم بود: جنون و لگردی و شوخیهای بی خنده و عیاشیهای شبانه. همهٔ اینها خیلی طول نکشید، چون اولاً خیلی سرگرم کننده نبود و ثانیاً «کاپوا» درعین کششی که برایمان داشت ما را دلزده می کرد. برای زندگی کردن می بایست چه بکنیم؟ می بایست کور باشیم. آن وقت همهٔ ما دوباره کور شده ایم. کمی زودتر یا کمی دیرتر.

کشیش می گوید:

- نه کاملاً.

- البته نه؛ اما همین اندازه هم کافی است... در مورد شما، مسأله فرق می کند، چون ایمان اساس زندگی شماست، چه در اردوگاه و چه در

جای دیگر...

- اضطراب همیشه راه خود را باز می‌کند... من اغلب دچار این واژه شده‌ام که نکند ایمانم را از دست بدهم. این برای من قابل درک نیست. شاید شر را با قیافه‌ای اهریمنی‌تر از آنچه دیدیم دیگر هرگز نبینیم. اما شر در برابر ایمان کاری از پیش نمی‌برد. تورات جواب این را پیشاپیش با «کتاب ایوب» داده است...

به یاد قاضی عسکر گلی‌پسر می‌افتم که می‌گفت: «در نظر من شر مسأله نیست، بلکه معامست!»

- یاران ما چطور مردند؟

میشه به من می‌گوید:

- دوست عزیز، آقای کشیش شاید فقط احتضار اشخاص مؤمن را دیده باشد. پس این اشخاص در حال توبه و انابه بوده‌اند. وقتی که به آنها می‌گفته است: بر همه دشمنانتان ببخشاید - و خدا خود عالم است! - آنها در برابر خدا جواب می‌داده‌اند.

کشیش از او می‌پرسد:

- آیا حتی يك نفر را دیده‌اید که با کینه مرده باشد؟

میشه به فکر فرومی‌رود و خطاب به من می‌گوید:

- دوست عزیز، کشیش حق دارد، درست می‌گوید... من که مسؤول فرانسویهای داخائو بودم شاید بیشتر از او مرگ اشخاص را دیده باشم. البته نه به آن شکل، البته! کار من نه شنیدن اعتراف آنها بود و نه طلب آمرزش برای آنها. با این همه، آنها می‌توانستند دو کلمه درباره آلمانیها بگویند. هرگز! آنها و رای این حرفها بودند. آخرین کلمات آنها همیشه درباره نزدیکانشان بود: «وقتی که برگشتی برو به زنم بگو که زیر درخت گلابی سوم از دست چپ را گود بکنند...» یا: «به بچه‌هام بگو که من هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم...»

- آیا انسان در دم مرگ می‌بخشد یا بی‌اعتنا می‌شود؟

کشیش می‌گوید:

- می بخشد. دست کم کسانی که کم و بیش متدین بوده‌اند. من با «بخشایش الهی» روبرو بوده‌ام.

- برای اغلب گناهها دیگر جایی نبود...

بریزیت می گوید:

- فقط برای دزدی و قتل!

- برای گناههای دیگر چطور؟

کشیش می گوید:

- ظاهر آفرقی نمی‌کرد، اما آنها نمی‌دانستند...

اسپانیایی می گوید:

- من هم مأمور حمل زندانیهای محتضر بودم. آدم برای محتضر حرفی ندارد که بزند. شما، پدر، البته حرفهایی دارید که بزنید، اما افراد من گوششان بدهکار نبود.

- اگر مرگ راهی بسوی خدا نباشد، شاید حرفی برای گفتن نماند. اما به عقیده من همیشه راهی برای رحمت هست... لامذهبی آن قدر هم آسان نیست!

بریزیت می گوید:

- در بند ما، با وجود زندگی مشترکی که داشتیم، مرگ يك امر فردی و شخصی بود - مثل خارج اردوگاه.

کشیش آرام می گوید:

- در خارج اردوگاه هم مرگ يك امر فردی و شخصی نیست... من کمتر دیده‌ام که کینه تا دم مرگ دوام بیاورد... در اردوگاه، مرگ ماجرای روزمره و پیش‌پا افتاده بود... اینجا، نه! و نزدیک شدن مرگ شبیه هیچ چیز دیگر نیست. اما آنجا، ابلیس وحشت را به يك دست و آمرزش را به دست دیگر گرفته بود...

باز هم به یاد اسپانیا می‌افتم. آسانیا^۱ به هنگام نزع (به گمانم در

۱. Manuel Azaña، سیاستمدار اسپانیایی (۱۸۹۰-۱۹۴۰) و رئیس جمهور اسپانیا از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ (دوره جنگ داخلی اسپانیا). پس از شکست جمهوریخواهان به فرانسه پناهنده شد.

آندورا^۱) می گفت: «اسم آن کشور... می دانید کدام را می گویم، همان که من رئیس جمهورش بودم چیست؟...»
 در پشت میله‌ها، مردم چنانکه گویی به زیارت آمده باشند طواف می کنند. کسانی که آمده‌اند تا بر استخوانهای ژان مولن به یاد رفتگان خود درود بفرستند آهسته آهسته بر آسمان مرگ می گذرند - چنانکه در شهرهای مصر و بین‌النهرین، در سال ۱۹۶۵ قبل از میلاد. از دوزخ نمی توان بازگشت، چنانکه از مرگ نیز.

به لاسکو بازگشته‌ام. از وقتی که ورود مردم به اینجا آزاد شده است، غار بسوی تباهی می رود: قارچهای بسیار ریز از همه سو می رویند و گاوان و اسبان دوره پارینه سنگی را پوسته پوسته می کنند. بیست هزار سال زندگی بی انسان، پانزده سال زندگی با انسان، و تباهی. (صد و پنجاه میلیون فرانک قدیم مصرف شد تا آن را از ویران شدن بازدارند.) لاسکو نجات یافته است، به شرط آنکه مردم دیگر خودسرانه آنجا نروند. منظره تقریباً به همان اندازه زمان جنگ - اما به گونه دیگر - شکفت انگیز است. شکافهای صخره‌های بسیار صیقلی حالت رازآمیز خود را از دست داده‌اند، زیرا اکنون حدود آنها را کم و بیش می توان تشخیص داد و این بر اثر وجود نورافکنهای پنهانی است که نقاشیها را روشن می کنند، چنانکه پیه سوزها شمایلها را روشن می کنند. با يك نردبان فلزی به درون چاه می رویم. نقش انسان با نقاب پرنده، دیگر از سلاحها پاسداری نمی کند. بادبزنهای برقی چهارپره، متصل به دستگاههایی، آهسته می چرخند و گویی حمایت غریب خود را نثار گاوان وحشی می کنند، مانند مسلسل‌های ما که سابقاً چون مگ پاسبان، نیم خیز ایستاده بودند.

از راهنمای دوست‌داشتنی و باهوش می پرسم:

- بچه‌هایی که می‌خواستند توله سگشان را پیدا کنند چه شدند؟

- خود منم.

۱. Andorre، امیرنشین کوچک اروپا، واقع در میان فرانسه و اسپانیا (در کوههای پیرنه).

تقریباً چهل ساله است.

- راستش را بخواهید، توله‌سگ بهانه بود. من و همبازیهایم دنبال ماجرا می‌گشتیم.

- همبازیها چه شدند؟

- یکی در مبارزه مغفی کشته شد، آن یکی هم مقاطعه‌کار است.

بیرون می‌آییم. درختهای کوتاه تپه به کوتاهی سابق نیستند. مونتینیاك گسترده شده و جاده به غار رسیده است.

- وقتی که آن حادثه اتفاق افتاد... (حادثه، رویدن قارچهاست)...

بعضی از روزهای تعطیل، نزدیک هزار و پانصد نفر می‌آمدند...

در نزدیکی دهانه غار، دو ساختمان دراز آهنی ساخته‌اند.

- اقامتگاه متخصصهاست؟

- نه، متخصصها گاه بگاه می‌آیند. اینها مخصوص کسانی است

که به لحاظ منع مذهبی از خدمت سربازی سر باز می‌زنند. آنها را مأمور کارهای حفاظت غار کرده‌اند...

فهرست

گردونبهای آلتبورگ
ضد خاطرات
وسوسه غرب
جاده شاهی
سرنوشت بشر

۳۵
۱۲۷
۳۰۵
۴۲۹
۵۴۱